
فرشته ای از تبار جهنم
نویسنده: ماریا سیری
ژانر: جنایی ،مافیایی ، انتقامی ، عاشقانه ، معمایی
من یک انسانم موجودی طرد شده به زمین
فرشته ای طرد شده به جهنم
فرشته ای از تبار جهنم

فرشته ای از تبار جهنم

نام رمان : فرشته ای از تبار جهنم

ژانر : مافیایی ، انتقامی ، معمایی، عاشقانه،جنایی

نویسنده:ماریا سِیری

خلاصه داستان:

داستان درباره دختریه که به شدت ساده و آرومه و خانواده معمولیی داره اما ناگهان خانوادشون از

هم میپاشه دختر از محبت خونواده طرد میشه و به

چشم سر بار میبیننش فقط به خاطر اینکه خاص نیست .

اون پشت سر هم عزیزانش رو از دست میده آتش انتقام وجود اون رو پر می‌کنه وقتی به دنبال علت ازهم پاشیده شدن خانوادش می‌ره با اسرار عجیبی مواجه میشه با یه سازمان عجیب و افرادی عجیب تر و درگیر مافیا ها میشه و در این بین عشق هم وارد زندگیش میشه عشق در کالبد چشمانی سرد و آبی کم کم مانندی پیچکی به دور قلبم ترک خورده اش می پیچه و چه کسی میدونه سرانجام این داستان پر هیاهو رو.....

مقدمه

من طرد شده ام ؛ دختر کوچکی بودم که طرد شدم ازدنیای کودکی ام .طرد شده ام از محبت ، طرد شده ام از هر چیز زیبایی که سرنوشت می‌توانست برایم رقم بزند ،قلمی که سرنوشت را برای من رقم میزد ، زیادی سیاه بود درست به رنگ قلب اطرافیانم رنگی که این روزهایم راپرکرده روزهایی که به تاریکی شب است من حتی از روشنایی هم طرد شده ام،و هیچ چیز نمیتواند ترسناک تر از انتقام یک دختر مطرود باشد .

آرمینا:

بی حوصله به چشم های قهوه ای رنگ و چین خورده ی معلم خصوصیم خیره شده بودم و اون داشت حرف میزد و من توی ذهنم داشتم به این فکر میکردم چرا نمیتونم به مدرسه برم دلیل این رفتارهای عجیب اخیر مامان بابا چیه؟

این اثاث کشی ناگهانی برای چیه این

مرموز شدنشون ؟

با صدای معلم که می‌گفت سوالی نیست

خانم آریامنش ؟

به خودم اومدم .

با تک سرفه ای صدامو صاف کردمو گفتم نه ممنون خسته نباشید.

معلم که مرد میانسالی بود دستی تو موهای جوگندمیش کشید و گفت تمرین هایی که باید حل کنید این چند تا برگست .

و از توی کیفش سه تا برگه در آورد و گذاشت رو میز ، با لبخندی سرمو به نشونه ی تایید تکون دادمو .

گفتم : حتما حل میکنم.

معلم خدانگهداری گفت و منم به سلامتی گفتم و رفت .

پشت سرش از اتاق خوابم اومدم بیرون .

من توی یک خونه ی ویلایی زندگی میکنم ۵اتاق و دو طبقه داره یه اتاق برای پدرو مادرم و یک اتاقم برای من و دو اتاق دیگه برای خواهرم تیدا و برادرم آرتا هست که ازمن بزرگترن و یک اتاقم برای مهمون هست.

اتاق من طبقه ی دومه کلا توی طبقه‌ی دوم اتاق من هست و انباری و اتاق مهمون .

سه تا اتاق دیگه پایینه و برای راحتی خودشون اونا رو برداشتن و این اتاق زیر شیروانی رسیده به من البته دیگه برام مهم نیست چون داریم از این خونه میریم .

توی ویلا غوغایی به پا بود پر از کارگر که میرفتن و میومدن آرتا و مامان داشتن به کارگرا دستور میدادن که چیو ببرن و چیو نبرن .

قرار بود فقط وسایل ضروری برده شه چون بابا می‌گفت خونه ی جدید و با وسیله خریده .

بابام یه شرکت تجاری داره ولی نمیذاره آرتا اونجا کارکنه

و میگه باید یاد بگیره رو پای خودش وایسه.

آرتا وقتی دید وایسادم وسط سالنو دارم نگاش میکنم بم
چشم غره ای رفت و گفت چته چرا مثه...
هنوز جملش کامل نشده بود که صدای جیغ تیدا پیچید تو
ویلا که داشت منو صدا میزد:
آرمینااااا، آرمیناااااا
برگشتم و تو چهار چوب در دیدمش که سگه سفید و
کوچولوم تو بغلشه و تیدا مثه قاتلا نگام می‌کنه.
گفتم: چی شده ؟ چرا جیغ میزنی .
با اخم نگام کرد و سگمو که اسمش کَندی بود و گرفت سمتم و گفت
:تو حیاط بود نزدیک بود بره زیر ماشین نباید مراقبش باشی ؟
این سگ توعه و وظیفه ی نگهداریش با توعه حواستو جمع کن سربه
هوا .
دستمو بلند کردم و پشمالو رو بغل کردم تیدا کاره
همیشه اش اینه که مثه مامانا رفتار کنه همیشه تو چشم هاش حالت
شماتت گرانه ای داشت .
برای جلوگیری از هر دعوا و جر و بحثی سرمو تکون دادم گفتم: درست
میگی ببخشید .
چشم غره ای بهم رفت و برگشت به حیاط تا به کارای اونجا رسیدگی
کنه .
رفتم سمت مامان که داشت با یه خدمتکار سرو کله میزد
و گفتم: مامان کاری هست که من بکنم ؟

مامان برگشت سمتم هول در حالی که
داشت با گوشیش شماره کسیو می‌گرفت گفت :
بهتره تو با دوستات بری بیرون .
منم از خدا خواسته چشم غلیظی گفتم و برگشتم بالا تا
آماده شم .
به اینکه کار خاصی بهم ندن عادت داشتم چون بچه آخر خانوادم و ۱۵ سالمه .
تیدا ۲۲ و آرتا ۲۴ سالشه برای همین آبه من باشون تو یه جوب نمیره و اون دوتا با هم جور ترن .
کندی رو گذاشتم رو تختمو سریع لباسامو عوض کردمو و دره اتاقمو بستم و از خونه زدم بیرون و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به دلوان
تنها دوست صمیمی که داشتم ، بعد چند تا بوق صدای شاد
و پر انرژیش تو گوشی پیچید .
_سلاااام آرمینا خانم چه عجب یاد من افتادی چه خبرا
خوبی؟
همینطور که تو پیاده رو راه میرفتم نفسمو فوت مانند
دادم بیرون و گفتم :
خبری نیست روزمرگی ، و جابه جایی هم که در جریانی
من الان بیرونم میتونی بیای ؟
دلوان :نه من الان با مامان بابام بیرونم باشه بعدا .
آرمینا : آها اوکیه پس من دیگه مزاحمت نشم خوش بگذره.

دلوان : مزاحم که هستی همین که نمیبینمت بم خوش میگذره .

و بعدش فقط صدای بوق اومد خنده ای کردمو بیشعوری نثارش کردم و راهمو کج کردم سمت پارک تا اونجا ۲ساعتی راه بود .

دو سالی میشه که با دلوان دوست شده بودمو

خیلی باهم صمیمی بودیم .

یه آبجی داشت که دو سال از ما کوچیک تر بود

اسمش دلارام بود

و با اونم دوست بودم ولی نه در حد دلوان .

بعد از کلی پیاده روی رسیدم و وارد پارک شدم.

آروم رفتم و روی یه نیمکت روبه روی آبنما نشستم که یه مرد روی سه تا نیمکت اونور تر دیدم نمیدونم

فک کنم دیوونه شدم اما هر وقت که میرفتم بیرون میدیدمش .

انگار که تعقیبم می‌کنه باید خونوادمو در جریان بذارم

موشکافانه به سر تا پاش نگاه کردم .

تیشرت آستین کوتاه

سبز لجنی با جین مشکی یه کلاه کپ مشکی

هم سرش بود که رو به پایین گذاشته بودشو تمومه صورتشو پوشنده بود با کتونی های سبز لجنی هر سری با همین تیپ بود

فک کنم این باره چهارمش بود

که دنبالم اومده بود.

با فکر اینکه میتونه قاتل یا دزد باشه مو به تنم سیخ شد از جام بلند شدم و راهمو کج کردم سمت خونه .

همینطور که راه میرفتم به این چند وقت اخیر فکر کردم

ما خونواده ی معمولیی بودیم زیاد محبت بینمون موج نمی‌زد اما بی احساس و سرد هم نبودیم مامان و بابا

اصلا باهم دعوا نمی‌کردن .

تا همین شش هفت ماه پیش یه دعوای تاریخی

کردن جیغ های مامان و عربده های

بابا کل ویلا رو پر کرد مامان چند روزی قهر بود و بعد از

دو روز بابا براش کادو خرید باهاش صحبت کرد و

دوباره باهم خوب شدن اینبار عاشق تر از قبل اما

مرموز .

بعدش یهو خواستن اثاث کشی کنن مامان کمتر خونه

میمونه و بیشتر بیرون بود

بابا هم همش بیرون بود و می‌گفت میخواد بیشتر کار

کنه .

آرتا هم از فرصت استفاده کرده بود و حسابی رفیق باز

شده بود نمی‌دونم لازمه بگم که پنجاه درصد رفیقاش

دخترن؟

تیدا هم چند شب درمیون خونه میومد ، فقط امیدوارم

که بعد از اثاث کشی این وضع خوب بشه

چون حس میکنم داریم همو فراموش میکنیم .
نفسمو اه مانند بیرون فرستادم با پام به پاکت شیری
که جلوم بود ضربه زدمو به کنار پرتش کردم.
یهو صدای بلند ماشین اومد و ناگهان به یک گوشه پرت شدم اخ بلندی گفتم و تونستم ماشینیو که به سرعت رد و دور شد رو ببینم .
برگشتم و به ناجیم که کنارم رو زمین افتاده بود نگاه کردم.
یک مرد حدود ۳۵،۳۶ساله با چشم های عسلی و موهای
خرمایی ، با اخم به راهی که ماشین رفته بود نگاه
میکرد به لباساش که نگاه کردم خود به خود چشام
گرد شد همون تیشرت لجنی رنگ
همون تیپ ، همه ی این اتفاق ها توی ۶،۷ثانیه افتاد مرد تا نگاه خیرمو دید به ضرب از
جا بلند شد و رفت یهو گفتم : هی آقا آقا کجا میری اینجا
چه خبره ، آقا چرا همیشه تعقیبمی .؟
دیدم جواب نمیده عصبی شدمو گفتم آقا با توام اه .
بلند شدمو دنباله مرده رفتم که سرش تو گوشیش بود تا دید دارم میرم سمتش سریع دوید و
از کوچه زد بیرون اومدم دنبالش کنم که یهو پای
چپم تیر کشید و دادم به هوا رفت .
پاچه ی شلوارمو بالا زدمو دیدم تمام مچ پام به کبودی میزد.
اون لحظه حس کردم تمام دنیا رو سرم خراب شده

اینکه آسیب خیلی شدیدی دیدم دستام سرد شده بود و حسابی می‌لرزید از ترس نفسم بالا نمیومد فکر

میکردم آخرامه و دارم میمیرم

کاش دنیام

در همون حد میموند کاش بزرگترین آسیب و ترس زندگیم

یک شکستی پا بود و بس

کاش هرگز روحم خرد نمی شد کاش تک تک استخوان

های تنم می‌شکست و قلبم نمیشکست

من به عنوان یک دختره بی قلب زیادی ترسناک میشدم

و کاش می‌فهمیدن کاش .....

درحالی که همه ی بدنم می‌لرزید و اشک میریختم صدای بوق ماشینی از جا پروندم و با چشمای اشکیم برگشتمو تونستم ماشین سفید رنگ بابا که مدلشو نمی‌شناختم

ببینم بابا از ماشین پایین اومد و گفت چیزیت

که نشده سالمی ؟

و هول اومد سمتم و براندازم کرد .

حالا که بابامو دیده بودم

دل نازک و لوس تر از قبلم شدمو با هق هق گفتم

پاااام پام درد می‌کنه.

گفت میتونی تکونش بدی ؟

گفتم : نه نمی..نمی..تونم .

کلافه گفت : اشکال نداره الان می‌برمت دکتر.

بابا از کجا میدونست من اینجام ؟

گفتم:

بابا تو از کجا میدونستی من اینجام ؟

بابا داشت می‌رفت به سمت ماشین که

با این حرفم مکث کرد برگشت طرفمو تیز نگام کردو گفت : داشتم میومدم خونه مامانت گفت برای

اثاث کشی کمک میخواد منم زودتر اومدمو دیدمت.

بعد در ماشینو باز کرد و اومد سمتم دستشو انداخت دور

کمرمو از زمین بلندم کرد و نشوندم صندلی جلو.

از لحاظ استخوون بندی ظریف بودم و حسی بهم میگفت

پام برای اولین بار شکسته .

در تمام راه من اشک میریختمو بابا ساکت بود تا اینکه به

یه درمانگاه رسیدیم و بعد از کلی معاینه و عکس

فهمیدم که مو برداشته و باید گچ گرفته شه .

بعد از انجام کارا و گچ گرفتن پام بابا برام عصایی

خرید و اومد سمتمو به طرف ماشین راه افتادیم.

وقتی سوار ماشین شدم

گفتم : بابا میدونی چرا پام شکست ؟

بابا جوری که انگار تازه یادش اومد باشه یهو گفت: آها راستی چرا؟

متعجب نگاهش کردم .

وقتی نگاه متعجبمو دید گفت : از بس نگرانت بودم اصلا یادم رفت ازت بپرسم .

آهانی گفتم .

این همون رفتار مرموزیه که ازش حرف میزدم.

با صداش به خودم اومدم.

_ نمی‌خوای چیزی بگی ؟

+آها آره آره ، خب قضیش مفصله تو این پنج شیش ماه نزدیک چهار بار یکیو دیدم هر سری که بیرون بودم دیدمش انگار که تعقیبم می‌کرد ، الآنم تو یه کوچه داشتم میومدم یه ماشین نزدیک بود بزنه بمو همون مرده که همیشه دنبالم بود هلم دادو نجاتم داد .

به پام اشاره کردمو گفتم : بعد خودش داغونم کرد.

بابا گفت : با اون سرعتی که اون داشته اگه میخورد بت در جا میمردی .

دیگه صبرم لبریز شد گفتم :بابا تو از کجا میدونی اون سرعتش بالا بوده ؟

بابا کلافه گفت :خودت گفتی الان دیگه .

با حرص گفتم:مطمئنم نگفتم قسم میخورم .

بابا یهو داد زد: حالا هر چی چقدر گیر میدی تو دختر
دست اون یارو هم که نجات داد
درد نکنه حالا چرا دنبالت بوده به ما چه تو هم از صبحه رو من گیری اه بس کن دیگه دختره ی.... .
به اینجا که رسید یهو ساکت شد .
نفسشو فوت مانند داد بیرون ، بغض کردم و اشکام دوباره
سرازیر شدن حس کردم قلبم تیر کشید و شکست .
تا خوده خونه اشک ریختم .
با از حرکت وایسادن ماشین فهمیدم رسیدیم ویلا.
بدون هیچ حرفی دره ماشینو باز کردمو بابا بهم عصامو
داد و از ماشین اومدم پایین و با کمک عصا از حیاط
گذشتم و وارد ساختمون شدم
مامان اومد طرفمو گفت :
حالت خوبه چرا گریه می‌کنی ؟
بابا گفت :بت گفتم که چیز خاصی نیست
پاش مو برداشته.
مامان گفت: چرا؟
من با گریه به بابا نگاه کردمو پله ها رو به سختی بالا
رفتم .
آرتا که روی یه مبل وسط سالن بود اومد دنبالمو

کمک کرد که پله ها رو بالا برم تا دم اتاق همراهیم کردو بعد رفت پایین .

آروم نشستم رو تخت وزدم زیر گریه ، چرا خونوادمون اینجوری شده ؟

چرا وقتی دید من انقدر ناراحت و آسیب دیدم بام اینجوری رفتار کرد؟

حتی مامان هم نیومد پیشم .

مثله اینکه بابام برای من هم تبدیل شده بود به رئیس پیمان آریامنشه بدخلق .

بین گریه ها و فکر کردن به فردا که باید چطور

از خونه ی کودکیم جدا شم خوابم برد و غرق شدم

در تاریکی ، تاریکیی که قرار بود تا چند

روزه آینده

سرنوشتمو پر کنه .

****

پیمان (پدر آرمینا) :

کلافه به آرمینا که با کمک آرتا اشک ریزون از پله ها
بالا می رفت نگاه کردم دختره ی لوس
هر روز غیر قابل تحمل تر میشد همین که از پله ها
بالا رفتن و دور شدن .
پروا خونسرد به سمتم اومد و گفت :چرا پاش شکسته؟
به چشای طوسی آبیش نگاه کردم و گفتم :
فک کنم کار رقبا باشه محافظی که براش گذاشتم
نجاتش داده پلاک ماشینو و آدرس آرمینا رو برام فرستاد
منم رفتم و....
به این جای حرفم که رسیدم آرتا از پله ها پایین اومد
و رو به روم ایستاد.
خنثی نگاش کردم که ابرو هاشو بالا داد و گفت :نامحرم
شدم بابا ؟
چرا حرفتو خوردی؟

بعد پوزخندی زد و گفت:
میدونم این یهو خونه عوض کردنو عمارت خریدن
بی دلیل نیست .
اینکه همیشه یکی تعقیبم می‌کنه.
صد در صد محافظمه .
اینکه منو شرکت راه نمیدی.
دعواهای تو و مامان .
بعد برگشت به پروا نگاه کردو گفت:
مگه نه مامان؟
قبول ندارید زیاد ضایع بازی در آوردید ؟
اینکه همش بیرونید؟
برگشت نگام کردو
به بالا اشاره کرد و گفت: شاید آرمینای احمقه
همیشه ساده ، نفهمه ولی منو تیدا خوب میفهمیم و
میدونیم رفتی تو یه کار که
صد در صد غیر قانونیه و مامانم کشیدی تو راه .
برگشت به پروا نگاه کرد و گفت:
مگه نه مامان پروا ؟درست نمیگم ؟
بیا رک باشیم خلافکار شدید.
اخمای پروا تویه هم رفت پوست سفیدش به سرخی زد

چشاش حالا بیشتر به آبی میزد ابیه خیلی روشن و
این یعنی حسابی اعصابش متشنج شده .
نفس عمیقی کشید دستشو توی موهای طلاییه بلند و موج دارش
فرو برد و لبخند تصنعی زد و گفت:
پسرم این حرفا چیه میزنی خلاف ؟
خلاف کجا بود توهم زدی .
منم به تایید حرف پروا سری تکون دادمو گفتم:
مامانت درست میگه توهمی شدی .
آرتا پوفی کشید موهای مجعد طلاییش که تو صورتش ریخته بود بالا داد و گفت :
یعنی میخوای باور کنم ؟
معلومه که باور نمیکنم احمق نیستم که .
اصلا این به کنار قضیه ی آرمینا چیه؟
چرا پاش شکسته ؟
شنیدم گفتی کار رقباست برای من مهم نیست که
چیکاره اید یا سر کی چه بلایی میاد این رازتون هم
پیش من میمونه اما....
مکثی کرد چشمای طوسی ابیشو ریز کرد چشمایی که درست هم رنگ چشمای پروا بودن .
کمی خم شد سمت منو پروا که کنار هم ایستاده بودیم
و اینبار آروم تر گفت :

اما امنیت من باید تضمین بشه وگرنه کلاهمون می‌ره

توهم .

احساس کردم آمپر چسبوندم این بچه شیرخوار به

من چی میگه ؟

برای من شاخ و شونه می‌کشه ؟

یهو خیز برداشتم طرفش یقشو توی دستم گرفتم

و داد زدم:

جمع کن بینم بابا واسه من شاخ و شونه می‌کشه

بیا کلاهمون بره توهم ببینم چیکار میخوای کنی ها؟

ببین فکر نکن پسرمی بت رحم میکنم پاش

بیوفته نسبتمون هم یادم می‌ره الآنم حافظتو ریست میکنی تن لشتو جمع میکنی میری لالا

مفهوم شد؟؟؟!

با دیدن دستم که رفت پشت کمرمو کلته تو دستم رنگش پرید .

تا به حال منو تو این حالت ندیده بود ترسیده تند تند سرشو تکون دادو تقریبا به سمت اتاقش فرار کردو رفت .

پروا اومد سمتم و آروم گفت:

حس نمیکنی زیاده روی کردی قرار نبود بویی ببرن قبلا اینطوری رفتار نمیکردی.

پوفی کشیدمو بی اعصاب گفتم:

بس کن پروا بس کن اون رفتار قبلم مال زمانی بود که

آدم کش و قاتل نشده بودم ولی الان یه قاتلم میفهمی .؟

پروا اخماشو کشید تو همو گفت :

فک نکن من پاکم و با این حرفات میتونی تهدیدم کنی تو تک تک قتل هات منم شریک بودم تو این ۷ماهه یک بار

هم تنها کار نکردی اوکی ؟

پس سعی نکن منو بترسونی.

بالطبع منم اخم کردمو گفتم : منم قصد ترسوندنتو نداشتم .

پوزخندی زدمو ادامه دادم : میدونم چه هیولایی هستی .

خنثی نگاهم کردو گفت: نشنیده میگیرم.

رو مبل نشستم به اونم اشاره کردم که بشینه .

در حالی که داشت می‌شست گفت :

من همین که به آرمینا گفتم بره بیرون شمارتو گرفتم و

بت زنگ زدم

تا محافظو خبر کنی ازش محافظت کنه اما الان وضعیت پاش اینو نمیگه

من اون اول راضی نبودم حتی باهات دعوا کردم اما بعدش کوتاه اومدم برای سود پیمان قرار ما این نبود ما فقط قرار بود....

وسط حرفش پریدمو گفتم :

می‌دونم میدونم پشت کارای شرکتمون قاچاق

مواد مخدرم بکنیم . ولی میدونی که کثافت این کار

فقط با خون شسته و پنهان میشه .

حالا که داریم حرفه ای میشیم دشمنم پیدا میکنیم
گفتم که ماشینیم که داشته به آرمینا میزده احتمالا
دشمنی داشته .
شاید فامیل و آشنای یکی از طمعه هامون بوده.
الان که وقتش نیست یه بار جدید داریم توی
دو سه هفته ی آینده پِیشو میگیرم ببینم چه خبره.
دیگه هم همیچین اتفاق
نمیوفته برای همین
داریم از این خونه میریم امنیت بیشتر مفهوم شد؟
پروا جوری که انگار قانع شده باشه سر تکون داد .
اطرافو نگاه کردمو و بعد به ساعتم نگاه کردم .
حدود ۱۲ شبو نشون میداد .
گفتم: تیدا خونه نیست؟
پروا بیخیال گفت :
جدیدا بعضی شبا نمیاد خونه الآنم بیرونه احتمالا.
گفتم :کاریش نداشته باش بذار تو حاله خودش
باشه دیگه حوصله هار بازیه اونو ندارم.
پروا از جاش بلند شد و گفت:
دقیقا منم برای همین کاریش ندارم و اینکه حواسم
هست کدوم بار جدید؟

تازه یادم اومد که درباره ی مأموریت جدیدمون چیزی نگفتم .

منم از جا بلند شدمو گفتم :

امروز قرار داد بستم .

به اتاق اشاره کردم و گفتم :

بیا تا برات توضیح بدم .

هردو به سمت اتاق راه افتادیم .

اگه این کارم جور میشد خیلی سود میکردم باید حسابی درموردش با پروا نقشه بکشیم .

****

پروا:
کنجکاو وارد اتاق شدم ، پیمان رفت سمت میز کارش
که کنار دیوار بود و از کشوی صدفی رنگ جعبه ی
سیگار و فندکش رو در آورد .
سیگارش و آتش زد و پک عمیقی ازش گرفت .
فهمیده بودم باید زیاد تو کارای این مرد دخالت نکنم
پیمان دیگه اون پسر عموی ساده ی سابق نیست
به قول خودش تبدیل شده به یه قاتل.
آروم به دیوار سفید رنگ پشتش تکیه داد رنگی که
ست این ویلا بود ،
در حالی که سیگار می‌کشید مرموزانه منو نگاه میکرد .
پوست برنزه اش و موها و چشمای قهوه‌ایش تضاد
شدیدی رو با دیوار پشتش ایجاد کرده بود.
ترجیح دادم سکوت کنم تا وقتی که خودش خواست
حرف بزنه.
آروم به سمت مبل های راحتی کرم رنگ رفتم و روشون
نشستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم.
نفسمو اه مانند بیرون دادم باورم نمیشه که من اون دختر

بی دست و پای ۲۵ سال پیشم.
دختر پونزده ساله ای که پدرش به زور اونو به پسرعموش داد.
و پسر عمویی که به زور پدرش منو قبول کرد.
این وسط من پیمان و دوست نداشتم اونم منو دوست نداشت.
ولی توان مقابله با پدرامونم نداشتیم اونا ما رو
از ارث محروم میکردن
پس منو پیمان یه
معامله کردیم من برم دنبال زندگیم اونم بره
دنبال زندگیش
ازدواج کردیم ولی باهم معمولی بودیم
مثه دو تا دوست حتی ساده تر و بی حس تر.
اهمیتی هم به روابط احساسی همدیگه نمیدادیم .
تا اینکه ۱ سال بعد برای
تقسیم ارث توی وصیت نامه گفته شده بود که
ما باید دوتا بچه داشته باشیم برای تقسیم و گرفتن
ارثمون .
پس به فاصله دو سال پشت سرهم
یه دختر و پسر به دنیا آوردم.
و خب آرمینا اون قرار نبود به دنیا بیاد
اما برادرم پی برد به دوستیم با یه پسر

اون از قرار بین منو پیمان خبری نداشت و خب
پس راحت دست به سرش کردم که اون داداش
دوستمه ومن شوهر دارم و اون احمق راحت راضی شد
البته بعد از یه داد و بیداد دعوای جنجالی که
من از حال رفتمو توی بیمارستان برادرم فهمید که
باردارم
اون پسر یه زمانی عشقم بود اما خب محبور بودم رهاش کنم
و من موندم با یه بچه نمی‌تونستم سقطش بکنم
چون داداشم فهمیده بود ونمیذاشت پس نگهش داشتم .
اما این موضوع رو به پیمان نگفتم میدونستم اهمیت
نمی‌داد اما قطعا می‌گفت سقطش کنم الآنم
که لازم نیست بدونه موضوع زیاد مهمی نیست.
یه عشق آتشین قدیمی و ساده بود که تموم شد ، درست توی همون ده و همون غاری که اون پسر رو دیدم عشقم همونجا هم تموم شد.
نیم نگاهی به پیمان انداختم که به میز خیره شده بود.
اونم آدم درستی نبود هزار تا کثافت کاری بد تراز
من کرده بود الان که من آدم شدم
هنوزم هرز میره .
مخصوصا از وقتی وارد خلاف شد اول
میخواستم مخالفت کنم اما سود و پولشو که دیدم خب

نتونستم حرفی بزنم .

نکته ی جالبی که بود از همون اول ترسی برای کشیدن ماشه به روی یه آدم نداشتم پیمانم همینطور

بالا پایینای زندگی ازش یه گرگ ساخته بود .

با تکون خوردن شونم

سرمو بلند کردم پیمانو دیدم که داشت تکونم

میداد وقتی دید حواسم جمع شده گفت:

تو فکری نکنه تو کارا گند بالا آوردی ؟

نگاهی بی تفاوت بهش انداختمو گفتم :

نه همه چیو حل کردم .

بار جدید چیه؟

ریلکس برای خودش ویسکی ریخت اینم یکی از کثافتایی بود که خلاف به زندگیش اضافه کرده بود.

جامشو که پر کرد نشست رو صندلی روبه رومو

گفت : آدم.

چشام گردشد و با صدای بالا رفته ای گفتم: چی ؟

میخوای آدم قاچاق کنی؟

اخماشو کشید تو همو دستشو گذاشت رو بینیشو گفت:

هیییس

میخوای همه بفهمن؟

باید چند تا ادمو بدزدیم ، دقیقشو
بخوای بدونی ۲ نفر یه دختر ۲۰ ساله و یه پسره ۲۰
ساله ، اینو سازمان خواسته بعدشم تحویل سازمان میدمشون .
اخم کرده گفتم:
زنده یا مرده ؟
ابرو هاشو بالا انداخت و نچی کرد و گفت:
نفهمیدی چی میگم این آدما برای سازمان مهمن
باید یه خراشم روشون نیوفته اونوقت
تو میگی زنده یا مرده؟
به سمتش مایل شدمو
چشامو ریز کردمو پرسشگرانه گفتم:
اونوقت چرا مهمن ؟
بیخیال شونه بالا انداخت و گفت:اونو
دیگه نمی‌دونم بهتره هم که ندونم آدم هر
چه قدر کمتر بدونه امنیتش بیشتره .
حق به جانب گفتم :
اگه برات مهم بود خلافکار نمیشدی.
باید ته و توشو دراریم شاید یه چیزی هم این
وسط به ما رسید .
دوباره جامشو پر کرد که جامو از دستش

بیرون کشیدمو گفتم :
داریم صحبت میکنیم پیمان یه آدم مست
نمیتونه تمرکز کنه و تصمیم درست بگیره بذار برای بعد اوکی؟
سری تکون داد و گفت:
خیلی خب ، به نظر من همین قدر که بمون میماسه بسه
بیشترش دردسره .
گفتم :
یه سر و گوش به آب دادن بد نیست .
کلافه سر تکون داد و گفت :
خب باشه بابا حالا برو بیرون اعصابتو ندارم .
بدون اهمیت بهش از جا بلند شدم و گوشیمو از
روی پا تختی برداشتمو رفتم تو حیاط .
درست وقتی که آرمینا ۳ سالش بود میخواستم طلاق
بگیرمو جدا شم اما برادرم نذاشت .
تنها کسیه که دارم و از داشتنش هم خوشحالم
دوسش دارم ولی خب یه جاهایی زیادی دخالت
میکرد.
و اینکه این بچه ها دورم بودن بد نبود حوصلم سر نمیرفت
ولی الان آرتا شده موی دماغ گستاخه و بی پروا.
هه پروا اسم نحسی که با سرنوشتم

گره خورد.

ترسو بار اومدم از روی ترس ازدواج کردم ، بچه دار شدم من با ترس زندگی کردم انگار قلمی که اسم و سرنوشتمو نوشته یکی بوده و انقدر ترس و زندگیم در هم تنیده شده.

یکم دیگه تو حیاط راه رفتمو با خودم فکر کردمو بعد دوباره برگشتم تو ویلا و رفتم تو اتاقم یا همون اتاقمون .

دیدم که افتاده روی تختو خوابیده لامپو خاموش کردمو رفتم روی تخت دراز کشیدم اینم پایان یه روزه دیگه .

نباید انقدر زود بگذره هنوز کاری نکردمو چهل سالم شده کاش میشد جلوی زمانو گرفت .

****

ناشناس :

در حالی که در اتاق بزرگ تیره رنگش قدم میزد به این فکر میکرد که آریامنش ها می‌توانند طعمه هایش را برایش تور کنند؟

باید می‌توانستند ، باید.

پوزخندی گوشه ی لبش نشست

وقت آغاز بازیِ جدیدی بودوقت نسل کِشی تازه و استفاده از ثمره های قبلی این نسل کِشی

پرده را کنار زد و در تاریکی به بیرون نگریست،

وقت رو کردن مهره هایش بود باید ارتشش را می‌ساخت

دوباره ،

و کاری را که از پدرش به او رسیده بود را انجام

میداد .

قرار بود بار دیگر اعضای سازمان از بهت مات بمانند.

لبخندی شرور زد دستی به موهایش کشید و گفت :

کیش و مات.

****

آرمینا:

با
ناگهانیی چشامو باز کردم احساس کردم پام
کامل شکست، اینبار ساعدمه که مو برداشته
آروم دورو برم نگاه کردم و دیدم افتادم پایین تخت
ناله ای کردم و گفتم :
آیییییی.
لباسمو که تا بالای نافم رفته بودو کشیدم پایین و به
پاچه ی چپ شلوارم نگاه کردم که قیچی شده بود
تا پام گچ گرفته شه .
سرمو برگردونم و توی آینه قدی
کنار دیوارو به خودم نگاه کردم یک لحظه جا خوردم
موهای قهوه ایه کوتاهم که تا بالای شونم می‌رسید
گره خورده بود به هم
تیپ و قیافم واقعا مزخرف شده بود
دستمو گرفتم به
تختو به سختی از جا بلند شدم کندی زیر پام
بالا پایین می‌پرید و پاس میکرد عصاهام که به دیوار
تکیه داده بودمشون رو برداشتمو غذای مخصوص کندی رو از روی
میز برداشتم

و ریختمش توی یه ظرف و
گذاشتم کنار ظرف آبش اونم درحالی که
دم کوچولوش
رو تکون میداد شروع به خوردن کرد.
بهش لبخندی زدمو
لنگون لنگون رفتم سمت چمدون بسته شدم باید لباسامو
عوض میکردم عمرا اگه با این سر و وضع پامو بیرون میذاشتم .
هودیه تابستونه ی قرمزمو از تنم درآوردم شلوار جین یخی
گشادمو که الان چیزی ازش نمونده بود هم در آوردم .
شلوار دمپای سفیدمو به سختی پوشیدم یه مانتوی
آبی کمرنگ هم تنم کردم نگاهی به
پاهای برهنم کردم کفش باید از کجا بیارم ؟
صدامو انداختم تو سرمو تیدا رو صدا کردم و رفتم
سمت چمدون و برسمو برداشتم
کش موهامو باز کردم برسو کشیدم توی موهامو بستمشون .
همون موقع تقه ای به در خورد وتیدا تو چهارچوب در
ظاهر شد و نگاهی به سرتا پام کرد و گفت : چیه؟
در حالی که شال سفید رنگمو از توی چمدون بیرون
میکشیدم لبخندی بهش زدمو گفتم:
میشه بهم دمپایی بدی نمی‌دونم کفشام کجاست .

سری تکون دادو پوفی کشید و رفت.
به ساعت قدی نگاه کردم دوازده رو نشون میداد و
ما باید تا ساعت یک از اینجا می رفتیم چون بابا
گفته بود .
بابا می‌گفت ویلا رو نگه میداره و نمی فروشه اما
خب بازم دلم برای اینجا تنگ میشد.
رفتم سمت دستشویی ترجیح دادم برای اوضاع پام
سرویس فرنگی رو استفاده کنم .
دکتر گفته بود برای حموم باید سلفون یا پلاستیک
رو پام بکشم.
وقتی از دستشویی بیرون اومدم دیدم یه
جفت دمپایی ابریه مشکی بزرگ کفه اتاقه .
به سایز بزرگ دمپایی نگاه
کردم فکر کنم ماله آرتا بودن .
پوشیدمشون و با عصا به سمت راه پله رفتم و کندی هم دنبالم راه افتاد ، مامان
رو وسط سالن دیدم سرشو بلند کرد .
با دیدن من رو به بابا چیزی گفت که نفهمیدم
اما بعدش بابا اومد بالا و کمک کرد که
از پله ها برم پایین .

برگشتم بهش لبخندی زدم بالاخره تونستم تو یه موقعیت آروم ببینمش نمی‌دونم هر چند ماه چند بار میدیدمش پر ذوق گفتم:

خوبی بابایی چه خبرا؟

بابا بدون نگاه کردن بهم گفت:

خوبم.

مامان نگاهی به چشام انداختو گفت :

خوبی ؟

سری تکون دادم لبخندی زدمو گفتم:اره ممنون .

خوبه ای گفتو رفت به سمت حیاط .

داشتم رفتنشو نگاه میکردم که صدای آرتا

از پشت سرم اومد :

بیا بریم دیگه تا کی میخوای مثه دیوونه ها به یه جا

خیره شی .

از کنارم رد شد و رفت سمت در.

منم عصا زنون دنبالشون رفتم میدونستم تیدا

چمدونمو برده تو ماشین ، گوشیمم تو

چمدون گذاشته بودم پس آهنگ بی آهنگ .

نمی‌دونم چرا همیشه هم سن و سالام میگفتن تو

یه عالم دیگم و خیلی سادم وقتی به آرتا

گفتم منظورشون چیه ،

گفت همون اسکول بودنت رو مودبانه گفتن .
دیگه رسیده بودیم کنار ماشین قرمز رنگ مامان .
آرتا عصاهامو گرفت و گذاشت صندوق عقب و
رفت سمت ماشین نقره ایش
تیدا هم رفت طرف ماشین قهوه ایش
منم که با ماشین مامان میرم
نشستم صندلی که جلو خالی بود ، مامان هم پشت فرمون بود و کندی هم نشوندم عقب .
ماشین بابا نبود یعنی با ما نمیاد؟
متعجب پرسیدم :
مامان امروز پنجشنبست بابا کجاست؟
بدون نگاه کردن بم ماشین رو روشن کرد و گفت :
شرکت مشکل پیش اومد رفت .
پوفی کشیدم ،
چند ماهه یه روزم دوره هم جمع نشدیم ،
از حدودای آبان بابا گفت باید خصوصی تو خونه
درس بخونمو هر چقدر دلیلشو بپرسیدم ،
بهم جواب درستی نداد.
و من هفت ماه تو خونه درس خوندم و فردا آخرین
جلسه تدریسم بود .

آرتا و تیدا هم که اصلا دنبال تحصیل نبودن .
همینطور از شیشه به بیرون نگاه میکردم .
به درخت ها پیاده رو آدم ها زندگی در جریان بود
همه در تکاپو بودن بعضیا شاد بعضیا غمگین،
این جهان پر از
چیز های ضد و نقیض بود
لبخند زدم
جهان چقدر قشنگ بود برای هر قشری
از آدما جا داشت و همرو می‌پذیره.
ولی اون موقع نمیدونستم که هیچکس به این دنیا
و زمین تعلق
نداره ما همه از نسل آدم و حواییم همه طرد شدیم
خیلی ها از این تبعید لذت میبرن چون اینبار پذیرفته
شدن .
بیچاره اون آدمایین که دو مرتبه طرد میشن و کاش من
جزو این دست از آدما نبودم اما هیچکس نمیتونست
سرنوشت این دختر مطرود رو عوض کنه ،
چون از قبل رقم خورده بود.

****

پیمان:

رفتم سمت پیاده روی خیابون

روبه روییه آموزشگاهی که طعمه ام

توش بود یه پسره ۲۰ ساله

که سازمان میخواستش .

گوشیمو برداشتمو شماره ی پدرشو گرفتم شماره ای که سازمان بهم داده بود .

اون هم توی

قاچاق مواد بود اما خب

سطحش از من خیلی بالاتر بود .

روی دکمه ی تماس کلید کردم ،

بعد از چند بوق صدایی توی گوشم پیچید:

_بله؟

لبخند شرورانه ای زدمو گفتم :

میدونی دارم فکر میکنم اول کجای پسرت رو تیکه

تیکه کنم

به نتیجه نرسیدم زنگ زدم از خودت بپرسم .

صدای دادش تو گوشی پیچید

دیگه اون آرامش قبل توش نبود حالا پر شده بود

از خشم .

_زر مفت نزن پسرم با بادیگارد می‌ره با بادیگارد میاد جاش از هر کس و ناکسی امن تره فک کردی میتونین

کلامو ببرین برو به رئیست

بگو من از اون سازمان اومدم بیرون بابا

ولم کنید توبه کردم توبه

دست از سر بچمو زندگیم بر دارید زنم دستتون گروعه

بس نیست .

در جریان اینکه سازمان زنشو گروگان گرفته نبودم

اما نقشه ی من هیچ جوره مو لا درزش نمیرفت .

درحالی که داشتم به چرت و پرتاش

پشت تلفن گوش میکردم با دستم به نیکا علامت دادم.

نیکا دختری مو مشکی و چشم کهربایی بود

چهره ی زیبایی داشت ،

۲۳ سالشه اونم عضو سازمانه

و قرار بود سره پسر رو تو آموزشگاه گرم کنه تا دیر برسه .

نیکا رفت توی آموزشگاه، وقتش بود .

وسط حرفش پریدم و بی هوا گفتم :

میدونی پسرت کجاست ؟

سکوت کرد و سکوت هه میخواست دم به تله نده .

اینم بار با لحن مرموز و ترسناکی گفتم:
نمی‌خوای چیزی بگی ؟
و بازهم سکوت.
ادامه دادم :
خیلی خب اشکال نداره بذار من بگم زعفرانیه
آموزشگاهه..... میدونی ساختمونش
که نمای قشنگی داره مرمر سفید کار شده
من که میگم باید به جای پیانو تیراندازی یادش میدادی
به هر حال
الآن کلاس پیانو تموم شده اما پسرت بیرون نمیاد
فکر می‌کنی چرا؟
بادیگاردش جلوی در خشک نشد از بس منتظر موند؟
با فریادی که کشید موبایلو از گوشم فاصله دادم .
غرید:
امکان نداره پس اون مرتیکه الدنگ جلو در چه گوهی
میخوره؟
و بعد تنها صدایی که اومد بوق های متعدد بود.
مشتاقانه به ماشین بادیگارد که توی خیابونی
رو به رویی بود خیره شدم .
منم آدمای خودمو داشتم که ته و توشو برام درآورده

بودن .
دره ماشینه بادیگارد بازشدو یک مرد درشت هیکله
قد بلند
ازش اومد پایین و به سمت ساختمون رفت .
تا الآنم نیکا باید پسره رو از دره پشتی بیرون برده باشه .
به سمت ساختمون رفتم در همون حین شماره ی
پروا رو گرفتم و بعد چند بوق صداشو شنیدم:
_چیه ؟
+کاره من تقریبا تمومه دختره با توعه کِی قضیه رو حل
میکنی ؟
_آرمینا رو گذاشتم عمارت دارم میرم سراغه دختره
دادم آدمام ردشو زدن دختره
مربی رقصه تو زعفرانیه
منطقی هم هست باباشون نذاره از خونه دور شن
دقیقا نیم ساعت فاصله بین خونشو باشگاشه .
تقریبا رسیده بودم پشت ساختمون گفتم :
تا شب قضیه رو حلش کن و بعد ببرش سوله .
گوشیو قطع کردم .
میتونستم صدای پچ پچ گونه نیکا و پسره رو بشنوم
هر چی نزدیک میشدم صداشون واضح تر میشد

نیکا :

_بهرام تو خیلی مهربونی واقعا فکر نمی‌کردم

برات مهم باشه که تنها نمونم میدونم فک می‌کنی لوسم

ولی خب تازه اومدیم اینجا یکم میترسم .

بهرام:

+نه بابا این چه حرفیه تا دوستت بیاد کنارت میمونم نترس من هستم.

نیکا خوب نقشرو اجرا کرده بود حالا نوبت من بود .

اِتِر و دستمال پارچه ای رو از جیبم درآوردم .

دستمالو خیس از اِتِر کردمو آروم به

سمتشون رفتم ، نیکا

که منو دید

تغییر جهت داد پسره هم برای اینکه بهتر

ببینتش مایل شد به طرف نیکا و حالا پشتش

به من بود .

آروم بهش نزدیک شدمو سریع دستمالو رو رو دهنش گذاشتم که

شروع کرد به دست و پا زدن و بعد چند ثانیه بیهوش شد

صندوق و باز کردمو از توش تنابو درآوردم

و شروع کردم به بستن دست و پاش .

صدای نازک نیکا رو شنیدم که گفت:

چرا این پشت انقدر خلوته

هیچ آدمی نیست .

گفتم :

پشت سره تو آدمام از توی آموزشگاه درو بستن از جای دیگه هم راهی نیست کسی بیاد الانم باید ماشینو به بدبختی ببرم .

کارم تموم شد و پسره رو انداختم صندوق عقب و درو بستم .

رو به نیکا گفتم :

تمومه بهتره زودتر بریم سری تکون داد

و گفت :

همکاریه خوبی بود بای .

و بعد به سمت زمینه خاکیی که به یه خیابون فرعی وصل بود به راه افتاد .

منم باید همون راه رو میرفتم .

سوار ماشین شدم و پامو رو گاز فشردم

و به سمت سوله راه افتادم .

لبخندی پهن روی لبام نشست

اینم یه ماموریت موفق دیگه ،زیادی دارم خوب پیش

میرم .

قهقهه ی مستانه ای زدم حالا نوبته پرواست .

****

آرمینا :

تمام مدت نه من حرفی زدم نه مامان
کل راه توی سکوت گذشت .
ویلامون توی نیاوران بود اما خب این عمارت
جدید توی الهیه بود جایی که من درست نمیشناختمش
خیابون هاشو بلد نبودمو این
یعنی دردسر از تغییر و چیزهای جدید متنفرم .
واقعا نمی‌دونم برای چی خونه رو عوض کردن
خب کلا یه ربع فاصله بینشون بود.
بالاخره ماشین از حرکت وایساد و جلوی یه عمارت بزرگ

نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم کندی و از ماشین بیرون

اوردم و اطرافو نگاه کردم یه کوچه

بود که دو طرفش درخت کاشته شده بود درخت هایی

پیر و بلند ، عمارت ما تنها ساختمونی بود

که توی کوچه وجود داشت .

مامان چمدونمو کنارم گذاشت عصاهامو دستم داد و

بعد به سمت در رفتو آیفون و زد

و بازش کرد و گفت :

تو برو داخل من کار دارم بعدا میام .

کلافه نگاش کردم ناراحت شدم اما

لبخندی زدم و گفتم :

باشه مامان به سلامت .

خدافظی گفت و منو هل داد تو وکندی رو پشت سرم پرت کرد تو حیاطو در رو بست .

با چشای گرد تقریبا پرت شدم توی حیاط برگشتمو

به در بسته نگاه کردم که ۴ تا مرد قد بلند و

چهار شونه رو دیدم که همشون کت و شلوار ست

تنشون بود .

متعجب گفتم : ببخشید شما مهمونین ؟

چرا دمه درید خب بفرمایید تو.

همشون یه چند ثانیه پوکر نگام کرد که

یهو یکیشون بلند زد زیر خنده اما یکیشون غلیظ

اخم کرد و برگشت رو به اونی که میخندید گفت :

فرهاد ببند دهنتو .

یارو خودشو جمع کرد اما معلوم بود داره از خنده

میترکه .

و بعد روشو سمت من کردو گفت :

ما نگهبان هستیم عمارت به این بزرگی نگهبانم میخواد

که یه وقت دزد نیاد .

فهمیدم چه سوتیی دادم به رو نیوردمو گفتم:

آها میشه چمدونمو بیارید .

نگهبان چشمی گفتو رفت دمه در ،

منم

برگشتم سمت عمارت وای خدا چه

قدر بزرگ بود .

تمام زمین سنگ فرش شده بود نزدیک هزار متر حیاط جلوی عمارت بود و یک استخر بزرگ کنار

حیاط بود

اما دریغ از یه

گل همش سنگ فرش بود.
مشتاقانه به سمت عقب عمارت رفتم که اونجا هم
همین طور بود با این تفاوت
که ماشین تیدا و آرتا
اونجا پارک شده بود و حیاط پشتی
نزدیک ۶۰۰متر بود .
کندی با ذوق میدوید و پارس میکرد و زبون کوچولوش
رو بیرون انداخته بود.
خندیدم و گفتم :
کندی بیا بریم اینجا خیلی گرمه.
تصمیم گرفتم وارد عمارت شم .
پس به سمت حیاط جلویی رفتم و
وارد عمارت شدم یک سالن با زمین سفید بود که دو
مجسمه ی گچی فرشته ی بزرگ دو
کنج سالن بودن و دیوار ها همه شیشه
بودن و یک در که
وقتی رفتم توش دو خدمتکار بهم گفتن آشپزخونست هیچ چیز خاصه دیگه ای وجود نداشت .
به سختی از پله های چوبیه قهوه ای رنگ بالا رفتم و
وارد یه سالن بزرگ

دیگه شدم اما اینبار پر از وسیله
یک میز بیلیارد کنار دیوار بود تلویزیون و لوستر.....
و در آخر یک راهرو که کلی در داشت
خیلی زیبا و بزرگ بود
در یک کلمه باشکوه ، با ذوق شروع کردم به
راه رفتن توی راهرو
قطعا اگه پام توی گچ نبود میدویدم
بلند میخندیدم راهرو بلند بود و
طولانی .
خوشحال بودم که تموم نمیشه
و بلند تر می‌خندیم و صدای خنده های
بلندم توی راهرو اکو میشد
خیلی خوشحال بودم این بلند ترین خنده ای بود
که توی عمرم کرده بودم
سرنوشت خیلی جالب بود چون چند
روز بعدش صدای بلند ترین گریه های عمرم این راهرو
پر می کرد و من بی خبر بودم از نحسی این
سرنوشت .
همینطور داشتم برای خودم تو
راهرو می‌گشتم که یه خدمتکار با مانتو شلوار

ومقنعه ی مشکی اومد سمتم و گفت :
آقای آریامنش گفتن که اتاق ته راهرو برای شما باشه بیاین دنبالم تا نشونتون بدم .
بی حرف پشت سرش راه افتادم جلوی در اتاق ایستاد و گفت :
این اتاق برای شماست خانم همه چیزهم از قبل آماده شده .
تشکری کردم ،اونم گفت انجام وظیفستو رفت .
وارد اتاق شدم زمین سفید بود .
فرش شیری رنگ با طرح های طلایی کف زمین پهن بود .
تخت دونفره بزرگ که روتختیش طلایی بود .
با پاتختی و میز آرایش و میز تحریر و کمد .
چمدونم هم کنار تخت بود
یک در و دیدمو بازش کردم و دستشویی و حموم بود که کنارهم بودم .
رفتم سمت چمدونو بازش کردم اول از همه گوشیمو برداشتمو روشن کردم .
چند تماس از دست رفته از دلوان داشتم .
رفتم توی لیست مخاطبینمو روی اسم دلوان کلیک کردم .

مثل همیشه به سه تا بوق
نکشیده صدای پر انرژیشو شنیدم :
سلام آرمینا خوبی چه خبر بت زنگ زدم جواب ندادی.
گوشیو زدم رو اسپیکر و گذاشتمش رو تخت ،
در حالی که دکمه های مانتومو باز میکردم گفتم :
می‌دونم دیدم ،
گوشیم تو چمدون بود نتونستم جواب بدم .
یهو صدای خندیدنش توی اتاق پیچید و گفت :
وای دختر تو چرا انقدر خنگی .
مانتوم رو از تنم درآوردم و گفتم :
عه نگو دیگه خودت خنگی ، پام شکسته
با عصا راه میرم ، چطور کیف دستم بگیرم ؟
یهو هین بلندی کشید و گفت:
پات شکسته چطوری قضیه چیه؟
روی تخت دراز کشیدمو شروع کردم به تعریف کردن
ماجرا ، دلوانم هر دو ثانیه می‌گفت واااای برگاام ، جدا؟
و یه جاهایی بهم میخندید.
با صدایی که هنوز ته خنده ای توش بود گفت :
خونه ی جدیدتون چطوره ، خوبه؟
اخمامو کشیدم تو همو گفتم :

دلوان میتونی امروز بیای اینجا خیلی وقته همو
ندیدیم ، باید درمورد خیلی
چیزا باهات صحبت کنم .
اونم جدی شدو گفت : راست میگی حتما امروز میام آدرس
رو برام بفرست همین الان راه میوفتم .
اوکیی گفتمو قطع کردم و آدرس رو براش فرستادم .
۲ سال بود که باهاش دوست بودم
تقریبا همه چیو به هم می‌گفتیم
ولی توی این ۶،۷ ماهه بابا خیلی بم سخت گرفت
اینکه حق نداشتم برم بیرون و خب الآنم
نزدیک ۲ماهه که ندیدمش و دلم خیلی براش
تنگ شده باید
کلی باهاش دردو دل کنم .
از تو چمدون برگه های تکلیفمو در آوردمو نشستم
پشت میز و شروع کردم به حل
کردنشون .
من خیلی به درسم اهمیت میدادم تا حدی
که همه ی امتحانات ترم دوممو توی این ماه
عالی انجام دادم و معدل بیست گرفتم و بعد
امتحان ها هم ۶ جلسه دوره‌ی کل سال رو انجام دادیم .

امروز جلسه ی ششم و آخرمه .
بعد از حدود بیست دقیقه همرو نوشتم و از جام بلند
شدم به سمت وسایلم رفتمو شروع کردم
به چیدنشون این وسط با کندی
هم بازی میکردم .
همینطور که لباسامو آویزون میکردم تو کمد با خودم فکر کردم
شاید بابا داره به مامان خیانت میکنه
که همش نیست .
یهو خودم جواب خودمو دادم
خب پس مامان چی اونم همش نیست
چرا آنقدر بی محبت شدیم قدیما به هم یه
لبخندی میزدیما .
همینطور فکر می کردمو کارامو انجام میدادم که ضربه ای
به در خورد و باز
شد ، تیدا بود موهای بلند قهوه ای لختشو
دمه اسبی بسته بود که باعث
شده بود چشای قهوه‌ایش کشیده بشه
تیدا رنگ چشماها موهاش به بابا رفته بود
اما یکم روشن تر ، پوستش هم سفید بود مثل مامان .
لبخندی بش زدمو گفتم:

کاری داشتی ؟
نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و گفت :
آره
بابا گفت جلسه ی آخر تدریست کنسله تکالیفتو بده من
بش بدم آخه نمی‌دونم سال تحصیلی تموم شده
مشق نوشتنت چیه
معلمت هر چقد که کراشه نچسب و سخت گیره حتما باید تکالیف
رو تحویل بگیره حالا کجان بده ببرمشون
یکمم برم بیرون حوصلم سر رفته .
ناراحت گفتم :
رو میزه.
رفت سمت میز برگه ها رو برداشت و رفت ،
ناراحت شدم کاش امروزم میومد دورمون نصفه موند
مطمئنم اگه دلوان اینجا بود می‌گفت خاک توسر
خرخونت .
خندم گرفت و به ساعت نگاه کردم چهل و پنج دقیقه ای
از مکالممون میگذره و هنوز نیومده مطمئنم
درگیر انتخاب لباساشه.
منم خودمو سرگرم چیدن وسایلم کردم که
حدود نیم ساعت گذشتو من کارمو

تموم کردم که دوباره صدای در بلند شد و اینبار همون خدمتکاری که اتاقمو نشونم داده بود وارد شدو

گفت:

سلام خانم نگهبان ها پایین کارتون دارن .

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون میتونی بری .

از اتاق خارج شد منم

پوف بلندی کشیدم وای باید این همه پله رو برم پایین عصاهامو برداشتم و همینطور که غر میزدم

رفتم به سمت پله ها بعد از کلی جون کندن رسیدم

پایین و رفتم سمت نگهبان ها وگفتم:

چیزی شد.....

هنوز جملم کامل نشده بود که صدای دلوان رو

از پشت یکی از

نگهبان ها شنیدم که می گفت :

آرمینا تو رو خدا بگو می‌شناسیم نمیذارن بیام تو .

خودمو کش آوردم دلوانو دیدم که نگهبان ها گرفتنش

چشام گرد شدو گفتم :

این دوستمه ولش کنید میشناسمش.

یکیشون گفت :

وایسید باید به رییس خبر بدیم بعد میتونین برین .
بعد هم گوشیش رو در آورد و به کسی زنگ
زد و بعد چند ثانیه گفت:
سلام رییس رفیق دخترتون اومده و اجازه ی ورود میخوادولی گفتم به
شما اطلاع بدم .
مکثی کرد و گفت :
چه شکلیه ؟.
یه کم به سر تا پای دلوان خیره شده و گفت :
قدش میخوره ۱۷۰ باشه سبزست موها و چشاش
قهوه‌ای تیرست لاغره .
یه کم سکوت کرد و بعد گفت :
چشم رئیس .
موبایلو از گوشش فاصله دادو گفت :
میتونه بره .
همینکه دستای دلوان و ول کردن دوید طرفم و
باغیض برگشت به نگهبان ها گفت:
گفتم که دوستشم باور نکردید .
همونی که دلوان و گرفته بود بیخیال شونه ای
بالا انداخت و گفت :
انجام وظیفه بود.

دلوان نگاهی به سر تا پام کردو گفت :

بی حیا شدیا .

گیج نگاش کردمو گفتم :ها؟

با چشم ابرو بهم اشاره کرد که نگاهی به خودم انداختم

شلوار دمپای سفیدم با تاپ بندی مشکی بالا نافیم

که زیر مانتوم پوشیده بودم حس کردم

از خجالت گرمم شده فقط هول به دلوان گفتم :

منو ببر منو ببر زود زود .

دلوان خنده ای کرد و کمکم کرد

تا بریم سمت عمارت به سختی پله ها رو بالا رفتیم

رسیدیم دم در اتاقم و وارد شدیم .

یهو گفتم :

تیپم خیلی ضایع بود اره؟

خیلی بد شد وای آبروم رفت .

خب حواسم نبود درک میکنن نه ؟

با خنده شال مشکیشو درآورد و گفت:

خب خونته دیگه باید راحت باشی توش حالا اینا پلاسن

تو حیاطتون .

شرمگین گفتم:

من اینو تو خونه هم نمیپوشم .

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت :

تو دیگه خیلی خجالتی هستی .

مانتوی سرخابیش رو هم درآورد و گذاشت رو صندلی

میز تحریر زیرش یه تیشرت یاسی تنش بود

کفشاشو درآورد و نشست رو تخت

و گفت اول تو میگی یا من .

گفتم: اول تو بگو که من حرفام طولانیه .

سری تکون داد و گفت:

تو این چند وقت تقریبا همه چی عالی بوده ،

با ذوق ادامه داد:

میدونی دیشب چه خبری بم رسید ؟

با هیجان گفتم : چی؟

با خنده ادامه داد:

دارم آجی و داداش داااار میشم وای نمی‌دونی چه قدر خوشحالم دوقلوئن.

با ذوق گفتم : وایی چند ماهشونه ؟

خندید با لبخند گفت :

چهار ماه مامانم هی به حال بدش اهمیت نمی‌داد،

تا اینکه دیروز بابام فهمید حالش بده و بردش

دکتر و فهمید بارداره ولی دکتر گفت ضعیفن چون شکمش

زیاد برآمده نشده

مامانم تپله یکم واسه همین نفهمیده

 بودیم برجستگی شکمش رو .

خوشحال پریدمو و بغلش کردم و گفتم :

وایی خیلی خوشحالم کردی دلوان خدا کنه زودتر

به دنیا بیان .

در حالی که از بغلم بیرون میومد گفت :

همین دلارام برای تو بسه تازه کو تا پنج ماه دیگه ، حالا تو چی میخواستی بگی .

لبخندم پاک شد و غمگین نگاهش کردم

و گفتم :

ما ..... یعنی ....من ..خب...؛خب خوب نیستیم، همه چی

یه جوری شده .

مامان بابا آرتا تیدا من ، همه از هم دور شدیم

نمیگم قبلا باهم خیلی خوب بودیما نه اما تا

این حد هم سرد نبودیم حداقل باهم دوره

یه میز شام می‌خوردیم ولی حالا آهی کشیدمو حرفمو ادامه ندادم .

دلوان اخماشو کشید تو همو گفت :

من به عنوان دوستت یه چیزایی رو باید

بهت بگم می‌خوام باهات صادقانه حرف بزنم خب؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که گفت :
آرمینا تو یه دختر ظریفی با روحی شکننده
لفظِ قلم و مهربون ، ساده و زود باور برای کوچک ترین
چیز ها به قدری ناراحت میشی که چیز های مهمو
بزرگ رو نمیبینی ،
تو الان فقط داری دور شدن خونوادتو میبینی و براش
داری حرص و غصه میخوری
ولی نمیبینی این عمارتو ، این محافظارو نمیبینی .
صداشو آورد پایینو آروم به سمتم
خم شد و گفت:
محافظای شما اسلحه داشتن دیدم ، میفهمی .
شونه هامو گرفت و گفت :
آرمینا مامان بابات مشکوکن ، این عمارتو با درآمد یه شرکت نمیشه گرفت ،
نمی خوام ته دلتو خالی کنم
ولی وقتی خودت نفهمیدی ، وظیفه ی منه که بت
بگم ، مشکوکن مراقب باش .
حرفای دلوان تو سرم میچرخیدن راست می‌گفت
اصلا دقت نکرده بودم .
بهت زده گفتم:

یعنی دارن چیکار میکنن ؟

دلوان گفت :

نمی‌دونم نمی دونم شاید نزول داده یا یه همچین

چیزی .

به هر حال اینا مهم نیست مهم اینه که باید مراقب خودت باشی کمه کمش اینه که اون محافظا اسلحه دارن .

ترسیده تند تند سرمو تکون دادم و گفتم :

ب..با..اش...ه حواسم هست.

ترسیده دستاشو گرفتم و گفتم :

میشه امشب پیشم باشی می...م.ی.ترسم.

متعجب نگام کرد و گفت :

لکنت گرفتی آرمینا ؟

تازه متوجه شدم که به تته پته افتادم .

بغض کرده نگاش کردم یهو پریدم بغلش و زدم زیر

گریه حسابی عقده ی این دو ماه رو سرش خالی

کردمو زار زدم اونم بامن گریه کرد.

چه خوبه که آدم رفیقی داشته باشه

که همراهش بخنده و گریه کنه ، بعد از اینکه حسابی

خودمو خالی کردم از بغلش بیرون اومدم

مظلوم نگاش کردمو گفتم:

نگفتی شب پیشم میمونی؟
شرمنده سرشو انداخت پایینو گفت :
ببخشید ولی مامانم شب مهمون دعوت کرده
خونمون برای باردایش نهایتا تا ساعت ۸ میتونم کنارت
باشم .
نفسمو آه مانند بیرون دادم و گفتم :
اشکال نداره ، درسته ما با فامیلامون قطع رابطه ایم
اما خب میفهمم اینکه تو مهمونی نباشی
خیلی بد میشه .
دستاشو آورد جلو و اشکامو پاک کردو گفت:
نبینم اشکتو رفیق بخند .
از مهربونیش حالم بهتر شدو لبخند
کمرنگی زدم.
لبخندی بهم زد و گفت :
حالا شد .
بعد دستمو گرفت از جا بلندم کردو گفت :
بلند شو بریم بیرون یکم بگردیم حالمون جابیاد.
سری تکون دادم و مانتو و
شالمو برداشتم و آماده شدم اونم پوشید .
با عصا از اتاق بیرون رفتم همین که نگاهم به راه پله

افتاد آسمون رو سرم آوار شد و گفتم :
وای نه پله ، کاش آسانسور داشت .
دلوان خنده ای کرد و گفت :
تنبل نباش منم کمکت میکنم .
به سختی از پله ها پایین رفتیم که نفسمو فوت مانند
بیرون دادمو گفتم:
آخر من سره این پله ها پوست و استخوون میشم .
دلوان خنده ای کرد و
همینطور که به سمت در عمارت می‌رفتیم گفت :
همین الانشم اسکلت برقی هستی چقدر میگم یکم
ورزش کن اگه ورزش
کرده بودی یه کم عضله داشتی انقدر هیکلت
ضایع نمیشد تازه به این
سادگیا هم پات نمی شکست .
متفکر نگاش کردمو گفتم:
راست میگی بعد از اینکه پام خوب بشه حتما
ورزش میکنم .
خوده دلوان ورزشکار بود تقریبا از ۷سالگی می رفت
والیبال قد بلندی هم داشت ،
کلا خانوادگی قد بلند بودن ماهم همینطور بودیم

بابا که نزدیک ۱۸۰سانت قدش بود
مامانم ۱۷۰ آرتا
یک متر و هشتاد خورده ای بود تیدا هم یک متر و
هفتاد و پنج اونوقت من قدم ۱۶۰سانت بود
واقعا نمی‌دونم چرا
قدم کوتاه شده آخه همشون بلند بودن .
بیخیال شونه ای بالا انداختم
دیگه رسیده بودیم کنار در اومدم درو باز کنم که
یه محافظ وایساد جلوم
با یادآوری حرف دلوان و مسلح بودنشون با ترس سمت
دلوان خزیدم
دلوان هم مضطرب منو نگاه کرد و با صدایی
که یکم می‌لرزید گفت:
میخوایم بریم بیرون .
محافظ با اخم به من اشاره کرد و گفت :
خانم شما حق خروج ندارید اگه دوستتون میخواد بره
میتونه .
چشام گرد شد ،چی ؟
دلوان هم دقیقا سوال منو بلند پرسید:
_چی امکان نداره کی همچین حرفی زده؟

محافظ کلافه گفت:

رییس ، پدر آرمینا خانم دستور دادن .

به من اشاره کرد و ادامه داد:

حق خروج از این عمارت رو ندارید حالا هم وقت من رو نگیرید برید .

دلوان اخم کرده بازومو گرفتو منم عصا زنون دنبالش رفتم .

غرغر کنون به سمت حیاط پشتی راه افتادیم که

دلوان عصبی گفت :

انگار اسیر گرفتن این چه طرز برخورده آخه دخترشونی زندانی که نیستی .

متعجب گفتم :

تیدا رفت بیرون چرا من نباید برم ؟

درحالی که روی زمین

می‌شست گفت :

نمیدونم آرمینا ، واقعا نمی‌دونم میدونی خونوادت مثل مرده ها رفتار میکنم خیلی سردن هی میگی قبلا خوب بودیم قبلا

خوب بودیم

به نظر من قبلا هم مثله مجسمه بودن .

یهو دستامو گرفت منم نشوند رو زمینو گفت:
ناراحت نشیا منظوری نداشتم.
مهربون نگاش کردمو گفتم : نه میدونم منظوری نداری
تو دوست خیلی خوبی هستی
تنها کسی همه چیمو بهش میگمو حالمو درک میکنه .
لبخند قشنگی زد و گفت :
من وظیفمه آرمینا باید به عنوان یه
دوست همه جوره پشتت باشم .
همینطور حیاط پشتی نشستیمو تا غروب باهم
حرف زدیم از همه چی و همه کس .
در حد دنیای کوچکی که داشتیم حرف زدیم .
گرم صحبت بودیم که گوشیه دلوان زنگ خورد و
باباش اومده بود تا ببرتش ، دلوان اول
کمکم کرد و تا بالای پله ها بردم .
بعد خم شدو گونمو بوسید و گفت:
کارم داشتی زنگ بزنیا غصه ام نخور با هم یه کاریش
میکنیم .
با چشای اشکی نگاش کردمو
سرم رو تکون دادم و اشکامو پاک کردم و گفتم:
باشه تو هم کاری داشتی خبرم کن خدافظ .

خدافظی گفتو از پله ها پایین رفت
قبل از
اینکه از دیدم محو بشه برام دست تکون داد .
به سمت اتاقم رفتم و ساعتو نگاه کردم ۷:۳۰شب بود
ومن از صبح هیچی نخورده بودم
داشتم از گشنگی میمردم که خدمتکار و دمه اتاقم
دیدم با دیدنم گفت :
عه خانم اینجایید میخواستم بپرسم شامتون
رو تو اتاقتون
میخورین یا سالن ناهار خوری .
_ کسی هم خونه هست ؟
+نه خانم فقط خوده شمایید .
_ خدمتکارا شب میرن خونشون؟
+بله خانم منو ۳نفر دیگه هستیم که راس ساعت ۸
شب میریم خونه و ۷ صبح میایم سره کار .
_اها ممنون لطفاً شاممو بیار اتاقم.
+چشم خانم .
وبعد از گفتن این حرفش به سمت پله ها رفت .
منم رفتم تو اتاقمو شال و مانتو و
کفشامو درآوردم و روی تختم

نشستم در زده شدو خدمتکار وارد شد
سینی غذا رو دستم داد و رفت .
شاممو خوردمو توی جام دراز کشیدم بدون توجه به
چراغ روشن اتاق خوابیدم .
راستش میترسیدم لامپو خاموش کنم به ساعت نگاه
کردم هشت و ربع رو نشون میداد ،
یعنی الان خدمتکارا رفتن و من تنها موندم با یه مشت
محافظ مسلح ؟
با این فکر موهای تنم سیخ شد حالا من چطور بخوابم
کاش خونه ی خودمون بودیم .
نمی‌دونم چه قدر تو جام از ترس لرزیدم تا خوابم
برد .

****

پروا:

ماشین رو توی یه کوچه نزدیک باشگاه رقص پارک کردم
میدونستم تا یه ربع
دیگه سانسشون تموم میشه .
کلتمو مسلح کردم و منتظر موندم بعد از یه ربع
همه شروع کردن به بیرون اومدن
به عکس دختره که سازمان بهم داده بود نگاه کردم
پوست روشن و چشم

و موی مشکی لب های کوچک و صورتی و چشم های درشتو صورت گردی داشت .

حدود نیم ساعت بعد یه زنه میانسال که میدونستم

منشیه باشگاه بود اومد بیرون .

طبق اطلاعاتی که به دست آوردم ازشون ،

دختره پنج شنبه ها تنها توی باشگاه میموند و برای

مسابقات رقصش تمرین می‌کرد .

جاسوسام خیلی خوب برام ته و توشو درآوردن .

چهل دقیقه ای منتظر بودم که بالاخره بیرون اومد از

کوچه زدم بیرون و رفتم طرف

دختره که داشت می‌رفت سمت خونش .

با لبخند بلند گفتم :

سلام عزیزم چه خبر تو کجا اینجا کجا .

و محکم بغلش

کردم و کلتو تو پهلوش فشار دادمو

گفتم: صدات دراد شلیک میکنم طبیعی رفتار کن و بیا.

دختره لرزون گفت :

ب...با....ش...شه.

و باهام راه افتاد راحت تر از اونی بود که فکر میکردم

در ماشین و باز کردمو گفتم :

بشین .
رفت و عقب نشست آبمیوه ای که توش بیهوشی ریخته
بودمو گرفتم سمتشو گفتم :
بخور .
با ترس و صدای لرز گرفته گفت:
چیه ؟نمیخورم .
داد زدم :
یا می‌خوریش یا یه تیر تو سرت خالی میکنم .
کاملا داشتم چرت میگفتم چون سازمان تیکه تیکم
می کرد اگه این دختر خراش برمیداشت .
دختره با ترس شروع کرد به خوردن آبمیوه .
برای احتیاط کلاه کپی بش دادمو گفتم :
اینو بذار سرت .
مطیع به حرفم عمل کرد .
برای احتیاط بود شاید آدمای اطراف تو ماشینمو
ببیننو خب بعد گم شدن این دختر
نباید پای من وسط کشیده بشه .
به دختره نگاه کردم که بی حرکت بود .
برگشتم عقب و زدم بهشو گفتم :
هوی دختره ،هوی.

بی حرکت بود خب پس آبمیوه اثر کرده بود.
نفس راحتی کشیدمو ماشین رو روشن
کردمو به سمت سوله
راه افتادم .
نمیدونستم چی در انتظارشه مهم هم نبود که چه
بلایی سرش میاد .
من ماموریتمو انجام دادم فقط باید ببینم
چرا میخواستنش ، اخمام رفت تو هم دنیا همین قدر
کثیف بود .
هرکس تو زندگیش به نفع خودش کار می‌کنه از آینه ی
جلوی ماشین به دختره نگاه کردم .
مطمئنن چیزای خوبی در انتظارش نیست .
چند ساعتی رانندگی کردم تا به سوله ی بیرون شهر
برسم .
وقتی رسیدم هوا تاریک شده بود به ساعتم نگاه کردم
حدود ۱۰ شب رو نشون میداد .
ماشین پیمان رو دمه سوله دیدم و محافظ هایی
که دور تا دور سوله در حال نگهبانی دادن بودن
با دیدن من جلو اومدن
رو بهشون بلند گفتم :

دختره رو ببرید تو سوله و خودم وارد ساختمون شدم .

پسره رو دیدم که بسته شده بود به صندلی و بیهوش بود .

پیمان هم داشت با ذوق به شاهکارش نگاه میکرد .

با شنیدن صدای قدمام به سمتم برگشتو گفت :

دختره رو آوردی؟ .

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم نگهبان ها وارد شدنو شروع کردن به بستنش به صندلی .

پیمان قهقهه ای زد و گفت :

عالیه ، میفهمی؟

تو یه روز کارو جمع کردیم میدونی چه سودی میکنیم ؟.

لبخندی شیطانی زدمو گفتم:

راه صد ساله رو تو یه شب میریم.

با خنده گفت :دقیقا .

گوشیش رو درآورد و گفت : باید به رییس خبر بدم .

و بعد شماره ای گرفتو گوشیو زد رو آیفون

و بعد از چند ثانیه ای تلفن پاسخ داده شد:

چیکار کردی آریامنش ؟
پیمان شرورانه لبخند زد و گفت :
حله رییس جفتشون رو گرفتم .
ابرو هامو بالا انداختم و تاکید بار گفتم :
جفتشون رو گرفتیم رییس دختره با من بود .
صدای بلند قهقهه های رییس توی اتاقک رو پر کرد
قهقهه هایی که به اندازه ی زیادی شیطانی بودند خیلی
خیلی زیاد جوری که شیطان شرمنده میشد
یه لحظه به این فکر کردم که شیطانی وجود نداره
که بخواد ما رو گول بزنه خوده ما هزاران گناه
میکنیمو دیواری کوتاه تر از شیطان
پیدا نمی‌کنیم ، شیطان خوده منه ، شیطان پیمانه،
شیطان رییسه ، همه ی افراد حاظر تو ی این اتاق
شیطانن ما جهنمو آورده بودیم روی زمین برای این
دختر و پسر بدبخت و خیلی های دیگه .
بعد از کلی خندیدن بالآخره راضی شد تمومش کنه و
پر هیجان گفت :
میدونستم ، میدونستم کیش و مات میشن .
کیش و مات ، همین الان آدرسو بگو ، بگو همین الان میام .
پیمان با ذوق شروع کرد به گفتن آدرس

همین که پیمان ساکت شد قطع کردو صدای بوق های متعدد
توی گوشی پیچید .
این یه امتیاز بود هر کسی شماره ی شخصیه رییس
رو نداشت به هر حال برای خودش کسی بود
انواع قاچاق مواد مخدر همه ی کشور ها .
الان باید از این برد جشن میگرفتم اما
خنثی بودم سال ها بود که نسبت به همه چیز خنثی
شده بودم و
این از من یه هیولا ساخته بود
هیولایی که میتونست به خوبی نقش فرشته ها
رو بازی کنه .
پیمان با
ذوق توی اتاقک ۵۰متری قدم میزد و گه گاه قهقهه میزد .
خبیث به دختره و پسره نگاه کردم .
چهره ی پسره درست معلوم نبود موهای طلایی
بلندش که تا شونش می‌رسید
توی صورتش ریخته بود و
پوستش سفیده سفید بود ، نکنه پیمان بلایی سرش آورده.
هول زده رفتم سمت پسره و دستمو
گذاشتم روی گردنش نبضش میزد خیالم راحت شد

نفس حبس شدمو بیرون فرستادم

که صدای پیمان توی اتاقک پیچید :

چیه ؟چته؟ اصلا سمت این دوتا نرو تا بیاد تحویل

بگیرتشون حوصله شر ندارم.

گفتم:

این پسره چرا رنگش مثه گچه فکر کردم بلایی سرش اومده ، کاریش کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت :

نه بابا خودش شیر برنج بود از اول .

بی حس نگاهی بش کردمو بعد نشستم روی یکی از صندلی هایی که کنار دیوار بود .

سرم رو به دیوار تکیه دادمو چشامو بستم

کم کم چشام گرم شد و غرق در خواب شدم .

با تکون های شدیدی چشامو باز کردم و گیج به اطراف

نگاه کردم که با پیمان چشم تو چشم

شدم .

هول زده گفت:

اومدن پاشو زود باش .

به ضرب از جام بلند شدمو چشامو با دستام مالیدم

و لباسامو تو تنم مرتب کردم

به ساعت موچیم نگاه کردم ساعت ۱۲ شب رو

نشون میداد .
با صدای گوش خراش برخورد در با دیوار از جا پریدمو
از دنیای افکارم خارج شدم و
به مردی که وارد شد نگاه کردم ، یه مرد
۴۵،۴۶ساله که دور تا دورش پر از بادیگارد درشت
هیکل بود .
چشم های خمار سبز و پوست روشن لب های نازک
و ابروهای پهن مشکی و موهای مشکی
که با تار های سفید مزین شده بود .
چشم های مرموز و نافذش برق میزد در کل نگاه
ترسناکی داشت ، پس این
مرد رییس این دم و دستگاه بزرگ بود مردی که اسمش
به شرور بودن و خونخواری در رفته بود ؟
باید کاملا سنجیده رفتار کنم تا سرمو ازدست ندم.
با گام های بلند به سمت دو صندلی وسط
اتاقک رفت با دیدن دختره و پسره چشم های
شرورش برق زدن و لبخندی زد و گفت:
خودشونن همینه.
و برگشت و رو به افرادش بلند گفت :

روشون همه ی آزمایش های لازم از جمله دی ان ای رو انجام میدید هر چه سریعتر جوابش رو به
دستم میرسونید وای به حالتون اگه بلایی سرشون بیاد
واای به حالتون گوشت تنتون رو به خوردتون
میدم حالا هم بیاید ببریدشون زود
باشین تن لشتون رو جمع کنید آشغالا.
بعد از این حرفش
چند نفر اومدن جلو و تند دست پای دختره و پسره رو
باز کردنو بردنشون بیرون اتاقک.
برگشت سمت ما و گفت :
شما هم باید همراه من بیاید کارتون دارم .
با این حرفش نفسم توی سینم حبس شد
و حس کردم خون تو رگام خشک شد .
به پیمان نگاه کردم اونم کمی از من نداشت و حسابی
رنگش پریده بود .
رییس با دیدن قیافه ی ما دوتا بلند خندید و گفت:
احمقا کاریتون ندارم شما برام دو تا طلای ناب آوردید
حالا هم افتخار اینو پیدا کردید
منو ببنید خیلی از آدمام توی این کار عمرشون رو گذاشتن
و هنوز مفتخر دیدن من نیستن

اما چند روز آینده ، موضوعِ اون فرق داره
همینطور امشب ،
امشب هم حسابی طلاییه .
خبیث نگاهی بمون انداخت و گفت :
تو ماشین براتون توضیح میدم دنبالم بیاید .
سریع دنبالش راه افتادیم و سوار بنز سفیدش شدم منو پیمان عقب و اون جلو .
راننده با سوار شدن ما استارت زد و ماشین راه افتاد.
چند دقیقه ای سکوت حاکم
بود و اون چند دقیقه به اندازه‌ی چند سال برای من گذشت
از استرس دهنم خشک شده بود
گفته بود کاریمون نداره اما من نمیتونم اعتماد کنم .
با صدای رییس به خودم اومدم .
_ شما برای یک آزمایش میاید و همه چیز به نتیجه ی
آزمایش مربوطه ، بیشتر ازاین
موضوع فوق محرمانه میشه و اگه بی دلیل چیزای زیادی بدونین
پایان خوشی در انتظارتون نخواهد بود .
نگاهی ترسناکی از آینه به عقب انداخت و بعد به
بیرون خیره شد .
نه من نه پیمان هیچ کدوم جرأت نفس کشیدن هم

نداشتیم چه برسه به سوال پرسیدن من محسوس
میلرزیدم پیمان رنگش پریده بود .
کاش اصلا حرف نمی‌زد
با حرفاش بد تر تشویش وجودمو پر کرد تا آرامش .
بعد از مدتی از توی داشبورد
دو تا پارچه درآورد
و گرفت به سمت عقب و گفت:
ببندید به چشاتون اگه جوری ببندید که حتی شک کنم
میتونید ببینید چشاتون رو از کاسه در میارم .
با این حرفش تنم لرزید .
سریع پارچه رو روی چشام گذاشتمو از پشت
گره زدمو سفتش کردم .
اصلا دوست نداشتم که بمیرم خدا کنه از زیر دست
این هیولا سالم بیرون بیام .
نمی‌دونم چقدر گذشت اما دیگه واقعا کاسه ی صبرم
لبریز شده بود
شاید اگه چشمام باز بود انقدر کلافه نمی‌شدم
توی همین فکرها بودم که یهو ماشین زد روی ترمز
و از حرکت وایساد.
آب دهنمو پر سر صدا قورت دادم.

صدای باز شدن در و بعد صدای رییس:
میتونید چشم بنداتون رو بردارید.
سریع پارچه رو از چشام باز کردمو از ماشین
پیاده شدم .
پیمان هم پشت سرم از ماشین پیاده شد .
رییس با چشم های مرموز ترسناکش داشت سر تا
پامون رو نگاه میکرد که جیغ های بلندی باعث شد
روش رو برگردونه به سمت صدا
پشت سر رییس محافظا دختره رو محکم گرفته بودن
اون فقط جیغ میزد کنارش هم پسره بود
به هوش اومده بود اما با چشم های عسلیش، ترسیده
فقط نگاه میکرد.
فکر کنم از ترس لال شده .
رییس به سمت محافظ ها گفت :
هر چهارتاشون رو ببر آزمایش بدن .
محافظ ها که کشون کشون اون دوتا رو بردن
دوتا محافظ اومدن سمت ما و کنارمون ایستادن
یکیشون با صدای خش داری گفت :
دنبالمون بیاید.
و شروع کرد به راه رفتن.

ماهم شونه به شونشون می‌رفتیم تا جایی که رسیدیم
به یه عمارت بزرگ چند برابر عمارت
خودمون ، جلوی در چند تا محافظ بازرسی بدنیمون
کردنو اسلحه ها و گوشی هامون رو گرفتن.
محافظ گفت:
ساعتت هم باید بدی .
بی حرف ساعتم رو باز کردم و لحظه‌ی آخر نگاهش
کردمو دیدم ۲:۱۷دقیقه رو نشون میده .
بعد از تحویل دادن وسایل به دنبال محافظ
وارد عمارت شدیم بعد ،
وارد یک سالن بزرگ شدیم پر از آدم که بیشترشون
۲۰،۲۵ساله بودن اما زن و مرد های هم سال
ماهم بودن .
سالن پر بود از هیاهو بعضیا عصبانی بودن بعضیا
ریلکس بعضیا ترسیده و گریون
بعضیا هم درست مثل من گیج شده بودن و متعجب
اطراف رو نگاه میکردن.
متفکر رو به پیمان گفتم :
همه ی اینا برای آزمایش جمع شدن؟
پیمان نگاهش رو توی سالن انداخت و اخم آلود

گفت:
نمی‌دونم ولی حس خوبیم به قضیه ندارم .
ترسیده گفتم:
منم .
محافظ ها بیست نفر بیست نفر آدم ها رو میبردن تو
و بعد از دو دقیقه ای بیرون میفرستادن .
همینطور گیج به ادم هایی نگاه می کردم که وارد اتاق میشدن و
با دست چسب زده برمیگشتن نمونه گیری خون بود.
به جرأت میتونم بگم نزدیک دوهزارتا آدم توی
سالن بود
نمی‌دونم چقدر منتظر شدیم تا محافظ
ها به سمت من و پیمان اومدن و بردنمون سمت
اتاق تپش قلب گرفتم و دستام یخ زد .
پیمان پر استرس هی نفس عمیق میکشید .
۱۸ نفر دیگه هم همراهمون بودن .
یکی از محافظ ها در رو باز کرد و ما رو هل داد توی
اتاق .
کنجکاو نگاهی به داخل اتاق انداختم
بزرگ بود و خالی ، فقط توی اتاق بیست تاصندلی بود
و بیست تا آدم که کاملا

واضح بود نمونه گیر هستن و با ده تا محافظ که
کلاشینکف به دست تو اتاق قدم میزدن اتاق
نزدیک صدمتری بود .
یکی از محافظ ها گفت :
بشینید رو صندلی ها تا ازتون نمونه بگیرن بهتره
همکاری کنید وگرنه سرتون رو سینتون
گذاشته میشه .
صدای هق هق های آروم یکی از دخترای حاظر توی
اتاق خط میکشید روی اعصابم .
سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و نشستم
روی یکی از
صندلی ها ، پیمان هم روی صندلی کناریم نشست .
هر کدوم از نمونه گیر ها به طرف یکی رفتن و
دو نفر هم اومدن طرف منو پیمان ،
آستین مانتوی خفاشی زردمو بالا زدم پیمان هم آستین
پیراهن چهارخونه ی طوسی سبزشو بالا داده بود.
مرد اخم آلود اومد طرفم و
بازوم رو سفت بست دستمو مشت کردم سرنگ
رو توی رگم فرو کرد سرنگ رو تا نیمه پر کرد و بعد
بازومو باز کرد و گفت :

به نفعته که حقیقت رو بگی ،
اسمت ، نام خانوادگی ،سن ،تاریخ تولدت رو بگو
و اینکه از کِی عضو سازمان شدی ؟
سینمو صاف کردمو تمام سعیمو کردم تا صدام نلرزه
و موفق هم بودم و پاسخ همه ی سوال هاش رو دادم.
در آخر گفت:
کارتت رو بده .
متعجب گفتم:
کارت؟
کلافه گفت :
اره. کارت تایید هویتت سازمان بهت داده که تونستی
وارد عمارت بشی .
پیمان گفت :
نه ما توی ماموریت بودیم با خود رییس اومدیم کارتی به ما داده نشده .
یهو صدای یکی از نگهبان ها اومد:
+درست میگن رییس گفت پیمان و پروا آریامنش داشتن براش کاری میکردن و با خودش هم
اومدن کارت ندارن ولی هویتشون تایید شدست .
مرده سری تکون دادو به نگهبانه اشاره کرد وگفت :
چون مجیدی آدم معتمد رییسه و تاییدتون کرد الان

زنده اید

میتونید برید .

سریع از جام بلند شدم و با پیمان به سمت در رفتیم

که همون مجیدی گفت:

کاره ما با شما تمومه از عمارت خارج شید میتونید با یکی

از راننده‌ها برید چون با ماشین رییس اومدید

هماهنگ کردم .

پیمان سری تکون دادو من هم تشکر کردمو رفتیم سمت

یکی از ماشین های که یه محافظ کنارش ایستاده

بود تا ما رو دید گفت:

سوار شید .

نشستیم توی ماشین من عقب و پیمان جلو

واقعا خسته بودمو گیج .

راننده ماشین روشن کردو راه افتاد و گفت:

وسایلتون رو از داشبورد بردارید .

پیمان داشبورد رو باز کرد و کلت و ساعت و

گوشیامون

رو درآورد . وسایل منو به طرفم گرفت و منم سریع

همه رو از دستش

قاپیدم کلتمو جاساز کردمو گوشیمو گذاشتم

تو جیبمو ساعتو به دستم بستمو سعی کردم بخوابم
بند بند وجودم خسته بود
و فقط به کمی استراحت نیاز داشتم.
توی همین فکرها بودم و با تکون های گهواره مانند ماشین آروم آروم
خوابم برد .

****

پیمان :

آروم چشمامو باز کردمو روی تخت نشستم به پروا

که هنوز خواب بود نگاه کردم
دیشب وقتی رسیدیم خواب بود منم بیدارش
نکردمو اوردمش بالا .
الآنم ساعت دوازده ظهره و هنوز خوابه .
بلند شدمو رفتم طرف میزم کشو رو باز کردم و سیگاری
درآوردمو آتیش زدم پوکی بهش زدم
و به دیشب فکر کردم دلیل اون آزمایش ها چی بود
دنبال آدم خاصی بین ما میگشتن؟
حس خوبی به این قضیه نداشتم باید ذهنمو از این
موضوع منحرف میکردم
رفتم سمت دستشویی آبی به صورتم زدمو اومدم بیرون
لباس هامو عوض کردم موهامو شونه کردم
و گوشیم رو برداشتم و از ساختمون خارج
شدم ، سوار ماشین شدمو به طرف شرکت روندم .
بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی
ساختمون بزرگ شرکت نگه داشتم و پیاده شدمو
وارد شرکت شدم .
ساختمون ۱۵طبقه بودو هر طبقه مربوط به یک
بخش میشد .
من رئیس کل شرکت بودم و اتاقم طبقه ۱۲بود

آسانسور رو زدمو منتظر رسیدنش شدم بعد
چند ثانیه بعد در آسانسور باز شد و وارد شدمو
و طبقه ی ۱۲ رو فشردم چه خوب که
امروز دوباره منشیم رو
می دیدم .
دختر خیلی زیبایی بود ۲۲سالش بود چشم های
مشکی کشیدن و موهای مشکی
عاشق چهره ی شرقیش بودم ، اما اون دختر ساده ای
بود و فکر میکرد گزندی از منه
چهل و خرده ای ساله بهش نمی رسه و نامزدش
می‌تونه یه تضمین برای این موضوع
باشه ، اما من دلم جوون تر از
این حرف ها بود .
با ایستادن آسانسور و باز شدن درش از فکر
در اومدم و پیاده شدم و
منشی زیبامو دیدم که شال کرم رنگی سرش کرده
بود خودم بهش گفته بودم که حق نداره
مقنعه بپوشه حیف موهای زیباش نبود ؟
با دیدنم لبخندی زد و گفت:
سلام آقای آریامنش خوش اومدید روزتون بخیر.

بهش لبخند بزرگی زدمو گفتم:

سلام عزیزم خوبی چه خبر ؟روزه تو هم بخیر.

لبخند محجوبی زد و گفت:

خوبم ممنون بی خبر میگذرونیم ؟

بعد با لبخند کارتی از کیفش درآورد و از پشت میز

بیرون اومد تونستم تمام قدشو ببینم

مانتو مشکی کرم جذب با شلوار کرم و صندل

های مشکی

و کمربند کرمی رنگ مانتو کمر باریک و ظریفش

رو به خوبی نمایش میداد .

با صدا زدن هاش به خودم اومدم توی چشم های

به رنگ شبش خیره شدم که گفت:

پس فردا جشن عروسیم هست گفتم شما هم

دعوت کنم کم لطف نکردید به من خیلی خوشحال میشم بیاید و جای پدر نداشتم رو پر کنید.

و بعد کارتی رو به سمتم گرفت ،

خیلی خورده بود تو پَرَم . اخمامو کشیدم تو همو گفتم:

اگه بتونم میام .

و تو ذهنم داشتم به این فکر میکردم اشکال نداره

بعد از ازدواجش میاد سرکار.

بی توجه به نگاه گیجش که بین اخمم و چشام
در نوسان بود رفتم تو اتاقمو در رو بستم .
باید به کارای عقب افتاده رسیدگی میکردم این چند وقت
فقط درگیر خلاف بودم .
چند تا از پوشه ها رو برداشتمو خودمو سرگرم کار
کردم .
همینطور سرم تو برگه ها بود که در به صدا در اومد.
گفتم:
میتونی بیای تو.
در باز شد و قامت کشیده ی منشیم رو دیدم یه
سینی دستش بود و توش قهوه و کلوچه بود
و مثل همیشه یه لبخند زیبا روی
لباش بود .
دمه در ایستاد و گفت:
اجازه هست بیام داخل براتون کلوچه و قهوه آوردم؟
لبخندی زدمو گفتم:
میتونی بیای ممنون.
سینی رو گذاشت روی میزو
گفت : خواهش میکنم.
و از اتاق خارج شد ، منم بعد از خوردن قهوه و

کلوچه به ادامه ی کارام رسیدم
آنقدر درگیر کارا بودم که نفهمیدم عصر شده
ساعت ۵ بود دیگه خسته شده بودم تصمیم گرفتم برگردم
خونه.
از اتاق خارج شدم که منشی گفت:
میخواید برید خونه آقای آریامنش؟
خودم گفته بودم اینطوری صدام کنه ، لبخندی زدمو
گفتم : آره عزیزم .
مهربون نگام کرد و گفت:
خسته نباشید در امان خدا .
سری تکون دادمو از ساختمون زدم
بیرون ، سوار ماشین شدم و روشن کردمش و به سمت
خونه روندم ، کار واقعا به اعصاب
داغونم کمک کرده بودو حالم بهتر شده بود.
ده دقیقه ای توی ترافیک بودم بعد ۴۰،۴۵دقیقه ی
بعد رسیدم خونه .
با خستگی از پله ها بالا رفتم مستخدم توی سالن به سمتم
اومد و گفت :چیزی میل دارید اقا؟
خسته گفتم:
اره گشنمه غذامو بیارید اتاقم .

چشمی گفت و پشتش رو کرد بره که گفتم :
وایسا پروا کجاست ؟
مستخدم دستاش رو توی هم قفل کردو گفت:
برادرشون اومدن دنبالشون و رفتن بیرون .
بی توجه پشتمو بش کردمو رفتم سمت اتاقم
و نشستم رو تخت بعد از خوردن غذام
ساعت ۶:۳۰بود .
واقعا نمی دونستم چطور باید این روز کسل کننده رو
به پایان برسونم پس تصمیم گرفتم
برم و یکم تمرین تیر اندازی کنم وارد اتاقی که روبه روی
اتاق آرمینا بود شدم .
اونجا رو مخصوص تمرین تیر اندازی درست کرده
بودم
البته درش قفل بود و کلیدش فقط دست منو پروا
بود کل ساختمون عمارت عایق صدا بود
پس صدای
تیز اندازی به اتاقا نمی‌رفت .
اسلحمو برداشتم هدف رو نشونه گرفتم
و شروع کردم به تیر اندازی .

****

آرمینا:

یک هفته ای میشه که به این خونه اومدیم و من

یک هفتست که حق خروج از عمارت رو ندارم

وقتی دلیلش رو از بابا پرسیدم

گفت پات شکسته و نمیتونی بری بیرون توی این یک

هفته همه چی سخت تر شده خدا می‌دونه تنها موندن

توی این عمارت بزرگ چقدر

منو می‌ترسونه مخصوصا سگ های بزرگ نگهبان
توی این چند وقت تنها پناهم دلوانه
که بهم سر میزنه و
باهام تلفنی در ارتباطه ، امروز حدود ساعت ۳بعداز ظهر مامان و بابا رو توی
سالن دیدم رفتم طرفشون تا
باهاشون حرف بزنم که تلفن بابا زنگ خورد و
هل با مامان از عمارت
رفتن بیرون .
الان ساعت۶ غروبه هنوز نیومدن خب این رفتن ها و
نیومدن ها برام عادی
شده خونواده ی پدری و مادریم ما رو طرد کردن برای اینکه
بابا و مامان بعد از گرفتن ارثشون روستا
رو ترک کردنو اومدن شهر
و تنها کسی که بعضی اوقات به مامان سر می‌زد دایی
بود چون مامان خیلی وابستش بود
دایی هم که فقط به مامان توجه میکرد و عقیده
داشت ما بچه های
پیمان خیانت کاریم که ترکشون کرده .
حالا هم می ترسم مامان و بابا و تیدا و آرتا

منو طرد کنن
نمی‌دونم چرا همچین فکری به سرم زد
ولی اونا یک هفتست که حتی بیشتر از ۲دقیقه
با من صحبت نکردن .
تیدا و آرتا باهم جورن ، مامان و بابا هم همینطور
و من این وسط ، بهتره ادامه ندم و خداحافظ.
آروم دفتر خاطراتمو بستمو خودکارم رو کنارش رو میز
رها کردم از ۷ سالگی شروع کردم به نوشتن خاطراتم
و حالا برام تبدیل شده به
یه عادت .
از پشت میز بلند شدمو گوشیم رو برداشتم نتم رو
روشن کردم و دیدم که دلوان پیام
داده جواب پیاماشو دادم . اونم آنلاین بود
و زود سین کرد و زد
-خوبی ؟ مامان بابات نیومدن هنوز ؟
تایپ کردم
+خوبم بد نیستم نه نیومدن برای من عادیه حتی شده شب ها هم خونه نیومدن .
_تیدا و آرتا هم نیستن؟
+نه

_باز هم توی عمارت به اون بزرگی تنهات گذاشتن؟

خب اینکه نشد کار.

+تنها نیستم کندی و خدمتکارا هستن .

_داری شوخی میکنی خدمتکارا و اون سگ کوچولو چطوری میتونن جای پدر و مادرت رو پر کنن ؟

+حداقل بازی با کندی سرگرمم می‌کنه.

_آرمینا شما مگه استخر ندارید چرا شنا یاد نمیگیری؟

+از کی یاد بگیرم آرتا و تیدایی که هیچوقت نیستن

یا مامان و بابام یا مستخدم ها و محافظ ها

با این اوضاع پام بیخیال دلوان .

_درموردش با بابات حرف بزن بالاخره پات خوب میشه یه مربی بگیره برات

تو همون عمارت یادت بده .

+خیلی خب اگه ببینمش باهاش حرف میزنم .

_خوبه

+چه خبر از مامانت ؟

_وای آرمینا نمیدونی چه قدر ذوق داره از الان رفته سراغ

خرید لباس و سرویس خواب هم خوشحالم هم حسودیم میشه.

حس زندگی و زنده بودن چقدر خوب بود لبخندی اومد رو لبم ،

کوچولو ها نیومده غوغا به پا کرده بودن

کاش پدر و مادر منم به من توجه می کردن .

براش ایموجی خنده فرستادم که تایپ کرد :

_آرمینا من باید برم مامانم صدام می‌کنه مراقب

خودت باش به این فکر کن از این بدتر هم میتونست

باشه آدم های سیاه بخت زیادی وجود داره

که تو جزو اونا نیستی

همچی درست میشه آرمینا بهت قول میدم دوست دارم

بای.

بعد از این پیامش آفلاین شد .

منم نتم رو خاموش کردم درست می‌گفت اتفاقات بد تری

هم میتونست برام بیوفته .

اتفاقاتی که آیندمو رقم می‌زد ،باید ذهنمو از این موضوع منحرف میکردم .

پس بلند شدم و به سمت کندی که پایین تخت مشغول بازی با عروسک کوچیکش بود رفتم .

از زمین بلندش کردم که شروع کرد به پاس کردنو

سر کوچیکش رو به سمت چپ خم کرد

و زبونه کوچولوش رو از سمت راست بیرون فرستاد

به این شکلک درآوردنش خندیدم داشت خودش رو لوس میکرد .

سرش رو نوازش کردم که خودش رو از پشت انداخت

تو

بغلم من هم کلی

نازش کردم و باهاش حرف زدم

خیلی دوسش داشتمو

حسابی بهش وابسته شده بودم سه سال بود که داشتمش.

این موجود کوچولوی ناز

همیشه حالم رو خوب می کرد ، بعد از کلی بازی باهاش خسته شدمو

تصمیم گرفتم برم حموم از جام

بلند شدمو دوره گچ پام رو با سلفون پوشوندمو

رفتم سمت حموم

با کلی سختی و زحمت خودمو شستمو

لباسامو عوض کردم.

یه تیشرت گشاد که آستین هاش تا روی آرنج میرسید و صورتی بود با قلب های قرمز

رو با شلوار گشاد ستش پوشیدم .

موهامو با سشوار خشک کردمو نشستم رو تختمو

گوشیمو برداشتم و رفتم یکم

تو نت چرخیدم که یهو گوشیم زنگ خورد اول فکر کردم

دلوانه اما با دیدن اسم بابا

روی صفحه نمایش چشام گرد شد .

بابا چرا باید به من زنگ بزنه ؟

معطل نکردمو جواب دادم :

+الو؟

صدای هل و تقریبا بلند بابا توی گوشم پیچید:

_کجایی؟

متعجب گفتم:

+خونه، چیزی شده؟

_از جات جم نخور مراقب خودت باش از اتاقت بیرون نیا ما داریم میایم .

و بعد این حرفش قطع کرد ، چش شده بود؟

چرا داشت از استرس پس میوفتاد ؟

صداش می‌لرزید.

چرا منم استرس گرفتم؟

مضطرب به کندی خیره شدم پایین تختم خواب بود آب دهنمو قورت دادم تا اوضاع

گلوم که از استرس خشک شده بود بهتر شه

حس کردم مغزم زنگ زده بهتره زنگ بزنم و با دلوان صحبت کنم وگرنه از ترس میمیرم

با دستایی که می‌لرزید وارد لیست مخاطبینم

شدمو روی اسم دلوان کلیک کردم

بعد از چند تا بوق صدای دلوان توی گوشی پیچید:

_سلام آرمینا جونم خوبی چه خبر ؟

+نه دلوان خوب نیستم اصلا خوب نیستم میدونم
خیلی مزخرفه ولی از استرس دارم
میمیرم میدونی الان بابا زنگ زد و هل و پر استرس
گفت از جام جم نخورم دارن میان .
یعنی چی شده وای دلوان دلهره گرفتم دارم غش میکنم
خدمتکارا هم رفتن من
الان چی کار کنم تنها هم هستم میترسم دلوان خیلی میترسم.
_اروم باش آرمینا ، آروم هر چی شده بابات
بد بهت خبر داده مگه نمیدونه تو
استرسی هستی ،نفس عمیق بکش ببین میخوای
تا مامان بابات بیان با من
حرف بزنی ؟ چیزیم نشده بابات سالمه مامانتم سالمه
که دارن با هم میان پیشت
اونا نگران تو هستن الآنم چیزی نشده باشه؟
+د...دل..وان کل عمارت تاریکه جز
اتاقه من خیلی ترسناکه .
_نمیشه برقا رو روشن کنی ؟
بغض کرده گفتم:
+ن..نه نمیشه یه کلید داره که برای کل عمارته که تو
آشپزخونه طبقه پایینه من تو تاریکی چطور

تا اونجا برم؟

_خیلی خب الان یه چراغ قوه بردار در حالی که بامن حرف میزنی برو لامپا رو روشن کن اینجوری

خیالت راحت میشه دیگه باشه؟

+خیلی خب ، یه دقیقه وایسا.

_باشه

گوشیو زدم رو آیفون و گذاشتمش تو جیبم عصاهام رو

با چراغ قوه برداشتم و راه افتادم

سمت طبقه پایین .

به سختی عصا و چراغ قوه رو با هم نگه داشته بودم .

اولین پله رو پایین رفتم که صدای دلوان اومد

_مگه شما نگهبان ندارید آرمینا کجان الان؟

+چهارتا بودن کلا امروز از بعد از ظهر نبودن با مامان بابا رفتن .

_ وای یعنی کلا تو اون عمارت تنهایی؟ خیلی دور افتاده و ترسناکه جاش.

+پس یه ساعت دارم چی میگم تنهام

_خیلی خب رسیدی پایین ؟

از آخرین پله پایین رفتمو گفتم :

+اره

با اون نور کم چراغ قوه کور کورانه جلو رفتمو

وارد آشپزخونه شدم .

وسایل غرق در تاریکی بودن و با این نور کم سایه های ترسناکی ایجاد کرده بودن و
باعث شده بود هر لحظه توهم بزنم کسی داره توی آشپزخونه راه میره .
چند بار پشت‌سرهم پلک زدم تا این توهمو ترس رو از سرم بیرون کنم.
با ترس گفتم:
+دلوان اینجا خیلی ترسناکه من الان جعبه ی برق رو از کجا پیدا کنم ؟.
_نمیدونم واقعا منم از پشت تلفن استرس گرفتم.
همینطور دیوار ها رو با دقت وارسی میکردم
که یهو بالای دیوار یه در آهنی کوچیک دیدم
یهو هم ذوق کردم هم ناراحت شدم
دستم به در نمی رسید .
نالیدم:
+ دلوان چیکار کنم ، وای خدا من قدم نمی‌رسه به درش.
_خب صندلی بذار زیر پات .
+با این پای شکسته؟
_امتحان کن شاید بتونی.
چراغ قوه رو گذاشتم رو میز غذا خوری

و به بدبختی صندلیی برداشتمو کشون کشون بردمش
پایین در
عصاها رو تکیه دادم به دیوار و گفتم :
+دلوان میترسم نمیرم یه وقت
صدای بلند خنده ی دلوان ازجا پروندم
با خنده گفت:
_وای آرمینا مگه فیلم هندیه بیخیال برو بالا دیگه
نترس نمیمیری .
اخم کرده تمرکز کردم دستامو گذاشتم لبه ی تکیه گاه
صندلی پای سالممو روی نشیمنگاه صندلی گذاشتمو
یهو پریدم بالا که صندلی کج شد جیغ بلندی زدمو
به دیوار چنگ زدمو از افتادنم
جلوگیری کردم .
_سالمی آرمینا؟
چرا جیغ میزنی دختر جواب بده آرمینا زنده ای؟
+سالمم صندلی نزدیک بود بیوفته.
_خیلی خب تا کار دست خودت ندادی برق رو راه بنداز.
+باشه
گوشیمو از جیبم درآوردم و چراغ قوه اش رو
روشن کردم در و باز کردمو سه تا کلید دیدم .

+اینجا سه تا کلیده کدومو بزنم؟

_نمی‌دونم خدمتکار ها چیزی نگفتن راجبش؟

+نه همین هم به زور ازشون پرسیدم بذار همه رو میزنم.

نفس عمیقی کشیدم و اولین کلید رو زدم .

یهو صدایی اومد و هوا خنک شد به دریچه ی بالای

سقف نگاه کردم پس کولر بود

خاموشش کردم که باد بند اومد

دومی رو زدم که هواکش ها به کار افتادن .

اینم نبود .

سومی رو زدمو منتظر موندم برق ها روشن شن

اما هیچ اتفاقی نیوفتاد.

_چیشد؟روشن شد؟

+نه هرسه رو زدم هیچ اتفاقی نیوفتاد چرا واقعا؟

الان باید یه اتفاقی بیوفته .

_یعنی برقا روشن نشدن هیچی؟

+الکی این همه به خودم فشار آوردم اومدم بالای صندلی

این همه پله آخرشم هیچی.

_حالا حرص نخور تو تلاشتو کردی عمارت به اون بزرگی

تو تاریکی خیلی ترسناکه .

پوفی کشیدمو اومدم دکمه ی سوم رو

دوباره بزنمو خاموشش کنم که یهو یه دونه از
لامپهای
آشپزخونه روشن شد.
ذوق زده گفتم:
+روشن شد
_چه خوب الان عمارت روشنه ؟
+نه لامپ ها دونه دونه روشن میشن تازه سه تا لامپ
از ۴۰،۳۰تا لامپ آشپزخونه روشن شده،
خیلی طول می‌کشه.
_خب دیگه آرمینا کارتو کردی برو اتاقت
دلوانم نگران بود .
درست مثل من از صندلی پایین اومدم و گذاشتمش
سره جاش چراغ قوه رو برداشتمو
عصا زنون از پله ها بالا رفتم تمام مدت دلوان داشت درمورد خرید
امروزشون برای دوقلو ها حرف میزد .
دره اتاقم رو باز کردمو وارد شدم با خنده گفتم:
+ باید از هرچی دوتا بگیرید تازه وقتی به دنیا بیان
دو تا جیغ جیغو دارید.
نشستم رو تختو به تاریکی راهرو خیره شدم .
دلوان نالید:

_وای نگو باید از خواب شبم لذت ببرم که چند ماهه
دیگه تمومه.
خندیدم و اومدم حرفی بزنم که
صدای شکستن چیزی اومد آنقدر بلند بود که دلوان گفت:
آرمینا چیزی رو شکستی ؟
گوشی رو نزدیک به دهنم کردمو گفتم:
ن..ن.نه من نبودم .
جدیدا وقتی میترسیدم لکنت میگرفتم راستش
انقدر که توی این چند وقت
احساسات مختلف رو تجربه کرده بودم توی ۱۵سال
عمرم تجربه نکرده بودم .
صدای آروم شده ی دلوان رو شنیدم:
_نکنه دزده آرمینا برو ببین چه خبره .
عصاهامو برداشتمو گوشی رو گرفتم دستم.
نور گوشی رو توی راهروی تاریک انداختم لامپ ها هنوز
روشن نشده بودن .
همینطور که راه میرفتم پام خورد به چیزی
از ترس موهای تنم سیخ شد
لرزون زمین رو نگاه کردمو شکسته های گلدون
بزرگی که روی میز کنار دیوار بود رو

دیدم .
آروم گفتم :
+دلوان گلدون توی راهرو شکسته .
_خب شاید جاش بد بوده افتاده .
+نمی‌دونم شا...ش...شا..ید
عقب گرد کردم که برگردم تو اتاقم که صدای
پایی رو پشت سرم شنیدم.
همین که اومدم برگردم دستی جلوی دهنمو گرفت
جیغ بلندی زدم که توی دست هاش خفه شد
با ترس اومدم ازش فاصله بگیرم
اما محکم گرفته بودتم همینطور که تقلا میکردم
چراغ قوه از دستم افتاد
از فرصت استفاده کردمو عصامو بالا بردمو
محکم کوبیدم روی پاش دستاش از
دور کمرم شل شد
که منم از فرصت استفاده کردمو ازبغلش زدم بیرون
دو قدم ازش فاصله گرفتم که
از پشت توی موهام چنگ زد که جیغ بلندی زدم
دلوان داد زد :
_چیشده آرمینا اونجا چه خبره چرا جیغ میزنی ؟

به زور خودمو از دست طرف
بیرون کشیدمو پرت شدم کف زمین تک تک استخوونام
درد میکرد و دادها و صدا زدنای دلوان
هم سوهان روحم شده بود گوشیو عصاهام
از دست افتاده بود
تو جام
برگشتمو پشت سرم رو نگاه کردم
با دیدن یک مرد درشت و قد بلند با صورت پوشیده بیشتر ترسیدم
قامتش توی تاریکی درست معلوم نبود اما برق چشم
هاش ترسناکش کرده بود
آروم آروم به سمتم قدم بر می‌داشت
ترسیده در حالی که کف زمین بودم خودمو عقب کشیدم
به سمتم پا تند کرد که
با گریه و جیغ دستمو به دیوار بند کردمو از جام بلند شدم
از ترس بی حس شده بودم به بدبختی شروع
کردم به دویدن
جیغ های دلوان و زجه های من راهروی بلند رو پر
کرده
بود جلوم به شدت تاریک بود
که ناگهان یک لامپ روشن شد اما چیزی از ترسم کم نکرد

حتی پشت سرمو نگاه نمی‌کردم
فقط لنگون لنگون میدویدمو تا مغز استخوون پام
درد میکرد
بارها و بارها نزدیک بود بخورم زمین اما
خودمو کنترل کردم.
کم کم راهرو به پایان رسید و وارد
سالن شدم
لامپ ها آروم آروم داشتن
روشن میشدن قلبم داشت از سینم بیرون میومد
چشم هام پر از اشک بود و درست نمیدیدم
از ضعف و ترس زانو هام خالی شدن و
به شکم خوردم زمین
سرمو برگردونمو پشت سرمو نگاه کردم دستش رو برد پشت کمرش و
یه اسلحه
بیرون اورد میدونم اون لحظه مزخرف ترین کار
رو کردم اما داد زدم :
_دلوان کمک ، کمکم کن ،یکی کمک کنه .
حالا سالن تقریباً روشن شده بود و چشم های قهوه ای
و موهای قهوه ایه مرد رو میدیدم
توی چشماش شرارت موج میزد بدنم شروع

کرد به لرزیدن سریع از روی
شکمم بلند شدم و نشستم روی زمین و به طرفش
برگشتم
سرم از ترس نبض میزد بلند بلند گریه
میکردم ، مرد اروم دستش رو تکون دادو تونستم
گوشیمو توی دستش ببینم .
_با دلوان کار داری عزیزم قطع کردم بش پیام دادم
سوسک دیدی مامان بابات اومدن
خونه کارت دارن باید بری و حالت خوبه .
الآنم گوشیت خاموشه.
چشام گرد کارم تموم بود .
خنده ی بلندی کرد و گفت:
بعد چتت صفحه چت رو پاک کن دردسر میشه عزیزم.
و آروم آروم مثل یه گربه که به طعمه اش
نزدیک میشه ، به سمتم قدم برداشت ، با ترس و در حالی که داشتم پس میوفتادم
گفتم:
+ت..ت....ت..و....تو..ک..کی..ه..س..ت..هس.تی..ب..با.
.من..چ...چی...ک..کا..ر..د..دا..ری؟
مرموزانه بهم نزدیک شد و زمزمه وار گفت:

_من کیم؟
اون به تو ربط نداره ولی خب اینکه چیکارت دارمو
الان نشونت میدم.
قلبم تند میزد و حالت تهوع گرفتم عقب عقب خودمو
روی زمین میکشیدم
اسلحش رو به سمتم گرفت
گریم شدت گرفت و گفتم:
تو رو خدا کاریم نداشته باش .
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
من خدا رو نمیپرستم عزیزم من شیطان پرستم
آماده ی مرگ هستی کوچولو البته مجبوری که باشی.
چشم هامو بستمو گریم شدت
گرفت.
این پایان من بود ؟
مرگ در خفا و تنهایی ؟
اونم نه مرگ طبیعی به دست یه آدم دیگه .
توی ۱۵ سالگی ؟
زود بود برام ، زود بود من نمی‌خواستم بمیرم .
صداش تو سرم پیچید:
_ آماده ای عزیزم؟

تا سه میشمرم بعدش بووووم ، یک .

به چه گناهی سرنوشتم انقدر تاریک شد ؟

_دو

بدنم سر شده بود چشامو بیشتر رو هم فشردم

خونوادمو و دلوان برام ناراحت میشن؟

_سه

خداحافظ زندگی .

صدای بلند شلیکی اومد و من غرق شدم در تاریکی

و دیگه هیچی نفهمیدم .

****

پروا:

با پیمان توی سالن نشسته بودیم و داشتیم درمورد داداشم حرف می‌زدیم.

یه جورایی جفتمون می‌خواستیم سر خودمون رو گرم کنیم

بعد از ظهر خسته کننده ای بود

صدای موبایل پیمان رشته ی کلاممون رو پاره کرد

تلفن رو

برداشت و نگاهی بش کرد و

هل گفت :

رییسه .!

چشام گرد شد و گفتم : با ما چیکار داره؟گند که بالا نیاوردی ؟

اخم کرده گفت : تو نیاورده باشی منم نیاوردم .

جواب داد که گفتم:

بزن رو آیفون .

گوشیو زد روی آیفون و گفت:

_الو سلام رییس ...

هنوز جملش کامل نشده بود که صدای رییس
توی گوشی پیچید:
+خفه ببند ، ببین یه گند بد بالا آوردی البته جاش
شانس آوردی نمیکشمت همین الان
به آدرسی
که برات می‌فرستم میای با همه ی محافظات میای
دیر کنی سرت بریدست ،
با پروا میای.
و بعد قطع کرد.
اگه با پروا میای تهش نبود خیلی بهتر میشد مضطرب
به پیمان نگاه کردم که گفت :
پاشو بپوش بریم زود باش .
سریع رفتم طرف اتاق و لباساموعوض کردم و
برگشتم تو سالن
پیمان سریع به سمت پله ها راه افتاد و
تند تند ازشون پایین رفت منم پشت سرش راه افتادم
دوباره استرس لعنتی
مثل خوره افتاد به جونم سوار ماشین شدیم و
پیمان شروع به رانندگی کرد
هر چقدر بیشتر میروند بیشتر

از شهر خارج می‌شدیم ،نمیدونم چه قدر توی راه بودیم اما من توی ذهنم مرگمو به روش های مختلف تصور میکردم

قرار بود بکشتمون

گفت گند زدی منظورش من بودم یا

پیمان ؟

چه قدر اوضاع خرابه؟ کف دستام عرق کرد

اب دهنمو ترسیده قورت دادم

تیغه ی پشت کمرم یخ زده بود و

میگرنم دوباره اوج گرفت و سر دردم شروع شد

کارمون تموم بود رییس

خواسته بودتمون ، خودمون داشتیم با پای خودمون می‌رفتیم توی دهن شیر .

با ایستادن ماشین جلوی همون عمارتی که خون دادیم اشهدم رو خوندم.

با پیمان از ماشین پیاده شدیم بعد از بازرسی بدنی و

گذشتن از محافظ ها دوباره وارد

همون سالن بزرگ شدیم و توی سالن حدود ۴۰ نفر

حضور داشتن .

ما هم رفتیم و کنارشون ایستادیم .

بعد از چند دقیقه رییس از پله ها پایین اومد و

وارد سالن شد حسابی سر کیف بود

اومدو روی مبل
وسط سالن نشست و نگاهی به سرتاسر سالن انداختو
تک تکمون رو با چشم از نظر گذروند و گفت:
_خیلی وقته منتظرید بذارید بی مقدمه برم سره اصل
مطلب خیلی ساله که خونواده ی ما تو کار
مواد مخدر بوده
خب ما تاریخ خونینی داریم اما بدترین فاجعه برمیگرده
به سالها پیش وقتی پدر بزرگم
توی یه عملیات زمین گیر میشه و تا سالها
زجر میکشه و بعد میمیره
فقط برای اینکه سازمان ضعیف بود و ادماش
زود از پا دراومدن و مردن .
به اینجای حرفش که رسید به محافظ هاش اشاره
کرد که اونا خیلی نامحسوس دورمون حلقه زدن و
کلاشینکف به دست
محاصرمون کردن .
لرز تنم رو گرفت و وسط تابستون یخ زدم .
دوباره چشم های مرموز سبزشو دوخت به جمعیت و
ادامه داد :
_با مرگ پدربزرگم پدرم ضربه ی بدی بهش میخوره و دنبال یه

راه حل میگرده اینکه سازمان قوی تری
بسازه .
این موضوع رو با یکی از دوستاش که دکتر بوده
در میون میذاره اونم یه راهکار
بهش میده.
مکثی کرد هیچ کس هیچ صدایی ازش در نمیومد
جو خیلی سنگین بود.
لبخند شروری زد و
پاهاش رو انداخت روی همو ادامه داد :
_یه راهکار خیلی خیلی خوب ،
گفت که میتونه یه گروه تقریبا جاویدان داشته باشه
چجوری؟
با استفاده از آدم های خاص ، آدم هایی که ژن
عجیبی دارن جهش ژنتیکی
در اونا باعث شده نسبت به سرما گرما خونریزی ووو
مقاوم شن و کشتن اونا
کار هر کسی نیست ، اما یه چیز دیگه هم گفت
این آدم ها کمیابن طلای نابن .
خب پدرم و دوستش سالها زحمت کشیدن تا این آدم ها
رو با این ژنتیک پیدا کردنو

اون هارو کشیدن تو راه چه به خواسته ی
خودشون چه با تهدید
و اونا هنوز برای ما کار میکنن
پدرم قانونی براشون گذاشت زن های دارای این ژن
باید با مردهای دارای این ژن
ازدواج کنن تا ژن از بین نره چون این ژن به شدت حساسه
ولی چیزی که درباره ی این موضوع
هست اینه که اگر پدر و مادر هر دو دارای
ژن باشن صد در صد بچشون هم جهش ژنتیک میده.
قانون این بود که بعد ازدواج باید
بچشون تحویل سازمان داده بشه ، اونا اول قبول
کردن اما بعدش باهم دست به یکی کردن و پدرم رو
به قتل رسوندن
غافل از اینکه من از این راز خبر دارم .
حالا بچه هاشون به اندازه ی کافی بزرگ شدن
و حدود ۱۹،۲۰سال سن دارن
منم اقدام کردم به گرفتن بچه ها خب
با تهدید بچه ها رو گرفتم به جز دو خونواده که بچه هاشون رو نمیدادن که سپردمشون
به آریامنش ها .

و به ما اشاره
کرد همه نگاه ها به سمت منو پیمان چرخید تقریبا
داشتم پس میوفتادم علت حرفاش رو
نمی‌فهمیدم
اصلا این حرفا به ما چه ربطی داشت ؟
نفس عمیقی کشید اخم کرده گفت:
_اون دو نفر رو برام آوردن یه دخترو یه پسر اما دختره
خودش نبود بعد از آزمایش خون معلوم شد
یه آدم معمولیه
با شکنجه دادنش فهمیدیم بدل دختره بوده
حالا دختره با خونوادش
غیب شدن .
خشمگین نگاهمون کرد و گفت:
_میخواستم بکشمشون تا جواب ازمایش خودشون رو
دیدم اونا هم این ژن رو دارن
پس بهشون رحم کردم .
تنم یخ زد چی می‌گفت به ضرب برگشتمو پیمان
رو نگاه کردم اونم جاخورده بود.
اما رییس بی توجه به ما دوتا ادامه داد:
_ یه آزمایش از کل آدم های سازمان گرفتم تا ببینم

کیا دارای این ژن هستن ،
میدونین حدس میزدم ممکنه هرز رفته باشنو بچه هاشون ژنشون
خاص باشه ، و حدسم هم درست بود و چند نفر
جدیدی رو با
همین ژن پیدا کردم و حالا ۵۳ نفر با این ژن وجود
دارن ،
تو کل ایران دنبال این ژن گشتم و فقط ۵۳نفر رو پیدا
کردم .
به جمع نگاه کردم همه ۱۹_۲۰ساله بودن به جز دوسه
نفر که بهشون میخورد ۲۵_۲۶ساله باشن چند نفر هم
۳۰_۴۰سالی داشتن .
رییس از جاش بلند شد و گفت:
_شما محکومید که عضو گروه ما شید اعضایی که
جلوی تیر مین
افرادی که ادامه ی سازمان رو با فداکاریشون
تضمین میکنن .
و باید با افرادی که براتون مشخص شده ازدواج کنید
نمی‌خوای که ژنتون از بین بره؟
اگر جونتون رو دوست دارید همکاری میکنید
یا قبول میکنید عضو این گروه

ویژه بشید یا مجبورتون میکنم که قبول کنید عضو این گروه
ویژه بشید البته راه دوم دردناکه یکم خب حالا
با محافظ ها میرین برگه ی عضویت رو امضا میکنین.
یک دختر جوون از بین جمعیت گفت :
از کجا حرفاتون رو باور کنم از کجا باور کنم که خاصم؟
رییس خنده ای کرد و گفت:
_نکته ی قشنگش اینجاست خوشگله، همه ی افراد
دارای این ژن خصوصیات
خاصی دارن ، پرش ناگهانی عضلات ،لک هایی که روی
پوست ایجاد میشن و محو میشن ،
به صورت دوره ای معدتون همه چیو پس میزنه و بد تر از همه حساسیت شدید به شیر و لبنیات که
کارتون به بیمارستان کشیده میشه .
خیلی دقیق نبود هانی؟
متعجب نگاهش کردم این حالات مشترک بین منو
تیدا و آرتا و پیمان بود و فکر میکردیم ارثیه
اما آرمینا اینطور نبود پس یعنی ژن
ما رو نداره ؟
منطقی هم هست اون اصلاپپیمان نیست.
همه توی سالن خشکشون زده بود .

آروم گفتم:

این کجاش ژنه خوبه همش دردسره که .

تمسخرآمیز نگاهم کردو گفت:

تنها خوبیش اینه که نمیمیرید طبق تحقیقات انجام شده

چند تا جهش دیگه لازمه

رخ بده تا همه‌ی اینا از بین بره ویه جورایی

ضد ضربه شید اما امکانش زیره یه درصده حالا هم تو و پیمان دنبال من راه بیوفتید.

راستش گیج شده بودم و حرفاش تو سرم میچرخیدن

میدونستم چی میگه اما درک نمی‌کردم.

وارد اتاق شد ما هم پشت سرش وارد شدیم .

مثل اتاق کار بود مبل چرم قهوه ای رنگ دور تا دور

چیده شده بود و وسطش یه میز چوبیه گرد قهوه ای

رنگ بود اتاق کوچکی بود فکر کنم نهایتا ۵۰متر

بود.

نشست روی مبل تک نفره ای و به ما هم اشاره

کرد بشینیم .

بعد از نشستنمون گفت:

_ میدونم که شما سه تا بچه دارید ، تو پروا یه

داداش داری که از مادر یکی نیستین و پیمان تو هم

تک فرزندی و خیلی چیزای
دیگه اما چیزی که من ازتون می‌خوام بچه هاتونن
دو دخترتون و یک پسرتون باید آزمایش بدن به
بادیگارداشون بگو
همین الان بیارنشون اینجا همین که فهمیدن شما دو
تا اون ژن رو دارید
یه خطر بزرگ برای بچه هاتونه این جماعت خطرناکن
در قبال گندی که زدید بچه هاتون
رو میدید تا آموزش مخصوص رو ببینن .
پیمان لرزون گفت:
رییس اونا محافظ ندارن پسرم شک کرد منم
محافظ ها رو برداشتم تا ضایع نشه.
رییس نفس عمیقی کشید و
جوری که سعی داشت خودشو کنترل کنه گفت :
احمق احمق به بچه های خودت رحم کن حداقل تو کلی
دشمن داری بعد ولشون میکنی به
حال خودشون ؟
همین الان بشون زنگ بزن بگو جمع شن عمارتت
بعد بلند شو بریم عمارت.
پیمان تند چشمی گفت و شماره ی آرتا رو گرفتو

زد رو آیفون .

_الو آرتا کجایی؟

+پیش دوستامم چیه؟

_همین الان پا میشی میری عمارت

+نمیشه راهم دوره به تو هم ربط نداره کی میرم کی

میام ، کجا میرم کجا نمیرم.

_همین که گفتم یه کاری نکن کارتت رو مسدود کنم

اگه بخوام تنبیهت کنم خیلی چیزا واسه از دست دادن داری شاید جونتم جزو اونا باشه اشغال عوضی.

+لعنتی خیلی خب الان راه میوفتم.

و بعد قطع کرد و به تیدا زنگ زد.

صدای تیدا همراه با موزیک بلندی توی گوشی پیچید:

+بله؟

_تیدا کجایی؟

+بیرونم مهمونیه یکی از دوستامه.

_شما خونه زندگی ندارید همش پلاسید بیرون جمع کن برو خونه وگرنه تک تک کارتات

رو مسدود میکنم اون ماشینم ازت میگیرم دوست پسرتم میشناسم

احمق نیستم هر روز و شب پیشش باشیو

نفهمم، اگه جونش واست مهمه جمع کن برو خونه.

+مرتیکه ی کثافت از همتون متنفرم اه.

_گورتو گم کن خونه تیدا .
+خیلی خب پیرمرد حرص نخور پات لبه گوره خونت میوفته گردنم.
و بعد قطع کرد پیمان از حرص کبود شده بود
که رییس با ابروهای بالا رفته گفت:
من خلافکارم پسرمم خلافکار و قاتله ، مامانش رو کشتم
اونم جلوی چشاش ولی
از بچه های شما مودب تره واقعا برام جالبه
فکر میکردم ما خیلی آش و لاش و بی فرهنگیم ولی
گفت و گوی تو و بچه هات برام جذابه
به بعدی زنگ بزن ببینم اون چی میگه.
پیمان پر از حرص شماره ی آرمینا رو گرفت و
بش زنگ زد.
و بعد از چند بوق آرمینا جواب داد:
+الو؟
_کجایی؟
+خونه، چیزی شده؟
_از جات جم نخور مراقب خودت باش از اتاقت بیرون
نیا ما داریم میایم .
و قبل از اینکه آرمینا بتونه حرفی بزنه تلفن رو قطع
کرد .

رییس پوزخندی زد و گفت:

از ترس اینکه قهوه ایت نکنه مهلت نفس کشیدن بش ندادی؟ .

هه رییس نمیدونست آرمینا چقدر مودب و لفظ قلمه .

پیمان سرشو پایین انداخت و سکوت کرد

که رییس گفت : پاشو

بریم عمارتت با ماشین تو میریم.

از اتاق بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و پشت سرمون ماشین محافظ ها راه افتاد.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت که رییس گفت:

سن اسم وضعیت سلامت و اخلاق بچه هاتونو می‌خوام بدونم .

من از پیمان پیش دستی کردمو گفتم :

آرتا پسر خونوادست و ۲۴سالشه عیاش و رفیق

بازه و در ماه صد تا دوست دختر

عوض می‌کنه و مشکل خاصی نداره و سالمه.

تیدا دختر وسطیمه و ۲۲سالشه خیلی پر مدعاست

خودخواهه و ادای زیادی داره خیلیم پر توقعه و همیشه میخواد همه چی به بهترین نحوه ممکن پیش بره

عاشق پارتیه.

تیدا هم سالمه فقط به فصل

پاییز حساسیت داره.

دختر آخرم آرمیناست ۱۵ سالشه خیلی لفظ قلم و مودبه
درس و مدرسه همه زندگیشه آروم و زود رنجه
خیلی ساده احساساتی و زود باوره
مریضی خاصی نداره فقط استخوون بندیش خیلی
ضعیفه و خیلی لاغره و کمبود وزن
داره وچند وقت پیش پاش شکست همین .
چیزی از اینکه پیمان پدر آرمینا نیست نگفتم ، شاید این ژن رو داشته باشه و از من به ارث برده
باشه .
فعلا هیچ چیز و رو نمیکنم .
تا رسیدن به عمارت سکوت سنگینی بینمون بود و
منم داشتم به این
فکر میکردم که باید برای عمارت دوربین مدار بسته می‌ذاشتیم باید
نگهبان های بیشتری می‌ذاشتیم .
بعد از مدت طولانیی رسیدیم دم عمارت و وارد شدیمو
رییس کلی سر اینکه
عمارت خالی از محافظ بود و آرمینا توش تنها فحش داد.
وارد عمارت شدیم و
از پله ها بالا رفتیم که صدایی رو شنیدم.
_ آماده ای عزیزم؟ تا سه میشمرم بعدش بوووم ، یک .

چند ثانیه مکث کرد .

پیمان سریع از پله ها بالا دوید پشت سرش

منو رییس دویدیم .

و اون صدا دوباره توی سالن پیچید:

_دو

دیگه وارد سالن شده بودیم آرمینا رو دیدم که به پشت

روی زمین افتاده بود و

به آرنجاش تکیه داده بود و یک مرد با صورتی پوشیده شده بالا سرش وایساده بود و با کلت

پیشونیه آرمینا رو نشونه گرفته بود.

پیمان خیلی سریع کلتشو از پشت کمرش بیرون آورد .

مرد بلند داد زد سه .

و همون موقع پیمان به سر مرد شلیک کرد و آرمینا

یهو بیهوش روزی زمین افتاد .

صدای بلند پاس سگ آرمینا سالن پر کرده بود

سگ نگران دور آرمینا میچرخید

و پاس میکرد.

رییس رفت سمت آرمینا حسابی وارسیش کرد و گفت:

اینکه سالمه چرا غش کرده ؟

پیمان عصبی بالا سر آرمینا وایساد و گفت:

خیلی ضعیفه،ضعیف و ترسو.
رییس برگشت و به ادماش که پشت سر ما بودن اشاره کرد و گفت:
کوروش بیا اینجا.
یک مرد ۲۸،۲۷ ساله با کیفی دستش اومد سمتمون
همون جا بالا سر آرمینا وایساده بودمو داشتم حرکاتشون رو نگاه میکردم.
رییس به کوروش گفت :
ازش نمونه خون میگیری و همین الان میری روش تست میکنی دی ان ایش رو می‌خوام .
مرد چشمی گفتو کنار آرمینا زانو زد و گفت:
میشه یکی تو حالت نشسته نگهش داره ؟.
من سری تکون دادم و آرمینا رو بلند کردمو به حالت نشسته درآوردمش.
مرد آستین آرمینا رو بالا زد و بازوش رو بست ، سرنگی از
کیفش درآورد و تا نصفه اون رو پر از خون کرد
چه خوب که الان بی هوشه وگرنه میخواست کلی جیغ بزنه و گریه کنه از آمپول و سرم و کلا دکتر میترسید
وقتی سوزن سرم رو میدید حالش بد میشد .

پوفی کشیدم که پیمان گفت :
پروا اینو ببر بیمارستان نمیره خیلی ضعیفه.
من منتظر به رییس نگاه کردم که اونم به تایید
سر تکون داد .
محافظ ها آرمینا رو آوردن و گذاشتن روی صندلی و منم
نشستم پشت فرمون ماشینم و به
سمت بیمارستان حرکت کردم باید یه دروغی برای
آرمینا می‌ساختم البته
هر چی بگم زود باور می‌کنه زیاد سخت نیست.
در هر صورت یه بلایی سرش میومد
اگه ژن منو داشته باشه باید قاتل بشه که مطمئنم نمیتونه
اگر هم ژن منو نداشته باشه
معلومه پدرش یکی دیگست و بازم چیزای خوبی در انتظارش نیست .
سری تکون دادم پروا داری به چی فکر میکنی
آخه به تو چه احمق .

****

پیمان :

بعد از خروج پروا از سالن رییس گفت :

_پس یعنی بچه هات هیچی از خلافکار بودنت نمیدونن؟

پر استرس گفتم :

+نه رییس پسرم که گفت خلافکارید ولی ما زدیم علی چپ جوری که اون حرف میزد مثه اینکه دخترم

هم بو برده .

_کدوم دخترت؟

+وسطیه ، تیدا .

_دختر کوچیکت چی همین آرمینا؟

+نه اون اصلا در جریان نیست .

_خیلی خب من نقشه ی بهتری دارم .

و بعد برگشت سمت کوروش و گفت:

_کوروش وایسا به عنوان دکتر عمارت پسر و دخترش

که اومدن به عنوان چکاب سلامت ازشون

خون بگیر چون بو بردن عمرا همکاری کنن بامون .

کوروش گفت:

چشم رییس.

رییس برگشت طرفمو گفت :

_شنیدی که چی گفتم ؟

+بله رییس

_خوبه

بهم اشاره کردو گفت :

_بیا جلو می‌خوام یه چیزی نشونت بدم .

رفتم نزدیک تر گوشیش رو از جیبش درآورد یه کم باهاش کار کرد و بعد دادش دستم .

به گوشی نگاه کردم عکس زنی با چشم و موی قهوه ای و پوستی

معمولی بود .

رییس گفت:

_این بیتاست بیتا بزرگ مهر، یکی از افرادی که طبق این آزمایش ها ژنش مثل شماها بوده

تو باید از پروا جدا بشی و با این زن ازدواج کنی

خونتون با هم سازگار تره ،

و فرزندتون هم قوی تر وسالم تر میشه ،

وقتی برای جواب آزمایش دی ان ای بچه هات بیای

به تو و پروا کامل
تر توضیح میدم و از همون روز جدا میشید به پروا بگو
چمدونشو ببنده .
گوشیش رو از دستم بیرون کشید و گفت:
الان برو اون یارو رو جمع کن .
و بعد به جنازه ی که روی زمین بود اشاره کرد
پاک فراموش کرده بودم رفتم سمتش و
پارچه ای که مثل ماسک دور دهنش بسته بود رو باز کردم .
صدای رییس از پشتم اومد:
اینو میشناسم از آدمای مهرابیه ، مهرابی رو میشناسی؟
همونی بود که زن و بچشو کشتی ؟
متفکر گفتم :
+یادم نمیاد زیاد زن و بچه کشتم.
پوفی کشید و گفت:
_ماموریت ابادانت.
یادم اومد پسر ۴ سالش و زنش رو باید می‌کشتم تا از ترس
جون اون یکی پسرش با سازمان همکاری کنه .
_یادت اومد؟
+بله رییس ، شاید آدمای همین می‌خواستن با ماشین بزنن
به آرمینا.

_احتمالش هست اون خیلی کینه ایه الآنم این جنازه رو
جمعش کن .
بعد برگشت
رو به ادماش گفت :
دو تاتون میمونید پیش کوروش بقیتون با من میآید
بریم و بعداز عمارت خارج شد.
اما من هنوز گیج و گنگ به راهی که رفته بود خیره
شده بودم .
توی کمتر بیست و چهار ساعت کل زندگیم زیر و رو شد.
به آدمام گفتم
جمعش کردنو بردنش یه جایی سر به نیستش کنن
پس یه دشمن تراشی حسابی
برای خودم کرده بودم البته طبیعی هم هست دشمن داشتن
تو این کار ،
اگه برم تو گروه ویژه رییس دستش بم نمیرسه
کاری نمیتونه بکنه حسی از درونم گفت شایدم بتونه
کلافه دستمو تو جیب
شلوارم کردم
سگ آرمینا برگشته بود تو اتاق اما زوزو هاش
روی مخم بود و

نمیذاشت فکرمو جمع کنم
خسته روی مبل نشستمو به کوروش
اشاره کردم بشینه که گفت راحته ۴۵دقیقه ای منتظر
موندم اما نیومدن حوصلم سررفت و زنگ
زدم به پروا :
+الو
_سلام پروا چیشد چه خبر از آرمینا.
+اوف هیچی دکتر گفت از ضعف بوده شوک عصبی باعثش شده الآنم به هوش اومده
رفتم دارو هاش رو بگیرم .
_چی گفتی درمورده مرده؟
+گفتم دزد بوده اونم باور کرد من باید برم.
و روم قطع کرد .
اخمام رو کشیدم تو هم و موبایل رو از گوشم
دور کردم ، واقعا چرا همه ی بلا ها سر
آرمینا میومد؟
یهو خودم جواب خودمو دادم خب از بس احمقه
خنده ای کردم که کوروش چپ چپ نگام کرد.
به روی خودم نیاوردم
حدود بیست دقیقه بعد آرتا وارد سالن شد اخم کرده

بهم نگاه کرد و گفت:

چیکارم داری ؟

پشت سرش تیدا وارد شد .

چشامو ریز کردمو گفتم:

با هم بودین؟ .

تیدا لبشو کج کرد و خیره نگاهم کردو گفت:

یه جورایی میشه گفت چی کار داری ؟

اخم کرده گفتم:

درست جواب منو بدید ببینیم .

آرتا کلافه گفت:

آخه تو چقدر فضولی پیرمرد بذار راحتت

کنم ، پارتی دوست پسر تیدا بودیم که

از قضا داداش

دوست پسرش رفیق منه باهم اونجا بودیم بازجوییت

تموم شد؟

اخم کردمو گفتم :

باید چکاب سلامت بدین.

آرتا اخم کرد و بلند گفت: چی؟

تیدا جیغ بلندی کشید و پاش رو محکم کوبید

زمین و با جیغ گفت:

لعنت بهت از وسط مهمونی کشیدیمون اینجا اینو بگی
وای خدا چی میزنی تو؟
بلند گفتم:
اینجا قانون داره پزشک مخصوصم رو آوردم چند ساعت الافش کردم برای شما این بره ایران اومدنش با خداست
از خداتونم باشه الآنم یه آزمایش خونه
و تمام نه و فلان هم نداریم زود بشینید ببینم .
با کلی غرغر نشستن و کوروش ازشون آزمایش
گرفت و اوناهم رفتن سمت اتاقاشون کوروش خداحافظی
کرد و رفت .
نزدیک نیم ساعت بعد پروا وارد سالن شد و همراهش
آرمینا گریه کنون اومد
به سختی با عصا راه میرفت و پروا هم کمکش میکرد
بی توجه به من آرمینا رو گذاشت
اتاقش و اومد روبه روم وایساد و گفت:
دارم از خستگی میمیرم دکتر گفت پاشو آسیب دیده
دوباره باید دو هفته دیگه گچ باز شه خیلی خستم می‌خوام
بخوابم . و به سمت اتاقش رفت ، اتاقمون رو جدا کرده
بودیم چون جدیدا سره خواب سبک
اونو سر و صدای من دعوامون شده بود اما اینا همش

بهونست چون اون همون پروای دو ماه پیشه
منم همون پیمان دو ماه پیش
غیر منطقیه یهو خوابش سبک شه .
سری تکون دادمو به درکی گفتم و بعد به سمت اتاقم رفتم
و روی تخت دراز کشیدمو با همون لباس های بیرون خوابیدم .

****

پروا :
توی کافه نشسته بودمو داشتم قهوه ام رو می‌خوردم
و به حرف پیمان فکر میکردم
اینکه وسایلمو باید جمع کنم و برم به پیمان عادت کرده بودم یه جورایی
پیشش بزرگ شدم ، آهی کشیدم ۵ روز
از اون موقع میگذره و دارم روی خودم کار میکنم پیمان

که براش مهم نبود .
اینکه بخوام دوباره ازدواج کنم باعث استرسم شده بود.
پوفی کشیدم یه کم دیگه از قهومو نوشیدم .
گوشیم روی میز لرزید فنجون رو روی میز گذاشتمو گوشیمو برداشتم یه
اس ام اس از رییس اومده بود با استرس بازش کردم
یه آدرس بود و گفته بود جواب آزمایش بچه ها اومده و باید سریع خودمو برسونم اونجا.
تند شماره ی پیمان رو گرفتم و تا جواب داد گفتم :
رییس...
نذاشت حرفمو کامل کنمو گفت :
در جریانم دارم میرم سمت عمارتش تو هم زود خودتو برسون .
و بعد قطع کرد.
پول رو حساب کردمو سریع از کافه زدم بیرون
سوار ماشین شدمو
به سمت آدرسی که رییس گفته بود راه افتادم
بعد از کلی رانندگی جلوی در عمارت وایسادم ،

عمارتی که غافلگیری های زیادی برام داشت نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم
مسلط باشم .
بعد از تحویل اسلحم به محافظ ها و بازرسی بدنی
وارد عمارت شدم رییس دقیقا
وسط سالن نشسته بود با دیدنم سریع از جا بلند شد و
به طرفم اومد به جرأت میتونم بگم داشت با چشماش
تیکه تیکم میکرد .
لرز بدنمو گرفت میتونستم حدس بزنم قضیه چیه
یعنی موضوع آرمینا رو فهمیده بود ؟
روبه روم ایستاد بدون هیچ حرفی یه کشیده ی محکم
زد تو گوشم که به سختی تعادلم
رو حفظ کردم احساس کردم گوشم گز گز کرد و
داغ کرد تمام طرف چپ صورتم سوخت.
انقدر این کارش ناگهانی بود که سره جام خشک شده
بودم .
تازه تونستم از پشت رییس پیمان رو ببینم با
چشم های به خون نشسته نگاهم میکرد.
باید ذهنمو جمع میکردم
الان تنها بودم تو یه عمارت پر از محافظ مسلح

با دو تا مرد خلافکار که جفتشون قابلیت کشتن منو
داشتن و من هم مسلح نبودم .
ترسیده دستم رو روی گوشم گذاشتمو توی چشام
اشک جمع شد دلم میخواست از ترس
گریه کنم .
رییس ازم فاصله گرفت و گفت:
تو چی پیش خودت فکر کردی منو احمق فرض کردی که اون
دختر حرومزادتو میخواستی بچپونی
تو سازمان ، چه غلطی کردی که ژنش معمولیه؟
با ترس ساکت به چشای سبزش خیره شدم چیکار باید
میکردم؟
سکوتم رو که دید عربده زد :
دِ یالا بنال هرزه .
برای جون خودمم شده بود باید حرف میزدم
آب دهنمو قورت دادم و لرزون گفتم :
باباش پیمان نیست ، دوست پسرم بابای آرمیناست
یعنی دوست پسر سابقم .
رییس پوفی کشید دستی به صورتش کشید و با غیض نگام کرد.
پیمان به طرفم اومد و رو به روم وایساد با خشم
نگام کرد قلبم مثه گنجشک میزد و

داشت از سینم بیرون میومد ، یهو داد زد :
پروا تو چه غلطی کردی چرا سقطش نکردی من
به بدبختی بچه های خودمو تحمل میکنم ۱۵ سال
بچه ی یکی دیگه رو بزرگ کردم کار کردم ریختم تو حلق اون بچه ی حروم.زاده .
براش شناسنامه گرفتم به اسم خودم هر موقع که بچم
بچم میکردم بش ، تو
توی دلت بهم میخندیدی ، آره ؟
خودتو اون تخم سگت رو با هم میکشم .
یهو حمله کرد طرفم تا خواستم کاری کنم گلوم رو محکم
گرفت و فشار داد
نفسم بند اومد و حس کردم از درون دارن توی گلوم رو
پاره میکنن دهنم رو باز کردم و تقلا کردم
برای ذره ای اکسیژن
اما یک ذره هم دستشو شل نکرد محکم مچ دستشو
گرفتم و فشردم
که گلومو محکم تر فشار داد درد گلوم به چشمام
رسید نفسم بند اومد حس کردم قلبم داره کند
میزنه
دیگه داشتم بیهوش میشدم یه دفعه از پشت پرده ی تار اشک

رییس رو دیدم که یقه ی پیمان و گرفت کشیدش
عقب و دستاش از دور گلوم باز شد ، خم شدمو به سرفه افتادم تند تند نفس عمیق کشیدم
رییس عصبی داد زد:
مرتیکه داری میکشیش من اینو لازم دارم.
حالم یه کم جا اومده بود که رییس گفت :
دیگه جات پیش پیمان ایمن نیست میری خونت وسایلت رو جمع میکنی بعد میری پیش رامین ، رامین شوهر جدیدته اما قبلش باید یه قرارداد رو امضا کنی با سازمان عهد ببندی و یه سری سفته بدی پیمان پروا دنبالم بیاد.
بعد این حرفش دوباره به سمت همون اتاق کارش رفت.
وارد شدیمو از توی کشوی میزش برگه ای درآورد و گفت امضا کنید.
نگاهی به برگه انداختم مو به تنم سیخ شد کلمه به کلمش تهدید بود که اگه بخواهید خیانت کنید به گروه میکشیمتون،
توی ۱۸سالگی بچه هایی که به دنیا آوردیمو باید به سازمان تحویل بدیم .
باید بچه دار شیم ، هر کاری باید برای سازمان انجام بدیم ، و باید در هر ساعتی در اختیار سازمان باشیم

و کلی قانون دیگه که در همین حد تهدید آمیز بودن با ترس امضا کردم ، راه دیگه ای

نداشتم .

پیمان هم امضا کرد و بیرون رفت

رو به رییس گفتم :

آرتا و تیدا چی ؟

خنثی نگاهم کرد و گفت:

ژن رو دارن قرار شد پیمان فردا بی هوششون کنه و بیاد تحویل بدشون .

آهانی گفتم که رییس به سمت اومد

و کاغذی به دستم داد .

کاغذ رو نگاه کردم.

مهرداد پارسا ، شماره تلفن ، و آدرس بود .

با صداش سرمو از برگه بلند کردمو بهش خیره شدم :

_الان میری خونت وسایلت رو جمع میکنی و مستقیم

میری پیش مهرداد.

سری تکون دادم و متفکر گفتم:

ولی من عقد پیمانم .

رییس پوکر نگام کرد و گفت:

عقد پیمان بودی و بابای آرمینا پیمان نیست پس دهنتو ببند راهتو بکش برو .

حسابی قانع شدم دهنمو بستمو از اتاق خارج شدم

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت حرکت کردم.

وقتی رسیدم ساعت تقریبا ۹ شب بود .

و ماشین پیمان تو حیاط پشتی پارک شده بود .

نفس حبس شدمو بیرون دادمو از پله ها بالا رفتم

و وارد سالن شدم آرمینا رو دیدم که روی مبل تو سالن نشسته و داره گریه میکنه.

با دیدن من از جاش بلند شد و لنگون لنگون

با عصا به طرفم اومد کنار پیشونیش زخم شده بود و یکم خون اومده بود ، خودشو انداخت تو بغلمو زد

زیر گریه .

اخم کردم هوف کی اعصاب اینو داشت بی اعصاب اخمی کردمو گفتم:

چیشده؟

سرشو بلند کرد و با چشای اشکیش نگاهم کرد .

****

آرمینا:

مثل همیشه مامان و بابا و تیدا و آرتا خونه نبودن و

من تنها بودم .

تنها همدهام کندی بودن و دلوان .

چند روزی از اون موقع که دزد اومده بود خونمون

می‌گذره و وقتی برای دلوان تعریف کردم حسابی جا

خورد .

اصلا باورش نمیشد با یه دزد چت کرده باشه منم باورم نمیشد یه دزد قصد قتل منو کرده باشه .

مامان گفت لحظه ی آخر محافظ ها سر رسیدن و اومدن و به دزده شلیک کردن .

شانس آورده بودم ، برای سر گرم کردن خودم از جام بلند

شدمو نشستم پشت میز تحریرم

و قلموم رو با آبرنگ برداشتم و کشیدم روی کاغذ و شروع کردم به کشیدن.

یه باغ کشیدم پر از گل های بنفش ، عاشق رنگ بنفش_یاسی بودم .

از بچگی کار با آبرنگ رو دوست داشتم و بعد کلاس رفتم
الان تقریبا توش حرفه‌ای شدم .
بعد از چند ساعت کارم تموم شد و درحال تمیز کردن میز بودم که گوشیم زنگ خورد
به دستای رنگیم نگاه کردم خودمو زدم به اون راهو تلفن
رو جواب دادم زدم رو آیفون و گذاشتمش رو میز
که دوباره کثیف شد .
صدای دلوان توی گوشی پیچید:
_الو آرمینا ؟
گفتم:
+سلام دلوان چه خبر؟
_سلام آرمینا خبرا پیش توعه ، خوبی چطوری پات درد نمیکنه؟
+نه درد نمیکنه مسکن میخورم ولی خیلی میخاره .
_اره یه دفعه دستم شکسته خیلی بده
+جدا بهم نگفته بودی؟
خنده‌ای کرد و گفت:
_بچه بودم دو سالم بود .
پوکر به میز خیره شدمو گفتم:
+دو سالگیت یادت میاد ؟.

با خنده گفت:

_نه

+پس چرا حرف میزنی؟

_اومدم همدرد ی کنم

رفتم طرف پنجره و به بیرون خیره شدم با خنده

گفتم :

+باشه ، چه خبر از بچه ها ؟

_خوبن مامانم حالش بهتر شده بابامم که رو ابراست .

+چه قشنگ وای به دنیا بیان ببینم کدومتون خوشگل تر میشین.

_تو هم به کجا ها فک میکنیا.

اومدم جوابشو بدم که دیدم ماشین بابا وارد عمارت شد.

ذوق زده گفتم:

+دلوان بابام اومده خونه بذار برم پیشش خیلی وقته ندیدمش.

و قطع کردم و سریع عصاهامو برداشتمو به سختی از اتاق

رفتم بیرون و به

سمت سالن راه افتادم ، وارد سالن شدم .

بابا هنوز نیومده بود با اشتیاق منتظرش وایسادم

صدای قدماشو روی پله شنیدم

و بعد وارد سالن شد حسابی اخماش توهم بود

چرا بابای من باید ناراحت باشه دلم گرفت رفت جلوی

بابا وایسادم که بهم خیره
شد ، جوری نگاهم کرد که انگار کار بدی کردم .
برای بهتر کردن اوضاع لبخندی زدمو گفتم:
سلام بابایی خسته نباشی خوبی ؟
چرا ناراحتی بابایی ؟
بابا پوزخندی زد و گفت:
بابا ؟هه بابا.
یهو عربده زد :
به من نگو بابا.
بعد به طور ناگهانی هولم داد کنار که عصاها از دستم افتاد و نتونستم تعادلم رو حفظ کنمو
پرت شدم به طرف میز چوبی وسط
سالنو با سر خوردم بش، گیج روی زمین افتادم و از درد
و ناراحتی اشک تو چشام جمع شد با صدای کوبیده
شدن در اتاقش از جا پریدم و تو جام نشستم
بغض کرده دستی روی پیشونیم کشیدم
یه کم زخم شده بود با سوزشش بغضم ترکید و اشکام
سرازیر شد چرا اینجوری کرد مگه بابا گفتن حرف بدیه
خدایا من دیگه دارم از دست
اینا روانی میشم چشونه این خانواده ،

انگار به لباشون چسب زدن که یه وقت خندشون نگیره
محبت مگه جرمه که اینا انقدر بی محبتن
نشستم رو مبل و صورتمو با دستام پوشوندم
هر سری که دلم رو باند پیچی میکردم یکی دیگه میشکستش .
با صدای قدمایی سرمو بلند کردم که مامان وارد سالن
شد سریع عصاهامو برداشتمو به طرفش راه افتادم و
خودمو انداختم تو بغلش و بلند تر گریه
کردم اونم بی حرکت وایساده بود و دستاش کنار بدنش آویزون بود.
صدای عصبی مامان رو شنیدم:
چی شده؟.
سرمو بلند کردمو بغض آلود نگاش کردم و با گریه گفتم:
م..ما..مامان..بابا چش بود رفتم بش میگم سلام بابایی
هولم میده میگه به من نگو بابا ، چرا
خب مگه حرف بدی زدم ؟
مامان شالش رو از سرش درآورد و به طرف
اتاقش رفت در همون بین گفت:
احتمالا اعصابش خراب بوده .
منم دنبالش راه افتادم و وارد اتاقش شد .
بهم اشاره کرد برم تو و بعد پشت سرم درو بست چمدونش
رو درآورد شروع کرد به چیدن لباس و وسایلش

متعجب گفتم:

+مامان جایی میری ؟

بیخیال گفت:

_آره.

مضطرب گفتم:

+کجا.

_جای خاصی نیست سفر کاریه برمی‌گردم.

+بعد چند روز میای.

_نمیدونم

+بابا هم بات میاد ؟

_نه

+چرا نصف شب داری راه میوفتی؟

عصبی نگام کرد و گفت :

_بازجوییه؟

هول گفتم:

+ن..ن..نه فقط نگرانت شدم.

زیپ چمدونش رو بستو برگشت تو چشمام خیره شد و گفت:

نگران خودت باش نه من.

جا خوردم و گیج گفتم:

چی؟
نفسش رو فوت مانند بیرون فرستاد و گفت :
هیچی من دیگه باید برم .
رفتم طرفشو بغلش کردم و گفتم:
دوست دارم مامان مراقب خودت باش زودم برگرد دلم برات
تنگ میشه خدافظ .
لبخندی زدم و بغلش کردم که دوباره بی حرکت وایساد
و بهم خیره شد سری تکون داد و گفت:
خداحافظ .
و از اتاق خارج شد تا سالن همراهیش کردمو بعد از پله ها
پایین رفت و از دیدم محو شد
آخرین چیزی که ازش دیدم سایش بود ، حالا که به اون روز فکر میکنم میبینم اون خیلی بی احساس بود
من نمیدونستم آخرین روزیه که میبینمش و اون
میدونست و تنها صدایی که
از خودش برام باقی گذاشت صدای چرخ های چمدونش
بود و منه احمق چه ساده گفتم دوستت دارم.
آهی کشیدم و برگشتم تو اتاقمو خودمو انداختم
رو تخت و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم مثبت
باش آرمینا حداقل الان

تو عمارت تنها نیستی بابا هست و مراقبه ، دزدی هم بیاد
نمیتونه بت آسیب بزنه بابا هست .
آروم زمزمه کردم بابا مراقبمه
و آروم آروم خوابم برد چه لحظه ی
شیرینی میشد اگه فرداش از خواب بیدار نمیشدمو داستان نحس زندگیم همونجا تموم
میشد .

****

پیمان:
امروز باید کار آرتا و تیدا رو می‌ساختم و تحویل
رییس میدادمشون و تا ۳روز دیگه بیتا میومد پیشم و حالا
آرمینا اضافی بود باید سرشو میکردم زیر

آب ، اما ترجیح میدم قبلش تلافی مامانش رو سرش درارم.
باید با ارزشترین چیزش رو تو زندگیش ازش بگیرم باید
اول روحش بمیره بعد خودش اونجوری
آتیش انتقامم میخوابه و هیچ فرد اضافیی هم تو دستو پام نیست .
خب قبل از اینا باید کار تیدا و آرتا رو تموم کنم بلند شدمو
رفتم سمت خدمتکاری که تو سالن مشغول
گردگیری بود و گفتم سه تا لیوان آب پرتقال برام بیاره
اتاقم و به تیدا آرتا بگه بیان اتاقمو
باید باهاشون صحبت کنم .
دوباره وارد اتاقم شدمو روی نقشم برای آرمینا متمرکز
شدم.
صدای در اومد و خدمتکار وارد شد و سینی آب پرتقال رو گذاشت و رفت.
پودر بیهوشی رو در آوردم ریختم توی آبمیوه تیدا و آرتا.
حدود یک ربع بعد تیدا و آرتا وارد اتاقم شدن .
بهشون اشاره کردم که بشینن.
آرتا خواب آلود گفت :
چیه؟ برای چی از خواب بیدارم کردی؟
اخم کرده نگاش کردمو گفتم:
ساعت ۱۲ ظهر هم نمیخوای از خواب بلند شی؟

تخس گفت:نه

پوفی کشیدم که تیدا گفت :

کارتو بگو جایی باید برم.

دو تا آب پرتقال ها رو به طرفشون گرفتم که برداشتن و شروع کردن به خوردن .

منم آب پرتقالم رو برداشتمو کمی ازش خوردمو گفتم:

می‌خوام درمورد محل زندگیتون حرف بزنم .

تیدا لیوان خالیش رو روی میز گذاشت و مشتاق گفت:

خب؟

گفتم:خیلی دلتون میخواست مجردی و جدا از من زندگی کنید مگه نه ؟

آرتا که بحث براش جالب شده بود آب پرتقالش رو یه نفس

سر کشید و گفت :

اره .

به ساعت نگاهی کردم سی ثانیه دیگه کارشون تموم بود .

باید بحث رو کش میدادم کمی دیگه از

آب پرتقالم رو نوشیدم و گفتم:

میتونم این اجازه رو بتون بدم .

تیدا اروم گفت :ناموسا؟

بهش نگاه کردم محکم سرشو گرفته بود خب سردرد

نشونه ی خوبی بود .

آرتا گفت :گلوم چقدر میسوزه این چه کوفتی بود به خوردم دادی .
تیدا یهو با سر ازصندلی افتاد زمین که باعث شد لبخند
کجی بزنم .
آرتا ترسیده نگام کرد از روی مبل بلند شد تلوتلو خوران
سمت در رفت که اونم وسط راه بی هوش شد .
خیلی خب اینم از این حل شد .
با کمک محافظ ها گذاشتمشون صندلی عقب ماشین و
به سمت عمارت رییس راه افتادم
بعد از تحویل این دو تا باید برم سر وقت آرمینا بعد از چند ساعت رانندگی به عمارت رسیدم
مثله همیشه اسلحم رو گرفتن و بهم اجازه ورود دادن .
محافظ ها پشت سرم تیدا و آرتا رو وارد عمارت کردن
و منتظر رییس شدن .
با صدای قدم هایی سرم رو بلند کردمو رییس رو دیدم
با رضایت به تیدا و ارتای بیهوش که
بغل محافظ ها بودن نگاه کرد و گفت:
ببریدشون تو اتاق مخصوص .
و بعد برگشت سمت منو گفت :
تا یه روز دیگه بیتا میاد پیشت امادگیشو داری؟
دستی به ریشم کشیدمو گفتم :

بله رییس.

اخم کرده گفت:

دختر کوچیکت رو میخوای چیکار کنی؟ .

پوزخندی زدمو گفتم:

دخترم؟

کلافه گفت:

+با من یکی به دو نکن ، چیکار میخوای بکنی ها؟

_میکشمش.

+خوبه تا کی کارش رو میسازی ؟

لبخند خبیثی زدمو گفتم:

_امشب

نفس عمیقی کشید و گفت:

خوبه، زودتر برو کاراشو جور کن .

چشمی گفتمو رییس به سمت اتاق که تیدا و آرتا رو برده بودن

رفت ، منم از عمارت خارج شدمو به سمت خونه حرکت کنم و توی سرم فکر های

خبیثی چرخ میزد و نمیدونستم کدومو انتخاب کنم .

گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به پارسیان توی سازمان بود و کارش جور کردن آدمو اسلحه بود

صدای خشنش توی گوشی پیچید:

_چی میخوای آریامنش ؟

مستقیم رفتم سره اصل مطلبو گفتم:

+۲۰تا محافظ توپ می‌خوام که هیچ جوره از پا در نیان مجهزم باشن.

_حله تا کی میخوای ؟

+تا قبل از غروب حدود ۴و۵عصر بفرستشون عمارتم ادرسشو داری .

_انجام شده بدونش.

وبعد قطع کرد .

نفسمو فوت مانند بیرون فرستادم و حواسمو به رانندگیم دادم بعد از مدتی رسیدم عمارتو از پله ها بالا رفتم .

وارد سالن شدم و رفتم پشت در اتاق آرمینا.

لبخندی زدم که شرارت توش موج میزد سعی کردم شرارتمو کنترل کنم.

نفس عمیقی کشیدمو در اتاقشو زدم، کارت تمومه دختر.

صدای نازک و لطیفش اومد:

+کیه؟

_منم آرمینا میتونم بیام تو؟

+بفرمایید

در و باز کردمو وارد شدم .

نشسته بود رو تختشو یه کتاب دستش بود سگشم کنارش درگیر عروسکی بود.

رفتم سمتش و رو تخت نشستم و گفتم:

_داری چی میخونی؟

دلخور نگام کرد و گفت:

+رمانه

اه کی حال ناز کشیدن داشت برای نقشم لازمه ، پیمان نقش بازی کن زود باش.

لبخندی بش زدمو گفتم:

_دختر بابا باهام قهری؟

کتابشو بستو بهم نگاه کرد و بغض کرده گفت:

+نه ، ناراحتم .

به طرفش خم شدمو کشیدمش تو بغلم ،چقدر دلم میخواست خفش کنم . لحنمو مهربون کردمو گفتم:

_ببخشید عزیزم ، من دیشب خیلی عصبانی بودم خیلی حالم بد بود ، توی عصبانیت حرفای بی‌ربط زدمو کارای بی ربط کردم.

در حالی که از آغوشم بیرون میکشیدمش گفتم :

_بخشیدی نفس بابا.

اشکاش و پاک کرد لبخندی زد و گفت:

+بخشیدم بابایی.

لبخند مصنوعی زدمو گفتم :

_بگو ببینم با ارزش ترین و دوست داشتنی ترین چیز تو دنیا واسه تو چیه؟

لبخندی زد و گفت:

+خونوادم ، یعنی شما و مامان تیدا و آرتا.

دستمو روی سرش کشیدمو گفتم :

_بعد خونواده دیگه چی برات مهمه ؟

+دوستم با سگم کندی .

_دوستت؟

+دلوان

_اها دلوان ، پس دلوان خیلی برات با ارزشه؟

+اره خیلی بهش وابسته ام .

یکم فکر کردم که ایده ی خبیثی به ذهنم رسید.

_چقدر قشنگ خب چرا امشب خونوادگی دعوتشون نکنیم عمارت و یه مهمونی بگیریم نظرت چیه؟

ذوق زده تو جاش پرید بالا و گفت :

+جداً؟!میتونم دعوتشون کنم؟.

لبخندی زدم و گفتم:

_اره دختر گلم زنگ بزن بشون بگو .

یهو خیز برداشت طرف گوشیش رو پاتختی و برداشتش.

هیجان زده گفت:

+الو دلوان امشب میتونین با مامان بابات بیاین خونه ما مهمونی؟

یکم مکث کرد ، بیچاره نمیدونست مهمونیش قراره چقدر مجلل باشه .

دوباره گفت:

+زود بپرس بیا .

بعد برگشت طرف منو لب زد ممنون بابایی .

بهش لبخند زورکیی زدم .

یهو برگشت طرفمو آروم پرسید :

+بابایی ساعت چند بیان ؟

محافظ ها تا ۵ میرسیدن پس ساعت ۶ مناسب بود .

گفتم:

_ساعت ۶ عصر عمارت باشن .

اینبار بلند گفت:

+شیش عصر اینجا باشید.

کمی سکوت کرد و ادامه داد :

+باش عزیزم بای.

قطع کرد و برگشت طرفمو خودشو انداخت بغلمو خوشحال گفت:

+قبول کردن ساعت ۶میان وای بابا خیلی خوشحالم دستت درد نکنه خیلی دوست دارم ممنون .

اون همینطور پشت سرهم چرت و پرت می‌گفت

اما من تو فکر امشب بودم .

اگه موقع اومدن نیروها خونه باشه خیلی ضایع میشه

پس گفتم:

_بپوش بریم بیرون یکم بچرخیم یکم خریدم کنیم.

متعجب گفت:

+واقعا؟

گفتم:

_اره برای شرایط پات خیلی وقته خونه ای بیا بریم یه گشتی بزنیم .

بلند خندید خیز برداشت بغلم کنه که سریع از جام بلند شدمو گفتم:

_پایین تو ماشین منتظرتم .

و از اتاقش اومدم بیرون و درشو بستم .

اخمامو کشیدم توهم اصلا اعصابشو نداشتم این دختر چقدر گوشت تلخ و نچسب بود .

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردمو از ساختمون بیرون زدمو

نشستم توی ماشین و منتظرش شدم .

حدود یه ربع بعد با خوشحالی اومد و سوار ماشین شد

و تا خود پاساژ یه بند حرف زد.

رو به روی پاساژ نگه داشتمو گفتم:

_خیلی خب رسیدیم نفسم بپر پایین.

پیاده شد و عصا زنون کنارم راه افتاد و وارد پاساژ شدیم.

****

آرمینا:

همینطور توی پاساژ قدم می‌زدیم و مغازه هارو نگاه میکردم بابا گفته بود برای مهمونی امشب

لباس بگیرم .

خیلی ذوق داشتم یه مغازه دیدم که همه ی ویترینش

پر از پیراهن بود برگشتم سمت بابا و

با دست مغازه رو نشون دادمو گفتم :

+بابا میای بریم اون مغازه رو ببینیم ؟

لبخندی زد و گفت:

_چراکه نه .

وبعد به سمت مغازه راه افتادیم .

واقعا خوشحال بودم بابا بالاخره یکم بهم توجه کرد.

وارد مغازه شدمو دونه دونه پیراهن هاشو

نگاه کردم .

یه پیراهن صورتی دیدم که یه دامن توری داشت

که بلندیش تا یه وجب زیر زانو می‌رسید

دکلته بود و از روی سینه تا کمرش سنگ کار شده بود

خیلی قشنگ بود اما باز بود و

خجالت میکشیدم و درکل خیلی به حجابم اهمیت میدم .

پس یه کم دیگه توی مغازه گشتم

تا یه پیراهن پوشیده و قشنگ پیدا کردم

آستین هاش بلند بود و روی مچ هاش کش خورده بود

کمربند و سگک

مستطیل شکل که از جنس خود پارچه بود و درست زیر سینه بسته میشد ،

دامن سه تیکه داشت که هر تیکش با چین سوزنی به هم وصل شده بودو مشکی بود و روی پارچه بانخ

همرنگ پارچه نقطه نقطه های کوچیک کار و گلدوزی

شده بود که پارچش رو خیلی جذاب کرده بود و پایینش چین خورده بود یقه اسکی بود

و از پشت زیپ میخورد.

خیلی از مدلش خوشم اومده بود ولی رنگش رو

دوست نداشتم.

همیشه از رنگهای تیره متنفر بودم .

بابا وقتی نگاه خیرمو به لباس دید پرسید:

_دوسش داری؟

متفکر به لباس خیره شدمو گفتم :

اره ولی رنگش بده .

سری تکون داد و رو به فروشنده گفت :

_ببخشید این لباس رنگ بندی داره؟

فروشنده که مرد میانسالی بود لبخند غلیظی زد و گفت :

بله رنگ بندیش زیاده شما چه رنگی مد نظرتونه؟

بابا سوالی بهم خیره شد که گفتم :

بنفش _یاسی

مرد سری تکون داد و گفت :

سایزتون ؟

گیج گفتم:

نمی‌دونم .

به سر تا پام نگاه کرد که مانتوی یاسی گشادی تنم بود
و قطعا سایزم معلوم نبود .
بابا نیم نگاهی بم کرد و گفت :
سایز۳۶ رو بیارید لطفاً.
مرد گفت:
سی و شش خیلی کوچیکه ندارم از ۳۸ شروع
میشه بیارم؟
بابا گفت: بله بیارید
مرد سری تکون داد
و از قفسه ی پشت سرش
لباس
رو درآورد و داد من هم رفتم پرو کردم .
تو تنم زار میزد و گشاد بود از لحاظ قد اندازم بود اما کمرش خیلی گشاد بود .
فکر کنم باید بیشتر غذا بخورم این حجم از لاغر بودن و
کمبود وزن اندامم رو خیلی زشت کرده بود .
در اتاق به صدا در اومد که شالمو سرم کردمو گفتم :
بفرمایید.
بابا در اتاق رو باز کرد و نگام کرد که گفتم:
کمرش خیلی گشاد نیست؟

بی حرف اومد سمتمو کمربند رو تا آخرین حد تنگ کرد که اندازه ی اندازم نشد اما ظاهر بهتری پیدا کرد.
بعد از خرید لباسم یه شال طوسی گرفتم دامن لباس انقدر بلند بود که کفشام معلوم نباشه پس راحت میتونستم برای اوضاع پام دمپایی بپوشم .
یکم تو شهر چرخیدیم و بابا برام بستنی خرید و به سمت خونه راه افتادیم .
تا خوده خونه از هر دری با بابا حرف زدمو با کمکش از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدمو
به ساعت نگاه کردم ساعت ۵:۱۵ بود ، سریع پریدم تو حموم خودمو شستمو حوله تن پوشم رو پوشیدمو موهای قهوه‌ای _زیتونیم رو سشوار کشیدم
بعد پیراهن یاسیی که خریده بودم رو پوشیدم موهای کوتاهم رو دم اسبی بستمو شال طوسیم با چشم های طوسیم هارمونی قشنگی درست کرده بود.
اهل لاک و آرایش نبودم.
به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به شیش بود
شماره ی دلوان رو گرفتمو بش زنگ زدم که سریع گوشیش رو برداشتو گفت :

سلام به دوست خوشگل خنگم چه خبرا؟

خنده ای کردمو گفتم :

سلام من خوبم تو چه خبر منتظرتم.

یهو لحنش شیطون شد و گفت :

برام خوشگل کردی ؟

چشام گرد شد و گفتم :

بی تربیت خوشگل نکردم که هیچ یه پیراهن گشاد تنم

سه نفر دیگه هم توش جا میشن .

بلند خندید و گفت:

لباس هایی که به تو گشادن به دیگران تنگه عزیزم.

پوکر گفتم : حالا هرچی ، کجایین الان ؟

آروم گفت :

تو حیاطتونیم من دیگه قطع کنم الان به طور زنده مشاهدم خواهی کرد .

خنده ای کردمو گفتم :باشه .

و بعد قطع کردمو عصا زنون به سمت سالن راه افتادم

عصا واقعا به استخوون های کتفم فشار میاورد.

توی سالن منتظر وایساده بودم که

صدای گفت و گوی پدر و مادر دلوان و بابا

رو با هم شنیدم .

خیلی زشت بود که پایین نرفته بودم اما خب پام مانع شده بود .
مامان دلوان به سمتم اومد و در آغوشم کشید و گفت:
سلام دخترم چطوری؟ فدات شم ، پات خوبه خوشگلم؟
همیشه انقدر با محبت بود تا حالا دو باری اومده بودن خونمون .
منم ۴،۵بار رفته بودم پیششون و همیشه کلی
قربون صدقم می‌رفت .
لبخند عمیقی زدمو گفتم :
خوبم خاله جان پام هم بهتره ممنون شما حالتون چطوره؟
کوچولوهاتون؟
مهربون گفت :
خوبم گلم این وروجک ها هم جاشون خوبه.
به سمت پدر دلوان رفتمو با اونو حال و احوال پرسی
کردم .
که خاله گفت :
دخترم مامانت کجاست ؟
بابا برگشت و تیز نگاهم کرد که گفتم:
سفر کاری رفتن.
خاله سری تکون داد و گفت:
به سلامتی بره و بیاد جاش خالیه .
لبخندی زدم که دلوان دستمو گرفت و گفت:

با اجازه ما بریم اتاق آرمینا من لباسامو عوض کنم.
بابا لبخندی زد و گفت: بفرما دخترم.
منو دلوان به طرف اتاقم رفتیم وارد شدیم
دلوان در اتاقمو بست .
متعجب گفتم :
پس دلارام کجاست؟
گفت :
آنفولانزا گرفته خونست .
ناراحت شدم و گفتم:
خدا کنه زودتر خوب شه .
سری تکون داد که
به تیپش نگاه کردم به مانتوی آجری رنگ که تا دو وجب
زیر زانوش می‌رسید و دکمه های مشکی
داشت با شلوار جین مشکی و شال مشکی
یه سایه چشم نخودی ردیه بود با رژ صورتی و خط چشم و ریمل .
مثل من لاک نزده بود .
با صداش به خودم اومدم که گفت :
وای آرمینا چه ناز شدی .
لبخندی زدم و گفتم:
ممنونم ببینم لباس تو چیه ؟

خنده‌ای کرد و گفت :

فضول .

پلاستیک دستشو روی تخت خالی کرد

و گفت:

چشاتو ببند لباسامو عوض کنم.

چشامو با دستم گرفتم .

چه بعد چند دقیقه گفت :خب میتونی چشاتو باز کنی فقط فدام نشو ، باشه؟

خندم گرفت و در حالی که چشامو باز میکردم گفتم :

خیلی پر رویی.

به سر تا پاش نگاهی انداختم یه شلوار دمپای سفید

نخی که پایینش تا روی زانو گلدوزی مشکی کار شده بود

با یه بُلیز سفید نخی که آستین خفاشی بود و

بلندیش تا یه وجب بالای زانوش می‌رسید و از

آرنجش به پایین گلدوزی کارشده بود

از یقه تا روی سینش هم گلدوزی شده بود و

صندل ورنی سفید رنگی پاش کرده بود .

گفتم:

خوبه خیلی خوشگل شدی ولی فدات نمیشم.

رفت جلوی آینه کندی هی بالا و پایین می‌پرید و به پای

دلوان میزد

دلوان خندید و درحالی که موهای بلندش رو گوجه ای می‌بست خندید و گفت:

تو لیاقتمو نداری همین کندی قدرم رو می‌دونه.

شال مشکیشو انداخت سرشو کندی رو بغل کردو گفت:

نگاه کن با هم ست هم کردیم اون سفید منم سفید.

خندیدم و گفتم:

سگمم صاحب شدی ؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :

چیکار کنم جذابم جذبم میشه خب .

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و وارد سالن شدیم.

همه گرم صحبت بودن که با ورود ما سکوت کردن ما هم تو سالن نشستیم و جمع دوباره گرم صحبت شد.

بابای دلوان گفت :

راستی چه خبر از آرتا خان ؟

میخواستم بگم بیاد شرکتم کار کنه واقعا به یه حسابدار معتمد مثل اون نیاز دارم البته اگه خودتون صلاح بدونید.

بابا گفت:

نه بابا این چه حرفیه اختیار دارید ، یه مدت با دوستاش رفتن مسافرت برگرده حتما بهش میگم.

دلوان یهو زد بهم برگشتم طرفش و گفتم:

چیه؟

در حالی که یه تیکه پرتقال میذاشت دهنش گفت:

تیدا کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی‌دونم طبیعیه شبا نیاد خونه.

یه سیب از پیش دستی برداشتم و خردش کردمو گذاشتم

جلوی کندی عاشق سیب بود .

دلوان با خنده گفت:

راستی آرمینا کارناممو گرفتم .

کنجکاو گفتم :خب؟

نیشش رو تا ته باز کرد و گفت :

جونم برات بگه که زبان انگلیسی رو افتادم.

چشمام گرد شد و گفتم: تجدید شدی ؟

مغموم نگاهم کرد و گفت :

خیلی خنگی میگم خنگی ولی فکر نمیکردم تا این حد

من با این هوشم تجدید میشم؟

معلومه که نه همرو با نمره ی بیست پاس کردم .

نفس راحتی کشیدمو گفتم:

والا هیچی از تو بعید نیست .

پوکر نگام کرد که لبخند قشنگی بش زدم که فک کنم حرصش گرفت .

نزدیک ساعت هشت بود که بلند شدیم و به سمت سالن غذا خوری رفتیم .

بابا خیلی سرخوش بود و این رو دلوان هم فهمیده بود.

کندی رو به مستخدم سپردمو پشت میز نشستم

کنارم دلوان نشست و بابا روبه روم نشست.

یه لحظه با خودم فکر کردم چه قدر خوب میشد اگه بابا همیشه انقدر مهربون بود .

غذا ماکارونی ، قورمه سبزی،سوپ شیر ، کتلت ، جوجه و سالاد ترشی های مختلف بود که مامان دلوان از همشون برای خودش ریخت .

یعنی حالش بد نمیشد ؟

جالبی اینجا بود که بابای دلوان با عشق بهش خیره شده بود .

صدای دلوان رو زیر گوشم شنیدم :

تازه ویار هاش شروع شده یه چیزای عجیب غریبی میخوره

الان که برای خیارشور آدم میکشه .
زیر چشمی نگاه کردم که دیدم توی بشقاب خاله
پر از خیارشوره .
ریز خندیدم و به دلوان نگاه کردم که برای خودش جوجه
و سالاد کشیده بود .
منم برای خودم سوپ شیر کشیدمو مشغول خوردن شدم.
یهو مامان دلوان گفت:
خیلی سر آشپز ماهری دارید واقعا غذاهاش عالیه .
بابا خنده ای کرد و گفت:
ممنونم ، میدونی خیلی بهش سفارش کردم که عالی درست
کنه به هر حال آخرین ها باید بهترین باشن.
بعد این حرفش ریلکس شروع کرد به خوردن غذاش
اما من احساس کردم سوپ تو دهنم موند این چه حرفی بود که بابا
زد .
جو سنگینی حکم فرما شد که سعی کردم عوضش کنمو
گفتم :
خاله شما برای کوچولو هاتون اسم هم انتخاب کردید؟
مثل اینکه موفق شده بودم چون پر ذوق جواب
داد:

اره دخترم ، از اونجایی که دوقلوعن اسم دخترم رو میذارم دلوین اسم پسرم هم میذارم دانیال .

لبخندی زدمو گفتم :

چه قشنگ.

بابای دلوان گفت:

به نظر من آیلین قشنگ تره .

دلوان به تایید حرف باباش گفت :

اره هم آوای اسم من نباشه دوست ندارم.

خندم گرفت و گفتم :

عمو بچه ها به دنیا اومدن نذارید دلوان بره سمتشون

یه بلایی سرشون میاره.

عمو خندید و به دلوان گفت :

ببین دوستت شناختت .

دلوان معترض باباش رو صدا زد که یهو بابا گفت :

یه اسم که این حرفا رو نداره ای بابا تا فردا معلوم نیست که مردست کی زنده .

احساس شرم کردم این چه حرفایی بود بابا میزد.

داغ کرده سرمو پایین انداختم خودم رو

مشغول خوردن سوپم کردم .

بابای دلوان با شک نگاهی به اطراف انداخت و با

چشم های ریز شده خودشو مشغول بازی با غذاش کرد

خاله هم که سرگرم خیار شور هاش بود .
دلوان که هفت دولت آزاد داشت برای خودش ماکارونی
میکشید .
منم به روی خودم نیاوردم و غذامو خوردم .
نزدیک چهل دقیقه بعد از سالن غذا خوری خارج
شدیم و به پیشنهاد بابا رفتیم توی حیاط یه
چرخی بزنیم.
کندی هم تو بغل دلوان بود و خودشو لوس میکرد
با وارد شدن به حیاط چشمام گرد شد نزدیک بیست تا
محافظ اسلحه های بزرگی
دستشون بود و همه توی حیاط جلویی بودن .
ما که قبل از این چهار پنج تا محافظ داشتیم اینا
اینجا چیکار میکنن؟
صندلی هایی به صورت گرد چیده شده بودن که روی اونا نشستیم .
بابا به آسمون که حالا تاریک شده بود خیره شد و گفت:
شما هدفتون از زندگی چیه؟
هر کس تو زندگی برای خودش یه هدف تعیین می‌کنه
و بعد رسیدن به اون دیگه واهمه ای از
مرگ نداره .
دلوان که کندی و نوازش کرد چشاش گرد شد و

خم شد سمتمو در گوشم گفت:

فکر نمی‌کردم بابات انقدر آدم فلسفیی باشه.

آروم در گوشش گفتم:

خودمم فکر نمی کردم .

بابای دلوان گفت:

خب من هدفم اینکه بالغ شدن بچه هامو ببینم مطمئن

شم که به اندازه‌ی کافی بزرگ و قوی شدن

و بدون من هم میتونن زندگی کنن.

بابا ابروهایش رو بالا انداخت و روبه مامان دلوان گفت :

شما چی ؟

مامان دلوان گفت:

خب منم امنیت بچه هام برام مهمه اینکه بدونم از پس خودشون برمیان و خب بعدش ترسی از مرگ ندارم .

بابا نفسش رو اه مانند بیرون فرستاد

و گفت:

چه بد که قراره مرگتون پر از تشویش و ترس بشه من همیشه

به این فکر میکنم که از هرچی بترسی

سرت میاد.

بابای دلوان سریع گوشیش رو در آورد شروع کرد به

کار کردن باهاش حسابی اخم هاش

تو هم بود مامان دلوان رنگش پرید و من با استرس به دلوان نگاه کردم که ترسیده بود .
این حرف ها چه معنایی میداد و چرا اینا رو هی تکرار میکرد ؟.
آب دهنمو پر سر صدا قورت دادم.
بابا از صندلیش بلند شد و گفت : میتونم یه قصه بگم ؟
بابای دلوان گوشیش رو کنار گذاشت و لبخندی زد و گفت :
بله حتما .
بابا شروع کرد به راه رفتن دور صندلی ها و سرفه ای کرد و سینشو صاف کردو گفت:
خب داستان درمورد یه دختر و پسر روستاییه ،
این دو تا دختر عمو پسر عمو بودن و برای هم نشون شده بودن.
یه جورایی میشه گفت پاسوز افکار عقب مونده ی فامیلیشون شدن اینکه دختر عمو باید با پسر عمو ازدواج کنه .
واقعا چه معنی داشت ، این داستان رو از کجاش آورده بود.

بابا دوباره چرخی زد و اومد نشست سره جاش و سیگاری آتیش زد و شروع کرد به کشیدن .

چشمام گرد شد چ..چی؟

بابا سیگاری بود وای خدا ترسیده به بابا خیره شدم

و بعد به دلوان نگاه کردم که با شالش

جلوی دهنش رو گرفته بود تا بوی سیگار رو حس نکنه .

با صدا ی بابا از شوک در اومدم و نگاش کردم .

ادامه داد:

یه دختر ۱۵ ساله با یه پسر ۲۳ ساله محکوم شدن به ازدواج ، با هم معامله کردن

اینکه به روابط احساسی یا هر چیزی که مربوط به طرف مقابلشون میشه اهمیتی ندن

تا یه سال اول همچی خوب بود اما میدونین بعدش چیشد؟

همه سکوت کرده بودیم که بابای دلوان چشم های قهوه ایش رو ریز کردو گفت:

هر اتفاق بوده خوب به نظر نمیاد .

بابا پوزخندی زد و گفت:

درست فکر کردی .

مامان و بابای جفتشون توی ماشین همراه هم بودن و توی یک تصادف میمیرن
و تنها برادر دختر زنده میمونه .
توی وصیت نامه گفته شده بوده که برای گرفتن ارثشون باید دو تا بچه داشته باشن که اونا به فاصله ی دو سال دو تا بچه به دنیا میارن
یه دختر و یه پسر
بعد گرفتن ارثشون روستا رو ترک میکنن و به خاطر اینکارشون از فامیل طرد میشن
ترک روستا مساوی با طرد شدن بود .
بابا سکوت کرد اما صداش تو سرم پیچید این زندگی خودشون بود؟
یعنی با سانسور برام تعریف کردن وای خدای من ازدواج اجباری این اتفاقات ترسناک رو مامان
و بابا تحمل کردن؟
خیلی دوست داشتم دهن باز کنمو همه ی اینا رو به زبون بیارم اما فکم قفل شده بود .
بابا نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:
برات آشنا نیست آرمینا ؟
خشک شده بهش خیره شدم که دلوان گفت :

این نسخه ی اصلی زندگی شماست ؟شما و خاله پروا؟
برای آرمینا با سانسور گفتید درسته؟
بابا به دلوان نیم نگاهی انداخت و بی تفاوت گفت:
بعد چند سال دختره حامله میشه پسره هم فکر
می‌کنه بچه ی خودشه
تا اینکه ۱۵ سال بعد وارد خلاف میشن و دست بر قضا
پسره می‌فهمه نارو خورده و دخترش...
سکوت کرد سکوتی که روی روح و روانم خط میانداخت
حدس میزدم کاری کرده باشن ولی خلاف نه
اشک تو چشام جوشید و با حرف بعدیش سرازیر شد
بابا سیگارشو خاموش کرد از
روی صندلی بلند شد وایساد روبه روم و تو چشام خیره
شد و گفت:
پسره می‌فهمه نارو خورده و دخترش حرومزادست
دختره بچه ی یکی دیگست .
اومد سمتم دستمو محکم گرفت و بلندم کرد که به
خاطر پام تعادلمو از دست دادمو از پشت افتادم تو بغلش
با این حرکتش محافظ ها
تو یه حرکت ناگهانی دلوان و مامان باباشو گرفتن
و اسلحه رو سرشون گذاشتن

کندی ترسیده زیر صندلی قایم شد .
اما من یخ بسته بودم هیچ چیز رو درک نمیکردم دلم میخواست
بم بگن همه ی اینا یه شوخیه مزخرفه
حس میکردم یه چیزی پشت سر هم داره توی قلبم
سقوط می‌کنه
دلوان بلند زده بود زیر گریه .
من تند تند نفس میکشیدمو هق هق میکردم
اشکای داغم پوست سردمو میسوزوند اما نه بیشتر
از حرفای بابا ، بابا؟
اون واقعا بابام بود ،چه کردی با من مامان منو تو دهن
شیر گذاشتی و رفتی .
بلند ضجه میزدم قلبم سوخته بود از این همه بی وجدانی
مگه تقصیر من بود که من باید مواخذه میشدم.
با عربده ی بابا تمام تنم لرزید :
اون دختر حروم...زاده تویی آرمینا تویی که معلوم نیست
بابات کیه و از کدوم بوته به عمل اومدی
زورم به مامانت نرسید ولی تو رو میتونم بکشمت
اما اول روحتو میگیرم ازت چیزایی که برات با ارزشن .
پس سوالای صبحش بی دلیل نبود.
خدایا من دستی دستی زندگی دلوان هم خراب کردم.

زجه هام بلند تر شد اینبار صدای مامان دلوان و دلوان و
من در هم آمیخته شده بود
سمفونی دردناکی بود قلبم تند میزد احساس میکردم هوا کمه تمام وجودم می‌لرزید از گریه و
نفس نفس زدن به سرفه افتاده بودم
بابا یهو پرتم کرد کف زمین با کف دستام و سرم محکم
به زمین خوردم
درد مثل مار توی تنم پیچید و داد بلندی زدم .
به سختی سرمو بلند کردم و دیدم که بابا دلوان رو
از محافظ گرفت و اسلحه ای رو از پشتش
در آورد و گذاشت رو سر دلوان که دلوان جیغ زد و
بابای دلوان داد زد:
عوضی ول کن دخترم و زود باش به خدا به خاک سیاه
میشونمت دستت هرز رفته
زده به سرت چی میزنی؟
زن و بچمو ول کن همین حالا زود باش .
بابا پوزخندی زد و گفت:
تو جایگاهی نیستی که بخوای دستور بدی صدایی
از زنت و خودت درآد دخترتون رو میکشم .
این حرفش مثه آب رو آتیش بود که جفتشون ساکت

شدن
خوب نقطه ضعف پیدا می‌کرد و خوب بلد
بود ازشون استفاده کنه .
برگشت طرف من نفرت تو چشاش موج میزد تاریک
بود اما خوب میشد هیولای توی
چشم هاشو دید.
اخم آلود غرید: برو سگت رو بیار زود
سرتا سر بدم می‌لرزید هق هق کنان و لنگ زنون خودمو
کشیدم سمت کندی که زیر صندلی بود
بغلش کردمو همونجا نشستم .
بابا با خشم اومد سمتم با ترس نگاهش کردمو با
گریه نالیدم :
بابا تو رو خدا ...
نذاشت حرفم کامل شه و با پا محکم کوبید توی فکم
که پرت شدم روی زمین
دلوان توی بغلش جیغ کشید .
درد بدی توی فکم پیچید و طعم خون رو توی دهنم
حس کردم.
عربده زد:
من بابات نیستم ، اشتباه کردم اون روز که قاتل اومده بود

خونه کشتمش و نجاتت دادم.

جا خوردم چی ؟

اینم یه دروغ دیگه بود.

چاقویی رو پرت کرد جلوی پام که ترسیده تو خودم

جمع شدم

داد زد :

برش دار .

لرز تنم و گرفت با ترس نگاش کردم قلبم تند تند میزد

دهنم خشک شده بود

فکم درد میکرد .

عربده زد :

دِ یالا معطل نکن وگرنه سره دوستت رو سینشه.

هل زده چاقو رو برداشتم که لبخند خبیثی زد و گفت:

رگ گردن سگت رو بزن .

خشک شده نگاش کردم اشکام بند اومد و زبونم

باز شد متعجب گفتم :

چی؟

اسلحشو رو سر دلوان فشار داد و گفت :

سگت یا دلوان انتخاب کن .

بغض کرده نگاش کردم و در حالی که چونم می‌لرزید

گفتم:

اینکارو با من نکن .

زجه زدم :

التماست میکنم اینکارو با من نکن .

داد زد :زود باش .

با گریه جیغ زدم :

نمیتونم لعنتی نمیتونم ، نمیتونم .

بلند تر داد زدم: نمیتونم.

اسلحشو رو به آسمون گرفت و شلیک کرد صدای بلندی نداد صدا به صورت خفه شده بیرون اومد اما برق شلیک و دیدم .

داد کشید : بعدی تو سر دوستت میخوره .

لرزون چاقو رو برداشتم بهش خیره شم برق میزد .

چی میشد کمی از این روشنایی تو سرنوشت من وجود می‌داشت.

به کندی نگاه کردم که تو بغلم می‌لرزید و آروم زوزه میکشید .

بابا داد زد : تمومش کن.

چشاتو ببند آرمینا تو هم باید انقدر بدی رو داشته باشی مامانت پرواست پس

میتونی .
داشتم خودم رو گول میزدم نمیتونستم ، اما
دلوان چی؟
فشار عصبی زیادی روم بود به چشای ملتمس دلوان
خیره شدم
من باعث شدم دلوان بیاد اینجا پس....
زمزمه کردم :
منو ببخش کندی .
از اعصاب خرابم حالت تهوع گرفته بودم .
چاقو رو محکم تو دستم گرفتم و گذاشتم روی گلوی
کندی اشکام تند تند پایین میریختن
چه طوفانی درونم به پا شده بود.
چرا دلم میخواست همه ی اینا خواب باشه .؟
زمزمه کردم :
همش خوابه آرمینا یه کابوسه.
صدایی از درونم گفت دردی که تموم وجودت رو گرفته
چی؟
با داد بلند بابا تنم لرزید
چشامو باز کردمو کندی رو محکم بغل کردمو
سرش رو بوسیدم و با گریه زمزمه کردم :

ب..ب..ب..بخ..ش..شید..د.

چشامو بستم رومو برگردوندمو چاقو رو محکم

زیر گردنش کشیدم

زوزه ی بندی کشید چشامو باز کردم و دیدم که اشک

ازچشاش میریخت کمی تو بغلم لرزید و آروم

آروم چشاش بسته شد.

یه لحظه قلبم ریخت و...م..م..م..ن..من ...من چی کار

کردم؟

وای خدایا .

من چی کار کردم ؟

ترسیده به دستای خونیم نگاه کردمو جیغ بلندی زدم .

کی گفته که شکنجه فقط باید جسمی باشه؟

روحم جوری آتیش گرفته بود که دیگه هیچ درد

جسمانیی رو حس نمی‌کردم .

مثل دیوونه ها شدم نه دیوونه شدم بلند جیغ میزدم و

گریه میکردم تند تند اشکامو با دستای خونیم

پاک میکردم

اما باز صورتم خیس میشد به دامن پر از خونم نگاه کردم عقب عقب خودمو کشیدم

تو سر ، بلند داد زدم :

فراموش نمیکنم یادم نمیره هیچکدوم از اینا رو .
هق هق کنان لرزون گفتم:
به خدا تاوان پس میدی .
با انرژی تحلیل رفته خودمو عقب کشیدم که زیر دستم خالی
شد و خیس شد برگشتم پشت سرم نگاه کردم استخر بود!
یک لحظه انعکاس خودمو توی
آب دیدم صورتی خیس از خون
چشم هایی که دودو میزدن و کاسه ی خون بودن
شالم افتاده بود و موهام باز شدن بود و گره خورده
بود
این موجود ناشناخته من بودم چه به روزمون اومده
بود منو دلوان و خانوادش واقعاً
قراره کشته شیم؟
برگشتمو به بابا نگاه کردم که دلوان و به یه محافظ داد و رفت طرف مامانش.
نفسم تو سینه قطع شد
دلوان نه خونواده ی دلوان نه اونا نه .
با گریه جیغ کشیدم :
نه ، نه التماست میکنم دلوان نه خونوادش نه ،نهههههه
اون نه بسههههه بس کن بسه خداااااااا.

گلوم می‌سوخت پام به حدی درد میکرد که تا لگنم تیر می‌کشید
گچ پام سنگینی می‌کرد حس کردم بدنم خالی شده حالم اصلا خوب نبود .
با گریه به بابا که روبه روی مامان دلوان وایساده بود نگاه کردم مغزم سر شده بود
نمیتونستم فکر کنم فقط به صحنه روبه روم خیره شدم
بابا دستی روی شکم مامان دلوان کشید و گفت:
بچه های اونن؟
و به بابای دلوان اشاره کرد
مامان دلوان ترسیده تند تند سر تکون داد و گفت:
آره.
بابا پوزخندی زد و گفت:
آدمای خوب زود بازی رو میبازن و میمیرن.
بابای دلوان داد زد :
گمشو عقب .
بابا لبخندی زد و گفت:
حتما .
و بعد به قلب مامان دلوان شلیک کرد .

خشک به صحنه ی روبه‌روم خیره شدم دلوان و باباش بلند داد زدن ، اما بابا
برگشت طرف بابای دلوان و به سر اونم شلیک
کرد .
ترسیده به دو تا جنازه ی رو به روم خیره شدم .
دلوان پشت سر هم جیغ های هیستریک میکشید
جیغ هاش تو سرم زنگ میزد
اشکام تند تند روی گونه هام میریختن باید دلوان رو
نجات
میدادم به سختی از جام بلند شدم و به طرفش
رفتم لنگ میزدمو لگنم تیر می‌کشید.
بابا بر گشت طرفمو قهقهه ای زد و گفت:
دختره ی احمق با یه پای علیل چطور میخوای جلوی
منو آدمام وایسی؟
به خودت نگاه کن من بردم نگاه کن کمرت شکسته
زیر پاهام لهت کردم .
اشکام با قدرت بیشتری به پایین ریختن .
بابا به طرف دلوان رفت و برگردوندش به طرف من
دلوان غرق در اشک بلند گریه میکرد و می‌لرزید پام
از درد تکون نمی‌خورد نمیتونستم ادامه

نفسام بریده بریده شده بود سرم درد میکرد و چشام
سیاهی می‌رفت ،
با صدای ناله مانند و آرومی نالیدم:
تو رو خدا ولش کن بره .
هق زدم: اون گناهی نداره تو روخدا.
به سختی رو پاهام وایساده بودمو ناله هام دل سنگ و آب میکرد اما بابا با خنده گفت :
دلوان و نگاه کن تو چشاش خیره شو آخرین باره که میبینیش .
اسلحه رو گذاشت روی سینه ی دلوان و گفت:
قلبی که آرمینا توش باشه حق تپیدن نداره .
سرم سوت میکشید این چه صدای غریبی بود ؟
ناقوس مرگ بود
بوی خون توی بینیمو پر کرده بود بوی مرگ .
پایان ما این بود؟
اینقدر ظالمانه؟
یعنی بد بود که توی این دنیای بد خواستم خوب باشم؟
صدای درونم گفت بد کردی که خوب بودی به خودت بد کردی .
این صدای تازه کی بود؟
عجیب شرور بود و شرورانه حرف میزد .

صدایی نمیشنیدم فقط میدیدم .
تکون خوردن لب های مردی
رو میدیدم که اسم پدر رو به یدک میکشید
و تقلا های رفیقم رو
رفیقی که کاش هرگز با من آشنا نمیشد .
انگار همه چی صحنه آهسته شده بود انگشت بابا روی
ماشه حرکت کرد و.....
تموم شد دلوان هم ازم گرفت ، خون مثل رود از
سینه ی دلوان جاری شد .
و روی زمین افتاد .
عجب شکنجه گر قهاری بود این مرد به اندازه‌ی
تمام عمرم شکستم یک شبه
پیر شدم .
برگشت طرفمو با قهقهه گفت:
ببین کشتمش ، میبینی ؟
و بعد به دلوان بی جون روی زمین اشاره کرد .
فقط بهش خیره شدم و اشکام میریختن .
کاش انقدر ضعیف نبودم .
کاش.
اسلحشو به طرفم نشونه گرفتو

خبیث تو چشام خیره شد و گفت:

درد کشیدی با مرگ هر سه تاشون روحه توهم درد کشید، مگه نه ؟کاره تو هم تمومه .

قلبمو نشونه گرفت بی حرکت به اسلحه خیره شدم

میخواستم مطمینم شم کسی که داره بم

شلیک می‌کنه اونه ،

پیمان آریامنش.

کسی که سانت به سانت قد کشیدنمو دید

کسی که اون قاتل رو کشت منو زنده نگه داشت تا خودش بکشتم.

کی بود این مرد؟

چونم از بغض لرزید.

گاهی اوقات برات مهم نیست که چه ضربه ای خوردی

شدتش مهم نیست ،

فقط کسی که بهت اون ضربه رو زده مهمه

اون آدمه که دردناکش می‌کنه .

درست مثل الان من.

منی که شروع نشده رو به پایان بودم .

داد زد :

قبل از مرگت حرفی نداری.؟

الان کی باید حرف میزد منه ضعیف بدبخت بازنده یا
اون صدای شرور تازه متولد شده؟
همون صدا بهم نهیب زد تا الان که یه احمق ساده لوح بودی چیشد؟
برای یک بار هم که شده بذار زبونت نیش بزنه
و کلامت زهر داشته باشه .
دهن باز کردمو بغض کرده گفتم:
پیمان آریامنش دعا کن دعا کن که تیرت خطا نداره دعا
کن بمیرم که اگه یک درصد هم زنده بمونم
قطره بشی بری تو زمین پیدات میکنم و تقاص تک تک
کاراتو ازت میگیرم
قسمت ترسناکی از روحمو بیدار کردی .
پوزخندی زد و گفت :
سرت ضربه خورده داری هذیون میگی به عنوان آخرین
حرفت خیلی مزخرف بود خب وقتت تمومه
با زندگیت خداحافظی کردی
انگشتش و روی ماشه حرکت کرد و درد بدی توی
سمت چپ سینم پیچید
از پشت افتادم که یهو سقوط کردمو افتادم توی آب استخر.
کتفم سنگین شده بود و سینم تیر می‌کشید خون
از دهنم به بیرون ریخت و آب وارد دهنم شد

احساس خفگی کردم
از درد نمیتونستم تکون بخورم وحتی تقلا کنم
آب رنگین شده بود و قرمز
مگه چقدر ازم خون رفته بود؟
سینم فشرده شد قلبم تیر کشید.
اشکام میریختن چه دردناک بود داستان ماهیی که گریه
کرد و هیچ کس ندید .
تموم بود داستان این دختر ساده لوح تمومه .
من توی آب غرق شدم هرگز کسی نمی‌فهمه علت
مرگ من چیه خفگی ؟
خون ریزی؟
از کار افتادن قلب؟
شوک عصبی؟
ولی مرگ من یک دلیل داشت اون هم سادگی بود .
من قلب و روحمو از دست دادم احساساتم با خونم
از رگم
خارج شد و غرق شدم در تاریکی آب.
شاید این یه نشونه بود غرق شدن در تاریکی.
احساس مرگ بهم چیره شد فرشته ی مرگ در آغوشم کشید و چشم هام روی هم افتاد.

****

دانای کل:

عمارت در سکوتی سهمگین غرق شده بود

پیمان مستانه میخندید .

غافل از تاریکیی که انتظارش را می‌کشید ، تاریکیی

که خودش ساخته بود با دستان خودش.

در بازی سرنوشت دست بدی آورده بود حیف که قرار

نبود راند دیگری در کار باشد.

ناگهان در شکست افرادی سیاه پوش وارد عمارت شدند

تن پیمان یخ بسته بود .

چه اتفاقی افتاد ؟

اینها که بودند با او چه کار داشتند.

باید فرار میکرد در میان آن غوغا وارد عمارت شد و از در پشتی فرار کرد.

اما محافظ ها تا به خودشان بیایند محاصره شدند .
تسلیم شدند و اسلحه هایشان را تحویل دادند
ندانسته حکم مرگ خود را امضا کردند و همه تیر باران شدند.
در این بین مردی بود که قلبش بد بی تابی میکرد
نا آرام به جسم
بی حرکته عزیزانش نگاه می کرد
این روزگار چه از او میخواست که مدام کسانی که دوست داشت را از او می گرفت.
بغضش را مهار کرد و فریاد کشید:
زود باشید بیاید ببریدشون .
افرادش سریع دست به کار شدند .
غمگین به دختری که موهای تیره اش در آغوش محافظ تاب میخورد خیره شد .
پس این دختر ، برادر زاده ی عزیزش بود دختری
که تنها می‌توانست عکس او را تماشا کند.
قلبش فشرده شد با دیدن لباس سفیدش
که با طرح قرمز خون گلگون شده بود .
دیگر وقت پایان نقشه بود باید میرفتند.
سرش را برگرداند که لحظه ی آخر نگاهش به استخری افتاد

که آب آن به خون آغشته شده بود.

اخم کرده به سمت استخر رفت و دختری را غرق شده در آب دید پس این

همان دختر سیاه بخت بود دخترِ همسر پیمان اریامنش؟

عقب گرد کرد ، به او مربوط نمیشد او اقوامش را

نجات داد دیر یا زود رسید

شاید هنوز امیدی به برگرداندن آنها باشد .

قدم اول را برداشت برای قدم دوم پایش خشک شد

برگشت و به استخر خیره شد این دختر قطعا مرده

کاری نمی‌توانست برایش کند

اما به هر حال شاید امیدی به او هم باشد رو کرد به سمت یکی از افرادش برگشت و گفت:

اون دختر رو از تو آب بیرون بکش اونو انتقال بده به بیمارستان .

بلند تر داد زد :

بیاریدشون.

افرادش سریع زن و مرد و دو دخترشان را آوردند

آنها را بیهوش کرده بودند.

این عمارت قرار بود بسوزد و همه ی سر نخ ها از او

پاک میشد

پس باید جایگزینی برای جسد ها باشد و چی بهتر از

خانواده ی باغبان عمارتش .

محافظ ها به سمت عمارت رفتند و طبق نقشه گاز را
باز کردند بمب ها را هم در جای جای عمارت چیدند .
وقت رفتن بود
نگاهی پر از نفرت به عمارت انداخت و با
افرادش از آن جا خارج شد .
پیمان آریامنش ، او امشب خیلی ها را کشت.
اما یک نفر را متولد کرد کسی که برای نابودی تمام خاندانش کافی بود .
چه چیزی میتواند ترسناک تر از دختری باشد که غرق
در لذت تاریکی به پیش
میرود و هیچ چیز برای از دست دادن ندارد
شیطانی که هنوز یک فرشته است
فرشته ای از تبار جهنم .

****

آرمینا:

گیج بین پلک هامو باز کردم که نور شدیدی به چشمم خورد و دوباره بستمشون

تک تک استخوونام درد می‌کرد و بدنم گرفته بود

سینه ام خس خس میکرد

دهنم خشک بود و معدم درد میکرد بدتر از همه ی اینا

درد قفسه ی سینم بود .

گلوم خیلی می‌سوخت پلک هام سنگین شده بود

و ازشون اشک میریخت سعی کردم از هم بازشون

کنم و موفق هم شدم .

چند بار پلک زدم که سقف سفیدی رو دیدم

از گوشه ی چشم یه تخت کنارم دیدم .

میخواستم حرف بزنم اما صدام در نمیومد

تنها کاری که تونستم کنم ناله بود

که باعث شد گلوم بسوزه.

قدرت تشخیص دادن نداشتم که من کیم اینجا کجاست و به

ثانیه نکشید که بیهوش شدم .

با سوزشی توی دستم چشام رو باز کردم که یک زن رو با

روپوش سفید دیدم که سرم رو از دستم میکشید.

فکر کنم پرستار بود .

صبر کن ببینم چی ؟

پرستار ؟!

مگه کجام ؟

متعجب نگاهش کردم که پرستار با خوشحالی گفت:

بالاخره به هوش اومدی ، دختر خیلی قوی هستی.

ببینم میتونی صحبت کنی ؟

گیج نگاش کردم از تمام قدرتم استفاده کردمو

با صدای خشدار و ارومی گفتم :

آ.....آ....آ..ب.

پرستار دکمه ای رو زد تخت که تو حالت خوابیده

بود جمع شد و به حالت نشسته در اومدم و گفت:

اول باید معاینه شی بعد.

بعد از کلی معاینه و سوال پرسیدن بهم یه لیوان آب

دادن که یکم گلوم باز شد و اینبار سوالی

که از اول تو سرم چرخ میزد و به سختی پرسیدم :

من اینجا چیکار میکنم چه اتفاقی افتاده ؟

پرستار گفت:

به سینت تیر خورده خیلی قوی

بودی و دووم

اوردی ، البته ۹ روز تو کما بودی .
دو ساعت پیش به هوش اومدی و بعد بیهوش شدی.
گیج نگاش کردم .
با حرفاش آروم آروم همه چی یادم اومد و اشک تو چشام جمع شد،
همون لحظه در باز شد و مردی با پوست سبزه چشم
و موی قهوه ای تیره وارد شد
قد بلندی داشت نزدیک به ۱۸۰س م ، چهارشونه
بود
نزدیک ۴۰سال و خرده ای داشت دماغ عقابی
و لب های نازک .
نگاهی به من انداختو رو به پرستار گفت:
میتونم باهاتون صحبت کنم؟
پرستار سری تکون داد و از اتاق خارج شد.
برگشتم توی اتاق رو نگاه کردم به جز یه تخت کنارم
کس دیگه ای نبود.
به تخت کناریم نگاه کردم دلوان بود چشم هاشو بسته بود،
بین اشک و غم خندیدم ، زنده بود.
زنده بود !.
قلبم تیر کشید که خنده رو لبم ماسید.

کمی از اون بار سنگین روی دوشم برداشته شد دلوان زنده بود خواهرم ، رفیقم.

اما باز هم حس بدی داشتم ، یا نه اصلا حس نداشتم .

چم شده بود؟

در باز شد و همون مرد دوباره وارد شد سر تا پا سیاه تنش بود.

اومد روی صندلی رو به روی تختم نشست و جوری تو چشمام خیره شد که انگار میخواست افکارم رو بخونه .

همینطور که تو چشام خیره شده بود گفت :

سردرگمی.

راست می‌گفت سردرگم بودم .

نمی‌دونستم چه ری اکشنی باید نشون بدم گیر کرده بودم بین هزاران ورژن از خودم .

بغض کرده گفتم:

خیلی.

اخم کرد و گفت:

میتونم کمکت کنم .

صدام می‌لرزید و اشکام رو گونم میریختن .

نمیدونستم کیه اما نیاز داشتم با یکی صحبت کنم

لرزون گفتم:

میترسم از تو از همه میترسم از همه چی، میدونی چرا اینجام ؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد که گفتم:

تو کی هستی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

باید باهات صحبت کنم وتو باید تصمیمات مهمی بگیری

آماده ای؟

هر چی زودتر میخواستم از این سردرگمی در بیام

سری تکون دادمو آروم گفتم:

آره.

پنجه هاشو تو هم قفل کردو گفت :

من عموی دلوانم .

متعجب گفتم:

اما دلوان عمو نداره باباش تک فرزند بود.

برگشت به دلوان بیهوش خیره شد و گفت:

_چرا داره ، اما ازش پنهان کردن درست ۲۵سال پیش بیست سالم بود که به خاطر خلاف کردنم از

خونوادم رونده شدم

اون موقع داداشم ۱۶ سالش بود دورادور با هم در ارتباط

بودیم.
اونم از کارم راضی نبود اما سالی به دوازده
زنگ میزد و حالمو
میپرسید .
تا چند روز پیش ، درست همون شب که خونه ی شما
دعوت بودن .
بغضم شکست و دوباره اشکام جاری شدن .
نفسش رو اه مانند بیرون داد و گفت:
_تا اون شب بعد از یه سال بهم پیام داد و گفت کمک میخواد و بعد بهم زنگ زد من تمام حرفاتون رو
شنیدم و خودمو سریع رسوندم به آدرسی که گفته بود.
اما دیر شده بود.
داداشم و زن داداشم و بچه هاش مردن اما دلوان زنده
موند تیرش خطا رفته و خورده بود به شونش.
لحظه ی آخر تو رو توی آب دیدم تو تقریبا مرده بودی
قلبت
نمی‌زد با شوک قلبی برگردوندنت ، ۹ روز توی کما رفتی
تیر به قلبت خورده و عملت کردن
دکترا میگن معجزه شده که زنده ای .
آشفته نگاش کردمو گفتم :

اون تصمیم مهم چیه؟

جدی نگام کرد و گفت:

میتونی بری یتیم خونه ، یا من یه شناسنامه برات میگیرم

به اسم خودم با دلوان و دلارام بزرگتون میکنم

اما تو هم باید همراه من بیای برای انتقام می‌خوام تبدیلت کنم به یه هیولا حتی ترسناک تر از

نا پدریت ،خیلی ترسناک تر .

به موجودی تبدیل میشی که هرگز قلبش نشکنه حاضری تا آخر عمرت با تاریک ترین قسمت روحت زندگی کنی .؟

سرم رو پایین انداختم و به موهام چنگ زدم.

پیشنهاد خوبیه.

این حرف رو همون صدای شرور زد صدایی که میخواستم بهش تبدیل شم.

شرارت حس قشنگیه ترکیبی از

احساس قدرت و لذت و خباثت .

گریه کافیه آرمینا وقتشه اشک دیگران رو دراری.

شرارت بار نگاش کردمو دست خشک شده و دردناکمو به طرفش گرفتمو گفتم :

من همین الانشم دیگه قلبی برای شکستن ندارم ،

آماده ی همکاریم .

اخم کردمو با غیض تو چشاش خیره شدمو پر نفرت

گفتم :

خون فقط با خون شسته میشه .

ابروهاش رو بالا انداخت که چینی تو پیشونیش

افتاد . دستمو گرفت و تو چشام خیره شد و گفت :

من به این ایمان دارم که روزی همه جلوی تو زانو

میزنن.

زمزمه کردم :

به زانو در میارمشون.

****

۴سال بعد

دلوان :

تند تند از پله های عمارت بالا میدویدم .

تازه از دانشگاه برگشته بودمو درست یک ساعت دیگه

با دوستام قرار داشتم.

وای حالا باید چی می‌پوشیدم ؟

خبری از عمو و آرمینا نبود پریدم تو اتاقمو

رفتم سمت حموم

یه دوش هول هولی گرفتمو لباسام و با یه تیشرت شلوار گشاد ست

زرد رنگ آستین بلند عوض کردم موهای بلندمو خشک کردمو

رفتم پایین تا یه چیزی بخورم .

عمو رو توی نشیمن دیدم که داشت تلویزیون تماشا میکرد

خوشحال بودم که بعد از پدر و مادرم داشتمش درسته مدت طولانیی ازش دور

بودم اما حالا داشتمش .

رفتم سمتش لبخندی زدمو گفتم :

سلام عمو.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

سلام ، تو باز اومدی خونه رو گرفتی رو سر دختر.

ریز خندیدمو رفتم طرف آشپزخونه

آرمینا رو دیدم که تیکه زده بود به دیوار کنار در آشپزخونه و اخم کرده سرش تو گوشیش بود .

موهای بلندشو که تا ارنجش می‌رسید رو با کلیپس بسته بود و یه شرتک مشکی با نوار های سفید پوشیده بود

تاپ نیم تنه ستش که روی سینش

دکمه خورده بود

با کتونی های مشکی لژ دار .

استایلش اسپرت و ورزشی بود

آرمینا توی این ۴ سال بیشتر از من آسیب دید و خیلی عوض شد .

عمو به منو دلارام پیشنهاد داد که مثل خودش وارد خلاف

بشیمو انتقام

بگیریم اما ما ردش کردیم .

آرمینا قبول کرد اما عمو تا شونزده سالگی نذاشت

هیچ کار خلافی بکنه و

اما من ، خب من توی اون یک سال با افسردگی شدید دست

و پنجه نرم میکردم و به لطف روانشناس های رنگا رنگی

که عمو برام گرفت خوب شدم

دلارام هم افسردگی گرفته بود من خوب شدم

اونم خوب شد

اما آرمینا با روانشناس ها همکاری نمی‌کرد آخر

سرهم بعد از کلی معاینه خب

معلوم شد بعد اون ماجرا نتونسته سلامت روانشو به دست بیاره یه جورایی مشکل اعصاب داره

و گاهی اوقات پرخاشگر میشه .

از این تیپش متنفر بودم

عمو از ۱۷ سالگی بهش اجازه ی مشروب خوردن و داده بود

اما اون علاقه ای به خوردن مشروب نداشت و نمی‌خورد ،

و خب عوض شدن و باز شدن تیپش جزو یکی از

تغییراتیه که کرده .

اصلا دوست نداشتم انقدر عوض بشه اما خب کاریش نمیشد کرد اون تبدیل شده بود به یه خلافکار

کاری که از شونزده سالگی آموزشش رو دیده بود.

پوفی کشیدمو رفتم رو به روش که

سرشو از گوشیش در آورد .

اخم آلود بدون نگاه کردن

بهم سلامی گفت به طرف نشیمن راه

افتاد منم دنبالش رفتم .

عمو رو که روی مبل دید گفت :

ماکان این یارو صدر چی میگه ،

داره میزنه زیر حرفش میگه بار ها رو رد نمیکنه .

میدونی چندتا اسلحه بود کل پولمون سوخت میشه.

عمو اخم کرده گفت:

ترتیبشو بده .

یهو اخمای آرمینا از هم باز شد و لبخند خبیث و کجی نشست رو لبش .

از همون لبخندایی که ادمو میترسونه و از صد تا عربده و اخم ترسناک تره .

عمو نگاهی به قیافه ی شرور آرمینا انداخت و با خنده گفت :

چی تو سرته دختر ؟

آرمینا با همون لبخند به یه گوشه خیره شد و زمزمه کرد:

چیزای خوب خوب .

لبمو کج کردمو گفتم :

از قیافت معلومه چه قدر خوبه .

آرمینا بی اهمیت به حرفی که زدم برگشت سمتمو گفت:

چه خبر از دانشگاهت امتحانات چطور پیش میرن؟

خنده ای کردمو گفتم :

خوبه ،تازه ترم یکه از الان که نباید کم بیارم .

سری تکون داد و گفت :

خوبه .

خوشحال گفتم :

کی برگشتی کجا بودی این سه روز رو؟

به مبل تیکه داد و دست به سینه گفت :

انزلی بودم نیم ساعتی میشه که رسیدم.
با هیجان گفتم :
امروز چی کاره ای ؟
ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
شبو کار دارم اما روز رو نه بی کارم چطور؟
دستشو گرفتم و در حالی که به طرف آشپزخونه می‌کشیدم گفتم :
دارم با بچه ها میرم دور دور تو هم باید بیای .
به سمت یخچال رفتمو کیک وانیلی و با یه لیوان
شیر گذاشتم روی میز ناهار خوری .
صندلی رو عقب کشیدمو نشستم اونم نشست و گفت:
نمیام اعصاب جمعتون رو ندارم خیلی لوس و بچن ،
و همینطور محافظه کار.
خسته هم هستم نخوابیدم.
پوفی کشیدمو گفتم:
آرمینا لطفاً بیا خستگیت هم در می‌ره تازشم این بچه هایی که میگی هم سن خودتن تو
رو خدا مثه مامان بزرگ ها رفتار نکن بعدشم چرت
نگو محافظ کار ؟
تی ان تی انداختن زیر پای استاد .
چشاشو ریز کرد و گفت :

ترجیح میدادم بهش شلیک میکردن .
بیا من حرف خودمو میزنم این حرف خودشو
لجوجانه گفتم :
اوکی پس بادیگارد با خودم نمیبرم.
یهو اخم هاش شدید توی هم رفتن و گفت:
اینجاست که کلاهمون می‌ره تو هم .
منم اخم کردمو گفتم:
دقیقا بسه هر چه قدر کار کردی تو این مدت یه روزم تفریح کن.
پوفی کشید و گفت :
من امروز بات بیام حله دست از سرم بر میداری؟
لبخندی بش زدمو گفتم:
معلومه که بر میدارم ، میای ؟
نفسشو با حرص بیرون داد و
گفت:
میام .
احساس پیروزی بهم دست داد و نیشم رو تا ته باز
کردم آرمینا پر حرص محکم خودشو
کوبید به صندلی پشت سرش که صدای بلندی ایجاد
شد داد بلندی زد و گفت:
خدا لعنتت کنه دلوان .

دستش رو برد پشت کمرش و
اسلحشو گذاشت روی میز از جا بلند شد در حالی که پشت
کمرشو میمالید
با غیض نگام کرد که گفتم :
به من چه ؟ ۳ ساله این تو کمرته خب عادت کن بهش خودتو به فنا ندی .
چشماشو ریز کرد و اومد روبه روم خم شد تو صورتم
که غذام توی دهنم موند .
با لپ های پر ترسیده خیره شدم تو
چشاش دستشو برد سمت اسلحش که یخ بستم
تو یه حرکت سریع ازم فاصله گرفت که کیک پرید
تو گلوم سریع لیوان شیر رو برداشتم
و سر کشیدم .
با خنده اسلحشو گذاشت پشت کمرش که معترض گفتم:
چته تو خب ترسوندیم.
بی حرف بهم خیره شد که از پشت صندلی بلند شدم شانس
آوردم خدمتکار ها نبودن وگرنه شاهد این بحث
بچگونه ی ما میشدن .
از جام بلند شدم به ساعت موچیم نگاهی کردمو
گفتم :

تا نیم ساعت دیگه آماده شو که بریم.
سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد.
منم به طرف اتاقم رفتم موهای قهوه ای تیره ی لختم
که تا گودی کمرم میرسید و جلوی موهام تا ارنجم بود
و مدل پَر کوتاه شده بود رو رو گوجه ای بستم.
سریع رفتم طرف کمدم مانتوی سفید بلند جلوباز
که استیناش تا آرنج جذب بود و از اونجا به بعد پف داشت و سر موچ هاش کش خورده بود
رو برداشتم ، شال و شلوار پارچه ای صورتی کالباسیم
رو هم درآوردم با یه بافت پاییزه سفید که میزدمش
تو شلوارم .
کیف سفید کوچیکم هم درآوردم گوشی و کیف پولم
رو گذاشتم توش و
رفتم سراغ آرایش از بچگی عاشق میکاپ بودم .
سریع خط چشم کوتاهی تو بن مژه ام کشیدم و ریمل
زدم
رژ لب صورتی _ سرخابیم و روی لبای قلوه ایم کشیدمو سایه چشم نخودی رنگی زدم
رژگونه ی صورتیم رو روی گونم زدم اومدم بیرون که
آرمینا همزمان با من از اتاقش اومد بیرون

یه شلوار جین ذغالی پاش بود که سر زانو هاش زاپ داشت
با بوت های چرم مشکی
هودی طوسی تیره که که نوشته ی انگلیسی سفیدی روش نوشته شده بود و تا یه وجب بالای زانوش
می‌رسید و لبه ی سفید رنگی به پایین خودی دوخته
شده بود یه کلاه کپ طوسی تیره هم سرش گذاشته بود
و موهاشو دم اسبی پایین بسته
بود با کوله ی مشکیش .
سرشو بلند کرد رژ قرمز جیگری تیره ای روی لبای گوشتیش زده بود با خط چشم گربه ای .
با این حال که از این استایل بدم میومد اما لبخندی زدمو گفتم :
خوشگل شدی.
لبخند کمرنگی زد و گفت :
تو هم همینطور .
رفتم طرفش دستشو گرفتمو دنبال خودم کشیدم و از
پله ها پایین رفتیم که عمو وسط راه
جلومون رو گرفت و گفت:
با محافظ برید .
آرمینا اخم کرد و گفت :
من خودم از صدتا محافظ و بادیگارد بدترم محافظ لازم نیست .
ته دلم کلی ذوق کردم میدونست از محافظ بدم میاد.

عمو گفت:

مطمئن باشم؟

آرمینا ابرو هاشو بالا انداخت و شیطنت بار گفت:

دِ نشد به آموزش و دوره های خودت شک داری ماکان خان؟

عمو پوفی کشید و اخم کرده گفت :

باشه بابا بیا برو بامن بحث نکن.

و بعد دستشو

گذاشت تو کمر منو آرمینا

و هُلمون داد به سمت در و گفت:

به سلامت .

وارد حیاط شدیم که

آرمینا شرورانه نگاهی بهم کرد و لبخند کجی زد و گفت :

ببین برای تو رای ماکان و زدم میرسونمت

سر قرارت بعد ولم کن بذار برم .

لبخند حرص دراری زدمو گفتم :

نه دیگه نمیذارم جیم بزنی باید بیای .

با حرص نگام کرد و گفت :

میدونی چی می‌ره رو مخم اینکه همه عالم و آدم

رو قلعه قَم میکنم اونوقت مجبورم جلوی تو کوتاه

بیام ، بعضی اوقات دوست دارم جوری
بزنمت بچسبی به زمین دیگه بلند نشی .
خنده ای کردمو دستشو گرفتم و گفتم :
حرص نخور بابا پس میوفتیا .
دهن کجی بهم کرد و رفت طرف ماشین مشکی رنگش و
سوار شد
منم سوار ماشینش شدم
و گفتم:
+آرمینا؟
نیم نگاهی بم انداخت و گفت:
_چیه؟
لحنمو آروم کردمو مظلوم گفتم:
+شب می‌خوای بری کجا ؟
ریلکس دنده رو عوض کرد و گفت:
_می‌خوام از صدر زهر چشم بگیرم .
ترسیده گفتم :
+صدر زن و بچه داره ؟
سری تکون داد و گفت:
_اره .
نالیدم :

+تو رو خدا

به اونا کار نداشته باش.

نگاهی عمیق بهم انداخت و روش رو اون طرف کرد .

متعجب گفتم:

+آرمینا واقعا میخوای بلایی سرشون بیاری؟ .

_نه اونجوری که تو فکرش رو میکنی ولی جزو نقشمه

که گروگان بگیرمشون سالم تحویل میدمشون.

+بیخیال آرمینا ، خواهش میکنم

_نمیتونم نقشمو خراب کنم تمومش کن .

+چرا میتونی ، آرمینا میشه. مگه ما خودمون قربانی یه

نقشه ی شوم نشدیم؟

زمزمه کرد :

_تمومش کن .

+ تمومش نمیکنم چرا میخوای یه نفر دیگرو عین خودت بدبخت کنی؟لطفا با کس دیگه ای این کار رو نکن .

فکشو روی هم فشار داد و اخماش به طور

وحشتناکی

توی هم کشیده شد دستشو جوری روی

فرمون فشرد که صدای قیژ مانندی ازش خارج شد و

پاشو روی پدال گاز فشرد و سرعت ماشین

بالا رفت .

همینطور سرعت بالا تر می‌رفت و من بیشتر از قبل توی خودم جمع میشدم ، تا جایی که چشمم به سرعت ۱۱۰تا افتاد و با ترس جیغ زدم :

+آرمینا آروم تر.

به طور ناگهانی ماشین رو کشید کنار جاده و ترمز وحشتناکی گرفت که صدای بلندی داد و ماشین ایستاد و همه ی موهای تنم سیخ شد .

پامو از گلیمم دراز تر کرده بودم خوب میدونستم گذشته خط قرمزشه حتی دکترش گفته بود درمورد گذشته باهاش حرف نزنیم .

آروم برگشت و به طور وحشتناکی بهم خیره شد سری تکون داد نفس عمیقی کشید یهو لبخند ترسناکی زد در حالی که دندوناشو روی هم فشار میداد

دستش رو برد پشت کمرشو اسلحشو درآورد و گذاشت رو پامو آروم غرید :

اینو تا وقتی آروم نشدم بم نده من میرم عقب تو بشین پشت فرمون .

و از ماشین پیاده شد و رفت عقب ،

ترسیده به اسلحه ی روی پام خیره شدم این اسلحه

تا الان چند نفر رو کشته ؟
آب دهنمو قورت دادم و با انگشت اشاره و شصت
اسلحه رو برداشتم و با انزجار
گذاشتمش تو داشبورد و از ماشین پیاده
شدمو نشستم پشت فرمون .
خب لال شی دختر این چی بود گفتی تو که میدونی
مشکل اعصاب داره
چرا روی مغزش راه میری از آینه به عقب نگاه کردم
زانو های رو به صندلی جلو تکیه
داده بود و کلاه کپشو رو به عقب گذاشته بود
و چشاشو بسته بود .
آهی کشیدمو راه افتادم و تا خود پارکی که قرار داشتیم هیچ
حرفی نزدیم .

****

آرمینا:

با از حرکت وایسادن ماشین چشامو باز کردمو دیدم

ماشین جلوی ورودی پارک آب و آتش پارک

شده .

آروم به سمت جلو خم شدمو رو به دلوان گفتم:

کلتمو بده.

برگشت و نگران بهم نگاه کرد و گفت:

ارومی ؟

پوزخندی تلخی نشست گوشه ی لبمو گفتم :

نترس نمیکشمت ، بدش .

اخم هاشو کشید تو همو گفت :

منظورم این نبود دیوونه .

و بعد داشبورد رو باز کرد و کلتمو گرفت عقب که سریع

از دستش کشیدمو تند گفتم :

آب نبات چوبی نیست اینطوری میگیریش تو هوا

کلته حکمش کمه کم حبسه.

دلوان ترسیده گفت :

هی من اثر انگشتم روشه که.

خندم گرفت یکم بهش خندیدم و بعد پوکر بهش خیره شد م سری به نشونه ی تاسف تکون دادم کلتمو گذاشتم توی کمربند چرمی مخصوصش

و گفتم : پیاده شو خدا شفات بده.
خنده ای کرد و پیاده شد .
یه بار اکیپ دوستاش رو
دیده بودم
تو عالم شیطنت و کل کل بودن ۳ تا دختر دلوان
زیاد
باشون صمیمی نبود اما خب
گاهی اوقات مثل الان باشون می‌رفت بیرون .
دلوان برگشت و آروم خم شد دره گوشمو گفت:
سوتی ندیا تو جلوی اینا خلافکار نیستی.
سری تکون دادمو گفتم:
خب بابا کند ذهن که نیستم .
لبخندی بم زد و کنارش راه افتادم .
دوستاش اومدن طرفشو با کلی خنده و شوخی سلام دادن
که جوابشون رو دادم و تصمیم گرفتن
برن کافه .
دور یه میز نشسته بودیم که یکی از دوستای دلوان که
اسمش نوشین بود موهاشو با ناز
داد پشت گوششو گفت :
بچه ها من یه اتفاق برام افتاده تصمیم گرفتم باتون

در میون بذارم .
کژال که صندلی کنار دلوان بود مشتاق گفت:
خب؟
نوشین ادامه داد :
خب ، من چیزه من عاشق شدم .
کژال و اون یکی دوست دلوان پریا و خود دلوان
باهم شروع کردن به جیغ جیغ کردن
منم ریلکس داشتم شیر توت فرنگیم و رو می‌خوردم
بعد از حدود سی ثانیه بال بال زدن
کوتاه اومدن که کژال دهن باز کرد و گفت :
وای حالا کی هست ببینم عشق چجوریه؟
پریا غمگین به میز خیره شد و گفت:
عشق تلخه سعی کن تا تو وجودت ریشه نکرده
خودتو ازش دور کنی مگه نامزد من وفا کرد مگه
عشقمون به ثمر رسید ؟
دلوان متفکر قاشقشو توی بستنیش فرو کرد و گفت:
ادمش مهمه اینکه محبت خالصت و به کی میدی .
نی رو تو دهنم گذاشتم و یکم دیگه از شیرتوت فرنگیم رو
خوردم که همشون منتظر نگام کردن .
گفتم: _چیه؟

نوشین گفت:

+تو نظری نداری ؟

_درباره ی عاشق شدنت؟

+آره

بیخیال گفتم :

_ توهم زدی

نوشین اخماشو کشید تو هم که کژال گفت :

یعنی میگی عشق دروغه ؟

پوزخندی زدمو گفتم:

افسانست.

و توی دلم حرفمو ادامه دادمو با خودم گفتم

توی دنیایی که مادر به دخترش رحم نمی‌کنه و

ولش می‌کنه عشق وجود نداره .

پریا مغموم گفت :

وجود داره آرمینا ، عشق وجود داره من خودم عاشق شدم

عشق درد داره. اگه طرف مقابلت هم دوست داشته باشه

اونوقت عشق رویایی میشه ،

تو هم بالاخره یه روز عاشق میشی .

پوکر بهش نگاه کردم

که نوشین گفت :

پریا راست میگه من اصلا فکر نمی‌کردم عاشق شم ،
منو چه به عاشقی .
اونا نمیدونستن من چه ضربه ای از جنس مخالف دیدمو
چه کینه ای دارم
چه اون ناپدری اشغال چه اون پدر واقعی که
معلوم نیست کی هست و در رفته .
ترجیح دادم سکوت کنمو اونا به بحث حوصله سر
برشون ادامه دادن
و من اصلا به حرفاشون گوش نمیدادم .
دیگه واقعا کلافه شده بودم و داشتم دیوونه میشدم که زنگ گوشیم به کمکم
اومد و نجاتم داد .
سریع از کافه اومدم بیرون و گوشیمو جواب دادم.
_الو؟
+سلام خانم ببخشید مزاحم شدم چیزه دختر و پسر
صدر و گرفتیم فیلمشونم براش گرفتیم و
فرستادیم طبق گفته ی شما گفتیم
ساعت ۲ صبح
امروز بار ها رو رد می‌کنه شما سه تحویل می‌دین
بچه هاشو.

لبخند پر رنگی نشست رو لبمو گفتم :

_خوبه مسیحا کارتو خوب انجام دادی میدونی کار های

خوب پاداش داره بعد

این ماموریت یه سر بیا پیشم .

اروم گفت :

+چشم خانم ممنون خانم .

گوشیو قطع کردم و به خیابون خیره شدم مسیحا سپهری

پسر۲۵ساله ای

بود جزو بهترین ها و مورد اعتماد ترین آدمام بود کوچک تر که بودم اون بهم روش های ماموریت

ها رو توضیح میداد اما من

خب حالا دیگه زدم رو دستش .

مسیحا جزو اون آدمای

بده خوبه.

بد اما خوب چه تضاد خنده داری شاید برای خیلیا

غیر قابل درک

باشه اما تو دنیای من دیگه هیچی غیر منطقی نیست.

اینم ماکان بهم یاد داده بود آماده ی هر اتفاق باش ماکان تو خیلی از چیز ها کمکم کردو بهم آموزش

داد از مدل

حرف زدنم تا اینکه چطور نقاب های رنگارنگ روی

صورتم بذارم بازیگر خوبی تربیت کرده بود .
به ناخن های کوتاهم نگاه کردم یه روزی
ناخن های بلندم به جونم وصل بود اما چطور میتونستم
با ناخن بلند سرعت عمل بالا داشته باشم؟
چطور انگشت رو ماشه بکشم ؟
ماکان گفت دست و پاگیره کوتاهشون کن
و منم کوتاه کردم .
من مهم تر از اینو تو زندگیم از دست دادم .
سینمو صاف کردمو وارد کافه شدم
نشستم پشت میز که دلوان آروم در گوشم گفت:
کی بود؟
بیخیال گفتم :
کس خاصی نبود .
چشم غره ای بهم رفت و برگشت رو به کژال
که داشت بستنی میخورد گفت :
رحم کن به خودت این پنجمین بستنیه که میخوری بابا میمیری .
کژال چشم های قهوه ایش رو چرخی داد و گفت :
نترس میرم باشگاه میسوزونمش .
کم کم دوباره بحثشون گرم گرفت و
شروع کردن به حرف زدن .

تقریبا ۳
ساعت با دوستاش بود و کل
پارک رو زیر پا گذاشتن و بالاخره راضی شدن
برگردن خونه هاشون.
یکم با دلوان بیرون موندیم و رفت پاساژ گردی و ساعت نه شب برگشتیم خونه .
دلوان گونمو بوسید و تشکری کرد و رفت طرف اتاقش خسته خودمو روی مبل انداختمو چشامو بستم تمام بدنم ضعف داشت
کل دیشب رو نخوابیده بودم و از صبح
دیروز تا شب یک راست از بندر انزلی اومده بودم
تهران.
بعد از هماهنگی کارهای اونجا اومدم کارهای تهران رو
رو هماهنگ کردمو یه راست اومدم
عمارت و از اون طرف دلوان منو برد بیرون
نمی‌خواستم بزنم تو ذوقش اون تونسته بود
خودش رو به زندگی برگردونه
تونسته بود شاد باشه و من نمی‌خواستم اونی باشم
که ناراحتش می‌کنه .
دستی روی شونم نشست که پلکای سنگینمو باز کردم
ماکان بود .
نشست کنارمو گفت:

از صبح چیزی خوردی ؟

سری تکون دادمو گفتم :

اره شیر توت فرنگی .

پوکر نگام کرد و گفت:

این شد غذا ؟

میخوای بری سر قرارت و مثه احمق های ضعیف

رفتار کنی و پس بیوفتی ؟

پاشو برو یه چیزی بخور .

به دلارام هم بگو بیاد بخوره از صبح تو اتاقشه .

سری تکون دادم ماکان خوب نقطه ضعفم

رو پیدا کرده بود ترس از ضعیف بودن .

از پله ها بالا رفتم و در اتاق دلارام رو باز کردم توی این ۴

سال خیلی باش صمیمی شده بودم

از همین الان که ۱۷ سالشه داره خودشو تو درس خفه می‌کنه

برای کنکور .

پوزخندی نشست رو لبم منم یه زمانی مثه اون بودم .

اما بعد از دیپلم درس رو ادامه ندادم .

کلافه دستی به گردنم کشیدمو

کلاهم رو در آوردم و وارد اتاقش شدم .

موهای مشکیش تا اواسط شونش می‌رسید و فر ریز بود با چشم های قهوه ای دلوان چشم قهوه ای بود با مو های قهوه ای تیره ی لخت بینی

معمولی چشم های معمولی و پوست سبزه و قد

بلند بود قدش ۱۷۵ س م بود ، دلارام پوست خیلی تیره و برنزه

داشت قدش ۱۷۳ بود

جفتشون از لحاظ استخوون بندی درشت بودن

بر عکس من ، ۱۶۰ سانت قدم بود

دیگه مثه سابق لاغر مردنی

نیستم ورزش کردمو هیکلم روی فرم اومده .

با این حال دلوان و دلارام خیلی شبیه هم بودن

دلارام نشسته بود رو تختش و داشت درس میخوند

با حضور من سرشو بلند کرد و

لبخندی زد و گفت :

سلام آرمینا خوبی کی برگشتی؟

لبخند کمرنگی بهش زدم و گفتم :

صبح.

کتابشو بستو اشاره کرد به تخت و گفت :

بیا اینجا ببینم .

رفتم و کنارش نشستم رو تخت .

مهربون بهم خیره شد و گفت:

خوبی ؟
لبخند تلخی زدمو گفتم :
مهم اینه خوب بودن رو به چه معنی برداشت کنی .
دستشو روی گونم کشید لبخند مهربونی زد
و گفت :
خوب بودن به معنی خوشحال بودنه راضی بودن
از خودت ، از ته دل احساس آرامش کردن.
نیشخندی زدمو سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:
خوب نیستم .
مغموم بهم نگاه کرد و گفت :
چی باعث شده خوب نباشی .
خودمو انداختم رو تخت و گفتم:
خودم ، نه ، نه سرنوشتم .
یا ، یا گذشتم ؟
یا اینکه روانی شدم کنترل رفتارامو ندارم .
نمی‌دونم ،واقعا نمی‌دونم .
اخماشو کشید تو همو گفت :
گذشتت گذشته آرمینا اگرم تغییر کردی نباید خودت
رو سرزنش کنی هر آدمی توی یه شرایط خاص
رفتار منحصربفرد خودشو نشون میده و دیگه نبینم

به خودت بگی روانی تو فقط یکم عصبانی

هستی که مطمئن باش خوب میشی ، من خودم خوبت میکنم و یادت نره بهم قول دادی که دنبال انتقام هم نباشی.

اخم ظریفی کردم و گفتم:

فکر نکنم بتونم بهت قول بدم.

غمگین بهم خیره شد و گفت:

انتقام مثل این می‌مونه که با مشت زدن بخوای یه دیوار آهنی رو از بین ببری و نابودش کنی اولین چیزی که آسیب می‌بینه خود توی دست‌هات.

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

من اون احمقی نیستم که با دست با آهن حمله کنم من آهنو ذوق می‌کنم و این انتقام واقعیه .

نفس عمیقی کشید و گفت:

اینطور نیست آرمینا ما با هم از پسش بر میایم بهت که گفتم من بهت کمک می‌کنم.

لبخند کمرنگی نشست رو لبم و گفتم :

چقدر خوب میتونی بدترین و بحرانی ترین شرایط رو

خوب و معمولی نشون بدی .

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

چون هیچ چیز بحرانی نیست آرمینا ، پاشو پاشو بشین

ببینم .

نشستم که یه برگه از دفترش کند شروع کرد

به نوشتن .
منتظر بهش خیره شدم که برگه رو با خودکار به
سمتم گرفت و گفت :
امضا کن .
برگه و رو گرفتم شروع کردم به خوندن :
«اینجانب دلارام قول میدهم که آرمینا را خوب کنم
و اعصابش را به جا بیاورم
و آن جانب آرمینا باید قول دهد نهایته نهایت تلاش
خود را برای هم کاری کند ،
ای آن جانب آن پایین را به نشانه ی موافقت امضا
کن .»
خندم گرفت و گفتم:
جدی تو تا یازدهم خوندی سواد داری ؟
خنده‌ای کرد و گفت:
زود ، زود باش ببینم امضا کن .
خنده‌ای کردمو گفتم :
باشه .
واقعا دلم میخواست خوب شم و شاید دلارام شوخی
شوخی بتونه حالمو خوب کنه .
دلارام درست مثل اسمش بود آروم بود و

آدم رو با رفتارش آرومه آروم میکرد .
خودکار و برداشتمو برگه رو امضا زدم که برگه رو برداشت و گفت :
این میمونه دستم حواست باشه
نزنی زیر حرفتا.
سری تکون دادمو گفتم :
خیلی خب پاشو بیا بریم پایین یه چیزی بخوریم .
ماکان گفت از صبح بیرون نیومدی از اتاقت .
اخم کرد و گفت :
بش نگو ماکان سن باباتو داره بش بگو بابا نمی‌دونم عمو
ماکان خان ، ماکان خالی نگو .
دستمو به علامت برو بابا تکون دادمو گفتم :
بیا بریم یه چیزی بخور غذا نخوردی زده به سرت .
دهن کجی برام کرد و به
سمت آشپزخونه راه افتادیم خدمتکارا میز رو چیدند .
بهشون گفتم از آشپزخونه برن .
هنوزم بعد از ۴ سال گاهی اوقات پای چپم درد
می‌گرفت عمل جراحی سنگینی برای پام کرده بودم
اونشب به طور فجیحی آسیب دیده بود.
و الانم از همون روزایی بود که دردش تامغز استخوونمو گرفته بود .
با تکون خوردن دست دلارام

جلوی صورتم بهش خیره شدمو گفتم :

چیه ؟

با چشم ابرو به زرشک پلو با مرغ اشاره کرد و گفت:

غذاتو بخور سرد میشه .

سری تکون دادمو شروع کردم به خوردن هنوز چند تا قاشق بیشتر نخوردن بودم که گوشیم

زنگ خورد مسیحا بود جواب دادم و گفتم :

_چیه مسیحا ؟

+خانم بار ها الان رسیدن بچه هارو سریع اعزام کردم .

قاشقو پرت کردم توی بشقاب و تقریبا داد زدم :

_چی؟

+مشکل از بچه های اونوره مرزه که آدمای صدرن و به ما نگفتن نقشه رو عوض کردن .

_صدر بالاخره زهرشو ریخت اون همه بار تو مرز ول شده به امون خدا تا کی بچه ها میرسن ؟

+تا ۵ ساعت دیگه .

_آدمای صدر کجان ؟

+لبه مرز خانوم باید چیکار کنیم الان؟

_شما فقط سعی کنید خودتون رو برسونید به مرز بقیش با من .

قطع کردمو بی توجه به صدا زدنای مکرر

دلارام

دویدم تو نشیمن سوییچم رو برداشتم و سوار ماشین شدم پامو تا آخرین حد روی گاز فشار میدادمو

به صدر و هر کسی که اسمش روی زبونم میومد

فحش میدادم .

گوشیم رو برداشتم و زنگ زدم به ماکان و زدم رو آیفون و بعد موبایل رو انداختم رو صندلی کمک راننده همین که

صداش تو گوشی پیچید شروع کردم به تعریف کردن ماجرا

واقعا وقت اینکه وایستم تو عمارت براش توضیح بدم رو نداشتم .

کلافه گفت :

الان میخوای چیکار کنی لبخند کجی زدمو گفتم :

من همیشه یه نقشه ی دوم دارم که هیچکس ازش خبر

نداره .

ماکان مشتاق گفت :

خب اون چیه ؟

خنده ای کردمو گفتم:

گفتم هیچکس ماکان فقط بدون قضیه رو حلش میکنم

من دیگه میرم .

و گوشی رو قطع کردمو بیشتر گاز دادم .

رسیدم دم کانال آب قدیمی که خشک شده بود به ساعت نگاه کردم یازده شب بود .

به ارتفاع کانال تخریب شده نگاه کردم آب دهنمو قورت دادم نزدیک ۳متر بود

نفس عمیقی کشیدم پامو گذاشتم رو کلوخ های کنده شده

و جسم دختر بچه ی سه،چهار ساله رو دیدم

با خوشحالی لبخندی زدمو با خودم از کانال در اوردمش

و به چشم های بسته و رنگه پریدش نگاه

کردمو زمزمه کردم ببخشید که مجبورم آتیشت بزنم ولی

خب صدر کوتاه نیومد .

بنزین و از صندوق آوردم و ریختم روش فندکمو در آوردمو زنگ زدم به صدر.

گوشیش رو جواب داد .

+خب خب آرمینا جاوید بچه هامو ول میکنی برن وگرنه

کل بارت از بین می‌ره

اونوقت با ضرری که میکنی کل دم و دستگاهتون سقوط می‌کنه و تمومید .

پوزخندی زدمو گفتم:

می‌خوام باهات تصویری حرف بزنم .

و گوشیو قطع کردمو تماس تصویری باش گرفتم .

جواب داد، توی خونه اش بود بلند خندید و گفت :

+ نصف شب توی بیابون چیکار می‌کنی جاوید ؟

زده به سرت خیلی بهت فشار اومده نه ؟

اخمی کردمو گفتم :

_خیلی بم فشار اومده آخه وزن یه دختر۴ ساله نباید انقدر زیاد باشه و دوربین رو برگردونم سمت دختره.

توی تاریکی تنها موهای بلند و طلایی دختر

وپوست روشنش معلوم بود و یه کمی از چهرش .

لبخند روی لبش ماسید داد بلندی زد رگ های پیشونیش بیرون زد و اخم کرده گفت :

+دخترمو بیهوش کردی؟

اون بچست احمق بیهوشی براش مضره به بچه ها هم رحم نمیکنی ؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

دِ نشد دیگه بش رحم کردم بیهوشش کردم که دردش نیاد.

به نفس نفس افتاده بود ترسیده گفت :

چیکارش میخوای کنی به خاک سیاه میشونمت ولش کن

هرزه تو از کدوم بوته به عمل اومدی وارد دم و دستگاهه

این جاوید شدی ؟

زنش کجا بود که دخترش باشی دوربین رو برگردون ببینم اون چهره ی نحست رو دارم بات حرف میزنم .

سکوت کردم ماکان گفته بود من دخترشمو تا ۱۵ سالگی جدا

بزرگم کرده و خب دلارام و دلوان اصلا قاطی این قضایا نشده بودن که بخوان معرفی شن .

دوربین به طرف دخترش بود صدر بد داشت می‌سوخت لبخند کجی زدمو گفتم:

می‌دونم خیلی جذابم ولی خب صحنه ای که قراره ببینی

جذاب تره .

فندکمو روشن کردمو انداختم روی جسم دختره که آتیش گُر گرفت .

داد های بلند صدر گوشمو کر کرد قیافش کبود شده بود

و می‌لرزید اشک توی چشاش حلقه زده بود.

بلند تر از اون داد زدم:

خفه شو صدر و گوش بده به ادمات میگی بارهامو رد کنن وگرنه پسرت هم کنار دخترت خاکستر میشه دو تا راه داری پسرت هم بسوزونم یا بار هارو رد کنی و پسرت و

با...

مکث کردم پوزخندی زدمو ادامه دادم :

از اونجایی که خیلی مهربونم یه مشت از دخترت هم

بت میدم .

از اول گفتگومون داشتم از صفحه نمایش فیلم میگرفتم

و همه ی صحبتمون ضبط شده بود

بلند تر داد زدم :

فهمیدی چی گفتم اگه تا ۵ دقیقه دیگه آدمام بار رو

تحویل نگیرن پسرتم میسوزه .

سری تکون داد وبا چشای به خون نشسته گفت :

فهمیدم .

لبخند کجی زدم دوربین رو برگردوندم طرف خودمو گفتم :

این ویدیو پخش میشه

بین تک تک آدمای سازمان هرکس

بخواد نارو بزنه به من یا پدرم تیکه تیکش میکنم .

تماس و قطع کردم.

ویدیو رو فرستادم به مسیحا و گفتم برای همه پخشش کنه و به دست همه برسه .

۵ دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد و مسیحا پر ذوق گفت که بارها رو تحویل گرفته .

منم گفتم پسره صدر رو به ادم های صدر تحویل بده

خسته به جنازه ی درحال سوختن نگاه کردم باید آثار جرم رو از بین می‌بردم .

نزدیک نیم ساعت طول کشید تا اونجا رو پاکسازی کردم بوی گوشت سوخته حالمو به هم میزد.

سوار ماشین شدم و به سمت عمارت راه افتادم و زنگ

زدم به ماکان صداش تو گوشی پیچید :

الو ، آرمینا ترکوندی دختر ترکوندی ویدیو بین همه پخش شده کل سازمان وای دختر کارت عالی بود.

لبخند گشاده ای زدمو گفتم :

می‌دونم مثل همیشه عالی بودم .

خنده ای کرد و گفت:

دقیقا مثل همیشه فقط زود برگرد عمارت باید خیلی خسته باشی .

به ساعت نگاه کردمو گفتم:

دارم میام .

تلفن رو قطع کردم .

نفس عمیقی کشیدم خیلی خب این هم تموم شد .

بعد از مدت طولانیی رسیدم خونه.

خسته وارد عمارت شدم همین که پامو گذاشتم

توی نشیمن کشیده ی محکمی توی گوشم خورد

سریع با خشم برگشتم ببینم کی هنوز وارد نشده یه سیلی

مهمونم کرد؟

و با چهره ی خشمگین دلوان مواجه شدم بلند داد زد:

خیلی احمقی آرمینا چقدر بهت گفتم به بچش کاری نداشته باش بعد سوزوندیش بعد با افتخار فیلمشو پخش میکنی ، واقعا؟کی انقدر پست شدی ؟

و بعد بلند زد زیر گریه که دلارام بغلش کرد و دلخور بهم خیره شد .

پر خشم دندونامو روی هم ساییدم ، حقیقت رو

نمیدونست و چه زود قضاوت میکرد .

مردم این شهر ادعای پاکی داشتنو افکار و رفتار ناپاک .

پوزخندی نشست رو لبمو گفتم :

از هیچی خبر نداری.

دلوان جیغ کشید:

به چشم دیدم چی داری میگی ها؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم :

دختره رو فرستادم دست یه خونواده ی آدمیزادی تا بزرگش کنن پسره دست مسیحاست که تحویل خونوادش داد

اونیم که آتیش گرفت

جنازه ی دختربچه ایه که از خونوادش خریدم من اونقدرا

هم که تو ازمن شیطان درست کردی نیستم .

رفتم طرف اتاقم که دلوان پشت سرم راه افتاد

سریع برگشتم طرفشو اخم کرده گفتم:

الان میرم تو اتاقم بخوابم کسی هم دنبالم نمیاد اوکی؟

دلارام ناراحت نگام کرد و گفت:

ولی تو که غذا نخوردی.

پوزخندی زدمو گفتم:

سیلی خوردم سیرم .

رفتم سمت اتاقم و در و بستم خسته خودمو روی

تخت انداختم .

حال عوض کردن لباسام رو نداشتم.

چقدر خوب بود که تا چند ماهی کار خاصی نداشتم و میتونستم استراحت کنم .

توی این چند سال همش توی ماموریت های مختلف بودم اما خب بعد از رد کردن این محموله ی

بزرگ میتونم چند ماهی استراحت کنم ، توی همون حالت آروم آروم چشام گرم شد و خوابم برد .

****

چند ماه بعد

آرمینا:

توی آشپزخونه نشسته بودیم و داشتیم صبحانه می‌خوردیم

و به حرفای دلارام گوش می‌دادیم خدمتکار فنجون

قهومو برام پر کرد و دلارام ادامه داد :

عمو به نظرت با باشگاهمون برای اردوی پس فردا برم ؟

ماکان گازی به نون تست دستش زد و گفت :

کجا میرید؟

دلارام موهای بلندش که باز بود و زد پشت گوشش و گفت:

۴ روز کرمان ، دو دلم که برم یانه آخه درسام چی میشه؟

ماکان اخمی کرد و گفت :

مدرسه ها تموم شده دیگه تابستونه باید خوش بگذرونی اما نه با اردوی باشگاهتون .

جرعه ای از قهومو نوشیدم چی تو سر ماکان بود

دلوان گفت :

حالا که حرف اجازه گرفتن شد منم امشب دیگه عروسی یکی از دوستام دعوتم میتونم برم؟

عمو سری تکون داد و گفت :

با محافظ اره میتونی بری یکی از محافظ ها رو به عنوان پارتنرت ببر.

دلوان خوشحال خندید و چشمی گفت و به غذا

خوردنش ادامه داد .

من که اعصاب بیرون رفتن نداشتم .

ماکان کمی از آب پرتقالش رو خورد و گفت:

تو چی آرمینا تو نمیخوای جایی بری؟

یه تیکه از کیک شکلاتیم رو گذاشتم دهنمو گفتم :

نه .

ماکان لیوانش و روی میز گذاشت ، خیره شد تو صورتمو گفت : برو بیرون بگرد برای خودت .

پوفی کشیدم و گفتم:

ولم کن ماکان اعصاب ندارم .

ماکان اخم کرد و گفت:

نمیشه که از پاییزه که خونه ای برو بیرون نپوسیدی ؟

گوشه گیری و خود خوری از نشانه های مشکل اعصابم

بود .

و خودم اینو خوب میدونستم که نباید خودمو قاطی جمع های اجتماعی کنم چون میترسیدم

یهو از کوره در برم و.....

با صدا زدنای ماکان به خودم اومدم و کلافه گفتم:

میدونی که نمیتونم ولم کن.

دلارام گفت :

مگه به من قول ندادی که تلاش کنی خوب شی؟

پوزخند تلخی زدمو به آرومی گفتم :

بس کن دلارام خودت میدونی من نمی‌تونم خودمو با کسی قاطی کنم .

پوفی کشیدمو نالیدم :

بابا من روانیم آرامش ندارم کنترل اعصاب ندارم دلم نمی‌خواد دیگران رو ببینم اه دست از سرم بردارید .

دلوان اخماشو کشید تو همو گفت :

آرمینا باید روی خودت کار کنی نمیشه تا ابد خودتو حبس کنی که .

ماکان گفت :

پس فردا می‌ریم

شمال باید بیای .

چشامو ریز کردم ماکان کسی نبود که الکی دلش هوای جایی رو بکنه .

مشکوک گفتم :

به چه مناسبت ؟

ماکان شونه ای بالا انداخت و گفت :

هوا خوری .

یه حالتی که خر خودتی نگاش کردمو خودمو

سرگرم کیکم کردم بعد از صبحانه رفتم سراغ ماکان .

آروم در اتاقش رو باز کردم که دیدم پشت میز کارش

نشسته و سرش تو یه سری مدرکه

با وارد شدن من سریع برگه ها رو جمع کرد و

گفت:

+چرا در نمیزنی؟

پوکر گفتم :

_من کی در زده میام تو که این دومین بارم باشه؟

سری تکون داد و گفت:

+چی کار داشتی ؟

از روی میز خم شدم توی صورتش و گفتم:

_قضیه ی شمال چیه ؟

+هیچی میخوام بریم هوا بخوریم عجیبه .؟

_برو ، برو ماکان حنات پیش من رنگی نداره

هر کی تو رو نشناسه من که میشناسم تو توی زندگیت

از این برنامه های یهویی نمی چینی مخصوصا الان که
پاشایی داره پله های ترقی رو
می‌ره بالا تو کار رو ول کنی و بچسبی به تفریح
تو مخیله ام نمیگنجه
بگو میخوای چیکار کنی؟
چه کاریه که منو در جریان نمی‌ذاری و میخوای دورم بزنی؟
ماکان خنده ی تصنعی کرد و گفت:
+کدوم نقشه خل شدی دختر ؟
انقدر تو خونه موندی زده به سرت ته عمرمه
می‌خوام برا خودم حال کنم ، یک درصد هم اگه میخواستم این مسافرت رو لغو کنم برای عوض شدن حال و
هوات هم که شده باید بیای و بریم
بد زده به سرت تئوری قتل و خیانت برای خودت ساختی.
و بعد از روی میزش تکیلایی توی جام ریخت و
به طرفم گرفت و گفت:
+بزن روشن شی.
نیم نگاهی به دستش انداختم و با ابرو های بالا رفته گفتم:
_میدونی از مشروب متنفرم .
و بعد ادامه دادم :
_ماکان سره منو به طاق نزن تو خودت یادم دادی

راه و روش زندگی رو دِ آخه لعنتی تو خودت گرگم
کردی ،
حالا که سرمو از زیر برف در آوردم میخوای
بپیچونیم با عرض پوزش باید بگم گرگ تر از این حرف
ها شدم .
یهو از جام بلند شدمو گفتم:
_اصلا ببینم چی قایم کردی تو کشو اون مدارک چی بود؟
حمله کردم سمت کشو که محکم
هولم داد و فریاد زد :
+برو بابا فک کردی من از تو میترسم ؟
بلند زدم زیر خنده ،
هیستریک میخندیدم دستی توی موهام کشیدم
همینطور که رو به روش وایساده بودم
بهش نزدیک شدم و با چشم های وحشیم بهش خیره شدم روبه روش وایسادم در حالیکه یقه ی پیراهن مردونه ی
سفیدش رو صاف میکردم و با لحن ترسناکی گفتم :
_مشکل اینجاست که من خودم از خودم میترسم چون
نمیدونی بعضی اوقات افکار شوم تو سرم لرزه به تنم میندازه و خیلی جاها کلی خودمو کنترل میکنم .
نوک پنجه شدم یقشو کشیدم سمت خودم که خم شد و
خم شدم دمه گوشش و ادامه دادم:

_ درست مثل الان که دارم خودمو کنترل میکنم خرخرتو
نجوم ، تو حتی نمیتونی فکرش رو کنی
اگه خودمو کنترل نکنم چقدر میتونم برات ترسناک باشم .
مکثی کردم سرمو به سمت پیراهنش خم کردم
به طور نمایشی چند نفس عمیق کشیدم و گفتم :
_بو گند دو دره بازی و سوسه اومدن میدی ماکان جاوید
فقط کافیه این کارت به نفع من تموم نشه اونوقت دیگه دلیلی
برای کنترل کردن خودم نمیبینم .
یقشو با ضرب ول کردم که قدمی به عقب رفت
به وضوح میشد تشویش و ترس رو توی
چشاش دید .
پوزخندی زدمو قبل از اینکه بهش اجازه ی زدن حرفی رو بدم از اتاق خارج شدم فکر کرده خرم نمی فهمم داره دورم
میزنه.
عوضی دندون قروچه ای کردمو به سمت اتاقم راه
افتادم و واردش شدم فقط کافی بود یه گندی بالا بیاره
اونوقته که کارش تمومه .
در اتاقم به صدا در اومد هنوز گیج وسط اتاق وایساده بودم بلند گفتم:
کیه؟
صدای نازک دلارام اومد که گفت :

منم میتونم بیام تو ؟

پوفی کشیدمو گفتم:

بیا .

دلارام با لبخند وارد اتاقم شد و با دیدن اخم های درهمم

گفت :

چیزی شده ؟

اخمامو از هم باز کردمو گفتم :

نه چیز خاصی نشده یکم با ماکان بحثم شد .

دلارام سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

مگه هم سنته باش دعوا میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نه رو مخمه.

برای عوض کردن بحث ادامه دادم :

برای چی اومده بودی ؟

دلارام جوری که انگار یه چیزی رو به یادآورده باشه

گفت :

آها راستی دلوان گفت بریم پایین توی انتخاب

لباسش کمکش کنیم .

چشام گرد شد و کلافه گفتم :

این لوس بازیا چیه بیخیال دلوان هم گیج میزنه ها

دلارام با خنده اومد طرفم دستمو گرفت و
گفت :
بیا ببینم به من قول دادیا .
چشامو تو کاسه چرخوندمو گفتم :
خیلی خب بابا بریم .
دستمو گرفت و منو به دنبال خودش کشید و وارد اتاق دلوان شدیم .
به ساعتی که روی دیوار وصل بود نگاه کردم یازده صبح رو نشون میداد .
دلوان با دیدن ما خوشحال لباسی رو
جلوی چشمام گرفت و
به یه لباس روی تخت اشاره کرد و گفت :
این یا این ؟
یه لباس سفید روی تخت بود با آستین های بلند و دامن کلاش بلند
روی سینش سنگ های صورتی کار شده بود و از جنس
ساتن آمریکایی بود
با یه توربان سفید .
و لباسی که دستش بود یه پیراهن دامن توری بود
با آستین های بلند خفاشی
یقه اسکی بود و روی سینش با تور گل های رز درست شده بود و سنگ های زینتی بین گل‌ها کار شده بود
به رنگ آبی درباری بود با تور های نقره ای

و یه توربان نقره ای لمه .

دلارام آروم رفت سمت تخت دستی به پیراهن روی

تخت کشید و متفکر گفت :

درست نیست توی عروسی سفید بپوشی .

منم سری تکون دادمو گفتم:

دلارام راست میگه و اینکه به نظر من اونی که دستته

قشنگ تره آبی بهتر از سفیده .

لباسش کاملا پوشیده بود برام عجیب بود که چرا دلوان و دلارام انقدر به حجاب و پوشیده بودن اهمیت میدن ؟

دلوان خنده ای کرد و گفت:

راست میگی بده سفید بپوشم نوشین منو می‌کشه .

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

نوشین گفته بود عاشق شده ازدواج کرد؟

دلوان دستی توی موهاش کشید و گفت :

آره بالاخره به هم رسیدن.

احساس انزجار تمام وجودمو گرفت ازدواج واقعا؟

به نظرم بدترین کار ممکن رو با خودش کرده بود .

دلوان گفت :

شما دو تا رو هم دعوت کرد میاید ؟

از اونجایی که میگن بهترین دفاع حملست سریع گفتم :

نه نمیام .

دلارام دو به شک دلوان و نگاه کرد و گفت :

نمی‌دونم دو دلم مختلطه ؟

دلوان گفت:

اره مختلطه ولی آدمای خوبین مورد اعتمادن و اینکه

هم ما پوشیده ایم هم بادیگارد با خودمون می‌بریم

میای ؟

دلارام شونه ای بالا انداخت و گفت :

نوشین رو دوست دارم باید بیام حداقل یه سلام بهش بکنم .

دلوان راضی بهش نگاه کرد و با نیش باز

گفت :

آرمینا کارت تمومه حالا که ما دوتا میریم مجبوری که بیای گلم .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

دست از سرم بردار دلوان برین بتونم خوش بگذره ولی به من

کار نداشته باش .

دلارام اخمی کرد و گفت :

با منم طرفی آرمینا باید بیای .

بلند داد زدم :

عمرا باهاتون جایی بیام .

دلارام گوشاش و گرفت گفت :

من هیچی نمیشنوم تو چی دلوان؟

دلوان با شیطنت خندید و گفت :

منم مگه صدایی میاد ؟

با حرص نگاشون کردم

تا خود شب مثه مته تو مخم می‌رفتن و برای آرامش خودم هم که شده کوتاه اومدم .

با حرص به آینه نگاه کردم لباس شب نقره ای

که دامن لمه ی لخت بلند داشت

آستین جذب حریر مشکی رنگ داشت و سر شونه هاش دکلته بود با کمربند مشکی .

درست هم رنگ چشم هام بود نقره ایه نقره‌ای.

موهای قهوه ای زیتونی تیره امو ساده باز گذاشتم

تا چند انگشت پایین ارنجم می‌رسیدند و پیچ و تاب کمی داشتند و یه شال

بزرگ هم برداشتم تا توی راه سرم کنمو شونه هامو بگیره .

توی آینه نگاهی به صورتم انداختم تا

مطمئن شم که خوبم .

ریمل مشکیی به مژه های پر و بلندم زده بودم خط چشم بلند و پهن گربه ای کشیده بودم که چشای

درشتم رو کشیده تر کرده بود

بینیم متناسب با صورتم بود با لب های گوشتی که رژ

صورتی کمرنگی بهشون زدن بودم

ابرو های هشتیم رو شونه زده بودمو کمی با ژل لیفت

کرده بودمشون

صورت ظریفی داشتم اما این باعث نشده بود تا استخوون

فکم خودش رو به رخ نکشه

زاویه فک داشتم ،چیزی که دلوان همیشه می‌گفت بش

حسودی میکنه .

به پوست سفیدم هیچ چیزی نزده بودم به جز کمی

رژ گونه .

هنوزم زیاد اهل آرایش نبودم من شکست خوردم

و چقدر سعی داشتم اون دختر شکست خورده رو پشت رژ جیغ و لباس های باز و کلت پنهان کنم

پشت این نقاب شرور.

اما هنوز در قسمتی از قلب نیمه زندم و ته مونده ی احساساتم قلبم فشرده میشه و دلم کمی محبت

کردن میخواد

محبت؟

مهربونی ؟

یه حس غریب داره برام غریب اما آشنا .

پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم دیگه باید راه میوفتادیم و من نشستم به چیا فک میکنم .

عطر سردمو زدم .
شال مشکی رو سرم کردم کیف چرمی مشکی ست کفش پاشنه دارم
رو برداشتمو از اتاق خارج شدم امشب رو
با خودم کلت نمیبرم محافظ هست .
کنار ماشین منتظر دلوان و دلارام ایستادم که صدای قدم هایی رو
شنیدم برگشتم و ماکان رو دیدم .
کنارم ایستاد و بی مقدمه گفت :
+ترسو نباش .
متعجب گفتم:
_چی؟
بیخیال به رو به رو خیره شد و گفت:
+تو تا الان فقط راه رو تمیز میکردی
کسایی که سنگ جلو پام مینداختن رو
دنبال میکردی و بهم تحویل می‌دادی تو تا حالا هیچ کس
رو نکشتی همه ی اینا نشأت می‌گیرن
از ترس درونت و به خاطر این ترس من نمیتونم بت اعتماد کنم .
اخم کرده دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:
_اینکه یه قاتل عوضی نیستم دلیل بر ترسو بودنم نیست
فقط نمیخوام کس دیگه ای رو
مثه الان خودم بکنم ، یه دیوونه بدون تعادل .

برگشت و توی چشام خیره شد و گفت :

+ من تو این کار پیر شدم مثه سگ بوی ترس رو احساس میکنم انقدر ترسویی که نرفتی دنبال خونوادت و

بکشیشون .

کوبیدم تو سینش و با صدای بالا رفته ای داد زدم :

_خفه شو ماکان اونا برای من تموم شدن لجن و هم بزنی چیزی جز بوی گند عایدت نمیشه بفهم اینو

من نمیترسم .

به نفس نفس افتادم دست گذاشته بود رو نقطه

ضعفم .

ترس از ضعیف بودن ترس از شکست ترس از ترسو بودن .

سری تکون داد و گفت :

+که نمیترسی؟

_نه نمیترسم .

سری تکون داد و یهو کلتشو درآورد و گذاشت رو شقیقه ام و فشارش داد و گفت :

نظرت چیه مغزتو خالی کنم تو کارام داری فضولی میکنی

بی مصرف هم هستی بذار صادق باشیم راحت میشی

یه دیوونه ی منزوی کمتر چیزی نمیشه نه ؟

با ترس نگاش کردمو گفتم :

_چیکار داری می‌کنی؟

بذارش کنار ممکنه شلیک کنه .

پوزخندی زد و گفت:

+این چیه تو نگاهت ترس نیست ؟

لرزی تنمو برداشت و از بین دندونای کلید شدم گفتم :

_انگشت بی مصرفت رو از روی ماشه بردار عوضی .

+ترسیدی آرمینا رنگ به رخ نداری .

کلتشو دوباره برگردوند پشتشو گفت:

+این نقطه ضعف توعه ،

ترس ، ترس از کشته شدن تو از مرگ می‌ترسی از این که خودتو بندازی تو دردسر تو یه ادم جون دوستی.

خیز برداشتم طرفشو عصبی غریدم :

_همه ی آدما برای جونشون میترسن ماکان اینو بفهم .

ماکان سری تکون داد و گفت:

+و میدونی که ترس برادر مرگه .

با صدای خنده های دلوان که با دلارام از ساختمون خارج میشدن از من فاصله گرفت و بلند گفت :

+دخترا محافظ فراموش نشه.

وبه مسیحاکه دم در بود اشاره کرد به سمت ما اومد و کنار ماشین ایستاد ماکان

گفت:

+توی مهمونی همراهیشون کن و مراقبشون باش الآنم برسونشون .

مسیحا چشمی گفت و سوار ماشین شد پشت سرش دخترا سوار شدن اما من که هنوز قلبم تو دهنم میزد

با غیظ ماکان رو

نگاه کردمو سوار شدم .

من صندلی جلو بودم و دلارام و دلوان هم عقب

نشسته بودن .

مسیحا بدون هیچ حرفی راه افتاد و منم تمام مدت

داشتم با حرص به ماکان دیوونه فکر میکردم

عوضی اگه تیر از تفنگ در می‌رفت چی ؟

به من میگه ترسو ،من ترسو ام؟

معلومه که نه همه جونشون براشون مهمه کیه که

با اسلحه تهدیدش کنی و نترسه ؟ .

اما یه حسی ته دلم واقعاً اینو که از مرگ میترسمو قبول داشت من مرگ خیلی هارو به چشم دیده بودم و میترسیدم مثه اونا باشم سرمو تکون دادم و

سعی کردم حواسم رو به بحث دلوان و دلارام معطوف

کنم .

دلوان گفت:

دلارام بگم خدا چیکارت کنه خط چشمم قرینه نیست

بلد نیستی یه خط چشم بکشی اه .

دلارام با غرولند گفت :

گفتم که بلد نیستم خودت گیر دادی خب می‌دادی آرمینا بکشه برات .

دلوان گفت:

بابا آرمینا الان حکم اژدها رو داره به زور اومده از دست ما شکاره.

خندم گرفت و برگشتم سمت عقب و گفتم :

کورت که نمی‌کردم.

با دیدن خط چشم نا متقارنش خندم شدت گرفت و گفتم :

دلارام چیکار کردی با این دلوان بدبخت طیف قهوه ایه چشاشو قهوه‌ای تر کردی .

دلوان معترض گفت :

نگو آرمینا ، این دلارام بیشعور تا توی ماشین نذاشت خودمو نگاه کنم من چه گلی به سرم بگیرم؟

با نیش باز سرمو به پشتیه صندلی تکیه دادمو گفتم :

میتونی سرتو بکوبونی به صندلی یا شیشه .

دلارام ریز خندید که دلوان با حرص گفت:

هیس دلارام هیس .

و شروع کرد به غر زدن مسیحا و دلارام

ریز میخندیدن منم لبخندی نشسته بود رو لبام جدی میخواست با این خط چشم بیاد؟

فکرشم خنده داره با شیطنت از آینه جلو بهش

خیره شدمو لبامو کشیدم تو دهنم

تا نیشم باز نشه

نیم نگاهی به مسیحا انداختم که دیدم داره با خنده و شیطنت دلارام و نگاه می‌کنه و انگار از کاری که

دلارام کرده حسابی خوشحاله .

حدود دو ساعتی تو راه بودیمو ساعت ۹ شب رسیدیم

عروسی از ساعت ۷بود اما خب ما ۹رفتیم

مهمون ویژه که نبودیم.

از ماشین پیاده شدم و شالمو توی ماشین ول کردم نگاهی به سر تا پای دلارام

انداختم لباس مجلسی بلند پوشیده

بود صورتی رنگ بود آستین های پفی داشت

که سر مچش چین خورده بود و تنگ میشد .

کمربند پهنی از جنس خود پارچه داشت توی پشت کمرش

یه پاپیون گنده میخورد یقش بسته بود بایه

توربان طوسی و کفش و کیف طوسی ستش

رو پوشیده بود

و آرایشی در حد رژ لب و ریمل خط چشم بود با سایه ی محو

سرخابی رنگ ست رژ لبش .

دلوان هم همون لباس آبی و توربان نقره ایش رو پوشیده بود

با کفش آبی و چند تار از موهاش و از توربان بیرون ریخته بود و رز سرخ رنگی زده بود

ریمل و سایه ی محو قهوه‌ای و دور تا دور چشمش

رو سیاه کرده بود و خط چشم بلندی که

نا متقارن بود و هنر دست دلارام بود.

مسیحا با کت و شلوار و پیراهن مشکی از ماشین پیاده شد این ست بادیگارد های عمارت بود .

آروم اومد کنارمو لبخندی زد و گفت:

خانم ها میتونیم راه بیوفتیم ؟

سری تکون دادمو گفتم :

بریم .

دلارامو دلوان کنارم راه افتادن و پشت سرمون

مسیحا راه افتاد .

دلوان کارت دعوت هارو نشون داد

و وارد سالن شدیم.

موسیقی زیبای پلی شده بود و عروس و داماد توی جایگاهشون نشسته بودن .

نوشین با دیدن ما ذوق زده از جا پرید و دستی تکون

داد .

دلوان به طرفش رفت و بغلش کرد و با خنده گفت :

تو هم از دست رفتیا نامرد بازی در نیاری بری دیگه

بر نگردیا خیلی برات خوشحالم عزیزم .

موهای قهوه ای نوشین ساده شنیون شده بود با یه میکاپ لایت مسی رنگ که قهوه‌ای چشماشو جذاب تر

کرده بود .

نوشین به طرف ما اومد دلارام شروع کرد به

دعای خیر کردن براش منم اروم از گوشه ی چشم داماد رو نگاه کردم پسری بیست و یکی دو ساله بود

که داشت با لبخند با چند تا پسر حرف میزد موهای قهوه ای تیره با چشمای قهوه‌ای و صورت شش تیغ .

روم رو برگردوندم سمت دلارام که گفت :

نوشین جانم امیدوارم خوشبخت شی عزیزم .

نوشین تشکری کرد که با ضربه ی دلارام به پهلوم به حرف اومدمو گفتم :

با این حال که با ازدواج کردن مخالفم امیدوارم بدبخت نشی.

با این حرفم لبخند رو لبای نوشین ماسید که سریع خودشو جمع کرد .

دلوان یهو بلند زد زیر خنده و گفت :

وای نوشین این آرمینای ما آنقدر شوخ طبعه داره شوخی میکنه .

و بلند تر به خندیدنش ادامه داد نوشین لبخندی زد سری

تکون داد و دسته ای جدید از مهمون ها اومدن با عذر خواهی از ما رفت طرف اونا که دلوان نیشگونی از بازوم گرفتو گفت : این چی بود تو گفتی ؟

دلارام اخم کرده دهنشو کج کرد و گفت :

با این حال که با ازدواج کردن مخالفم ، اه اه

مگه تو میخوای بگیریش مگه عروسی توعه .

با خنده گفتم:

خب چی میگفتم گفتم بدبخت نشی دیگه نگفتم به خاک سیاه بشینی که .

دلوان توی پیشونیش کوبید و گفت :

حرفی که زدی همچین فرقی هم نداشت .

دلارام خنده ای کرد و گفت :

ولی خدایی خیلی خانم بود خط چشمت رو به

روت نیاورد.

دلوان خندش گرفت و با حرص گفت :

مثه اینکه خیلی از کارت راضی هستی میخوای برای خودتم انجام بدم؟

دلارام دستاشو به حالت تسلیم بالا آورد و با خنده گفت :

غلط کردم .

آروم دور میزی نشستیمو مسیحا هم بهمون ملحق شد

خدمتکاری اومد و آب پرتقال و آب آلبالو

و شیرینی روی میز چید و رفت .

هنوز کامل ازمون فاصله نگرفته بود که دلوان حمله کرد به شیرینی ها .

هنوز قبلی رو قورت نداده تند تند شیرینی ها رو تو دهنش میذاشت به این رفتارش عادت کرده بودم

تقریبا مثل جارو برقی عمل میکرد بی خیال جرعه ای از

آب البالوم رو نوشیدم.

دلارام هول حمله کرد سینی شیرینی رو از جلوی دلوان

عقب کشید و در حالی که تمام صورتش

از خجالت سرخ شده بود شرمگین دستی به پیشونیش

کشید و گفت :

تو رو خدا دلوان تو رو خدا ابرومونو بردی

بذار بریم خونه هر چه قدر خواستی شیرینی بخور.

دلوان دو تا لپاش باد کرده بود و دهنش نیمه باز بود با همون دهن پرش نامفهوم گفت:

نه نمیدونی ماله اینا یه شیز دیگشت خوژمزست .

و بعد از پایان حرفش یه کم شیرینی از دهنش بیرون ریخت .

دلارام با حالت گریه گفت :

دلوان من دارم میمیرم داغ کردم نکن بذار بریم خونه اصلا میریم مستقیم از اینجا شیرینی فروشی تو روخدا چرا مثه همستر می‌کنی .

مسیحا داشت آب پرتقالش رو میخورد که با تشبیهی که دلارام کرد خندید و از دهنش بیرون پاشید دلارام

با این حرکت مسیحا از جا پرید و به دختری که با چشای گرد داشت ما رو نگاه میکرد خیره شد اروم اروم صورت دلارام سرخ شد و تند رفت به سمت حیاط

و منم بلند زدم زیر خنده دلوان شروع کرد به خرناس کشیدن

فک کنم داره می‌خنده .

بلند تر خندیدم که مسیحا خودشو جمع کرد و گفت :

من برم دنبال دلارام خانم تنها نباشه .

سری تکون دادم .

و برگشتم با دیدن دلوان که با دهن پر از فرط خنده کبود شده بود و مشت رو میز میکوبید و خرناس میکشید با اون خط چشم نا متقارن

و اشک جاری از چشمش خندم اوج گرفت.

دلوان شروع کرد به مشت زدن به میز که خندمو خوردمو گفتم :

اونقدر ها هم خنده دار نبود دلوان خودتو کشتی آروم تر .

و کمی دیگه از آب آلبالوم رو نوشیدم

دلوان شروع کرد به سرفه کردن که مشکوک به بال بال زدنش خیره شدم این که همیشه با عشوه میخندید الان همچین یه جوری شده ها

انگار داره جونش در میاد .

با چنگ زدن به گلوش سرفش شدت گرفت و

مطمئن شدم که نمیخنده.

متفکر ازش پرسیدم :

داری خفه میشی ؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و بلند تر سرفه کرد

سریع از جام بلند شدمو محکم کوبیدم تو کمرش

که بال بال زدنش شدت گرفت

محکم تر زدم ولی بیشتر بال بال زد .

چشام گرد شد و یه دونه دیگه زدم که سرفش شدت گرفت خوشم اومد چقدر باحال مشتاقانه

یدونه دیگه کوبیدم که مچ دستم چنگ و زد و به بال بال زدنش ادامه داد .

اخمی کردمو گفتم :

اه بس کن دیگه توهم منو دست انداختی .

و بعد دستمو بردم بالا با نهایت قدرتم کوبوندم تو کمرش که باسر رفت تو میز

و تو اون موزیک ولوم بالا باز هم صدای دستم پیچید .

منتظر به شاهکارم نگاه کردم

که دلوان آروم سرشو از روی میز بلند کرد و تند تند نفس کشید

لبخندی زدمو گفتم :

با این حال که دوره ی کمک های اولیه ندیدم خیلی

حرفه ایم.

و نشستم سره جامو به دلوان کبود و خیس از عرق نگاه کردم.

بعد آب پرتقالی به سمتش گرفتمو گفتم :

بخور تا نمردی گشنه .

آب پرتقال رو از دستم گرفت و خورد .

ده دقیقه ای گذشت تا دهن باز کرد و با صدای خش داری گفت :

آرمینا.

منتظر نگاش کردم و گفتم:

چیه ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

دستت بشکنه سرمو کمرم درد میکنه استخوونام شکست چقدر دستت سنگینه .

دهنمو کج کردم و گفتم:

عوض تشکرته من نبوده بودم که مرده بودی .

تو جاش جابه جا شد و با ناله گفت :

الآنم قطع نخاع شدم .

و بعد شیرینیی تو دهنش گذاشت که پوکر بهش خیره شدم که نگام کرد و گفت:

چیه خب قندم افتاده .

با غیض نگاش کردمو گفتم :

اندازه فیل میخوری اونوقت لاغری .

نیشش و باز کرد و گفت:

تا چشمت دراد .

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

دلارام و بادیگارد کجان ؟

به در سالن نیمه تاریک اشاره کردمو گفتم :

بادیگارد نه ، مسیحا ، دلارام رفت بیرون مسیحا هم

رفت دنبالش بی‌خیال مسیحا حواسش هست بش .

دلوان مردد نگام کرد و گفت:

مطمئنه ؟

سری تکون دادمو گفتم:

آره .

مدت طولانیی میشد که رفته بودن شاید با هم دارن قدم میزنن دلارام خجالتی و مسیحای شوخ و شر

الان با همن مطمئنم دلارام الان در حال سرخ و سفید

شدنه .

لبخند خبیثی نشست رو لبم.

****

دلارام :

صورتمو با دستام گرفتمو توی باغ بزرگ خالی از آدم

شروع کردم به قدم زدن.

و بلند با خودم گفتم :

هیچی نیست دلارام هیچی نیست خیلی طبیعیه همچی آرومه فقط دلوان یکم ضایع بازی درآورد همین .

کوبیدم تو پیشونیم و ادامه دادم :

کجا یکم ضایع بازی آبروم رفت این دختر بویی از

با کلاس بودن نبرده آخه چرا اینجوریه .

بیخیال دلارام نوشین ندید ، نه بابا تاریک بود ندید.

اره ندیده .

صدایی بلند از پشت سرم با خنده گفت :

نه بابا ندید .

با ترس شش متر رفتم رو هوا و برگشتم و دیدم

همون محافظه پشتم وایساده خیلی کنار آرمینا دیده بودمش .

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت :

ترسیدی ؟

دوست داشتم بگم نه یهو دلم خواست پرواز کنم ببینم بیست سانت بالا تر هواش چطوره .

سری تکون دادم که گفت :

من که ترسناک تر از آبجیت نیستم کم مونده بود

ما رو هم بخوره .

با این حرفش خندم گرفت و گفتم :

از وقتی یادم میاد همین جوری بود وقتی غذا میبینه
کنترل خودش و از دست میده.
آروم آروم کنارم اومد و با هم شروع به قدم زدن کردیم که گفت :
تو هم اینجوری هستی ؟
آروم گفتم :
چجوری ؟
نگاه شیطونی بهم انداخت و گفت :
شکمو.
سرمو به زیر انداختمو گفتم :
نه .
خنده ای کرد و گفت:
ولی میدونم که عاشق ژله ای ، عاشق بارونی ،
همینطور عاشق گیتار زدن .
متعجب سرمو بلند کردمو نگاش کردم با حالت خاصی بهم خیره شده بود .
احساس کردم گرمم شده و خجالت زده گفتم :
شما از کجا میدونی ؟
لبخند کجی زد و دستی توی موهای مشکیش کشید و گفت :
او تازه کجاشو دیدی میدونم رنگ مورد علاقت صورتیه
حتی خواننده ی مورد علاقت و میشناسم

من همیشه دنبال یه تایمم که بیام طرفت اما تو...

نفس عمیقی کشید و برگشت غمگین به چشمام خیره شد

و ادامه داد :

_تو از من بدت میاد ؟

متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

+م...ن من نه .

_فکر می‌کنی آدم بدیم ؟

+خب تو یه ، یه خلافکاری .

_اما بد نیستم .

یهو از حرکت وایساد درست توی چشام خیره شد و گفت :

_اینو بدون من تا حالا هیچ کس رو نکشتم اوج خلافم همکاری توی قاچاق بوده

می‌دونم پاکی قلبت پاکه مهربونی و از ظلم متنفر اما بدون من ادم ظالم این قصه نیستم .

گیج بهش نگاه کردم چشماش عسلی بود؟

اره درست رنگ چشای مامانم بود طلایی .

پرسیدم :

+چرا اینارو داری به من میگی ؟

لبخند زد و گفت :

_چون تو اون کسی هستی که اینا رو باید بدونه .

متعجب گفتم :

من ؟

سری تکون داد و گفت :

اره تو ، بیا اینجا می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم .

و بعد به سمت ماشین راه افتاد و از داشبورد یه جعبه برداشت و به طرفم گرفت و

گفت :

برای توعه بازش کن .

بی حرف جعبه رو گرفتمو باز کردم .

متعجب به داخل جعبه خیره شدم و گفتم:

+تو ، تو چطور ....

بین حرفم پرید و گفت :

_میدونستم خیلی وقته دنبال این کتابی پس تصمیم گرفتم کار و برات راحت کنم .

با چشای گرد نگاش کردمو گفتم :

+تو چطور همه چیزمو میدونی ؟

_تو برای من یه نوع سبک زندگی هستی من دارم تو رو زندگی میکنم چطور میتونم زنده بمونم وقتی زندگیم رو نشناسم ؟

احساس کردم گونه هام رنگ گرفتن می‌فهمیدم چی میگه اما نمی‌دونم .

فقط یه حسی از درونم می‌گفت باید خجالت بکشم .

با خجالت و شرم گفتم :

منظورت چیه ؟

آروم جعبه رو از دستم گرفت و گذاشت تو ماشین و درشو بست و با خنده گفت :

دختر تو چقدر گیجی ، برو به آرمینا بگو اون بت میگه منظورمو .

شروع به راه رفتن کرد که منم کنارش راه افتادم و گفتم :

ببینم بهم حرف بدی زد؟

بلند زد زیر خنده و گفت:

چرا باید همچین کاری کنم ؟

متفکر گفتم :

نمی‌دونم آخه پاسم دادی به آرمینا ، آرمینا هم همه چیو از یه دید دیگه نگاه می‌کنه .

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

بت بر نخوره ها ولی این تویی که از یه دید دیگه دنیا رو داری میبینی .

کنجکاو پرسیدم :

دیدم چطوریه ؟

با لبخند دستی به ته ریشش کشید و گفت :

هفت دولت آزاد .

تند گفتم :چی؟

با شیطنت خندید و گفت:

هیچی میگم آزادانه به قضایا نگاه می‌کنی .

سری تکون دادمو وارد سالن شدیم .

با صحنه ی رو به روم چشام گرد شد .

موهای یه دختره تو دست آرمینا بود و با چشم های به خون نشسته سعی داشت گلوش رو فشار بده .

داد زد :

اره بی پدر و مادرم ، می‌خوام نشونت بدم از یه بی پدر و مادر چه کارایی بر میاد.

دلوان پریده بود وسطشون و موهای لخت آرمینا تو هوا تاب میخورد چند نفری توجهشون جلب شده بود اما به لطف آهنگ بیشتر مردم وسط بودند سالن تاریک بود .

قبل از اینکه من حرفی بزنم مسیحا گفت :

نه نباید الان شروع کنه .

نالیدم :

یعنی دوباره حمله ی عصبی بهش دست داده .؟

مسیحا با اخم گفت :

اینطور نشون میده .

و به طرف دختره رفت تا از دست آرمینا نجاتش بده میتونم قسم بخورم داشت مراعات دلوان که جلوش بود رو میکرد وگرنه دختره الان مرده بود .

پر استرس به سمتشون راه افتادم و ناخونامو توی دستم فشردم .

****

آرمینا :

یه ربعی از رفتن دلارام و مسیحا گذشته بود که

یه دختر اومد و کنار ما ایستاد و گفت:

بلند شید من میخوام اینجا بشینم .

دختری تو پر و سفید با چشم های قهوه ای و موهای قهوه ایه لخت و مدل مصری چتری کنار میز ما وایساده بود

و به میز رو به روپی ما خیره شده بود

رد نگاهشو گرفتم و چند تا پسر رو رو دیدم.

پوزخندی نشست رو لبم پس بگو چرا دلش میخواد اینجا بشینه .

دلوان متعجب نگاهش کرد و گفت:

خب این همه صندلی خالی ،متاسفم ما نمی تونیم بریم

جای دیگه ای خواهرم رفته برگرده میاد همین‌جا پیش منو دوستم.

دختره اخم غلیظی کرد و گفت :

به من چه سیا سوخته بلند شین با این دوست لالت برین جای دیگه به من ربطی نداره .

ابروهام بالا پرید الان به دلوان گفت سیا سوخته به منم گفت لال ؟

پس دوست داره زبونمو نشونش بدم

لیوانمو محکم کوبیدم رو میز که دلوان نگاهی بهم انداخت و ترسید و سریع گفت :

نه آرمینا .

این حالت ، این حالت کوفتی از همون حادثه ی نحس به این ور بهم دست میداد خشمی بیش از اندازه و غیر قابل کنترل .

دندونامو روی هم ساییدم و تو جام وایسادم و غریدم :

یک بار دیگه

حرفتو تکرار کن متاسفانه به جز لال بودنم کر هم هستم .

دختره اومد رو به روم ایستاد به لطف کفش های پاشنه دارم چند سانتی ازم

کوتاه تر بود .

توی چشم هام خیره شد و گفت :

توعه لاشی با اون رفیق سیا سوختت بلند میشین و میرین

جای دیگه ای حالا شنیدی یا باید بازبون اشاره بت بگم .

آروم آروم تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروندمو از لای دندونای کلید شدم گفتم :

بر عکس هیکل گندت ذره ای عقل نداری اگه میخوای پسرا رو دید بزنی برو از جلو تر دید بزن نه میز مشرف

بهشون و روی مخ من راه نرو .

تمام وجودمو لرز گرفته بود از فشار به سختی داشتم خودمو کنترل میکردم تا نزنم لهش کنم دلوان تا قیافمو دید سریع منو نشوند سر جامو

روبه روی دختره وایساد و گفت :

خانم تو رو خدا برید دوستم بیاد با هم میریم اینجا مال شما .

دختره داد بلندی کشید کوبید به سینه ی دلوان که دلوان پرت شد و زمین داد زد:

گمشو بابا خانم خانم می‌کنه واسه من تنه لش

بیا گورتو گم کن ...

حرفش تکمیل نشده بود که خون جلو چشمام رو گرفت

مغزم یا هر چیزی که میتونست جلوی تیکه تیکه کردنشو بگیره خاموش شد جام خالی نوشیدنی رو کوبیدم به میز

که شکست و تکه ی تیزی ازش توی دستم موند بی حرف توی چشاش خیره شدم رو به روش ایستادم

دلوان هنوز گیج کف زمین بود .

دختره ترسیده بهم نگاه کرد و گفت :

میخوای چیکار کنی روانی؟

اصلا جرات کاری رو نداری هرزه .

سری تکون دادمو پشیمون و هل گفتم :

ببخشید یک ...یک لحظه کنترلمو از دست دادم متاسفم .

و دختره محکم بغل کردم شیشه رو بردم بالا و خراشی روی بازوی لختش ایجاد کردم .

جیغ بلند دختر توی اون آهنگ بلند گم شد ازش فاصله گرفتم و اون مثل مار به خودش می‌پیچید و فحش میداد

و اشک از چشم هاش سرازیر شد دلوان ترسیده به طرفش دوید و دستمالی بهش داد و درست بین منو دختره ایستاد و لرزون گفت: آرمینا آروم باش ازت خواهش میکنم نفس عمیق بکش .

چند تا نفس عمیق کشیدم چند قدم عقب رفتموبه دختر خیره شدم انگشت اشاره امو بلند کردمو به حالت

تهدید گرانه ای تکونش دادمو گفتم :

گورتو گم کن از جلوی چشام گم شو .

دختره بلند داد زد :

کسی که باید بره تویی چقدر بی خانواده ای که انقدر راحت یکی رو زخمی میکنی چقدر بی بند و باری کجا بزرگ

شدی ؟

وسط جنگل ؟

ننه بابا بالا سرت نبوده نه ؟نبوده انقدر خراب شدی؟

با خشم نگاش کردم قفسه ی سینم خس خس میکرد

و تند تند بالا پایین میشد احساس کردم حسی درونم بیدار شده

حسی که همیشه باهاش در حال جنگ بودم

آروم آروم همه ی بدنم داغ شد و لرزی بدنم رو گرفت انگار انرژی مضاعفی تمام بدنم رو پر کرد .

یه حسی درونم می‌گفت که بکشش حسی که خیلی قوی بود

همینطور بی حرکت وایساده بودم و بهش خیره شده بودم

ودر درونم غوغایی به پا بود یه حسی بهم می‌گفت با

چاقوی میوه خوری روی میز بکشش

اما یه حس دیگه بهم

می‌گفت این کار و انجام ندم حداقل جلوی دلوان .

و حرفی که دختره زد تیر آخر و رها کرد

با پوزخند تمسخرآمیزی نگام کرد و گفت:

اینطوری که دهنت بسته شد قشنگ مطمئن شدم بی پدر و مادری ، اخی بیچاره باید حس خیلی بدی باشه نه؟

دندونام و رو هم ساییدم توی یک حرکت ناگهانی چاقو رو برداشتم و خیز برداشتم طرفش

که دلوان پرید جلوش و داد زد :

آرمینا تو رو خدا دیوونگی نکن الان وقتش نیست آروم باش لطفاً ازت خواهش میکنم .

دلم میخواست خرخره ی دختر رو بجویم حیف که دلوان

جلوم بود .

پریدمو موهای دختر رو چنگ زدم که سرش خم شد طرفم محکم گلوش رو فشار دادم دلوان کمرمو گرفت و سعی داشت دورم کنه اما من الان آرمینا نبودم من یه بخش تاریک از روحم بودم که بیدار شده بود همون بخش شیطانیم که اسم علمیش حمله ی عصبی بود .

بیشتر گلوش رو فشار دادمو داد زدم :

اره بی پدر و مادرم ، می‌خوام نشونت بدم از یه بی پدر و مادر چه کارایی بر میاد.

گلوش رو ول کردمو موهاشو بیشتر کشیدم چاقو

رو بردم بالا و نزدیک گردنش دلوان جیغ بلندی کشید که همون لحظه

یکی دستمو روی هوا گرفت و محکم از پشت بغلم

کرد و مانع حرکتم شد دلارام که نمی‌دونم از کجا پیداش شده بود چاقو رو از دستم بیرون کشید و روی میز گذاشت

دلوان مشتمو باز کرد و موهای دختره رو از دستم درآورد

و دختره اشک ریزون سریع فرار کرد و

اون طرفی که بغلم کرده بود کمی از روی زمین بلندم کرد و به طرف حیاط باغ مانند بیرون ساختمون رفت

و من تمام مدت در حال جیغ زدن و دست و پا زدن

بودم .

وارد حیاطه خلوت و خالی شد و همین که دست های طرف باز شد سریع ازش فاصله گرفتم و برگشتم که مسیحا رو دیدم تند تند نفس میکشیدمو

احساس میکردم بدنم

فلج شده

دلارام بلند گریه میکرد ،منم سعی داشتم توی ذهنم اتفاقاتی که افتاده رو حلاجی کنم .

دوباره ، دوباره روانی بودنمو به رخ همه کشیدم .

احساس بدی همه ی وجودمو گرفت،

گند زده بودم تو شب دلوان و دلارام .

کلافه چنگی زدم به موهام نگاهمو بهشون دوختم .

دلوان غمگین با چشای نم دارش بهم خیره شده بود و دلارام توی بغلش اشک می‌ریخت و نگام میکرد و مسیحا

مغموم بهم زل زده بود .

آروم زمزمه کردم و گفتم :

گفته بودم نباید بیام گفتم .

صورتمو با دست هام پوشوندم که حس کردم توی آغوشی فرو رفتم سرمو بلند کردم که دلارام رو

دیدم .

لبخندی بهم زد و گفت :

اشکال نداره آرمینا ، حالت خوب میشه بهت قول میدم .

دلوان هم مهربون نگام کرد اومد و

روی موهامو بوسید و گفت :

میگذره آرمینا همه ی اینا میگذره و روزای جدید میان .

سری تکون دادمو گفتم :

اره ، اره روزای جدید میان .

لبخند عمیقی بهم زد و اونم بغلم کرد .

ته دلم اروم شدم از اینکه بالاخره این روزا میگذرن

غافل از اینکه روزای بد تری منتظرم بودن.

با صدای مسیحا از هم جدا شدیمو گفت :

بهتر نیست برگردیم عمارت؟

دلارام در حالی که اشکاش رو پاک میکرد گفت :

موافقم .

دلوان برگشت نگاهی بهم کرد و گفت:

تو موافقی آرمینا ؟

سری تکون دادمو گفتم:

آره.

به سمت ماشین رفتیم و سوارش شدیمو

مسیحا راه افتاد سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.

یعنی کسایی که باعث این حال من شدن الان دارن چیکار میکنن ؟

مثه من شب و روز درحال خود خورین ؟

دیوونه شدن ؟

پوزخندی نشست رو لبم معلومه که نه .

توی این دنیا ادمای ظالم تاوانی پس نمیدن .

یعنی شیطان بیشتر از خدا هوای بنده هاشو داره؟

اهی کشیدم من این دنیا رو هیچوقت درک نمیکنم .

هیچوقت نمیتونم بفهمم سرنوشت چه

فکری داره .

تا فکر میکنم بازی رو بردم با سر به زمینم میزنه .

بعد از چند ساعت ماشین از حرکت وایساد و ازش پیاده شدیم و وارد ساختمون شدیم .

خسته در اتاقمو باز کردم و واردش شدم .

عجب روز مزخرفی بود پوفی کشیدمو لباسامو عوض کردم

ارایشمو پاک کردم و خودمو انداختم رو تخت

گوشیمو از روی میز برداشتم و چکش کردم خبر خاصی نبود

کمی توی اینستا گشتم که چشمم به یه تیتر جالب خورد

توی جام نیم خیز شدمو شروع کردم به خوندن خبر .

«قاچاقچی های مواد در مرز های ترکیه گرفته شدند

گروه بزرگ قاچاق و مافیای مواد مخدر در

صبح امروز بازداشت شدند .

انها محکوم به قتل چندین نفر شده اند و به زودی به اشد مجازات خواهند رسید.

علت لو رفتن عملیات انها حمله کردن

گروهی ناشناس به آنها بوده که بخش عمده ای از مواد را دزدیده اند و با شلیک و تیر اندازی پلیس با خبر شده است .

انها هنوز شناسایی نشده اند »

چشامو گرد کردمو تو کاسه چرخوندم کدوم گروه

بزرگی انقدر احمق بازی در اورده

چیزی که در مورد خلاف ما بود اینه که مافیا های جدایی برای هر چیزی وجود داره .

مثلا یه سازمان کامل و مجزای بزرگ که مال قاچاق اسلحه هست داریم و خب این سازمان ماعه .

یه سازمان مجزا برای مواد مخدر هست همینطور قاچاق اعضای بدن هر کدوم از این سازمان ها که یه مافیای کاملن گروه گروه

وبخش بخش میشن

و خب ما همه عهد نامه بستیم که کاری به هم نداشته باشیم به هیچ کدوم از گروه ها .

هر سازمان یه شعبه توی یه کشور خارجی داره که ادم های کمی به اون جا دسترسی دارن

ما توی روسیه شعبه داریم و خب من و ماکان خیلی راه داریم تا به اون بالا دستی ها برسیم .

حالا برام عجیبه که کی به گروه مواد مخدر حمله کرده

هر کی هست نباید از ما باشه چون اگه لو بره حکم تیر بارونش رو امضا کرده .

شونه ای بالا انداختم و گوشی رو خاموش کردمو روی تخت دراز کشیدم

به هر حال به من ربطی نداره ولی باید به ماکان بگم

تا بیشتر مراقب باشیم پلک های سنگینم رو بستم

و سعی کردم بخوابم و آروم اروم توی خواب غرق شدم .

****

با احساس سقوط کردن تند پلک هامو از هم باز کردمو دیدم کف زمینم دوباره از تخت افتادم

ناله ای کردمو به پهلو غلت زدم چشم هامو از هم باز کردم باید یه فکری برای تختم بکنم

همش میوفتم چند ثانیه ای روی زمین داشتم با خودم کلنجار میرفتم که بلند شم و دوباره نخوابم

و موفق هم شدم .

به سمت دستشویی راه افتادم و بعد از انجام کارام بیرون اومدم .

خواب آلود از پله ها پایین رفتم که صدای دلوان رو شنیدم :

دلوان:عمو آخه چرا امروز ؟

ماکان:یه روز این ور اونور مگه چقدر مهمه بیخیال.

دلارام : عمو راست میگه دلوان از امروز بریم بهتره من کلی ذوق دارم نمیدونی چقدر خوشحالم .

رد صدا رو گرفتم و رسیدم به نشیمن با وارد شدن من

همه ی سر ها به طرفم برگشت ماکان با دیدنم گفت:

خوبه خودت بیدار شدی می‌خواستم دختر هارو بفرستم دنبالت

زودتر آماده شو وسایلت رو جمع کن به جای فردا ، امروز

راه میوفتیم .

دست به سینه نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم :

کجا میریم ؟

اخم کرده گفت:شمال ساعت ۳ بعد از ظهر راه میوفتیم.

پس این فکر احمقانه رو از خودش دور نکرده چی تو کله ی پوکش می‌گذره ؟

از زیر زبونش که نمیشه کشید پس بذار برم شاید توی این سفر بفهمم چه خبره .

دندون قروچه ای کردم و چرخیدمو از نشیمن خارج شدم

نگاهی به ساعتم انداختم یک و نیم بعد از ظهر رو نشون میداد.

با حرص رفتم توی اتاقمو در و کوبیدم

دلم میخواست بزنم ماکان و تیکه تیکش کنم پوفی کشیدم

و رفتم به طرف حموم بعد از یه دوش نیم ساعته بیرون اومدم که دلوان رو دیدم .

لبخندی زد و گفت :

چه عجب عافیت باشه ،

منو دلارام برات ساکتو چیدیم دیگه ببین خودت چی میخوای اونارم بذار .

لبخندی زدمو گفتم : ممنون.

خواهش می کنمی گفت و رفت منم موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم رفتم طرف کمدم

یه پیراهن مردونه چهارخونه سفید مشکی برداشتم که

تا بالای زانوم بود یه تیشرت سفید نازک که توی شلوارم

میکردمش با یه شلوار جین طوسی گشاد

و جوراب های مشکی و کفش ال استار مشکی سفید.

یه کلاه مشکی هم سرم گذاشتم ورفتم سراغ

چمدونم تقریبا همه چی چیده شده بود به جز شارژ و هندزفری اونا رو هم گذاشتم ورفتم جلوی میز آرایشم

ایستادم و باشک به کشویی که توش کلت بود نگاه کردم

باید با خودم میبردمش؟

دوباره به خودم توی آینه خیره شدم خسته شدم از همیشه مسلح بودن از همیشه آماده ی جنگ بودن محافظ باهامون میاد دیگه لازم به اسلحه ی من نیست اگرم چیزی بشه از اونا میگیرم بی‌خیال نمیبرم .

خم شدمو

زیپ چمدون رو بستم عطر سردمو زدم نفس عمیقی کشیدم حوصله ی

آرایش نداشتم به ساعت نگاه کردم که دو و چهل و پنج دقیقه رو نشون میداد چمدونم رو برداشتم

واز پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم کسی نبود خودمو رها کردم روی مبل

بعد از چند دقیقه دلارام هم پایین اومد بهم لبخندی

زد و کنارم نشست و گفت :

+به به آرمینای عزیزم چه خبر صبح یه رخی نشون دادیو رفتی ها .

خنده ای کردمو گفتم:

_ ندیدمی؟

+مگه از دیدنت میشه سیر شد .

اروم نگاهم کرد کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

درباره ی دیشب ، خب

خب خب باید بدونی که اون تقصیر تو نبود آرمینا.

عصبی نگاهش کردمو گفتم :

پس کی میخواست رگ گردن دختره رو بزنه ؟

آروم دستی به گونم کشید لبخند غمگینی زد و گفت:

اون دست روی نقطه ضعفت گذاشته بوده دلوان بهم گفت

و تو زود از کوره در میری بیخیال آرمینا

تلاش کن از این به بعد بیشتر خودت رو کنترل کنی تا الان خیلی خوب پیش رفتی همین که داری میای سفر

اصلا همین لبخند هایی که میزنی میدونی چقدر دلم برای لبخندات تنگ شده بود؟

یک سال نخندیدی .

خیلی داری خوب پیش میری طبیعیه این وسط یه کم کنترلت رو از دست بدی نباید کوتاه بیای باشه ؟

لبخند کمرنگی زدم و سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم خم شد طرفمو در اغوشم گرفت .

چقدر خوبه که دلارام انقدر منطقی میتونه به قضایا نگاه کنه و ادمو اروم کنه ،

با صدای دلوان از هم جدا شدیم که داشت می‌گفت:

هوی ، هوی چشم منو دور دید دارید لاو می‌ترکونید.؟

خندم گرفت که دلارام گفت :

خب بیا توهم بغلش کن انقدر بغلیه.

چشامو گرد کردم و گفتم :

مگه عروسکم؟

دلوان روی مبل خم شد و دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گونمو بوسید و گفت :

معلومه که عروسکی ، چشم ابی من .

دلارام سرزنش گرانه گفت :

طوسی آبیه .

دلوان خنده ای کرد و گفت :

حالا من جنبه ی ابیشو در نظر گرفتم .

دستاشو از دور گردنم باز کرد که خنده ای کردمو گفتم :

من عروسکم واقعا؟

صدای ماکان از پشت سرم اومد که گفت:

واقعا هم عروسک نیستی به ظاهر مظلومش نگاه نکنین وحشیه مثل گربه میمونه .

دلوان اخمی کرد و معترضانه گفت :

عه عمو.

ماکان

بی توجه به دلوان گفت :

جمع کنین بریم دیگه زود باشید دخترا دیر شد .

رو به ماکان گفتم :

مسیحا هم میاد ؟

سری تکون داد و گفت:

اره خیلی آدم به درد بخوریه .

و از ساختمون بیرون زد .

ما هم پشت سرش رفتیم .

به سمت ماشینم رفتم که صدای ماکان متوقفم کرد .

ماکان : آرمینا صبر کن همه با یه ماشین میریم .

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

چرا اونوقت ؟

پوفی کشید و گفت:

دِ تو هم شل کن دیگه دختر پدرمو در اوردی چون چه چسبیده به را بیا بریم این سفر رو زهرمون نکن .

با چشم های ریز شده نگاش کردم به سمت ماشینش راه افتادم کنارش که رسیدم آروم گفتم:

داری طفره میری ماکان من احمق نیستم .

توی چشم هاش نیم نگاهی انداختمو چمدونم رو گذاشتم

تو صندوق عقب و صندلی جلو نشستم قبل از من دلارامو دلوان سوار شده بودن و عقب بودن .

دلارام از عقب به جلو خم شد و گفت :

دلخور نشیا آرمینا خوب میدونی که عمو یه جاهایی یکم قاطی میشه به پر و پاش نپیچی بهتره .

دلوان به تایید حرف دلارام گفت :

راست میگه بیخیال شو دیگه بعد کلی مدت داری

میری مسافرت زهر خودت نکن .

سری تکون دادمو گفتم :

خیلی خب باشه .

ماکان وارد ماشین شد و راه افتاد با دو تا ماشین اسکورت

می‌شدیم خیلی دوست داشتم بپرسم

چرا دو تا ون محافظ

دنبال خودش راه انداخته ولی خب

قبول کردم که پا پیچش نشم .

چقدر خوب بود که دخترا هستن و خیلی جاها جلوم رو میگیرن خب راستش دلارامو دلوان نقطه ی نوری بودن توی تاریکیه سرنوشتم و با درخششون جلوی تاریک شدنمو گرفته بودن جلوی دختر

سرکش درونمو همونی که دیشب خودشو نشون داد هیولایی که

من بهش لقب لیلیث رو داده بودم .

داستان لیلیث افسانه ی مورد علاقم بود اولین زنی که خدا افرید لیلیث بود لیلیث و ادم اولین زوجی بودند که خدا آفرید

اما در این بین لیلیث و شیطان عاشق هم میشن

و این اتفاق نباید می افتاد ،

لیلیث سرکش بود سرکش و بی‌باک هر کاری انجام میداد بی باک حتی در برابر خدا

خدا برای تنبیه لیلث رو از شیطان دور می‌کنه

تو بعضی از افسانه ها میگن به عالم برزخ فرستاده شده بعضی ها میگن خدا نابودش کرده و بعضی ها میگن بعد از جدا شدن از شیطان خودش رو کشته

در هر صورت این دختر سرکش غیب میشه و خدا این‌بار حوا رو آفرید و شیطان برای انتقام اون رو گول میزنه و باعث میشه سیب رو بخوره

و بعد این کارش شیطان به جهنم تبعید میشه .

و من چقدر از لیلیث درونم میترسیدم از اینکه افسار روحمو بدم دستش از اینکه نتونم کنترلش کنم من

از اون فراری بودم.

نگاهم رو به جاده معطوف کردم جاده رو نگاه کردم مردم

الکی شاد واقعا اونها خودشون رو با دنیا وفق دادن ؟

با صدای دلوان نگاهمو از جاده گرفتم

دلوان پر ذوق گفت :

ببین دلارام چند روز پیش یه آهنگ خارجی دانلود کردم بعدا رفتم معنیش رو نگاه کردم دیدم خیلی به دردت میخوره حوصله داری گوش بدیش ؟

دلارام مشتاق گفت:

اره حتما .

منو دلارام انگلیسیمون فول بود و با هم کلاس رفته بودیم ومدرک داشتیم اما دلوان افتضاح بود و دانشگاه هم به زور پاس میکرد .

دلوان گفت :

آرمینا جون دستت درد نکنه بلوتوث ماشین رو میزنی ؟

باشه ای گفتم و بلوتوث رو فعال کردم .
و بعد چند ثانیه صدای خواننده ی زن بلند شد و توی ماشین پیچید :

She lives in the shadow of a lonely girl
اون تو سایه ی یه دخترِ تنها زندگی می کنه
Voice so quiet you don’t hear a word
صداش خیلی ساکته؛ نمی تونی بشنوی
Always talking but she can’t be heard
همیشه حرف میزنه، ولی شنیده نمیشه...
You can see her there if you catch her eye
می تونی ببینیش؛ اگه به چشماش نگاه کنی
I know she’s brave but it’s trapped inside
می دونم اون خیلی شجاعه اما از داخل به دام افتاده!
Scared to talk but she don’t know why
ترسیده که حرف بزنه اما نمی دونه چرا...!
Wish I knew back then What I know now
ای کاش چیزی که الان می دونم رو؛ اون موقع می دونستم
Wish I could somehow go back in time and
ای کاش می تونستم؛ یه طوری به اون زمان برگردم
maybe listen to my own advice

و شاید به نصیحتِ خودم گوش می کردم

I’d tell her to speak up tell her to shout out

بهش می گفتم حرف بزنه! می گفتم فریاد بزنه

Talk a bit louder be a bit prouder… Tell her

بلندتر صبحت کنه… مغرورتر باشه…

she’s beautiful wonderful

Everything she doesn’t see you gotta speak up

بهش بگم اون زیباست؛ بهترینه… هر چیزی که نمی بینه

You got to shout out and you know that right

here… right now

تو باید حرف بزنی! تو باید فریاد بزنی و تو این رو الان می دونی همین الان.

به نظرم این اهنگ واقعا به درد دلارام میخورد دلارام تو کل تایم زندگیش مظلوم بود و می‌ترسید

حرفش رو بزنه از کار های جدید میترسید از شروع

از اینکه کافی نباشه از همه ی اینا میترسه .

و اعتماد به نفس پایینی داره .

و ما همیشه بهش میگیم که باید بیشتر به خودش اعتماد داشته باشه.

صدای دلارامو شنیدم که گفت:

ممنونم دلوان واقعا عالی بود .

دلوان ریز خندید و گفت:

خواهش میکنم آجی .

بعد از گذشت یه مدت حوصلم سر رفت و سرمو کردم توی گوشی

این ماکان هم دیوونست میمرد اگه با هواپیما می‌رفتیم ؟

تا الان خواب بودم پس باید دور خوابیدن رو خط بکشم

یه فیلم دانلود کردم ۲ ساعت بود هندزفریم

رو توی گوشم گذاشتمو مشغول دیدنش شدم.

دیگه اخرای فیلم بود که ماشین از

حرکت ایستاد سرمو بلند کردمو دیدم جلوی یه بستنی فروشی هستیم

نپرسیده مطمئنم دلوان دلش برای بستنی پر کشیده .

فیلم رو استاپ زدمو

هندزفری هام رو در اوردمو از خدا خواسته از ماشین پیاده شدمو کش و قوسی به بدنم دادم که صدای پر از خنده ی دلارام و از کنارم

شنیدم :

چه پیچی به خودت میدی قشنگ معلومه تو دو ساعت خشک شدی.

سری تکون دادمو گفتم:

اره گرم هم هست دارم میپزم.

دلوان پر انرژی گفت:

الان میریم بستنی میخوریم شارژ میشی .

دلارام نالید :

فقط تو رو خدا مثه دیشب نکنی ابرومونو بردی .

نگاه معنی داری به دلوان کردمو گفتم:

بستنی بهتره تو گلو بمونه اب میشه مگه نه؟

دلوان دهن کجی بهم کرد و برگشت رو به ماکان که تازه از ماشین پیاده شده بود گفت :

عمو بد نیست محافظ ها تو این گرما تو ماشین منتظر بمونن ؟

عمو سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

نه بستنی میگیرن برا خودشون تو ماشین میخورن .

دلوان سری تکون داد و آهانی گفت و به سمت بستنی فروشی بزرگ و مجلل راه افتادیم .

با وارد شدن به مغازه باد خنکی به صورتم زد که

روحمو تازه کرد خسته از گرما خودمو رو یکی از صندلی ها رها کردمو دلوان و دلارام هم بهم ملحق شدن

ماکان رو به روم نشست رو صندلی توی چشم

هاش حالت خاصی بود تشویش یا استرس .

هی توی جاش جا به جا میشد و با آستین هاش ور میرفت .

دندونامو روی هم فشردم تا دهنم باز نشه و نگم چشه .

قشنگ معلوم بود داره یه کارایی می‌کنه.

بعد از یه مدت گارسون اومد و گفت:

چی میل دارید ؟

من بستنی کاکائویی سفارش دادم دلوان توت فرنگی و دلارام وانیل و ماکان موزی .

بعد از گذشت چند دقیقه سفارش هارو اوردن که دلارام تیز به دلوان نگاه کرد که دلوان خنده ای کرد و گفت:

باشه بابا اروم میخورم .

خندم گرفت و گفتم:

دلی این سری خفه شی احیات نمیکنم.

دلارام با چشم های گرد گفت :

کِی خفه شده؟

قاشقی از بستنیم رو گذاشتم دهنمو با

شیطنت به دلوان خیره شدمو گفتم :

دیشب تو عروسی بعد از اینکه رفتی بیرون شروع کرد به بال بال زدن داشت خفه میشد .

دلارام مغموم به دلوان خیره شد و گفت :

چه خوب که زدم بیرون تو اون شرایط نبودم.

خندم گرفت دلوان واقعا یه روح شکمو داشت که وقتی غذا میدید به هیچکس اهمیت نمیداد و فقط غذا

رو میدید.

قاشق دیگه ای از بستنیم رو توی دهنم گذاشتم که یهو ماکان از جاش پرید و به طرف در

رفت و بیرون رفت .

دلوان متعجب گفت :

وا چی شد یهو؟

دلارام اخم ظریفی کرد و گفت:

توی این چند روز خیلی عصبی شده انگار یه چیزی داره ازارش میده.

سری تکون دادمو گفتم :

استرس گرفتش قشنگ معلومه یه کارایی داره میکنه به من نمیگه بهشم که میگم طفره می‌ره

من تا الان در جریان همه ی کارا بودم اما حالا رو خدا داند

فقط امیدوارم گند بالا نیاره

الانم که یهو دلش هوای شمال رو کرده ،

معلوم نیست چی تو کلش می‌گذره.

دلارام پر استرس گفت :

یعنی داری میگی که..

صداشو پایین آورد و ادامه داد :

یه خلاف و تنهایی داره انجام میده ؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

کاش میدونستم فقط حس خوبی به قضیه ندارم .

دلوان نالید :

خدا کنه شر نشه .

به یه نقطه نامعلوم روی میز خیره شدمو زمزمه کردم:

امیدوارم.

اما یه حسی ته دلم می‌گفت امیدوار نباش قراره یه شری به پا بشه .

پوفی کشیدم و خودمو سرگرم بستنیم کردم اما همه ی فکرم توی این بود که قضیه ی این پنهان کاری چیه ؟

دلم میخواست سر ماکان رو بکنم.

حدود ۵ دقیقه بعد ماکان برگشت و هول گفت :

دخترا زود باشید زود بسه دیگه دیر شد باید راه بیوفتیم.

دلوان ناراحت گفت :

ولی ما که هنوز بستنی هامون رو نخوردیم.

ماکان کلافه گفت:

خب ببر تو ماشین الان باید بریم .

از جام بلند شدمو پوزخندی زدمو جوری که بشنوه

به طور تمسخرآمیزی زمزمه کردم :

زود باشید ماکان دو دره باز ترسیده زودتر بریم تا گند کاراش بالا نیومده.

ماکان چشم غره ای بهم رفت و هیچی نگفت

به طرف ماشین رفتیم و اولین نفر سوار شدم و پشت سرم ماکان و دلارام و دلوان سوار شدن.

و ماشین حرکت کرد .

دلوان گفت:

آرمینا بستنیت رو نیاوردی ها .

زیر لب گفتم :

مهم نیست.

ماکان پاشو روی گاز گذاشته بود و با بیشترین سرعت ممکن داشت میرفت .

برای من زیاد مهم نبود چون خودم تا ۱۱۰ تا رفته بودم

اما دلارام پر استرس نالید:

عمو تو رو خدا اروم تر برو .

دلوان سریع گفت:

اره

من میترسم .

به سرعت نگاه کردم نود بود اونقدر ها هم بالا نبود به

هر حال دختر ها رو ترسونده بود .

خشمگین با صدای بالا رفته ای گفتم:

بابا مگه ترمز بریدی پات رو گذاشتی رو گاز

داری مثه گاو میری نمیبینی ترسیدن خودتو می‌خوای به ف*ا*ک بدی مشکلی نیست ولی الان دلوان و دلارام تو ماشینن

پس مثه ادم برون .

ماکان فکشو روی هم فشرد و سرعتش رو کم کرد منم دوباره

هندزفری هامو گذاشتمو اخر فیلمم رو دیدم

بعد از اون چند تا اهنگ پلی کردمو چشم هامو بستم به نظرم همه ی اهنگ ها مزخرف بودن

تا وقتی که اهنگ بعدی پلی شد .

اهنگی که منو برد به سال ها پیش درست وقتیکه ۱۲سالم بود و تازه کندی سگ کوچولوم رو گرفته بودمو با خوشحالی براش میخوندم

خودمو دیدم همون منی که الان باهاش غریبه شده بودن یا ، یا اینکه توی یه جایی از درونم گمش کردم

جوری که هرگز دوباره پیدا نمیشه .

کندی رو بغل کرده بودمو برای چشم های مشکی هفت رنگش شعر میخوندم اهنگی که اون موقع ها مورد علاقم بود

متن آهنگ توی سرم اکو میشد :

تو که چشمات خیلی قشنگه

رنگ چشمات خیلی عجیبه

تو که این همه نگاهت

واسه چشمام گرم ونجیبه

میدونستی که چشمات

شکل یه نقاشیه که

میشه تو بچگی کشید

میدونستی یا نه میدونستی یانه

بلند بلند میخندیدم از ته قلبم خوشحال بودم برای اینکه کندی رو دارم سگ دوست داشتنیم

تلخندی زدم اخرش چیشد؟

خودم با دستای خودم کشتمش

تند هندزفری رو از تو گوشم در اوردم این

ایده ی آنلاین اهنگ گوش دادن خیلی مزخرف بود

نفسمو محکم بیرون فرستادم اون شب نحس تابستونی ،

هیچوقت فراموشش نمی‌کنم.

بوی خون کندی بوی باروت اسلحه صدای گند پیمان

التماس های پدر و مادر دلوان

چقدر دلارام خوش شانس بود که اون روز خونه موند

و ندید .

خوش به حال دلوان که فراموش کرد اما من دیگه

اون ادم قبلا نمیشم

مگه میشه فراموش کنم دلیل دیوونگی هام رو .

این چی بود افتاد تو ذهن من

کم درد دارم این حس هم دوباره تازه شد ترجیح دادم بخوابم خواب تنها روش فرارم از این حال بده

چشم هامو بستم و حدود نیم ساعت بعد موفق شدم بخوابم .

با تکون های آرومی چشامو از هم باز کردم دلوان بود که می‌گفت رسیدیم .

اروم چشم هام رو از هم باز کردم ماشین پارک شده توی حیاط ویلای کوچکی بود به ساعت گوشیم نگاه کردم

ساعت ۷ غروب رو نشون میداد

از ماشین پیاده شدم که دلارام گفت:

شما میدونستید عمو این ویلا رو داشته ؟

دلوان گیج کمی اطراف و دید زد و گفت :

نه من که در جریان نبودم تو چی آرمینا میدونستی ؟

مشکوک گفتم :

از دو تا ویلاش که تو مازندران و گیلان هستن خبر دارم حتی رفتم اوناخیلی بزرگ تر از اینجان من اصلا نمیدونستم ویلای دیگه ای داره اصلا ماکان کجاس؟.

دلارام گفت:

همین که ماشین و پارک کرد با محافظ ها رفت .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

شما هم حس کردید این داره زیر ابی میره؟

دلوان لبشو گزید و سکوت کرد اما دلارام گفت :

مشکوک شده .

پوزخندی زدم و گفتم:

نفهمیده اب خیلی زلاله برای زیر آبی رفتن نمیتونه دورم بزنه .

سینمو صاف کردمو رفتم سمت صندوق عقب و

چمدون ها رو در آوردم

با غیض به سمت ساختمون کوچک راه افتادم و به سختی سه تا چمدون هم با خودم می‌بردم

و زیر لب به ماکان فحش میدادم نه خبری از نگهبان بود نه خدمتکار

کل خونه نهایتا ۱۰۰ متر بود و ۲ خوابه بود.

در یه اتاق رو باز کردم و سه تا چمدونمو گذاشتم توش

کلاه و پیراهن مانتو مانندمو در اوردمو

با حرص پرت کردم رو تخت.

دو تا ون محافظ آورده برای خودش اونوقت دخترارو ول کرده اینجا تو جایی که هیچکدوممون نمیشناسیمش

با گام های بلند خودمو توی حیاط رسوندم و

درشو باز کردم و رفتم بیرون بی توجه به تیپم یه کم گشتم جای پرتی بود یه ربعی چرخ زدمو دوباره برگشتم ویلا ماکان هنوز نیومده بود .

دلوان و دلارام درگیر اشپزی بودن کاری که

من ذره ای درش استعداد نداشتمو اصلا بلد نبودم اما همیشه دوست داشتم انجامش بدم این مدت اصلا وقت نکرده بودم تمرین کنم بعنی فرصتی نداشتم .

رفتم کنارشون و روی میز ناهار خوری نشستم دلوان در حال خرد کردن مرغ بود و اونم پشت میز غذا خوری نشسته بود و گفت :

کجا رفتی .

موهام رو باز کردم و کش رو دور مچم انداختم و گفتم :

بیرون یه کم گشت زدم ببینم چه جور جاییه .

دلارام در حالی که پشت میز میشست و داشت فلفل دلمه ای خرد میکرد گفت:

وبه چه نتیجه ای رسیدی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به طور وحشتناکی خلوته.

دلوان کلافه گفت :

اره خیلی پرت و خلوته تو خواب بودی راهو ندیدی

می‌ترسم عمو اینجا ولمون کرده بلا سرمون نیاد .

دلارام ترسیده گفت:

سه تا دختر تنها اونم جای غریب .

دلوان تایید وار سرش رو تکون داد و گفت:

اوهوم .

حدود دو ساعت بعد شام رو خوردیم و بعد از چند ساعت تماشای تی وی دختر ها خوابیدن

و ماکان هم نیومد اما من بیدار موندم و به ماکان زنگ زدم جواب نداد که نداد بیخیالش شدم

خودمو پرت کردم رو مبل راحتی وسط سالن چه اشتباهی کردم که کلتمو نیوردم

چه غلطی کنم الان ،نگاهم کشیده شد به سمت

آشپزخونه و چاقو ها ، خوبه چاقو هست .

اما خب باز دلم راضی نشد و تمام ویلا رو گشتم و چیزی پیدا نکردم یعنی ماکان چیزی پنهان نکرده ؟

کلتی ، کلاشینکفی ، هفت تیری ، هیچی؟

در هارو قفل کردمو خسته به سمت یکی از اتاق ها رفتم

دلوان و دلارام در آغوش هم روی تخت خوابیده بودن با لبخندی که ناخودآگاه روی لبم اومده بود رفتمو بالا سرشون ایستادم چقدر شبیه بودن تفاوتشون توی رنگ و حالت موهاشون بود و تیره تر بودن پوست دلارام.

دوباره نگاهمو کشیدم روی دلوان و دلارام

کمی از اون دختر قدیم برای دلوان و دلارام مونده

بود همونی که هنوز میتونست کمی بخنده

کاش اون دو تا توی این بازی کشیده نمیشدن اونا زیادی معصومن .

اهی کشیدم و اومدم بیرون به سمت آشپزخونه رفتم یه چاقو برداشتمو رفتم توی اتاق دوم که خالی بود چاقو رو گذاشتم زیر بالشت و هوشیارانه خوابیدم و با کوچیک ترین صدا از جا میپریدم.

صبح با تابش نور خورشید چشم هامو باز کردمو نگاهی به ساعت انداختم که ده صبح رو نشون میداد

ابی به دست و صورتم زدمو از دستشویی اتاقم خارج شدم

و گوشیم رو برداشتم تا به ماکان زنگ بزنم

که دیدم یه اس ام اس از طرفش برام اومده :

«تا حداکثر سه روز دیگه برمی‌گردم کار مهم دارم مراقب دخترا باش همین طور خودت خیلی مراقب باش بهم هم

زنگ نزنین .»

دندون قروچه ای کردمو و به درکی زیر لبم زمزمه کردمو از اتاق زدم بیرون .

دخترا هنوز خواب بودن منم از توی یخچال وسایل صبحونه رو چیدم برام عجیب

بود که چرا یخچال پره یعنی قبل ما کسی رو فرستاده یخچال و پر کنه ؟

احمقانست .

با خودم گفتم که همه ی کارای ماکان احمقانست .

بعد از چیدن میز دخترا رو صدا کردمو مشغول

صبحونه شدیم .

دلوان لقمشو قورت داد و گفت:

عمو نیومده هنوز؟

در حالی که گازی به نون تست و نوتلام میزدم با دهن پر گفتم:

نه بم پیام داده تا حداکثر سه روز دیگه برمی‌گرده

و کار مهم داره و بش زنگ نزنیم .

دلارام متعجب چشای قهوه‌ایش رو گرد کرد و گفت :

خب چرا آخه ؟

پوکر گفتم:

کدوم کار ماکان منطقیه که این یکی باشه .

در جوابم سکوت کرد.

سکوت سنگینی به جمع حکم فرما شد برای از بین بردن این جو سنگین گفتم:

بعد از

صبحونه اماده شین بریم بازار و ساحل ناهار هم بیرونیم نوبت ماست که یکم بگردیم.

دلوان لبخندی به پهنای صورتش زد و دلارام هم با شوق از گردنم آویزون شد .

که لبخندی زدم کاش عمر این خنده ها طولانی تر بود.

بعد از خوردن صبحونه

و آماده شدن از خونه بیرون زدیم و اینبار من پشت فرمون نشستم

زیاد برای مأموریت های مختلف به شمال میومدم و همه جارو بلدم

به سمت پاساژ معروفی که میشناختم روندم

دلوان و دلارام پر ذوق به سرسبزی نگاه

میکردن و میخندیدن و باهم حرف میزدن

بعد از نیم ساعت رسیدیم

و از ماشین پیاده شدیم دلارام کنجکاو پرسید:

میخوایم بریم خرید تو پاساژ ؟

پوکر نگاش کردم و گفتم:

نه اومدیم دزدی خرج چهار تا بچه های گشنمون که

تو خونه دارن ازمریضی میمیرن رو درداریم

خب اومدیم خرید دیگه .

دلوان که از حاضر جوابیم خوشش اومده بود غش غش خندید دلارام چشم هاش رو لوچ کرد و با خنده و حرص گفت:

خب بابا بیا بریم کارت هامون رو خالی کنیم وای از همین الان دارم برای رشته خشکار بال بال میزنم.

دلوان چینی به دماغش انداخت و گفت:

بد سلیقه ، ببین تا زیتون پرورده هست رشته خشکار چی چیه .

سری تکون دادمو گفتم:

خوبه با هم دعواتون نمیشه سر غذا بیاید بریم

تودیگه .

و بعد به سمت پاساژ راه افتادم.

پاساژ پر از لواشک و خوراکی های مختلف بود دلوان که جلوی مغازه ی ترشی فروشی وایساده بود و با ذوق داشت ترشی های مختلف و نشون میداد و

دلارام بهش میخندید.

خیلی نامحسوس و آروم ازشون دور شدمو

شماره ی مسیحا رو گرفتم بعد از چند تا بوق برداشت.

+الو خانم؟

_سلام مسیحا با ماکانی ؟

+بله خانم الان کنارم نیستن دم یه عمارتیم و ایشون رفتن تو ، عمارت خودشونه ، ما خبر نداشتیم داره این عمارت رو.

_از شما میخواد براش چی کار کنید ؟

+تا الان فقط اسکورتش کردیم .

_وای وای مسیحا این داره یه غلطایی میکنه من میدونم

ما رو ول کرده وسط یه ویلای غریبه تو رامسر ورفته اونم یه جای پرت .

صدامو اوردم پایین و گفتم :

_من کلتمو نیوردم تو اون ویلا هم هیچی نیست.

مسیحا کلافه گفت:

+درسته کاملا مشخصه داره یه کارایی می‌کنه و از همه پنهان کرده ما الان اردبیلیم تا فردا می‌رسیم اونجا

تا اون موقع بدون اسلحه فک نکنم مشکلی پیش بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_خیلی خب خبری شد بهم بگو مراقب خودتم باش حیفی برای این پیری بلایی سرت بیاد .

+چشم خانم شما هم مراقب خودتون باشید .

قطع کردم و برگشتم سمت دلارام و دلوان که دیدم هنوزم درگیر ترشین با خنده به طرفشون رفتم و گفتم:

دلوان مغازه رو خالی کردی بسه.

دلوان با شوق به طرفم برگشت و گفت:

وای نمیدونی اصلا بهشت توی اینجا خلاصه میشه .

مغازه دار که دختر ریزه میزه و جوونی بود با این حرف دلوان ریز خندید و با لهجه ی کمی گفت :

خانم اگه این‌جا بهشته پس من هم حوری هستم .

دلارام لبخندی زد و گفت:

همینطوره عزیزم .

مکثی کرد و ادامه داد:

ببخشید میشه اینا رو حساب کنی ممنون میشم .

بعد از پرداخت پول از مغازه بیرون زدیم که دلارام گفت: نوبت منه ، وای ،پشت زیک ، آغوزنون ، کوکی

من عاشق شیرینی های شمالم.

دلوان گفت :

یه جوری همه ی شیرینی های اینجا رو میشناسی حس میکنم اصالتا شمالی هستی.

دلارام آروم خندید و رفت طرف شیرینی فروشی و ما هم پشت سرش وارد مغازه شدیم

دلارام اروم به طرف کوکی ها رفت و گفت :

بچه ها کشمشی بردارم یا گردویی؟

دلوان گفت :

کشمشی بهتره.

دلارام منتظر نگام کرد که شونه ای به علامت ندونستن بالا انداختم .

دلارام لجوجانه گفت :

خب یه نظر بده دیگه کشمشی یا گردویی؟

اروم گفتم:

نمیدونم بابا هرکدوم خودت دوست داری .

دلارام دوباره تکرار کرد ؛

کشمشی یا گردویی.

مغازه دار که پسر ۲۳، ۲۰ساله ای بود اومد طرفمون و رو به دلارام که اخماشو کشیده بود تو هم گفت:

اتفاق افتاده ؟چیزی توی مغازه ناراحتتون کرده ؟

دلارام اخماشو از هم باز کرد و هل گفت:

نه بابا این چه کشمشیه .

چشای فروشنده گرد شد و دلوان با چشایی که پراز خنده بود دلارامو نگاه کرد و لپاشو باد کرد منم

با شیطنت به دلارام سرخ شده از خجالت خیره شدم.

خیلی دوست داشتم ری اکشنش رو ببینم

دلارام با تته پته گفت :

چ..چ.ی..زه. چیز منظورم اینه که این چه حرفیه اختیار دارید مغازتون مشکل نداره.

مغازه دار که متوجه سوتی دلارام شده بود به روی خودش نیورد و گفت:

خواهش میکنم .

و رفت بیرون صدای خندش پیچید .

دلارام کوبید تو پیشونیش و گفت:

اصلا تقصیر ارمیناست خب کشمشی یا گردویی کدوم.

با خنده گفتم:

حرص نخور همون کشمشی .

دلارام شروع کرد به خریدن انواع شیرینی .

منم خوراکی خاصی نمی‌خواستم

بعد از خریدش از پاساژ بیرون اومدیم و رفتیم پاساژ

کناریش که لباس و کفش و اکسسوری داشت

همینطور آروم آروم توی پاساژ قدم می‌زدیم که دلوان با دست یه عروسک فروشی نشون داد و گفت :

وای اون خرسه رو چه نازه .

و به خرس کوچولیی که اندازه کف دست بود و قرمز و پشمالو و جا کلیدی خور تو ویترین اشاره کرد

چینی به بینیم انداختم و گفتم:

مگه بچه ای بیخیال.

دلوان خورد تو پرشو ساکت شد اینبار جلوی لوازم آرایش فروشی مقاومت نکرد و پرید تو پشت سرش رفتم تو .

و بعد گذشت دقایقی دلوان هنوزم درگیر خرید سایه چشم های مختلف بود اما من یه لحظه دیدم دلارام نیست توی مغازه ی نسبتاً بزرگ چشم چرخوندم نبود

از مغازه خارج شدم و چشم چرخوندم که ندیدمش سریع گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم .

که بعد از چند بوق صداش تو گوشی پیچید:

+الو

_کجایی دلارام

+ه..ه..هیچ جا یه مغازه دیدم رفتم چیز میز خریدم الان میام.

و قطع کرد.

بعد از چند دقیقه که به اندازه ی چند سال گذشت اومد سمتم که بیرون مغازه بودم و لبخند هلی زد و رفت تو .

این چش بود ؟

پشت سرش وارد مغازه شدم دلارام رفته بود سمت گل سرا و تاج ها و دستبند و گردنبند ها و چشاش برق میزد

نگاهی به وسایل آرایشی کردم و رفتم طرف

رژ لب ها توجهم به رژ لب جیگری تیره ی تیره جلب شد و برداشتمش.

بعد از خرید دلارام و خارج شدنمون از پاساژ دلوان نالید گشنمه.

سری تکون دادم و گفتم :

الان میریم رستوران غذا میگیرم میریم لب اب میخوریم .

دلارام دستاشو کوبید به هم و گفت:

موافقم.

دلوان مغموم گفت:

وای اگه محافظ ها بودن برامون جوج میزدن .

با این حرفش خندیدمو گفتم:

یه موقع تو به زحمت نیوفتی ها راحت باش .

با لودگی گفت :

نه بابا زحمت چرا عشقم .

روبه روی ماشین وایسادم قفل و باز کردمو گفتم:

بیا برو بشین تا نخوردیمون یه رستوران پیدا کنم .

با خنده سوار شد و نشست منم نشستم پشت رول

و همینطور چشم میچرخوندم دنبال یه رستوران تا پیدا کردم ماشین رو پارک کردمو پیاده شدم

وارد رستوران شدم و رفتم سمت صندوق که پسر جوونی پشتش وایساده بود گفتم :

سه پرس جوجه کباب با مخلفات و چهار تا نوشابه مشکی میخوام ، بسته بندی کن میبرم .

پسره نگاه طولانیی بهم انداختو همینطور که تو چشام خیره شده بود سری تکون داد و رفت پوزخندی زدم اون حتی نمیتونست تصور کنه پشت این چهره که اینجوری بش زل. زده چی ها هست و من چی ها کشیدم تا الان انقدر ریلکس اینجا وایسمو سفارش جوجه کباب بدم

هیچکس داستان من باورش نمیشد

کی فکر میکرد پشت این چهره کلی زخم و درد و سیاهی باشه هیچکس.

همونجا منتظر موندم حدود یه ربع بعد صداش و شنیدم :

خانم .

برگشتم سمتش

حساب کردم و غذا ها رو گرفتم همین که نشستم تو ماشین بوی شدید سیر ترشی رو حس کردم برگشتم عقب و قیافه ی رنگ پریده و هل دلوان دیدم

نگاهم و کشیدم پایین که دیدم اب سیر ترشی ریخته روی کفی ماشین و صندلی و دلوان مثل بچه هایی که کار

بدی کردن مضطرب به من خیره شده

میدونست من مثه چی روی ماشینم حساسم ولی خب این که ماشین من نیست ماشین ماکانه.

برگشتم و پامو گذاشتم رو گاز و به سمت ساحل خلوت کنار ویلا ی ماکان روندم یهو دلوان بغض کرده گفت :

ببخشید آرمینا م...من متاسفم یهو از دستم لیز خورد حالا چرا داری میری خونه خب دلارام گناه داره ؟

با فکر به اینکه چه برداشتی از رفتارم کرده بلند زدم زیر خنده در حدی که حس کردم اشک از چشم هام میاد و دلوان و دلارام متعجب بهم خیره شدن

به زور خندم رو جمع کردم و گفتم:

خیلی خلی دلوان اگه ماشین من بود که از پا دارت میزدم

این ماشین ماکانه به من چه ربطی داره ، دارم میرم ساحل کنار ویلا خلوته جای دنجیه.

دلوان که خیالش راحت شده بود نفس راحتی کشید و گفت:

میشه اول بریم خونه آخه من لباسام بو ترشی گرفتن.

دلارام با انزجار گفت:

مگه رو خودتم ریختی ؟

دلارام مظلوم سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

که نچ نچی کردمو گفتم :

دلوان بچه بودی بهتر بودیا کارات خانومانه تر بود کم تر شر درست میکردی .

دلارام که از حرفم حسابی کیف کرده بود زد زیر خنده و دلوان نیشش رو تا ته باز کرد و چیزی نگفت جلوی ویلا ترمز زدم کلید و پرت کردم عقب و گفتم:

ما میریم لب ساحل منتظرت زود بیا .

سری تکون داد و گفت :

ساحل سر راه ؟

تو جام جا به جا شدم وگفتم :

اره.

لبخندی زد و گفت:

یه دوش سر سری میگیرم میام فقط غذا نخوریدا

منتظرم بمونید .

دلارام با خنده گفت:

باشه نمیخوریم .

دلوان سر مست از ماشین پیاده شد و وارد ویلا شد

نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک شمال رو توی ریه هام

کشیدم .

راه افتادم سمت ساحل که دو دیقه ای رسیدیم و ترمز کردم خسته از ماشین پایین پریدمو از صندوق زیر انداز

رو برداشتم دلارام هم خوراکی ها رو با غذا و ترشی ها رو برداشت و

دنبالم راه افتاد حس می‌کردم اینجا شهر مرده هاست توی ساحل هیچ کس نبود همینطور توی این روستا

خالیه خالی بود با کمک دلارام

زیرانداز رو پهن کردیمو پلاستیک خوراکی ها رو که چیپس و پفک وکیک و آبمیوه بودن رو گذاشتو روی زیرانداز نشست فاصله ی کمی با آب داشتیم و صدای موج دریا سکوت رو می‌شکست.

ناگهان به این فکر کردم که دریا چقدر بی رحمه اروم اروم

در اوج آرامش غرقت می‌کنه

در ظاهر زیبا در باطن بی رحم این ابی خوشرنگ بی قرار

که هی در تب و تاب و موجه چند نفر رو کشته ؟

نفس چند نفر رو آروم آروم گرفته

و ما ادما چطور از این قاتل بی رحم ارامش میگیریم

دلارام بهم خیره شد و گفت :

میدونی نگاه به دریا یه نوع عبادته؟

با این حرفش تیز نگاهمو از دریا گرفتم و به ساحل شنی دوختم من قصد عبادت و ستایش خدا رو نداشتم ازش دلخور بودم اون منو فراموش کرده.

دلارام اروم بهم نزدیک شد و گفت:

میتونم باهات صحبت کنم ؟

نگاهمو از شن ها گرفتم و به چشم های قهوه ایه دلارام خیره شدم .

سرمو تکون دادم دلارام پر استرس نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

ت..ت..تو تا حالا آدم کشتی ؟

ابرو هامو بالا انداختم سوالش یکم غیر منتظره بود

توی عمق چشم هاش ترس بود کوتاه گفتم :نمیخوام راجبش حرف بزنم .

پنجه هاشو توی هم قفل کردو گفت:

آقای ، آقای مسیحا چی؟

اصلا چه طور آدمیه ؟ .

خب بحث داره جالب میشه با شرارت نگاش کردمو گفتم :

به شجره نامه ی آقای مسیحا چی کار داری اونوقت ؟

از قصد آقا رو با لحن خاصی گفتم که دست پاچه گفت :

هیچی هیچی کنجکاو شدم .

نگاهمو به آسمون دوختمو گفتم :

اون بیست و چهار سالشه تو شونزده سالگی پدر و مادرش تصادف میکنن باباش در جا میمیره و مامانش زمین

گیر میشه بعد دو سال مامانش هم میمیره مسیحا هم از طریق یکی از دوستاش با ما آشنا میشه و محافظ میشه تا خرج خودش رو دراره و خب از شونزده سالگی که من وارد کارای ماکان و خلاف شدم اون اموزشم داد

تا حالا هم کسی رو نکشته در کل ادم بی آزاریه.

دلارام غمگین و با چشم های اشکی منو نگاه کرد که گفتم :

میدونم که الکی اینا رو از من نپرسیدی دلیلش چیه .

دلارام نگاهشو به زمین دوخت و من من کنان گفت :

میدونی چیز شده ،چی میگن ؟همون شب که ... چیزه، رفتیم عروسی و اینا من دنبال یک کتاب بودم که مسیحا ، یعنی آقای مسیحا برام گرفت و یه سری حرف زد که گفت به تو بگم برام معنی کنی من که نفهمیدم.

چشامو ریز کردمو گفتم:

چی گفت؟

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:

اون بهم گفت که همه ی چیز های مورد علاقه ی منو می‌شناسه

و گفت من براش یه نوع سبک زندگی هستم داره منو زندگی میکنه چطور میتونه زنده بمونه وقتی زندگیش رو نشناسه ؟

من که تا اون موقع نشسته بودمو دستامو از پشتم ستون

کرده بودم با این حرفاش سیخ نشستم یه حدسایی میزدم ولی نه تا این حد ابروهامو بالا انداختم و نیشم و باز کردم و سوت بلندی زدمو شروع کردم به دست زدن و با خنده گفتم:

براوو مسیحا قشنگ طناب دادی .

بعد برگشتم سمت دلارام و ادامه دادم :

رک بگم بت گفته دوست داره و ازت خوشش اومده اصلا فکر نمی‌کردم که پیش قدم شه .

به چشای گرد شده ی دلارام نگاه کردم و گفتم:

تو دوسش داری ؟

دلارام هل گفت:

نه ، اره یعنی خب چی بگم ؟

اخمی کردمو گفتم:

حقیقت رو .

معذب گفت:

خب میدونی به نظرم پسر خوبیه شاید بدم نیاد اگه باهاش آشنا شم .

خیلی نامحسوس گوشی رو زدم رو ضبط صدا و با شیطنت گفتم:

پس تو مسیحا رو دوست داری دلارام؟

دلارام پوفی کشید و کوتاه اومد و گفت:

اره دوسش دارم میدونی وقتی میومد پیشت و میرفت توجهم بهش جلب شده بود .

یهو لحنش یه جوری شد و انگار که حواسش نباشه گفت:

خیلی چشاش خوشگله تازه قشنگ هم میخنده .

ریز خندیدم و گفتم:

دلی عاشق شدی و دل و دین از کف دادی ، اره ؟

پر خجالت و معترضانه نالید:

آرمینا .

خندمو خوردمو گفتم :

اون یه جورایی حسش رو بت گفته تو هم باید بهش بفهمونی .

دلارام جیغ ضعیفی کشید و گفت:

دیگه چی ؟

بعد ناز و ادایی تو صداش انداخت و گفت:

ببخشید مَسی ژون میای شووَرَم شی گلوم پیشت گیره ژیگر چش عسلی دوست دارم .

بلند زدم زیر خنده اونم زد زیر خنده و ضبط صدا رو قطع کردم .

با صدایی که ته خنده داشت گفتم :

نترس اونم میاد میگیرت تموم میشه داستان.

دلارام خنده ای کرد و گفت:

میگم آرمینا تو توی فکر ازدواج نیستی؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

نه ممنون .

دلارام چشاش گرد شد و سینش رو صاف کرد و برای عوض کردن بحث گفت:

خیلی خوشحالم که داری خوب میشی .

میخندی کمتر اخم میکنی خیلی ازت ممنونم که به قولت عمل کردی.

اروم اومد طرفم تو اغوشم گرفت و گفت:

دوست دارم آجی.

لبخندی زدمو گفتم:

منم دوست دارم اگه دلوان بود سرمون رو میکند.

خنده ای کرد و گفت:

نه اگه غذا میخوردیم سرمون رو میکند .

نفس عمیقی کشید و به دریا خیره شد و گفت:

میای پامون رو بذاریم تو آب ؟

سری تکون دادمو و بلند شدمو کفشامو در اوردم پاچه هامو بالا دادمو همراه دلارام پا تو اب گذاشتیم .

بی مقدمه یهو گفتم :

میدونی دلارام تو مثل یه نگهبان میمونی قسمت ترسناک، لیلیث و دیو درونم و کردی توی

یه قفس و حواست بهشه که کار بدی نکنه و بیرون نیاد.

لبخندی بم زد و گفت :

اون دیو خیلی وقته که داره محو میشه .

با دیدن دلوان که به طرف زیر انداز حمله ور شد پامون رو از اب بیرون اوردیم و برگشتیم .

دلوان با دیدن ما سریع پرس هارو چید و

ترشی ها رو ریخت تو ظرف هایی که از خونه اورده بود و در همون حال گفت :

ببخشید دیر کردم طول کشید تا موهامو خشک کنم.

پاهامو پاک کردمو نشستم رو زیر انداز و گفتم:

تو نمیری تو اب ؟

بینیش رو چین انداخت و گفت:

میدونی از خیس شدن بدم میاد .

چیزی نگفتمو خودمو سرگرم غذام کردم و بعد از مدتی

تقریبا غذامون تموم شده بود که احساس

کردم دستم خیس شد متعجب سرمو بلند کردم که چشمم هم خیس شد دلوان نالید :

نه بارون .

دلارام پر ذوق گفت:

اخ جون بارون .

بلند شدمو زیرانداز و جمع کردمو همه ی وسایل رو تو ماشین گذاشتم و یه چتر دراوردم به دلوان دادم دلارام

هم شروع کرد به دویدن و خندیدن بارون شدید بود دلوان هم باخنده دنبال دلارام گذاشته بود به ماشین تکیه دادم لبخند عمیقی زدمو نگاهشون کردم

تماما خیس شده بودم اما اهمیتی نداشت اونا مدت طولانیی

بود که انقدر نخندیده بودن .

بارون چقدر تفسیر رمانتیک و قشنگیه اما چرا کسی

به رعد و برق مرگ آسا اشاره نمیکنه همون رعد و برق وحشتناکی که وسط نم نم بارون خوشبختیم

زد و همه چیزم رو سوزوند

دلوان اومد طرفم و گفت :

آرمینا بیا تا خوده شب بیرون باشیم باشه؟

سری تکون دادمو گفتم:

خیلی خب .

دلوان جیغی از سر شادی کشید و دوباره

شروع کرد به دویدن هوا گرم و مرطوب بود

و باد خنکی می وزید بوی دریا رو توی ریه هام کشیدم بعد از مدتی بارون بند اومد ما برگشتیم خونه لباس های

خیسمون رو عوض کردیم

و به پیشنهاد دلارام رفتیم شهربازی یکی از مضحک ترین کارایی که توی چند وقت اخیر کردم بود.

بعد از شام که توی رستوران خوردیم نصف شب خسته برگشتیم خونه دخترا مستقیم رفتن و خوابیدن اما من

در ها رو قفل کردم و یه دوش گرفتم بعد تعویض لباسام با یه تاپ دو بنده مشکی و شرتک کوتاه جین مشکی

که تا چهار انگشت زیر باسن بود ،و خشک کردن موهام خوابیدم .

با صدای شکستن چیزی خواب آلود چشامو باز کردم

نگاهی به ساعت انداختم سه و نیم بود و

هوا تاریک تاریک بود گوشیم و گذاشتم تو جیب شرتکم وچاقو رو از زیر بالشتم برداشتم

و از اتاق بیرون زدم با صحنه ای مواجه شدم که

حس کردم یه سطل اب یخ روم ریختن دلوان و دلارام به ستون های کف سالن بسته شده بودن و دلوان منگ بود چشاش نیمه باز بود و هی سرش رو شونش میوفتاد و چشاش بسته میشد

کنار پیشونیش خونی بود

و دلارام هم اشک می‌ریخت حس کردم یکی دستمو ازپشت

گرفت ناخودآگاه با ارنج زدم تو فکش با خشونت

چاقو رو گذاشتم زیر گلوش که شک دوم بهم وارد شد

ا..و ..اون .. اون چشای قهوه‌ای

چاقو با صدای بدی از دستم افتاد گویی

تمام اتفاقای ۴ سال پیش از جلوی چشام گذشتن

اون اینجا چیکار داشت ؟

ناباور زمزمه کردم :

ت..تی..دا؟

بلند خندید چند نفر منو گرفتن به ستون بستن لعنت به این خونه چرا باید چهار تا ستون داشته باشه .

با صدای تیدا به خودم اومدم ایستاد رو به روم و بهم خیره شد و خندید با لبخند گفت:

_سلام آبجی کوچولو تعجب کردی منم تعجب کردم اخه

جنازه ی سوختت رو توی عمارت بابا پیدا کردن تو و

اون دلوان و ننه باباش ولی مثه اینکه رکب خوردن .

ماکان درمورد کاری که کرده بود به من گفته بود

گذاشتن جسم خونواده ی سرایدار عمارتش جایگزین

جنازه ی ما و به اتیش کشیدن و منفجر کردن اونجا

با پوزخند ادامه داد:

_باورم نمیشد زنده مونده باشی اخه توی لاغر مردنی این شده باشی تا الان که به چشم دیدمت و باورم شد.

نگاهی عمیق به سر تا پام انداخت و گفت :

_خوب هیکلت اومده رو فرم خوشم اومد اون تیپ های مزخرف و پوشیده هم کنار گذاشتی .

ببینم تو قضیه ی من و آرتا و مامان و بابا رو نمیدونی نه؟

غریدم :

+کدوم قضیه؟ .

شونه ای بالا انداخت و گفت :

قراره که بمیرید پس زیاد مهم نیست بدونین یا نه

خب سازمان مواد مخدر یه گروه ویژه داره و اعضاش ادمایی هستن که به سختی میمیرن

به خاطر ژن خاصی که داریم حالا از شانسمون منو

آرتا و مامان و بابا این ژن و داشتیم تو از اون جایی که بابات یکی دیگست این ژن و نداشتی

و فک کنم همه ی اتفاقایی که افتاده الان برات معنی بدن مگه نه؟

بهت زده لب زدم :

امکان نداره .

تیدا اخم کرده گفت:

اما من برای اینا اینجا نیستم ماکان جاوید اشغال

به باره مواد ما دستبرد زد عملیاتمون لو رفت مواد ها رو دزدید و دِ در رو ادمامون تو ترکیه عصبانین کلی پول از دست دادیم و ماکان صلح نامه رو زیر پا گذاشته و باید کشته بشه و دست سرنوشت منو تو رو به هم رسونده تا من قاتلت بشم البته اول دوستات رو میکشم به هر حال برادر زاده ی اون ولده زنان .

کم کم مغزم به کار افتاد و اخطار داد که باید جلوش و بگیرم اخم هامو به شدت کشیدم تو هم و با عربده

گفتم :

تو گوه میخوری با هفت جد ابادت بخوای دست به این دو تا دختر بزنی .

تیدا اخم غلیظی کرد و گفت:

حالا که میبینی سر دوستت شکسته .

و به دلوان که نیمه هوشیار بود اشاره کرد وحشی بهش خیره شدم روح سرکش درونم بیدار شد

اینبار نباید اتفاق میوفتاد من نمیتونستم دوباره کسی

و از دست بدم .

باید برای خودم وقت میخریدم تا طناب و باز کنم برای همین داد زدم :

اونجا چیکارتون کردن وقتی که وارد اون سازمان شدی ؟

مطمئنم کارای قشنگی بات نکردن مگه نه ؟

آروم آروم اخماش باز شد و با حالت خاصی بهم خیره شد .

زده بودم تو هدف ادامه دادم :

مثلا چند روز گشنگی بتون دادن ؟

دستمالیت میکردن؟

میزدنت؟ بگو ببینم شبا اجازه میدادن بخوابی یا به زور بیدارتون نگه میداشتن هوم؟

مردمک چشاش لرزید و توی چشاش اشک جمع شد و گفت:

تو ، تو حتی نمیتونی تصور کنی چیکار با من کردن.

گره کاملا باز شد فقط مشکل اینجابود که سه تا محافظ اطرافش بودن اونم مسلح هر سه مسلسل داشتن و من بی دفاع .

به دلارام نگاه کردم از ترس زبونش بند اومده بود.

رو به تیدا گفتم :

بگو تا تصور کنم .

اخم هاشو کشید تو هم و اشک هاش رو پاک کرد و گفت :

چی به تو میرسه دختره ی مریض روانی .

پوزخندی زد و ادامه داد:

فکر کردی ته و توت رو در نیوردم هوم ؟

یه سال مشکل حاد روانی داشتی.

نگاهی به چشام

که مطمئنم به خون نشسته انداخت و گفت :

فکر کنم الانم داری مگه نه ؟

نفسام به شمار افتاد رگ کنار شقیقم نبض گرفت دلارام معترض گفت :

اذیتش نکن.

توجه تیدا به دلارام جلب شد و گفت :

عه پس توهم زبون داری فکر کردم لالی .

از بین دندونای کلید شدم غریدم:

دهن هرزتو گل بگیر.

تیدا بی توجه به من رو به ادماش گفت :

بازش کنید.

دلارام با همون مانتو و شلوار و دیروز بود محافظ هلش داد و پرتش کرد جلوم که میشد پایین پای تیدا ،

تیدا دستی تو موهاش کشید و گفت :

بیا کار و تموم کنیم.

همه چی در کمتر از ۳ ثانیه اتفاق افتاد سه ثانیه ای که کل زندگیم و زیر و رو کرد و سکوتی که با صدای تیر اسلحش و جیغ دلارام

باهم قاطی شد همزمان منم خیز برداشتم

طرف دلارام تا از شلیک تیر بهش جلوگیری کنم و صدای تیر دوم اومد و کتف سمت راستم تیر کشید

درد وحشتناکی رو احساس کردم و بعد لغزش مایع داغی ، حدس

زدنش کار سختی نبود این خون بود پر استرس

به دلارام نگاه کردم که افتاده بود روی زمین و خس خس میکرد حس کردم چیزی درونم فرو ریخت

دست لرزونمو به طرفش دراز کردمو اروم صداش زدم چشاش و باز کرد و نگام کرد

تیر توی شکمش خورده بود به سختی سرش و بغل کردمو با بغض گفتم :

د...دلا..رام..؟

پلک زد و قطره اشکی از چشمش چکید .

داشت گریه میکرد دوست عزیزم دلارامم ارامشم خواهرم همه کسم تنش داشت تو بدنم آروم آروم سرد میشد .

چشام لبالب پر از اشک شد اما نذاشتم

بیرون بریزن من باید قوی باشم.

لرزون گفتم:

دلارام نباید بمیری تو رو خدا دیگه تو رو نمیتونم از دست بدم ازت خواهش میکنم بمون پیشم ترکم نکن تو رو خدا بمون همون خدایی که همش براش نماز میخوندی تو باید زنده بمونی باید درس بخونی مگه نمیخواستی دکتر شی ها ؟

تو رو خدا ترکم نکن دلارام لطفا این کار رو با من نکن .

دلارام به سختی لباشو از هم باز کرد و بریده بریده گفت :

ب...ببخش...ید....م...م...من...نم....ی...تو...نم .

داد زدم:

باید بتونی ، تو باید بتونی به خدا ، به خدا قسم اگه بمیری دیگه دین و اعتقادی برام نمیمونه دیگه هیچ حس و محبتی نمیمونه

همون شیطانی که درونم بود و ازاد میکنم اگه بمیری تمام چیزای خوب وجود منم با خودت میبری .

چشم هاشو بست و اشک هاش فرو ریخت زود بود که بمیره اون هنوز امید داشت به زندگیش

اون کلی ارزو داشت اون همیشه از ارزوهاش بام حرف میزد اون میخواست دکترشه اون میخواست موفق شه کلی چیز جدید باید تجربه میکرد .

دلارام با گریه زمزمه کرد:

م....م...من...د...دا...ر...م ...می...میر...م....تو...

ج...ا..ی...من...زندگی....ک...ن....م... می..خو..ا..م..یه...

چ..یز...ی...بت...ب...د..م.

شروع کرد به سرفه کردن خون بالا آورد خون داشت می‌رفت تو بینیش که بغض کرده

سرشو تو آغوشم یکم بالا گرفتمو با دستام خون ها رو پاک کردم تند تند نفس می‌کشیدم داشتم جلوی گریم رو میگرفتم سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

نمیمیری ، نمیمیری حق نداری بمیری .

یاد بچگیام افتادم همون موقع هایی که با دلوان و دلارام بازی میکردیم و من همیشه میگفتم تا اخر دنیا قهر قهرم

و دلارام چقدر حرص میخورد .

اشک تو چشام جوشید و تلاش کردم گریه نکنم و به سختی ونفس نفس زنون و بریده بریده گفتم :

اگه بری تا اخر دنیا قهر قهرم .

دلارام این بار لبخند زد ، بر عکس قدیما ، لبخند زد

لبخندی که تلخ تلخ بود درست مثل قهوه و بعد از این

تلخند دیگه خوابم نبرد.

تند تند اشک می‌ریخت دوباره به سرفه افتاد و خون بالا اورد کل دستام خونی شده بودن خون خودم و خون زخم دلارام با هم قاطی شده بودن بوی خون تا ته مغز و بینیم رو پر کرده بود دلوان چقدر خوشبخته که بیهوش شد

چقدر خوب که نمیبینه .

دلارام دوباره لب باز کرد و نالید :

ج..جی..بم.

و با چشم به جیب بزرگ مانتوش اشاره کرد

دستمو کردم تو جیبش که جسم نرمی رو حس کردم

و درش آوردم و همون خرسی رو دیدم که دلوان تو پاساژ دیدش همون جاسوییچی کوچولو .

اخ دلارام خوش قلبم تو نباید بری دنیا به ادمای مهربونی مثل تو نیاز داره.

دوباره دستمو کردم تو جیبش یه دستبند چرم قهوه‌ای فروهر مردونه با یه گردنبند نقره که قلبی شکل بود روش کنده کاری شده بود «Smile» به معنای لبخند .

سوالی نگاش کردم که به سختی گفت :

به ...ع..ن..وان ...حر...ف..آخ...ر...م..به..مسی..حا..ب..گو....

دو..س..ش...دا..ر..م...او..ن....دس..تب.....ند..هم..بر..ا..ی..

او..ن..گ..رف..تم.. ا..او..ن..خر..س..برا. ی دلو.ا.نه..

ب..گو...وق..تی...د...ل....ش...بر..ا...م..ت..نگ..شد..

ببینش... ا...او...ن..گر...دنبن...ند..بر..ا..ی.

تو...عه...ه..ر... وقت...از...هم..ه..دن...یا...خ..س..ته...ش..دی

من..هس.تم...اجی...ب..ه...او...ن..گر...دنب..ند...نگاه..کن

م..یا...م...پی...ش...ت.

دوباره به سرفه افتاد شدید سرفه میکرد .

صدای تیدا خط کشید رو اعصابم :

خیلی خب خیلی رمانتیک بود ولی بعد تو ارمینا میمیره همین الانش هم کلی خون از دست داده تو هم الاناست که بمیری و بری به درک اونوق....

هنوز جملش تموم نشده بود که صدای تیر اندازی از توی

حیاط اومد و بعد کلی ادم توی سالن ریختن

از بینشون مسیحا رو تشخیص دادم یه لحظه امید توی قلبم درخشید .

ذوق زده گفتم:

دلارام دیدی زنده موندی دیدی مسیحا اومده ، اومدن کمکمون .

با دیدن چشم های بستش ترسیده صداش زدم اما

جواب نداد بلند تر صداش زدم و باز هم سکوت همون سکوت عذاب آور

مسیحا دوید طرفمون پشت سر هم اسمشو جیغ زدم اما اون جوابمو نمیداد حرکت نمی‌کرد دیگه بهم لبخند نمیزد

باورم نمیشد که اون دیگه نبود حالا دیگه تنش یخ بود چه تضاد وحشتناکی خون داغش و تن یخش .

حالا دیگه اثری از بغض نبود تمام وجودم پر از خشم بود

مسیحا ناباور بالا سر دلارام زانو زد اما من از جام بلند شدم

خیز برداشتم طرف تیدا که حالا ادماش از حیاط ریخته بودن تو و در حال تیر اندازی به ادمای ما بودن

با بلند ترین حد ممکن جیغ کشیدم :

تو کشتیش تو ، توی هرزه .

یکی از ادمای ما اومد طرفم دستمو گرفت و سعی داشت منو از تیر اندازی در امان نگه داره در اون بین

تونستم تیدا و ببینم که به ماکان شلیک کرد درست به وسط پیشونیش و انگار که ماموریتشو به پایان رسوند

چون که سریع با ادماش از ویلا فرار کردن و رفتن

به آنی صدای تیراندازی ها خوابید .

محافظ ها ترسیده به هم نگاه میکردن به هر حال رئیسشون مرده بود

نصف بیشترشون به طرف در فرار کردن و من ،

من خشکم زده بود.

وسط سالن ایستاده بودم و به جنازه های روی زمین خیره شدم بادیگارد

های ما و تیدا روی زمین افتاده بودن و خون روی

زمین جاری بود چی باعث شد ادما انقدر پست و ترسناک شن؟

با صدای هق هقی به خودم اومدم

خشک شده برگشتمو مسیحا رو دیدم که دلارامو در آغوش

کشیده و بلند بلند گریه میکرد .

ا...الان چیشد ؟

حس کردم دنیا دور سرم چرخید و افتادم تازه درد نفس گیرم و حس کردم کتفی که به شدت میسوخت درد میکرد

به سختی از جام بلند شدمو

به جسم بی جون دلارام خیره شدم .

ی...ی...یعنی مرده ؟

دیگه پیشم نیست؟

مسیحا سربلند کرد و منو دید با گریه داد زد :

م..مر.رده ، ارمینا اون مرده نبضش نمیزنه .

بلند داد زد :

نمیزنه ، عشقم نفس نمی‌کشه، نمی‌کشه ، نمی‌کشه .

منگ بودم نمی‌فهمیدم چه خبره برگشتم به دلوان نگاه کردم لرزون گفتم :

م...مسیحا ؟

سرش رو بلند کرد و نگام کرد که گفتم :

دلوان دلوان سرش .

دیگه نتونستم حرف بزنم فقط به یه نقطه خیره شدم مثه دیوونه ها روی

زمین نشسته بودم .

هیچی تو ذهنم نبود مغزم خالیه خالی بود قدرت ادراکم و ازدست داده بودم صدای سوتی مزاحم توی مغزم بود

با سیلی محکم و سوختن شدید یه طرف صورتم صدای سوت بند اومد و احساسات مختلفی در یه لحظه بهم حمله کردن درد ، غم ،جنون، خشم .

برگشتم و تو چشای مسیحا که جلوم زانو زده بود خیره شدم خبری از دلوان و دلارام محافظ ها نبود

با صدای مسیحا رومو برگردوندمو دوباره تو چشاش خیره شدم.

چشاش سرخ سرخ بود و هنوز داشت اشک می‌ریخت

شونه هامو تکون داد و گفت:

به خودت بیا به خودت بیا .

گیج گفتم:

اونا کجان ؟

سرشو انداخت پایین و لرزون گفت:

محافظ ها دلوان و بردن بیمارستان دلارام هم خب اون هم باید باید کارای ...

با گریه و بلند تر طوری که انگار داره سخت ترین جمله دنیا رو میگه گفت :

باید کارای تدفینش انجام شه .

دوباره مغزم شروع به کار کرد حس میکردم همه ی وجودم داره میسوزه سرمو به چپ و راست تکون دادم و اروم گفتم:

نه ، نه اون نمرده ، نه.

از جام بلند شدم و توی موهام چنگ زدمو گفتم :

نه نه نه نه .

کم کم صدام تبدیل شد به جیغ های بلند جیغ کشیدم :

نـــه نـــه نـــه .

جیغ هام نا مفهوم شده بود و دیگه معلوم نبود چی میگم مثل دیوونه ها حمله کردم سمت مجسمه گچی

رفتم و پرتش کردم کف زمین که با صدای بدی شکست

به نفس نفس افتادم فکمو روی هم فشار دادم تا ته مغزم تیر کشید خون جلوی چشمام رو گرفت تلویزیون و گرفتم پرتش کردم زمین این خونه ی نحس حتی هواش هم

خفست اصلا اکسیژن نداره

نفس نفس زدم پارچ روی میز و کوبیدمو شکوندم

مشت محکمی به روی میز شیشه ای

کوبیدمو خرد شد ،مثل دیوونه ها حمله کردم سمت اشپزخونه همینطور جیغ کشیدم و ماکروفر و پرت کردم مشتم و کوبیدم توی کابینت شیشه ای و جای همه ی اونا صورت تیدا رو تصور میکردم محکم و محکم تر کوبیدم یهو از پشت کشیده شدم و یکی محکم از پشت بغلم کرد و صدای مسیحا اومد که گفت :

بس کن با این کارا هیچی درست نمیشه خواهش میکنم حالمو بدتر نکن چرا داری خودتو ازار میدی چرا گریه نمیکنی ؟

اروم شدم ؟ نه .

نه حالم بده ولی جونی برای جیغ زدن

ندارم .

خسته خودمو از آغوشش بیرون کشیدمو به سمت اون گردنبند و دستبند و خرس خیز برداشتم

برداشتمشون و از خونه زدم بیرون توی حیاط دو تا ماشین بود یکیش و که حدس میزدم مال

محافظ هاست رو برداشتم و از خونه زدم بیرون

نمیدونم دارم کجا میرم و تنها چیزی که باعث میشد

پلیس من بی حجاب و غرق در خون رو نگیره اینه که ساعت چهار صبح بود

چشام پر از اشک شد و پامو رو گاز گداشتم گوشیم تو جیبم زنگ خورد مسیحا بود گوشی و خاموش کردم

و دستمو گرفتم جلوی دهنم که صدایی

از دهنم در نیاد تند تند پلک میزدم که اشکام نریزه همه ی

اینا باید بشه کینه و انتقام

هوا به قدری تاریک بود که هیچ جا رو نمیشد دید و من از خاکی داشتم میرفتم یه جای بیابون مانند

جیغ بلندی کشیدم که تو دستام خفه شد

تو چرا باید میرفتی دلارامم الان وقتش نبود وقتش نبود که بری یعنی کفن تنت میکنن جای لباس عروس سفیدت

تو تازه عاشق شده بودی .

تازه زندگی میخواست به کامت شیرین شه زود بود زود

پشت سر هم تو دستام جیغ کشیدم لعنت لعنت

حس خشم وجودمو گرفت

دیگه ، دیگه به هیچکس رحم نمیکنم هیچکس به من رحم نکرد هیچکس .

مشت هامو روی فرمون کوبیدم و با صدایی که
از جیغ زدن زیاد دورگه شده بود داد زدم:
هیچکس .
هیستریک و پشت سر هم جیغ کشیدم .
همون لحظه یه ماشین تیک آف کشید جلوم که سریع زدم رو ترمز
توی تاریکی نور کم چراغ ماشین درست ندیدم کیه از ماشین پیاده شدم
اونم پیاده شد به سمتم حمله کرد یقمو گرفت و کوبوندم به ماشین و آروم گفت :
داشتی کجا میرفتی ؟ها ؟
تو این حالم یکی باید خودمو جمع کنه نمیتونم مراقبت باشم.
مسیحا بود که همه ی اینا رو با بغض و چشای اشکی میگفت .
کتفم درد میکرد بدتر از اون روحم بود یا نه سرم یا ،
یا گلوم اصلا من تمام وجودم درد میکرد
درد ، درد ، بسه.
بسه باید تموم شه باید کار و تموم کنم
باید انسانیتم کامل از بین بره باید همه وجودم بشه لیلیث باید به معنی واقعی کلمه بد شم شاید بدتر از بد .
دردمند با چشای اشکیم توی چشای مسیحا خیره شدم پر بغض زمزمه کردم:
خونخوار شدن چجوریه ؟ بی حس بودن، به نظرت آدمای بد درد و حس می کنن هوم؟

تو صورتش جیغ کشیدم :

اینطوری عذاب میکشن ؟مثه من .

با دست خونی و اسیب دیدم چند تا مشت محکم تو سرم کوبیدم بلند تر از قبل ادامه دادم:

مثه من روانی میشن ؟

با صدای آروم و تحلیل رفته ای با عجز نالیدم:

من فقط ، فقط نوزده سالمه من عوضی نوزده سالمه و همش پشت سر هم عزیزامو از دست میدم میخوام تموم کنم عذاب کشیدنمو عشق و احساس و انسانیت

فقط آسیب میزنه .

از این به بعد چهره ی کسی اذیتم کنه می‌کشمش .

دستامو کوبیدم روی شونه های مسیحا و از خودم دورش کردم یه کم ازم فاصله گرفت با دوتا دستام جلوی صورتمو گرفتم و پشت سر هم نفس کشیدم من باید به خودم مسلط باشم باید قوی باشم باید شرور باشم گذاشتم نفرت تمام وجودم رو بگیره نفرت با خودش بی رحمی میاره و من چقدر به

سنگ دلی نیاز داشتم وقتی دستم و از رو صورتم برداشتم نمی دونم مسیحا چی تو چشام دید که جا خورد.

باید جمع میکردم این اشوب رو این تازه اول داستانه

اخم غلیظی کردمو گفتم :

دلوان کدوم بیمارستانه ؟

مسیحا مغموم نگام کرد و گفت : هر جا باشه با این تیپ میای؟

راست می‌گفت اینجا ایرانه ایران لعنتی .

وقتی سکوتم رو دید گفت:

مشکلی نیست توی راه می‌خریم سوار شو .

و به ماشینش اشاره کرد به سمت ماشینم رفتم و از توش یادگاری های دلارام و برداشتم و سوار ماشین مسیحا شدم هم گردنبند هم دستبند و خرس خونی شده بودن

مسیحا به دستام خیره شد که لب باز کردم و گفتم:

دیروز با هم بیرون بودیم دزدکی اینارو خریده بود تا بهمون بده .

دستبند رو به دستش دادم و اخمم و غلیظ تر کردم چقدر درد داشت تظاهر کردن به درد نکشیدن گفتم:

اینو برای تو گرفت قبل از اینکه ...

مکث کردم انگار زبونم نمیچرخید تا حرف بزنم من چم شده ؟

به سختی ادامه دادم:

قبل از اینکه بمیره وقتی تو بغلم داشت جون میداد اینو داد دستمو گفت بهت بگم دوست داره .

مسیحا پر از بغض دستبند و بوسید و به دستش بست

سرنوشت مسیحا هم تلخ بود اونم مثل من سرنوشتش سیاه بود

ماشین راه افتاد و نمی‌دونم اصلا کِی مسیحا رفت پایین و لباس خرید و اومد .

فقط وقتی به خودم اومدم که کیسه خرید و رو پام گذاشت

صندلی رو دادم عقب و لباس های سر تا پا مشکی رو تو ماشین تنم کردم

وقتی سر جام نشستم بطری ابی با یه دستمال به طرفم گرفته شد و آروم گفت:

صورتت خونیه پاک کن .

کاری که گفت و انجام دادم و بعد از رسیدن به بیمارستان از ماشین پیاده شدیم

و وارد ساختمون شدیم مسیحا اتاق و از پرستار پرسید و وارد اتاق شدیم دلوان توی اتاق خصوصی نشسته بود و با سر باندپیچی شده داشت اشک می‌ریخت با وارد شدن ما

حسابی اخم کرد و با نفرت به من زل زد و گفت:

اون محافظ همه چیز رو بم گفت

تو آرمینا توی اشغال

اون ابجیه تو بود ماکان اشتباه کرد ولی آبجی تو کشتش از وقتی وارد زندگیم شدی تنها چیزی که دیدم بدبختی و خون بود تو باعث مرگ پدر و مادرم شدی تو

تو ابجیمو به کشتن دادی تنها کسمو گرفتی همش تقصیر توعه بدبختم کردی راحت شدی؟.

و بعد بلند زد زیر گریه.

باید حرف میزدم ؟

یا نه سکوت میکردم ؟

دلو زدم به دریا و گفتم:

اومدم تا مطمئن شم که خوبی و مثه اینکه بهتر از منی اگه بودن من اینجا ارومت نمیکنه بگو برم.

دلوان یهو وحشی شد گلدون شیشه ای روی میز کنار دستش رو برداشت و پرت کرد سمت صورتم که جاخالی دادم و جیغ زد :

گورتو گم کن زنگ زدم خالم میاد نیازی به توی سر خور نیست.

تلخندی زدم ادما چقدر باحال عوض میشن عقب گرد کردمو سلانه سلانه از بیمارستان بیرون زدم و سوار ماشین شدم مسیحا هم کنارم قرار گرفت و گفت:

کجا میری؟

به فرمون خیره شدم و گفتم:

نمیدونم .

آروم گفت :

من میرم تهران تو هم میای .

سری به نشونه ی مثبت تکون دادمو گفتم :

آره فقط رسیدیم تهران من میرم آپارتمانم تو الهیه دیگه نمیخوام هیچ وقت پامو بذارم توی اون عمارت .

چیزی نگفت و راه افتاد

حالا که حس میکردم هیچ مسئولیتی ندارم و همه کارام و کردم درد و حس کردم کم کم امونم رو برید دست راستم سر شد و جای زخمم تیر میکشید و نبض میزد آروم آروم پلکام روی هم افتادن و

همه ی بدنم لرز کرد .

اما از تو کوره ی اتیش بودم نفسام سنگین شد و کم کم به خس خس افتادم و بعدش دیگه هیچی نفهمیدم.

****

با حس سوزش توی کتفم چشامو باز کردم
نور چشمم رو اذیت میکرد آروم توی جام نشستمو
دور و برم رو نگاه کردم توی یه خونه ی ناشناس
بودم نگاهی به لباسام کردم همون شلوار جین مشکی که
مسیحا خریده بود با همون تاپ مشکیم
یه کم سر گیجه داشتم .
از روی تخت پایین اومدم و وارد نشیمن شدم خونه‌ی
کوچیک و شیکی بود حدود هفتاد متر بود .
صدای مسیحا از سمت مبل های وسط نشیمن اومد و رد صداشو گرفتم و دیدمش،
روی مبل دراز کشیده بود و کاملا شلخته بود موهای بهم ریخته و چشاش سرخ سرخ بود سیگاری دستش داشت دود میکرد ، روی میز جلوش پر از ته سیگار و مشروب و لیوان بود و کاملا میتونستم حدس بزنم کل شب و بیدار بوده
با صدای خش داری گفت :
دیشب من نفهمیده بودم که تیر خوردی وقتی رسیدیم تهران هر چه قدر صدات کردم بیدار نشدی فهمیدم بی‌هوشی دست زدم بت دستم خونی شد
و اوردمت خونه خودم و یکی از دکترای سازمان و اوردم بالا سرت

خون زیادی از دست دادی خطر از بیخ گوشت رد شده بر عکس دلارامم .

پوزخندی زدم و گفتم:

نکنه تو هم میخوای بگی قاتلش منم؟

نگاهم کرد نگاهش تلخ شده بود بی روح و غمگین

آروم گفت :

تو مقصر نیستی خود تو هم قربانی هستی .

روی مبل نشست و سیگارشو روی میز خاموش کرد خسته خودمو روی مبل رو به روش رها کردمو گفتم :

نمیدونستم سیگاری هستی و اهل مشروب .

سینش و صاف کرد و گفت:

نبودم اما تو خونم داشتم برای موقع هایی که دوستام میومدن .

مکثی کرد تو چشام خیره شد و گفت:

+امروز خاکش میکنن می‌خوام برم .

به سیگار و فندک رو میز خیره شدم راسته میگن آرامش بخشه ؟

اروم یه دونه سیگار از پاکت بیرون کشیدم و

با فندک اتیش زدم

مسیحا بهم خیره شده بود و کارامو زیر نظر گرفته بود

سیگار و به سمت لبم بردم ازش کام گرفتم

با این حال که اولین بارم بود به سرفه نیوفتادمو دودش رو از بینیم بیرون دادم نگاهم و کشیدم بالا و بی حس به مسیحا خیره شدم چطورتو

یه روز انقدر بی حس شدم ؟

و انقدر به مغزم فشار اومده؟

جوری که انگار داره له میشه ؟

کام دیگه ای گرفتم و گفتم :

_ساعت چند؟

از روی مبل بلند شد و گفت :

+چهار بعد از ظهر.

_منم میام

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

مطمئنی؟

دلوان از دستت شکاره .

بیخیال گفتم :

مهم نیست من میخوام برم تشییع جنازه دوستم نه اون .

سیگار و که حالا کامل سوخته بود روی میز خاموش کردم

شقیقه هام تیر میکشید با صدای

مسیحا سرمو بلند کردم بشقابی به طرفم گرفت و گفت:

بخور غش نکنی خیلی خون ازت رفته .

بشقاب کیک شکلاتی رو ازش گرفتم و کمی ازش و خوردم چرا هیچی از گلوم پایین نمیره؟

بشقاب و روی میز گذاشتم از جام بلند شدمو ساعت و نگاه کردم دو بعد ازظهر بود

رفتم سمت اتاق مانتوی مشکیم رو برداشتم

دستمو کردم تو جیبش و گردنبند و به گردنم بستم

تا گم نشه

خرس پشمالوی دلوان و باید بهش میدادم

دستامو گذاشتم روی لبه های میز آرایش و کمی خم شدم

و به نقطه ای نا معلوم روی میز خیره شدم

امروز باید میرفتم خاکسپاری دلارام ؟

دختری که تا دیروز نفس میکشید و بهم امید میداد برای ادامه ی زندگی.

حالا دیگه نیست؟

الان باید چطوری زندگی کنم باید ذهنمو جمع کنمو تصمیم بگیرم .

سرمو بلند کردمو از تو آینه مسیحا رو دیدم که خیره شده بهم

غمگین نگاهم کرد و گفت:

از تو داری خود خوری میکنی مگه نه ؟

برگشتم سمتش و گفتم:

و تو نمیکنی؟

دستی توی موهاش کشید و گفت:

من تمام شب رو براش گریه کردم اما تو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بیخیال مسیحا خودت داغونی کاری به من نداشته باش .

پوزخند تلخی زد و سرش رو پایین انداخت .

ناراحتش کرده بودم ؟

اخه چرا ؟

نباید اینطوری میشد.

اروم رفتم طرفش دستمو رو شونش گذاشتم و گفتم:

چی حالت و بهتر میکنه ؟

غمگین تو چشام خیره شد و گفت :

هیچی هیچی.

بغض کرد و دوباره چشاش پر از اشک شد وبه گریه افتاد

چقدر حسش نسبت به دلارام پاک بود

اروم بغلش کردم اون از من قد بلند تر و درشت تر بود اما به هر حال اونم مثه من زخم خورده بود

حتی شاید زخم اون کاری تر از من باشه

آروم دستاشو دورم پیچید و با گریه گفت:

کاش بودم و می‌شنیدم وقتی گفت دوست دارم کاش قبل همه ی اینا بش میگفتم چقدر عاشقشم

چرا من باید مامانمو بابامو دلاراممو از دست بدم اخه چرا خدا میخواد منو اذیت کنه .

پشت این پوسته ی خندون و شادی که داشت چقدر غم پنهان کرده بود یعنی بعد این قضایا مسیحای شوخ قبل برمیگرده ؟

بغضم مثل خاری بود توی گلوم که به سختی قورتش دادمو گفتم:

میگذره مسیحا یعنی میگذرونیمش انتقامشو میگیریم

خونشو با خون پاک میکنیم

بسه هر چقدر منتظر دست دنیا و سرنوشت موندیم نوبت خودمونه .

اروم ازم جدا شد دستی به صورتش کشید و نفس عمیقی کشید تند تند سرش رو تکون داد و گفت :

انتقامش و میگیریم درسته ، درسته .

برای عوض کردن حالش گفتم :

گفتی دوست داری دوست دارم گفتنش رو بشنوی اره ؟

سری تکون داد و زمزمه کرد :

آرزومه .

گوشیم و از تو جیب مانتوم درآوردمو گوشی مسیحا رو ازش گرفتم

عکس ها و فیلم های دلارام و با صدایی که اون روز دم ساحل برای اذیت کردنش ضبط کرده بودم

وبرای مسیحا فرستادم و گوشی و به طرفش گرفتمو گفتم :

گوش کن .

نگاهی گیج بهم انداخت و پلی کرد و صدای پر از خنده و شیطنت من توی اتاق پیچید:

_پس تو مسیحا رو دوست داری دلارام؟

+اره دوسش دارم میدونی وقتی میومد پیشت و میرفت توجهم بهش جلب شده بود .

خیلی چشاش خوشگله تازه قشنگ هم میخنده .

مسیحا اشک تو چشاش جمع شد و تلخ خندید و سرشو پایین انداخت و دستاش مشت شد.

_دلی عاشق شدی و دل و دین از کف دادی ، اره ؟

+آرمینا! .

_اون یه جورایی حسش رو بت گفته تو هم باید بهش بفهمونی .

+دیگه چی ؟

ببخشید مَسی ژون میای شووَرَم شی گلوم پیشت گیره ژیگر چش عسلی دوست دارم .

و بعد صدای خنده های من و دلارام توی اتاق پیچید مسیحا تلخ خندید ، خندید و خندید و کم

کم در میون خندهاش اشک ریخت و گفت :

چه خوب که دوستم داشت کاش بود کاش ، کاش اصلا قاطی این بازی های خونین نمیشد ، کاش دستشو میگرفتمو باهم از اینجا به دور ترین مکان ممکن میرفتیم ،

کاش میتونستم کمکش کنم کاش ...

و سکوت کرد.

اروم اروم از اتاق بیرون اومدم مسیحا اشتباه کرد و از حسش به دلارام چیزی نگفت من اشتباه کردمو سعی کردم گذشته رو فراموش کنم و آدم بدی نباشم و این ضعیفم کرد

همه ی ما اشتباهاتی کردیم که زندگیمون رو به تباهی کشیدن

کلمه ی اشتباه و تباه فقط دو حرف فرقشونه اما یه دنیا حرف توشونه.

با هر اشتباه بیشتر غرق در تباهی میشیم و انگار این کلمه میخواد بهمون هشدار بده که هر اشتباه با خودش تباهی میاره

ولی کی میون این همه درد به اخطار ها اهمیت میده

ما غرق شدیم توی مشکلات و درد هامون ،

توی گذشته توی حسرت کارایی که نکردیم و

پشیمونی از کارایی که کردیم

زندگی ما هم اگه رنگ میشد ،

میشد مشکی .

هر چه قدر نور و روشنایی و چیزای خوب توش قاطی کنی همه ی اونا محو میشن وچیزی باقی نمیمونه

جز تاریکی و بدبختی

اینم زندگی منه دیگه کاریش نمیتونم بکنم چون خودم هم همرنگش شدم سیاهِ سیاه .

اهی کشیدم و نشستم روی مبل برای مرگ ماکان ناراحت

نبودم حقش بود اون کاری رو انجام داده که نابخشودنیه

حالا موقعیت منم به خطر افتاده باید نشون بدم که من دیگه با ماکان نیستم

میتونم با پاشایی یه قرار داد ببندم رقیب و دشمن قسم خورده ی ماکان بالاخره منم آدمای خودمو دارم و باید از زیر سایه ی اسم ماکان خودمو بیرون بکشم

گوشیمو برداشتم و شماره ی شخصیه پاشایی رو گرفتم

بعد از چند ثانیه جواب داد :

+خب خب ببین کی زنگ زده نوچه ی ماکان ، حالا که رئیست مرده اومدی نوچه ی من شی ؟

دندونامو روی هم ساییدم تا هر چی از دهنم در اومد و بش نگم

الان باید سیاست به خرج میدادم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من آدمای خودمو دارم و زیر دست کسی نیستم

اینو بفهم ولی فک کنم بدت نیاد با هم همکاری داشته باشیم یه دوره ی کوتاه شریک شیم ، هوم؟

قهقهه ای زد و گفت:

ترسیدی ؟اومدی به من پناه بیاری .

کلافه گفتم :

من دیگه از هیچی نمی‌ترسم ، هیچی برای از دست دادن ندارم و اگه قرار باشه کسی کارش گیر باشه اون تویی،

میدونی که ماکان کلی نقشه ی توپ داشت

و فقط با من درمیون میذاشت فکر می‌کردم همکاری خوبی شه ،

اما تو..

خب به هر حال خدافظ.

اومدم گوشی و قطع کنم که سریع گفت:

خیلی خب، خیلی خب

منم حس میکنم همکاری خوبی شه کی همو ببینیم ؟

لبخندی نشست کنج لبم از همین الان باید نشونش بدم که نمیتونه برای من تصمیم بگیره

گفتم :

فردا ساعت ۵ بعد از ظهر عمارتتم.

و قطع کردم .

صدای مسیحا رو از پشت سرم شنیدم:

میخوای با پاشایی همکاری کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون برگشتن و نگاه کردن به عقب گفتم :

اره بعد از چند تا بار ازش جدا میشم و خودم کارمو جدا

ادامه میدم اما قبلش باید اعتبارمو ثابت کنم که با پاشایی حله .

اروم اومد و روی مبل جلوم نشست

یه پیراهن مردونه سیاه با جین سیاه پوشیده بود .

یه تا از ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

چطور بهم اعتماد می‌کنی و نقشه هاتو بم میگی

مگه ماکان گند نزد به همچی بعد اونوقت چطور میتونی اعتماد کنی به من ، هوم؟

بی حس بهش خیره شدم درست میگفت اما من به اون اعتماد داشتم ، هنوزم بهش اعتماد دارم

اروم گفتم:

تو فرق داری مسیحا تو ..

نمیدونستم باید چی بگم ، بدون دلیل بهش اعتماد داشتم .

پوزخندی زد و گفت :

من؟

من چی ؟

سکوت کردم وقتی سکوتم رو دید گفت :

تو ، خب میدونی اولین تصویری که ازت تو ذهنم دارم یه دختر کوچولو بود ، دختر پونزده ساله ای که

غمگین بود و زخمی حتی نمیدونستم کی هست .

با هیچ‌کس حرف نمی‌زد زور میزد ادای ادمای بد و دراره اما اون بد نبود .

یادته اولین کسی که باش حرف زدی من بودم ؟

داستانتو گفتی

بلا هایی که سرت اومده تو تمام مدت ته قلبت یه پاکی و مهربونی خاص داشتی از چشات کاملا معلوم بود اما

حالا دیگه ته چشات خبری از اون دختر کوچولوی مهربون نیست توی چشات پر شده از تاریکی

پر از نفرت .

پوزخندی زد و ادامه داد :

اون دختر بچه حالا سیگار می‌کشه ، می‌خوام باهام صادق باشی و بگی چی تو سرته درست مثل قدیما .

عمیق نگاهش کردم خودم و روی مبل جا به جا کردم و گفتم:

چیو میخوای بشنوی مسیحا؟

جدی گفت:

حقیقت درونتو .

اخم کرده گفتم:

و به چی می‌رسی ؟

متقابلاً اخم کمرنگی کرد و گفت:

میفهمم با چه آدم جدیدی سر و کار دارم جفتمون

خوب میدونیم که تو الان ادم چند روز پیش نیستی

چی تو سرته؟

خودمو روی مبل لش کردم کتفم درد میکرد و می‌سوخت

سرمو به عقب خم کردم و به پشتی مبل

تکیه دادم آروم گفتم:

درست حدس زدی ادم جدیدی شدم

یعنی باید بگم دیگه ادم نیستم ، من یه ،

یه حسم .

حس انتقام نفرت جنون خونخواری ،همه‌ی اینا جمع شدن توی یه جسم و منو تشکیل دادن

الان فقط و فقط میخوام انتقام بگیرم و اینکه..
مکث کردم لازم بود قضیه ی ژن برتر و بدونه؟
نه ،نه نمیگم ممکنه اون هم از دست بدم این داستان بوی مرگ میده.
سوالی نگام کردو گفت:
و اینکه ؟
حس کردم یه چیزی توی سینم سنگینی میکنه چه حسی بود ؟
یه حالت که فوق‌العاده عصبیم میکرد و
پرخاشگر.
خم شدم سمت سیگار و فندک روی میز و سیگار و گذاشتم رو لبم روشنش کردم
و ازش کام گرفتم و جواب مسیحا رو دادم:
و اینکه من دیگه اون دختر کوچولویی که میشناختی نیستم .
اروم و پر اخم به سیگار خیره شد و گفت:
الان کی هستی ؟
پوزخندی زدمو گفتم:
هیچکس من دیگه هیچکس نیستم .
از جاش بلند شد و اومد بالا سرم وایساد و جدی گفت:
تو واقعا به یه روانشناس نیاز داری .
بلند خندیدم و گفتم:
مسیحا از دست تو خیلی فانی پسر ..

با داد ادامه دادم :

مگه روانیم برام مونده .؟

یهو ساکت شدم و جدی ته سیگارمو که بخاطر کام های عمیقم کامل سوخته بود و رو میز خاموش کردم و

گفتم:

راهتو از من جدا کن بعد از این داستان سرنوشتمو خودم مینویسم اونم با خون

و خون همراه باخودش انتقام و مرگ میاره.

رفتم تو صورتش و گفتم :

و تو مرگو دوست نداری مگه نه ؟

بی توجه به حرفم آروم گفت:

لباساتو بپوش باید راه بیوفتیم ، بیرون منتظرتم.

و از خونه خارج شد.

بی معطلی

لباسامو تنم کردم جلوی میز مکث کردم سیگار و فندک رو برداشتمو از خونه بیرون زدم

و سوار ماشین مسیحا شدم و اونم بی‌حرف راه افتاد

نمی‌دونم قرار چه اتفاقی تو مراسم بیوفته

از دلوان هرکاری بر میاد.

حدود یه ساعتو چهل و پنج دقیقه بعد ماشین جلوی قبرستون ایستاد.

اخمام رو کشیدم تو هم همیشه از قبر و قبرستون

متنفر بودم.

پشت سر مسیحا از ماشین پیاده شدم و همین که در ماشینو بستم درد کل کتف و وجودمو گرفت

جوری که به طور ناگهانی خم شدم و دستمو رو شونم گذاشتم

و یه لحظه حس کردم هوا از بین رفت و نفسم بند اومد

مسیحا هل به طرفم اومد و گفت:

چیشدی ؟

به سختی صاف وایسادم و نفسمو بریده بریده بیرون دادمو گفتم:

خ..خو...بم .

اما داشتم مثه چی دروغ میگفتم درد زیادی توی کتفم در حال نوسان بود که داشت روانیم میکرد .

مسیحا سر تا پامو نگاه کرد بعد توی چشام خیره شد و گفت:

ظاهرت نشون نمیده ولی از چشات کاملا مشخصه حالت خوب نیست .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

بس کن مسیحا .

و به سمت قبرستون راه افتادم

جای نسبتاً خلوتی بود و کلا سه چهار تا خانواده ی عزادار

توی قبرستون بودن که با کمی دقت تونستم دلوان رو بغل خاک دلارام تشخیص بدم سرتا پا سیاه پوش و زجه زنان

نشسته بود یه لحظه دلم براش سوخت

اون پیش خونواده ی مادرش دووم نمیاره اونا همون اول خودشون رو از گود بیرون کشیدن و گذاشتن ماکان بچه ها رو بزرگ کنه و عید ها فقط همو می‌دیدن

و خیلی با هم سر سنگین رفتار میکردن

مسیحا آروم اومد کنارم ایستاد و گفت :

بیا دیگه .

سری تکون دادمو و به سمت دلوان راه افتادیم دایی دلوان آروم سلام داد جوابش رو دادیم دلوان تا صدای منو شنید تند سرشو بلند کرد و یهو همونطور روی زمین خیز برداشت طرفمو با داد گفت:

مگه نگفتم دیگه نبینمت دختره ی نحس تو با خودت مرگ میاری اومدی چیو ببینی.

با صدای خش دار و دو رگه شدش زجه زد:

گمشو.

ادم ها دورش ریخته بودن و سعی می‌کردن کنترلش کنن

اما خودشو آزاد کرد چنگ زد به خاک و مشتشو پاشید توی سینه و صورتم که باعث شد چشمامو ببندم .

سیخ سر جام وایساده بودم و چشامو بسته بودم

و اون هی خاک میپاشید و فحش میداد بلند داد زد :

ببین باز کن چشاتو باز کن .

اروم چشامو باز کردم زجه زنان به خاک اشاره کرد و داد زد:

فرستادیش اون زیر دیگه نفس نمیکشه ببین ، ببین

مگه همینو نمیخواستی قاتل .

بالاخره ساکت شد و شروع کرد به بلند بلند گریه کردن .

اب دهنمو قورت دادم گلوم می‌سوخت

به خاطر حرفایی که خار شده بودن تو گلوم میخواستم تو صورتش داد بزنم و بگم کدوم قاتل عوضی ؟

من خودم هم دیشب مردم مگه حتما باید جسمم بره زیر خاک

داد بزنم تو صورتش که دیروز منم مردم برای منم گریه کن اما همه ی اینا شد یه پوزخند تلخ کنج لبم .

اروم دست کردم تو جیبمو خرس رو به طرفش گرفتم

سرشو بلند کرد و تو چشام خیره شد که گفتم :

دلارام دادش دیشب وقتی داشت میمرد گفت اینو بت بدم هر وقت دلت براش تنگ شد اینو ببینی .

لرزون دست بلند کرد و خرس رو گرفت راهمو کج کردم تا برگردم سمت ماشین که صدای دلوان و شنیدم

آروم و لرزون گفت:

آرمینا.؟

به طرفش برگشتم سرد بهم خیره شد و گفت:

دیگه نمی خوام ببینمت دیگه سراغمو نگیر فکر کن

منم مردم دلوان مرده ،

باشه فقط برو ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خیالت راحت دیگه نمی‌بینیم.

و تند از اون فضای سنگین بیرون زدم کنار ماشین وایسادم

مسیحا نیومد

مسیحا چقدر بدبخت تر از من بود اون که کلا روی خوش زندگی رو ندیده حالا هم امید تمام زندگیش زیر خاکه.

در ماشین و باز کردمو نشستم

دستی به صورتم کشیدم و گوشیم رو برداشتم و

رفتم توی پلی لیست آهنگ هام.

گوشیم همیشه دست دلارام بود و همه ی اهنگ ها رو اون دانلود کرده بود لبخند تلخی زدم

چشمم به اسم یکی از آهنگ ها افتاد و روش کلید کردم

و چشامو بستم صدای آهنگ توی ماشین پیچید.

It’s been a long day without you, my friend

رفیق ، بدون تو روز طولانی و پر اتفاق رو گذروندم

And I’ll tell you all about it when I see you again

و من همه چیز رو درمورش بهت میگم وقتی دوباره ببینمت

We’ve come a long way from where we began

ما راه طولانی رو طی کردیم تا از اونجایی که شروع کردیم به اینجا برسیم

Oh, I’ll tell you all about it when I see you again

اوه،من همه چیز رو درمورش بهت میگم وقتی دوباره ببینمت

When I see you again

وقتی دوباره ببینمت

Damn, who knew?

لعنتی ، کی فکرشو میکرد

All the planes we flew, good things we been through

بعد همه ی اون پروازهایی که باهم بودیم بعد خاطرات خوبی که باهم ساختیم

That I’d be standing right here talking to you

الان اینجا کنار تابوتت بایستم و با تو از جدایی حرف بزنم

‘Bout another path, I know we loved to hit the road and laugh

روز طولانی ای بدون توبود،دوست من

And I’ll tell you all about it when I see you again

و من همه چیز رو درمورش بهت میگم وقتی دوباره ببینمت

We’ve come a long way from where we began
خیلی وقتا رو باهم بودیم از جایی که شروع کردیم،

Oh, I’ll tell you all about it when I see you again
اوه،من همه چیز رو درمورش بهت میگم وقتی دوباره ببینمت

When I see you again
وقتی دوباره ببینمت

با تک تک جملات این آهنگ قلبم فشرده میشد و احساس کردم این اهنگ برای حس الان من خونده شده برای این خودخوری که دارم .
با باز شدن در ماشین آهنگ و قطع کردم و به سمت مسیحا برگشتم .
منتظر نگاهم کرد و گفت:
_خب؟
خنثی نگاهش کردمو گفتم:
+خب چی؟
_الان دقیقا میخوای کجا بری میدونی الان دیگه عمارت و ماکانی نیست .
+راهمون از هم جدا میشه تو راه خودتو میری منم راه خودمو .

تند برگشت طرفم و دلخور نگاهم کرد و گفت:

_ارمینا! واقعا تو هم میخوای ولم کنی ؟

ساکت بش خیره شدم که لرزون ادامه داد:

_تو کل دنیا یه تو فقط موندی خودتم بکشی ول کنت نیستم .

اخم غلیظی کردمو حرصی گفتم:

مسیحا عاقل باش من میخوام با سر خودمو بندازم توی مرگ و بدبختی ،توی درد ، سیاهی

خون ته اینا اصلا قشنگ نیست سرنوشتم چیز قشنگی نیست که بخوام تو رو هم قاطیش کنم .

غمگین بهم خیره شد و گفت:

تو مگه نمیگی میخوای خودت سرنوشتت رو رقم بزنی پس چرا قراره سرنوشتت قشنگ نباشه.

خم شدم تو صورتش و گفتم:

دقیقا نکته همین جاست من خودم نمیخوام

چیزای قشنگی رو رقم بزنم .

گیج گفت:

چرا؟

چرا وقتی میتونی سرنوشتی قشنگ برای خودت رقم بزنی اینکار رو نمیکنی.؟

کلافه با صدایی که نسبتاً بالا رفته بود گفتم:

چون آدمای بد با درون تاریک سرنوشت قشنگ و نورانی ندارن ،

منم قرار نیست دختر پیغمبر باشم بفهم ، چرا نمیفهمی چرا نمیره تو مخت بابا من می‌خوام وارد خلاف اصلی شم وارد قتل هر کس هر سن مهم نیست اگه سد راهت شه باید بکشیش مسیحا تو ادم این راه نیستی.

بلند داد زد:

تو هم نیستی .

پر از حرص ادامه داد:

تو حق نداری به خاطر کینه و حرص و انتقام خودتو توی راهی بندازی که دیگه برگشتی نداره بیا و بگذر از این انتقام.

با صدای بلندی داد کشیدم :

منم نمیخوام برگردم .

یهو جفتمون ساکت شدیم .

ساکت تو چشام خیره شد به طرفش برگشتم و گفتم:

منم نمیخوام برگردم به گذشته وقتی بیوفتی توی باتلاق هر

چقدر دست و پا بزنی بیشتر غرق میشی و این برای من خوبه حتی نمیخوام لحظه ای برای کشیدن ماشه روی کسی تردید داشته باشم.

دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:

تو ادمش نیستی آرمینا .

با خشم خیز برداشتم طرفش و داد زدم :

چرا نیستم ؟

کی گفته نیستم کی گفته نمی‌تونم باشم اون از مامان بی احساسی که گذاشت و رفت اونم از بابایی

که معلوم نی کیه

از اینا بخشیدن و محبت یاد بگیرم ؟

یا ناپدری قاتلم ، اون خواهر اشغال یا اون داداش کثافت

با محبتم ؟

یا دلوانی که منو مسبب تمام بدبختی ها میدونه.

از کی من محبت دیدم که محبت کردن بلد باشم ؟

اصلا کی تو زندگیم مونده که لهم

نکرده باشه؟

هر کی رسید یه بلایی سرم آورد و رد شد بعد تو این وسط میگی بگذر از انتقام ، میگی ادمش نیستم ؟

آروم در حالی که دستامو تو دستاش میگرفت گفت :

میدونم میدونم اما تو مثل تیدا و پیمان و پروا نیستی

اونا قاتلن پستن بی حسن و خونخوار .

حمله کردم و یقشو گرفتم و تو صورتش غریدم :

اگه اون پیمان خونخوار و منفور باشه من زیر دستش بزرگ شدم اگه اون پروا بی حس و سرده خونش تو رگامه

همون تیدایی که الان لشکر کشی میکنه و قتل ، وقتی بچه بود لای پر قو بزرگ شد اما میدونی من چطوری بزرگ شدم مگه نه؟

ساکت بهم خیره شد پوزخندی زدمو یقشو

محکم تر کشیدم و گفتم:

باشه بذار خودم یادت بیارم هفته هایی که ماکان بم غذا نمیداد تا قوی بودن و توی ماموریت ها یاد بگیرم شب هایی که پی در پی نباید میخوابیدم .

قطعا یادته منو با خودش به شکنجه گاه های سازمان میبرد تا شکنجه شدن و مردن ادم ها رو ببینم

منو ول میکرد بین سگ های نگهبان وحشیش و من تا پای جون باید از دستشون فرار میکردم تا تیکه تیکه نشم

یقشو محکم ول کردم و داد زدم:

من با اسلحه بزرگ شدم ، تیدا تو اون سن رژلب های رنگی دستش بود و من کلتو مسلسل ،

بزرگترین معضلش شکستن ناخوناش بود و من اون ناخون هارو از ته گرفتم تا اسلحه رو راحت دستم بگیرم

و همش استرس اینو داشتم که به خاطر تیر هایی که خطا زدم تنبیه شم و کتک بخورم

اون خودشو با سریال های مختلف سرگرم میکرد ولی من

باید درآوردن چشم آدما رو نگاه میکردم و

خودمو با شکنجه ها و کشته شدن وقف میدادم اون تا خود ظهر میخوابید اما من باید روز ها و روز ها بیدار

میموندم .

و میدونی ماکان برای همه ی این شکنجه ها یه بهونه داشت اونم این بود که باید قوی شی برای انتقام اون میخواست از من یه اسلحه بسازه

و موفق هم شده پس به من از پست بودن اونا چیزی نگو که من خودم تو کثافت بزرگ شدم .

بالاخره ساکت شدم نفس نفس زنون خودمو روی صندلی رها کردم و گلوم از دادهایی که زده بودم می‌سوخت من نمیتونستم این بخش از زندگیمو فراموش کنم

بلاهایی که سرم میاورد و در آخر می‌گفت به دلوان و دلارام هیچی نگم .

با صدای مسیحا برگشتم طرفش اخم کرده و آروم گفت:

من همه ی اینا رو میدونم توی اون عمارت بودم ومیدیدم

حتی سعی میکردم جلوشونو بگیرم

اما نمیتونستم .

پوزخندی زد و گفت:

من مسئول تیراندازی مبارزه تو بودم و همیشه تا جایی که میتونستم تیر های خطا و شکست هاتو به ماکان گزارش نمیدادم چون میدونستم هر تیر خطا و باختت ..

سکوت کرد اما من به جاش ادامه دادم:

همراه با خودش شکنجه داشت .

نفس عمیقی کشید و گفت:

حرف توی سرت نمیره قبول ، هر کار میخوای بکن ولی منم باید کنارت باشم.

بیا دوباره شروع کرد ، با حرص گفتم:

+تو حق نداری کاری کنی .

اونم باحرص گفت:

_به من دستور نده .

+هوی من تا دیروز رئیست بودما.

_منم قبل از اون رئیست بودم.

+بس کن

_تو بس کن ، ببین بخوای به من گیر بدی منم بت گیر میدم اونوقت باید دور انتقام و اینا رو خط بکشی .

+تو گوه....

_هیس بی تربیت نشو تو کاری که می‌خوای میکنی منم جلوتو نمیگیرم ولی باید کنارت باشم و تمام بیا با هم کنار بیایم جفتمون میدونیم هیچکس و تو این دنیا نداریم پس بس کن .

پوفی کشیدم و دندونامو روی هم ساییدم مسیحا وقتی روی یه چیزی کیلید کنه تمومه.

کلافه گفتم:

+خیلی خب ولی حق دخالت تو هیچ کاری رو نداری .

راضی سری تکون داد و ماشین و روشن کرد

زیر لب زمزمه کردم:

کثافتِ کَنه .

اخمی کرد و گفت:

شنیدم چی گفتی .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

گفتم که بشنوی .

نفس عمیقی کشید و به جاده خیره شد .

به خیابون نگاهی انداختم و گفتم:

+کجا میری ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم جای خاصی مد نظرم نیست

تو کجا میخوای بری ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+خونم.

همونطور که سرد به رو به رو خیره بود گفت :

کدوم خونت ؟ تو تهران چهار تا داری .

پوزخندی زدمو گفتم:

پنجمی.

متعجب گفت :

چی؟

تو جام جا به جا شدم وگفتم:

توقع نداشتی که ماکان از همه چیم خبر داشته باشه؟

من دو تا خونه ی دیگه هم تو تهران دارم یکی پاسداران یکی هم تجریش .

الان برو پاسداران .

نیم نگاهی بم انداخت و گفت:

بعدش؟

بعدش چی میخوای ازم فرار کنی ؟

کلافه گفتم:

ولم کن مسیحا جفتمون حالمون خوب نیست و به تنهایی نیاز داریم اوکی؟

پس ولم کن بذار چند روز با خودم خلوت کنم دست از سرم بردار.

سری تکون داد و چیزی نگفت و منم تا خود مقصد سکوت کردم.

با ایستادن ماشین چشم هامو که تا اون موقع بسته بودمشون رو باز کردم

و از ماشین پیاده شدم لحظه ی آخر قبل از اینکه در رو ببندم

مسیحا دستمو گرفت .

آروم نگاهش کردم با التماس بهم خیره شد و گفت:

دورم نزنیا صبح نیام ببینم رفتی.

پوزخندی زدم و سرمو تکون دادم و گفتم:

نترس فردا هم نیا رو سر من بدبخت اوار

نشو ولم کن کنه یه کار نکن خونه رو از دستت بفروشما. سری تکون داد و دستمو ول کرد منم رفتم سمت آپارتمان

یه خونه ی نود متری بود توی یه ساختمون

ده طبقه من طبقه ی نهم بودم

اسانسور روی همکف بود و منم از خدا خواسته خودمو انداختم توش و طبقه رو زدم

به چهرم توی اینه نگاه کردم زیر چشمام گود رفته بود

با ایستادن آسانسور نگاهم و از آینه جدا کردم و به سمت واحدم رفتم کلا تو هر طبقه دو تا واحد بود

خدارو شکر کردم که قفل دیجیتال داره و با گوشیم تونستم در و باز کنم و واردش شدم .

اروم در رو پشت سرم بستم

خونه با پرده های کشیده شده توی تاریکی مطلق بود

اروم کلید برق کنار در رو زدم و خونه روشن شد

پارکت چوبی فندقی رنگ با فرش

قرمز تیره ایرانی مبل های سفید که

درست وسط حال چیده شده بودن و یه میز چوبی فندقی رنگ وسط مبل ها رو فرش کوچیک بود

دیوار روبه رو سمت راست خونه طرح اجر کار شده بود دیوار های دیگه هم سفید و گچ کاری شده بودن

بعد از اون سمت راست ، اشپز خونه ی اپن بود با دکور سفید رنگ و کابینت های چوبی

سمت چپ هم

دو تا اتاق بود یکی دکور سفید و قرمز و سیاه ،

اون یکی طوسی ابی سفید .

کنار در سرویس بهداشتی بود و تو یکی از اتاق ها حموم

بود .

یه قفسه چوبی بار هم رو به رو سمت چپ دیوار بود

که سر تا سر پر از مشروب بود که تا به الان جنبه ی زینتی داشت .

خسته به سمت اتاقی که برای خودم در نظر گرفته بودم رفتم

لباس هام رو روی تخت ابی رنگ ریختم و بی توجه به زخمم به سمت حموم رفتم تا دوش بگیرم

شیر آب داغ رو باز کردم و زیرش ایستادم

سوزش شدیدی رو توی کتفم حس کردم

دستی توی موهای خیس شدم کشیدمو سعی کردم اتفاقاتی که افتاده رو توی ذهنم حلاجی کنم

قطرات آب گرم خستگی جسمم رو از بین بردن اما

روحم رو نه

حس میکردم از درون در حال جون دادنم.

بعد از یک ربع از حموم خارج شدمو زخمم رو پانسمان کردم و موهام و خشک کردم یه شلوار جذب طوسی

با تیشرت نیم تنه گشاد ستش رو پوشیدم

توی آینه به خودم خیره شدم بی روحه بی روح بی حس نگاهم به گردنبند توی گردنم افتاد

و انگار کلمه ی حکاکی شده ی روش بهم دهن کجی میکرد

« لبخند » چه قدر با این کلمه در تضاد بودم

اروم گردنبند رو از دور گردنم باز کردم و توی کشو گذاشتمش .

کلافه از اتاق بیرون زدم و روی مبل نشستم و درست همون روزی اومد جلو چشمام که با دلارام برای خرید وسایل این خونه رفته بودیم بیرون

«.....

+این ، آرمینا این خیلی قشنگه

با چشای گرد به میز سرخابی که دلارام نشونش میداد نگاه کردم و گفتم:

چی ؟

مگه خونه ی باربیه سرخابی بیخیال دلارام فک کنم با دلوان میومدم بهتر بود .

دلارام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

تو بد سلیقه ای دیگه اصلا وایسا الان یه خونه برات درست میکنم حظ کنی سلطنتیه سلطنتی.

لبخند کجی زدمو ابرویی بالا انداختم و گفتم:

ببینیم.

دلارام ریز خندید به طرف مبل ها رفتو ست سفید رنگی رو نشون داد و گفت:

ببین اینا عالین .

نشست روی یکی و گفت :

تازه راحت هم هستن .

نیشش رو باز کرد و گفت:

اصلا من خدای سلیقم هر وقت نشستی روی این مبلا

اسممو ذکر بگو خستگیو میکشه از ادم بیرون .

خنده ای کردمو گفتم:

دختره ی پررو تو که نساختیشون .

اخمی کرد و گفت:

انتخاب که کردم مهم اینه کی انتخاب کرده .

.....»

بغض کرده به مبل ها خیره شدم نه این مبل ها هیچوقت خستگی منو نمیگیرن

دیگه حالم خوب نمیشه ،

بغض توی گلوم سنگین شده بود چشام لبالب پر از اشک بود اما نذاشتم قطره ای بچکه تند تند نفس کشیدم

و چشام و بستم ولی انگار چشم های مظلوم و قهوه ایش پشت پلک هام نقش بست

نگاهمو توی سالن گردوندم و روی بار متوقف شد به مشروب ها نگاه کردم به لطف ماکان همه رو می‌شناختم و میدونستم قوی ترینشون وودکاست .

اروم از جام بلند شدمو به سمت بار رفتم و شیشه ی وودکا رو برداشتم

مردد بهش خیره شدم فراموشی میاره ؟

ماکان که مست میکرد بعدش هیچی یادش نمیومد چقدر خوبه که قدرت ادراکت رو از دست بدی

اول به سمت گوشیم رفتم و گذاشتمش تو کشو تا کار اشتباهی ازم سر نزنه بعد

دوباره رفتم توی سالن و نشستم روی مبل توی یک حرکت و بی فکر شیشه رو تا نصفه یه نفس سر کشیدم

تمام راه گلو تا معدم سوخت و طعم به شدت تلخی توی گلوم پیچید و به سرفه افتادم بلند سرفه میکردم

سرفه های شدیدی که گلوم رو داشت پاره میکرد

حس میکردم کمرم داره پاره میشه به سمت آشپزخونه حمله کردم و شیر اب و باز کردم و دهنمو گرفتم زیرش

وقتی یکم حالم بهتر شد شیر اب و بستم به کارتنر

تکیه دادم و نفس‌های عمیق کشیدم چقدرتلخ و تند بود احساس کردم معدم میسوزه همینطور گلوم و دهنم تلخ شده بود.

با پشت دست دهنم رو پاک کردمو از آشپزخونه بیرون زدم

به شیشه ی نصفه نگاه کردم چهل درصد الکل بود

و برای اولین بار بدترین کار ممکن رو کردم میدونم امکان داره شوک هم بده

شونه ای بالا انداختم و بیخیال نشستم روی مبل هنوز گلوم میسوخت و واقعا نمیتونستم بطری رو کامل بخورم

اب دهنمو قورت دادم تا شاید کمی از سوزش گلوم کم شه

اما هیچ اتفاقی نیوفتاد

و بهتر نشد نشستم روی کاناپه و تلویزیون و روشن کردم

تا حواسم پرت شه .

نیم ساعتی همون طور به صفحه تلویزیون خیره شده بودم

اما اصلا حواسم به برنامه در حال پخش نبود

کم کم حس کردم هوا گرم شده سینمو صاف کردمو با دستام خودمو باد زدم اما بیشتر گرمم شد و نفسام کشدار شد اروم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و موهای بازمو محکم بالای سرم جمع کردم

توی اینه به چهرم نگاه کردم چشام سرخ سرخ شده بود و خمار پس وودکا داشت کار خودشو میکرد

پوفی کشیدم و به سالن برگشتم و دوباره خودمو پهن کردم رو مبل و نگام به شیشه ی نصفه افتاد

خب تا الان که اتفاق خاصی نیوفتاده اگه باقیشو بخورم چیزی نمیشه که

یهو از وضعیتی که دارم خندم گرفت منی که لب به مشروب نمیزدم به چه روزی افتادم رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب برداشتم و نشستم روی مبل و شیشه وودکا رو برداشتم و نفس عمیقی کشیدم و

یهو تمامشو سر کشیدم دوباره همه ی سینم سوخت

سرفه ی وحشتناکی کردم و پشت سرش اب خوردم و یه کم بهتر شدم مزه ی تلخ دهنم تمدید شد

و گلوم دوباره سوزشش شروع شد

سینمو صاف کردمو با دستم گلومو ماساژ دادم تا سوزشش کمتر شه

بعد بیست دقیقه سرگیجه ی کمی گرفتم و گیج شدم

یه کم .

با صدای گوشیم سرمو از روی زانو هام بلند کردمو

به در اتاق نیم نگاهی انداختم من کی وقت کردم گوشیمو بذارم تو اتاق از جام بلند شدم اولین قدمم و برداشتم

که یه کم تلو خوردم

تا خود اتاق تلو تلو رفتم که صدای زنگ گوشی رو از توی کشوی میز شنیدم متعجب به کشو خیره شدم واقعا گوشیم اینجا چیکار میکنه

کشو و رو باز کردم و گوشی رو برداشتم

و به اسم مسیحا خیره شدم یکم طول کشید تا ویندوزم بالا اومد و جواب دادم و صدای مسیحا توی گوشی پیچید:

+الو؟ارمینا.

_هوم؟

+چقدر دیر جواب دادی نگرانت شدم.

سکوت کردم که گفت:

+نمیخوای جوابمو بدی ؟

وقتی سکوتم رو دید گفت:

+ امشب برام عجیبه انگار دنیام زیر و شده حس میکنم ادم جدیدی شدم به نظرت طبیعیه که از توی قلبم حس میکنم تبدیل شدم به یکی دیگه .

خودمو انداختم رو تخت و درحالی که به سقف خیره شده بودم با صدای تقریبا خمار و خشداری گفتم:

_مسیحا ؟

+بله؟

همون طور که به سقف خیره شده بودم کشدار گفتم:

_من هیچی حس نمیکنم ، انگار از درون فرو ریختم

ان...انگار دیگه نمیتونم بخندم یا حداقل از ته دلم حالم خوب باشه

حس میکنم روانی شدم من هیچی برام مهم نیست میتونم هر کاری کنم .

دلم میخواد گریه کنم ولی گریه نمیکنم جلوشو گرفتم حالا دیگه نمیشه اشک بریزم من، من ادم بدی بودم مسیحا ؟

از بچگی تا الان چیکار کردم چرا باید به اینجا برسم .

مسیحا متعجب گفت :

+مستی ارمینا؟

صدات چرا اینجوریه؟

پوزخندی زدمو گفتم:

_مهمه؟

مهمه ؟مست یا هوشیار ، مستم ولی چیزایی و میفهمم که ادمای هوشیارم درک نمیکنن.

+تو که مشروب نمیخوردی چی به سرت اومده که این شدی چقدر روحت شکسته .

ناخودآگاه خندیدم و آروم گفتم:

_مسیحا آدما چقدر مزخرفن با یه تیر میمیرن.

خندم

شدت گرفت و گفتم:

_خیلی راحت جون میدن درست مثل دلارام تو بغلم تنش یخ زد و مرد خونش داغ بود .

گوشیو زدم رو بلند گو و گذاشتمش کنارمو دردمند گفتم:

_ادای ادمای قوی رو دراوردم از وقتی که پیمان گند زد تو زندگیم سعی کردم قوی باشم اما همش سعی بود و نقش ،

خیلی جاها من از دلوان و دلارامم دل نازک تر بودم

مسیحا من هیچوقت نتونستم قوی باشم

و دیشب واقعا داغون شدم من هم دیشب مردم منم درد میکشم منم ناراحت میشم و دلوان فک میکنه من مقصرم

اون منو مقصر میدونه چرا فک میکنه درد نمیکشم

منم کم میارم .

و بغض مانع شد که بخوام بیشتر حرف بزنم .

+من میفهممت آرمینا هیچکس نفهمیدت ولی من یادمه روزایی که با ماکان از سازمان بر میگشتی

و خودتو توی اتاقت حبس میکردی و جیغ میکشیدی

و هیچ وقت نتونستم تصور کنم تو چیا دیدی.

لبخندی نشست گوشه ی لبم از همون لبخند های ترسناکم

تک خنده ای کردمو گفتم:

_خیلی کنجکاوی خب برات تعریف میکنم

اولین روزی که با ماکان رفتم و یادمه جشن تولدم بود پونزده سالگیم تموم شده بود و وارد شونزده شده بودم

بهم گفت میخواد بریم یه جای خوب ذوق کرده بودم

تمام مدتی که به اونجا بریم منتظر سوپرایز شدن بودم این که یه چیز فانتزی کادو بگیرم اما توبیابون کنار یه سوله ی بزرگ نگه داشت

وقتی واردش شدم مو به تنم سیخ شد یه جای نیمه تاریک بود که بوی خون میداد

و پر از صدای داد و فریاد بود ماکان منو برد بالا سر یه دختر

فکر کنم بیست و سه چهار سالش بود

اول ناخوناشو کشیدن بعد انگشتاشو بریدن روی تمام ساعدش رو با تیغ زخم کردن آهن داغ توی چشاش کردن

زبونش رو بریدن و یه پاشو شکوندن و بعد ماکان دستور داد ببرنش و درمانش کنن تا نمیره

تا زنده بمونه و عذاب بکشه و به من گفت

اون تو دم و دستگاهش جاسوسی میکرده .

من تمام شب و کابوس میدیدم کابوس اون دختر و جیغ هاش خونش وحشتناک بود ماکان عقیده داشت بهترین کادو تولد دنیا رو بم داده

بعد از اون هر هفته منو میبرد اونجا تا هجده سالگیم وقتی دید دیگه از شکنجه ی اونا حالم بد نمیشه کارشو متوقف کرد .

صدای نفس های عمیق مسیحا از پشت خط شنیده میشد عصبی گفت :

+نگفته بودی هر هفته میبرتت.

_چه کاری از دستت برمیومد؟هیچی

+کاش وقتی کوچیک بودی فراریت میدادم.

_من بات همکاری نمیکردم و نمیومدم.

+چرا؟ماکان عذابت میداد چرا میخواستی پیشش بمونی؟

_چون خودم میخواستم عذاب بکشم انقدر که دیگه درد و حس نکنم

ولی جواب نداد من بازم درد کشیدم و کشیدم تا جایی که ماکان دلارام و به کشتن داد

و تیر آخر رو زد ، با اون کار احمقانش و دزدی از سازمان مواد مخدر .

+آرمینا؟ تیدا دلارام و تو رو ازم گرفت ؟

_منظورت چیه ؟

+تیدا دلارامم و کشت و باعث شد تو به این حال بیوفتی؟

کار اونه؟ بگو تا مطمئن شم.

_اره

+آرمینا می‌دونم دلت شکسته اما نذار شکسته هاش

همه رو زخمی کنه ، تو بازیی که میخوای راه بندازی

اولین نفری که آسیب می‌بینه خودتی .

_ما درموردش بحث کردیم و تموم شد

+حق باتوعه باشه به خاطر لج زندگیتو داغون کن به خاطر یه انتقام مزخرف به هر حال من همراهتم

شل خندیدمو گفتم:

_خاک تو سر کنت کنن.

+خوبی تو تا حالا مشروب نخوردی خیلی نگرانتم ، چه مشروبی خوردی؟

روی تخت نشستم و گوشی دستم گرفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم تا اب بخورم

می‌دونستم اگه بگم وودکاخوردم پدرمو در میاره و می‌ره رو مخم یه لیوان آب از شیر خوردم به کابینت تکیه دادمودرهمون حال گفتم:

خوبم گیجم و حس میکنم دارم چرت و پرت میگم میدونی خوبیش اینه که دیگه حسی به مرگ دلارام و زندگی

مزخرفم ندارم یا دیگه کتفم درد نمیکنه

انگار ضد درده.

صدای حرصی مسیحا رو شنیدم که گفت:

+بحث و عوض نکن بگو چی خوردی ؟

صدامو آوردم پایین و گفتم:

_قول بده وقتی میگم نصفه شبی نیای بالا سرم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

+خیلی خب فقط بگو چی خوردی نمیام.

_وودکا .

بلند داد زد:

+چی؟ وودکا ، نمیدونی برات سنگینه وای مسموم نشی واقعا خوبی لرز نداری؟

چند درصد الکل خوردی؟کِی خوردی ؟چقدر خوردی ؟

با لودگی گفتم :

اووو نفس بکش بابا هیویم نیست.

چهل درصد الکل بود فک کنم دو ساعت یا یه ساعت ونیم بود نمیدونم حالم خوبه نترس من سگ جونم نمیمیرم .

عصبی گفت:

+طفره نرو بگو چقدر خوردی؟

نفسمو فوت مانند بیرون فرستادم و گفتم:

_یه بطری .

یهو داد بلندی کشید و با صدای بلند و خشمگینی فریاد کشید:

+تو تو تو تو ، وای تو، توتو تو، تو میخوای منو روانی کنی میخوای منو خل کنی میخوای بکشیم باید بیام اونجا باید بیام باید بیام پیشت.

پوفی کشیدم و جدی گفتم:

_اگه امشب بیای اینجا دیگه هیچوقت نمی‌بینیم و میدونی راست میگم و بخوام کاری رو انجام بدم میدم .

و روش قطع کردمو گوشی رو خاموش کردم سر گیجه ی کمی داشتم که تعادلم روبه هم ریخته بود

ترجیح دادم بخوابم

لامپ هارو خاموش کردم و تلو تلو خوران رفتم طرف تخت و

خودمو روش انداختم و بدون فکر به چیزی خوابم برد .

با صدای بلند داد و فریاد چند تا آدم چشامو باز کردم

سر درد شدیدی داشتم اخم کرده به موهام چنگ زدم که

دوباره داد مرد ناشناس اومد:

+ولم کن میخوام برم پیشش بابا دوستمه مریضه ، آرمینا.

و شروع کرد به کوبیدن در یکم که دقت کردم دیدم صدای مسیحاست و حدس زدم با نگهبانی درگیر شده

بلند شدمو قفل در و باز کردم که همون لحظه مسیحا در و باز کرد و پرید تو

نگهبان اخم غلیظی به مسیحا کرد و رو به من

گفت : خانم این آقا با شماست ؟میشناسینش .

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم اومد حرفی بزنه که مسیحا با خشم در رو به روش بست یا بهتره بگم کوبید و برگشت

به سر تا پام نگاه کرد و بهت زده گفت :

چرا رنگت مثه گچ شده آخرین بار کی غذا خوردی ؟

دستمو انداختم تو موهای کنار شقیقم و کشیدمشون تا سردردم کمتر شه و گفتم:

از اون کیکی خونت خوردم چیزی نخوردم.

چشاش گرد شد و گفت:

اینجوری که میمیری اون کیک هم کامل نخوردی .

دستمو از تو موهام در آوردم و با حرص زمرمه کردم:

به درک.

به سمت آشپزخونه راه افتادم و از جعبه ی قرص ها یه مسکن برداشتم و خوردم.

مسیحا رفت سر یخچال و گفت:

این که خالیه .

اخم کرده گفتم:

سالی به دوازده ماه اینجا نمیام توقع داری یخچالش و پر کنم.

رفتم تو اتاق خواب و شروع کردم به شونه کردن موهای به هم ریختم و توی آینه به خودم خیره شدم چشام سرخ بود و این نگاهمو ترسناک میکرد

و چشام با رنگ لباسم جور شده بود و طوسی شده بود

رنگم کامل پریده بود و لبام کبود بود

یه کلیپس برداشتمو به موهام زدم و از اتاق بیرون اومدم مسیحا نبود

همون بهتر بهش هم گفته بودم نیاد پسره ی پر رو.

مشت محکمی به شقیقم زدم تا دردش کمتر

بشه نفس عمیقی کشیدم از طرفی معدم هم می‌سوخت

به ساعت نگاه کردم سه بعد از ظهر بود و من

امروز با پاشایی قرار داشتم .

همون‌طور بی هدف وسط حال وایساده بودم حدود ده دقیقه بعد

که در باز شد و تیز به سمت در برگشتم که مسیحا وارد شد و

با دست پر مستقیم به سمت آشپزخونه رفت بی توجه. بهش گوشیم رو برداشتم

که دیدم شارژ نداره به طرف اتاقم رفتم تا گوشی رو بزنم شارژ که مکالمه ی دیروزم با مسیحا یادم افتاد

با دست محکم کوبیدم تو پیشونیم چه چرت و پرتایی

گفتم اون چرا باید از احساس درونی من با خبر باشه گند زدم .

عصبی گوشی و به شارژ زدمو از اتاق بیرون زدم .

مسیحا اخم کرده به اپن تکیه داده بود و با دیدنم اخمش غلیظ تر شد که تخس گفتم:

چیه چته چرا مثه سگ هار نگاه میکنی ؟

انگار با این کارم کبریت کشیدم به انبار باروت که تند گفت:

حرف نزن که از دستت دارم میمیرم ، یه شیشه وودکا اره؟

اونم تو ، وای خدا بعدم روم قطع کردی بهم هم میگی نیا اینجا من تا صبح خوابم نبرد همش تو فکر توی خود سر بودم چهل درصد الکل اره ؟

نمیگی شوک میده شانس اوردم سالمی ، از بیخ گوشت رد شده.

ریلکس گفتم :

اونقدری که تو میگی هم اوضاعم داغون نبود حتی اونجوری هم مست نشدم یعنی می‌فهمیدم یه چیزایی و ولی کنترل رو بعضی کارام نداشتم مثه چرت و پرتایی که بت گفتم .

مسیحا چشاش گرد شد و متعجب گفت :

چطور یادت مونده .

رفتم رو به روش وایسادم و گفتم :

چیو؟

گیج گفت:

مکالمه‌ی دیروزمون یادته؟

سری تکون دادمو گفتم:

اره چطور ؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

اکثرا وقتی مست میشن همه چیو فراموش میکنن .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

اینو میدونم ولی رو من اثری نداره مثه تمام اتفاقاتی که

تا الان برام افتاده اینم یه بدبختی برای فراموش نکردن و درد کشیدن .

مسیحا سری تکون داد و گفت:

بیا یه چیزی بخور الان پس میوفتی .

اخمی کردمو گفتم:

ولم کن معدم درد میکنه .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

مال اینه که هیچی نخوردی بخوری خوب میشی .

بعدشم دستشو گذاشت پشت کمرموهلم داد سمت میز غذا خوری و به زور نشوندم روی صندلی .

و بسته ی ساندویچ سرد و گذاشت جلوم.

اخم کردم و گفتم:

من اینو چطوری بدون سس قرمز بخورم .

خم شد و از توی پلاستیک روی اپن سس و در اورد و گذاشت روی میز و گفت :

اینم سس بهونه ی بعدیت چیه؟

اخمی کردمو بی حرف بسته‌ی ساندویچ و باز کردم و بهش سس زدمو بی میل شروع به خوردنش کردم که کم‌کم اشتهام باز شد

مسیحا هم تموم مدت نشسته بود رو صندلی روبه روم

و بهم خیره شده بود .

بی هوا گفتم :

چرا اومدی خونه ی من ؟

دست از سرم بر نمیداری .

اخمی کرد و گفت:

نه بر نمیدارم میترسم اتیش انتقامت خودتم بسوزونه.

از جام بلند شدمو خم شدم روی میز طرفش وبا غیض گفتم :

تا دیروز خانم خانم از دهنت نمیوفتاد الان برام شاخ شدی .

اونم دستاشو گذاشت رو میز و خم شد طرفمو تو صورتم داد زد:

اونی که شاخ شد تو بودی تو اول شاگرد من بودی و از آموزش های من تبدیل شدی به رئیسم .

تو صورتش جیغ کشیدم:

من از شکنجه هایی که کشیدم به اینجا رسیدم نه آموزش تو هیچی نمیدونی مسیحا پس حرف نزن.

رگ کنار شقیقم نبض میزد و نفس نفس می‌زدم

خاطرات دردناکم جلوی چشم هام ردیف شدن و اون شب لعنتی دوباره برام تداعی شد .

محکم کوبید رو میز و داد زد :

بگو تا بدونم .

بلند با تمام وجودم داد زدم :

من .

مسیحا منتظر بهم خیره شد

مکث کردم به سختی حرف میزدم دوباره جیغ کشیدم:

من ، ماکان یه روز منو برد تمرین تیراندازی یه عمارت عجیب و خالی بود

همیشه یه دختر همسن و سال خودمم اونجا بود و ماکان دلیلشو بم نمی‌گفت

من

باهاش دوست شدم دو سال به همین منوال گذشت من اونجا به صورت حرفه ای و دور از چشم تو

یا هرکس دیگه ای آموزش میدیدم

و هیچی درمورد دختره و اون عمارت به هیچکس نگفتم چون ماکان اینو ازم خواسته بود

تا یه روز ،یه روز ...

تو چشاش خیره شدم چشاش بی قرار و گیج بود و من

درد میکشیدم نمیخواستم نبش قبر کنم

نمی‌خواستم درمورد اون روز ها حرف بزنم ولی مسیحا باید دلیل رییس شدنم رو میدونست .

نفس عمیقی کشیدم و اینبار آروم گفتم:

تا یه روز بهم گفت یه خبر خوب برام داره اما قبلش گفت من باید

شلیک کنم تا ببینه اگه لیاقت دارم اون خبر رو بم بده

یه نقطه رو درخت برام نشونه گذاشت گفت پشتمو به درخت کنم بعد چشامو با چشم بند بست و ده دیقه بعد گفت برگردم و حسی شلیک کنم

من به خودم ایمان داشتم و با چشم بسته و حسی برگشتمو همون نقطه که گفته بود و زدم .

زده بودم تو هدف ماکان اینو بهم گفت و وقتی چشم بند و برداشتم و برگشتم آرزو کردم که کاش میمردم

من ... من .....من، من به دوستم شلیک کرده بودم ماکان اونو بسته بود به همون درخت دهنش و بسته بود

اون بهم گفت به خاطر این کارم باید رییس شم من قبول نکردم دیوونه شده بودم جیغ میزدم همه چیز و همه کس و مقصر میدونستم و اون گفت مجبورم .

بلند جیغ زدمو حمله کردم طرفشو گفتم :

من کشتمش ، و تو فک میکنی من اون ریاست مزخزف و دوست داشتم

مجبور بودم جلوی دلوان و دلارام به خوب بودن تظاهر کنم

من مجبور بودم جلوی همه تظاهر کنم

من فقط هفده سالم بود و تنها دوستمو کشتم.

یقشو گرفتم تو دستمو صورتمو توی چند سانتی

صورتش گرفتم و از لای دندونام غریدم :

مسیحا من پر از خشم و عقدم پر از سرکوب ، من پر از خواستن و نرسیدنم

هیچی برای از دست دادن ندارم من مثه یه بمب ساعتیم باید ازم بترسین همتون

و تو، تو دیگه تو دست و پام نپیچ و رو مغزم نرو

دیگه نمیخوام چیزی بگم اگه دارم میرم تو چاه بهم اخطار نده .

یقشو با ضرب ول کردم و داد زدم:

هلم بده سمتش .

سرد تو چشام خیره شد و سرشو تکون داد و آروم

گفت:

خیلی خب هلت میدم .

پوزخندی زد و ادامه داد:

تو واقعا عقلتو از دست دادی .

به موهام چنگ زدم و گفتم:

اره از دست دادم ، قلبمو که از دست دادم اینم روش .

مسیحا اخمی کرد و گفت:

منم اندازه ی تو کشیدم آرمینا .

اومد تو صورتم با انگشت اشارش کوبید تو سینم

و گفت:

اما تو خیلی لوس و ضعیفی تو شکستی .

صورتش سه انگشت با صورتم فاصله داشت از لای دندوناش غرید :

اما من تحمل کردم به مو رسید اما پاره نشد حالا هم باید روانی بازیای تو رو جمع کنم.

یهو داد کشید :

توعه سمیه وحشیه ضعیف .

همیشه تو زندگیم اعتقاد داشتم کسی واقعا پشتم نمیمونه و همه ی ادما توی یه قسمت از زندگی ولم میکنن

یا بعضیا هم میمونن تا لهم کنن

حالا هم همین شده بود مسیحا مونده بود تا لهم کنه به من می‌گفت ضعیف ؟

من کم نکشیدم از دوست و آشنا خوردم

هم خونام خونمو تو شیشه کردن و حالا به من میگه ضعیف

اره خب من ضعیفم بعد از کاری که پیمان بام کرد و طرد شدن از مادرم ، و بعد شکنجه های ماکان و

به قتل رسیدن دلارام و طرد شدن توسط دلوان و مقصر دونستن من

دیگه نمیکشم تا عاقل بمونم ، تا روانی نشم و انتقام نگیرم

دوست داشتم اینا رو به مسیحا بگم اما زندگی من پره از این

حرفای نزده و سکوت کردن.

باورم نمیشد مسیحا اینا رو درموردم بگه

تمام مدت بهت زده خیره شده بودم تو چشاش که حالا پشیمون بود و ترسیده .

به خودم اومدم و پوزخند زدم

با تمسخر تو چشاش خیره شدم ، و ترجیح دادم از بد ترین سلاحم استفاده کنم نا دیده گرفتنش

بی توجه بهش از آشپزخونه بیرون رفتم

عمارت پاشایی از اینجا دور بود و باید از همین الان راه بیوفتم

نشستم پشت میز آرایشم تا قیافه ی در حال مرگمو

درست کنم مسیحا وارد اتاق شد

یکم این پا و اون پا کرد و بعد با لحن پشیمونی گفت:

ببخشید آرمینا یه لحظه کنترلمو از دست دادم متاسفم

با هر کس اینجوری حرف بزنم با تو نباید بزنم .

تمام مدت من داشتم زیر چشامو کانسیلر میزدم و اصلا نگاه هم بهش نکردم

اون شروع کرد به حرف زدن اما من گوش نمیدادم

خط چشم گربه ای کشیدم و سایه ی نخودی رنگ

و ریمل پری زدم رژ جیگریم رو روی لبم کشیدم

و رفتم طرف کمد یه هودی مشکی تابستونه با جین ذغالی

برداشتم کلاه کپ مشکیم هم برداشتم ریختم رو تخت

مسیحا که دید بهش محل نمیدم ساکت یه گوشه وایساد و فقط خیره شد بهم ،

تیشرتمو در اوردم و هودی که بلندیش تا چهار انگشت زیر باسنم بود و پوشیدم

بعد شلوارمو عوض کردم و رفتم سمت میز و موهامو محکم جمع کردم بالای سرم

کلاه کپمو گذاشتمو گوشیمو از شارژ کشیدم به مسیحا طعنه ای زدمو از در اتاق بیرون رفتم بعد هم کتونی های لژ دار مشکیم و برداشتم و بیرون زدم

تازه یادم افتاد ماشین ندارم پوفی کشیدم و

لگد محکمی به جدول پیاده رو زدم و فحش بدی دادم

که با صدای بوق ماشینی از جا پریدم

ائودی مسیحا کنارم ترمز کرد و شیشه روداد پایین و گفت:

آرمینا داری کجا میری بدون ماشین ؟ بیا برسونمت .

با دست

برو بابایی نشونش دادم و رفتم سمت در راننده بازش کردمو دست انداختم پس گردنشو کشیدم

از ماشین پرتش کردم پایین و قبل از اینکه به خودش بیاد نشستم پشت فرمون پامو رو گاز فشردم یکم که ازش دور شدم در ماشینو بستم از تو اینه بهش خیره شدم

با یه لنگه کفش دستش و یه لنگه پاش داشت لی لی کنون دنبالم میدوید با دیدن حالت زارش بلند زدم

زیر خنده

با خباثت نگاهم و از آینه گرفتمو زمزمه کردم حقته

پامو رو گاز فشردم و شیشه ماشین و پایین دادم نگاهم به سیگار و فندک روی داشبورد افتاد

یه سیگار ازش برداشتم و با فندک روشنش کردم

جوری سیگار می‌کشیدم انگار بیست ساله کارمه پوزخندی زدمو

چراغ قرمز و رد کردم و و کام دیگه ای از سیگارم گرفتم

همون طور به جاده خیره بودم و رانندگی میکردم و غرق در فکر بودم

این که باید چه تصمیمی بگیرم چطور جریان ژن برتر و دنبال کنم و ته و توش و درارم

باید از جاسوس هایی که داشتم کمک بگیرم

اما بعدش باید سرشون و بکنم زیر آب.

این موضوع خیلی بو داره ، بوی مرگ میده.

اما الان باید حواسمو جمع کنم تا پاشایی بلایی سرم نیاره و دورم نزنه .

طبق عادت همیشگیم خودمو محکم به صندلی کوبیدم

حس کردم یه چیزی کمه

یه کم به مغزم فشار اوردم و و با یادآوری اینکه کلت ندارم محکم پامو روی ترمز گذاشتم که ماشین با صدای بدی وایساد

با سوزش دستم دیدم که سیگار به تهش رسیده با حرص از پنجره پرتش کردم بیرون کلافه ماشین و کشیدم کنار جاده و پارک کردم

مشتمو محکم روی فرمون کوبیدم عه عه عه من چقدر احمقم

بدون اسلحه دارم میرم توی لونه ی زنبور

اخمامو کشیدم تو هم و داشبورد و به امید دیدن اسلحه باز کردم اما هیچی نبود تند تند همه ی ماشین و گشتم اما هیچی به هیچی انگار مسیحا احمق تر از اون چیزی بوده که فکر میکردم

عصبی خودمو به ماشین کوبیدم و به در تکیه دادم

همون‌طور که تو فکر بودم دستی روی شونم نشست تند

به طرفش برگشتم تا ضربه فنیش کنم که دیدم مسیحاست

آرنجم توی چند سانتی بینیش متوقف شد .

پوفی کشیدم و ازش دور شدم اگه بدون سلاح برم اتفاق خاصی میوفته؟

اونا که نمیدونن من چیزی همراهم نیست نگاهی به ساعت ماشین انداختم داشت دیرم میشد .

با صدای مسیحا تکیم و از ماشین گرفتم .

+آرمینا کجا داری میری بام

حرف بزن خواهش میکنم یه چیزی بگو ولی اینجوری بی محلی نکن .

برگشتم سمت در ماشین و بازش کردم قبل از اینکه

سوار شم مسیحا دستمو گرفت و غرید:

آرمینا ؟

دستمو از دستش کشیدم که محکم پشتمو کوبوند به ماشین دستامو کنارم نگه داشت و تو چشام خیره شد و اخم کرده و جدی غرید :

تا ابد و یک روز ازم فرار کن ولی من ولت نمیکنم فهمیدی ؟

با غیض تو چشاش خیره شدم پوزخندی زدمو گفتم:

من فرار نمیکنم .

ابرویی بالا انداخت و گفت :

چرا ، همه ی این کارات فراره .

اخم غلیظی کردمو گفتم:

تو برام ارزش فرار کردن نداری .

و بعد با پام محکم زدم تو زانوش و سوار ماشین شدم

و سریع پامو گذاشتم رو گاز و رفتم

زیر لب فحشی بهش دادمو دنده ی ماشین و عوض کردم

سرعتمو بالا تر بردم .

بعد ازچند ساعت رانندگی بالاخره جلوی عمارت پاشایی ایستادم احمقانه بود تنها و بدون اسلحه اونم توی محدوده ی خودش باهاش قرار بذارم اما من اب از سرم گذشته .

جلوی آیفون وایسادم و فشردمش بعد چند ثانیه در باز شد و وارد شدم محافظ ها که انگار از قرارم با خبر بودن بی حرف دنبالم راه افتادن تا سالن رفتمو بعد از اون راهنماییم کردن به طرف یه اتاق، در نزده وارد

شدم و پاشایی رو دیدم که پشت میزش نشسته ، بهم خیره شد و پوزخندی زد به صندلی رو به روی میز بزرگ کارش اشاره کرد ، عقده ای همه ی چیدمانش سلطنتی بود

روی صندلی سلطنتی نشستم

منتظر بهش خیره شدم که گفت :

خب؟

اخمی کردمو گفتم:

خب چی؟

سری تکون داد و گفت:

بی خیال آرمینا بیا وارد بحث نشیم ما میخوایم صلح کنیم کنیم

قرار بود برنامه های ماکان و کامل کنیم مگه نه ؟

نمیخوای چیزی ازش بگی .

اینبار من پوزخند زدم دهنش اب افتاده برای بار های ماکان و فکر کرده من مجانی اونا رو بهش میدم .

لبامو غنچه کردمو متفکر بهش خیره شدم و گفتم:

اوم بذار فکر کنم اوه چرا یادم نمیاد قضیه چی بود ماکان بهم گفته بودا یادم نمیاد.

روی صندلی خم شدم رو به جلو و گفتم:

شاید باید یه کم معامله کنیم تا راه و رسم معامله کردن و دوباره یادم بیاد نظرت چیه وقتی یادم بیاد حتما بت

میگم.

اخماشو درهم کشید و از جاش بلند شد قد بلند و استخوونی بود با موهای سفید وپوست چروکیده

چشم های قهوه ای بادومی شکل داشت که زیر هردو چشمش پوف کرده بود و باعث شده بود چهره ی شیطانی خاصی داشته باشه یه لحظه با خودم فکر کردم اینکه پاش لب گوره همکاری باهاش نمیتونه زیاد به کارم بیاد به چهره ی مردنیش خیره شدم یه کم نارو زدن کار بدیه ؟

قطعا که نه ، سعی کردم با صاف کردن

سینم جلوی لبخند شیطانیم و بگیرم و مثل اینکه پاشایی با صدام به خودش اومد دست از نگاه کردن بهم برداشت و رو به روم نشست کمی صندلیش رو جلو کشید

لب باز کرد:

برام سواله دختری به زیبایی و جوونیه تو چرا وارد همیچین بازی هایی شده میدونم ماکان پدر واقعیت نیست .

با این حرفش یخ زدم انگار که سطل اب سردی رو سرم ریختن یعنی پیمان و میشناسه ؟

به سختی ظاهرم و حفظ کردم و ادامه داد:

ولی اینکه از کجا وارد این کار ها شدی و نمیدونم خوب ردتو پاک کردی هر چی میخوایم ردتو بزنیم میرسیم به ماکان و قبل از اون گنگه گنگه تو مه پنهان کردی گذشتت رو دختر زیبا ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

گذشته ها گذشته پاشایی بهتره تو مه بمونه .

سمتش خم شدمو با لحن مرموزی اروم گفتم:

حواست باشه چیز های زیبا خطرناکن .

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:

چی میخوای تا حافظت برگرده ؟ چه معامله ای؟

دست به سینه شدمو دوباره به صندلی تکیه دادمو جدی بهش خیره شدم و گفتم:

یه مهمونی بده هر کسی که زورت میرسه رو دعوت کن

می‌خوام اعلام بی طرفی کنم همینطور همکاری های جدید .

ابرویی بالا انداخت و با گیجی ساختگی گفت :

مهمونی ؟

نیشخندی زدمو و سرمو کج کردمو گفتم:

جفتمون میدونیم درمورد چی حرف میزنم ، پارتی های دارکتون که توش همه کثافت کاری میکنید

قرارداد های کثیفی که پشت پایکوبیتون میبندین

و صد تا چیز دیگه که تو بهتر از من میدونی.

اخم کرده سری تکون داد و گفت:

چی به من میرسه ؟

لبخند ترسناکی زدمو گفتم:

نقشه های توپ ماکان.

از جاش بلند شد دستشو به طرفم گرفت و گفت:

توی همین هفته حلش میکنم.

از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

همکاری خوبی میشه.

بهم خیره شد و گفت:

امیدوارم .

توی دلم بهش خندیدم گفتم نباش .

اما در ظاهر سری تکون دادم .

****

خسته ماشین رو جلوی پارک کوهستانی نگه داشتم و پیاده شدم بعد از خروج از خونه ی پاشایی تصمیم گرفتم

نرم خونه حوصله ی مسیحا رو نداشتم

ساعت حدود یازده و نیم شب بود و من تازه به اینجا رسیدم پارک خالیه خالی بود و فقط صدای پاس

سگ میومد از ماشین پیاده شدم و راه افتادم

بی خیال همه ی دنیا پامو توی سنگ ها کشیدم و لخ لخ کنان

راه افتادم بی هدف همینطور رفتم و رفتم تا جایی که نفس کم اوردم و روی یه صندلی نشستم به درختای سر به فلک کشیده خیره شدم سیگاری از جیبم بیرون اوردم و اتیش زدم سیگار های مسیحا رو تموم کردم نیشخندی زدم باید برای خودم سیگار بگیرم

کامی از سیگار گرفتم و دودشو توی سینم نگه داشتم نمیدونم چرا اما دوست داشتم خودمو اذیت کنم

از همه ی دنیا لجم گرفته بود

انقدر نگش داشتم که سینم سوخت و به سرفه افتادم

خندم گرفت انقدر فانی هستم که با چند ثانیه حبس کردن نفس میمیرم بلند زدم زیر خنده

از جام بلند شدم در حالی که دستام روی زانوم گذاشته

خم شدم و بلند بلند خندیدم بین خنده هام بلند گفتم :

خاک تو سر مردنیت کنن آرمینا .

و به خندم ادامه دادم یهو محکم مشتمو به درخت رو به روم کوبیدم و خندم قطع شد من حالا حالا باید زنده بمونم تا وقتی که جنازه ی تیدا رو به چشم نبینم نمیمیرم پیا پی

به درخت رو به روم مشت میزدم دستم میسوخت اما اهمیت نمیدادم فقط مشت میزدم خون جلو چشامو گرفته بود و همون موقع بود که به دیوونه بودنم پی بردم

خنده ی هیستریکی کردمو سیگار دیگه ای و با حرص اتیش زدم و کنج لبم گذاشتم موهام و که ریخته بود تو صورتم عقب دادم و دستی توشون کشیدم و دوباره به سیگار پک زدم و دودشو بیرون دادم دایره وار دور خودم راه میرفتم و شروع کردم با خودم حرف زدن :

میکشمشون تک تکشونو .

با صدای بلندی داد زدم :

همشون و میکشم .

دوباره دود سیگار توی ریه هام کشیدم و اینبار از بینیم به بیرون فرستادمش

خنده ی هیستریکی کردم اونقدر بلند که اکو شدنش و میشنیدم .

کنترل کردنم سخت بود من کل روز نقش آدمای خونسرد و در میارم و در آخر روانیه درونم بهم چیره میشه

دردای درونم منو به یه روانی تبدیل کرده بودن دوباره و دوباره پشت سر هم از سیگار کام میگرفتم و فحش میدادم به ماکان به تیدا به ارتا به پیمان و به پروا

حتی به خودم هم فحش میدادم یهو نشستم کف زمین کلاه هودی سرم بود و موهام باز شده بود حتی نمیدونستم کشم کی باز شده به پشت روی زمین دراز کشیدم و

به آسمون خیره شدم اون بالا چه خبره ؟

یعنی الان ادم پستی مثه ماکان داره تاوان میده یا

یا اون دنیا وجود نداره ؟

سیگار جدیدی روشن کردمو ازش کام گرفتم نیشخندی زدمو گفتم:

مگه مهمه وجود داره یا نه ؟

مهم اینه خودم بکشمشون چون بلایی سرشون میارم یه جوری میکشمشون که اگه اون دنیایی نباشه همینجا تاوان پس بدن .

دوباره سیگار و اوردم سمت لبم و دودشو کشیدم تو ریم با سوزشش دود و از بینیم بیرون دادم چه خوب کسی اینجا نبود و خلوتم به هم نمیخورد اگه کسی کارامو میدید قطعا میفرستادنم تیمارستان ماکانی هم نبود با پارتی بازی نداره چون یه بار میخواستن ببرنم تیمارستان و ماکان مانع شد توی یه دعوای خیابونی به یه پسر چاقو زدم اما زنده موند همینطور دود گرفتم و دود

حدود چهل و پنج دقیقه پشت سر هم سیگار کشیدم و خوابیده اسمون رو نگاه میکردم

تا با ویپره رفتن گوشیم توی جیبم بیرون اوردمش و نگاهی بهش انداختم مسیحا که بلاک بود با دیدن اسم یکی از ادمام که بش سپرده بودم درمورد قضایای ژن تحقیق کنه سریع دکمه پاسخ و زدم و جواب دادم و توی جام نشستم.

_الو؟

+سلام خانم

_چیکار کردی؟

+خ..خ..خانم رد یه چیزایی و زدم پشت تلفن امن نیست میشه ببینمتون؟

_میام خونت

روش تلفن و قطع کردم

دندون قروچه ای کردمو بلند شدم کام آخرم و از سیگار گرفتم و زیر پام لهش کردم

درست مثه کاری که دلوان بام کرد

کاری که همه ی ادمای زندگیم بام کردن ، به محض اینکه برگشتم با یه گربه سیاه چشم آبی رو به رو شدم که خیره خیره نگام میکرد

یهو سرش داد زدم :

ها؟چیه ؟چته ؟

گربه ی بدبخت با صدای دادم از جا پرید فرار کرد منم به سمت ماشین رفتم تا برم خونه ی سامان و ببینم چه اطلاعاتی برام داره.

****

ناشناس:

به چاقوی خونی توی دستم خیره شدم از دستام خون میچکید

بوی خون توی سرم پیچیده بود نیشخندی زدمو کنار جنازش نشستم مهره ی سوخته شده بود

به گردن بریده شدش نگاه کردم و ذهنم رفت به چند دقیقه پیش :

(+تو رو خدا من که هر کار گفتید کردم تو رو خدا من بچه دارم .

سری تکون دادمو دستمو تو موهام کشیدم به بالا هدایتشون کردم گفتم :

_عه راست میگی حواسم نبود باید کلک اونم بکنم .

چشمکی بش زدمو شصتمو روی گردنم کشیدم.

در حالیکه به درخت پشتش بسته شده بود التماس کرد:

+هر کاری بگید میکنم کاری به بچم نداشته باشید

اخمی کردمو محکم با پام کوبیدم تو صورتش و غریدم:

_که تخم ترکت بمونه رو دستم دو روز دیگه بخوام اونو از تو دست و پام جمع کنم به قصد انتقام نیاد .

خنده ی ترسناکی کردمو دستی به ته ریشم کشیدم و ادامه دادم:

چی میگن ؟ آها تا تنور داغ بچسبون.

به صورت رنگ پریدش خیره شدم و خیلی بی ربط گفتم:

چون جاسوس خوبی بودی از خودت میپرسم با چاقو بکشمت یا اسلحه ؟

ساکت بهم خیره شد که گفتم:

هوم ؟کدومو دوست داری؟

بازم سکوت کرد که شونه ای بالا انداختم و گفتم:

اوکی با چاقو میکشمت

روش معروف خودم ، روش شیطان .

پوزخندی به لقبی که مردم بهم داده بودن زدمو چاقوی نقرمو از کنار کلتم که پشت کمرم بود درآوردم

این چاقو به جونم بند بود

یه چاقو به طول بیست سانت و عرض چهار سانت

نقره بود با اشکال کنده کاری شده روی تیغه اش

یه طرفش دنده ای بود و طرف دیگش تیغه صاف در حدی تیز بود که اهنم به راحتی میشد باهاش برید

تا شو بود ودر اخر روی دسته ی نقره ایش حرف اس انگلیسی حکاکی شده بود لبخند کجی زدمو با لذت دستی به تیغه ی زیباش کشیدم سرد براق برنده

با صداش به خودم اومدم :

تو رو خدا من که کاری نکردم حداقل بگید جرمم چی بوده؟

جلوی پاش زانو زدمو گفتم:

مشکل تو همین جاست زیادی خوب بودی تو دم و دستگاهم جاسوس خوبی بودی ولی رسیدی به قسمتی که زیادی میدونی تو الان حکم اون نامه ی سری و داری که بعد خوندنش اتیش میزنن .

نفسمو بیرون فرستادم و گفتم : خب بسه دیگه داری وقتمو میگیری.

طناب دور دستشو با چاقو بریدم همین که طناب باز شد اومد فرار کنه اما روی هوا گرفتمش و پرتش کردم زمین خیلی درشت تر از اون بودم همینطور قد بلند تر تو یه حرکت خیلی آسون از پشت بغلش کردم

چاقو رو روی گردنش گذاشتم و گفتم :

حرف آخرت؟

لرزون گفت:

تو...ت...و...تو...رو...خ...خد....

لبمو کج کردمو سرمو به عقب متمایل کردمو گفتم :

اینا رو شنیدم تکراریه و محکم چاقو و روی گردنش کشیدم .

خون داغشو روی دستام حس کردم ولش کردم که افتاد زمین .

با چشمای گرد شده به زمین چنگ زد و چند لحظه بعد از حرکت وایساد به همین راحتی مرد

خون زیادی از گردنش جاری شد و روی زمین ریخت .)

شروع کردم به بازی با چاقوی توی دستم .

حالا حدود ده دقیقه اس که کلک این یارو کندم و منتظرم تا کارن لپ تاپ و بیاره

فلشو از جیب کت جینم درآوردم و بهش خیره شدم

و پوفی کشیدم این دختره از کجا پیداش شده وسط کارهای من .؟

تا اینجا که درموردش تحقیق کردم فهمیدم مثلا دختر ماکان بوده اما میدونستم همیچین داستانی در کار نیست

ردش به طور تمیزی پاک شده بود و معلوم نبود قبلش کجا بوده ؟

برای همین یه جاسوس و بیست چهار ساعته فرستادم دنبالش

این دختر هر کی هست خیلی باهوشه که بعد حماقت ماکان سریع خودشو به پاشایی چسبوند

بالاخره کارن با لپ تاپ اومد با دیدن مرد مرده مکثی کرد بعد اخم غلیظی کرد و گفت:

دوباره؟علاقه ی زیادی به خون داری آره؟

میدونستم از خون بدش میاد نیشخندی زدمو انگشت خونیمو توی دهنم کردم که همون‌طور بی حس بهم خیره شد سری تکون دادمو گفتم:

آره.

پوفی کشید و کنارم رو زمین نشست فلشو ازم گرفت و

به لپ تاپ وصل کرد.

و ویدیویی که جاسوس از دختره گرفته بود و پلی کرد .

دختره از ماشینش پیاده شد و راه افتاد به یه نقطه ی پرت استایلشو مدل راه رفتنش حالت لشی داشت و تو تاریکی چهرش درست معلوم نبود ، شروع کرد به سیگار کشیدن یهو دود سیگار و نگه

داشت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

میخواد خودشو خفه کنه؟

کارن شونه ای بالا انداخت که با صدای داد دختره از جا پریدم بلند بلند قهقهه زد و یهوبا داد گفت :

خاک تو سر مردنیت کنن آرمینا.

اخمام توی هم رفت یهو حمله کرد به درخت کنارش و شروع کرد مشت زدن تا حدی که دستش به خون افتاد دور خودش میچرخید و فحش میداد و پیمان نامی و خطاب قرار داده بود بعد تیدا و بعد آرتا اما فحش هاش به پروا از همه غلیظ تر بود بلند داد میزد همتونو میکشم .

کارن گیج گفت:

فک کنم مشکل روانی داره باید امارشو درآریم.

جوابشو ندادم و ویدیو رو نگاه کردم ،

بعد از تموم شدن ویدیو ، رفتم تو فکر اینکه آرمینا چه ارتباطی با پیمان داره

تیدا که یکی از اعضای برتر گروه مواد مخدر بود

که ماکان و کشت آرتا و پیمان و پروا هم خونوادش بودن

خود تیدا رو میگی برای انتقام اما خونوادش چه دخلی به آرمینا داشتن

چرا وقتی دنبال گذشتم افتادم راهم با این دختره

یکی شد دنبال کیه نکنه تیکه ی گمشده ی پازلمو داره ؟

اومدم لپ تاپ و بردارم و خاموشش کنم که کارن سریع گفت:

دستتو بکش خونیه .

چپ چپ نگاش کردمو در حالی که از جام بلند میشدم فحش سنگینی بش دادمو گفتم:

مثه سایه دنبال دختره باش.

خونسرد تو چشام خیره شد و گفت:

که منم بکشی ؟

پشتمو بش کردم و سمت عمارت راه افتادم و گفتم:

زر نزن اگه میخواستم بکشمت ده سال پیش این کار و

میکردم .

اگه این دختر یکم دیگه تو کارام بپیچه یه بلایی سرش میارم

****

آرمینا:

دو هفته از روزی که با پاشایی قرار گذاشتم میگذره و امشب اون پارتی و برگذار میکنه .

تو این دو هفته رفتم یکی از خونه های دیگم که مسیحا نمیشناسه و اصلا شماره های غریبه رو جواب ندادم

سامان هم دقیقا حرف های تیدا رو تحویل داد

اما کمتر و کوتاه تر بود توضیحاش .

باور حرفاش خیلی سخت بود هضم اینکه حرفای

تیدا چرت و پرت نبود

و من برای نداشتن یه ژن مزخرف این بلا ها سرم اومده

جام شامپاین رو بالا اوردم و مزه مزه کردم و در حالی که جامو تکون میدادمو به مایع قرمز خیره شدم به کلتم که رو تخت بود نگاهی کردم

داشتم فکرمو برای امشب میچیدم قرار بود برای اولین‌بار ادم بکشم

اب دهنمو سخت قورت دادم نگاهم و به اینه دوختم چشام کی انقدر تیره شده بود طوسی تیره ی تیره

حالم مثه زمانایی بود که ماکان میخواست منو به زور ببره به قتل گاه های سازمان و من مقاومت میکردم به زور بهم قرص روانگردان میخوروند پوفی کشیدم و یه نفس

جام و سر کشیدم و گذاشتم رو پاتختی

و رفتم سمت کمد تا لباس هام و انتخاب کنم

یه پیرهن برداشتم دو بنده مشکی که یقش باز بود از روی رون پای راست به پایین چاک خورده بود

و کمرش تا روی باسن باز بود و دامن بلندی داشت .

هنوز زخمم درد میکرد اما برای کمر باز لباس پانسمانمو باز میکنم

بعد از یه دوش نیم ساعته و خشک کردن موهام رفتم سراغ لباس همین که پوشیدمش با کشیده شدن پارچه به زخمم تمام بدنم مور مور شده و با هر دم و بازدم زخمم

به سوزش میوفتاد پوفی کشیدم و لباس و دراوردم و مشغول پانسمان زخم شدم اصلا بذار معلوم باشه چیکار کنم خب ادمم دیگه زخمی میشم با حرص اینا رو میگفتم و سعی میکردم خودمو قانع کنمو کمتر حرص بخورم

بعد از پانسمان دوباره لباسمو پوشیدم

عطرم و روی خودم خالی کردم

موهامو بالا و محکم دم اسبی بستم و تیکه ایش رو دور کش پیچوندم تا کش مو رو بپوشونه

پوفی کشیدم و خودم و پرت کردم رو صندلی

خط چشم مشکی رو توی بن مژه ام کشیدم با ریمل و رژ لب قرمز جیگری که به مشکی میزد همین

غلیظ ترین ارایش ها هم نمیتونست وحشی بودن چشامو پنهان کنه و

جوری به همه نگاه میکردم انگار دشمن خونیمن

به ساعت نگاه کردم ده شب بود و یعنی الان مهمونی آغاز شده اما قرار نیست که من همون اول برم .

اروم پا بند چرمی مخصوص کلتمو دور رون پایی که زیر دامن بود بستمو کلت و از روی تخت برداشتم و توش گذاشتم .

مانتوی بلندی که تا مچ پام بود و پوشیدم شال حریر و روی سرم انداختم گوشیمو برداشتم واز خونه بیرون زدم.

سوار ماشینی که از سامان گرفته بودم شدم بعد.

حدود یک ساعت ونیم رانندگی به باغ بزرگی که درش عمارت بزرگ سازمان بود رسیدم پرت و دور افتاده بود و برای مهمونی های مهم در اختیارمون قرار می گرفت

نه خوشم اومد پاشایی هم یه چیزایی تو چنته داره

بعد از تحویل مانتو و شالم به خدمتکار

وارد ساختمون شدم

بعد از عبور از دیوار های عایق ،صدای بلند آهنگ گوشم و اذیت کرد.

اخمی کردمو با غرور وارد سالن بزرگ دو طبقه شدم بار اولم نبود که اینجا میومدم کلا دو بار تونسته بودم اینجا بیام اونم ماکان به بدبختی تونسته بود توی این مهمونی شرکت کنه به عنوان سیاهی لشکر.

صدای پاشایی از پشت سرم باعث شد مکث کنم و سر جام وایستم

پاشایی:

پشتتو باند پیچی کردی چیزیت شده ؟

دندون قروچه ای کردمو به طرفش برگشتم و گفتم:

چیز خاصی نیست خوبم ،

مهمونیه خوبیه.

به طور مزخرفی تلاش کردم بحثو عوض کنم

پاشایی که متوجه شد علاقه ای به بحث ندارم سر حرفمو گرفتو گفت:

اره خب خیلی برام آب خورد .

نیشخندی زدمو گفتم:

نقشه هایی که ماکان داشت و بت بدم جبران میشه .

لبخند رضایت‌مندی زد و سری تکون داد و با خوشحالی ازم دور شد انگار فقط منتظر اومدنم بود تا این جمله رو ازم بشنوه و خیالش راحت شه.

همون لحظه سینی ای با جام های پر از تکیلا رو به روم

قرار گرفت و خدمتکار سینی به دست منتظر من بود .

جامی برداشتم که با اجازه ای گفت و به طرف دیگه از سالن نیمه تاریک رفت

بوی ادکلن های مختلف و ویسکی و شراب با سیگار و مواد ها قاطی شده بود

و رقص نوری که تمام سالن و در بر می گرفت .

صدای همهمه و پیست رقص پر از ادم رو مخم بود

کمی از تکیلارو مزه مزه کردم و اخم آلود به رقصنده ها خیره شدم .

همونطور داشتم فکر میکردم کجا پاشاییو بکشم

با افکار خبیثم نگاهم و به زمین دوختمو نیشم باز شد

جامو تا نیمه سرکشیدم و به مزه ی بدش عادت کرده بودم.

توی جمع نگاه خیلی ها به من بود نود درصدشون ادمای سرشناس مافیا بودن البته طبیعی هم هست

بعد گندی که ماکان بالا اورد براشون سوال بود من اینجا چیکار میکنم

صدای نازکی رو از سمت چپم شنیدم :

+جالبه تا حالا ندیده بودم لب به الکل و مشروب زده باشی.

به طرف صدا برگشتم و دلسا رو دیدم دوست دختر ماکان بود حدودا بیست و چهار سالش بود همیشه پیش هم نبودن دیر به دیر همو میدیدن مثلا هر شش ماه یه بار بیشتر رابطشون

حالت مالی و کاری داشت تا احساسی.

حدود سه سال میشد که با ماکان بود و بعد از مرگ ماکان با یکی دیگه وارد رابطه شد که یکم از ماکان بالا تر بود و کله گنده تر بود دختر ساکتی بودکم و بیش میشناختمش حس خاصی بهش نداشتم کلا کاری به هم نداشتیم شونه ای بالا انداختم و گفتم :

حالا که خوردم اتفاق خاصی نیفتاد.

غمگین نگام کرد و گفت:

چرا ، اتفاق خاصی افتاده ، کلا یه اتفاق میوفته از اون جا به بعد به خودت که میای میبینی

بدون الکل و سیگار نمیتونی ادامه بدی.

نیشخندی زدمو اینبار جامو کامل سر کشیدم و گفتم:

یا شایدم الکل زخم چرکینی که به روحت زدن رو ضد عفونی میکنه،هوم؟

آهی کشید و گفت:

میدونم ماکان خیلی اذیتت کرد تقریباً همه از بلا هایی که

اون سرت اورد با خبرن ....

پریدم وسط حرفش و اخم کرده گفتم:

نمیخوام درموردش حرف بزنم.

لبخند مصنوعی زد و گفت :

پاشایی گفت بت بگم جلسه شروع شده .

سری تکون دادمو و جام و تحویل خدمتکار دادم بهش پشت کردم تا برم که صداش متوقفم کرد:

آرمینا احساس خوبی به امشب ندارم ، لطفاً کار احمقانه ای نکن .

ریلکس شونه ای بالا انداختم و گفتم:

کار خاصی هم مد نظرم نیست .

بی حرف به سمت راه پله رفتم و از پله ها بالا رفتم و با راهنمایی محافظ ها وارد سالن جلسات شدم کفش های پاشنه بلند مشکیم کمی پامو اذیت میکرد و باعث شده بود راه رفتنم کند بشه بی حرف در و باز کردم و وارد شدم

میز بزرگی توی سالن بود و دورش افراد سرشناس مافیا

نشسته بودن و با دیدن کارن پرتو

یکی از اعضای کله گنده ی سازمان جا خوردم اون اینجا

چیکار میکرد

سوالی به پاشایی نگاه کردم که به معنی ندونستن شونه ای بالا انداخت

زود خودمو جمع کردمو به سمت جای خالی روی صندلی رفتم و نشستم و پاشایی سر بحث و باز کرد :

خب بیشتر شما آرمینا رو میشناسید سر باری که چند ماه پیش از مرز رد کردو کشتن دختر صدر

یه مدت بحثش همه جای سازمان بود

و خب با باختی که ماکان داد آرمینا راهش و از ماکان جدا کرده و خب میدونیم که ماکان پدر واقعی ارمینا نبود و آرمینا ازم خواست تا این ملاقات و بذارم .

بعد از پایان حرفش من ادامه دادم و گفتم:

ماکان مرده و خیلی از آدم های ماکان الان زیر دست منن

جدا از اون ها من آدمای خودمو دارم

و خیلی وقته که تو فکر این بودم کارمو مستقل از ماکان انجام بدم .

من از کار احمقانه ی ماکان خبر نداشتم وگرنه به سازمان خبر میدادم تا سزای خیانتشو ببینه و حالا هم

خواسته ام اینه که تو باری که از روس میاد همکاری داشته باشم .

با پایان حرفم همه خندیدن درسته خواسته ی خیلی بزرگی بود ولی تیری توی تاریکیه اگه قبول نکردن میرم سراغ پلن بعداما نگاه های پر از تمسخرشون رو اعصابم خط میکشید

بر عکس همه کارن سکوت کرده بود و نمی خندید

و با چشم های سیاه بی خیالش همه رو زیر نظر گرفته بود بالاخره بعد گذشت چند دقیقه که خنده های تمسخرآمیزشون بند اومدلب باز کرد و گفت:

بهت یک بار فرصتش رو میدم اگه خراب کنی کارت تمومه.

همونطور خونسرد ادامه داد:

میدونی که زنده نمیمونی .

از ته دلم توی تموم این مدت احساس سبکی کردم بالاخره یه گام روبه جلو برداشتم

سری تکون دادم که گفت :

همه ی حرفت همین بود؟

اصلا فکر نمیکردم به این زودی قبول کنن همه چی پنج دیقه ای تموم شد یه جورایی هم هول شده بودم هم شک کرده بودم یه حسی ته دلم میگفت که یه چیزی جور نیست سینه ای صاف کردم و گفتم:اره .

میدونستم ادم کبه گنده ایه و باید جمع خطابش کنم و محترم اما من گستاخ تر از این حرفا بودم .

سری تکون داد و از جاش بلند شد دستی توی موهای مشکیش کشید و گفت :

تموم شد میتونید برید .

و از در زد بیرون تقریباً باورش برام سخت بود که چطور همه چی انقدر راحت پیش رفته

پشت سرش همه زدن بیرون به جز پاشایی مثل همیشه

اروم بود

سریع برگشتم طرفش و گفتم:

پرتو اینجا چیکار میکرد ؟

گیج نگام کرد و گفت:

واقعا نمیدونم اون سالی به دوازده ماه سمت ما افتابی نمیشه اصلا خرش برو داره نمیدونم چرا اومده لا ما بدبخت بیچاره ها .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

خودت بدبخت بیچاره ای .

لبخند تلخی زد و گفت:

نیستیم؟

با سر خودمون و انداختیم تو لجن خودمون و کردیم سپر بلای این رئیس رئسا اصل پولا هم میره تو جیب اینا ما برای اینا حکم عروسک خیمه شب بازی رو داریم بچه.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

ترجیح میدم توی جایی جز این سالن با هم حرف بزنیم یک اتاق خصوصی .

سری تکون داد و گفت: دنبالم بیا .

از اتاق خارج شد و پشت سرش راه افتادم وارد راهرو شد و تا آخر راه رفت و به سمت یک

اتاق پیچید در رو بازکرد و جلوتر از من وارد شد پشت سرش وارد شدم.

نگاهم رو توی اتاق گردوندم همه وسایل مرتب دورتادور چیده شده بودن

به سمت پاشایی که روی مبل اواسط اتاق نشسته بود برگشتم و گفتم :

اتاق عایقه؟ سر صدای پارتی نمیاد.

سری تکون داد و گفت: آره، معامله مون یادت نره. نیشخندی زدم به سمت میز بار مانند کنار اتاق رفتم و جامم رو پر از الکل کردم

به مبل روبروی پاشایی تکیه دادم و پرسیدم :

چطور این عمارت رو انقدر خوب میشناسی.

کلافه گفت :

چند باری اینجا اومدم کم و بیش راهرو ها رو بلدم .

برای اینکه از پاسخ دادن طفره می رفتم عصبی شده بود نگاهم رو به مایع بی رنگ توی جام انداختم

اگر بوی الکل رو حس نمی کردی درست مثل آب بود .

همینطور که به جام خیره شده بودم گفتم :

به نظر تو چه فرقی بین آب و الکل هست جفتشون شکل هم هستن اگه بوی الکل و احساس نکنیم قطعاً فریب ظاهرش و میخوریم مگه نه؟

عصبی نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

منظورت چیه؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

هیچی .

جام رو یه نفس سر کشیدم گلوم سوخت و یه لحظه حس کردم از بینیم آتیش در میاد اما به این حالت عادت کرده بودم .

میز بار پشت مبلی بود که پاشایی روش نشسته بود

به جام خالیم اشاره کردم و گفتم :

میخوری؟

سری تکون داد و گفت:

مشروب .

پیری میترسید که الکل درصد بالا بخوره نگاه تمسخر آمیزی بهش انداختم و پشت سرش رفتم جام نسبتا بزرگ

خودمو دوباره پر پر کردم و جام اون رو نصفه شراب سرخ ریختم از پشت سرش دستم رو دراز کردم جامو بش دادم

همون‌طور که پشت مبل ایستاده بودم با ساعد هام به پشتی مبل تکیه دادم و درست کنار پاشایی بودم

و خم شده بودم طرفش ،

به جام لبالب پرم نگاه کرد و گفت:

مست نشی.

نیشخندی زدمو گفتم :

همه که ظرفیتشون پایین نیست .

و با سر به جام تو دستش اشاره کردم

خبیث بهم خیره شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

مرگ ماکان خیلی بت فشار اورده که به مشروب خوری افتادی نه؟ تو که ادعات میشد لب نمیزنم.

به شراب سرخ توی جامش خیره شدم و بی توجه بهش گفتم:

خون سرخه درست رنگه شراب به نظرت طعمشون چقدر با هم فرق داره؟

میدونی شاید اصلا طعم خون ادما با هم یکی نباشه

پوف کلافه ای کشید و گفت :

شنیده بودم دیوونه ای ،

الان مطمئن شدم چرت و پرت زیاد میپرونی.

همه ی نوشیدنیم و خوردم و جام خالی رو روی هوا ول کردم که شکست از پشت دستمو دور گردنش انداختم آروم در گوشش زمزمه کردم :

شنیدن کی بود مانند دیدن.

با خنده گفت:

برو بچه اینا ادعاست مال سنته بزرگ شی درست میشی .

منم خندیدم و گفتم:

تو چرا پیر شدی و هنوز احمقی ، من خیلی وقته بزرگ شدم .

نفس کلافه ای کشید و گفت :

نقشه چیه ؟

با شرارت برای دراوردن حرصش گفتم :

اوم کدوم نقشه؟

کمی از نوشیدنیش رو مزه مزه کرد و گفت:
نقشه ای که به خاطرش همیچین باجی بت دادم .
طوری که انگار یادم اومده باشه گفتم:
اها راست میگی .
دستمو روی شونش گذاشتمو فشردم و
بعد اروم تر زمزمه کردم:
تو راست میگی اما من دروغ گفتم .
عصبی از روی مبل بلند شد و گفت:
منظورت چیه بچه ؟
شونه ای بالا انداختم و ریلکس گفتم:
منظورم واضحه پیری .
به طور نا محسوسی کلتم و از دور پام درآوردم
عصبی گفت:
درست صحبت کن من حوصله دیوونه بازی هاتو ندارم
ما با هم معامله کردیم میفهمی؟
سرمو تکون دادمو گفتم:
نمی فهمم من کلا نفهمم به دنیا اومدم که نفهمم میفهمی ؟
برام مهم نیست نه معامله نه چیز دیگه ای من به هدفم رسیدم نقشه بی نقشه .
دندونا شو سایید و گفت:

زیادی خامی ، زیادی بچه ای توی بد دردسری میوفتی .

اخم کرده گفتم:

سکوت کن و به تیک تاک ساعت گوش کن .

مکثی کردم و ادامه دادم:

دارن لحظات اخر عمرتو رقم می‌زنن.

چشم هاش و ریز کرد و توی حالت تدافعی فرو رفت

منظورم و خوب فهمیده بود .

دستش اروم اروم رفت پشتش و کلتش رو درآورد و شمرده شمرده گفت :

دیوونگی نکن آرمینا هنوزم میتونیم با هم کار کنیم همه چی پشت در و توی همین اتاق باقی میمونه .

سرد نگاهش کردم خیلی اروم به طرفش رفتم درست مثل حیوون های وحشی ای که به سمت طعمه اشون هستن.

اروم و نا محسوس .

با صدای ارومی گفتم:

درباره ی قانون طبیعت چی میدونی ؟

نگران گفت :

گفتم نخور ارمینا گفتم.

نیشخندی زدم و گفتم :

بذار پایین بره بعد جَو بده ، جوابمو ندادی

اصلی ترین قانون طبیعت چیه ؟

بلند داد زد :

نمیدونم چیز مهمی نیست که بخوام بدونم .

عصبی داد زدم :

مشکل اینجاست شما آدمای احمق همه چیزای مهم و نادیده میگیرید .

اروم تر ادامه دادم :

احساسات بچه ها رو نادیده میگیرید پاکی انسان ها رو نادیده میگیرید انسانیت و نادیده میگیرید دوستی ها رو نادیده میگیرید

با خنده ی تمسخر آمیزی گفت:

داری از عقده هات حرف میزنی ارمینا؟

از احساسات سرکوب شدت.

با خشم دندون قروچه ای کردمو مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که موهامو کشید و هولم داد

عقب با کفش های پاشنه بلندم به سختی تعادلم رو حفظ کردم و سر جام ایستادم

کلتش رو مسلح کرد و گفت :

نمی‌خوام بزنم آرمینا ، خوب میدونم که کنترل کارات دست خودت نیست .

خشمگین غریدم:

پس دست کیه ؟

مرتیکه پفیوز یه کار درست بخوام تو عمرم انجام بدم کشتن توعه .

نفس کلافه ای کشید و گفت:

بیخیال شو میتونیم باهم کنار بیایم میتونی کسب و کار خودتو داشته باشی .

اخمام و توی هم کشیدم انگار داره بچه گول میزنه .

بطری الکل و برداشتم و به طرفش پرت کردم

سریع جاخالی داد .

با خشم به طرفش حمله کردم و لگد محکمی توی زانوش زدم دستامو محکم از پشت

گرفت و اسلحه رو گذاشت روی سرمو گفت :

کوتاه بیا آرمینا وگرنه میزنم.

باخنده داد زدم :

_نمی دونی کی قبلا روی من اسلحه کشید و کی میدونست کلکم کندست و بی اهمیت ترکم کرد و گذاشت کشته بشم .

تقلا کردم که پرتش کنم کنار عصبی گفت:

+کشته ؟

کدوم کشته دختر تو الان زنده ی زنده ای همه چی داری دیگه چه مرگته ؟

بلند داد زدم :

فقط نفس میکشم ، فقط نفس میکشم چرا شلیک نمی کنی عوضی .

داد زد :

+تو بچه ای .

از ته دلم داد زدم:

_زیادی پیر شدم بزن .

اسلحه رو محکم روی سرم فشار داد صداش میلرزید:

+یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم .

کلافه گفتم:

_کدوم اشتباه؟

+تو منو یاد اون میندازی.

_کیییی؟

بغض کرده بود پشتم بهش بود اما میتونستم اشک هاش رو حس کنم :

+دخترم ، دختری که نادیدش گرفتم

درست مثل چیزی که گفتی جزو چیزای مهمی بود که نادیدش گرفتم و از دستش دادم.

نیشخندی زدمو گفتم:

_پس تو هم داری عذاب میکشی نه ؟

+خیلی ساله .

_میخوام کمکت کنم.

+چطوری ؟

کاری از دستت بر نمیاد.

دستاش از دورم شل شده بود احساسات تضعیف کننده ترین چیز توی بدن انسان ها هستن از فرصت استفاده کردم محکم دستش و پس زدم و مچش رو پیچوندم کلتش و از دستش کشیدم و روی سرش گذاشتم و گفتم :

با کشتنت، مطمئن باش دیگه اذیت نمی‌شی .

بغض کرده نگاهم کرد اروم ادامه دادم :

خودمم کار دارم ، باید خون کسایی که باعث همه ی این اتفاق ها شدن رو بمکم بعد منم

به آرامش میرسم خودم خودمو اروم میکنم باید ازم ممنون باشی پاشایی.

سرشو تکون داد و گفت:

نکن ارمینا .

خیره نگاهش کردم دستمو گذاشتم رو دهنش و گفتم:

هیش دارم بهت لطف میکنم .

مردمک چشاش میلرزید بین دو راهی گیر کرده بود احساسات ضعیفش کرده بودن و کمی گیج شده بود از فرصت استفاده کردم و اسلحه رو به پیشونیش فشردم و گفتم:

میدونی قانون طبیعت چی بود ، بکش تا کشته نشی .

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

خدانگهدار پاشایی.

چشمام و بستم و ماشه رو کشیدم خون داغش روی صورتم پاشید .

چشم هام رو باز کردم و خونسرد به جنازه ای که تا چند دقیقه پیش زنده بود خیره شدم چشم هاش باز مونده بود .

خونش از روی صورتم لیز خورد و به دهنم وارد شدطعم آهن مانند و شوری توی دهنم پیچید چه عجیب این آشغال ها هم خون تو رگشون جریان داره فکر میکردم خونش طعم لجن بده.

با صدای بلند برخورد در به دیوار به سرعت برگشتم و با پرتو چشم تو چشم شدم خیلی اروم به جنازه ی پاشایی خیره شد و بعد هم به من انقدر با آرامش با این صحنه برخورد کرد که انگار از قبل باهاش هماهنگ کرده بودن که

در و باز میکنی و یه جنازه و قاتل میبینی .

در رو پشت سرش بست و یه قدم اومد جلو اما من هنوز مات بهش خیره شده بودم

اصلا چرا باید این روانی یهو سر برسه .

نگاه تمسخرآمیزی بهم انداخت و گفت:

تو سازمان ومپایر داشتیم؟ چرا به من نگفتن .

و با چشم و ابرو به لبام که خونی بود اشاره کرد

سعی کردم خودم رو جمع کنم و رفتم تو حالت تهاجمیم و گفتم:

برو بیرون .

خنثی تو چشام خیره شد و گفت:

اصلا مودب نیستی.

نگاه گیر چه دیوونه ای افتادم دستمم زیر سنگشه خیز برداشتم سمت در که هلم داد و

ریلکس دست به سینه به در تکیه داد و گفت:

کشتی حالا میخوای فرار کنی؟

اصلا احساس میکنی که الان یکی و کشتی خیلی ارومی .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

آروم تر از تو که نیستم .

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت :

همیشه کارای سخت و میندازن گردن من .

گیج نگاش کردم که مجسمه ی نسبتا سنگین و بزرگ اهنی رو از روی میز کنار در برداشت و کوبید توی سرم به ثانیه نکشیده دنیا سیاه شد و سقوط کردم روی زمین

و بعدش دیگه هیچی و حس نکردم.

ناشناس :

بوی نم و رطوبت بینیم رو پر کرده بود سوز سردی با صورتم برخورد میکرد

اتاق نمور و ترسناکی بود تاریک تاریک درست مثل روح و مغز من

یک سوله دور افتاده توی یه بیابون به نظرم صدای سگ ها خیلی گوش نواز بود

با صدای کارن نگاهمو از کفش هام گرفتم و به سمتش چرخیدم .

کارن: اینم دختری که به خاطرش این همه رو مخم راه رفتی تحویل بگیر ببین به کجا میرسی.

به ستونی که دختره رو بسته بود خیره شدم

توی سایه روشن هوا میشد پیرهن بلند مشکیش رو تشخیص داد و سرش که کج روی شونش افتاده بود پس دختر روان پریش ویدیو ها اینه .

در حالی که جلوی دختره زانو میزدم تا چهرش رو بهتر ببینم گفتم:

چجور آدمیه ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

مهمه؟

با دقت توی صورت دختره کنکاش کردم و گفتم:

میخوام ببینم با چه چیزی سر و کار دارم .

بی حس تو چشام خیره شد و گفت:

روانی .

نیشخندی زدمو گفتم:

طعمه ی سرگرم کننده ایه .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

کاری که بهم سپردی و کردم کنجکاوم بدونم میخوای باهاش چیکار کنی ؟

لبخند خبیثی زدمو گفتم :

کارای خوب خوب.

تو چشام خیره شد و گفت:

چی تو سر کثیفته سورین ؟

نفس عمیقی کشیدم و عمیق به چشم های مشکی بی روحش خیره شدم و با دست به دختره اشاره کردم و گفتم:

این دختر جواب سوالام رو داره ، سوالایی که یه عمر دنبال جوابشون گشتم همه چیزمو از دست دادم

حالا هم بیخیال نمیشم .

بی تفاوت نیم نگاهی به اشاره دستم انداخت و گفت:

چجوری میخوای به حرفش بیاری؟

دستی توی موهام کشیدم و نیشخندی زدم به سطل اب کنار دیوار اشاره کردم و گفتم:

اون سطل برام بیار تا بفهمی .

اروم به سمت سطل رفت همیشه این ملو و آروم بودنش رو مخم بود آرامش بیش از حدی که داشت عصبیم می کرد.

بعد از کلی جون کندن سطل آب و آورد

تو یه حرکت سطل رو از دستش کشیدم و پاشیدم روی سر دختره .

هین بلندی کشید و خواست به جلو خم بشه که چون به ستون بسته شده بود به ضرب برگشت و به ستون برخورد

کرد.

نالید و آخ بلندی کرد .

خبیث نگاش کردم یه پامو گذاشتم روی صندلی رو به روشو

خم شدم سمتش و بهش خیره شدم .

با لذت نگاهی به باریکه ی خونی که از کنار پیشونیش جاری بود انداختم

لبخند شروری زدم و گفتم:

هیس بسه دیگه داری زیادی شلوغش میکنی من که هنوز کاری باهات نکردم .

نیشخندی زدمو ادامه دادم:

قرار کلی با هم خوش بگذرونیم .

تمام مدت سرش پایین بود و چهرش رو درست نمیدیدم اما با جمله ی آخرم سرش رو بالا گرفت

اولین چیزی که تو صورتش جلب توجه میکرد چشم های

طوسی _آبی وحشیش بود .

اخم غلیظی کرد و با صدای خشداری گفت :

هیچ غلطی نمیتونی بکنی حروم.....زاده.

سرمو به چپ و راست تکون دادم عصبی خندیدم و گفتم:

فعلا اگه کسی تو جمع ما حروم.....زاده باشه تویی ، ردتو نمیشه زد

اصلا معلوم نیست از کدوم بوته به عمل اومدی.

با این حرفم خیز گرفت سمتمو داد زد :

گوه نخور دهن کثیفتو ببند.

یهو بد جوری وحشی شد معلوم نیست چه داستانی پشت سرش داره که اینجوری داغ میکنه تیز نگاهش کردم وقتش بود بهش نشون بدم با کی طرفه .

آرمینا:

با خشم به فرد چشم آبی رو به روم خیره شدم دهن گشادش رو باز کرده بود و داشت چرت و پرت میگفت حس کردم به خونش تشنم

با حالت ترسناکی بهم خیره شده بود توی تاریکی محیط فقط میتونستم چشاش رو ببینم چشم های آبی کمرنگش برق ترسناک و درنده ای داشت

چشم هاش منو یاد ومپایر ها میانداخت

اما من پر رو تر از این حرف ها با خشم بش خیره شدم و داشتم

با چشم هام تیکه تیکش میکردم نیشخند هاش خط میکشید رو اعصابم از یه طرفی هم گیج بودم

منو دزدیده بودن اما به چه دلیلی ؟ برای چی ؟ کارن پرتو چرا باید منو بدزده

اصلا کار کارن بوده؟

بعد اینکه منو بیهوش کرد چیشد؟

این سوال ها مثل مته توی مخم بودن و از طرفی زخم کمرم می‌سوخت اما مطمئن بودم اگه دست هام و باز کنن

قابلیت تیکه تیکه کرد این مرد متکبر و رو مخ رو دارم از همون اول دست گذاشت رو نقطه ضعفم

با نور ناگهانی که تابید سریع چشم هام رو بستم صدای آشنایی باعث شد از فکر در بیام و گوش هام تیز بشه

_برات سوال نیست که چرا الان اینجایی؟

سریع چشم هامو باز کردم چهره ی کارن رو پشت سر مرد خون اشام مانندی که خم شده بود سمتم تشخیص بدم .

ابرویی بالا انداختم و با حرص گفتم:

چون توی لاشی یهو زد به سرت بدزدیم.

لبشو کج کرد و در حالی که بی خیال به دیوار

تکیه میداد گفت:

اصلا مودب نیستی این شد دومین بارت .

با صدای بم و رو اعصاب فرد ناشناس با حرص نگاهمو کشیدم سمتش و گفت:

نترس من ادبش میکنم .

حالا

میتونستم چهرش رو تشخیص بدم چشم های مرموز و درنده آبی

فک پهن و لب های متوسط صورتی رنگ داشت ، صورت تراشیده شده و قد بلند و موهاش مخلوطی از رنگ های قهوه ای روشن و طلایی بود کک و مک خیلی کمرنگی روی بینیش داشت حس کردم ایرانی نیست

چهرش خیلی غربی بود و خیلی راحت و کامل پارسی صحبت میکرد

اما بیشترین چیزی که تو چهرش خودش رو نشون میداد حالت

عصبی و هیستریکش بود .

با غیض به چهره خون اشامی طرف نگاه کردم بعد به کارن و با تمسخر گفتم:

دنبال ومپایر بودی مگه نه؟ میتونی وارد سازمانش کنی اگرم که هست ،اینم خون اشامی که دنبالش بودی .

کارن خنثی نگاه کرد انگار که چیزی نشنیده رفتارش طوری بود که انگار توی بدنش روح وجود نداشت

همون قدر سرد همون قدر بی روح و بی حس .

دندون قروچه ای کردم که صدای نحس مرد خون اشام مانند بلند شد:

_ آرمینا جاوید ، نوزده ساله.

تهران زندگی میکنی زیر دست ماکان جاوید و به طور مثال دختر خوندش بودی

از پونزده سالگی وارد سازمان شدی

نیشخندی زد و نشست رو صندلی رو به روم و چاقوی تاشویی رو از پشت کمرش بیرون کشید

همینطور که با چاقو توی دستش ور میرفت و هی باز و بستش میکرد ادامه داد:

حتی آمار تعداد قرص های اِکس و روان‌گردانی که به خوردت میدادن و دارم ، حتی میدونم کدوم مدرسه درس خوندی .

یه مدت تحت نظر روانشناس بودی

پرونده روانی داری اما....

از جاش بلند شد شروع به قدم زدن جلوی پام کرد و چاقو رو توی هوا تکون داد و گفت:

اما از یه جایی ردت محو میشه انگار اسمون دهن باز کرده و تو پرت شدی تو بغل ماکان جاوید به عنوان دختر خوندش

اینجاس که به جای ور ور کردن باید حرف بزنی و بگی

توی گذشتت چه اتفاقی افتاده.

با حرص و عصبانیت بهش خیره شدم فکم قفل کرده بود

یارو از وسط ناکجا آباد پیدا شده منو دزدیده بازجوییم میکنه گذشتم و بش بگم لاشیِ روانی

بلند داد زدم :

تو رو سننه ؟ به تو چه ربطی داره اصلا از زمین به عمل اومدم

دنبال ننه بابامی؟

نکنه به مامانت شک داری ها؟

یه کم دیگه پِی اِش رو بگیر شاید خواهر برادر در اومدیم.

با این حرفم از قدم ایستاد.

مکث کرد و آروم آروم

به طرفم برگشت با چشم های براقش خیره شد توی چشمام

ته چشم هاش یه پوچی ترسناکی بود

خالی بودن پوچی که نمیدونستم چطوری باید

توصیفش کنم ، با حالت سردی تو چشماش خیره شدم

جلوم زانو زد حالا کاملا چشم تو چشم بودیم

کامل سرش و خم کرد تو صورتم نفس هاش رو روی پوستم حس میکردم

نگاهش رو روی گردنم کشید خم شد نزدیکم و اروم در گوشم گفت:

یه چیزی داره اذیتم میکنه .

سرش رو از کنار گوشم دور کرد و گفت:

پوستت زیادی ماسته حس میکنم با یه روح حرف می‌زنم، به یه کم تغییر رنگ نیاز داری .

چاقوی تیز دنده دارش و آروم گذاشت

کنار استخوان فکم و روی پوستم فشارش داد سوزش شدیدی رو

روی پوستم احساس کردم دندونام و محکم روی هم فشار دادم

و سعی کردم چهرم و درهم نکشم و دردم و نشون ندم.

اما پوستم بدجوری میسوخت انگار روش اسید ریختن نفسام تند تند

و پشت سر هم شدن چاقو رو از روی فکم به سمت گردنم سوق داد فشارش رو بیشتر کرد داغی خون رو روی گردنم حس میکردم به سختی از لای دندونای کیلید شدم غریدم:

معلومه راست گفتم که انقد بت فشار اومده نه .

بهم خیره شد و چاقو رو پایین تر کشید و گفت:

قراره به تو فشار بیاد نه من .

بعد این حرفش چاقو رو از رو گردنم برداشت و روی زمین گذاشت و ادامه داد :

این آخرین فرصتته توی این چند روز اخیر رد یه چیزی رو زدی و من می‌خوامش.

گیج نگاش کردم و گفتم:

چی؟

مغرورانه نگاهم کرد و گفت :

به سازمان ما مرطبت نیست داستانش بر می گرده به سازمان و مافیای مواد مخدر میدونم که یک گروه ویژه دارن اما،

توی اون گروه چیکار میکنن .

چشم هاش و ریز کرد و از بین دندوناش غرید:

میدونم ردشو زدی و ته و توش رو درآوردی بعدم آدمتو کشتی ،

چی باعث شد افراد اون گروه جدا باشن و ویژه من رازشون و میخوام به هر قیمتی شده هر بلایی سرت میارم تا جوابشو

ازت بگیرم مطمئن باش نمیتونی از دستم فرار کنی .

مشکوک بهش خیره شدم و گفتم:

تو که رد همه چی من و زدی نمی تونی ببینی راز اونا چیه؟

خنده ای کرد و سرش و به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

تو خیلی احمقی ، واقعا نفهمیدی ادمت چی کاره بوده ؟

سوالی نگاش کردم که جدی گفت:

آدمی که تو برای جاسوسی فرستادی تا بهت اطلاعات بده

در اصل توی کارای تو جاسوسی میکرده خودش میخواسته که اطلاعات دستت بیوفته اینجاست که معلوم میشه تو دمت به اونا وصله .

یه لحظه هنگ کردم یعنی جاسوس بود؟

خودم وجمع کردم و ابرویی بالا انداختم و لبخند حرص دراری زدم

حالا دوهزاریم افتاده بود که دنبال چیه ؟

دنبال داستان ژن برتره .

و من ادمی نیستم که بخوام به همین راحتی بهش اطلاعات بدم

موهای قهوه ای طلایی لختش رو بالا فرستاد و گفت :

خب ، فهمیدی دارم کدوم راز و میگم نه؟

لبخندی خبیثی زدم و گفتم:

هوم.

اونم متقابلاً لبخند زد لبخند شرور و رو مخی داشت .

بیشتر خم شد سمتم و گفت:

پس مثل یه دختره خوب همه ی قضیه رو میذاری کف دستم و نمیذاری که از روش خودم وارد شم مگه نه؟

گستاخ توی چشاش خیره شدم و اینبار من تا جایی که میتونستم سمتش خم شدم کلا چهار پنج سانت از هم فاصله داشتیم

و رخ تو رخ بودیم

ابرویی بالا انداختم و با پر رویی گفتم:

دِ نشد دیگه ، بذار یه چیزی رو بت بگم من اصلاً دختر حرف گوش کنی نیستم .

با این حرفم نگاه جدیش رنگ خنده گرفت و اروم خندید اما رفته رفته صدای خندش بلند شد

کارن تکیش رو از دیوار گرفت و اومد سمت ما و خیره نگاهمون کرد

کلافه به پسر دیوونه ی رو به روم خیره شدم جدی جدی ، کم داشت .

بعد چند ثانیه بالاخره خندشو خورد و رو به من گفت:

تو ، تو میخوای برای من تعیین تکلیف کنی؟

دوباره تک خنده ای کرد و تو یه حرکت ناگهانی خیز برداشت و گردنم محکم گرفت با فشار دستش درد زخم گردنم

اوج گرفت که باعث شد اخمام رو شدید توی هم بکشم .

نیشخندی زد و سرش و کج کرد و سرد نگام کرد و گفت:

چیه دردت میاد نه ؟

میخواستم جوابشو بدم چند تا کلفت بارش کنم اما انقدر گلوم رو محکم گرفته بود که صدام در نمیومد.

کم کم احساس کردم اکسیژن از ریه هام خالی شد و بی حال شدم چشمام سنگین شده بود و داشتم بی هوش میشدم

که دستش رو عقب کشید.

سریع نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم

تند تند اکسیژن و توی ریه هام کشیدم

تنم خیس بود و هوا سرد ، اما زیاد سردم نبود و برعکس

داغی خون گردنم حالمو بد کرده بود و چندشم میشد.

از جاش بلند شد که کارن گفت :

سورین ، کتفش و بسته فک کنم زخمیه .

پس اسم این روانیه خون آشام سورینِ،

با این حرف کارن سورین سرش رو بلند کرد و با حالت خبیثی نگام کرد

از نگاهش خوندم که کارم تمومه.

با نیشخند گفت:

کیلید و بده.

کارن دستشو تو جیبش کرد و کیلیدی رو سمتش گرفت

و سورین سمتم اومد و کنارم زانو زد

تازه متوجه قفلی شدم که به زنجیر دورم وصل شده بود

شت به فنا رفتم

با این حال که میدونستم چیز خوبی در انتظارم نیست اما باز

استرس نداشتم و بیشتر عصبی بودم

دوست داشتم خر خره ی سورین و بجوئم تا دیگه با اون نگاه

مغرور و تمسخرآمیزش بهم خیره نشه

دندون قروچه ای کردم با قیض به کارن که با چشم های مشکیش بهم خیره شده بود نگاه کردم نیشمو تا آخر براش باز کردمو

لب زدم :

Fuck you

پوزخندی زد و سری به نشونه ی تأسف تکون داد.

سورین کامل زنجیر و باز کرد و فرصت هر حمله ای رو

ازم گرفت محکم سرمو به زمین کوبید و تازه درد ضربه ای که کارن عوضی بهم زده بود و حس کرد

دستامو سریع از پشت گرفت رو شکم خوابوندم

از پشت روی کمرم نشست که صدای ترق ترق و خرد شدن

استخوون هامو شنیدم و داد زدم:

هوی روانی بلند شو کمرم خرد شد لاشی با تو ام پسره ی...

هنوز جملم کامل نشده بود که چنگ انداخت تو موهامو محکم کشیدشون کش موم صدای بدی داد و پاره شد حس

کردم موهام دارن از ریشه در میان

غرید : کارن برو بیرون .

کارن نگاه دو به شکی انداخت و گفت:

اما....

اجازه ی حرف زدن بهش نداد و بلند داد زد :

برو بیرون .

کارن شونه ای بالا انداخت و بیخیال از در بیرون زد.

احساس کردم تنها کسی که میتونست جلوی این ادم تشنه به خونم رو بگیره از دست دادم

صدای سورین و شنیدم درحالی که داشت با چاقو پانسمان و پاره میکرد گفت:

خودت خواستی از راه مورد علاقه ی من وارد شی ،

خیلی دوست داشتم بگم که نمیخوام بلایی سرت بیارم .

با ضرب پانسمان پاره کرد و پرت کرد یه گوشه و ادامه داد:

ولی قرار نیست دروغ بگم.

دوباره دست انداخت توی موهامو کشید که داد زدم:

وحشی حیوون حروم.....زاده .

خنده ای کرد و گفت :

عو چقدر کولی ای من که هنوز کاریت نکردم ، ببین این کاری کردنه .

بعد این حرفش دستش و محکم روی زخمم فشار داد درد مثل مار توی تنم پیچید و احساس کردم قلبم

به سوزش افتاد جیغ بلندی کشیدم که صداش و شنیدم :

هیش هیش دهنتوببند هنوز اولشه.

دست و پا زدم سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم اما

خیلی سنگین و گنده تر از من بود

حتی نفس کشیدنم برام سخت شده بود

موهامو بیشتر کشید و سرم به عقب خم شد کنار گوشم غرید:

مطمئن باش دونه دونه دندونات و خوردمیکنم ولی به حرفت میارم .

ناخودآگاه بلند خندیدم و گفتم:

من بد تر از اینا رو کشیدم هر کاری هم کنی حرف نمی‌زنم من ادم معامله ام.

با خشم گفت:

_پول میخوای؟

نیشخندی زدمو گفتم:

+نه.

مشت محکمی به کتفم کوبید که نفسم رفت .

_پس دردت چیه چی میخوای .

غریدم:

ولم کن.

دستام و ول کرد و از روم بلند شد سریع سر جام نشستم

چه عجب سر عقل اومد و جنون اذیت کردنش خوابید.

هنوز درست سرجام نشسته بودم که درد بدی توی فکم پیچید
لگد محکم
سورین توی فک و دماغم خورد و طعم خون توی دهنم پیچید و
درد وحشتناکی صورتم و گرفت و پرت شدم روی زمین
همونطور که به پشت افتاده بودم زمین
با درد نالیدم:
پسره ی مادر ....
هنوز جملم کامل نشده بود که لگد محکمی هم توی دلم زد انقد
محکم که احساس کردم یه چیزی توی دلم پاره شد
توان بلند شدن از جام رو نداشتم
همونطور که افتاده بودم زمین نگاهم بهش افتاد کاملا خونسرد دست به جیب بالا سرم ایستاده بود
نیشخندی زد و ابروهاش و رو بالا انداخت و گفت:
داریم حرف می‌زنیما چرا خوابیدی رو زمین؟
اخمام باز شد و چشام گرد پسره ی سادیسمی چقدر پر روعه
خودش میزنه پرت میکنه تیکه هم میندازه
دماغم خیلی درد میکرد و به شدت خونریزی داشت
یه لحظه حالم از ضعیف بودن خودم به هم خورد این ادم
ضعیف و تو سری خور منم؟
معلومه که من نیستم .

همون طور که به پشت روی زمین افتاده بودم به سختی خندیدم

برای درآوردن حرصش مثه خودش نیشخندی زدم و

با کمک ارنج هام از پشت بلند شدم و نشستم

به کفش های پاشنه بلندم نگاه کردم و فکر خبیثی توی ذهنم چرخ زد و مطمئن بودم برق شرارت توی چشمام ایجاد شده

هه نمی‌دونی قراره چه بلایی سرت بیارم روانی

لبخندمو جمع کردمو به سختی صاف وایسادم

با حالت حرص دراری گفت:

خوابیده که راحت بود لت و پارم هستی وایسی اذیت میشی .

بی توجه به حرفش و حرصی که بهم وارد کرده بود

به سمتش رفتم و روبه روش وایسادم

در حالی که شکمم رو با دست ماساژ میدادم تا دردش کمتر شه گفتم:

میدونی کارما چیز عجیبیه ولی توی زندگی من نیست یاد گرفتم خودم اجراش کنم .

همین که جملم تموم شد محکم کوبیدم تو زانوش جوری که مچ پای خودم درد گرفت .

سریع خم شد سمت زانوش اما جیکشم در نیومد یه قدم رفتم عقب و گفتم:

به حرف نمیام هیچی نمیگم مگه اینکه من توی بار روس شریک شم ، تو چیکاره ای ها ؟چکاره ی این سازمانی ؟

داد زدم : اصلا تو کی هستی؟ .

اروم صاف ایستاد چشم هاش به سرخی میزد و فهمیدم

بد جوری پامو از گلیمم دراز تر کردم.

خنثی تو چشام خیره شد سرش رو به سمت شونه راستش کج کرد که موهای طلایی قهوه ای لختش ریخت تو پیشونیش زمزمه کرد:

من کیم ؟

پر خباثت نگام کرد و گفت:

کسی که آرزو میکنی کاش هیچوقت نمی‌دیدیش .

مکث کرد به یه گوشه از این چهار دیواری منفور خیره شد و با

لذت گفت:

قاتلت.

رد نگاهش و گرفتم و رسیدم به وسایل شکنجه و صندلی شوک

و یه لحظه تک تک خاطراتی که از شکنجه گاه های سازمان

داشتم برام تداعی شد.

لرزی بدنمو رو گرفت وای از خاطرات کثیفم ، خاطراتی که تا لحظه ی مرگم ولم نمی‌کنن.

گارد گرفته و وحشی بهش خیره شدم سمتم اومد و تو یه حرکت ناگهانی بازوم رو گرفت که جیغ بلندی کشیدم و محکم توی صورتش خنج انداختم

کلتمو از دور پام باز کرده بودن و کاملا بی دفاع بودم

دو تا ساعدمو محکم گرفت و در حالی که میکشیدم سمت وسایل شکنجه با خنده گفت :

که باج میخوای ؟ که به حرف نمیای؟

یهو داد زد :

زنده زنده آتیشت میزنم ، تو هنوز نفهمیدی گیر کی افتادی .

تقلا میکردم که خودمو از دستش نجات بدم اما انرژیم تحلیل رفته بود پاهام سنگین شده بود و کفش پاشنه بلند

خستم کرده بود شکم و صورت و سر و کتفم درد میکرد

خیس بودم و هوا سرد بود

سرم گیج می‌رفت اما باز مقاومت میکردم

یه لحظه یه فکر خبیث از سرم گذشت و حمله کردم سمت گردنش و محکم گاز گرفتم چون توقع این کار و نداشت

یک لحظه هنگ کرد اما بعدش سریع

با یه دست دو تا مچم رو گرفت

یا اون یکی دستش موهامو کشید و با حرص غرید :

دختره ی سگ صفت .

هر چقدر موهامو میکشید محکم تر گاز میگرفتم

دهنم طعم خون میداد خون بینی و فک خودم با گردن اون قاطی شده بود

موهامو محکم کشید و منم عقب عقب رفتم

که محکم به دیوار خوردم

از موقعیت استفاده کرد و هی عقب جلوم میکرد و محکم میکوبیدتم تو دیوار

آن چنان محکم کوبوندم تو دیوار که از کمرم صدای بدی خارج شد و ناخودآگاه گردنش و ول کردم

که سریع پرتم کرد رو صندلی شوک و دستامو بست .

هر دومون نفس نفس میزدم و با غیض و نفرت به هم خیره شده بودیم.

نفس عمیقی کشید و دستی به گردن خونیش کشید رد دندون هام روی گردنش خودنمایی میکرد

و کبود خون مرده شده بود و خونریزی داشت به دستش که حالا خونی شده بود نگاهی کرد چینی به بینیش انداخت و گفت:

دندوناش مثه سگ میمونه.

با حرص ادامه داد:

باید واکسن هاری بزنم.

چشامو گرد کردم و گفتم:

تازه به فکرش افتادی خیلی وقت پیش باید می‌زدی ،

مثلاً همون موقع که به دنیا اومدی .

نیشخندی زد و گفت:

زبونت هم کوتاه میکنم نگران نباش .

نگاهی به میز پر از چاقو و سلاح انداخت گفت :

سردت نیست ؟

یهو محکم توی پیشونیش کوبید و ناراحت توی چشام خیره شد و گفت:

وای من چه حواس پرتم ، تو رو خیس ولت کردم تو این سرما ، اصلا مهمون نواز نیستما چه آدمیم .

بی اعصاب در سکوت به حرکاتش و تغییر مود ناگهانیش نگاه می‌کردم

به طرف میله بلند آهنی رفت و

بعد جسم پیک نیک مانندی رو روشن کرد که اتیش گر گرفت

میله و روی آتیش گرفت که سرخ سرخ شد

نگاهشو کشید روی دامن باز و رون بیرونم

کاملا به فکری تو سرش بود پی بردم آشغال عوضی

تو یه حرکت ناگهانی سیخ رو فرو کرد تو پام به دسته های صندلی چنگ زدم و داد بلندی زدم

میله رو بیشتر توی پام چرخوند

احساس کردم به استخوونم رسیده قلبم تپش گرفته بود و داشت از دهنم بیرون میومد بلند جیغ زدم :

من هیچی نمیگم مگر اینکه اون چیزی که میگم انجام بدی هیچی نمیگم .

بی توجه به من دوباره میله رو روی حرارت گرفت از درد ضعف کرده بودم و به نفس نفس افتاده بودم

خون زیادی از دست داده بودم و دست و پام سر شده بود

میله ی سرخ رو به طرفم گرفت و اینبار روی گردنم گذاشتش

صدای جلز ولز گوشت و پوستمو شنیدم و بوی گوشت سوخته رو استشمام کردم

گردنم سوخت و جیغ بلندم توی سوله خالی اکو شد

تک خنده ای کرد خم شد تو صورتم و موهامو از پشت کشید و لبخند خبیث و ترسناکی زد وگفت:

خوب نگام کن قراره به جذاب ترین کابوست تبدیل شم .

نای حرف زدن نداشتم اخم غلیظی کردمو و با نفرت بهش خیره شدم تمام تنم کرخت شده بود همه ی وجودم یک چیز رو فریاد میزد

تنفر از این شیطان چشم آبی

****

دلوان :

بغ کرده به قاب عکس بزرگ رو به روی تخت خیره

شدم

چشم های قشنگ تیره اش میخندید و با لطافت و آرامش

همیشگیش به لنز خیره شده بود

طره ای از موهای فرش توی صورتش افتاده بود

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین

چکید.

خیلی زود بود برای رفتنش خیلی زود بود برای مردنش هنوز کلی راه داشت دلارام مظلومم.

تقه ای به در خورد سرمو از روی زانوهام که توی شکمم جعمشون کرده بودم بلند کردمو

به خاله که توی درگاه ایستاده بود نگاه کردم

اخمی کرد و نگاهش و به سینی روی پاتختی دوخت وگفت:

دلوان صبحونت رو نخوردی؟

جوابش رو ندادم و به دیواره رو به روم خیره شدم

آهی کشید و اومد کنارم روی پاتختی نشست و گفت:

دلوان ،

دلارام رفته میدونم دردناکه همه ی ما آسیب دیدیم هممون دلمون شکسته اما مطمئن باش دلارام هم راضی نیست انقدر

خودت رو آزار بدی

به خدا داری عذاب میدی روحش رو

دوست داری دلارام درد بکشه؟

بغض کرده گفتم :

نه نمیخوام خاله نمیخوام.

لبخندی زد و گفت:

تو که صبحونت رو نخوردی حداقل بیا ناهارتو بخور.

به سختی اب دهنمو قورت دادمو گفتم :

صورتم بشورم میام .

سری تکون داد و از اتاق خارج شد .
چند هفته ای میشه که خونه ی خاله ی مامانمم
شوهرش بر اثر سکته فلج بود و خودش آرایشگاه داشت
یه پسر بیست و اندی ساله هم داشت
که باهاشون زندگی میکنه .
از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم
صورتمو اب زدمو توی اینه به خودم خیره شدم چشمام پوف
کرده بود و صورتم یه کم رنگ پریده
شده بود هنوز رد بخیه توی موهام بود و یادآور اون روز نحس بود
آه سینه سوزی کشیدمو ازدست شویی بیرون اومدم که دیدم
گوشیم روی پا تختی داره ویبره میره
موهای ژولیده و کثیفمو از صورتم کنار زدم ناشناس بود
دکمه ی سبز و زدمو با صدای خش داری که حاصل جیغ هام بود پاسخ دادم:
+بله؟
_سلام دلوان خانم خوب هستین؟
+شما؟
_مسیحام
اخمی کردمو و سریع گفتم :
+من کاری با شما ندارم خدافظ

میخواستم قطع کنم که نالید :

_نه تو رو خدا قطع نکنید کار واجب دارم نمی خوام مزاحم بشم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم :

+زودتر کارتون و بگید باید برم

انگار که خیالش راحت شده باشه نفس عمیقی کشید وگفت:

_دلوان خانم شما از آرمینا خبر نداری؟

با غیض گفتم:

+چرا باید داشته باشم؟

دردمند و لرزون گفت:

_شونزده هفده روزه ازش خبر ندارم دعوامون شد زد از خونه رفت به هر دری میزنم خبری ازش بگیرم انگار آب شده رفته تو زمین نیست که نیست .

پوزخندی زدم و گفتم:

+بالاخره پیداش میشه چیز مهمیه این الان .

_ندیدیش، ندیدیش که اینو میگی پاک عقلش رو از دست داده پاکت پاکت سیگار میکشه معلوم نیست میخواد

چیکار کنه میگه می‌خوام انتقام بگیرم

ترسناک شده دلوان نباید اون حرف ها رو بهش می‌زدی یه جوری شده که انگار چیزی برای از دست دادن نداره

وحشتناک شده دیگه خبری از اون آرمینای قبل نیست .

غمگین به گل های صورتی لحاف خیره شدم

دلم برای آرمینا هم میسوخت اما نمیدونم چرا از دستش عصبانی بودم

احساس کردم غم بزرگی تو سینم سنگینی میکنه نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خبری ندارم خبر دار شدم زنگ میزنم .

و بعد قطع کردم گوشی روی تخت انداختم

به طرف پنجره رفتم و به کوچه خیره شدم همه دیوونه شدیم

دنیا چرا انقدر دردناکه؟

کسی هم تو این دنیا مونده که بلایی سرش نیومده باشه

با صدای داد خاله که برای ناهار صدام میزد شالمو سرم کردم و نیم نگاهی به ساعت انداختم

دوازده ظهر بود اصلا امروز چند شنبه بود بی توجه شونه ای بالا انداختم و از اتاق خارج شدم تا یه روز بی روح دیگه رو شروع کنم .

****

سورین:

عصبی توی موهام چنگ انداختم و سعی کردم خودمو کنترل کنم تا با مشت نزنم تو دهن کارن

کارن:

سورین تو روانی ای ، یه عمر به در و دیوار زدی دلیل بدبختی هاتو پیدا کنی جوابش دست این دخترس

بعد زدی لهش کردی ؟

همکاری توی یه بار چیزی ازت کم میکنه؟

دختره اگه زری هم میخواست بزنه با کارای تو شمشیر رو و از رو می‌بنده.

صدای نخراشیده و گرفته آرمینا که به ستون بسته بودمش بلند شد:

هو ببند بینیم بابا زر و تو میزنی و هفت جد آبادت.

با این حرفش قاطی کردم خیز برداشتم طرفش که کارن پرید جلوم و پوکر گفت :

تا الان داشتم گل لگد میکردم ؟

با حرص دستی به صورتم کشیدم و بلند گفتم:

نگاه کن نگاه کن سه روزه داره رو مخم راه میره هی زر میزنه هی زر میزنه هر چی بگی دو تا کلفت تر بارت میکنه .

با جفت دست کوبیدم تو سینه کارن و داد زدم:

ولم کن برم تیکه تیکش کنم .

کارن هلم داد عقب و گفت:

مگه چیزیم مونده ازش که بخوای تیکه تیکه کنی .

نیم نگاهی بهش انداختم سرشو به ستون پشت سرش تکیه

داده بود و با لبخند حرص دراری بهمون خیره

شده بود

توی تخم چشمش خون جمع شده بود طوسی آبی چشم هاش

توی اون کاسه ی خون میدرخشیدن

و نگاهش و طوری کرده بود که انگار درعین اینکه بهت خیرست هیچی نمیبینه

صورتش و تمام تنش خونی شده بود یه قسمت هایی از خون ها خشک شده بودن

یه جاهاییش هم تازه بودن

چون همین الان کارن با زور از زیر شکنجه و دستگاه شوک کشیدش بیرون و صدای خس خس نفس هاش سکوت رو در هم می‌شکست

دندون قروچه ای کردمو با فک قفل شده به کارن نیم نگاهی انداختم و گفتم:

به این سالمی از منو تو هم سر حال تره .

کارن پوکر ابرویی بالا انداخت که دوباره صدای مزاحم آرمینای

همیشه حاضر تو صحنه بلند شد با صدای رو مخ و گرفتش در حالی که بزور حرف میزد بریده بریده گفت:

راست میگه حالم خیلی خوبه فقط یکم دارم میمیرم همین .

چینی به بینیم انداختم و کلافه گفتم:

حرف نزن حرف نزن صدات گوشمو اذیت میکنه .

اخماش رو تو هم کشید چند بار دهنش و باز بسته کرد که صدایی خارج نشد

ابرو هام و بالا انداختم و با شرارت بش خیره شدم و گفتم:

عه چیشد سایلنت شدی؟

نکنه برق زده به سیستم صوتیت آسیب دیده شایدم اب ریختم روت با برق قاطی

شده اتصالی دادی هوم؟

با چشم ابرو به دستگاه شوک اشاره کردم

جوابی نداد چشم هاش از درد و

بی خوابی خمار شده بود پلک هاش رو بست و جواب نداد .

چه عجب دهنشو بست .

کارن دستی به یقه پیراهن مردونش کشید و گفت:

چرا احساس میکنم سکوتش یعنی اوضاع خیلی خرابه؟

آرمینا به سختی لب زد :

چون ....او... اوضاع.....خیل..ی ...خرا...به.

و پشت بندش سرفه ی شدیدی کرد و شروع کرد به خون بالا آوردن.

کارن با چشم های بی حالتش گفت:

چرا خون بالا میاره .

دست به جیب شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

خیلی حرف میزد عصبیم کرد اومدم ساکتش کنم .

دستی تو موهام کشیدم و در حالی که سیگاری آتیش میزدم رو لبم میذاشتم ادامه دادم :

چیز خاصی نیست یه خراش کوچک برداشته این خیلی لوسه .

پوفی کشید و رفت طرف ارمینا قفل و زنجیر دورش

رو باز کرد .

کام عمیقی از سیگارم گرفتم و بین انگشتام نگهش داشتم

دستی روی پیشونی آرمینا گذاشت و گفت:

خیلی داغه تب داره .

زد رو شونش و صداش زد اما به جز ناله جوابی نگرفت نگاهش به پارگی روی لباس افتاد و دو طرف پارچه رو از هم باز کرد که زخم چاقو توی پهلوش خودنمایی کرد

برگشت رو به من گفت:

که یه خراشه ؟

بیخیال شونه بالا انداختم

که گفت : میبریمش خونت دکتر خبر میکنم این مردنیه اونوقت همه ی تلاش ها و نقشه هامون خراب میشه.

سری تکون دادم کام دیگه ای گرفتم و گفتم:

ببرش تو ماشین.

از سوله نیمه روشن بیرون زدم و نفسی تازه کردم هوای تازه رو توی سینم کشیدم

هوای اون چهار دیواری نمور زیادی خفه بود

سیگار و گوشه ی لبم گذاشتم و ساعتمو نگاه کردم

یک بعد از ظهر بود دود رو ازبینیم بیرون فرستادم و

پشت سرم کارن بیرون اومد در حالی که دختره بغلش بود به سمت ماشینم رفت و صندلی عقب گذاشتش

سیگار و زمین انداختم و با کفش لهش کردم و سوار ماشین شدم و روشنش کردم خوبه شیشه ها دودین

وگرنه با یه دختر غرق در خون کارمون دراومده بود .

****

آرمینا:

سعی داشتم جلوی لبخند شرورمو بگیرم کلکم گرفته بود

حالم بد بود نه اونقدری که غش کنم و روی دست ببرنم اما حقشون بود

سه روز بدون اب غذا و حتی دستشویی مستانه ام داشت

میترکید.

صدای زنگ موبایل اومد بعد هم کارن:

_الو؟

+....

_خودتون حلش کنید واسه چی پول میگیرید پس

+.....

_یعنی خاک تو سرتون

+.....

_خیلی خب میام نه برای کمک برای گوشمالی دادنتون

حیف نون ها .

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

_سورین بزن کنار.

+چرا؟

_این محافظ ها گند بالا اوردن

+چه گندی

_سپرده بودم تیموری رو تعقیب کنن زنگ زدن میگن گمش کردیم و آقا بیا کمک .

صدای پوزخند صدا دار سورین اومد و بعد گفت:

_بکششون به درد بخور که نیستن فقط کار زیاد میکنن .

+برو بابا تو هم هر چی میشه راه حلت قتله انگار سوسک فاضلابین با دمپایی بزنم تو سرشون کار حله، به تو باشه جمعیت زمین نصف میشه.

با این حرف کارن نزدیک بود صدای خندم بلند شه که به زور جلوی خودمو گرفتم.

ماشین ایستاد و صدای بم و خش دار سورین اومد:

برو گمشو پایین.

با کوبیده شدن در ماشین فهمیدم کارن پیاده شده

صدای در اونقدر بلند بود که سورین بلافاصله داد زد:

هو مرتیکه گاو مگه در طویلته اینجوری میبندی.

هیچ جوابی از کارن نگرفت و دوباره راه افتاد

نمیدونم چقدر توی همون حالت بودم که ماشین ایستاد و صدای دراومد بعد دستی دور گردن و کمرم پیچید

انقدر همه ی بدنم زخمی و کوفته بود که دردم اومد.

بوی عطر سرد و خنکی توی بینیم پیچید و احساس کردم توی آغوش کسی معلقم سعی کردم تا آخرین حد ممکن خودم و لخت و شل کنم تا لو نرم.

صدای حرصی سورین اومد:

دختره ی مزخرف لباسم خونی شد وایسا به هوش بیای

دارم برات .

عه عه عه من اگه خودمو به بی هوشی نزده بودم که تیکه تیکش میکردم بچه پر رو خوبه گندیه که خودش بالا آورده دوست داشتم بلند شم بزنم تو دهنش دندوناش بریزه پایین

گردنم از پشت آویزون شده بود نمی کرد سرمو بگیره قطع نخاع شدم .

چقدر دلم میخواست بزنم بکشمش .

بذار اول بار و رد کنیم بعد میکشمش ، مرتیکه حروم...زاده ی روانی ، خیلی روانی.

بالاخره از حرکت ایستاد فک کنم در یه جایی رو باز کرد

و بعدش احساس کردم روی جای نرمی فرو اومدم

پشت بندش هم صدای سورین:

چقد دلم میخواست پرتت کنم حیف که فنر تخت خراب میشه.

چقدر ادم حرص درار و رو مخیه .

صدای بسته شدن در اومد و بعد چرخش قفل توی در .

خواستم سریع چشامو باز کنم اما یه لحظه فکر کردم ممکنه دوربین مداربسته باشه واسه همین

چشامو بسته نگه داشتم چقدر احساس بدی بود انگار دارم خفه میشم یا کورم .

گلوم خشک شده بود و زخم شکمم به طور فجیعی درد میکرد

و بعد از اون شوک ها احساس میکردم

روی همه جای تنم مورچه راه میره ، تمام تنم میسوخت و احساس کوفتگی داشت.

خیلی حالم بده اما هنوز زندم ،

هنوز زندم .

به خاطر اینکه توی این سه روز نخوابیده بودم خیلی راحت پلکام سنگین شد و خوابم برد

با بوی تند الکل پلک های به هم چسبیدم رو از هم باز کردم

گلوم خشک شده بود و می‌سوخت

جای جای بندم درد میکرد خمار به اطرافم نگاه کردم

متوجه پسر حدودا سی ساله ی بالای سرم شدم

چشم هاش آبی بود بر عکس سورین پر از آرامش و ،

غم آره چشماش یه حالت غمگین خاصی داشت

اما در عین حال کاملا جدی بود.

اصلا این یارو بالا سر من چیکار میکنه من کجام ؟

یه کم خیره نگاش کردم اونم نگام کرد نگاش کردم نگام کرد یهو ویندوزم بالا اومد

و یاد کلکی که زدم افتادم و سریع خیز برداشتم و تو جام نشستم

با درد شدیدی که توی پهلوم پیچید چهرم جمع شد و

حس کردم ریه ام مچاله شد و تک سرفه ای کردم تا دوباره نفسم باز شه

مرد ناشناس اومد دستشو گذاشت تخت سینم و اروم خوابوندم رو تخت و با صدای بم و گیراش گفت :

خیلی آسیب دیدی عجیبه چه طوری سرپایی باید مدارا کنی تا حالت خوب شه .

خوش شانسی فقط بافت عضلانی پهلوت آسیب دیده و به

کلیه نرسیده ضربه ای که به سرت خورده باعث شده که موی

برداره زخم یه سری از قسمت های بدنت

نیاز به بخیه داشت بقیه جا ها پانسمان کردم خودش ترمیم میشه

رون پات بخیه خورده زخمش هم چرک کرده

باید آنتی بیوتیک مصرف کنی علاوه بر اون سرما هم خوردی

مچت در رفته بود که جا انداختم

و شوک ، علائم شوک برقی مور مور شدن بدنت و کلافگی و سِر بودنه که تا حداقل یک ماه موندگارن .

دوباره سر جام نشستم این بار اروم تر از قبل

اطرافمو نگاه کردم یک اتاق با تم نسکافه ای قهوه‌ای

و تخت راحتی سفید رنگ فرشش کرم نسکافه ای پارکت چوبی قهوه‌ای و سقف نسکافه ای با سرویس خواب قهوه‌ای بزرگ و مجزا بود

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

دکی با چشات سی تی اسکن کردی دیدی سرم مو برداشته اینجا که امکانات نداره .

لبخند کمرنگی زد که سریع محوشد و گفت:

تو یک روزه که بیهوشی به بیمارستان منتقل شدی و دوباره برگردوندت.

اخم کرده ادامه داد:

کل دیشب و داشتم بخیه میزدم کافیه وحشیانه رفتار کنی و پاره شن باید صبر کنی همون‌طوری جوش بخوره.

نیشخندی زدمو گفتم:

پس کلا درحال دوخت دوز بودی .

جدی گفت:

ببینم چند ساعت دیگه که اثر مسکن ها رفت همینجوری میخندی یا نه .

احساس کردم مثانم داره میترکه از اون فجیع تر تشنمم بود

گفتم:

_دکی؟

سوالی بهم خیره شد و گفت:

+هوم؟

_دستشویی دارم

+تحمل کن

عصبی دندونامو روی هم ساییدم و گفتم:

_ سه روز نه غذا خوردم نه اب نه دستشویی مگه علفم فتوسنتز کنم رو اعصابم نرو که خودتو قهوه‌ای میکنم .

چینی به بینیش انداخت و گفت:

چه بی ادب .

من همیشه توی زندگیم با مزخرف ترین ادم ها برخورد میکنم ولی این دیگه خیلی چندشه

به صورت نمادین عوق زدم و همون لحظه در اتاق باز شد و

قبل از اینکه سرم رو برگردونم طرف در، دکتر با لبخند گفت:

آزمایش هات رو که چک میکردم حامله نبودی .

عوضی داره دستم میندازه

الان تیکه عوق زدنم و انداخت ؟

صدای شخصی از طرف در باعث شد سرمو به اون سمت برگردونم.

_سگ به این نگاه میکنه که بچش بخواد بابا داشته باشه؟

هیچ کس نزدیک این نمیشه خیالت راحت آزمایش ها درست بودن .

با دیدن سورین که با حالت حرص دراری نیشش رو باز کرده بود و دست به سینه به طاق در تکیه داده بود داغ دلم تازه شد و حس تنفر توی قلبم زبونه کشید.

به سمت در رفتم که با شونه های پهنش راهمو سد کرد و گفت:

بودی حالا.

سرم تا یک وجب و خرده ای پایین تر از شونش بود و برای

دیدنش باید سرمو بلند میکردم

ترجیح دادم نگاهش نکنم و کوبیدم تو سینش تا رد شه کنار رو بره اما تکون نخورد و کِنِس تو چشام خیره شد و گفت:

خب؟بقیش؟

سرم و بلند کردم و غریدم:

برو کنار میخوام برم .

بر عکس من که حرص میخوردم ریلکس گفت :

کجا؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودمو کنترل کنم که مثل همیشه موفق نشدم و داد زدم:

توالت تواااالت دوست داری توام بیای؟ توقع نداری که اب اضافی بدنم تبخیر شه .

یه کم تو چشام خیره شد و خونسرد گفت :

ندارم .

گیج گفتم:

چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

دوست ندارم بات بیام توالت چون مجبورم میشم سیفون و بکشم و اونوقت میری تو چاه و دیگه کسی نیست که بخوام ازش حرف بکشم بیرون .

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم آرمینا خودتو کنترل کن به این فک کن که داره میریزه و باید بری دستشویی بعد که اومدی بیرون بزن بکشش اصلا

آره آره نفس عمیق بکش چشم باز کردم و غریدم:

دستشویی .

پوفی کشید و داد زد :

پریسا !

به ثانیه نکشیده یه دختر بیست و اندی ساله با سارافون مانتو مانند مشکی و شلوار و شال سفید

ظاهر شد و تند در حالی که سرش پایین بود گفت:

بله آقا؟

سورین بدون نگاه انداختن به ما گفت:

اینو ببر دستشویی.

پسره ی ....پوف من که دارم برات بذار برم دستشویی قدرت تمرکزم رو به دست بیارم میشورم پهنت میکنم رو بند.

پریسا چشمی گفت و جلو تر از من راه افتاد .

کل عمارت پارکت چوبی و دیوار های چوبی داشت و حس و حال کلاسیکی رو به ادم منتقل می‌کرد بزرگیش به اندازه‌ی

عمارت ماکان بود و درست مثل اون دو طبقه که ما طبقه دوم. بودیم .

چند اتاق و رد کرد و ایستاد و به در چوبی قهوه‌ای رنگ اشاره کرد و گفت:

بفرمایید خانم .

اروم خیره شد تو صورتم اما سریع نگاهش رو دزدید و هل شده به زمین خیره شد.

با تمسخر بهش خیره شدم دختره ی خل کلا اینجا همه دیوونن .

وارد شدم و در و پشت سرم در و قفل کردم

و بعد انجام کارام دستام شستم و صورتم که احساس میکردم پشت یه لایه خاک و خون کثیفیه رو آب زدم و سر بلند کردم

با دیدن قیافم توی اینه چشم هام گرد شد

کنار لبم کامل پاره شد

خون توی موهای پریشون و شونه نخوردم خشکه زده بود .

کاسه ی چشم راستم کامل پر از خون بود و هیچ سفیدی و نمیشد توش دید چشمم برق خاصی گرفته بود و ترسناک شده بود

ابروی راستم هم پاره شده بود اصلا برام

عجیب بود که چطور میبینم

ازفکم تا گردنم زخم بود و یه قسمت از گردنم سوخته بود

گونه ی راستم کبودی کمرنگی داشت و همه ی اینا کنار هم چهرم و مخوف کرده بود

حالا فهمیدم چرا دختره ازم چشم میدزدید

نیشخندی زدم که لبم سوخت بیا تا زخم و ندیده بودم نمی سوخت .

دستام و با لباسم

خشک کردم و تازه دیدم که لباسام و عوض کردن یه سارافون مانتو مشکی با شلوار سفید

لباس خدمتکار رو تنم کردن؟

احساس کردم دود از کلم بلند شد

عصبی دندون قروچه ای کردمو و از دستشویی بیرون اومدم

دختره تا دم اتاق همراهیم کرد و رفت

کلافه وارد اتاق شدم که هم‌زمان جفتشون به طرفم برگشتن و حالا متوجه تفاوت سایزشون شدم دکتره درشت تر از سورین

بود یه جورایی غول پیکر بود

چون خود سورین هم درشت بود سورین جدی بهم خیره شد و گفت:

خب الان چیکارت کنم؟

نیشخندی زدمو گفتم:

کاری نمیتونی بکنی ، یا بهتره اینجوری بگم که جرات داری کاری بکن .

ابروهاش و بالا انداخت و خونسرد به طرفم قدم برداشت و توی چند سانتی ازم ایستاد و پوزخندی زد و سرشو پایین گرفت وخم کرد طرفم که احساس کوتاه بودن بهم دست داد و باعث شد اخم کنم .

گفت:

یا خیلی احمقی یا باز هم خیلی احمقی .

انگشت اشارش و کوبید توی سینم و با لحن ترسناکی توی صورتم غرید:

تو توی خونه ی منی، بیرون این ساختمون پره از ادمای من ، توی چنگ منی ، گوشتت لای دندونه منه ، کسی که جرأت نمیکنه کاری کنه تویی نه من میفهمی؟

میدونی بدتر از همه ی اینا چیه ؟

مکث کرد و محکم کوبید تو شونه هامو هلم داد انقدر محکم که پرت شدم رو تخت و بلند داد زد:

الانم روی مخ منی.

صداش به قدری بلند بود که گوشم درد گرفت رگ کنار شقیقش و گردنش باد کرده بود

از خشم نفس نفس میزدم منو هل میده ؟

سر من داد میزنه؟ خشم وجودمو پر کرد وبا حرص و با بلند ترین صدایی که از خودم سراغ داشتم داد زدم :

اصلا میدونی چیه اگه قرار بود یه درصدم جوابتو بدم با کارایی که کردی و حرفایی که زدی عمرا چیزی بگم

خیز برداشت طرفم منم از رو تخت بلند شدم حمله کردم طرفش با خنده هیستریکی گفتم:

ها چیه ؟ میخوای برق و شوک بهم وصل کنی؟ میخوای بکشیم اره ؟

حمله کردم سمت گلدون رو پاتختی و شکستمش یه تیکه تیز و برندش رو گرفتم طرف سورین که سرخ شده و با چشم های به خون نشسته بهم خیره شده بود و داد زدم:

بگیر بکش ، بگیر دیگه .

حمله کرد طرفم مچ دستم و گرفت و داد زد :

به این زودی نمی میری تا چیزی که میخوام و نگی نمیمیری اما بعدش .

بلند تر داد زد:

تیکه تیکت میکنم.

از درد نفسم بالا نمیومد مچ دستی و گرفته بود که تازه در رفته بود .

نگاهش و کشید روی مچ بسته شدم نیشخند خبیثی زد و یهو دستم و کشید مچم صدای بلند بدی داد درد وحشتناکی کشید که دادم

بلند شد .

یه لحظه با تمام حرص اون یکی دستمو بالا بردم و با تموم قدرت شیشه رو توی بازوش فرو کردم دکتره که تا الان

یه گوشه وایساده بود و داشت با تاسف نگاهمون میکرد از جا پرید .

نگاهم و به سورین دوختم سرش پایین بود و دستش روی بازوش مکث طولانی کرد بالاخره اروم اروم

سرشو بالا گرفت چشم هاش به طور وحشتناکی روشن شده بودن و خون بهشون جهیده بود

فکش قفل شده و رگای کنار سرش برجسته شده بود و داشت با چشم هاش نقش قتلی که برام کشیده بود رو نشونم میداد

خودم رو نباختم و وحشی تو چشماش خیره شدم اروم اروم مثل ببری که به طمعش نزدیک میشه به طرفم اومد

از گوشه چشم می‌دیدم که دکتره سریع از اتاق زد بیرون

با احساس حرکت چیزی تو موهام سریع نگاهمو کشیدم سمت سورین سرش حدود چهار انگشت بام فاصله داشت و نفس های داغش رو روی پوستم حس میکردم

تند تند و عصبی نفس میکشید و دستش و فرو کرده بود توی موهام خیلی اروم با خونسردی تو چشام خیره شد و گفت:

گفتم نمیکشمت نگفتم که چشات و از کاسه در نمیارم

موهام و محکم کشید که سرم به عقب خم شد و تیغ جراحی که روی سینی بتادین و بانداژ رو میز بود و برداشت هلم داد رو تخت به پشت افتادم رو تخت که وزنشو انداخت روم چاقو رو به طرف صورتم آورد ناخودآگاه بلند خندیدم و گفتم:

از چشم چپ شروع کن راست ترسناک تره بذار چپم ست شه باش .

نیشخندی زد و گفت:

خیالت راحت بلایی سرت میارم نتونی خودتو توی آینه نگاه کنی.

یهو چشاشو گرد کرد و گفت:

عه راستی وقتی که چشات دراومده باشه که نمیتونی

ببینی؟

قهقه ای زدمو گفتم:

وای ترسیدم .

هار شد و بلند داد زد :

اصلا اول زبونت و میبرم تا دیگه صدای نحستو نشنوم .

صداش گوشمو خراشید چقدر صدای دادهاش بلند بود صدای نحسش روی مغزم خط کشید

بلند جیغ زدم:

خفه شو مرتیکه مودی یهو داد میزنی با اون صدا نکرت پسره ی ....

نذاشت حرفمو کامل کنم دستش و گذاشت رو دهنم تند تند نفس میکشید چرا هیچوقت نمیذاره کامل فحش هامو بهش نسبت بدم؟

محکم دستشو بین لبام گذاشت و سعی داشت

دهنمو از هم باز کنه و عربده زد:

میکشمت وای خدا میخوام بکشمت.

نفس نفس میزد رگ های کنار سرش نبض میزدن حالتش جوری بود که انگار حمله عصبی بهش دست داده چنگ زد به یقه تیشرتش انگار که در حال خفه شدن باش یهو پارش کرد خون جلوی چشم هاش و گرفته بود وزنش روم سنگینی میکرد و نفسم تنگ شده بود

نیشخندی عصبی زد و به حالت جنون واری گلوم و محکم چسبید و غرید:

با خونت دیوار های اتاقمو رنگ میزنم .

تیغ رو برد طرف گردنم و فشار داد ناله ای کردم و سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم اما تیغ بیشتر گردنمو برید و

بیشتر توی پوستم فرو رفت .

چاقو رو تو یه حرکت محکم کشید رو گردنم که خون به سرعت بیرون جهید از درد حالت تهوعم گرفت و

احساس کردم یه چیزی توی سرم منفجر شد چشم هام تارشد اما سورین محکم موهامو میکشید و صدای گنگی از دادهاش و میشنیدم

توی لحظات اخر هوشیاریم تصویر تار دکتر و پشت سرش دیدم اینکه سرنگی رو به گردن سورین زد و بیهوشش کرد و پلک هام روی هم افتاد .

****

سورین:

با حس سوزشی توی گردنم چشامو باز کردم و از پشت هاله ای از اشک صورت طلبکار پارسا رو دیدم.

دست و پام سنگین شده بود به سختی سر جام نشستم ودستی به جای سوزن روی گردنم کشیدم درک اینکه دوباره بهم

آرامبخش تزریق کرده ، سخت نبود.

نگاهی به بازوم انداختم ، بخیه شده بود .

عصبی و با غیض

بهش نگاه کردم و توپیدم :

چیه طلبکاری .

انگار منتظر یه تلنگر بود که منفجر بشه با خشم و تند تند شروع کرد به حرف زدن:

طلبکار؟

من اگه اونجا نبودم دختره رو کشته بودی اگه بیهوشت نکرده بودم تو یه ادم و میکشتی، تو قلب نداری ؟چرا انقدر رذلی؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

من قلب دارم اما تنها کاری که می‌کنه تصفیه ی خونِ وخبر نداری بیشتر از یه آدم رو کشتم ، خیلی بیشتر.

اخم غلیظی کرد و پشت سر هم نفس های عمیق کشید و سعی می‌کرد خودش رو کنترل کنه.

دندون هاش رو روی هم فشرد و گفت:

درموردش خیلی بات حرف زدم و امروز اگه جون یه ادم درمیون نبود هیچوقت پامو توی قصر منفورت نمیذاشتم

ذره ذره ی این آشغال دونی که اسمش و گذاشتی خونه بوی مرگ میده نفرین شده

پشت آجر به آجر این خراب شده نفرین و

ناله اس و اه و فغان کلی قتل یه روزی همه ی اینا اوار میشن روی سرت.

بی توجه بهش از روی تخت بلند شدم و

از پاتختی سیگار و فندکم و بیرون کشیدم سیگاری روشن کردم .

کنار بالکن بزرگم رفتم پایین رو نگاه کردم و گفتم:

تو خودت خواستی کنارم توی این قصر به اصطلاح خونه نباشی و تو زندگیم سهمی نداشته باشی.

با تاسف نگاهم کرد و گفت:

تو به این میگی زندگی ؟

تو الان زنده ای ؟

تبدیل شدی به یه دستگاه قاتل که هر چیزی که سد راهش بشه رو از بین میبره

تو به گرفتن زندگی دیگران میگی زندگی ؟

محکم کوبید تو سینم و بلند ادامه داد:

سورین دیگه نمیشناسمت برام غریبه ای، فقط نذار از غریبه به دشمنم تبدیل شی .

بعد با حرص سیگارم و از بین پنجه هام بیرون کشید و از بالکن و پرت کرد پایین .

ریلکس بهش خیره شدم و گفتم:

سیگاری که پرت کردی قیمتش از سر تا پات گرون تر بود .

نفسشو پوف مانند فوت کرد بیرون و گفت:

نمیخوای بفهمی ، وقتی خودتو بزنی به نفهمی نمیتونم بهت بفهمونم .

با اخم گفتم :

سرت به تنت زیادی کرده؟

گیج گفت:

چی؟

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

آخه داری سرتو توی کارای من می‌کنی پس سرت به تنت زیادی کرده پاتو از زندگی من بکش بیرون .

نیشخندی زد و بی توجه به جمله ام ،پشتش و کرد بهم تا از در خارج بشه که ادامه داد:

راستی ، به اون دختر هم کاری نداشته باش مریض و ضعیفه بهش آسیب نزن.

برگشت و تو چشام خیره شد و گفت:

اگه هنوز چیزی از سورین قدیم درونت باقی مونده .

نیشخندی زدمو و صورتمو به طرف بالکن برگردونم اون حتی نمی‌دونه اون دختر کیه یا اصلا چرا توی خونه ی منه

اگه بدونه برای حرف کشیدن ازش چه بلا هایی سرش میارم همین الان فراریش میداد.

به طرف در رفت تا از اتاق خارج شه که در باز شد و قامت کارن رو تشخیص دادم

موهاش ژولیده بود یقه ی لباسش پاره بود دکمه هاش کنده شده بودن و

روی سینش و صورتش پر از رد خنج بود.

ابروهام بالا پرید و با تمسخرگفتم:

سگ دنبالت کرده ؟

اخم کرده طرف تختم رفت و روش نشست

دستی به زخم گردنش کشید و گفت:

اره ، سگه بدجور از دستت شکار بود ، دستش به تو نرسید پاچه منو گرفت.

با تموم شدن جملش پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

خوبه باید از پستون بر بیاد .

زود گرفته بود که کار آرمیناست.

کارن کِنِس نگاهش کرد ، پارسا به سمت در رفت و ادامه داد:

حواست به دختره باشه یه کم دیگه بیشتر آسیب ببینه از دست می‌ره ، حدود دو هفته باید استراحت مطلق کنه هنوزم میگم بذار ببرمش بیمارستان .

کارن با حرص گفت:

باید ببریش تیمارستان.

بی توجه به کارن ادامه داد:

بذار ببرمش این میمیره ها .

نچی کردمو گفتم:

نه عمرا بذارم میکشمش ولی نمیذارم از این عمارت خارج شه ، این پاش برسه بیرون این در

فرار میکنه .

با غیض گفت:

هر روز میام چکش میکنم.

بیخیال گفتم :

بکن .

قبل از اینکه خارج شه ادامه دادم:

تو که انقد سنگش و به سینه میزنی بیا برو دستش و جا بنداز.

به طرفم برگشت و با چشم های ریز شده گفت:

من که جا انداختم.

شونه بالا انداختم و در حالی که سیگار جدیدی اتیش میزدم گفتم :

دوباره در رفت .

با خشم نگاهم کرد و گفت:

تو هم که کاریش نکردی .

دستمو به علامت بروبابا تکون دادم که کفری از اتاق خارج شد و در رو

کوبید که دادم بلند شد ، پوفی کشیدم از سیگار کامی گرفتم و رو به کارن گفتم:

دختره ی گربه صفت این دفعه چیکار کرده ؟

توی جاش جا به جا شده با انزجار دستی روی بازوش کشید و گفت:

این چه جور آدمیه ، یه جوری دستمو گاز گرفت یه لحظه حس کردم قطع شد .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

دندون گرگ داره .

کلافه ادامه داد:

شانس ماست ، این انقد پوست کلفت دراومده این همه قبل این ادم گرفتیم و حرف کشیدیم ازشون.

به دیوار تکیه زدمو به سیگار پوک عمیقی زدمو گفتم:

بذار دستاشو قطع کنم ، نظرت؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

این کینه به دل بگیره کاری برات می‌کنه ؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

میگی چیکار کنیم ؟

از روی تخت بلند شد و جدی گفت:

توی بار شریکش کن.

چشامو گرد کردم و با صدای بالا رفته ای گفتم:

عمرا حرفش و نزن .

پوفی کشید و گفت:

کوتاه بیا سود کم و جنس کم بهش میدیم دو سر سود سورین این همه سال در به دری کشیدی یه بار که چیزی ازت کم نمیکنه .

از بین دندونام غریدم:

همین باری که داری ازش حرف میزنی کاراش

شش ماه طول میکشه ، عروسک باربی که جا به جا نمی کنیم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

بیست و هفت سال دنبال جواب سوالات بودی حالا که جواب تو چنگته میخوای لهش کنی ؟

شش ماه هم روی اون بیست و هفت سال اگه نتیجه نداد اگه جواب نداد بزن بکشش، ها ؟

فقط شش ماه .

کلافه گفتم: نه کارن بیخیا.....

پرید وسط حرفم و گفت:

به خاطر این همه سال رفاقتمون ، گندی نزن که جفتمون توش بمونیم و نتونیم حلش کنیم .

مونده بودم بین دو راهی نفس سنگینی کشیدم و با غضب گفتم:

سگ خورد ، بالاخره که این شش ماه میگذره خرخرشو میجوئم .

لبخند کجی زد و گفت:

دمت گرم .

چشامو ریز کردمو با چندش گفتم:

گمشو بابا.

با لبای کش اومده به طرف در رفت که داد زدم:

لباساتم عوض کن انگار از دهن سگ کشیدنت بیرون .

از در بیرون رفت پوفی کشیدمو خودمو پرت کردم روی تخت.

خیره به سیگاری که نصفش سوخته بود غرق در فکر بودم .

فکر به این شش ماهی که میخواستم هرچه سریعتر بگذره .

بدجوری تشنه ی خونش بودم .

لبخند خبیثی زدمو زمزمه کردم:

آرزو میکنی که کاش هیچوقت نمیدیدیم.

****

آرمینا:

عصبی نگاهمو توی اتاق جدیدی که بهم داده بودن چرخوندم .

اتاق قبلی رو همراه با کارن داغون کرده بودم صدای قدم هایی رو شنیدم به طرف مجسمه ی سنگین برنجی رفتم

با دست چپم که سالم بود بلندش کردم دستی که در رفته بود دردناک و کبود شده بود

رو به روی در کمین کردم همین که باز شد مجسمه رو پرت کردم

که طرف سریع جاخالی داد و مجسمه پرت شد بیرون پشت بندش

صدای غر غر فرد ناشناس اومد عصبی داد زدم:

هرکی هستی جرات میکنی بیا تو تا تیکه تیکه ات کنم .

صدایی با رگه هایی از خنده گفت :

نزن دختر ، پارسام .

کلافه چراغ خواب و دست گرفتم و آماده ی پرت کردنش داد زدم :

پارسا کدوم خریه ؟

صدا این بار جدی تر گفت:

دکترم ، مگه دستت در نرفته میخوام جاش بندازم.

پوفی کشیدم و گفتم:

بیا تو .

چند ثانیه بعد قامت آشنای دکتر پارسا نام توی قاب در ظاهر شد

با کمی مکث داخل اومد

چراغ خواب و سر جاش گذاشتم

که با صداش به طرفش برگشتم:

+ نمی تونم باورم کنم که روی پاهات وایسادی حالت خیلی زود رو به بهبود میره .

بازوم رو گرفت و اروم روی تخت نشوندم مچ کبودم دستش گرفت و در حالی که چکش میکرد گفت:

+پات .

سوالی گفتم:

-پام؟

جدی گفت:

+پای چپت قبلا اسیب دیده بوده ؟

با یادآوری اون زمان و سادگی بیش از اندازم نیشخند زدم مگه میشه یادم بره.

+نگفتی

-چرا میپرسی

+تو عکس هایی که ازت گرفتم دیدم پلاتین داشت برای اطمینان از سلامتت چکاپ کامل کردم .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اره ، خیلی سال پیش تصادف کردم .

سری تکون داد و گفت:

بهتره مراقب باشی فک نکنم بعد از یه آسیب دیگه به پات ، دوباره بتونی راه بری .

با پایان جملش محکم مچم رو پیچوند که با صدای تق مانندی جا افتاد اخمام از دردش توی هم کشیده شد.

اروم دستش رو گذاشت رو سینم به حالت خوابیدن درم اورد و گفت:

دختر قوی ای هستی اما باید استراحت کنی هر روز میام چکت میکنم .

به کیسه ی بزرگ داروی روی میز اشاره کرد و گفت:

دارو هم باید مصرف کنی .

اخمام کشیدم تو هم و گفتم:

برو بابا .

پارچه ای رو برداشت شروع کردن به پیچیدنش دور مچ اسیب دیدم و گفت:

به عنوان کسی که پهلوش چاقو خورده و شکنجه شده زیادی سر حالی .

گره ی محکمی به پارچه داد و عمیق توی چشم هام انداخت و اروم تر ادامه داد:

سخت جونیت منو یاد یکی میندازه.

با کنایه گفتم:

سخت جون؟

حق به جانب گفت :

اره سخت جون ، دم صبح داشتی میمردی تا غروب جون گرفتی .

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

خار شده تو چشمت؟

سری به معنای بیخیال تکون داد و از جاش بلند شد قرصی رو گذاشت کف دستم از پارچ

روی میز لیوانی رو اب کرد و به طرفم گرفت

چشامو ریز کردم و گفتم:

میخوای چیز خورم کنی .

تک خنده ای کرد و گفت:

آنتی بیوتیکه نترس این همه وقت نذاشتم تیمارت کنم که بکشمت.

با غیض گفتم:

اولاً دهنتو اب بکش مگه اسبم که تیمارم کنی ، دوماً از دست تو امثال تو هیچی نمیشه گرفت اعتباری بهتون نیست یه مشت قاتل و جانی.

جلوی تخت زانو زد و گفت:

من هیچکدوم از اینایی که میگی نیستم ، من برای اونا یه اشنای دورم کسی که

پزشکی بلده و ..

سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

و به پلیس هم لوشون نمیده ، میدونم اگه من کمک نکنم بیمارستان هم نمیبرنتون و میمیرید ترجیح میدم کمک کنم و حرفی نزنم و در عوض نجاتتون بدم.

کلافه دستی توی موهای کثیف چربم کشیدم

چقدر از خودش تعریف میکرد با انزجار گفتم :

باشه تو خوبی ، میخوام برم حموم .

خورد تو پرش چون سینشو صاف کرد و اخم کرده ایستاد سر جاش و گفت:

امروز و استراحت کن ، فردا برات پانسمان ضد اب میارم الانم میگم یه غذایی چیزی برات بیارن .

آنتی بیوتیکت هم بخور .

لیوان اب رو روی پاتختی گذاشت و از اتاق خارج شد

چند دقیقه بعد خدمتکاری که فک کنم اسمش پریسا بود سینی پر از غذا رو اورد

بعد از چند روز پر اشتها همه ی محتوای سینی رو خوردم و خودم روی تخت رها کردم از بی خوابی داشتم میمردم

کم‌کم چشم هام گرم و شده توی خواب غرق شدم.

****

یک هفته بعد

آرمینا:

کلافه توی حیاط بزرگ عمارت قدم میزدم

محافظ غول پیکر با حدود

دو متر فاصله پشت سرم راه میومد دوست داشتم خرخره ی محافظ رو بجوئم یک هفته بود که اینجام و به جز پارسا هیچکس خاصی رو توی عمارت نمیدیدم از پریسا شنیده بودم دیر وقت میان

و صبح زود میرن

نفس عمیقی کشیدم و سر جام ایستادم محافظ هم ایستاد با غیض دندون قروچه ای کردم توی این یک هفته شده بود دمم

هر موقع میومدم توی حیاط مثل دم بهم میچسبید

نفس حرصی کشیدم دیگه صبرم تموم شده سعی کردم با صدای کنترل شده ای باهاش حرف بزنم:

دو دقیقه وقت داری تا از اینجا بری وگرنه تلافی این یه هفته که همش تو کو.....

مکثی کردم کلافه ادامه دادم:

تو کارم سرک میکشیدی و در میارم .

محافظ ربات بار نگاهم کرد و گفت:

متاسفم این وظیفه ی منه.

دیالوگی بود که هر بار میگفتم دنبالم نیاد تحویل میگرفتم

یه لحظه شک کردم که یه ربات برنامه ریزی شده باشه هیچ حرف دیگه ای نمیزد عصبی داد زدم:

..... توی تو و وظیفت گمشو بت میگم .

فقط نگام کرد

پر غیض گفتم:

نمیری؟نه؟

سرشو به علامت منفی تکون داد که با خشم یقشو گرفتم کوبیدمش تو دیوار و غریدم :

زیادی رو مخم پیاده روی کردی من ادم درستی نیستم وقتی کسی رو مخم راه بره تحملش نمی کنم میدونی چیکار میکنم ؟

فقط بهم زل زد مثل تمام این چند وقت

نیشخندی زدمو گفتم:

چرا حرف بزنم وقتی میتونم نشونت بدم .

توی یه حرکت سریع تیغ جراحی که از وسایل

پارسا کش رفته بودم و محکم توی گردنش فرو

کردم

به طوری که ته تیغ از گردنش بیرون زد

با خشم بهش خیره شدم لب میزد و به گلوش چنگ میزد انگار که داره خفه میشه و چشم هاش گرد شد

تازه وقتی که داره جون میده یادش افتاده علامت حیاتی نشون بده و تکون بخوره و از مجسمه بودن فاصله بگیره

نیشخندی زدمو گفتم:

چیه تو که ربات بودی ، مگه ربات ها هم جون میدن .

یقش رو ول کردم و دو زانو جلوی پام افتاد و خر خر کرد

خم شدمو تیغ و از گلوش بیرون کشیدم

با لباسش پاک کردم و توی شلوار جینم جاسازش کردم

درست ته ته باغ بزرگ عمارت بودیم

خیلی زیبا بود استخر بزرگی داشت و اطرافش بید و رز های قرمز و سفید کاشته شده بود

پیچک ها روی دیوار عمارت پیچیده شده بودند و

دور استخر چمن کاری شده بود این گوشه ای از عمارت بزرگ سورین بود

حیاط خیلی بزرگی داشت پر از آبنما درخت و گل و

مجسمه وگچ کاری های عجیبه روی دیوار ها که

در عین زیبایی عجیب بودن.

یه قسمت از این حیاط تاریک بود درست مثل جنگل پر ازدرخت های بلند بود به طوری که نور به سختی ازشون عبور میکرد

و بین درخت ها تاریک بود از نظر من خیلی جذاب بود قسمت مورد علاقه ام توی این عمارت مزخرف بود

حیاط عمارت و به خوبی حفظ شده بودم برای سر نرفتن حوصلم توش قدم میزدم

دو بار سعی کردم فرار کنم که هر بار مچمو گرفتن

از جنازه اش فاصله گرفتم اینجا قسمت پشتی عمارت بود

استخر و درخت های تنومند و به قول من جنگل درست پشت عمارت بودن

جلوی عمارت بیشتر جنبه ی زینتی داشت

عقب گرد کردم و به طرف قسمت جلویی راه افتادم و لبخندی زدم احساس آرامش کردم بالاخره از شر اون محافظ عوضی راحت شدم

صدای چرخ های ماشینی رو شنیدم قدم هام رو تند کردم تا ببینم کی وارد عمارت

شده

حالم تقریبا بهتر شده بود و کارام راحت تر، اما چشمم هنوز کاسه ی خون بود

حالا به قسمت جلویی عمارت رسیده بودم

و تونستم ماشین پارسا رو تشخیص بدم

با نزدیک شدن من

ماشین و پارک کرد و پیاده شد چرا نگهبان ها اصلا کاریش نداشتن رفت و آمدش خیلی آزادانه بود

به طرفم اومد مثل همیشه جدی و بی مقدمه گفت :

خوبی؟

قرص هات و مصرف کردی ؟

سری تکون دادمو گفتم:

اره بابا ولم کن تو هم دیگه تو این یه هفته مغزمو ساییدی سری پیش گفتی که دیگه نمیای چرا اومدی .

پوفی کشید و گفت:

خیلی خب جبهه نگیر قرار نیست که دیگه بیام احتمالا تا یه هفته نبینیم و از دستم راحت میشی فقط اومدم بات صحبت کنم .

با دست برو بابایی بهش نشون دادمو بی توجه بهش شروع کردم به قدم زدن که اونم همراهیم کرد چقدر پر رو بود خودشو دعوت میکرد .

یه کم خیره نگاهم کرد و گفت :

_ الکی این همه راه نیومدم پیشت چند تا سوال ازت دارم مثلا من توی این مدت داشتم به کی کمک میکردم؟

سرد گفتم:

+منظور؟

_ تو دقیقا کی هستی؟

چرا وارد این عمارت شدی ؟

آدمای خوبی پاشون به این عمارت باز نمیشه؟

تو کی هستی ؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

+این سوال منم هست تو کی هستی ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_خب قرار نیست جوابتو بدم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+منم قرار نیست جوابتو بدم .

نفس سنگینی کشید و جدی نگاهم کرد و گفت:

_میدونم ادم ساده ای نیستی از پس خودت بر میای وگرنه تا الان مرده بودی .

+خب؟

اخمی کرد و ادامه داد:

_ولی حس خوبی بت ندارم

+خب الان چیکار کنم بشینم حس خوب بت بدم.

مکث کرد و دست از قدم زدن کشید جلوم وایساد دست به سینه و طلبکار بهم خیره شد و بعد از یه مکث طولانی گفت:

_فقط کثافت کاری نکن نمی‌خوام یه ادم شرور رو به جامعه برگردونده باشم

ابرو هام بالا پرید و نیشخند زدم و گفتم:

+پس تو ابر قهرمانی هستی که جلوی ادمای شرور و می‌گیره نه؟

_ تو اینطوری فکر کن

+میخوای یه چیزی و راجب من بدونی ؟

_چی؟

+من ضد قهرمانم .

با شرارت نگاهش کردم نگاهی بهم انداخت و کلافه گفت:

_میدونم .

موهامو پشت گوشم فرستادمو با تمسخر گفتم:

+جدا؟

پس چرا جلومو نگرفتی و نذاشتی بمیرم چرا نجاتم دادی ؟

با صدای اروم و جدی ای گفت:

_اگه من نجاتت نمیدادم و میذاشتم بمیری چه فرقی با تو داشتم؟

تک خنده ای کردمو گفتم:

+آها از اون لحاظ جنتلمنیه قهرمانانه.

لبخند ارومی زد و چیزی نگفت.

گوشه ای روی نیمکت مرمر نشستم که کنارم نشست

نگاهی بهش انداختم واقعا شناختی ازش نداشتم و و کنجکاو بودم که این دکتر اتو کشیده توی این دم و دستگاه چی میخواد چرا باید با این ادم ها مراوده داشته باشه نرمال به نظر میرسه میشه گفت نرمال ترین آدمی بود که تو عمارت دیدم کارن که به شدت خونسرده انقدر که حال ادمو به هم می‌زنه پریسا هم ترسو و پر اضطرابه سورین که کلابحثش جداست صد در صد باید بستری شه

اما این ادم چی به خودش میبینه که هی توی این عمارت رفت و آمد میکنه سری تکون دادمو گفتم :

+الان که فکر میکنم تو نرمال ترین آدم این عمارتی

لبخند تلخی زد و روی نیمکت جا به جا شد و گفت:

_یکم دیر به این نتیجه رسیدی

سری تکون دادمو گفتم:

+با آدمای درستی رفت و امد نداری برای همین به نرمال بودنت شک میکنم .

این آدم مهربونِ اروم و با منطق اصلا شبیه کسایی که باشون سر و کله میزد نبود

هنوز دلیل ارتباطشون با هم برام مجهول بود .

به طور ضایع ای بحث رو پیچوند وصدای ارومش رو شنیدم:

_ درسته ادمای درستی دورم نیستن و فک میکنن خیلی از کاراشون و نمی فهمم ولی من خوب ذات ادم ها رو میشناسم میخوای یه چیزی رو راجب من بدونی ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

+چی؟

نزدیکم شد خبری از مهربونی و نگرانی همیشگیش نبود کاملا جدی بود و هشدار گونه :

_خیلی ادم دقیق و پر دقتی ام

جزئیات و راحت میبینم مثلا اگه

لکه ی اول بشه دوتا مطمئن باش دیگه ابمون با هم توی یه جوب نمیره و عکس العملم طوری خواهد بود که به نرمال بودنم شک کنی .

گیج گفتم:

+چی میگی ؟ کدوم لکه ؟

سری به نشانه ی تاسف تکون داد و از جاش بلند شد و گفت:

دستات خونیه ارمینا .

به سرعت دست هامو نگاه کردم تمیز بودن

_به خودت شک داری نه؟ به دستات ، به خونی بودنشون

نگاه پر از تاسفش رو به شلوار جین یخیم دوخت

رد نگاهش رو گرفتم به پام رسیدم ، ساق پام به اندازه‌ی یه لکه بزرگ خونی بود کی خون کثیفش بهم پاشید که نفهمیدم ؟

الان بهم تیکه انداخت؟

_پس حدسم درست بوده ، چه بلایی سر کدوم بیچاره ای اوردی ؟

پس دلیل حرف هاش این بود تهدید ها و مزخرفاتش،

سرمو بلند کردمو شرور بهش خیره شدم لبخند خبیثی زدمو گفتم:

+خودت بعدا میفهمی ، شایدم نفهمی مهم نیست.

چشمکی زدمو ازش فاصله گرفتم و ترجیح دادم از این بیشتر کنارش نمونم چون قطعا باهاش دعوام میشد .

به طرف عمارت رفتم داخلش شدم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم تا دوش بگیرم شلوار خونیم رو در اوردم توی سبد انداختم

وارد حموم شدم و آب داغ رو باز کردم

زخم هام کامل ترمیم نشده بودن و هنوز پانسمان داشتم نفس سنگینی کشیدم اما خستگی از تنم در نمی‌رفت

کلافه شده بودم یک هفته از وقتم هدر رفته بود یک هفته و من یک هفته اینجا حبس بودم و وقتم در حال تلف شدن بود

من باید تقاص دلارام وپس می‌گرفتم

حتی تقاص خواهر و برادرش که به دنیا نیومده مردن در اصل کشته شدن به دست قاتل آرزو هام

میخواستم انتقام بگیرم انتقام خونواده ی دلوان و دلارام و انتقام خود دلارام و دلوان رو انتقام خودمو

اما دلوان نذاشت و دلارام هم مخالف بود جفتشون گفتن کنارم میذارن و طردم میکنن اگه به طرف انتقام برم اما حالا چی شد دلارام زیر خاکه و دلوان به خونم تشنه .

حالا فقط منم و من دیگه خبری از شیطان درونم نیست شیطانی که سعی داشتم خفش کنم دیگه لیلیث درونی ندارم

به چهره ی شرور و چشای خونیم توی اینه ی بخار گرفته خیره شدم

من خود لیلیثم تبدیل شدم به همون ندای شرور

لبخند خبیثم رو جمع کردم دیگه صبر کردن بسه

از امروز شروع میکنم من باید پارتی داشته باشم یه پارتی کلفت مثه کارن پرتو

اونوقته که میتونم پیمان و تیدا و کل طایفه اشون رو به خاک سیاه بشونم

با همین فکر ها دوش گرفتم و حدود نیم ساعت بعد از حموم خارج شدم

موهام رو خشک کردم محافظ ها برام همه چیز گرفته بودن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد.

مطمئن بودم برای اینه که بهونه ی وسیله نگیرم و بخوام از عمارت خارج شم

یه شرتک مشکی با تاپ نیمه تنه ستش پوشیدم

و موهام رو محکم دم اسبی کردم

دیگه کوتاه اومدن بسه از امروز شروع میکنم

به طرف میز آرایش رفتم

رژ جیگری رو روی لبام کشیدم با خط چشم گربه ای که چشام و کشیده تر می کرد به ادکلن های روی میز نگاه کردم عطر من بینشون نبود

دونه دونه بوشون کردم و عطر سردی که از نظرم بوش بهتر بود رو زدم

نگاهی به خودم انداختم واقعا خوشگل شده بودم زخم های صورتم خوب شده بودن و فقط گردنم زخم و سوختگیش مونده بود چشم هام هم خوب نشده بودن

تنم که تک و توک مونده بود و اینبار پانسمانشون

نکردم

زخم پهلوم به صورت وحشتناکی توی چشم میزد برام عجیبه چطور سر پام .

لاک مشکیم هم زدم و کتونی های مشکی رو پوشیدم یکم گشاد بودن که با سفت کردن بند کفش درست شد

به ساعت نگاه کردم هفت شب رو نشون میداد و من باید کمین میکردم تا جلوی سورین و کارن و بگیریم هنوزم نفهمیده بودم که کدومشون کله گنده تره

و به اصطلاح کدوم رئیس محسوب میشه

دیگه احساس خفگی بهم دست داده بود انقد توی این اتاق و عمارت مونده بودم ، نه ادمی

نه موبایلی هیچی

تا شب همه ی عمارت و گشتم به جز آشپزخونه و اتاق خودم در همه ی اتاق ها قفل بود

وقتی از پریسا پرسیدم گفت

کیلید ها دست سورینه

ساعت حدود دو شب بود و من کلافه از انتظار بالاخره تصمیم گرفتم برای فرار از هوای سنگین اتاق

برم حیاط ، عمارت غرق در تاریکی بود به سختی و کورکورانه از پله ها پایین رفتم

از زندگی توی عمارت متنفرم بدبختی من وقتی شروع شد

که پام به عمارت های مختلف باز شد

همونطور قدم زنان پیش رفتم و به سمت قسمت جنگل مانند حیاط

رفتم ، توی تاریکی چراغ های کم سویی روشن بودنو به سختی میشد تشخیص داد که بین درخت ها چیزی هست یا نه در حال قدم زدن بودم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم:

_ خوبه خودت با پای خودت اومدی میخواستم بزنم لهت کنم .

به طرف صدا برگشتم و سورین رو دیدم سیگاری بین انگشت هاش بود و با نفرت بهم خیره شده بود

لبخند حرص دراری زدم و با چشم و ابرو به بازوش اشاره کردم وگفتم:

دستت خوب شد؟

منظورم به شیشه ای بود که به دستش زده بودم

بی توجه بهم گفت:

در رابطه با گردن یکی از محافظ هام که کامل پاره شده چه نظری داری؟

به صورت نمایشی به بینیم چینی انداختم و گفتم:

اصلا حرفش و نزن روحیه ی من این حجم از خشونت و نمیتونه تحمل کنه .

با غیض نگاهم کرد نزدیک دو متر باهام فاصله داشته و به درختی تکیه داده بود

اروم به طرفم قدم برداشت و ایستاد رو به روم و رخ تو رخم فقط نگاهم کرد نزدیک تر اومد

و کامل بهم چسبیده بود حتی یه قدم هم عقب نرفتم و با پر رویی گفتم:

بهت قول میدم که جامد هستم نمیتونی ازم رد بشی.

بی حالت بهم خیره شد نمیشد مغزش رو خوند و پیش بینیش کرد

یهو دستشو گذاشت رو شونمو محکم هلم داد عقب که با درختی برخورد کردم از درد ابروهامو درهم کشیدم و با صدای بالا رفته ای داد زدم :

چته عقب مونده .

دستشو کنار سرم گذاشت و خم شد تا رخ تو رو رخ شیم چشم هاش توی تاریکی درست مثل

گربه برق میزد

نفس هاش تو صورتم میخورد و بوی سیگار و الکل مخلوط شده رو

حس میکردم

با صدای آرومی غرید:

میدونی به چه درختی تکیه دادی؟

اخمی کردمو گفتم:

هر درختی هست از تو مفید تره مطمئن باش .

هیچ ری اکشنی نشون نداد فقط کامی از سیگارش گرفت و گفت:

پای همین درخت با وفا ترین جاسوسم و کشتم و....

سرشو نزدیک گوشم کرد و با صدای ارعاب انگیزی ادامه داد:

ودرست زیر پاهات دفن شده .

سرشو از کنار گوشم عقب کشید ونیشخندی زد و با تمسخر تو چشمام خیره شد لبخند شروری زدم کامل چسبیده بود بهم دستمو گذاشتم رو سینش تا هلش بدم عقبو بتونم حرکت کنم اما تکون نخورد منم کم نیوردم به زور سرمو بلند کردمو درخت و نگاه کردم درخت بلوط بود با کینه و همون لبخند شرورم گفتم:

پس این درخت باید بلوط های خوشمزه ای داشته باشه.

سرشو کج کرد و اسکنر گر نگاهش رو تو صورتم چرخوند

جوری که انگار می‌خواست ذهنمو بخونه

بوی الکل نفس هاش رو مخم بود اینبار عصبی تر کوبیدم تو سینش و گفتم:

بکش کنار دهنت بو گند الکل میده.

لبخند شروری زد سیگارش و زمین انداخت و اونیکی دستش هم گذاشت کنار سرمو گفت :

یه جواب قانع کننده بده

که چرا گردن محافظمو جر دادی؟

نفس حرصی کشیدم وحشی تو چشاش خیره شدم و گفتم:

چون رو مخم بود تو هم الان رو مخمی .

دوباره نگاه پر از تمسخرش رو بهم انداخت و گفت:

الان باید ازت بترسم ؟

چشم هاش رو گرد کرد و گفت:

وای ترسیدم!

دندون قروچه ای کردم سعی کردم کنارش بزنم اما موفق نشدم داشتم عصبی میشدم

منم عصبی شدن هام عادی نبود

مشت محکمی تو گردنش کوبیدم و گفتم :

بت گفتم بکش کنار .

با لذت به حرص خوردنم نگاه میکرد این واقعا مشکل روانی داشت

چشم هامو ریز کردمو گفتم:

نمیری کنار ،نه؟

لبخند حرص دراری زد ابروشو بالا انداخت و گفت:

نه.

منم به طبع لبخند زدم اما جنس لبخند من فرق داشت عصبی و پر از خشم بود.

تک خنده ی هیستریکی کردم و گفتم :

هرجور راحتی.

محکم تو موهاش چنگ انداختم و کشیدم باعث شد یه کم عقب بره که از فرصت استفاده کردم و با زانو کوبیدم وسط پاشو محکم پرتش کردم عقب

یه کم تلو تلو خورد که تونست تعادلش رو حفظ کنه و خودش رو نگه داشت

عصبی بودم و نفس نفس میزدم با خشم و نفرت

بهم خیره شد جفتمون قاطی کرده بودیم با لحن وحشتناکی غرید:

الان چه غلطی کردی؟

اخم غلیظی کردمو گفتم:

زدم دهنتو سرویس کردم فک کنم مقطوع النسلت هم کردم.

نفس هاش تند و پی در پی شده بودن و چشم هاش به خون نشستن و مثل گاو وحشی رو به روم ایستاده بود

و آماده ی دریدنم بود چنگی توی موهاش زد و گفت:

همین الان گمشو ، گورتو گم کن وگرنه زنده نمیمونی.

با لجاجت گفتم:

مگه تو یه قاتل نیستی ؟پس چرا جلوی قتل و میگیری؟

دندون قروچه ای کرد و دست هاش مشت شد با خشم و صدای نخراشیده ای گفت:

اطلاعاتی که داری باعث شده تا این لحظه زنده بمونی اما...

نیشخند وحشتناکی زد و ادامه داد:

دیگه قرار نیست تحملت کنم .

چهرش طوری شده بود که انگار پس چشم هاش یه حیوون وحشیه نه درکی داره نه رحمی داره

و خشم توی تمام حرکاتش نشون داده میشد

واقعاً نمیدونم چرا تحریکش کردم

تا عصبی شه ، شاید برای اینکه روانی ام و به یه چیزی نیاز دارم برای تخلیه ی خشمم و چی بهتر از

یه ادم روانی دیگه.

با گام های بلند به طرفم خیز برداشت و محکم یقم رو گرفت و پرتم کرد روی زمین و داد زد:

دهنتو م..ی.گ..ا...م...گوه زیادی خوردی .

سریع سر جام نشستم وحشی شده نگاهش کردم خب مبارزه شروع شد

بالا سرم ایستاد که سریع سر جام ایستادم پامو زیر پاش قلاب کردم که سکندری خورد و تعادلشو حفظ کرد

توی یه حرکت دست هامو از پشت سر گرفت و محکم کوبوندم توی درخت

هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم

حضورش و پشت سرم حس میکردم محکم مچ هامو فشار داد که صورتم از درد جمع شد از پشت چسبید بهم و خم شد در گوشم

نفس هاش به گردنم میخورد و بیشتر عصبیم میکرد و تحریک میشدم که خرخره اشو پاره کنم درست مثه محافظ عوضیش .

با صدای عصبی و دو رگه شده ای زیر گوشم غرید:

بهت گفته بودم با روانم بازی نکنی؟

جوابشو ندادم که دستامو بیشتر فشرد:

_لالی؟یا از ترس خفه شدی؟

با درد

و حرص تقریباً داد زدم:

تو روانی ای ؟اره ؟

تو اصلا روان داری که من باش بازی کنم ؟

یه هفته اس منو اینجا اسکول خودت کردی

من بیکار نیستم میفهمی حرومی؟

بلند جیغ زدم:

تکیلفمو روشن نکنی خرخرتو میجوئم .

با حرفام جری ترش کرده بودم که دستام و ول کرد و برگردونم و دوباره با ضرب کوبیدم توی درخت پر حرص و نفس زنون به چهره اش

که حالا کاملا شیطانی شده بود خیره شدم نگاه آبیش توی کاسه ی سرخ

چشم هاش و رگ های گردن و شقیقه اش و دندون های کلید شدش

چهرش و کاملا ترسناک و شیطانی کرده بود .

حمله کرد به گلوم چنگ زد و با عصبانیت عربده زد :

چطور جرأت می‌کنی با من اینجوری حرف بزنی دختره ی خیابونی میدونی من کیم ؟

با نفس تنگی و به سختی

غریدم:

یه روانی کمبود دار تو هیچی نیستی .

مشت محکمی توی صورتم کوبید که احساس کردم فکم جابه جا شد

خشم مثل ماری توی تنم پیچید با درد و جنون خنجی به بازوش انداختم با سر توی بینیش کوبیدم

نمیدونم چطوری شد اما جفتمون پر از خشم و تنفر بودیم

تنها چیزی رو که فهمیدم خوی همیشه وحشیم کاملا کنترلم کرد شنیدید میگن خون جلو چشامو گرفته ، دقیقا خون جلو چشم هام رو گرفته بود

تنها کاری که مغزم بهم فرمان داد له کردن استخوان های فرد روبه روم بود

منم عاشق اینجور فرمان ها بودم

اما مثل اینکه سورین از مغزش دستور نمی گرفت کلا انگار تمام حالت ها و خوی انسانیش خاموش شده بود مثه دو تا حیوون به هم پریده بودیم داشتیم همین دیگه رو تیکه تیکه میکردیم .

نشسته بودم روی سینه ی سورین محکم تو دهنش مشت میزدم همون لحظه موهامو محکم از پشت کشید و پرتم کرد روی زمین

با ارنج روی خاک فرود اومدم داد بلندی زدم لگد محکمی تو فکم زد که پخش زمین شدم

همین که از پشت روی خاک افتادم جای منو سورین تغییر کرد حالا اون نشسته بود روی من محکم کوبید توی صورتم ، بند بند وجودم میسوخت و درد میکرد چشم های به خون نشسته ی آبیش برام خط و نشون میکشید

میخواستم خودمو تکون بدم اما سنگین تر از این حرفها بود این حرف ها بود .

هیستریک و بریده بریده نفس میکشید و شقیقه اش نبض میزد

کوبیدم تو سینش و جیغ زدم:

ولم کن حروم.....زاده .

با یه دست محکم دست هامو مهار کرد خم شد تو صورتم خنده ی عصبی کردو همینطور که سرشو به چپ و راست تکون میداد از لای دندونای کیلید شدش گفت :

تو تو تو تو تو

یهو عربده زد:

تو دلت میخواد بکشمت اره؟ اره؟

چرا انقد روی اعصاب نداشته ی من راه میری هرزه ؟

از عصبانیت داغ شده بودم و حس میکردم دود

از سرم بلند شده

به طبع ازش عربده زدم :

چون تو یه ادم متکبر و خودخواه روانی هستی که نمیشه مثه ادم باهات حرف زد میفهمی؟

روانی هستی ، روانی ، همتون روانی اید .

بلند تر داد زدم: همتون.

نیشخند ترسناکی زد و محکم گردنمو گرفت و فشرد و دستامو به سمت سینم هل داد انقد صورتش نزدیکم بود که دیگه چهرشو درست نمیدیدم فقط بوی الکل و حس میکردم و چشای ابیش رو میدیدم

چشایی که پر از تکبر بود و خشمو نفرت .

نفس هاش و روی صورتم حس میکردم

صدای اروم و پر از تمسخرش بلند شد :

من روانی قبول همه روانی قبول ، اما اگه ما روانی ایم تو چی هستی ؟

چشاش خیره شدم و سکوت کردم رفته بود رو مخم داشت وارد چیزایی میشد که اصلا دوست نداشتم .

نیشخندش غلیظ تر شد و ادامه داد :

چیشد تا الان که داد و بیدادت به راه بود حقیقت و گفتم لال شدی

نگفتی تو چی هستی از بالا سر جنازه ی پاشایی اوردنت برام

یهو میپری خرخره محافظمو پاره میکنی اصلا به خودت نگاه کردی به کارات تو که از همه بدتری .

اخماموکشیدم تو همو خودمو نباختم و غریدم:

برو کنار.

حرکتی نکرد ، عصبی تقلا کردم و بلند داد زدم:

گمشو عوضی .

بازم حرکتی نکرد رخ تو رخم داشت با لذت به قاطی کردن من نگاه میکرد

عصبی و با سر محکم کوبیدم تو دماغش که کمی سرش رو عقب کشید منم سریع نیم خیز شدم اونم تند دو تا دستامو گرفت که در نرم اروم اروم سرشو بلند کرد

خون کمی از بینیش جاری شده بود و فکر کنم یه کم فقط یه کم از حالت خونخوار چشم هاش ترسیدم لبخند هیستریکی زد سرشو بالا گرفت نفس سنگینی کشید و بهم خیره شد در حالی که دستاش در حال شکوندن شونه هام بودن شمرده شمرده خوف اور گفت :

قبر خودتو کندی.

با این حرفش تنها چیزی که به ذهنم رسید فرار کردن بود

زورم به اندازه ای نبود که جلوش وایسم و سلاحی هم نداشتم

پس به سختی از زیر دستش بیرون اومدم و شروع کردم به دویدن و

با تموم سرعتم به طرف قسمت جلویی عمارت می‌دویدم

تند تند نفس میکشم و حس میکردم دیگه در حال خفه شدنم اما صدای پاهاش پشت سرم باعث میشد تند تر بدوم

با استرس به پشت سرم نگاه کردم نمیدوید قدم های بلند و استواری بر میداشت و جوری ترسناک و مرموز راه میومد که آرزو کردم کاش میدوید

این چه موجود ناشناخته ای بود

مطمئنم منو طعمه تصور می کرد و خودش رو شکارچی

و کیه که ندونه طعمه ها هیچوقت نباید به پشت سرشون نگاه کنن

حواسم پرت پشت سرم بود که پام به یه چیزی گیر کرد و با صورت خوردم زمین

صورتم از درد داغ شد و یک لحظه نفسم رفت

کف دست هام خراشیده شده بود و میسوخت

روی زمین از درد توی خودم میپیچیدم

که حرارت دستی رو دور کمرم حس کردم و تنم یخ بست و

از حرکت ایستادم ، اروم اب دهنم قورت دادم نفس های داغی رو کنار گوشم حس کردم

و بعدش صدای نحسش :

کجا با این عجله وایسا جواب حرفا و جفتک پرونیات رو بگیر بعد برو .

نفس حرصی ای کشیدم و به در حیاط عمارت که ۴۰،۳۰ متری باهاش فاصله داشتم خیره شدم الان وقت زمین خوردن نبود

شئ تیز و سردی رو زیر گردنم حس کردم

محکم خودمو تکون دادم تا از بغلش بیرون بیام اما چاقو رو محکم تر روی گلوم فشار داد و گفت:

میدونی من ادمارو چطوری میکشم؟

در حال تقلا کردن با اخم و تمسخر گفتم :

با حرفات و کنایه هات؟

پوزخند صدا داری زد چهرش ونمیدیدم اما مطمئن بودم صورتش پر از تمسخره دستشو محکم

تر دور کمرم پیچید تا تقلا نکنم خودم هم خسته شده بودم واسه همین ترجیح دادم از تقلا کردن دست بکشم

چاقوش رو زیر گردنم حرکت داد میدونستم برای ترسوندم این کار و میکنه

اروم گفت:

_من با طعمه هام بازی میکنم ،

اروم اروم .

اگه یکی رو میخوای بکشی بهش بقبولون که

مرده بذار باورش شه که باخته

و تو الان میدونی که باختی مگه نه؟

+نگو که نمیدونی ادمای بازنده ترسناک ترن

_از چه لحاظ

+اونا هیچی برای از دست دادن ندارن

کنار سرم زمزمه کرد:

_همیشه همیشه یه حالتی هست که تو رو بازنده تر کنه درست وقتی که فکر میکنی دیگه هیچی برای از دست دادن نداری.

با تک خنده جنون آمیزی گفت:

درست مثل الان تو.

با چشم های ریز شده گفتم :

منظورت چیه؟ .

هلم داد و از بغلش پرتم کرد بیرون حالا هردومون روی زمین زانو زده بودیم سریع برگشتم طرفش و کلافه گفتم:

داری تیکه ی چیو میندازی ؟

شرور نگاهم کرد چشم هاش ندای مرگ میداد

با نوک چاقو به قفسه سینم زد و گفت:

خون در برابر خون تو محافظمو کشتی منم ...

مکثی کرد لبخند دندون نماش رو با چشم های شرورش همراه کرد و با لحن متفکری ادامه داد:

به نظرت اگه یه ماشین با سرعت به دلوان بزنه میمیره ؟

رنگ از رخم پرید چطوری ردشو زده دختره ی احمق بلایی سرش نیاد این پسر روانیه میدونم قطعا کاری که میگه رو کرده سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم:

خیلی بت زور اومده نه؟ فک کردی با دروغ گفتن میتونی منو بترسونی ؟

تو مثل مار میمونی دوست داری با طعمت بازی کنی

کور خوندی اگه فکر میکنی من طعمتم

نیشخند ترسناکی زد و گفت:

فعلا که دلوان طعمه ی جذاب تریه بازی کردن باهاش بیشتر حال میده .

خیز برداشتم طرفش یقشو گرفتم و گفتم:

ببند دهن گشادتو حروم.....

محکم دستشو گذاشت رو دهنم لبخند هیستریکی زد و گفت:

هیش هیش دهنتو ببند به زبونت برای جواب دادن سوالام نیاز داری هرزه .

عصبی زدم زیر دستش و غریدم :

هرزه ؟ بم بگو تو از چه هرزه ای به عمل اومدی که انقد تخم حرومی .

محکم موهامو کشید و عربده زد:

دهنتو ببند زنیکه ، دهنتو ببند دهنتو ببند .

با هر فحشی که میداد

یه مشت میکوبید تو صورتم هولم داد که پرت شدم روی زمین

از پشت چشم های تارم که از درد پر از اشک شده بودن چاقوی توی دستش و دیدم نزدیکم که شد خون دهنمو تف کردم تو صورتش

محکم گردنمو گرفت و فشرد چشم هاش خونی بود درست مثل بینی من چاقو رو بلند کرد

و محکم به سمت گردنم فرود اورد .

****

دلوان :

کلافه روی مبل وسط پذیرایی نشسته بودم و به غرغر های خاله گوش می‌کردم

در حالی که با ظرف میوه به طرفم میومد روی مبل روبه روم نشست و شروع کرد :

دختر پوسیدی از بس تو خونه موندی برو گشت بزن نا سلامتی جوونی تازه اول زندگیته بیا و با خودت لج نکن .

مغموم به خاله خیره شدم و گفتم:

خاله جانم عمرم گفتی بیا برو یه رشته ای خودتو سرگرم کن گفتم چشم رفتم باشگاه ثبت نام کردم خود اون بیرون رفتنه دیگه مشکلش چیه ؟

چشم هاش و ریز کرد و با دلخوری گفت :

هی من هر چی میگم تو حرف خودتو میزنی باشه باشه کار خودتو بکن نرود میخ آهنین در سنگ.

و بعد با حالت قهر شروع کرد به میوه پوست کردن

نیم ساعتی بود که داشتیم با هم جر و بحث میکردیم من میگفتم دل و دماغ بیرون رفتن ندارم اون می‌گفت باید بری

نمی خواستم هم ناراحتش کنم توی این مدت خیلی برام زحمت کشیده بود و شده بودم سر بار زندکیش با عذاب وجدان نگاهی به اخم های درهمش کردمو

پوفی کشیدم و گفتم:

چشم ،چشم میرم یه دوری میزنم قهر نکن فدات شم .

از جا بلند شدم و گونش و بوسیدم

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

شروین هم میخواد بره بیرون به اون بگو برسونتت .

سری تکون دادمو چشم ارومی گفتم

و به سمت اتاق رفتم لباس های سر تا پا سیاهمو پوشیدم

و مغموم کیف دستی شامل کیف پول و گوشیمو برداشتم با سر پایین از اتاق خارج شدم شروین پسر خاله خیلی سر به زیر و اقا بود

روی مبل کنار خاله نشسته بود

خاله هم حالش زیاد خوب نبود اون هم غمگین بود اما خودشو جمع کرده بود

صبور بود و قوی ، بر عکس من ، من هنوز شب ها با گریه می‌خوابیدم.

شروین متوجه حضور من شد سلامی داد و جوابش رو دادم

با خاله خداحافظی کردیم و با هم به سمت آسانسور رفتیم و واردش شدیم

در واحد چهارم باز شد و یه زن در حالی که بلند بلند داشت با تلفن بحث میکرد

طعنه ای به من زد و وارد اسانسور شد دو هفته قبل از اینکه من بیام اینجا اومده بودن و فک کنم از روز اسباب کشیشون اولین باری بود که می‌دیدمش شروین اخم هاش و توی هم کشید و به بی فرهنگی زن خیره شد

متعجب نگاهش کردم این از کجا پیداش شده بود ، زن با عصبانیت چند تا فحش رکیک داد و تلفن رو قطع کرد .

با غیض نگاهی به من و شروین انداخت و ابرویی بالا انداخت و گفت:

شما چه نسبتی به هم دارید ؟

چشم هام گرد شد چقدر پر رو بود شروین چپ چپ نگاهی به زن انداخت و روش رو گرفت

زن دست به سینه گفت:

چیه چرا چشاتو لوچ میکنی این دختره وقتی ما اومدیم نبود قضیه چیه دختر اوردی خونه ، ما نمیتونیم تو ساختمونی بمونیم که توش زنا بشه.

اگرم دختر خونه خودتونه چه معنی داره چند هفته چند هفته خونه نباشه که من ندیدمش صبح ها هم که همش میری بیرون به خدا دارین فحشا راه میندازید تو این ساختمون خونواده زندگی میکنن اینجا .

شروین سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

لا اله الا الله .

با بهت داشتم به ادم روبه روم نگاه میکردم این دیگه کیه .

شروین اخم کرده و با صدای بالا رفته ای گفت:

چه وضعش خانوم ما ده سال اینجاییم فحشا چی، فرهنگ آپارتمان نشینی

ندارید برید همون جایی که ازش اومدید.

زن با حرص سری تکون داد و گفت:

با بد کسی در افتادی بچه .

آسانسور روی همکف ایستاد

زن با گام های بلند از آسانسور خارج و ما هم به طرف پراید قدیمی شروین رفتیم

با تعجب گفتم:

این دیگه کی بود؟ چقدر بی شعور بود.

شروین ماشین روشن کرد در حالی که داشت از پارکینگ خارج میشد گفت:

تو این ده سال که اینجا بودیم همچین ادمی ندیده بودم حیا رو خورده آبرو رو قئ کرده

سری به تایید تکون دادمو اروم گفتم ؛

شر درست نکنه برامون .

سری به نشونه ی ندونستن تکون داد و گفت:

فک نکنم کاری هم نمیتونه بکنه ، کجا میخوای بری ابجی.

نفس آه مانندی کشیدم و سرمو به شیشه تکیه دادم و گفتم :

برو یه کافه هست کنار پارک اب و اتش .

کافه ای بود که پاتوقمون بود و با اکیپ کوچیکم بعضی اوقات اونجا می‌رفتیم گاهی

اوقاتم با آرمینا.

راستی ارمینا پیدا شد؟مسیحا میگفت گم شده

نمیدونم چقد تو افکارم غرق بودم که با صدای شروین به خودم اومدم با تشکری از ماشین پیاده شدمو به سمت کافه رفتم

یه نسکافه سفارش دادمو به میز خیره شدم انقدر خیره که نسکافه ای جلوی دستم قرار گرفت گوشیم زنگ خورد از کیفم خارجش کردم و نگاهی به مخاطب انداختم سیوش نداشتم اما دیگه این شماره رو خوب میشناختم

مسیحا بود مسیحایی که تو این چند هفته گوشی منو سوراخ کرده بود خودمم میخواستم از آرمینا خبر بگیرم تلفن رو جواب دادم :

+الو؟

صدای سردش توی گوشم پیچید:

_سلام .

+سلام

_خبری نداری ؟

+نه

_میشه ببینمت ؟کار مهمی بات دارم .

+در رابطه با؟

_ببینمت بت میگم .

+کِی ؟

_الان

+من کافم

_ادرس و اس ام اس کن

و بعدش قطع.

ادرس و اس ام اس کردم و کمی از نسکافمو چشیدم .

اروم اروم نسکافه امو مزه مزه میکردم و به زوج شاد رو به روم خیره شدم

لبخند تلخی زدم دلارام و مسیحا میتونستن جای اونا باشن

دلارام و عشق دزدکیش عشقی که سعی داشت از همه پنهونش کنه

بغضمو با جرعه ی دیگه ای از نسکافه پایین دادم من باید قوی باشم مثل خاله مثل خود دلارام ، دلارام مهربونم .

یک ساعتی با افکارم گوشه ای از کافه نشسته بودم به افرادی که داخل وخارج میشدن نگاه میکردم که بالاخره یه آشنای نا آشنا رو دیدم

چقدر شکسته شده بود دیگه خبری از شیطنت چشم هاش نبود اروم شده بود

مثل همیشه مرتب و اتو کشیده نبود

موهاش و مرتب نکرده بود و صورتش مثل همیشه تراشیده نشده بود فک کنم مرده بود

مردن توی هر کس یه شکلیه

یکی دیگه نمیخنده ، یکی دیگه گریه نمی کنه، یکی دیگه لباس های روشن نمیپوشه

یکی دیگه کارای مورد علاقشو انجام نمیده یکی دیگه هم می‌ره زیر خاک ،

فرقی نداره که همه اشون مردن هر کی به یه شکل .

چشم های خستش و دور چرخوند و نگاهش بهم افتاد به طرفم اومد رو به روم نشست جفتمون بی روح بودیم جفتمون خسته بودیم

سینم و صاف کردمو گفتم:

+سلام .

سری تکون داد و آروم گفت:

_سلام .

+کارم داشتی ؟

_اره.

+خب ، چه کاری؟

آرنج هاشو روی میز گذاشت و به طرفم مایل شد و گفت:

از صبح یکی تعقیبته.

گیج گفتم:

چی .

نفس عمیقی کشید و گفت:

آرمینا گم و گور شده با گذشته ی بدی که داشتم دیگه نخواستم بلایی سرت بیاد برات به پا گذاشتم از صبح که رفتی باشگاه تا الان یکی تعقیبته .

چشمام گرد شد برای من به پا گذاشته ؟

اخمی کردمو گفتم:

کارتون درست نبوده جاسوس فرستادین تو کارام.

سرشو به علامت منفی تکون داد و گفت:

فقط میخواستم مراقبت باشم.

پوفی کشیدم و گفتم:

به پاتون اشتباه کرده من کسی و ندیدم .

دستی به صورتش کشید و گفت:

نمیدونم ادم کین خطرناکه مراقب باش .

یاد آرمینا افتادم آرمینا ی همیشه نگران سری تکون دادمو دادم و گفتم:

مراقبم.

در حالی که از پشت میز بلند میشم گفتم :

دیگه کاری ندارید؟

اونم به طبع بلند شد و گفت:

از آرمینا خبری داری ؟

اخمی کردمو سرد و کوتاه گفتم:

نه .

لحنم به گونه ای بود که خودش متوجه شد نباید ادامه بده سری تکون داد و با دست به در اشاره کرد ، جلو تر راه افتادم از کافه خارج شدم

اونم پشت سرم خارج شد چند قدمی بیشتر نرفته بودم که گوشیم

زنگ خورد در حالی که به سمت خیابون می‌رفتم تا ازش رد شم و به سمت خونه برم

تلفن رو جواب دادم:

_بله؟

+به به خانوم کوچولو خبرا خوب به دستت رسونده شد؟

_تو کی هستی ؟

صدای قهقهه ای بلند شد صدا ربات مانند شده بود جنسیتش تشخیص داده نمی شد

+دختره ی احمق خیلی حواس پرتی.

قبل از اینکه متوجه جملش بشم صدای بوق بلندی رو شنیدم موبایلم از دستم افتاد سرمو به شدت به طرف صدا برگردوندم و چشم هام با نور بیش از حد چراغ های ماشینی که داشت به سرعت به طرفم میومد بسته شد

احساس کردم ته قلبم چیزی فرو ریخت میخواستم از ترس جیغ بزنم اما انگار لال شده بودم

صدای چرخ های ماشین که نزدیک میشد ضربان قلبمو زیر و رو کرد میخواستم حرکت کنم اما انگار خشک شده بودم

با برخوردم به آسفالت از شوک دراومدمو به سرعت چشم هامو باز کردم کف زمین بودم و به طرف گوشه ی خیابون پرت شده بودم مسیحا بود که نجاتم داده بود و از جلوی ماشین هولم داده بود تند به طرفم اومد

قلبم تند تند میزد از استرس یخ کرده بودم و میلرزیدم

مسیحا سریع کنارم اومد و بلند گفت:

گفتم مراقب باش بعد رفتی وسط خیابون.

ترسیده فقط نگاش کردم

پوفی کشید و با صدای اروم تر و نگرانی گفت:

خوبی ؟

همین حرف لازم بود تا بلند بزنم زیر گریه

با هق هق گفتم :

ن...نه..می...ترس...م..می...تر....سم.

بلند داد زدم:

خسته شدم خدا می‌ترسم می‌ترسم .

خدایا این چه سرنوشت شومی بود که دچارش شده بودم .

****

آرمینا:

روی مبل لش کرده بودم و پر رو توی چشای
عصبی سورین خیره شده بودم
با حرص کام عمیقی به سیگارش زد
و نگاهش و ازم گرفت
جین ذغالیش و تیشرت جذب مشکیش کاملا خاکی شده بودن
انگار که تو خاک غلت زده باشه
دروغم نبود غلت زده بودیم دیگه خندم گرفته بود ابروهامو بالا انداختم با لذت به
سر و ریخت داغون و خاکیش خیره شدم
کلافه بود
سنگینی نگاهمو حس کرد و نگاهشو توی صورتم کشید
و مثل قاتل ها بهم خیره شد
با دیدن نگاه پر از غیضش لبخند بزرگ حرص دراری زدم که دندونای خونیم رو به رخ
کشید
همین کار کافی بود تا ارامش کاذب بینمون از بین بره یهو. از جا پرید و حمله کرد به مبل روبه روش که من باشم

این حرکتش باعث شد بلند بزنم زیر خنده واقعا سوختنش و حس میکردم

بلند و با خنده گفتم:

هی هی اقای رادمهر خودتو کنترل کن خیلی زشته با همکارت اینجوری رفتار کنی .

قبل از اینکه دستش بهم برسه کارن جلوم پرید و محکم نگهش داشت و گفت:

هیش اروم باش دندون رو جیگر بگیر به وقتش تیکه تیکش کن .

از پشت شونه های پهن کارن چهره ی وحشی و چشای به خون نشسته ی سورین و میدیدم .

لبخند حرص دراری زدمو ابروهامو بالا انداختم.

یهو حمله کرد به سمت شات روی میز پرتش کرد طرفم با خنده و به سرعت جاخالی دادم که خورد توی دیوار صدای خرد شدنش توی اتاق پخش شد

کارن به زور و کشون کشون سورین تشنه به خونمو از اتاق بیرون برد .

و من با حس پیروزی چشم هامو بستمو سرمو به مبل تکیه دادم وذهنم رفتم به چند ساعت قبل :

فلش بک

چشمم و به شدت بستم و منتظر فرو رفتن چاقو بودم که

که هیچی حس نکردم فقط صدای داد بلندی رو شنیدم که داد زد:

چه گهی داری میخوری .

به شدت چشامو باز کردم که کارن و دیدم چاقو رو به سختی از چنگ سورین در اورد

و به دور ترین نقطه ممکن پرتش کرد سریع توی

جام نشستم و اخم هامو توی هم کشیدم همه جای تنم درد میکرد

من چقد سخت جون بودم

دستی به بینی خون الودم کشیدم و با خشم به سورینی خیره شدم که کارن سعی داشت اروم و متقاعدش کنه

به دیقه نکشیده کارن دست سورین و کشید و دنبال خودش وارد عمارت

تند از جام بلند شدم و دنبالشون راه افتادم

من این همه زد و خورد نکرده بودم که اخرش هیچ بشه در حالی که با قدم های بلند دنبالشون میکردم زیر لب فحششون میدادم

موهای اشفتم و از توی صورتم کنار زدم با غیض دستامو مشت کردم

من چه گناهی کرده بودم که گیر این ادمای مزخرف افتاده بودم

داخل عمارت شدیم و اونا به طرف یه اتاق رفتن که صدامو انداختم تو سرمو گفتم:

هو هو هوشدَه کجا سرتونو انداختین مثه یابو من با شما دو تا نره خر حساب کتاب دارم .

کارن سورین رو هل داد تواتاق که لحظه ی اخر صدای عربدش اومد:

خفه شو هرزه .

کارن در و پشت سرشون کوبید به هم ،

حمله کردم سمت در اومدم بازش کنم که دیدم قفل شده خشمگین محکم کوبیدمش و جیغ زدم:

گمشو بیا این در و بازکن دارم بت میگم باز کن با تو ام بجنب .

بلند داد میزدم و به در می‌کوبیدم انقدر این کار و تکرار کردم که حس کردم نفسم بند اومده خسته خودمو به دیوار تکیه دادم بیست دقیقه الاف شده بودم به دست هام خیره شدم که متوجه شدم کف دستام غرقِ خونه

عصبی از جام بلند شدم ولگد محکمی به در زدم بر عکس تصوری که داشتم در باز شد

و چهره ی خونسرد کارن توی قاب در ظاهر شد هلم داد عقبو در و پشت سرش بست دهنمو باز کردم تا هر چی بلدم بارش کنم که سریع گفت :

ساکت شو گوش کن .

تو همون اول یه چیزی خواستی و درخواست معامله کردی .

خب بحث داشت جذاب میشد چشم هامو ریز کردمو گفتم:

ادامش؟

دست به سینه شد و گفت:

قراری که میخواستی و برات جور کردم اما

بر طبق یه سری قانون .

جدی بهش خیره شدم و گفتم:

قانون هایی که باید مورد تایید منم باشن مگه نه؟

ربات وار نگاهم کرد و گفت:

در موقعیتی نیستی که بخوای تایید کنی فقط میتونی قبول یا رد کنی ، رد کنی سورین بند بند بدنتو به جز زبونت قطع می‌کنه تا ازت حرف بکشه قبول کنی با یه سری شرایط توی یه درصدی از بار شریک میشی.

دندون قروچه ای کردمو اخم کرده غریدم: میشنوم.

روی مبل لم دادمو کارن شروع کرد به قدم زدن و گفت:

از صد در صد بار میتونی توی

ده درصدش شریک باشی

این کار حدود شش هفت ماه طول میکشه و...

جملش کامل نشده بودم که صدای سورین اومد:

اما توی این شش هفت ماه باید یه کاری کنیم .

به طرف صدا برگشتم با سر و وضع آشفته و خاکی اومد و روبه رو نشست اخم کرده غرید:

باید توی عمارت بمونی حق خروج نداری ، تلاش برای فرار نداریم غر غر نداریم به جز بحث بار و سازمان دور من نمیپیچی .

اینبار اخم های من تو هم رفت و عصبی گفتم :

دیگه چی بیام لباساتم بشورم ماساژ چی ؟ماساژم میخوای؟

لبخند کج عصبی زد و شاتی برای خودش پر کرد و گفت:

ایده ی خوبیه بهش فک میکنم .

شاتشو یه نفس سر کشید چقدر لاشی بود !

چشامو گرد کردم و گفتم:

ببین یارو بت رو دادم پر رو شدی جمع کن بینیم باو مرتیکه الدنگ .

چشماشو روهم فشرد و نفس عمیقی کشید و با غیض نگاهی

به کارن انداخت کارن دید اوضاع خطریه سریع تو حالت اماده باش و نیم خیز نشست و با صدای هشدار گونه ای گفت:

سورین، سورین ما با هم حرف زدیم .

اما سورین خیلی ترسناک شده بود یه حالتی که حس کردم میخواد فک نیمه خرد شده ی پر از خونمو دوباره له کنه .

سینه ای صاف کردم قضیه داشت بیخ پیدا میکرد و نزدیک بود تنها فرصتمو از دست بدم سگ خورد اصن ، حالا شش ماه دیگه هم تو خونه باشم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

فقط شش ماه ، فقط.

نمیدونستم توی این شش ماه قراره چه بلایی سرم بیاد

سورین نگاه برزخیشو ازم گرفت و پوزخند تمسخر آمیزی زد .

دندون قروچه ای کردم بیچاره نمیدونست اگه منو نگه داره روانیش میکنم .

کارن که انگار منتظر همین جمله از طرف من بود چند تا کاغذ جلوم گذاشت و گفت :

قرار داده امضا بزن و اثر انگشت.

برگه ها رو از دستش گرفتم و شروع کردم خوندن خیلی رو مخ بود خیلی ، کلی محدودیت و اجبار داشت اما برای انتقامی که میخواستم بگیرم به همیچین پارتی ای نیاز داشتم به قدرت و شهرت به اعتماد بالایی ها به خودم شوخی بردار نیست من خالی خالی زورم به یه سازمان کامل نمی رسید مجبور بودم دل چرک نگاهی به اخر صفحه کردم اسمو فامیل سورین رو کامل دیدم سورین رادمهر یه لحظه تنم یخ بست رادمهر ؟

نگاهمو بالا کشیدمو نگاهی به سورین انداختم با اخم های در هم سیگاری دستش بود و از دیوار تمام شیشه ای سالن به بیرون خیره شده بود

نفس سنگینی کشیدمو مضطرب سرمو پایین انداختم نباید ضایع بازی در میاوردم به سختی با دست های یخ زدم برگه رو امضا زدم

بی اهمیت به استنپ انگشت خونیمو روی کاغذ گذاشتمو اثر انگشتم روی کاغذ افتاد

سینمو صاف کردمو با لحنی که سعی میکردم خونسرد باشه رو به کارن گفتم:

خب الان چی میشه .؟

کاغذ هارو از روی میز جمع کرد و گفت:

شش هفت ماهی اینجا میمونی کارا انجام میشه چیزی که ما میخوایم رو بهمون میدی و بعد هم میری .

سری تکون دادمو با شرارت به یه نقطه ی میز خیره شدم همه چی عالی میشه لبخندم روی لبم ماسید اگه رادمهر بودن سورین و در نظر نگیریم

باید پیگیرش میشدم

سورین از جاش بلند شد و عصبی از سالن بیرون زد کارن که خیالش راحت شده بود دیگه کسی قرار نیست منو له کنه خودشو روی مبل پهن کرد از جام بلند شدمو به طرف پله ها رفتم.

هنوز درست نفهمیدم بودم کدوم رییسه در اصل مشخص بود باهم دوست هستن ولی اینکه زور کدومشون بیشتره مشخص نیست، به اواسط پله ها رسیده بودم که از کارن پرسیدم:

اینجا خونه ی کدومتونه؟

چشم هاشو بستو خسته گفت:

سورین .

درست حدس زدم پس کارنی که این همه برو بیا داشت و مثه سگ ازش حساب میبردن همه ، برای سورین کار میکنه و توی خونه ی سورین زندگی می‌کنه ابروهام بالا پرید که اینطور.

سورین از اون ادم های کله گنده ایه که تو سایه کاراشو پیش میبره من تا حالا اسمشو نشنیده بودم.

وارد اتاقم که شدم مستقیما خودمو انداختم تو حموم خاکی و داغون بودم

در سریع ترین حالت ممکن دوش پنج دقیقه ای گرفتمو از حموم اومدم

بیرون که سورین رو دیدم وسط اتاق وایساده بود و با

مجسمه ی مار روی میز ور میرفت هین بلندی کشیدمو داد زدم:

چرا بدون اجازه میای تو اتاقم.

خونسرد نیم نگاهی به حوله ی کوچیکی که به زور چهار انگشت زیر باسنیم بود انداخت ، لباساشو عوض کرده بود و موهاش نم دار بود ، اونم دوش گرفته بود.

عصبی حولم رو دورم محکم کردم که حق به جانب گفت:

برای رفتن به اتاق های خونه ی خودمم باید اجازه بگیرم؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

وقتیکه من توی اون اتاقم باید در بزنی .

بهش پشت کردم در کمد دیواری رو باز کردمو لباسامو از تو کمد درآورم و گفتم :

کارتو بگو .

در کمد دیواری رو بستم که با سورین چشم تو چشم شدم و هل شده لباس ها از دستم افتاد خیره بهم پلک نمیزد

ترسیده داد زدم :

چته روانی.

دستشو گذاشت تخت سینمو هلم داد به کمد دیواری و بهم چسبید نیشخندی زد و به منی که گیج و متعجب نگاهش میکردم نگاه کرد

داغی بدنشو از روی حوله هم حس میکردم

اصلا علت کارشو نمیفهمیدم گیج گفتم :

چه غلطی داری میکنی برو کنار اومدم پسش بزنم که دو تا دستشو

گذاشت دو طرف سرمو گفت :

ترسیدی.؟

پوفی کشیدم و فهمیدم داره یه بازی ای می‌کنه با چشم های ریز شده گفتم :

از چی ؟

نیشخند شروری زد انقد خودشو بهم چسبوند که کمرم به کمد فشرده شد طره ای از موهای خیسمو توی دستش گرفت و گفت:

از اینکه تا شش ماه تنها توی چنگ منی ، و هر کاری میتونم بات کنم.

با پایان جملش محکم موم رو کشید که اخمام در هم رفت و بعد ولش کرد

آهاااا الان فهمیدم ، وقتی دید که اسلحه و قدرتش منو نمیترسونه میخواد از جنسیتش استفاده کنه نیشخندی زدمو گفتم :

تو یه مرد سلطه گری سورین تو میخوای همرو تو مشتت بگیری و حالا من خط میکشم رو مخت اره؟

خم شد تو صورتمو با حرص غرید:

پس خودت خوب میدونی .

با تمسخر ادامه دادم:

حالا که دیدی از کلت و قدرتت نمی ترسم ،میخوای منو با جنسیتت بترسونی .

روی نوک پنجه ام ایستادم توی موهاش چنگ انداختمو محکم بهش چسبیدن خم‌شدم و لبهامو به گوشش چسبودنمو گفتم:

بذار بهت حالی کنم فکر میکنی ماکان منو چجوری بزرگ کرده؟

جوری که از لمس شدن بترسم ، یا از مرد ها ؟

پوزخندی زدمو سرشو با ضرب رها کردمو ازش فاصله گرفتمو ادامه دادم :

من بین یه مشت نر بزرگ شدم که اسم مرد از سرشون زیادی بود یه مشت قاتل هرزه کثیف ، تیرت به سنگ خورد من بازم ازت نمیترسم.

اخم هاشو درهم کشید و ازم فاصله گرفت و گفت:

بالاخره یه روزی ازم میترسی مطمئن باش.

با تمسخر تکیمو از در کمد گرفتمو گفتم :

تهدید قشنگی بود .

عمیق نگاهم کرد و گفت:

این یه هشدار بود نه یه تهدید .

نیشخندی زد و ادامه داد :

البته به خاطرجذبه و خطرناک بودنت نیست که کسی نیومده طرفت ،برای اخلاق سگیته .

عصبی داد زدم :

وای خدا این وقت شب باید درمورد روابطم بات حرف بزنم .

ابروهاش بالا پرید و گفت:

اصن مگه داشتی .

نالیدم :

به تو چه ، به تو چه .

سری تکون داد و گفت:

من که میدونم نداشتی ، اخلاقت سگ تر از این حرفاست .

بهش توپیدم :

مثل تو.

نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

زبونتم کوتاه میکنم .

پوفی کلافه کشیدم این مرد هیچوقت دست از قدرت نمایی کردن نمیکشه بی حوصله گفتم :

کارتو بگو .

دوباره شروع کرد به ور رفتن با مجسمه ی مار و گفت :

برای فردا یه پارتی ترتیب دادم از همون جشن های دارکی که تو رو توش .

مکثی کرد که لبخند حرصی ای زدمو گفتم :

که منو توش دزدیدی.

ریشخندی زد و گفت:

دقیقا.

بعد ادامه داد:

میخوام زودتر از دستت راحت شم فردا با روس ها قرارداد میبندیم .

به سمت در رفتو مجسمه ی مار تو دستش بود گفت :

من اینو میبرم .

بعد پوزخندی زد و ادامه داد:

البته به تو ربطی نداره اینجا خونه ی خودمه.

در و پشت سرش محکم کوبید .

عصبی دستمو توی پیشونیم کوبیدم و نفس عمیقی کشیدم این آدم واقعا روی مخ بود .

لباس هامو عوض کردمو خودمو انداختم روی تخت و کم‌کم چشم هام گرم شد .

****

صدای کوبیده شدن در توی سرم پیچید کلافه پلک های سنگینمو از هم باز کردم و توی جام نشستم موهای شلختمو از توی صورتم کنار زدمو بلند داد زدم:

اومدم درو کندی ، چیه؟

با حرص از جام بلند شدمو در رو باز کردم کارن بود

اخم هاشو توی هم کشید و گفت:

هنوز خوابی؟

پارتی ساعت ۷شروع میشه عجله کن .

بعد یه کیسه تقریبا بزرگو پرت کرد تو بغلمو گفت :

سریع باش .

گیج به کارنی که داشت میرفت و بعد به پلاستیک نگاه کردمو در رو بستم .

پلاستیک رو روی تخت خالی کردم لباس و کفش و انواع و اقسام لوازم آرایشی.

پوفی کشیدمو به آینه و موهای شلختم نگاه کردم بعد به ساعت که چهار بعد از ظهر نشون میداد به خاطر داروهام خیلی خواب آلود شده بودم آبی به دست و صورتم زدمو از تو کشو های میز آرایش یه اتو مو بیرون آوردمو حدود بیست دقیقه ای موهامو اتو کردم و رفتم سمت تخت و به لباس خیره شدم تاپ و دامن دو تیکه ی ویزون رنگی که حالت لمه داشت ، تاپ دوبنده بود و وسط سینش حلقه ی نقره ای خورده بود با دامنی که تا اواسط رون بود و سمت راستش چاکی داشت و جذب بود .

بد نبود ، نمیدونم سلیقه ی کدومشون بود اما قابل پوشیدن بود .

لباس رو پوشیدم کبودی ها و رد زخم ها و پهلوی چاقو خوردم از اون تاپ کراپ خودنمایی میکردو کاریش نمیشد کرد .

کرم پودر رو برداشتمو روی پوست رنگ پریدم مالیدم چهره ام حالت رنگ پریده و بی حال داشت که همش به خاطر شکنجه شدنم تو این چند هفته بود .

سایه ی کرم وخط چشم قهوه ای کشیدم که چشم های آبیم حالت خاکستری پیدا کردن ریمل زدم و به گونه هام با هایلایتر طلایی زدم رژ لب گوشتی رنگ نود رو هم روی لب هام کشیدم .

موهای لخت شده و بلندمو کج ریختم ، بعد چند هفته بالاخره

مرتب شده بودمو زیبا .

به کفش های ورنی پاشنه بلند هم رنگ لباس خیره شدم و پوفی کشیدم من از این پاشنه ها متنفرم .

کفش هامو پوشیدمو ادکلن سردی که تو بسته بود رو زدم بوش رو دوست نداشتم به گردن و دست های خالیم نگاه کردم دلم گردنبند میخواست .

به ساعت نیم نگاهی انداختم حدودا ۶و نیم بود .

از اتاق بیرون زدم که جا خوردم .

سالن همیشه خالی پر از خدم و حشم بود کلی میز وسط سالن بود، انقدر بزرگ بود که فک کنم ۵۰۰نفر راحت جا میشدن

کارن رو روی پله ها دیدم که داشت به کار خدمه نظارت میکرد با صدای پاشنه هام به طرفم برگشت نگاه اجمالی ای بهم انداخت مثل همیشه سرد سینه ای صاف کردمو گفتم:

اتاق سورین کجاست ؟

نیشخندی زدو گفت :

اونوقت چرا باید بهت بگم ؟که بری شر درست کنی؟

پوفی کشیدمو گفتم:

بچه که نیستم میخوام باهاش صحبت کنم .

سرد نگام کرد و بعد یه مکث طولانی گفت:

ته راهرو دست چپ .

سری تکون دادمو به طرف راهرو رفتم دستگیره رو هل دادم در بسته بود در زدم اما باز نکرد .

محکم لگد زدم و گفتم:

می‌دونم اون تویی ، باز کن .

بازم صدایی نیومد که این دفعه همزمان با لگد زدن مشت هم کوبیدم و با جیغ گفتم:

باز کن در طویلتو با توعم .

با پایان جملم در به شدت باز شد دستی دور مچم پیچید و به داخل پرت شدم با اون پاشنه های بلند به سختی تعادلمو حفظ کردم

در و به هم کوبید و قفل کرد سرمو بلند کردمو چهره ی عصبیشو دیدم رگ گردنش بیرون زده بود و فکش قفل شده

و نفس های تند و عصبی میکشید با بالا تنه ی لخت وایساده بود وسط اتاق و با چشم های خونیش داشت منو میدرید کت و شلوار مشکی رنگی روی تختش بود .

اتاقش پر از دود سیگار بود عصبی چنگی زدم به مچ دستمو گفتم :

وحشی دستم شکست .

داد زد:

وقتی داشتی مشت و لگد میکوبیدی نمیشکست .

دندون قروچه ای کرد و غرید :

وای وای وای وای روی روانمی روی روانمی.

منو کوبوند به در و با مشتش محکم کوبید کنارسرمو عربده زد:

مگه اینجا طویلس.

گوشم از دادش سوت کشید بلند داد زدم :

سر من داد نزن ، زورت به من نمیرسه.

خم شد تو صورتمو از لای فک قفل شدی غرید :

که زورم بهت نمی‌رسه.

پوزخند عصبی ای زد و ادامه داد:

خیلی قدرت نمایی دوست داری گرگ وحشی.

نگاهی به رون پام و پهلوم و بقیه ی بدنم که کبود بود انداخت سرشو آورد کنار گوشم درحالی که محکم فشارم میداد تو دیوار غرید : ولی رد پنجه های من رو تنته.

از نفس هاش بوی تند الکل و سیگار رو حس کردم و به چشم های طوفانیش خیره شدمو اخم کرده به سینه ی لختش کوبیدمو گفتم :

چون تو یه مافیایی با کلی قدرت و من دست خالی ، تو ناعادلانه چنگ انداختی

بینیمو چین دادمو ادامه دادم :

برو کناربو گند الکل میدی، نیومدم دعوا کنم .

نیشخندی زد و گفت:

همین یعنی قدرت

با کنایه ادامه داد:

برای دعوا نیومدی کی داشت در رو می‌شکست ؟

دوباره کوبیدم تو سینشو عصبی گفتم :

برو کنار من مایع نیستم نمیتونی ازم رد شی.

ازم فاصله گرفت تکیمو از در گرفتم به سمت تختش رفت و سیگارش رو روی لبش گذاشت و کام عمیقی گرفت و با عصبانیت به سقف خیره شد و گفت:

کارِت؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم و گفتم:

امشب کیا توی این جشن هستن؟ من هنوز نفهمیدم کی به کیه.

با جملم اخماش شدید رفت تو همو گفت :

یه مشت حروم زاده.

کلافه گفتم:

منظورم روس هاست .

نیشخندی زد و گفت:

منم همینطور.

منتظر نگاهش کردم که کلافه گفت:

یکی ازکله گنده های روس و یه پیرمرد روس که به شدت برش داره و خطرناکه .

سورین داشت به یکی می‌گفت خطرناک جالب شد ابروهام بالا پرید و ادامه داد:

باهاش حرف نزن زیر دستش که دست راستش هم هست اسمش کروک بالاکینه ،طرف قرارداد ما اونه .

منتظر نگاهش کردم که طلبکار گفت:

چیه ، همه چیو گفتم منتظر چی هستی دیگه.

پوفی کشیدمو گفتم:

چرا انقدر دعوا داری مگه چیزی گفتم من .

با تمسخر گفت:

شاید اگه در زدن بلد بودی الان دلم نمیخواست لهت کنم .

با تخسی گفتم :

اگه توعم در باز کردن بلد بودی الان دلم نمیخواست گردنتو بشکنم .

با تموم شدن جملم به طرفم خیز برداشت که مثل فنر از جا پریدم و در و باز کردم و پریدم بیرون .

توی راه صداشو شنیدم که بلند داد زد :

فرار کن که دستم بیوفتی نشون میدم گردن کی میشکنه .

با هیجان پشت سرمو نگاه کردم تا ببینم هنوزم دنبالم میاد یانه که محکم به کسی برخورد کردم که کارن رو دیدم

بی تفاوت ابرویی بالا انداخت و گفت:

که بچه نیستی؟

بی توجه بهش با دو خودمو پرت کردم تو اتاقمو درو بستم تا تیپم خراب نشه با پاشنه ده سانتی نمیتونستم توی خاک بغلتم و دعوا کنم .

تو اتاقم نشسته بودمو منتظر بودم آبا از آسیاب بیوفته که در زده شد مکثی کردم و رفتم پشت در و گفتم :

کیه؟

کارن گفت:

منم

بعد با تمسخر ادامه داد:

چیه می‌ترسی سورین اومده باشه سلاخیت کنه.

اخم کرده در و باز کردم و گفتم:

من از سورین نمیترسم .

از پشت سر کارن صدای سورین بلند شد و بعد خودش تو قاب در ظاهر شد پوزخندی زد و گفت :

اینو کسی میگه که چند دقیقه پیش از اتاقم بیرون دوید .

با طعنه زدن بهش از اتاق بیرون اومدم و گفتم:

اون برای این بود که موهام خراب نشه اکه باتو کشتی می‌گرفتم تو دوباره آمادم می‌کردی؟.

کارن زبونشو روی دندونای بالاش کشید و ریشخندی زد و گفت:

خیلی پر روعی .

سورین با غیض گفت :

تازه کجاشو دیدی .

عصبی اخم کردمو گفتم:

اومدین دم اتاقم تخریبم کنین؟

سورین پوفی کشید و گفت:

نه ، پارتی شروع شده ما به عنوان میزبان باید زودتر بریم پایین .

سری تکون دادم و دوشا دوششون راه افتادم .

سالن داشت از صدای اهنگ منفجر میشد و فضایی تاریک با رقص نور داشت از سر و صدا اخم هامو کشیدم توهمو گفتم:

این همه سیاهی لشکر لازم بود؟

کارن با صدای بلندی گفت:

هر چی بیشتر ، بهتر ، کارا تو خفا پیش میره .

داشتن به طرفی از سالن میرفتن و منم دنبالشون بودم که مردی با چهره ای غربی جلو پرید و در حالی که انگلیسی صحبت میکرد به سمت سورین رفتو گفت :

سلام .

سورین جوابشو نداد که کارن به انگلیسی گفت :

شما ؟

مرد جواب داد:

من وکیل آقای کارلوس هستم گفتم این پارتی وقت خوبیه جهت صحبت درباره ی یه سری مدارک ووو.

سورین پوزخندی زد و گفت:

بعدا توی جلسه میبنمتون حالا نه .

و با گام های بلند دور شد و کارن هم پشت سرش، گیج نگاهی بینشون انداختمو دنبالشون رفتم و صدای کارن رو شنیدم:

این خرده پا ها که تو جلسه نیستن .

سورین به سمت میز دنجی رفت و شرابی برداشت و گفت:

میدونم .

کارن خونسرد گفت :

پیچوندیش .

سورین اخم ترسناکی کرد و گفت :

حساب این حروم....زاده هم میرسم .

گیج نگاشون کردم که سورین گفت : انگلیسی بلدی نه؟

ابرو هامو بالا انداختم و با لحن حرص درآری گفتم:

تو که شجره ناممو درآوردی برو ببین بلدم یانه .

سورین نیشخندی زد و گفت:

از تو چشمات معلومه مکالممون رو فهمیدی ، در چه حد بلدی .

شرابی از روی میز برداشتم و با گستاخی گفتم :

بهتر از تو .

صدای سوت بلندی رو شنیدم و بعد صدای یه پسر از پشت سرم اومد:

براوو پس اون مادر فولاد زره که از پس اینا بر اومده تویی.

برگشتمو به پشت سرم نگاه کردم یه پسر حدودا ۱۸،۱۹ساله لاغر اندام با پوست روشن و چشم های قهوه ای روشن و موهای حالت دار قهوه ای .

کارن گفت :

خیلی پر رویی که بعد از اون گندت بلند شدی اومدی اینجا اصلا کی دعوتت کرده اینجا ؟

برگشت و با لحن شروری گفت :

کاره توعه سورین ؟

سورین نیشخند خیبیثی زد و گفت:

نه .

کارن هم پوزخندی زد و گفت :

منم نکردم ، پس یکی اینجا خودشو دعوت کرده.

پسر پشت چشمی نازک کرد و گفت:

حالا یه هک بود دیگه این حرفارو نداشت .

سورین خیز برداشت طرفش که پسره پرید پشت منو سورین بلند غرید:

کیان میزنم سه تا دنده ی دیگه ازت میشکنما.

پسره که کیان نام داشت به بازوم چنگ زد و گفت :

قبلیا هنوز جوش نخوردن وحشی .

سورین عصبی گفت:

پس گ....ه خوردی بلند شدی اومدی .

کیان پوفی کشید و گفت:

شما اصن به ادم نبردید.

برگشت به طرف منو دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

من کیانم داداش کارن.

نگاه کنسی بهش انداختمو گفتم:

اینکه که کیانیو فهمیدم ، اما داداش کارن بودن اصن بهت نمیاد.

لبی کج کرد و گفت:

میدونم خیلی ازش سرم .

کارن سری به نشونه ی تأسف تکون داد و دستی به صورتش کشید و نفس حرصی ای کشید سورین هم با غیض نگاش میکرد

اروم سرمو خم کردمو گفتم:

با سورین چیکار کردی که میخواد کلتو بکنه؟

لبخند بزرگی زد و با شیطنت گفت:

کارای خوب خوب.

پوکر نگاش کردم که خودشو جمع کرد و گفت:

من برنامه نویسم ، یه پروژه ی سنگین داشتم که آخراش بود ولی این آقا زد لپ تابمو شکوند ،منم ماشینشو برداشتم کوبیدم تو در و دیوار.

مکثی کرد و آروم در گوشم ادامه داد:

ماشیناش نقطه ضعفشن .

لبخند کج خبیثی زدمو از شرابم خوردم که کارن با آرنج کوبید تو پهلوی کیان و گفت:

چی در گوشش پچ پچ میکنی این خودش نزده میرقصه .

کارن که چهرش از درد جمع شده بود گفت:

توهم توطئه داریا چیزی نگفتم که .

سورین به سمت مبل ها رفت و خودشو رها کرد رو کاناپه

پشت سرش کارن هم رفت و کنارش نشست.

کیان نیم نگاهی به رد زخم پهلوم انداخت و گفت:

کار کدومشونه.؟

به سمت مبل روبه رویی سورین رفتیمو و نیشخندی زدمو گفتم:

مثلا اگه کار داداشت باشه چیکار میکنی؟

گرفته نگاهم کرد و آروم جواب داد:

مثل همیشه ناراحت میشدم .

عمیق نگاهش کردم از کار های کارن ناراحت میشد؟

درحالی که میشستم گفتم :

نمیخواد ناراحت بشی .

جامو یه نفس سر کشیدمو گذاشتمش روی میز وسط با انگشت اشاره سورین که داشت سیگار میکشید و نشون دادمو گفتم:

کار این روانی چشم ابیه.

سورین دندون قروچه ای کرد خواست جوابمو بده که کیان زودتر با خنده گفت :

به به عجب لقب نابی ، منم یه بار اینو بش گفتم زد لهم کرد گردن نمیگیره که .

کارن پوفی کشید و گفت:

اومدی که کلا سورینو روانی کنی بری نه؟

کیان اومد جوابشو بده که چشمش به یه نقطه ای تو جعمیت افتاد و لبخندش ماسید و با لحن وا رفته ای گفت:

من نه ، ولی اون اره .

و با چشم ابرو به یکی اشاره کرد کارن برگشتو نگاهی به پشت سرش انداختو بهت زده از جاش بلند شد .

رد نگاهشون رو گرفتم و رسیدم به یه دختره خیلی خیلی زیبا خوش اندام کشیده و برنزه موهای زیتونی و چشمای عسلی خمار و لب های قلوه ای که داشت به ما نزدیک میشد کارن سرشو کرد تو گوشی و انکار یه چیزی تایپ کرد سورین بلند شد و رد نگاه ها رو دنبال کرد از پشت سر دیدم که دستش مشت شد .

دختر به ما رسید و با صدایی لطیف و لحجه غلیظ و لبخندی گشاده گفت :

سلام سورین ، چقدر تغییر کردی پسر !.

کارن گوشیشو گذاشت روی پامو کنار سورین ایستاد که فکر کنم مشتش داشت میشکست .

نگاهی به صفحه نمایش روشم گوش انداختم

نوشته بود:

سورینو هر جور شده از اینجا ببر، با هم معامله میکنیم .

لبخند کجی زدمو ابروهام بالا پرید جالب شد .

گوشیو خاموش کردمو کنار سورین ایستادم و با دیدن چهرش جا خوردم چشمایی خونی و فک منقبض و رگ های ملتهب داستان چیه؟

دختر مظلوم به سورین نگاه کرد و با همون لحجه گفت:

سورین فکر میکردم بعد ۳ سال همه چیو فراموش کردی ، اگه اون دوستت بوده منم دوستت بودم .

نفس های سورین سنگین شد و بدنش لرز گرفت کاملا فهمیدم داره منفجر میشه کارن با آرنج بهم کوبید و گفت :

کاری که کردی غیر قابل فراموش شدن بود ژاکلین.

دختر زیبا که ژاکلین نام داشت لباشو غنچه کرد و گفت:

I'm sorry .

کارن دوباره نامحسوس بهم کوبید که سریع خودمو جلو انداختمو گفتم :

سلام.

ژاکلین چشاشو ریز کرد و گفت:

سلام ، میشناسمت؟

کارن جواب داد :

دوست و همکارمون آرمینا.

کیان سریع گفت:

البته برای سورین چیزی بیشتر از هم کاره .

کارن تایید کرد

با غیض فکمو فشردم چی داره میگه

ژاکلین نگاه نافذش رو به سر تا پام انداخت لبخند مصنوعی ای زد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت :

خوشبختم.

دستشو گرفتم نیمچه لبخندی زدمو گفتم:

همچنین .

دستمو انقدر محکم فشرد که استخوونام له شد برای اعصاب خودمم که شده بود باید از این جمع میرفتیم دستی دور بازوی سورین انداختم وگفتم :

عزیزم کیفم تو اتاقت جا مونده میشه بریم بیاریمش؟

با همون حالت خونینش سری تکون داد و فقط با گام های بلند از اونجا دور شدیم اصلا نمیدونستم قضیه از چه قراره .

به پله ها که رسیدیم ازم جدا شد و منم پشت سرش راه افتادم خودش رو توی اولین اتاق انداخت منم پشت سرش پریدم تو و در و بستم .

کتشو و دراورد و پرت کرد روی تخت نفس های عصبی و پی در پی ای میکشید گیج بهش نگاه کردم

شروع کرد توی اتاق راه رفتن و فحش های رکیک دادن اونقدر رکیک که چشای من گرد شد ، دکمه های پیرهن مشکیشو باز کرد و کراوات مشکیشو شل کرد .

انگار داشت خفه میشد چون به سختی نفس می‌کشید پنجره رو باز کرد

و خم شد روی طاقچه

با این حجم خشم زیادی داشت خونسرد رفتار میکرد چند ثانیه ای از فکرم نگذشته بود که یهو و سر بلند کردو یک لحظه چشم هاشو دیدم کاسه ی خون و اون موجود خونخواری که یکم فقط یه کم ازش میترسیدمو دیدم

بارگ گردن منقبض وفکی قفل با صدای دورگه شده ای اروم گفت:

میکشمش .

هشدارگونه صداش کردم:

سورین!

اینبار عربده زد:

میکشمش .

به سمت در هجوم برد که پریدم جلوش و داد زدم :

سورین آروم باش .

محکم هلم داد که پهلوی زخمم به دستگیره ی در خورد و از درد مچاله شدم اما با این حال محکم شونه هاشو چسبیدم ازش آویزون شدم و داد زدم:

سورین آروم باش کیو میخوای بکشی نفس عمیق بکش .

مشت های محکمشو به در میکوبید و عربده میزد و فحش میداد و سعی میکرد منو از خودش جدا کنه اما محکم بهش چسبیدم تا خسته شد و محکم هلم داد تو دیوار و حمله کرد به دراور و با عربده چپش کرد به طرف آینه قدی رفت و با مشت خردش کرد کمد رو چپ کرد و فقط عربده می‌کشید میکشمش .

چی باعث شده بود اینجوری قاطی کنه شونه هاشو گرفتمو به زور نشوندمش رو تخت و جلوش زانو زدمو گفتم:

من نفهمیدم چی شده اماحس میکنم تا سرحد مرگ از یکی متنفری اما انتقام نباید به سادگی کشیدن یه ماشه باشه .

با چشم های خونی بهم خیره شد ادامه دادم:

کاری بکن ارزوی مرگ کنن اروم اروم زجرشون بده ، با این حجم از خشمت همه چی خراب میشه .

نفس میزد و میلرزید پنج دقیقه ای تو همین حال بود و نهایتاً

نفس سنگینی کشید و پاکت سیگاری درآورد و به طرفم گرفت یه نخ برداشتمو و خودشم برداشت سیگارشو با فندک نقره ی زیبایی که طرح گرگ داشت روشن کرد

اتیششو به طرفم گرفت خم شدمو سیگارمو روشن کردم آروم ترشده بود حالا نفس های کشدار عصبی میکشید تنش هنوز میلرزید

کنارش روی تخت نشستم

با صدای خشداری و گفت:

خوب بلدی حرف بزنی.

نیشخندی زدمو گفتم:

فکر کردی فقط دعوا کردن بلدم ؟

دستی تو موهاش کشید و با نفس های عمیق سعی داشت خودشو کنترل کنه دود رو از بینیش بیرون داد وگفت:

با این حال که ازت خوشم نمیاد اما موقع کشتنشون خبرت میکنم.

کامی از سیگارم گرفتمو گفتم :

باید خوش بگذره .

در باز شد دود رو بیرون فرستادمو به کسی که وارد شد خیره شدم

کارن بود عصبی به اتاق که خرد شده بود نگاه کرد اومد روبه روی سورین دستی رو شونش گذاشت و گفت :

خوبی داداش ؟

سورین فقط بهش خیره شد فک کنم کارن جوابشو از تو چشم هاش گرفت بطریه ودکایی که همراه خودش اورده بود رو به دست سورین داد و گفت:

هر وقت اروم شدی بیا پایین .

و از اتاق بیرون رفتو درو بست .

نگاهی به سورین انداختم الان باید میرفتم یا میموندم سینه ای صاف کردمو گفتم:

اگه میخوای برم ؟

کام عمیقی از سیگارش گرفت تو چشمام خیره شد و گفت:

اگه همینطوری ساکت باشی و روی مخم نری میتونی بمونی .

دهن کجی بهش کردمو سیگارمو کشیدم در بطری رو باز کرد به طرفم گرفت و گفت:

میخوری؟ البته برای بچه ها ضرر داره.

سری تکون دادم و ازش بطری و گرفتم و سر کشیدم ابرویی بالا انداخت و گفت:

من فقط تعارف کردم .

بطری رو دستش دادم در حالی که نفس عمیقی کشیدم تا سوزش گلوم کم شه گفتم:

نباید میکردی .

سیگارشو انداخت کف پارکت و زیر پاش لهش کرد و یه نفس نصف بطری رو سر کشید

ژاکلین واقعا چه زهری بهش ریخته بودخیره نگاهش کردم که گفت:

میدونم چی میخوای بپرسی ، نپرس.

لپمو گاز گرفتمو گفتم:

من که چیزی نگفتم .

نیشخندی زد و گفت:

خوندن حرفات از چشمات کار سختی نیست .

من هیچوقت نمیتونستم چشم هامو سرکوب کنم خیانت کار ترین عضو بدنم چشم هام بودن که تمام افکار و احساساتمو لو میدادن نفس عمیقی کشیدم و برای عوض کردن موضوع گفتم:

به اندازه ی یه اتاق به خودت خسارت زدی .

شونه ای بالا انداخت و بیخیال گفت:

آخرین چیزیه که برام اهمیت داشته باشه .

به دراور خرد و خاکشیر نگاه کردم خیلی قشنگ بود ، نالیدم :

ولی دراور قشنگی بود .

ابروهاش بالا پرید لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

واقعا برای دراور ناراحت شدی ؟

شونه ای بالا انداختم از پشت خودم روی تخت رها کردمو گفتم:

جزو معدود چیزهای قشنگ توی این عمارت بود .

به سقف خیره بودم که صداشو شنیدم :

مطمئن باش این خونه کلی چیز های قشنگ تری رو از دست داده .

آروم زمزمه کردم:

مشخصه .

نفس عمیقی کشید بطری رو یا نفس تا اخر سر کشید شیشه اشو پرت کرد زمین کتشو برداشتو تنش کرد دکمه ها پیرهنشو بستو

کراواتشو سفت کرد.

در حالی که موهاشو با دست به بالا هدایت میکرد دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

بلند شو بریم جلسه دیر شد .

دستشو گرفتم و روی تخت نشستم موهامو و مرتب کردمو بلند شدم از اتاق خارج شد و منم پشت سرش راه افتادم کارن پایین پله ها منتظر بود بدون اینکه به رومون بیاره بیست دقیقه پیش چه عربده کشی ای بود به سمت اتاقی ته سالن رفت ، سورین جلو تر رفت و در و بازکرد پشت بندش منو کارن وارد شدیم اتاقی با چیدمان چوبی و کلاسیک که حدوداً هشتاد متر بود با مبلمان چرم قهوه‌ای ، نگاهیی سرد و تیز رو حس کردم و اولین چیزی که نظرمو جلب کرد همون پیرمردی بود که سورین درموردش بهم گفته بود نگاه وحشتناک و ترسناکی داشت موهایی سفید و بدنی ورزیده .

آب دهنمو قورت دادم ژاکلین و مردی که حدس میزدم کروک نام داشت هم اونجا بودن بلند شدن و با کارن و سورین صحبتی کردن که فک کنم سلام کردن بود و چون روسی بود چیزی نفهمیدم.

با اشاره ی دست سورین نشستم ،کروک روی مبل روبه روی من نشسته

بود سورین و کارنم کنار من بودن و داشتن

باهاش صحبت میکردن

کروک که چهره ای شبیه ژاکلین رو داشت رو

به من گفت :

+Well, young lady, we are fellow, and you better learn Russian

+خب خانم جوان ما از این به بعد همکار هستیم و بهتره شما هم زبان روسی رو یاد

بگیرید.

سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و گفتم:

_of course

_البته .

کروک به برگه های روی میز اشاره کرد و گفت:

+Documents are in Russian. Did you read the translation or do you have your own trusted translator?

+مدارک به زبان روسی هست. ترجمش رو خوندی یا مترجم معتمد خودتو داری؟

قبل از اینکه من پاسخی بدم سورین گفت:

+I will translate for her

+من براش ترجمه میکنم.

برگه ها رو برداشت و شروع کرد به توضیح

دادن همه چی مثل قراردادمون بود

بعد از توضیحاتش به عنوان اولین نفر خودکار رو برداشتمو امضا زدم

بعد من سورین و کارن امضا زدن

حضور ژاکلین و رو درک نمی کردم کاری نمی کرد اما بود . و میدونستم برای جلب توجه سورین بود ، سورین حتی نگاهشم نمی‌کرد و سعی میکرد خودشو کنترل کنه .

نگاه خیره ی پیرمرد و حس کردم به خودم جرعت دادمو نگاش کردم نگاهش پوچ بود و خالی

یک چشمش کاملا سفید بود و چشم دیگش ابی بود چشم هاش جوری بود که انگار تا ته مغزت رو میخونه

ازش حس خوبی نمی گرفتم حس میکردم ادم نحسی باشه بوی مرگ رو دورش خوب حس میکردم یاد دیالوگ دلوان افتادم حرفی که هر وقت به ادم بدی برخورد میکرد میزد

«طرف دست نشونده ی شیطان توی زمینه »

ولی از نظر من این مرد میانسال دست

نشونده ی عزرائیله ،

بهش میخورد حدود هفتاد سالش باشه

پوست نیمه چروک روشنی داشت موهای سفید ی داشت اما با اینکه سنش بالا بود هیکلش رو فرم بود و جذابیت خودش رو داشت

حس کردم اگه نگاهمو ازش نگیرم تا اخرین لحظه بهم خیره میمونه به سختی نگاهمو از چشم های خبیثش گرفتمو

ناخودآگاه خودمو به سورین نزدیک تر کردم که متوجه ام شد

و نیم نگاهی بهم انداخت و بعد نگاه خیره ی پیرمرد و روم دید و خودش فهمید داستان چیه .

همه امضا هاشون رو زدن و در اخر پیرمرد

دست بلند کرد و کاغذ رو برداشت نگاه عمیقی بهش انداخت

گوی های یخش رو از برگه به سمت من انداخت نیشخندی زد و

خودکارو برداشت و امضا زد واقعا احساس سبکی میکردم بعد از این همه مدت یه قدم مثبت برداشته بودم

بیست دقیقه ای درمورد ریز جزئیات صحبت کردیم و جلسه تموم شد

اول از همه پیرمرد رفت بعد کروک اما ژاکلین مکثی کرد به طرف سورین برگشت لبخند بزرگی زد کاغذی توی جیب شلوار سورین گذاشت بغلش کرد و به فارسی و با لحجه گفت:

پسر مغرور ، این شمارمه بهم زنگ بزن .

اروم گونه ی سورین و بوسید و ازش فاصله گرفت و رفت عجیب بود مثلا کارن گفته بود با من تو رابطس اینم به رو خودش نمیاره شماره میده

همین که اتاق خالی شد سورین نفسشو بیرون داد و با انزجار خودشو تکوند

و در و محکم بست گیج وسط اتاق به چهره ی عصبیش نگاه کردم و گفتم:

یکی به من بگه قضیه چیه .

کارن دهن باز کرد چیزی بگه که پیش دستی کردم و سریع گفتم:

نگو شخصیه که خرخرتو میجوئم همین الان نقش دوست دختر رفیقتو بازی کردم.

و با دست به سورین که دم پنجره ایستاده بود و داشت سیگار میکشید اشاره کردم

کارن پوفی کشید و گفت:

این یارو ژاکلین دختره کروکه.

حدس میزدم خیلی شبیه بودن منتظر نگاش کردم که سورین جاش جواب داد و گفت:

چند سال پیش ژاکلین یکی از دوستامو از کشت .

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

اونوقت دیوونن اومدن باهات شراکت میکنن ؟

بالاخره دل از پنجره کند و به طرفم برگشت دود سیگارش رو بیرون داد و گفت:

هنوز برات زوده بفهمی سیاست کاری چقدر کثیفه برای باباش شراکت ما از هر چیزی مهمتر بود ژاکلین رو تنبیه کرد تو این سه سال اجازه نداد پاشو از روسیه بیرون بزاره کلی منافع پیشنهاد داد و کلی کوتاه اومد و تنها چیزی که ازم خواست این بود که دخترشو نکشم و لغو شراکت نکنم.

نزدیکش شدم و گفتم:

و تو قبول کردی؟

سری تکون داد و گفت:

اره، میخوام یهو زیر پاشو بکشم غیر منتظره درست زمانی که فکر کرد بخشیدمشون.

انگشت اشارشو تهدید وار تکون داد و اومد جلوم رخ تو رخم با لحن کاملا جدی ای گفت:

یک کلمه از این حرفها به بیرون درز کنه چشامو میبندم رو همه چیو میکشمت .

اخمی کردمو ازش فاصله گرفتم و گفتم:

من جاسوس نیستم سرم تو کار خودمه .

سورین با چشم های ریز شده اش اروم و پر کنایه گفت:

امیدوارم .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

پیرمرده کی بود؟

اینبار کارن جواب داد و گفت:

یکی از کله گنده های روس که مقام و منصبش معلوم نیست کلا ادم مرموزیه خیلی کم هم دیده میشه، کلا دو سه بار دیدمش

سری تکون دادمو گفتم:

خیلی خب فهمیدم جدا از اون من برای حبس شدن اینجا به یه سری وسیله نیاز دارم ،موبایل لازم دارم میفهمی ؟

سری تکون داد و گفت:

اوکی حالا که اصرار داری کنترل شدش رو بهت میدیم.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

نگی هم خودم میدونم .

سورین خودش رو روی مبل انداخت و نفس عمیقی کشید و عصبی گفت:

آرمینا این اخلاق گندت هم توی این شش هفت ماهه بذار کنار همش آماده ی دعوا و

کتک کاری ای حوصلتو ندارم بفهم.

به طرفش براق شدم و گفتم:

همین که هست نه که خودت سر شار از ارامشی.

همون طور که سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود با دست به سمت در اشاره کرد و با لحن هشدار گونه ای شمرده شمرده گفت:

همین الان ، برو بیرون .

دندون هامو رو هم ساییدم و گفتم:

اگه نمی گفتی تا فردا وایمیسادم شما دو تا رو نگاه می کردم .

با گام های بلند به طرف در رفتم از اتاق خارج شدم و در رو محکم کوبیدم .

صدای موزیک از دیوارهای عایق اتاق نمی گذشت و با خروج

از اتاق موزیک بلند توی سرم پیچید

به ادم های سرخوشی که وسط سالن در حال رقص بودن نگاه کردم

میشه رقصید؟ با درد ها هم میشه رقصید؟

منکه نمی‌تونم ، محسوس یا نامحسوس من هنوز عزادار بودم .

به طرف دنج ترین قسمت سالن رفتم و روی مبل خالی نشستم

خدمتکار سریع به طرفم اومد و سینی پر از نوشیدنیش رو به طرفم گرفت

نیم نگاهی به سینی انداختم و گفتم:

برام یه شیشه بیار .

چشمی گفت و پرسید:

چه نوشیدنی ای باشه؟

سرمو به پشتی مبل تکیه دادمو با صدای بلندی که توی اون شلوغی قابل شنیدن باشه گفتم:

ودکا داری؟

پلکی به نشونه ی تأیید زد و گفت:

بله خانم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

یه شیشه ودکا بیار.

حدود پنج دقیقه ای معطل شدم تا با دو تا شیشه ودکا اومد روی میز گذاشتشون و تند رفت

چرا دو تا آورده بود ؟دختره ی گیج .

اون یه شیشه ویسکی ای که خورده بودم فقط داغم کرده بود و گرمم شده بود برام عجیب بود چرا بطری بطری مینوشیدم و مست نمیشدم

تلخ خندی زدم من حق مستی رو هم نداشتم

دندون قروچه ای کردمو با حرص

یکم از ودکام رو نوشیدم کامم رو تلخ کرد و سینم رو سوزوند دوباره بطری رو سر کشیدم اینبار یه نفس و طولانی تر

نصف بیشتر بطری رو سر کشیده بودم نسبت به اولین باری که اینکارو کرده بودم حرفه ای تر شده بودم

ترجیح میدادم به جای رقصیدن و جشن گرفتن بنوشم به جای توی جمع رفتن یه گوشه بشینم

راستی بیماری روانیم چیشد؟

اجتماع گریزی اصلا چند تا بیماری روانی دیگه پیدا کردم؟

صدایی از درونم بهم نهیب زد تو مگه روانی هم برات مونده؟

چنگی توی موهام زدم و دوباره خوردم

مینوشیدم و به دلارام فکر میکردم

مینوشیدم و نقشه ی قتل میکشیدم و به گذشتم و آینده ی مبهمم فکر می کردم

انقدر فکر کردم ونوشیدم که فکر هام اضافی اومد و الکل تموم شد .

به دو تا بطری خالیه ودکا خیره شدم چشای خمارم رو بستم و موهامو از دور گردنم کنار زدم تا یکم خنک شم همون‌طور چشام بسته بود که مبل بالا پایین شد سریع چشامو باز کردم کیان بود.

اخمی کردمو با صدای که تقریبا خمار شده بود گفتم:

اینجا چی کار داری از دست داداشت راحت نشدم تو رو سرم آوار شی برو.

با غرولند و گفت:

من که کاریت ندارم می‌خوام باهات حرف بزنم .

فکمو قفل کردمو گفتم:

ولی من نمی خوام .

برگشت و توی صورتم نگاه اومد حرفی بزنه اما دهنش رو بست اخمی کرد و

یکم بهم نزدیک تر شد و گفت:

تو مستی؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

نه .

به بطری های خالی نگاهی انداخت و گفت:

ولی دو شیشه خوردی.

ریشخندی زدمو گفتم:

مطمئن باش اگه مست بودم الان زنده نبودی .

پوفی کشید و گفت:

تو هم که مثه اینایی همش دنبال تهدید و قتل و غارت.

خودمو روی مبل لش کردم به طرفش برگشتم و گفتم:

تو چرا مثه ما نیستی؟

دستشو زیر چونش زد و غمگین گفت:

چون شما رو مخید چون با اسمتون کسی ارامش نمیگیره ، چون رعشه میندازید تو جون ملت چون شما مافیا ها دستتون تا ته تو خونه ،خون مظلوم خون ادمای بی گناه .

نگاه عمیقی بهش انداختم و با لحن خاص و کشداری که به خاطر ودکا توی صدام ایجاد شده بود گفتم:

ما هم از اول اینجوری به دنیا نیومدیم

برو امیدوار باش هیچوقت اتفاقی برات نیوفته که راه حلش فقط خون باشه.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

بدترین ها رو از سر گذروندم و همچین ادمی نشدم به نظر من تصمیم با خودمونه که سمت تاریکی بریم یانه.

دستم رو به دسته ی مبل گرفتم و بلند شدم و گفتم:

پس چطوری کارن رو تحمل میکنی اونم یه مافیای دارکه .

لبخند غمگینی زد و گفت:

هر جوری که باشه باز هم اون خونواده ی منه.

پوچ توی چشاش خیره شدم هیچوقت معنی خونواده رو درک نکردم هیچوقت.

نفس سنگینی کشیدم و ازش فاصله گرفتم حضورش برام کلافه کننده بود و با سوال های فلسفیش آزارم میداد و به سمت حیاط رفتم با قدم های بلند از عمارت بیرون زدم و خودمو به حیاط رسوندم هوا خنک و مطبوع بود

صدای موزیک اینجا کمتر بود کسی توی محوطه نبود البته از نظر من اینطور بود چون چند دقیقه بعد صدای عربده ها و زجه هایی رو از ته عمارت شنیدم رد صدا رو گرفتمو پاهای سنگین شدمو حرکت دادم

به دخمه ی انبار مانند ته عمارت رسیدم ناخودآگاه دستم پشت کمرم رفت تا کلتمو بردارم اما با لمس جای خالیش لعنتی ای زیر لب زمزمه کردم : لعنتی

سرمو به در چسبوندم و صدای سورین رو شنیدم:

+جاسوسی اصلا کار قشنگی نیست.

پشت بندش صدای آشنای مردی رو توئم با لحجه ی غلیظ خارجی شنیدم که با التماس و گریه نالید :

ب... ببخشید ..من...جاسوس.....نیستم..بذارید... توضیح.... بدم.

خیلی سخت فارسی حرف میزد اصلا کی بود؟

به من چه که کی بود

اومدم از در فاصله بگیرم و برگردم عمارت که پاشنه ی کفشم توی سنگلاخ گیر کرد نزدیک بود بیوفتم که محکم خودمو به در تکیه دادم و صدای بلندی ایجاد کرد .

با حالت زاری توی موهام چنگ زدم حالا بیا و تحویل بگیر کی حوصله ی جر و بحث با سورین رو داشت تا حدودی اخلاق گندش رو شناخته بودم و میدونستم کلی میخواد رو مخم بره قبل از اینکه بتونم فرار کنم

در باز شد منی هم که به درتکیه داده بودم پرت شدم تو سورین خیلی راحت میتونست منو بگیره اما خونسرد خودش رو عقب کشید و من به شدت از پشت افتادم

داد بلندی زدمو و از درد به خودم پیچیدم به سختی سر جام نشستم و وحشی به چهره ی خنثیِ سورین نگاه کردم و گفتم:

چته ؟ چرا حمله میکنی ؟

همون‌طور خونسرد گفت:

اگه تو به در نچسبیده بودی با باز کردنش هم زمین نمی‌خوردی ، گوش وایساده بودی؟

به سختی از جام بلند شدم و لباسام و تکوندم اخم الود غریدم:

عربده هات کل حیاط و گرفته .

نیشخندی زد دستاشو بالا اورد و من تازه متوجه خونی بودنشون شدم ابروهام بالا پرید که با نیشخند گفت :

اره خب وسط مکالمم با جاسوس قبلی سر رسیدی .

با چشم و ابرو به گوشه ی انبار اشاره کرد که نگاهمو به

اون سمت کشیدم با دیدن فرد رو به روم چشام گرد شد همون به اصطلاح وکیلی بود که داشت با سورین بحث میکرد راستی اصلا تو جلسه نبود.

سوالمو بلند به سورین گفتم :

مگه به این یارو نگفتی تو جلسه همو میبینیم این که تو جلسه نبود.

سورین با غیض نیم نگاهی به مرد انداخت و

گفت:

تو جلسه های ما فقط گردن کلفتان خرده پایی مثل این رو راه بدم تو؟

همینجوری بهش حرف زدم دست به

سرش کنم مرتیکه رو فارسی هم خوب بلده خودشو میزد علی چپ .

نگاهمو از چهره ی ترسیده و خونی وکیل گرفتم و گفتم:

قبل پارتی هم میدونستی جاسوسه ؟

سری تکون داد و گفت:

ماه هاست میدونم منتظر یه تایم بودم که به دست اوردم .

نگاه گذرایی به سورین انداختم کت مشکیش تنش نبود کروات مشکیش رو شل کرده بود و دکمه های

یقش رو تا اواسط سینش باز کرده بود آستین هاش رو هم تا آرنج بالا زده بود

نگاهمو سریع ازش گرفتم و گفتم:

خب الان میخوای چیکارش کنی ؟

لبخند ترسناکی زد و گفت:

به نکته ی جذابی اشاره کردی .

با همون لبخند به طرف میز چوبی کهنه ی کنار دیوار رفت و من تازه چاقوی نقره ایه چشم گیرش رو دیدم همونی که کلی باهاش خط خطی شدم

با اکراه به چاقو نگاهی انداختم که با خنده گفت:

چه روزگاری داشتیم یادته چقدر خط خطیت کردم البته نیازی به یاد اوری نیست ردش هنوز هست .

اخم آلود نگاهش کردم که گفت:

خب از بحث اصلی دور نشیم .

به طرف مرد رفت و خیلی اروم و نوازش وار تیغه ی چاقو رو روی گردنش کشید و گفت:

سرت و بدم به

صاحبت سگ پادو؟

لرز تنش رو گرفت و ترسیده به سورین خیره شد

چاقو رو به طرف چشم مرد برد و گفت :

بذار از چشمات شروع کنیم وقتی توی چشام خیره میشدی و راحت دروغ میگفتی نمیدونی چه لذتی داشت تظاهر کردن به اینکه دروغاتو باور میکنم .

توی به حرکت چاقو رو کرد توی چشم راستش که داد طرف بلند شد جوری داد میزد که مغزت خراشیده میشد

خون روی صورتش جاری شد سورین در کمال ارامش چاقو رو بیرون کشید و با خشم غرید : درد داره نه ؟

اون یکی چشمت چی به نظرت درد کدوم بیشتره ؟

اینبار چاقو رو فرو کرد توی چشم چپ مرد بوی خون رو به خوبی حس میکردم بویی که باهاش بزرگ شده بودم

فکر کنم سورین خیلی بهم راحت گرفته بوده و شکنجه هاش در اصل نوازش بوده .

چاقو رو روی میز گذاشت و عقب اومد به دیوار تکیه داد و دست به سینه و با لذت به عذاب کشیدن مرد نگاه کرد خب فکر کنم سادیسم هم باید به مریضی های روانیش اضافه کنم .

منم کنارش به دیوار تکیه دادم به چشم های خونی مرد خیره شدم و گفتم:

خب پس توی شکنجه دادن من کم کاری کردی.

صورتش رو به طرفم برگردوند و برای دیدنم سرش رو خم کرد از روی شونش بهم نگاهی انداخت دوباره قد بلندش به رخ کشیده شد

گفت:

باید از کارن تشکر کنی وگرنه من میخواستم دست و پات رو قطع کنم اون جلوم رو گرفت.

با تمسخر گفتم:

جدا؟چه با محبت .

از دیوار جدا شد و نگاهش رو توی دخمه گردوند

طوری که انگار دنبال یه چیزی میگشت .

بالاخره از گوشه ی انبار میله ی نازک و بلندی

پیدا کرد

و لبخند شرورش نشون دهنده ی افکار کثیفش بود چینی به بینیم انداختم و گفتم:

اینو میخوای توی کجاش کنی ؟

تک خنده ای کرد و گفت:

گوشاش .

مرد با شنیدن حرفش به نفس نفس افتاد و شروع کرد به داد زدن

اما سورین بی اهمیت سیخ رو وارد گوش مرد کرد و خون از گوش هاش جاری شد عربده ی مرد اتاقک رو پر کرد

اخمی کردمو گفتم:

میخوای سلاخیش کنی؟

میله رو بیرون کشید و وارد اون یکی گوشش کرد و حرفش با زجه های مرد همراه شد ریلکس گفت:

نه زندش میزارم تا آرزوی مرگ کنه .

میله رو بیرون کشید به طرف من اومد و گفت:

کارم با این تموم شد اما با تو شروع شده .

اومدم چیزی بگم که صدای داد طرف اومد:

Basterd ,jerk.

حروم....زاده ، لا..ش...ی .

داشت تلافی ژاکلین هم سر این جاسوس درمی‌آورد ،سورین در حالی که توی چشم های من خیره بود لبخند کجی زد و گفت:

من چقدر احمقم چطور اینو یادم رفت.؟

به طرف مرد که به صندلی بسته شده بود رفت چاقوش رو برداشت و دست انداخت تو دهن مردِ در حال تقلا زبونش رو بیرون کشید و چاقو رو گذاشت روی زبونش و از قصد اروم اروم شروع کرد به بریدن

ابروهام بالا پرید و با خنده ی شلم بهش خیره شدم واقعا از این حرکتش خوشم اومد

اروم اروم زبونش رو برید و انداخت زمین فریاد های دردمند مرد توی اتاق اکو میشد و مطمئن بودم صداش بیرون هم می‌ره

چاقوش رو همون‌طور خونی توی کمربند مخصوصش جا زد برگشت نگاهی به من انداخت و گفت:

اصولا دخترا اینجور مواقع حالشون بد میشه.

لبخندمو جمع کردمو دست به سینه گفتم:

خب حقش بود.

در کهنه ی اتاقک رو باز کرد و گفت:

منم همین نظر رو دارم .

جلوتر ازش خارج شدم پشت سرم در و بست و گفت:

چرا گوش وایساده بودی.

همون‌طور که پشتم بهش بود کلافه گفتم:

گفتم که صدای داد و بی داد شنیدم اومدم ببینم چیشده .

گام های بلندی برداشتم تا ازش دور بشم اما سریع دستمو گرفت و گفت:

فرار نکن .

اخم غلیظی کردم به طرفش برگشتم و گفتم:

فرار نکردم.

منو کشید سمت خودش و اخم کرده گفت:

توی کارام سرک میکشی یادت نیست همین دیروز بهت گفتم توی دست و پام نباش.

دستمو کشیدم و گفتم:

منم دنبالت نکردم یه در صد هم اگه فکر میکردم تو توی اون انباری نزدیکش هم نمیشدم.

گرمم بود و گرما داشت کلافم میکرد

موهای چسبیده به دور گردنمو فاصله دادم که دوباره اومد تو صورتم و گفت:

قصدت چیه ؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

از چی ؟

سرشو کج کرد و گفت:

از رفتارت ؟ میخوای به چی برسی همش دنبال بحثی گستاخی و آماده ی تیکه انداختن زبونت نیش داره .

سکوت کردم که بازوهامو گرفت و تکونم داد و گفت:

با توام .

شمرده شمرده گفتم:

هیچ قصدی ندارم رفتار من همینه ، اخلاقمه .

وحشی بهم خیره شد و گفت:

عوضش کن .

تیز نگاهش کردم و غریدم:

نمی کنم.

نیشخند زد و گفت:

پس آسیب میبینی .

با تحقیر گفتم:

هیچ کاری نمی تونی بکنی .

با تمسخر گفت:

اینو یه ادم نیمه مست بهم میگه؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

من مست نیستم .

اروم موهامو کنار زد دستی به گردنم کشید و گفت:

شاید، اما اونقدری کند شدی که راحت بتونم رگ گردنتو بزنم .

زدم زیر دستش چشامو گرد کردم و با صدای بالا رفته ای گفتم:

تو ،این تویی که دنبال دعوایی چرا یه لحظه ارومی یه لحظه بعدش شعله ور میشی و حمله میکنی؟

خونسرد گفت:

چون از بی پروواییت متنفرم .

کوبیدم توی سینش و گفتم:

قبلا هم بهت گفتم تو یه مرد سلطه گری دوست

داری همه چیز تحت کنترلت باشه اما نمی تونی منو مهار کنی بهت گفتم مگه نه ؟

با همون دست خونیش موهاش رو بالا داد و با نیشخندگفت:

میبینیم.

ازش فاصله گرفتم و نفسمو با حرص بیرون دادم میتونستم از توی چشم هاش لذتی که از حرص دادنم میبره رو ببینم

اصلا نباید میومدم دنبال صدا عقب گرد کردم و به سمت عمارت برگشتم واقعا به خواب نیاز داشتم وارد عمارت شدم داشتم

از پله ها بالا میرفتم همزمان با من کارن داشت پایین میومد با دیدن من اخمی کرد و گفت:

چرا خونی شدی؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

خون؟

از ساعدم گرفت و دستامو اورد بالا گفت:

اره خون .

با دیدن مچ خونیم تازه متوجه ی قضیه شدم سورین دستای خونیش رو به من زده بود

پوفی کشیدم و گفتم:

برو از دوست روانیت بپرس .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

اتفاقا دنبالش بودم، کجاست؟ .

به نرده ی راه پله تکیه دادمو گفتم:

توی انبار ته عمارت .

سری تکون داد و اومد از کنارم رد شه که بلند صداش زدم اروم سر جاش ایستاد که گفتم:

سورین و از کنار ژاکلین دور کردم با هم معامله داشتم لیست معاملم رو پریسا برات میاره .

مکثی کرد و بی حرف از پله ها پایین رفت

از بالای راه پله به سالن عمارت چشم دوختم

به مردم مست و نئشه نگاهی انداختم

از دور که بهشون نگاه میکردی زیادی بد به نظر میرسیدن حالا منم قاطیِ این جمع کثیف شدم

کی فکرشو میکرد که داستان زندگیم به

اینجا کشیده بشه؟

****

دو هفته بعد

آرمینا:

دو هفته اس که توی عمارتم توی این دو هفته یه سری وسیله از کارن گرفتم

که گوشیم هم جزوش میشه موبایلی مدل بالا بود اما مطمئن بودم پر از ردیاب و شنوده

میشه گفت رابطم با سورین و کارن بهتر شده کمتر دعوا میکنیم

اما هنوز نیش و کنایه بینمون بر قراره

اکثر مواقع غذا رو با هم توی سالن ناهارخوری میخوردیم .

الان هم باید برای ناهار پایین میرفتم .

از اتاق بیرون زدم و راه افتادم به سمت سالن

سورین و کارن پشت میز بودن اینبار کیان هم بود توی این دو هفته چند باری اومده بود اصلا آدم جدی ای نبود سعی داشت همه چیز رو به شوخی بگیره

با صدای گام هام صدای کیان بلند شد و گفت:

بَه خانم گرگینه هم تشریف آوردن اتفاقا همین الان داشتم به کارن میگفتم برای تو هم غذای مخصوص پت ها رو بیارن آخه گرگ ها که پاستا نمیخورن ببینم با گوشت چه حیوونی اوکی تری .

صندلی ای رو به روی کیان و کنار کارن کشیدم و نشستم و گفتم:

گوشت تو خوبه ؟

چپ چپ نگام کرد و گفت:

تعارف نداشته باش اصلا تو نبودی دو سه روز پیش نصف ساعدمو با دندونات کندی ؟

یکم پاستا برای خودم کشیدم خوبیش این بود که اینجا موقع غذا خوردن خدمتکار بالا سرت واینمیساد قاشقم رو توی پاستام فرو کردم

و جواب کیان رو دادم وگفتم:

حقته ، میخواستی روی مخم راه نری .

کارن خونسرد گفت:

این هممون رو یکی یه دور گاز گرفته چقدر جو میدی .

یه کم از شامپاین جامم رو نوشیدم و پر رو به کیان گفتم:

ایدز نداری که مریضی چیزی داری بگو برم واکسن بزنم .

کیان چینی به بینیش داد و گفت:

فعلا که من باید واکسن هاری بزنم .

سورین که بغل کیان نشسته بود کلافه گفت:

ببندید غذاتونو بخورید.

کیان دهن باز کرد که جوابشو بده اما سورین پیش دستی کرد و گفت:

خفه شو .

کیان که حساب کار دستش اومده بود تا آخر غذا سکوت کرد و چیزی نگفت .

تا اخر غذا حرفی زده نشد و در اخرخدمتکار ها اومدن و میز و جمع کنن از پشت میز بلند شدیم سورین در حالی که از کنارم رد میشد گفت:

دنبالم بیا .

پوفی کشیدم و غر غر کنان دنبالش راه افتادم صدای داد خوشحال کیان و شنیدم که بلند گفت :

عه آدم ! آدم.

معلوم نیست وی دیده که اینجوری سرو صدا راه انداخته.

بی اهمیت بهش از پله ها بالا رفتم دم اتاقش ایستاد و در رو باز کرد و واردش شد پشت سرش وارد شدم و منتظر نگاهش کردم که به سمت جعبه ی سیگارش رفت و یه نخ برداشت و آتیش زد و گفت:

همه بارها جمع شده تو انبار امروز میریم سرکشی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

کجا ؟

مردد نگاهم کرد که دوباره گفتم:

چیه می‌ترسی به کی خبر بدم اصن چطوری خبر بدم .

یکم بهم خیره شد کامی گرفت و در حالی که دود رو بیرون میداد گفت :

حاشیه ی شهر یه انبار هست که اسلحه ها و بارهارو میبریم اونجا .

از آدرس دقیقش که حرف زد دیدم چند باری اون طرفا رفتم اما از انبار خبری نداشتم ادم زرنگی بود به هر حال رادمهره دیگه .

رادمهر؟ عمیق نگاهش کردم یعنی اونم این شکلی بوده ؟

نیشخندی زدمو چیزی نگفتم .

با حالت مرموزی بهم خیره شد و گفت:

چی تو سرته؟

اخمی کردم و آروم گفتم :

هیچی .

با فکر اینکه خون کثیف رادمهر تو رگاشه ازش چندشم میشد.

تند ازاتاقش خارج شدم صدای دویدن کسی رو شنیدم اطراف رو نگاه کردم کسی نبود ، شونه ای بالا انداختم احتمالا کیان بوده .

از پله ها پایین رفتم و صدای بلندبلند حرف زدن کیان و شنیدم سرزنده ترین فرد این عمارت سرد .

با ذوق گفت:

وای پارسا تند تند بیاید اینجا انقد تو این خونه آدم نمیره بیاد اینا مثه جنازه شدن انگار خاک مرده ریختن تو این خونه.

صدای پارسا رو شنیدم:

بهتره که تو از اینجا بری خونه ای که با پول حروم خون خریده شه زندگی توش نمیاد .

به اخر پله ها رسیدم ایستادم و به بحثشون نگاه کردم یه دختر کنار پارسا نشسته بود و پشتش به ما بود کیان هم کنارشون روی دسته مبل نشسته بود.

خبری از کارن نبود صدای لطیف دختر بلند شد:

اصن حس خوبی به اینجا ندارم حیف دختری که اینجا گیرشون افتاده .

ابروهام بالا پرید منو میگفت ؟

پارسا جواب داد:

نگران نباش اینا از پس هم بر میان نمیدونم گیرت چیه برم دختره رو ببینم ازش مطمئن شم نگران یه مشت جانی شدی .

دختر معترض گفت:

پارسا ! چرا اینطوری حرف می‌زنی اون دختر بیچاره به هر حال انسانه دیگه یه دختر تنها بین چند تا مرد روانی از وقتی حرفشو زدی دلم آروم نگرفت گفتم ببینمش مطمئن شم خوبه میخوام از دست این روانی ها نجاتش بدم .

صدایی از پشت سرم از جا پروندم :

_آخی چه مهربون عجب فرشته ی نجاتی .

برگشتم و پشت سرمو دیدم سورین بود با خنده ی عجیب و ترسناکش ادامه داد:

چوب جادوت کجاست فرشته؟

دختر با تردید به طرف ما برگشت و نگاهمون کرد چشم های خمار قهوه ای تیره داشت ابرو های کمونی و موهای مجعد قهوه ای رنگش از زیر شالش مشخص بودن لب های نازک صورتی رنگ و بینی معمولی و وپوست گندم گونه ای داشت .

چهره ی معمولی ای داشت و خمار بودن چشم هاش کمی جذابش کرده بود پارسا با اخم بلند شد و سورین و نگاه کرد رد نگاهش که به من رسید ابرو هاش بالا پرید و گفت:

سر پا شدی ، اخرین بار که دیدمت حالت بد بود .

سورین محکم کوبید رو شونم اخمام از درد جمع شد خونسرد گفت :

آخ نمیگه خیالت راحت این تایمی هم که با ما بوده بهش ساخته حسابی سر حال اومده .

پوکر برگشتم و بهش خیره شدم .

خبیث نگام کرد و گفت:

مگه نه؟

با تمسخر گفتم:

اره بابا اصن تصمیم گرفتم هر تابستون پیشتون باشم .

سورین به سمت دختر رفت که دختراروم پشت پارسا خزید به سمتشون رفتم .

دختر با استرس به مانتوی بلند سرخابی رنگش چنگ زد و اول به چشم های سورین بعد به زخم های من که از تاپ کراپ کوتاه مشکیم خودنمایی می کردن نگاه کرد و آب دهنش رو پر سر صدا قورت داد .

سورین نیشخند صدا داری زد و گفت:

ترسیدی کوچولو؟ تو که اومده بودی آرتیست بازی درداری ، مگه نمی خواستی آرمینا رو نجات بودی ؟

تک خنده ی بلندی کرد و به پارسای عصبی خیره شد و با تمسخر گفت :

همیشه همین بوده دوست دخترت لات کوچه خلوته آخرین باری که دیدمش گفتم دیگه نزدیک من نیارش.

نزدیک دختر شد و گفت :

مگه نه دنیز کوچولو ؟ مگه قرار نبود از دست ما روانی ها نجاتش بدی من اومدم دیگه شنل ابر قهرمانیت رو بپوش الان وقتشه .

کوچولو واژه ی مزخرفی بود فک کنم دنیز حدود صد و هفتاد سانت بود و کم کمش ده سانتی از من بلند تربود .

دنیز با تته پته و صدای گرفته ای گفت :

ن...تر...سی...دم....آرمینا...رو...هم..کا...کا.ری...نمی..تونی..کنی..م..م ن...اینجام.

با این حرفش خندم گرفت و پشت سرم سورین قهقهه زد

یهو از پشت منو تو آغوشش کشید و تیزیه چاقوش رو روی گلوم حس کردم خندم بند اومد و یه لحظه شوک شدم

که سورین بلند گفت :

بیا اینم آرمینا چاقو رو محکم بکشم کارش تمومه تو هم اینجایی چی کار میخوای کنی .

پارسا هشدارگونه سورین رو صدا کرد و کیان تمام مدت لال شده شاهد ماجرا بود.

تک خنده ای کردم و رو به دنیز گفتم:

منتظرم نجاتم بدی .

فشار دست سورین به دور کمرم محکم ترشد اروم خم شد دم گوشم و گفت:

نمی خوای بترسی ؟

خونسرد سرمو بلند کردم و از پایین فکش تو چشاش خیره شدم و گفتم:

فک کنم صدمین باریه که قصد جونمو کردی عادت کردم تو یه روزایی قرص هات رو نمیخوری .

چاقو رو بیشتر فشار داد که لبخند حرصی ای زدم سرمو به شونش تکیه دادم و اروم گفتم:

به نظرت کی گل گلتون رو میبره ؟

قبل از اینکه جوابمو بده دنیز از پشت پارسا بیرون اومد و گفت:

تو کاری نمی کنی اینا برای تهدید منه اگه میخواستی کاری کنی نمیذاشتم .

سورین که زد زیر خنده اما من

از دستش حرصم گرفت و عصبی گفتم:

تو چقدر رو داری یه کلمه بگو کم آوردم اصن من کی نامه دادم بت بیای نجاتم بدی که کوتاهم نمیای .

لرزون گفت:

بده خواستم کمکت کنم ؟

پوکرخیره شدم بهش و گفتم :

خیلی داری کمک میکنی .

سورین با شرارت گفت :

ببین بیا شرط ببندیم اگه تونستی آرمینا رو سالم از چنگم درآری هر کاری بخوای میکنم اگه نه باید یه هفته تو عمارت من باشی .

پایان جملش مواجه شدبا عکس العمل تند پارسا و فریاد :

دنیز همچین کاری نمی کنی .

اما دنیز سریع گفت : باشه .

از گستاخیش حرصم گرفت اما خوشم هم اومد با ترس حاضر جوابی میکرد البته کار سورین خیلی بچگونه بود و میدونستم برای رو مخ پارسا رفتن انجامش میده مشخصه با هم کل کل دارن .

پارسا اومد دنیز رو بگیره اما دنیز سریع از زیر دست پارسا در رفت و به سمت ما دوید خونسرد سرمو به شونه ی سورین تکیه دادمو گفتم: کودک درونت زندس.

اروم گفت:

یکم درد داره که حقته اما خب میذارم یه هفته رو اذیتش کنی .

قبل از اینکه جملش رو درک کنم گردنم سوخت و سورین به ضرب منو از آغوشش پرت کرد بیرون .

بلند غریدم:عوضی .

وبه گلوم چنگ زدم جریان داغ خون رو حس میکردم دستمو نگاه کردم خونی شده بود سطحی زده بود در حد یه زخم بود عصبی نگاهش کردم که لبخند رو مخی تحویلم داد تو گوشیش چیزی گفت دست دنیز رو گرفت که مصادف با جیغ بلندش شد سورین داد زد :

این تا یه هفته ماله منه .

پارسا دوید سمتشون که محافظ ها حمله کردن و گرفتنش چه سریع خبرشون کرد کیان ترسیده اومد طرفم به گردنم نگاه کرد و گفت :

سالمی؟

سری تکون دادمو گفتم: اره سطحیه.

مات گفت: چه روز قشنگی رو شروع کردیم .

محافظا پارسا رو عربده کشون خارج کردن و دنیز رو جیغ کشون به سمت در بردن .

کیان تند پرسید:کجا میبریش ؟

سورین به سمت جعبه دستمال کاغذی روی میز رفت و گفت :

یه کم تو انباری با سوسکا بازی کنه دیگه برای من شاخ و شونه نکشه.
چند برگ کند و به طرفم گرفت که برزخی زدم زیر دستش

به قیافه‌ی حرصیم نگاه کرد و خونسرد گفت:

این یه هفته رو اذیتش کن دو سر سوده .

دندون قروچه ای کردم و گفتم : من مثه تو سادیسم ندارم .

ابرویی بالا انداخت و خونسرد گفت:

جدا؟ولی مازوخیسم و مرزی رو که داری.

بغض به گلوم چنگ زد چقدر دیگه میخواست با پرونده های روانیم خردم کنه .

عصبی جیغ هیستریکی کشیدم محکم کوبیدم تو سینش و داد زدم :

امثال تو منو روانی کردن .

حمله ور شدم به سمت میز شیشه ای وسط سالن و پرتش کردم با صدای وحشتناکی خرد شد با خشم داد زدم:

امثال توعه روانی باید می‌رفتین روانشناس تا من کارم به روانپزشک نکشه.

از پله ها بالا دویدم و سمت اتاقم رفتمو دررو محکم کوبیدم نفس سنگینی کشیدم کی این کابوس تموم میشه گردنم رو توی سرویس شستم و بیرون اومدم یه خراش بود .

زیر لب زمزمه کردم: روانی .

سیگاری از پاکت بیرون کشیدم و اتش زدم تا اروم شم واقعا معامله ی خوبی با کارن کرده بودم نقش دوست دختر رفیق روانیش میارزید به کمی کمی امکانات توی این عمارت خفقان آور، بدون سیگار من چطوری میتونستم سورین رو تحمل کنم چقدر روانی بود درکش نمی کردم اون جنون داشت اینوخوب فهمیده بودم.

کام عمیقی گرفتم که در باز شد با حرص دود رو به بیرون فرستادم سورین بود اخم غلیظی کردم که گفت:

آماده شو تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش .

و در رو بست

با غیض اداشو در آوردم : تا ده دقیقه ی دیگه پایین باش برو بابا.

خونسرد نشستم و سیگارمو کشیدم و تا جایی که میتونستم طولش دادم از لجم شش نخ دیگه هم کشیدم بعد نیم ساعت از جام بلند شدم

سیگارمو تو جا سیگاری له کردم و

هودی تابستونی لش مشکی رنگی که قطعه های چرم مصنوعی بهش خورده بود رو از کمد دراوردم

لباسامو کندم و هودی رو تنم کردم تا سه انگشت زیر باسنم بود سیگارو فندکم رو توی جیبم انداختم و سمت شلوارم رفتم که صدای داد و بیداد اومد بعد سورین که عصبی پرید توی

اتاق کیان پشت سرش جیغ زد: ولش کن .

هنوز صدای تیز کیان رو درک نکرده بودم که سورین دستمو گرفت و منو کشون کشون از پله ها پایینم برد و بلند بلند فحش میداد واقعا حوصله جیغ جیغ نداشتم خسته شده بودم تا وسط حیاط منو برد

منم خونسرد دنبالش میرفتم به هر حال این‌جا ایران بود و منو داشت بدون شلوار میبرد بیرون این مشکل سورین بود نه من نزدیک در شدیم که کیان با یه شلوار دستش دنبالمون دوید و داد زد :

سورین وایسا شلوار پاش نیست.

سورین یهو سرجاش وایساد منو که داشت دنبال خودش میکشید محکم خوردم تو کمرش .

ازم فاصله گرفت و نگاهشو کشید روی پاهام بعد چپ چپ نگام کرد که پر رو دستمو از دستش بیرون کشیدم

کیان با نفس نفس شلوار رو داد دستم و خندید قبل از اینکه سورین خفش کنه پرید توی عمارت

کتونی هامو دراوردم و زیر نگاه خیره ی سورین شلوار رو پام کردم و کفشامو پوشیدم سنگینی نگاه یکی از محافظ هارو حس کردم برگشتم نگاش کردم و با حالت دعوا گفتم: چیه؟

سریع سرشو پایین انداخت سورین به سمت آئودی سورمه ایش رفت تو حیاطش ماشین دیگه ای دیده بودم این مثه کفش ماشین عوض میکنه

به هر حال خلافکاره رفتم صندلی عقب نشستمو راه افتاد

سیگاری اتش زدم و صداشو شنیدم :

چرا انقد طول دادی .

خونسرد دود رو بیرون دادمو گفتم :

گردنم درد میکرد تمرکزمو ازم گرفته بود .

زمرمه کرد: کینه ای.

بی اهمیت بهش خودمو سرگرم سیگارم کردم و در آخر ته سیگارمو از پنجره پرت کردم بیرون بعد چهل دقیقه توی راه بودن تلفنش زنگ خورد

تلفن رو برداشت و بعد چند ثانیه بلند داد زد:چیی!

با دادش از جا پریدم معلوم نبود چی شنیده بود

تقریبا به بیابون های اطراف شهر رسیده بودیم و کسی نبود .

به سرعت ماشین رو زد کنار طوریکه با سر رفتم تو شیشه آخی از درد گفتم صدای سورین رو تند تند گفت:

خوبه خوبه ببر همونجا کارن نگیرنتون مراقب باش.

و تلفن رو قطع کرد در ماشین و باز کرد و عصبی پیاده شد در سمت منو باز کرد گیج نگاش کردم به طرفم حمله کرد گردنم و گرفت از قصد زخمم و فشار داد و پرتم کرد روی سنگلاخ تمام کمرم سوخت دادی از درد زدم وبهت زده نیم خیز شدم موهای بازمو گرفت و روی سنگ های داغ افتاب خورده کشیدم روی زمین و لگد محکمی به شکمم زد که زخم پهلوم درد فجیعی گرفت آرنج هامو کف دست هام خراش برداشته بود و میسوخت یقمو گرفت و بلندم کرد انقدر گیج شده بودم که نمیتونستم بگم چرا داره اینکار رو میکنه شوک شده بودم یهو عربده زد:

حروم....زاده اخه سگ که دست صاحبش رو گاز نمیگیره ، چی فکر کردی با خودت دو روزه اومدی سریع بشی مخبر ما ؟

با سیلی ای که توی صورتم خورد از بهت خارج شدم

با تکون شدیدی از جام پریدم و عصبی داد زدم :

چی میگی روانی موجی مخبر چی ، چی زر میزنی پریدی پاچه میگیری .

محکم گلوم رو گرفت جوری چنگ زد که درد زخممو فراموش کردم و حس کردم دارم خفه می شم غرید:

رفتی ادرس بار رو دادی به پلیسا که چی شه اگه جاسوس نداشتم کارن و خبر نمی کردن چی؟

از بهت خفگی رو فراموش کردمو چشام گرد شد

کی همچین کاری کرده بود؟

با ضرب گردنمو ول کرد اما خودم تو شوک بودم متعجب و آروم

گفتم: چی؟

با غیض داد زد: واسه من فیلم نیا جز تو و کارن کسی ادرس

رو نداشت.

داشت بهم تهمت میزد عصبی و بلند گفتم:

کار من نیست چرا باید گند بزنم به باری که توش شریکم برای

شراکت توش از جون مایه گذاشتم.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

از شما حرومیا هیچی بعید نیست .

اخمی کردمو غریدم :

حرف دهنت و بفهم تمام روز کنار خودت و توی عمارت خودت بودم با تلفنی که خودت بهم دادی چجوری و به کی خبر بدم من خودم دستام خونیه چرا پای پلیس و بیارم وسط؟

عصبی سیگاری روشن کرد و کنارم به ماشین تکیه داد و با خشم گفت:

کارن هیچوقت نمیره به پلیس آدرس بار رو بده .

مکثی کرد با چشای ریز شده ادامه داد:

میمونی تو .

عصبی چنگی به موهام زدمو گفتم:

به ادمای عمارتت و دورت شک کن ببین جاسوس نداری.

عمیق بهم خیره شد

نفس عمیقی کشید و از سیگارش کام گرفت در حالی که بهم خیره بود

دندون هاش کیلید شده بود خشمگین گفت:

اونا خبر ندارن میگم بین ما سه تا بوده کارن که چشمامه میمونی تو ، چیکار کردی دقیقا ؟

تمام تنم درد میکرد دستی به لباس مشکیم زدم تا ببینم زخم پهلوم دهن باز کرده یا نه گرمی خون رو روی دستام حس کردم گردنم می‌سوخت یه لحظه ضعف کردم که باعث شد با حالت سقوط بشینم کف زمین .

با پاش ضربه ای به پام زد و عصبی و بلند گفت:

جمع کن خودتو برا من فیلم نیا چه غلطی کردی.

جوابشو ندادم اینبار لگد محکمی تو زانوم کوبید داد زد:

با توآم گَری؟

عصبی به موهام چنگ زدم نمیتونستم تحمل کنم حس میکردم مغزم دود کرده دیگه صداش واضح نبود و توی سرم می‌پیچید انگار یکی تو مغزم سوت می‌زد صدای سوت چقدر آشنا بود.

توی یه لحظه خشم و حرصی که توی تمام هفته های اخیر سرکوبش کرده بودم فوران کرد محکم به پاش چنگ زدم و با خشم داد زدم :

به چه حقی منو میزنی ، هان؟

بلندطوری تا ته گلوم سوخت جیغ زدم: به چه حقی.

عصبی پاش و ازدستم کشید و عربده زد:

دست پیش گرفتی پس نیوفتی .

همونطور داد میزد نفهمیدم چجوری پریدم روشو یقشو گرفتم نفهمیدم کِی با مشت تو دهنش کوبیدم هیچی نفهمیدم تا وقتی که محکم توی شکمم کوبید به خودم اومدم و دیدم مدت هاست جفتمون روی زمین افتادیم و داریم مبارزه میکنیم

توی موهام چنگ زدو فریاد زد :

میکشمت میکشمت میکشمت .

عربده هاش توی بیابون می‌پیچد و پژواک میشد

هردومون پر از خشم بودیم و عصبی ، عصبانی از همه کس و همه چیز و حالا نمی‌تونستیم با این حجم از خشم همدیگرو تحمل کنیم.

مشت محکمی توی صورتم زد از درد حواسم پرت شد و منو سریع از روی سینش پرت کرد کنار به روی شکم افتادم که سریع نشست روی کمرم دستمو پیچوند و خم شد کنار گوشمو بلند داد زد:

من زبونتو میخوام دستتو بشکنم هم میتونی حرف بزنی .

محکم دستمو فشار داد که درد بدی توی کتفم پیچید داد بلندی زدم که صدای خنده ی عصبیش توی سرم پیچید جدی جدی داشت دستمو از کتفم در میورد از درد کل تنم یخ زد و حس کردم تمام زخمای تنم دوباره تشدید شدن چیزی نمونده بود تا دستم خرد بشه که

تلفنش زنگ خورد انگار دنیا روبه من داد فحش رکیکی داد و دستمو با ضرب ول کرد و گوشیشو سریع جواب داد یهو از روی کمر در حال خرد شدنم بلند شد و داد زد:

چی؟کاره کیه ؟

سریع سرجام نشستم درد توی کمرم پیچید .

نفس عمیقی کشید و گفت:

خوبه خوبه،خیلی خب.

تماس رو قطع کرد پوفی کشید و کنار ماشین روی زمین نشست انگار آروم شده بود.

نگاه خیرمو که دید نگاهشو کشید به طرفم با یه حالت خاصی نگام کرد یه حالتی که انگارنه انگار یه دقیقه پیش میخواست منو بکشه.

اصن برام مهم نبود چرا یهو اروم شد خسته و له خودمو از پشت روی ماسه ها رها کردم و نفس سختی کشیدم پهلوم میسوخت همه‌ی تنم میسوخت گرمم بود خیلی گرمم بود شالی سرم نبود اما موهام به گردنم چسبیده بود و بیشتر گرمم شده بود .

صدای فندک اومد و بعد صدای آروم سورین

_کارن زنگ زد

بی حرف به آسمون گرم و خاکستری رنگ خیره شدم چطور توی این هوا زنده مونده بودم ؟

وقتی پاسخی از جانبم نگرفت خودش ادامه داد

_میخواست بره انبار دوم اما اونم لو رفته اونم بار هارو

برده عمارت .

پس فهمیده بود کار من نیست من از انبار دوم بی خبر بودم نیشخندی زدم که لب پارم سوخت و با غیض گفتم:

چه خوب ، آمار دادی اینم برم لو بدم .

به سختی توی جام نشستم موهای گره خوردمو مرتب کردمو ادامه دادم:

نکنه انبار دوم هم من لو دادم هوم؟ ذهنتو خوندم نه؟ نظرت چیه ؟

پوفی کشید و تیشرت آستین کوتاه مشکی رنگش که خاکی شده بود رو

تکوند سیگارشو روی لبش گذاشت و به سمتم اومدوحشی بهش خیره شدم و گارد گرفتم خم شد طرفمو ساعد هامو گرفت بلند داد زدم:

دستتو بکش کثافت.

دست هامو کشید وبلندم کرد تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم و با حرص لگد محکمی توی زانوش زدم که عصبی کمرمو به ماشین کوبوند دادم بلند شد و درد مثل مار توی تنم پیچید

عصبی نگاهم کرد دهن باز کردم تا فحشش بدم که دستشو روی دهنم گذاشت و گفت :هیس .

دستمالی از جیبش در اورد و داد دستمو با اخم گفت :

پاک کن صورتت خونیه .

جوری اخم کرده بود که انگار من کتکش زدم البته من کتکش هم زدم ولی شروع کننده ی دعوا نبودم

اروم دستشو از رو دهنم برداشت که به خودم اومدم محکم زدم زیر دستش و دستمال رو گرفتم و بینی و لب پارم رو پاک کردم

همون طور با اخم بهم خیره بود

انگار طلب داره نگاهی بهش انداختم خون دماغ شده بود شاید برای اون ضربه ایه که با آرنج زدم تو بینیش

دستمال خونی رو زمین انداختم با غیض گفتم:

چیه طلب کاری؟

اخمش غلیظ تر شد و گفت:

فعلا که تو طلبکاری.

دندون قروچه ای کردم و گفتم :

خیلی پررویی .

دستی به گردن خونیم کشیدم هودیم رو بالا دادم و باهاش گردنم رو

رو پاک کردم با بالا رفتن هودیم تازه نگاهش به پهلوی پارم افتاد و برای یه لحظه جا خورد اروم نگاهمو روی پهلوی کبودم کشیدم وضعیتش وحشتناک بود.

با ترس و نامحسوس آب دهنمو قورت دادم و با دیدن زخمم تازه متوجه وحشتناک بودن دردش شدم .

نفس سنگینی کشید و دستی به صورتش کشید و گفت:

باید بریم درمانگاه.

با عصبانیت گفتم :

لازم نکرده خودت داغونش کردی من مگه عروسک توعم که هی بشکونیم و بدی برات درستم کنن و دوباره لهم کنی ، سرگرمیته نه؟

نیشخندی زد و گفت:

کی برای تو گفت من برای بینی خودم گفتم که زدی توش.

خیلی بد ضایع شده بودم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم:حقته امیدوارم شکسته باشه .

به سمت ماشین رفت و سوار شد استارت زد و با سر علامت داد سوار شم منم معطل نکردم و سوار شدم این پسر روانی بود ممکن بود تو بیابون ولم کنه .

سیگاری روشن کردم و کام گرفتم طعم تلخ تنباکوی وینستون وخون توی دهنم ترکیب شد عصبی دود رو ازبینیم بیرون فرستادم دیگه حتی باسیگار هم اروم نمیشدم .

نمیدونم چند تا نخ کشیدم فقط وقتی که سر بلند کردم و ازشیشه های دودی به بیرون خیره شدم دیدم وارد شهرشدیم

اروم ته سیگارمو از درز کوچک شیشه بیرون انداختم

و ماشین جلوی یه بیمارستان ایستاد جدا ؟ برای یه خون دماغ اومده بیمارستان.

با تمسخر به چشای یخش خیره شدم که پیاده شد نگاهی به وضع خاکی و اشفتش انداختم من از اون بد تر بودم چجوری با این تیپ برم بیرون؟

نفس عمیقی کشیدم و فقط سعی کردم تظاهر کنم که آرمینا نیستم و از ماشین خارج شم بیمارستان شلوغی بود سورین

جلو جلو میرفت من هم پشت سرش راه افتادم با وارد شدن به محیط بیمارستان نگاهم رو دور گردوندم بزرگ و تمیز بود

سورین به سمت پذیرش رفت و من سر جام ایستادم و به سرامیک های سفید رنگ بیمارستان خیره شدم که نور لامپ برقشون رو چند برابر کرده بود

بوی الکل و دارو اصلا خاطرات خوشی رو به یادم نمیورد ذهنم به سمت دلوان رفت واقعا کارش درست بود ؟ من مستحق اون رفتار نبودم من که دلارام رو نکشتم با یاد آوری دلارام بغض سنگینی توی گلوم نشست .

با نشستن دستی روی شونم از فکر خارج شدم و نگاهم رو به طرفش چرخوندم سورین بود که اخم آلود و چپ چپ داشت نگاهم میکرد زدم زیر دستش و با غیض گفتم: چته.

با حرص گفت: تو چته مثه روانی ها وایسادی وسط سالن .

قبل از اینکه جوابشو بدم با صدای آشنایی دهنم بسته شد.

+خیلی رو داری خیلی ، بعد گرد و خاکی که صبح به پا کردی اومدی اینجا چیکار ؟ پرستار هام هم تهدید میکنی؟

به طرف صدا برگشتمو چهره ی برزخیه پارسا رو دیدم ابروهام بالا پرید اینجا کار می‌کنه ؟ خب منطقی بود به هر حال باید یه جایی باشه دکتره دیگه .

سورین لبخند رو مخی زد و گفت:

کارمو راه بندازی عروسکت رو پس میدم بهت .

تو یک لحظه لبخندشو جمع کرد هشدار گونه به پارسا نزدیک شد با دست خونیش یقه ی روپوش سفید رنگ پارسا رو صاف کرد و با لحن ترسناکی گفت:اگه نه میتونی تیکه هاشو از خونم ببری و شاید بتونی با نخ سوزنت به هم بدوزیش دکتر.

این نگاهش رو خوب میشناختم این یه تهدید نبود یه هشدار بود چون قطعا این کار رو انجام میداد .

پارسا عصبی زیر دستش زد که سورین خنده ی هیستریکی کرد و ادامه داد:

چیه آتیشی شدی؟.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

حیف که گوشتم لای دندونته حیوون رذل .

سورین شونه ای بالا انداخت و گفت :

کاری که به پرستارات گفتم رو انجام بده.

و بی‌اهمیت به ما به سمت یکی از اتاق های

راهرو رفت که روش نوشته بود اتاق استراحت ، فکر کنم اینجارو بلد باشه بدون نگاه کردن به تابلو ها رفت .

با کشیده شدن دستم توسط پارسا حواسم جمع شد و بلند گفتم:

کجا منو می‌بری دنبال خودت .

هلم داد توی یه اتاق و درو محکم بست اخم کرده گفت:

همش زیر سر توعه دنیز به خاطر تو دست اون حیوونه .

چشامو گرد کردمو گفتم : به من چه خودت اوردیش خونه این روانی چرا یقه منو میگیری؟

عصبی پوفی کشید و گفت :بشین .

گیج نگاهی به چشای ابیش انداختمو گفتم:چی؟

اخمی کرد و جدی گفت: بشین پهلوت رو درست کنم تحویل این دیوونه بدمت ، دنیزمو ول کنه زود باش .

عصبی نگاش کردم و گفتم: چرت و پرت نگو بابا سورین برا دماغ خودش اومده نه پهلو من.

شونه هامو فشار داد و وادارم کرد که بشینمو گفت:

حالا که پرستارمو خفت کرده گفته باید تو رو سالم تحویلش بدم اگه نه .

سکوت کرد و تو چشام خیره شد و گفت:

خودت میدونی بعدش چی میشه نه؟

دقیق نمی دونستم اما می دونستم هر بلایی که سرش بیاره قطعا وحشتناکه .

پوفی کشید و عصبی گفت:

+بشین .

درد خیلی وحشتناکی داشتم جر و بحث نکردم و نشستم رو تخت .

به سمتم اومدو لباسمو بالا داد نگاهی به زخم ملتهب و کبود شده ام کرد و چهره اش درهم رفت و گفت:

+عفونت کرده بخیه هات هم پاره شده خون‌ریزی کرده .

با تصورش هم چندشم شد و گفتم :

_ چرا اینا رو داری برای من میگی؟

شونمو فشرد و روی تخت خوابوندمو گفت:

+زخم توعه به کی بگم .

سورنگی رو پر کرد و گفت: ضد عفونیش کردی؟

_نه

+مراقبت چی؟

_نکردم

+باندپیچی و گاز استریل ؟

_نه

سری به تاسف تکون داد چشم غره ای بهم رفت و با سورنگ به طرفم اومد اخم کرده توی خودم جمع شدم و گفتم:

_این چیه؟

درحالی که سورنگ رو وارد پوستم میکرد گفت: + بی حسی.

دندون قروچه ای کردم و گفتم: تو که از من بدت میاد بعید نیست سم تزریق کنی بهم .

پوزخندی زد و گفت:

راه راحت تری هم هست اگه بخوام بکشمت، خرجش یه آمپول هواعه .

ابرو بالا انداختم و گفتم: نه بابا خوشم اومد تو هم ازین کار ها بلدی .

در حالی داشت بخیه ها پاره شده رو از پوستم بیرون می‌کشید گفت:

بذار یه چیزی رو حالیت کنم ، هممون میتونیم قاتل باشیم اما نمیخوایم فک کردی کشیدن ماشه کار سختیه؟اصلا، این ماییم که نمیخوایم ماشه رو بکشیم ، پس اگه جانی نیستیم از ضعفمون نیست ، از کنترلِی که رو خودمون داریم .

کلافه نگاهش کردم و گفتم:

کارتو بکن نمیخواد از ارادت برای قتل نکردن بگی .

زیر لب زمزمه کرد:پررو.

برام سوال بود که سورین چطور دلش برام سوخته، یعنی واقعا برای اینکه بهم تهمت زده عذاب وجدان گرفته ، صدایی از درونم

گفت که اون فقط زندتو میخواد برای هدفش.

اره خب به محض اینکه زبون باز کنم و چیزی که دنبالشه رو بگم منم مثل اون جاسوسه توی انبار تیکه و پاره می‌کنه.

سوزش بخیه نذاشت به فکر کردن ادامه بدم .

پارسا با ترش رویی پانسمان رو بست و گفت:

تموم شد فقط اگه دوباره بهش رسیدگی نکنی عفونتش بدتر میشه و مجبور میشی بستری بشی .

بعد پانسمان و با فشار نسبتا زیادی گره زد چهرم از درد جمع شد و نالیدم:

چته وحشی .

یقمو گرفتو منو کشید سمت خودشو با لحن تهدید آمیزی گفت:

حالا میری به اون سورین روانی تر از خودت میگی یا دنیزمو بهم پس میده یا تک تک این بخیه هایی که برات زدمو خودم پاره میکنم.

ابرو هام بالا پرید عو پس این آقای محترم و مهربون که همیشه آرومه

تهدید کردن هم بلده خوش به حال دنیزش .

کلافه از روی تخت بلند شدمو دست به سینه گفتم:

خودت چرا بهش نمیگی تو که خیلی بیشتر از من میشناسیش ، اصن از کجا میدونی زیر حرفش نمیرنه.

دستکش هاشو دراورد و گفت:

چون شما عوضی ها زبون همو بهتر میفهمین و از اون جایی که من خیلی بیشتر از تو میشناسمش میدونم هیچوقت زیر قولش نمیزنه،حالا وقتو تلف نکن بجنب .

لبخند مصنوعی ای زدمو با غیض گفتم:

ممنون از لطفت درخواست مودبانه ای بود.

عقب گرد کردمو از اتاق خارج شدم و به سمت اتاقی رفتم که آخرین بار دیدم سورین رفت داخلش .

در و باز کردمو وارد شدم چیز خاصی توی اتاق نبود:

یه آینه یه میز و صندلی بایه تخت و آویز لباس ، چشمم به سورین افتاد که روی تخت دراز کشیده بود و ساعدشو رو چشماش گذاشته بود

در رو پشت سرم بستم .

دستشو از رو چشماش برداشت بهم نیم نگاهی انداخت و اولین بار بود که چشم هاش هیستریک و عصبی نبود ،نسبتا آروم بود

وبیشتر خسته به نظر میرسید یا شایدم غمگین .

اما میدونستم هر لحظه ممکنه بزنه به سرشو دوباره حمله کنه ، با صداش به خودم اومدمو هل شده نگاهمو از چشماش گرفتم و گفت:

در زدن بلد نیستی نه ؟

دستی به موهام کشیدم و نشستم روی صندلی رو به روی تخت و گفتم :

دکی بدجور از دستت شکاره تهدید کرد اگه دنیزشو ول نکنی بخیه هامو پاره میکنه.

قسمت (دنیزشو)بالحن تمسخر آمیزی گفتم که باعث شد سورین پوزخندی بزنه همون‌جوری که به سقف خیره بود با لحن متفکری گفت :

واقعا نمیدونم چرا انقدر از اون دختره ی نچسب روی مخ خوشش میاد.

ابروهامو بالا انداختم و با لحن حق به جانبی گفتم :

اصلا کسی هم وجود داره که رو مخ تو نباشه ؟

روی تخت نیم خیز شد حالا چهرشو کامل میدیدم خون روی صورت و بینیشو شسته بود عمیق تو چشمام خیره شد دوباره چشم هاش هیستریک و شعله ور شده بود سرشو کج کرد و گفت:

اونو نمیدونم اما میدونم تو جزو رو مخ ترین آدم هایی هستی که دیدم .

چشامو ریز کردمو گفتم:حتی بیشتر از دنیز؟

از روی تخت بلند شد لباساشو که هنوز خاکی بودن تو تنش مرتب کرد و در حالی که داشت توی آینه کوچک روی دیوار موهاشو مرتب میکرد گفت:

صد در صد .

دندون قروچه ای کردم که همون لحظه در به شدت باز شد و پارسا تو قاب در ظاهر شد و عصبی رو به سورین گفت:

اینم از اسباب بازیت ، درستش کردم حالا نوبت توعه که به حرفت عمل کنی من دنیزو میخوام اگه ندیش میدونی که سر و کارت میوفته با پلیس .

چشامو گرد کردم و متعجب به پارسا خیره شدم عجب آدم بیشعوریه به من میگه اسباب بازی؟

دهن باز کردم تا جوابشو بدم اما صدای سورین مانع شد دست به جیب و با حالت آزار دهنده ای دور پارسا چرخید و با چشم هاش براش خط و نشون کشید با لحن آروم و تهدید کننده‌ای از پشت خم شد سمت گوششو گفت:

توی شرایطی نیستی که بخوای بهم دستور بدی .

پارسا ریشخندی زد سری به نشونه ی تأسف تکون داد و بدون اینکه به طرفش برگرده گفت:

با آخرین نفری هم که برات مونده اینجوری رفتار میکنی؟

به طرفش چرخیدو تو چشای سورین خیره شد، سورین عصبی نفس عمیقی کشید پارسا با اخم غلیظی با انگشت اشارش محکم تو سینه ی سورین کوبید و گفت :

بعد از تمام چیزایی که پشت سر گذاشتیم تنها چیزی رو که میخواستم تو بودی اینکه کنارم بمونی اینکه پشتم بهت گرم باشه

باهم موفق بشیم .

تلخندی زد و گفت :

دلم میخواست وقتی از دانشگاه فارغ تحصیل شدم تو به جای آدم کشی پیشم میبودی تا باهم جشن بگیریم ولی من تنها بودم

منو توی همه مراحل زندگیم تنها گذاشتی لبه دره بودمو تو دستمو نگرفتی حالا میخوای پرتم کنی ته دره ؟

پوزخند عصبی ای زد و گفت:

دستت درد نکنه سورین خان زخم شدی رو زخمام.

متعجب خیره شدم بهشون پس خیلی وقته همو میشناسن

یعنی با هم دوست بودن؟

با حرفایی که پارسا زد منتظر بودم سورین چنان مشتی تو دهنش بکوبه که دندوناش بریزه توی معدش ،

رگ گردن و پیشونیش زده بود بیرون فک قفل شدشو به هم سابید دستاش که از شدت عصبی بودن میلرزیدن رو مشت کرد چشاش سرخ شده بود درست مثه همون روزی که بهم حمله کرده بودو پارسا بهش یه چیزی تزریق کرد.

چشماشو بست تند تند نفس کشید هیجان زده منتظر بودم که بزنه پارسا رو له کنه اما خلاف تصورم از بین دندونای کیلید شدش غرید:

امشب بیا ببرش ، حالا هم برو بیرون .

با غیض سرشو کج کرد تو صورت پارسا هلش داد عقبو بلند گفت :

نمیخوام ببینمت.

پارسا همون‌جوری ایستاد و خیره شد تو صورت سورین

که اینبار سورین عصبی و بلندتر داد زد :

نمیخوام ببینمت.

صداش انقدر بلند بود که از جا پریدم و یه قدم عقب رفتنم.

پارسا کمی مکث کرد و بعد با قدم های بلند اتاق رو ترک کرد پشت سرش در رو آروم بست .

من مونده بودم و یه بمب ساعتی که داشت تو اتاقک کوچیک قدم میزد

صدای نفس های عصبیش انقد بلند بود که منم میشنیدم .

یهو دست از راه رفتن برداشت برگشت و تیز منو نگاه کرد نگاهش خونی و وحشتناک بود دندون قروچه ای کرد

به طرفم اومد حالتش جوری بود که فکر کنم میخواست تلافی پارسا رو سرم در بیاره .

دستامو به حالت تسلیم بالا آوردمو گفتم :

همین چند ساعت پیش تو بیابون دعوا کردیم ، آمادگی راند دومو ندارم هنوز ، باشه برا فردا .

محکم مچ دستمو گرفت و به سمت در کشید و گفت:

چرا باید باتو دعوا کنم ؟

وارد سالن شدیمو در حالی که داشتم تلاش میکردم دستمو از چنگش بکشم بیرون گفتم:

نمیدونم تو هرچی میشه تلافیشو سرمن درمیاری نمونه اش همین چند ساعت پیش .

با تموم شدن جملم یهو سر جاش وایساد که محکم بهش خوردم و داد بلندی زدمو گفتم : آی .

دستمو با ضرب ول کرد و داد زد:

چرا انقد تیکه چند ساعت پیشو بهم میندازی ، چته مگه چیکارت کردم.

همه‌ی پرسنل و بیمارها با دادش به سمت ما برگشتن .

چشم هام گرد شد، مگه چیکارم کرده ؟

داد زدم :

دلیل اینجا بودن من الان به خاطره اینه که تو چند ساعت پیش بهم تهمت زدیو کتکم زدی و بخیه هامو پاره کردی ، بخیه های زخمی که خودت بهم چاقو زدی ، مرتیکه ی روانی .

با تموم شدن جملم خیز برداشت طرفم یقمو گرفتو منو کوبند تو دیوار از پشت سرش تونستم پارسا رو ببینم که جلوی حراست رو

که داشتن به طرفمون میومدن رو گرفت

سورین محکم گلومو گرفتو فشار داد که جای زخم چاقوی صبح

دوباره دهن باز کرد همون‌طور که گلومو فشار میداد غرید:

حقت بود ، از تو هیچی بعید نیست فهمیدی؟من به هیچکس اعتماد ندارم .

بلند عربده زد: به هیچکس.

و گلومو بیشتر فشار داد که خون با شدت بیشتری از زخمم بیرون زد قبل از اینکه خفه بشم دست بزرگی رو شونه و ساعد

سورین نشست و از من جداش کرد و به شدت به سرفه افتادم و روی زانو هام خم شدم جای زخمم که میسوخت رو ماساژ دادم

و از پشت چشمای تارم به ناجیم نگاه کردم ،پارسا بود که عصبی و با صدای کنترل شده ای گفت:

داری چه غلطی میکنی؟از بیمارستان من برو بیرون بعد کتک کاری کن فهمیدی ؟

بیمارستان من؟اینجا بیمارستان پارسا بود؟من فک میکردم فقط اینجا کار میکنه

پس حسابی تو کارش حرفه ایه و باید سر شناس باشه .

نگاه پارسا به دست خونیم که روی زخم گردنم بود افتاد چشم هاش گرد شد و گفت:

چیکارش کردی؟ آزار دادن آدما خیلی برات خوشاینده نه؟

سورین بدون هیچ حرفی از بازوم گرفت به پارسا طعنه ای زد و

منو دنبال خودش کشوند و از بیمارستان خارج شدیم

دیگه نمیتونستم تحملش کنم همین که پام رسید بیرون در بیمارستان شروع کردم به جیغ و داد کردن اما بدون هیچ توجهی در عقبو باز کرد و منو پرت کرد

حمله کردم سمت در تا بازش کنم اما اون سریع تر از من سوار شد و در رو قفل کرد .

به پشت صندلیش لگد زدمو داد زدم:

میخوام پیاده شم در و باز کن .

منتظر بودم هرچی از دهنش درمیاد بهم بگه اما بی حرف پاشو تا جایی که میتونست رو پدال گاز فشار دارد

ماشین با جیغ لاستیکا از جا کنده شده و من با صورت خوردم تو صندلیش به زور خودمو از لای صندلیا کشیدم جلو روی صندلی کمک راننده و موهاشو کشیدم و جیغ زدم:

بزن کنار ، با توعم روانی بزن کنار.

ماشین رو وحشیانه کشید کنار که با سررفتم تو شیشه محکم منو به در ماشین کوبید خم شد تو صورتمو کلتشو درآورد و

گذاشت رو سرم و عربده زد:

جفتمون میدونیم که خشابم پره دهن باز کنی ماشه رو کشیدم از ترس جونتم که شده دهنتو ببند.

نیشخندی زدمو یاد شبی افتادم که ماکان اسلحه رو سرم گذاشته بود یادمه که چقدر ترسیده بودم اما حالا بی حس بی حس بودم

خودمو به سورین نزدیک کردم جوری که اسحله به شدت به سرم فشرده میشد لبخند جنون آموزی زدمو دستمو گذاشتم

رو دستشو انگشتمو بردم طرف ماشه ، خواستم ماشه رو بکشم که سریع کلتو کشید کنارو زد زیر دستمو داد زد :

چیکار می‌کنی روانی.

تو چشماش خیره شدمو سرمو تو گردنش فرو کردمو تو گوشش آروم گفتم:

منو از مرگ میترسونی؟من خیلی وقته که مردم .

نفس عصبی ای کشید و محکم دوباره هلم داد توی در ماشین که پهلوم تیر کشید.

با غیض نگام کرد که ابروهامو بالا انداختمو رومو برگردوندم به طرف پنجره.

تمام راه رو توی سکوت بودیم و هیچکدوم حرفی نمیزدیم نمیدونم داشت کجا میرفت و برام اهمیتی هم نداشت

انقدر مشکل داشتم که دیگه حوصله ی سرو کله زدن با سورین رو نداشته باشم تمام وجودم هنوز برای دلارام درد میکرد

همون‌جوری که از پنجره به بیرون خیره شده بودم دوباره تصویر چشم های مظلومش تو ذهنم نقش بست و اشک توی چشم هام

جوشید و دوباره غرق شدم توی خاطراتی

که بالاخره یه روزی به کشتنم میدن.

****

سورین:

عصبی فرمون رو توی چنگم فشار میدادم و داشتم سعی میکردم دختری که کنارم نشسته رو له نکنم .

بعضی اوقات اتفاقاتی که میوفتاد تقصیر اون نبود ، اما به اندازه ای روی مخ بود که بخوام حرصمو سر اون خالی کنم.

و همه ی اینا تقصیر خودش بود اگه از همون اول چیزی که من میخواستم رو میگفت همه چی تموم میشد و جفتمون مجبور به تحمل هم نبودیم ، هنوز هم ربطشو به پیمان و تیدا نمیدونم.

مافیای اسلحه ی ما هیچ ارتباطی با مواد مخدر نداشت ، پیمان جزو ادمای ویژه مافیای مواده مخدره و ربطش به ما چیه؟

تمام رد هارو گرفتم اما این دختر سرنخ هاش از ۱۵سالگی به عقب غیب میشه .

برای منی که مهره ای به این بزرگی و مهمی بودم واقعاً غیر قابل درک بود که چطور نمیشه رد یه مهره ی به درد نخوری مثل آرمینا رو بزنم ، میدونستم همه ی این ها کار یه آدم عادی و الکی نیست

دست های بزرگی پشت این پردس که چون از دید من خارجن منو کلافه کردن ، با غیض برگشتم به آرمینا نگاه کردم

و ابرو هام از تعجب بالا پرید، اشک؟

مغموم سرشو به شیشه تکیه داده بود و اشک میریخت ، این موجود وحشی هم گریه بلده؟

رومو ازش گرفتم اصلا نمیخواستم سر بحث رو باهاش باز کنم تنها چیزی که میخواستم پایان این ۶ماه بود.

صدای زنگ تلفنم منو از افکارم بیرون کشید کارن بود

درحالی که دکمه ی پاسخو فشار دادم گفتم:

-چیه؟

صدای سردش پشت تلفن پیچید:

+محافظ ها میگن پارسا رفته عمارت دنبال دنیز آشوب درست کرده ، چیکار کردی من یه روز نبودم؟

پوفی کشیدمو به ساعت نگاه کردم پاک یادم رفته بود عصبی دندون قروچه ای کردمو گفتم:

-بگو تحویلش بدن ، مال بد بیخ ریش صاحبش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

+باشه ، با آرمینا چیکار کردی؟

. هیچی

+ پارسا که اینجور نمیگفت ، امروز یکی بخیه هاشو پاره کرده گردنش هم زخمی نکته ی جالبش میدونی کجاست؟.

سکوت کردم که ادامه داد:

+کسی که اینکارو کرده چشای آبی داشته قد بلندو موهای روشن کلش هم بدجور خراب بوده ، اسمش چی بود ؟عوم اها سورین

احیانا برات آشنا نیست .

عصبی غریدم:

-تیکه میندازی؟

+دیگه منو نپیچون ، هیچی؟ دختره رو کتک زدیو با عربده کشی بردی .

نیم نگاهی بهش انداختم دیگه گریه نمیکرد حالا سرد و وحشی به بیرون خیره بود و توی فکر ، و مطمئنم غرق افکار شروری بود

بیخیال گفتم:

. حقش بود.

+فقط شش ماه شر درست نکن سورین ، شش ماه کنار بیا این دختره ی کله شق نرم شه از زیر زبونش بیرون بکش ببین کیا زندگیتو کوفتت کردن کیا بودن که کل عمر خونوادت فراری بودن ازشون ، اصلا سر چی ؟

نمی‌خوای جواب سوال هاتو بگیری ؟

خودت خوب میدونی دختره مهره یِ مهمیه که گذاشتن داستان و بفهمه خودشون اجازه دادن به جاسوساش وگرنه ما با این نفوذمون به

هر دری زدیم به هیچی نرسیدیم ، شاید خودش ندونه اما حتما برگ برنده ای داره که بهش اجازه دان این همه بدونه و زنده بمونه.

سکوت کردم و عصبی تند تند نفس کشیدم و دندونامو محکم روی هم فشردم یاد آوری تمام چیزایی که از سر گذروندم باعث شد پامو بیشتر رو پدال گاز فشار بدمو تمام بدنم منقبض شد و بیشتر فرمونو

تو مشتم فشار دادم .

صداش دوباره تو گوشی پیچید :

+ بذار این شش ماه تموم شه جواب بیست و چند سال دویدنتو که گرفتی هر کار دوست داشتی بکن .

چیزی نگفتم اونم ادامه نداد گوشی و قطع کردمو پرت کردم رو داشبرد.

صداش باعث شد آرمینا نیم نگاهی بهم بندازه برگشتمو تیز بهش نگاه کردم نگاه شو ندزدیدو و خیره شد تو چشام چشاش خالی بود از هر احساسی و به جز وحشی گری به چیزی توی چشماش نمیرسیدی .

نگامو ازش گرفتم اما اون بهم خیره موند سنگینی نگاهش خط کشید رو مخمو عصبی گفتم :

یه کم دیگه همینجوری خیره بمونی چشاتو در میارم .

مثل همیشه جوابمو نداد داد نزد انگار که خسته شده بود از پرخاش بی توجه به جملم گفت :

با دلوان چیکار کردی ؟ اون روز با زیر گرفتنش تهدیدم کردی؟

نقطه ضعفشو پیدا کرده بودمو چقدر بازی باهاشو دوست داشتم لبخندکجی روی لبم نشست که گفت:

بلوف زده بودی؟

نیشخندی زدمو گفتم:

من هیچ وقت بلوف نمی‌زنم.

برگشتمو نگاهش کردم و سرد گفتم :

عمل میکنم.

دستاش روی پاش مشت شد فکشو فشرد و غرید:

با دلوان چیکار کردی؟

دوباره چشماش شعله کشید و تبدیل شد به همون دختری که چند ساعت پیش داشتیم به قصد کشت همو میزدیم با تفریح نگاهش کردم

بهتر شد حداقل اینجوری حوصلم سر نمیره ورژن آرومش از ورژن وحشیش رو مخ تره .

داد زد :با توعم.

لبخند حرص دراری زدمو در حالی که از حرص خوردنش داشتم لذت میبردم گفتم :

چرا از خودش نمیپرسی بهت گوشی که دادم انقد نگرانشی زنگ بزنو حالشو بپرس .

دندون قروچه ای کرد مشت محکمی به داشبورد کوبید و داد زد

لعنت به تو ، لعنت به تو .

با حرص خوردنش بلند خندیدم که محکم با مشت توی بازوم کوبیدو داد زد:

بس کن.

سرگرم کننده بود وقتی که اینجوری حرص میخورد دلم خنک میشد چون اون وقت منو به اندازه ی شش ماه تلف میکرد و کمترین

انتقام در مقابلش همین روانی کردنش بود.

****

آرمینا:

از خشم نفس نفس میزدمو سورین خونسرد داشت از حرص خوردنم لذت میبرد دوست داشتم سرشو بکوبونم توی فرمون و انقدر اینکار و تکرار کنم که از صورتش یه تیکه گوشت له بمونه .

نیم نگاهی بهم انداخت و خونسرد گفت:

داری نقشه ی قتلمو میکشی؟

دندونامو به هم فشردمو گفتم:

مرگ هم از سرت زیادیه.

بهم اهمیتی نداد و شونه بالا انداخت و من واقعا نمیتونم تصور کنم یه آدم چقد میتونه روی اعصاب باشه

بحث باهاش بی فایده بود اون همیشه راهی رو پیدا میکرد که آزار دهنده باشه و تنها کاری که من میتونستم انجام بدم نادیده گرفتنش بود درست مثل خودش .

من باید دنبال هدفم باشم من باید محکم شانسی که بهم رو کرده رو بچسبم هیچکس به این راحتی مثل من به آدم مهمی به اندازه ی سورین نمی‌رسه .

نفس عمیقی کشیدم و خودمو کنترل کردمو گفتم:

تو چطوری موفق شدی؟

گیج از سوال ناگهانیم سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

چجوری به این جایگاه بالا رسیدی؟شدی یکی از مهره های اصلی مافیا و با رئیس های روس معامله میکنی چجوری انقد قدرت پیدا کردی؟

جدی به روبه رو خیره شد جدیتی که خیلی ازش کم میدیدم .

به چشمام خیره شد و گفت:

اولش سالها پادویی کردن بود و بعد کلی سگدو زدن فهمیدم تنها چیزی که قویت میکنه چشم بستن به روی تمام احساساتته .

وقتی که ماشه رو داری روی یه بچه ی پنج ساله میکشی ، ذره ای دست و دلت نلرزه .

عمیق به چشاش خیره شدم کاملا جدی بود و ترسناک نگاهی سنگدل و خونخوار درست مثل همون روزایی که من روبه صندلی شکنجه میبست و میله های داغ رو تو تنم فرو میکرد

اما کشتن بچه ی پنج ساله؟کار من بود؟

یاد حرف مسیحا افتادم که میگفت تو آدم اینکار نیستی ، اصلا از مسیحا چه خبر ؟ اهمیت دادن به آدم هایی که تو گذشتم بودن مثل به پشت سر نگاه کردن طمعه منو کند میکرد و من نباید شکار

میشدم باید فکرشونو از سرم بیرون کنم

آروم زمزمه کردم:

بچه ی پنج ساله؟

ماشین از حرکت ایستاد پیاده شد منم پشت سرش پیاده شدم توی یه بیابون تاریک و سرد بودیم که با نور چراغ های ماشین روشن شده بودنو چشم به سختی می‌تونست توی دور دست تپه ای رو ببینه .

دست به جیب به طرفم اومد و گفت:

آره پنج ساله یا حتی کوچکتر ، حتی یه نوزاد، نباید مردد باشی نه برای بچه نه برای بزرگ اگه برای هدفت نیازه بکش.

با این اوصاف من باید از پیمان هم بدتر میشدم و این منطقی بود باید از بد بدتر باشم تا بتونم بهش چیره شم .

به ماشین تکیه دادم روبه روم ایستاده بود صدای زوزه ی باد و پاس سگ ها و تاریکی محیط ترسناکی رو درست کرده بود رو به روم ایستاد نور چراغ ماشین کمی چهرشو روشن کرده بود و

چشم های آبی یخیش میدرخشیدن و شرارت همیشگیش توی عمق چشماش دیده می‌شد .

با دست هام خودمو در آغوش گرفتم تا از سرما در امان باشم و ازش پرسیدم :

تو کُشتی؟

ریشخند زد بهم نزدیک شد کاملا نزدیک دست هاشو دو طرف سرم گذاشت توی صورتم خم شد و با چشم های سردش بهم خیره شد و گفت:

بیشتر از اونکه فکرشو بکنی من به اندازه ی موهای سرت ادم کشتم بچه بزرگ پیر جوون مرد زن ، هر کی که سر راهم بوده رو .

انگشت وسط و اشارشو شکل تفنگ گذاشت رو سرم لبخند ترسناکی زد و ادامه داد:

بنگ با یه تیر از سر راهم برداشتم ، البته این بدون درد ترین راهمه خودت با اون چاقوی نقره و زخم های دردناکش آشنایی مگه نه؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

لحنتو جوری نکن که بخوای منو بترسونی .

سرمو بالا گرفتمو تو چشماش خیره شدمو شمرده شمرده و گستاخ گفتم:

من ازت نمیترسم .

پوزخندی زد با دست های گرمش موهامو از روی گونه ی یخ زدم به پشت گوشم هل داد و سرشو توی گردنم فرو کرد که نفس های داغش گردن سردمو سوزوند لب هاشو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

مطمئن باش این بزرگترین اشتباه زندگیته .

فهمیدم داره تلافیه کاری که تو ماشین کردمو در میاره

با انزجار گردنمو کج کردم نفسم توی سینم حبس شده بود و نمیدونستم چرا، نفس سنگینی کشیدمو به عقب هلش دادم و برای عوض کردن این بحث کذایی گفتم:

ما کجاییم.

با حالت پیروزمندانه ای نگاهم کرد و خوشحال بود که تونسته اذیتم کنه و من کوتاه اومدم لبخند کجی زدو

دست به سینه ازم فاصله گرفتو گفت:

مشخص نیست؟بیابون .

پوفی کشیدم و حرصی گفتم :

مسخره نکن جدی گفتم چرا اومدیم اینجا؟

به تپه هایی به سختی دیده میشدن اشاره کردو گفت :

باید بریم اونجا ، ماشینرو نیست باید پیاده بریم.

چشام گرد شده و با صدای بالا رفته ای گفتم:

نصف شب کف بیابون هوس کوهنوردی کردی ؟

به طرف صندوق رفت چراغ قوه ای در آورد و گفت:

از خداتم باشه این فرصت نصیب هر دختری نمیشه.

با حرص خنده ی مزخرفی کردمو گفتم:

حتما همینطوره کیه که دوست نداشته باشه وسط بیابون نصفه شب تنها با کلی گرگ و شغالی که ممکنه تیکه تیکه اش کنن و دست خالی با یه پسر روانی گیر بیوفته .

در حالی که بهم طعنه ای زد از کنارم رد شد چراغ قوه رو روشن کرد و بلند گفت:

روانیِ جذاب ، قسمت جذابشو جا انداختی.

حالا که ماشین خاموش شده بود همه جا تاریک شده بود و با دور شدن سورین تاریک تر هم میشد سریع دنبالش دویدمو خودمو بهش رسوندم که با تمسخر نگام کرد و گفت:

چیه تو که دوست نداشتی بام بیای .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

دوستم ندارم که توسط گرگا خورده بشم .

نیشخندی زد و گفت:

بهت قول میدم خطر گرگ خیلی از من کمتره بیی .

به خاطره واژه ی بیی با انزجار چینی به بینیم دادمو با غیض گفتم :

میدونم چه هیولایی هستی ، دیگه هم بهم نگو بیی .

تو تاریکی برق چشماشو دیدم که گفت:

پس بدت میاد.

تازه فهمیدم که بهش چه نقطه ضعفی دادم لپمو از تو گاز گرفتمو خودمو نباختمو گفتم :

نه از تو بدم میاد.

همون‌طور که قدمای بلند برمیداشت پوفی کشید و نور چراغ قوه رو تو چشمم انداخت تا اذیتم کنه چشام تیرکشیدن و محمکم بستمشون بلند جیغ زدم:

چیکار میکنی روانی .

با دست چشامو پوشوندم که صداشو شنیدم:

منم ازت بدم میاد پس تنها راهو پیدا کن .

دستامو از روی چشمام برداشتم دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم اما چیزی که دیدم تاریکی مطلق بود

به سختی تا سه چهار قدم جلوی پام معلوم بود و دور تر از اون تاریکی مطلق بود .

داد زدم : این چه بچه بازی ایه .

جوابی نشنیدم ، دوباره داد زدم:

با تو ام مسخره بازی در نیار چراغ قوه رو روشن کن .، اصن خودت چجوری میخوای تو این تاریکی بری؟

جوابی نداد که به درکی زیر لب زمزمه کردم دست کردم تو جیب هودیم تا گوشیمو دربیارم اما نبود تمام جیبامو گشتم خدایا کجا گذاشتمش .

تنها چیزی که به ذهنم اومد این بود که وقتی داشتیم کتک کاری میکردیم از جیبم افتاده باشه .

دندونامو روی هم سابیدمو غریدم : لعنتی .

برگشتممو به پشت سرم نگاه کردم اصلا نمیشد ماشین رو دید به روبه روم نگاه کردم از اون هم بدتر بود

خدا لعنتت کنه سورین خدا لعنتت کنه ، همونجور کورکورانه شروع کردم به راه رفتن هر چی جلو تر میرفتم صدای زوزها شدید تر میشد کاش کلت داشتم و یا چاقو بدون هیچ سلاحی وسط بیابون بودم

اما خودمو نباختم میدونستم سورین از یه گوشه کناری با تفریح و تمسخر داره نگام میکنه

یا شایدم فقط یه تصوره و واقعا ولم کرده و الان ده ها متر ازم جلوتره .

با همین فکر ها حدود یک ربعی بود که داشتم راه میرفتمو کم کم داشتم میترسیدم هر چی جلو تر میرفتم به جای اینکه چشام به تاریکی عادت کنه تاریک تر میشد سوز سردی میوزید و بیشتر احساس میکردم که گم شدم

حتی تپه ها رو هم نمیدیدم ، به خودم دلگرمی دادم که من بدتر از این ها رو دیدم .

بالاخره صبح میشه راهو پیدا میکنم ، اصلا سورین منو ول نمیکنه اینجا که بهم برای نقشه هاش نیاز داره .

ولی مطمئن بودم که عمرا دنبالم برگرده و ته تهش این باشه که ادماشو بفرسته دنبالم .

حالا نه راه پس داشتم نه راه پیش عمرا اگه برمیگشتم ماشینو پیدا میکردم جلو تر از اون هم که هیچ چیزی قابل دیدن نبود و سردم شده بود نمیدونم از ترس بود یا واقعا هوا داشت سرد میشد.

شروع کردم به غر زدن همون‌طور با خودم درگیر بودم که صدای خش خشی شنیدمو از جا پریدمو آب دهنمو قورت دادمو داد زدم:

سورین ،تویی؟

برای اولین بار دلم میخواست که سورین باشه نه یه گرگ گشنه البته فرق خاصی هم با هم نداشتن اما گرگ گشنه زنده ی منو برای نقشه هاش نیاز نداشت اما سورین چرا.

جوابی نشنیدم و زیر لب زمزمه کردم توهم زدی دختر. تو که انقدر ترسو نبودی چت شده به خودت بیا

اخمامو کشیدم تو هم چهارتا نفس عمیق کشیدم

به قدم هام سرعت بخشیدم و گام های بلند برداشتم چند قدمی جلوتر نرفته بودم که حس

کردم پام توی چیز نرمی فرو رفت و جیغی کشیدمو محکم خوردم زمین خوردم عقب رفتم نمیتونستم ببینم چیه

اومدم بلند شمو با تمام سرعت از اون فاجعه دور شم که چیزی مثل دست دور پام پیچید و منو به زمین کوبید بلند جیغ زدم و گفتم:

کی هستی؟

دست ، منو کشید روی زمین قلبم تند تند میزد توی شن و ماسه چنگ زدمو دوباره جیغ زدم ولم کن حروم زاده.

صدای ناله وار خفه ای رو شنیدم محکم خودمو پامو کشیدم اما نتونستم خودم رها کنم

بلند بلند جیغ میزدم و تقلا میکردم که نوری رو از دور دیدم بعد صدای دویدن کسیو که داشت به طرفمون میومد و بعدش صدای سورین اومد که منو صدا میزد .

بلند داد زدم : من اینجام.

به سرعت به طرفم دوید و بهم رسید به فردی که از پشت روی زمین محکم پامو گرفته بود و نمیتونستم ببینمش حمله کرد

چند تا مشت بهش زد و منو بلند کرد سریع سر پا ایستادم حالا درست می‌دیدم اون جسم جنازه ی یه پلیس بود

و کس که منو روی زمین کشیده بود هم یه پلیس بود که زخمی به نظر میرسید و بدون هیچ تجهیزاتی با چشم های خمار به ما خیره شده بود

نفس نفس زنون چنگی به موهای پریشونم زدمو گفتم :

اینا اینجا چیکار میکنن .

سورین به سمت مرد زخمی رفت و گفت:

ایده ای ندارم .

چراغ قوه رو دست من داد یقه ی پلیس رو گرفت و بلندش کرد میتونستم جای تزریق چیزی رو روی گردنش ببینم .

چشمامو ریز کردم و گفتم:

چیزی بهش تزریق کردن .

پلیس با صدای خش داری گفت:

بالاخره جاتون لو میره بعد از انتقال بار تعقیبتون بودیم آدمات دیر فهمیدن، زیاد نمیتونین دووم بیارین ما بینتون جاسوس داریم ، این جاتون هم لو رفته .

ابروهام بالا پرید از کجا میدونست ما خلاف کاریم ؟

سورین سرد بهش خیره شد و گفت:

پس میشناسیم.

یقشو ول کرد که مرد با زانو زمین خورد و نالید:

دنبالتن ، تو ....

به سرفه افتاد و خون بالا آورد .

کنجکاو بودم بقیه ی حرفش چیه اما سورین در کمال خونسردی توی یه حرکت ناگهانی کلتشو درآورد و تو سر پلیس شلیک کرد .

بهت زده داد زدم : چیکار کردی!...

اسلحه رو پشتش گذاشت برگشت طرفمو گفت :

چیه کمپین حمایت از پلیس ها رو زدی ؟

عصبی داد زدم :

نه اون داشت یه چیزی دربارت میگفت میذاشتی کامل کنه حرفشو .

چشاشو ریز کرد و گفت :

درمورد من بود تو چرا جوش میاری؟ اصن به تو چه ربطی داره؟

پوفی کشیدم و گفتم :

اصن به من چه.

سری تکون داد و گفت :

دقیقا منم همینو میگم .

با غیض دندون قروچه ای کردمو حالا که ترسم ریخته بود خشمم شعله کشید و بلند گفتم:

روانی چرا منو ول کردی تو این تاریکی ؟

دست به سینه گفت:

چون حقت بود .

عصبی کوبیدم تو سینشو گفتم :

از لج من تو تاریکی رفتی ولی چراغ قوه برای خودت نزدی؟خیلی بچه ای؟

چراغ قوه رو از دستم کشید با دستش حالت ور ور کردن درآورد و گفت:

دید من تو تاریکی خوبه ، مطمئن باش از تو بهتر میبینم .

و جلو جلو راه افتاد به رفتن کلافه پشت سرش پا تند کردمو گفتم :

گوشیم گم شده .

بیخیال گفت : به من چه .

با حرص گفتم:

اگه صبح بهم حمله نمی‌کردی گم نمیشد مطمئنم افتاده همونجا.

جوابمو نداد که بی حوصله نالیدم :

داریم کجا میریم؟ انباره ؟

سری تکون داد و گفت:

اره.

مکثی کرد و ادامه داد:

البته به لطف اون دو تا پلیس فک کنم دور اینم باید خط کشید امشب بچه ها بار ها رو دارن انتقال میدن اومدیم سرکشی ، زیر این تپه ها انبارهای ماست .

به تپه ها رسیده بودیم و حالا میتونستم ماشین های جیپ و محافظ ها رو ببینم با دیدن ما اسلحه ها به طرفمون برگشت که

سورین عصبی داد زد:

اسلحه هاتون و بندازین بی مصرفا اون دوتا پلیس اونجا چه غلطی میکردن کدومتون زده در رفته، د آخه بی‌ناموسِ بی خ.....یه وایمیسادی مطمئن میشدی مرده بعد در میرفتی ، انبارو لو دادین آشغالهای بی مصرف.

حالا که سورین رو شناخته بودن اسلحه هاشونو کنار گرفته بودنو ترسیده نگاه میکردن .

چهره ی کارن رو از بین جمعیت تشخیص دادم که جلو اومد مثل همیشه خونسرد گفت:

نرسیده تهدید هات شروع شد؟

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

پیشرفت خوبی کردی یک روز کامل باهاش تنها بودیو هنوز زنده ای ، آفرین .

ریشخندی زدمو تمسخر آمیز گفتم:

لطف داری واقعا ، اما اون تمام تلاششو کرد من نمردم .

صدای سورین خط کشید روی اعصابم:

در سگ جون بودنت که شکی نیست اما من تمام تلاشمو کردم؟ اشتباه میکنی اتفاقا کلی خودمو کنترل کردم که گردنتو نشکوندم ، باید به اراده ی خودم افتخار کنم .

کلافه تو موهام چنگ زدمو با صدای بالا رفته ای گفتم :

بس کن .

کارن سری به نشونه ی تاسف تکون داد و رو به سورین گفت:

همه‌ی سلاح ها بار زده شدن میبرمشون انبار اصلی تا بقیه ی بار ها بیاد و بعدجاساز کنیم .

به ماشین ها و آدم های سورین که توی تکاپو بودن نگاه کردم

من برای شرکت کردن توی این بار تا دم مرگ رفته بودم و میدونستم که ارزششو داشت برای خون دلارام هم که شده ارزششو داشت .

صدای کارن از افکارم دورم کرد و جدی بهم خیره شد وگفت:

مسیحا دقیقا کیه؟

ابروهام بالا پرید آمار اونم درآوردن ، شونه ای بالا انداختم و گفتم:

از همونی که بهت معرفیش کرده میپرسیدی .

بی حالت نگام کرد و سرد گفت:

خیالت راحت شماره شناسنامه اش هم دارم اما .

به اینجا که رسید مکثی کرد و عمیق با چشای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

ولی اینکه با هم تو وقت آزادتون وقتی تنها بودین چیکار میکردینو که نمیتونم بفهمم.

گیج نگاهش کردم و تند گفتم : منظور ؟

سورین نیشخندی زد و دست به سینه به ماشینش تکیه داد زبونش رو روی لبش کشید و با نگاهی که تمسخر توش موج میزد گفت:

منظورش اینه که با محافظت ریختی رو هم و آره و...

پریدم وسط حرفشو با صدای بالا رفته ای با انزجار چهرمو جمع کردمو عصبی گفتم:

ایی معلومه که نه حالمو بهم نزن .

کارن نیشخندی زد و گفت:

حالا چرا ناراحت میشی ، چیز بدی که نبود قیافش قابل قبول بود اما نکته ی مهمش پیگیر بودنشه .

پرسشگر نگاش کردمو گفتم: چی؟

درحالی که دستی تو موهای تیرش میکرد گفت :

از وقتی اومدی اینجا داره از همه طریقی پیگیری میکنه تا ردتوبزنه.

پوفی کشید و ادامه داد:

گم کردن ردت خسته کننده اس .

متفکر به زمین خیره شدم پس مسیحا هنوز دنبالم بود پسره ی کله شق بهش گفتم که پیگیرم نباشه ، این غیب شدن من کاملا براش خوب بود باعث میشد بیخیالم شه و از این بازیای کثیف هم دور میموند.

سورین با آرنج ضربه ی محکمی بهم زد و گفت:

لال شدی چرا ؟رابطت با این پسره رو پرسید جواب بده زبون شش متریتو قورت دادی؟

اخم کرده دستمو جای ضربش گذاشتم وغریدم:

چته وحشی، اون فقط یه زمانی مربیم بود بعدشم زیر دستم .

کارن با کنایه گفت:

زیر دست انقد به در و دیوار میزنه برای پیدا کردنت؟

پوفی کشیدمو کلافه گفتم:

دوستم هم بود .

سورین نیشخندی زد و گفت:

مطمئنی که فقط دوست بوده .

با خصومت بهش خیره شدمو از لای دندونای کیلید شدم گفتم:

مطمئن باش.

کارن بی‌خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

به هر حال خیلی آدم آویزونیه اگه بیشتر به دست و پام بپیچه میکشمش.

خیز برداشتم طرفشو بلند داد زدم:

تو غلط کردی ، اینکارو بکن تا لال شمو دهن باز نکنم

سورین مشت محکمی به زخم تقریبا خوب شده ی کتفم کوبید که از درد چهرم جمع شد و بلند تر از من داد زد:

تو غلط کردی،اینکارو بکن تا فکتو خورد کنم .

از درد نفسم رفت و نتونستم جوابی بدم طلبکار به کارن که شروع کننده ی بحث بود خیره شدم نیشخندی زد و گفت :

گفتی و شنفتی به من ربطی نداره.

سورین تکیشو از ماشین گرفت و گفت:

من تا انبار اصلی باشون میرم این احمقا عرضه ی هیچکاری ندارن.

کارن سری تکون داد و گفت:

منم میرم خونه از صبح درگیر کارام .

من هم از خستگی داشتم له میشدم روز خیلی خیلی طولانی ای بود دستامو توی جیب هودیم کردمو رو به کارن گفتم:

منم میام .

بی اهمیت سوار ماشین شد و پشت سرش سوار شدم .

راه افتاد ، خسته سرمو به شیشه تکیه دادمو کم کم چشمام گرم شد

****

با نفس نفس بطری آب رو سر کشیدم توی باشگاه پشت حیاط عمارت بودم دو هفته از سرکشیمون به انبار میگذره و دو هفته اس که سورین مثل مرغ سر کنده دنبال جاسوسیه که انبار اول رو لو داد

و آخر سر فکرش به شنود و جاساز رسید چون هیچکس جز منو کارنو خودش از مکانش خبر نداشت .

و به همین دلیل سورین خدمه و بادیگارد ها رو کامل عوض کرده بود.

کارن برام گوشی جدید خریده بود و تهدید کرده بود اگه گمش کنم دیگه بهم موبایل نمیدن .

از کیان هم خبری نبود ، و من واقعا بیکار بودم خودمو با تمرین های بوکس و رزمی خفه کرده بودم زخمام بهتر شده بودنو

به طرز شگفت انگیزی توی این دو هفته با سورین کتک کاری

نکردیم .

و شوخی شوخی من یک ماهه که اینجام.

مشت محکم دیگه ای به کیسه بوکس زدم ، و تو این یک ماه من تمام فکرم درگیر

دلوان بود و تهدیدی که سورین کرده بود

نگرانش بودمو نمی‌خواستم که نقطه ضعف هم به سورین بدم باید بهش زنگ میزدم .

کیسه بوکس تاب میخورد و من پی در پی بهش ضربه میزدم

و با خودم کلنجار می رفتم که زنگ زدن به دلوان کار درستیه یا نه؟

زیر لب زمزمه کردم:

اشتباهه ، اشتباه .

صدایی منو از جا پروند:

اگه منظورت نحوه ی مشت زدناته قبول دارم ، خیلی ضعیفن اشتباهه .

متعجب برگشتمو و سورین رو پشت سرم دیدم چه گوشای تیزی داشت اینجا چیکار میکرد سوال تو سرمو بلند پرسیدم:

اینجا چیکار میکنی ؟

به سمت تردمیل رفت نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

برای اومدن به باشگاه خونه خودمم باید از تو اجازه بگیرم؟

نکنه چون دو هفتس اینجا پلاسی دیگه صاحبش شدی.

نیشخندی زدمو گفتم:

شاید .

چشاشو ریز کرد و گفت:

کور خوندی.

به دسته تردمیل تکیه دادم و در بطریمو باز کردم و با تمسخر گفتم :

تو ورزشم بلدی؟

مغرور بهم خیره شد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

پس فکر کردی این بدنو چطوری ساختم .

و بعد بطری آبم رو از دستم کشید و تویه نفس تمامش رو سر کشید و بطری خالی رو پرت کرد تو بغلم ، به این رفتارش عادت کرده بودم میخواستم جوابشو بدم اما برای خواسته ای که داشتم نباید رو مخش میرفتمو باید نرمش میکردم .

بطری رو توی سطل انداختم و خیلی آروم نگاهش کردم همونجوری که داشت میدوید برگشت و نگاهمو شکار کرد

خیلی اروم کنار تردمیل رفتم واونم با چشم های ریز شده منتظر بود تا حرفمو بزنم سینه ای صاف کردمو گفتم:

میگم چیزه .

کلافه سرعتشو کم کرد و گفت:

چی میخوای؟

لپمو از تو گاز گرفتمو معترض گفتم:

از کجا فهمیدی یه چیزی می‌خوام .

ریشخندی زد و گفت:

چون نگاهت از اون گرگ وحشی به بچه گربه تغییر کرد ، حرفتو بزن .

دندون قروچه ای کردمو زبونمو گاز گرفتم تا چیزی نگم که منصرف شه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ما با روس ها سرو کارداریم دیگه خب؟

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم:

من میخوام روسی یاد بگیرم .

ازحرکت وایساد و تردمیل رو خاموش کرد رو به روم ایستاد و عمیق بهم خیره شد و گفت:

اونوقت چرا باید همچین امتیازی بهت بدم؟

سرمو بلند کردم تو چشماش که حالا آبی سورمه ای شده بود خیره شدم چشم هاش هی تیره و روشن میشد مصمم گفتم:

چون مطمئن باش خیلی جا ها به کارت میام .

سرشو کج کرد و بهم خیره شد مشخص بود که داره فکر میکنه انقدر بهم نزدیک بود که نفس هاش به صورتم میخورد و

بعد از یک مکث طولانی که به اندازه ی ده سال طول کشید گفت :

امروز ساعته۸-۹ بیا اتاقم تا با مربیت آشنا شی .

خوشحال از این که راضی شده لبخندی زدم غرورم اجازه تشکر نداد سری تکون دادمو با لبخند عریضم از سالن بیرون زدم .

به ساعت نگاه کردم که۷غروب رو نشون میداد با گام های بلند به سمت اتاقم رفتم تا دوش بگیرم .

اواسط پله ها بودم که کارن وارد سالن شد خستگی از چهره ی سردش میبارید و توی این مدت متوجه شده بودم

برای فرار از مشکلاتش خودشو تو کاراش غرق میکنه با صدای بلند بهش سلامی کردم که سری تکون داد و

منم ادامه ی پله هارو بالا رفتم ، کنجکاو بودم ببینم مربیم کیه

امیدوارم اخلاقش از این دو نفر بهتر باشه.

وارد اتاقم شدمو پریدم توی حموم بیست دقیقه ای دوش گرفتنم طول کشید .

درگیر خشک کردن موهام بودم که نگاهم به گوشیم روی تختم افتاد و دوباره افکاره پریشون تو سرم پر شد ترس از دست دادن دلوان

سنگینی و درد نبودن دلارام ، دردی که این روزا با انواع مشروب و سیگار و حتی جر و بحث با سورین سرکوبش میکردم

و فرار کردن از دلوان ، من واقعا تمام مدت تمام حرفای دلوانو گذاشته بودم پای داغی که دیده من با تمام وجود از طرد شدن از طرف

دلوان میترسیدم .

حالا هم میترسم زنگ بزنم بهشو دوباره همون حرفارو تحویلم بده

مطمئنم بعدش داغون میشم .

برای فرار از افکارم گوشیمو برداشتم و به حیاط رفتم به قسمت پر از درخت و تاریکش همون جایی که عاشقش بودم .

کنار آبنمای مورد علاقه ام که فرشته ای زانو زده با بال هایی خمیده مجسمه ی گچی زیبا بود شروع کردم قدم زدنو بعد نیم ساعت

رو به روی مجسمه نشستم نفس عمیقی کشیدمو هوای تازه رو توی ریه هام کشیدم و شماره ی دلوان و گرفتم روی آیفون زدمو گوشی پرت کردم کنارمو مضطرب پاهامو توی دلم جمع کردم امیدوارم چیزایی که میدونم باعث میشن کنترلمو از دست بدم نشنوم چیزایی که

دوباره اتش لیلیث ته قلبمو شعله ور میکنن .

بعد از چهار تا بوق صدای لطیفش توی فضا پیچید:

الو؟

صداش چقدر شبیه دلارام بود بغض کرده مکث کردمو گفتم:

آرمینام

مکث کرد و عصبی گفت:

مگه نگفتم بهم زنگ نزن .

هنوزم داشت نیش میزد .

لرزون گفتم:

نگرانت بودم اخه ....

پرید وسط حرفم بغض کرده گفت :

هیچ چیز از تو برام خطرناک تر نیست چرا نحس بودنتو قبول نمی کنی ؟تو همه بدبختیامو یادم میاری حالم ازت به هم میخوره آرمینا .

نالیدم :

- گناه من چیه که سرنوشتم سیاه شد؟

به هق هق افتاد و بلند گفت:

+شاید به خاطر قلب سیاهته که سرنوشتت سیاه شده.

خنده ی هیستریکی کردمو بغض کرده داد زدم:

. قلب سیاهم ؟ تو که بهتر از هر کس دیگه ای میدونی من چقدر دلم پاک بود ، قلب سیاه؟ منی که آخرین چیزی که برام مهم بود خودم بودم ؟

عصبی داد زد:

من نمیدونم ، نباید بهم زنگ میزدی بهت گفتم از زندگیه من گمشو بیرون انقدر برات سخته که قبول کنی تنهایی؟

آرمینا توی این کره ی خاکی هیچکس تو رو نمیخواد فهمیدی ؟ همه پست میزنن، تو به جز سیاهی چیزی نداری دیگه بهم زنگ نزن .

و با پایان جملش صدای بوق های ممتد توی فضای پیچید .

بین چمن ها چنگ زدمو گوشیو قطع کردم .

تند تند نفس کشیدم تمام سینم میسوخت و میخواستم جلوی اشک هامو بگیرم صدای نفس های نامنظمم فضا رو گرفته بود

بغضم انقدر سنگین بود که نمیتونستم قورتش بدم گلوم تیر میکشید موهامو چنگ زدمو توی جام بلند شدم چشمام لبالب از اشک بود

طاقت شنیدن این حرف ها رو از مهمترین آدم زندگیم نداشتم کسی که تنها ارتباطم با آرمینای قدیم بود .

بلند هق هق کردم جلوی دهنموگرفتم نمی‌خواستم گریه کنم نمی‌خواستم ضعیف باشم اما قلبم زیر حرفای دلوان له شده بود و

دختره بچه‌ی درونم خرد شده بود همونی که صادقانه با تموم وجودش به دلوان قول تا ابد دوست رو داده بود

به عقب برگشتم تا به اتاقم پناه ببرم سورین رو دیدم

اخم کرده بهم خیره شده بود،اون کی اومده؟ اون لحظه اینکه حرفامونو شنیده یانه اصلا برام اهمیتی نداشت .

فقط میخواستم از کنارش رد شم که منه داغون رو نبینه

اومدم به سرعت از کنارش رد بشم که بازومو گرفت نفس نفس می زدم میترسیدم دهن باز کنم و گریم بگیره

چشم دزدیدمو به زمین خیره شدم ، دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بلند کرد سینه ام تند بالا پایین میشد گلوله های

درشت اشک روی گونم میریخت با گریه نگاهش کردم چشم هاش مثل همیشه ستیزه جو نبودن که نشون میداد مکالممون رو شنیده .

دستمو کشیدم و با گریه و بریده گفتم:

اصلا نمیتونم الان باهات دعوا کنم .

گفتن همین چند تا کلمه برام جون کندن بود ، آروم گفت:

منم نمیخوام دعوا کنم .

مکثی کرد و ادامه داد:

اول میخواستم ، دیر کردی قرار بود برای زبان روسی بیای پیشم از پنجره دیدمت اومدم دنبالت.

سکوت کرد لرزون گفتم :

همشو شنیدی ؟

اخم کرده سری تکون داد و گفت:

واضح بهت گفت از زندگیش گم شی بیرون.

با پایان جملش بغضم ترکید و بلند زدم زیر گریه شونه هام به شدت لرزید و به سورین پشت کردم نمی‌خواستم گریه کردنمو ببینه جلوی دهنمو گرفتم تا صدام بلند نشه اما هق هق کردم کامل مشخص بود .

لبه آبنما نشستمو اشک ریختم تک تک کلماتش توی قلبم درد میکردنو گریه هم ارومم نمیکرد .

ده دقیقه ای گذشت دیگه به اون شدت اشک نمیریختم و فقط عصبی و غمگین به زمین خیره شده بودم حضور کسیو کنارم حس کردم

سورین کنارم نشست، مگه نرفته بود ؟

سیگاری درآورد و روشن کرد و به طرفم گرفت مکث کردم توی چشماش خیره شدمو آروم سیگارو ازش گرفتم ،انقدر داغون بودم که دلش برام سوخته بود؟

برای خودش هم سیگاری روشن کرد ، کام عمیقی گرفتم

آروم گفت: تموم شد؟

دود رو بیرون فرستادمو خسته گفتم:

چی ؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

گریه هات .

تلخ خندی زدمو گفتم:

نه، اره نمیدونم.

دستی توی موهاش کشید و به آسمون خیره شد و گفت:

می‌دونی که نباید به همچین آدمایی توی زندگیت ارزش بدی ، کسایی که خردت میکننو نمیخوانت.

سری تکون دادمو دود رو توی ریه ام فرستادم مکثی کردم و گفتم:

برام آدم خیلی مهمی بود.

نیشخندی زد و گفت :

خوبه که از فعل گذشته استفاده میکنی.

نفس سنگینی کشیدمو گفتم :

من تمام تلاشمو کردم .

دود سیگارشو رو به آسمون بیرون داد و گفت :

برای چی؟

دستمو روی پام مشت کردمو گفتم:

برای خوب بودن برای انتقام نگرفتن پاک بودن ، بخشیدن .

ریشخندی زدمو عصبی ادامه دادم:

و در آخر مقصر تمام اشتباهات زندگی شدم من .

ته سیگارشو روی لبه ی آبنما له کرد و سیگار جدیدی آتیش زد کام های عمیقش زود سیگارشو سوزونده بود

گفت:

بزرگترین اشتباهت تلاش برای خوب بودن بوده ، توی باتلاق دست و پا زدن بی معنیه آروم خودتو رها کن تا غرق شی .

کام عمیقی گرفت و ادامه داد:

آدم بدا همیشه موفقن بهت قول میدم.

آروم پرسیدم:

+تو وقتی اذیتت میکنن چیکار میکنی؟

-سکوت.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

+واقعا ؟

نیشخندی زد و گفت:

اره خب اینجوری راحت تر میتونم صدای فریاد های دردناکشون رو از زیر پاهام بشنوم.

سیگارمو رو لب هام گذاشتمو در حالی که دودشو بیرون میفرستادم گفتم :

آدم بدا حداقل صادقن ، آدم بد ، بده . تظاهر نمیکنه به خوب بودن مستقیم بهت آسیب می‌زنه توی چشم هات نفرتشو داد میزنه و با تظاهر به خوب بودن و عمل نکردن به حرفاشون لهت نمیکنن ، از احساساتم سواستفاده نمیکنن ، آدم بدا خیلی بهترن .

نیشخندی زد و گفت:

اگه این تعریف محسوب میشه ممنون .

خندم گرفت اصلا حواسم نبود نشستمو دارم با یکی از خونخوار ترین و بدجنس ترین آدم های سازمان درد و دل میکنم تلخندی زدمو گفتم:

حالا به خودت نگیر تو از آدم بدا هم بدتری . ، اصلا یه چیزی فراتری.

ابرو بالا انداخت و گفت:

اونوقت چیم؟

با گستاخی تو چشماش خیره شدم و گفتم :

خوده شیطان.

پوزخند زد و گفت:

همینطوره .

گفتم:

من شوخی نکردم

اونم ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

منم شوخی نکردم .

لبخند شروری زد و گفت :

آدمای سازمان قبل از این لقبمو بهم دادن .

چشمام گرد شد و با تته پته گفتم :

تو همون شیطانی ؟

کام عمیقی گرفتو با ژست شروری از بالای سیگارش نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

پس تعریفمو شنیدی .

معلومه که شنیده بودم توی سازمان ده تا قاتل حرفه ای وجود داشت که هویتشون مجهول بود و ناشناخته بودن ده تا آدمکش حرفه ای و بلند رتبه ی سازمان که القاب خودشونو داشتن

یکی از حرفه ای ترین و باهوش ترین هاشون شیطان بود.

این لقبو به خاطر دردناک بودن روش های قتلش و شکنجه ی مقتول هاش روش گذاشته بودن با صدای بالا رفته ای گفتم:

نه امکان نداره ، الکی میگی ؟

در حالی که دود سیگارشو تو صورتم فوت میکرد گفت:

مطمئن باش دوست نداری حرفمو بهت ثابت کنم .

خم شد در گوشمو با صدای شروری آروم گفت:

آخه خیلی درد داره .

بعد ازم فاصله گرفت و برام ابرویی بالا انداخت .

حق به جانب در حالی که بینیمو بالا میکشیدم گفتم:

اصلا چرا باید راز به این بزرگی و به من بگی .

خونسرد گفت :

به دلایل زیاد ، یک توی چنگ منی ،دو از شراکت میندازمت بیرون اگه دهنت باز شه ، و سه .

حالت متفکری گرفت و گفت:

اها ، سه اینکه دهن باز کنی میکشمت .

و با چشم هاش برام خط و نشون کشید و ادامه داد:

قانع شدی .

پوفی کشیدمو گفتم:

مجبورم .

ته سیگارمو زیر پام انداختمو له کردم که گفت بلند شو بریم بالا میخواستم مربیتو بهت معرفی کنم مگه نمیخواستی روسی یاد بگیری ؟

سری تکون دادمو پکر دنبالش راه افتادم حرفای دلوان واقعا حالمو بد کرده بود و داشتم سعی میکردم اصلا فکرمو درگیرش نکنم.

وارد عمارت شدیمو به اتاقش رفتیم روی تختش
دراز کشید و دستاشو زیر سرش زد گیج به اتاق خالی نگاهی کردمو گفتم:
کجاست؟
ابرویی بالا انداخت و گفت:
چی .
همون‌طور گیج گفتم:
چی نه کی، مربی زبانم کجاست.؟
نشست روی تخت و با حالتی که معلوم بود داره سعی میکنه اذیتم کنه گفت :
راست میگی یادم رفت بهت معرفیش کنم.
پوفی کشیدمو منتظر نگاش کردم که بهم خیره شد و چیزی نگفت با صدای بالا رفته ای گفتم:
خب؟
خنثی نگام کرد و گفت:
آشنا شو دیگه .
با حالت هنگ نگاهش کردمو گفتم :
با چی؟
نیشخندی زد و در حالی که ادامو درمی‌آورد گفت:
چی نه کی ، با مربیت .
عصبی دندون قروچه ای کردمو داد زدم :

منو دست انداختی ؟

با تاسف نگام کرد و گفت:

من واقعا در عجبم چجوری با این حجم از خنگ بودنت تا الان زنده موندی.

بعد یهو تغییر مود داد بلند شد و با دست به خودش اشاره کرد و با لبخند مغروری گفت:

معرفی میکنم مربی زبان روسیت هستم .

با چشای گرد شده نگاش کردم و وا رفته گفتم :

چی ؟

لبخند جذابی زد که برای بار اول چال گونشو دیدم اولین بار بود که لبخند واقعی و بدون تمسخر و کنایشو دیدم حواسم پرت لباش بود که با صداش به خودم اومدمو نگامو دزدیدم که گفت:

میدونم که خیلی خوش شانسی ، به هر حال هر کسی نمیتونه همچین مربی جذابی داشته باشه .

پوکر نگاش کردم جذاب بود اما اخلاقش باعث شده بود چهره ی جذاب و گیراش به چشمم نیاد سرمو تکون دادمو با تمسخر گفتم:

حتما همینطوره .

بی توجه به تیکه ام به سمت میز کنسولش رفت و دفتر و خودکاری برداشت و به تخت اشاره کرد و دفتر و پرت کرد رو تخت و نشست منم نشستم و دفتر رو باز کرد و گفت:

از سلام و احوالپرسی شروع میکنم .

نیشخندی زد و ادامه داد:

البته توی پارسی هم اینارو بلد نیستی چه برسه به روسی .

چشم قره ای بهش رفتمو چیزی نگفتم تا این فرصت رو از دست ندم همچین بدمم نیومد که اون مربیم شده بود شخصیت عجیبی داشت و دوست داشتم بشناسمش میخواستم بدونم پشت این آدم سخت کیه؟

اون همون‌جوری توضیح میداد و من بیشتر با هنگ نگاش میکردم بین توضیحاتش سرشو از روی کاغذ بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد و به نگاه خالیم خیره شد

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

هیچی نفهمیدی نه؟

لبخند احمقانه ای زدم که پوفی کشید و گفت:

فکر میکردم باهوش تر باشی ،با کاری که با پاشایی کردی و اون بچه هایی که دزدیدی و جاشون جنازه آتیش زدی و تمام کارایی که برای ماکان کردی فکر میکردم آی کیوت بالا تر باشه .

با حرص دستمو مشت کردمو گفتم:

معلومه که هست.

لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت :

جدا؟ اینطور که نشون نمیده .

دندونامو رو هم فشردمو اخم هامو توی هم کشیدم نقطه ضعفمو پیدا کرده بود نگاه حرص دراری بهم انداخت و شروع کرد به دوباره توضیح دادن اینبار تمام تمرکزمو گذاشتمو به حرفاش

دقت کردم .

اینبار بهتر متوجه شدم و تا حدودی فهمیدم چجوری میشه تلفظ کرد و نوشت .

روی برگه حروف الفبا رو نوشت و صدا هاشون رو بهم توضیح داد

نفس عمیقی کشید و گفت:

تا همینجا بسه بیشتر از این بگم متوجه نمیشی، همینقدر و فهمیدی ؟

سرمو تکون دادمو برگه رو برداشتم عمیق تو چشماش خیره شدمو سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود و پرسیدم:

چرا خودت مربیم شدی ، میدونم روی مختم پس چرا تصمیم گرفتی خودت یادم بدی؟

از روی تخت بلند شد سیگار و فندکشو از روی پاتختی برداشت و به سمت پنجره رفت پرده ی تیره ی

آبی نفتی رو کنار زد اتاقش ترکیبی از مشکی و آبیه تیره وسفید بود

پنجره رو باز کرد و از سیگارش کام گرفت و پشت به من گفت:

فک کن چون به هیچکس اعتماد ندارم .

پوزخند صدا داری زدمو از اتاق خارج شدمو در رو بستم .

کنجکاو بودم بدونم چه گذشته ای داشته که انقد به همه کس و همه چی بی اعتماد شده .

به طرف اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم برگه رو گرفتمو مطالب رو یه دور مرور کردمو مطمئن شدم که همشو بلدم.

گذاشتمش رو پاتختی چشم های خمارمو روی هم گذاشتمو چشم هامو بستم همین که پلک هامو روی هم گذاشتم دوباره همه‌ی جمله های دلوان اومد تو سرمو خوابم پرید

تو جام غلت زدمو کلافه به سقف خیره شدم دوباره بی خوابی زده بود به سرم چند ساعتی رو فقط از این پهلو به اون پهلو شدمو کلافه خوابم نبرد نمیدونم چرا

اما مغزم برگشته بود به چهار سال پیش ،

دوباره خاطرات مثل سیلی به صورتم خوردن و تمام درد هایی که به سختی سرکوب شده بودن برگشتن.

مثل هر شب کلافه تو جام نشستمو یقه تیشرتمو چنگ زدم و نفس سنگینی کشیدم .

پاکت سیگارمو برداشتمو روشنش کردم .

به پاهای آویزونم از تخت خیره شدم ساق پام بعد از چهار سال هنوز درد میکرد و میشد رد کمرنگی از بخیه رو روش دید که برای عمل جراحیم بود .

من واقعا مردم قلب من برای چند ثانیه کاملا از کار افتاده بود ولی برگشتم من زنده موندم تا بجنگم تا دووم بیارم تا حقمو بگیرم از تک تک اون حروم....زاده هایی که آیندمو ازم گرفتن

آخرین کاممو با حرص از سیگار گرفتمو تو جا سیگاری لهش کردم ساعت سه صبح بود ار پله ها پایین رفتم

عمارت غرق در تاریکی بود به سمت آشپزخونه رفتمو از قسمتی که میدونستم مشروب ها رو توش نگه میدارن یه شیشه ویسکی برداشتمو

در کمال پر رویی دوباره رفتم همون جایی نشستم که دلوان هر چی از دهنش در اومده بود بهم گفته بود به مجسمه خیره شدمو حرفاشو مرور کردم یاد گرفته بودم که فرار کردن جواب نمیده

من باید با دردهامو افکار آزار دهنده ام رو به رو میشدم ،باید رو به رو میشدم مجبور بودم.

بطری رو سر کشیدمو زیر لب زمزمه کردم:

سورین راست میگه آدم بدا همیشه موفقن .

سیگاری آتش زدمو به دودش خیره شدم من از سیگار و الکل متنفر بودم.

سنگینی نگاهی رو حس کردمو سرمو بلند کردم ، سورین از پنجره اتاقش بهم خیره شده بود سرمو انداختم پایین

از قدم زدن توی این عمارت و این حیاط تکراری پشت سر هم خسته شده بودم نفسمو آه مانند بیرون فرستادمو دوباره بطریو سر کشیدم

سکوت مطلق بود و هر از چند گاهی صدای پاس سگ ها میومد

بعد دقایقی صدای خش خش پایی رو شنیدمو برگشتم سورین رو دیدم به آبنما خیره شد، عمیق و بدون پلک زدن .

کنارم نشست روی چمن ها و گفت:

چرا هنوز بیداری .

منم به آبنما خیره بودمو گفتم:

خودت چرا بیداری؟

بطری رو از دستم کشید مکثی کرد و گفت:

خوابم نبرد .

و بعد سر کشید ،شونه ای بالا انداختمو گفتم:

منم خوابم نبرد.

از روی شونه اش سر خم کرد و بهم نگاهی انداخت و گفت:

هنوزم داری به اون دختره فک میکنی؟

منظورش دلوان بود، نفس سنگینی کشیدمو از سیگارم کامی عمیق گرفتمو گفتم:

نه فقط به اون ، به گذشته هم فکر میکردم .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

وقتی که رد گذشتتو کامل پاک کردی که حتی منم نتونم بزنمش، پس چرا خودت هی مرورش میکنی؟

عمیق به چشم هاش خیره شدم ابی چشاش میدرخشید و انقدر نافذ بود که فکرکنم اگه بیشتر خیره بمونم همه ی راز های زندگیمو می‌فهمه سریع نگاهمو دزیدم.

کمی مکث کردم راست میگفت من توی گذشته گیر کرده بودم ،

انگار گذشته ام یه اتاق ترسناک و تاریک بود که وقتی ازش بیرون زدمو فرار کردم آستینم به دستگیره درش گیر کرده و هی بر میگردم عقب و پرت میشم توی همون اتاق.

هر چی بیشتر تلاش میکنم که ازاونجا فاصله بگیرم با شتاب بیشتری به عمق ژرف تری از اون اتاق نفرین شده پرت میشم

درست مثل یه کابوس تکراری.

بطری رو یه نفس تا آخر سر کشید که به جاش گلوی منم سوخت نفس عمیقی کشید و گفت:

ساکت شدی .

کام عمیقی از سیگارم گرفتمو گفتم:

نمیدونم باید چی بگم .

برگشتمو به نیم رخش خیره شدمو پرسیدم:

تو به گذشتت فکر نمیکنی؟

نیشخند زد به طرفم برگشت و تو چشمام خیره شد و گفت:

من برای گذشتم آدمم میکشم .

توی چشماش که حالا دوباره وحشی شده بودن نگاه کردمو گفتم:

ولی مگه گذشته، گذشته نیست ؟

پوزخندی زد و حق به جانب گفت:

که گذشته ، گذشته است؟ کی خودشو غرق میکنه توی گذشتشو بیخوابی میزنه به کلش؟

حرصی با آرنج بهش کوبیدم و گفتم:

بس کن بهتر از آدم کشتنه برای گذشته .

بی خیال و با تفریح بهم خیره شد و شونه ای بالا انداخت سیگارمو از بین انگشتام بیرون کشید که اعتراض گونه داد زدم :

عه نکن دیگه ، ویسکیمم گرفتی .

کامی ازش گرفت و با لذت نگام کرد درحالی که دود رو میفرستاد توی صورتم خبیث گفت:

برا بچه ها ضرر داره.

با حرص مشت محکمی کوبیدم توی بازوش که دست خودم درد گرفتوحرصی درحالیکه که مشتمو میمالیدم گفتم:

خودت بچه ای ، من نوزده سالمه.

با لحن حرص دراری گفت:

واو چقد بزرگ!

اخمی کردمو گفتم:

اصن مگه خودت چند سالته؟

کامی از سیگار گرفت و گفت:

بیست وهفت.

با تمسخر گفتم :

الان مثلا خودت خیلی بزرگی.

برگشت طرفمو با همون نگاه حرص درارش گفت:

بیشتر از تو.

نفس پر حرصی کشیدم چشم هاش داشتن بهم میخندیدن قسم میخورم که چشم هاش میخندیدن دندون قروچه ای کردمو گفتم:

چرا انقد حرص دادن منو دوست داری؟

لبخند کجی زد ، چقد با لبخند خوشگل میشد حتی خوشگل تر از حالت عادیش چشم های دائما عصبیِ سرد و وحشیش با لبخندش پارادوکس جذابی داشت دستی توی موهاش کشید و گفت:

باور کن خودمم نمیدونم .

کلافه و عصبی پاهامو بغل کردمو چونمو رو زانوهام گذاشتم .

ته سیگار رو بین چمنا له کرد و گفت:

چته تو، باز که زانو غم بغل گرفتی.

نگاه خستمو به آبنما دوختمو گفتم:

خسته شدم یک ماهه پامو از این خونه بیرون نذاشتم حوصلم سر رفته.

اخمی کرد نیشخندی زدمو آروم گفتم:

به عنوان یه زندانی پامو از گلیمم دراز تر کردم نه؟

من برای سورین چیزی بیشتر از یه زندانی که یه سری اطلاعات مهم داشت نبودم پنج ماه دیگه هم مارو به خیر و اونو به سلامت نهایت لطفش این میشد که زندم نگه میداشت

بهتر شدن اخلاقش صرفا جهت این بود که جفتمون از دائم دعوا کردن خسته شده بودیم نگاه گرفتمو به طرفش کشیدم

با همون نگاه عمیق و نافذش بهم خیره بود هر بار این نگاهی که انگار ته مغزمو میخونه رو بهم میانداخت یخ میکردم .

خوابم نمیومد و کاری برای انجام دادن نداشتم کاش قرص خواب تو این عمارت گنده باشه ، از جام بلند شدمو گفتم:

قرص میخوام جای دارو ها کجاست ؟

با صدای گرفته ای گفت:

توی آشپزخونه جعبه کمک های اولیه.

بهش پشت کردمو وارد عمارت شدم آشپزخونه زیرِ راه پله ی سالن ورودی بود.

خدمه ها همه رفته بودن اروم وارد شدمو در رو باز کردم.

لامپ رو روشن نکردم نور سالن کمی فضا رو روشن کرده بود به طرف جعبه که به دیوار بود رفتم برداشتمو روی یکی از میز ها گذاشتمو بازش کردم داشتم بینشون میگشتم که یهو دستی دور مچم پیچید که جیغ خفه ای کشیدم و از جا پریدم سریع به طرف فرد برگشتم سورین بود نفس راحتی کشیدم و گفتم:

ترسوندیم.

تو تاریکی میتونستم برق چشماشو ببینم چشماش حالا آبی نفتی شده بودن صورتش اونقدری بهم نزدیک بود که هرم نفس هاشو

حس میکردم.

آب دهنمو قورت دادم و کمی خودمو عقب کشیدم که بیشتر خم شد تو چهرم دوباره کالبد شکافانه نگاهم کرد و گفت:

دنبال چی میگردی؟

ناخودآگاه بدون حاضر جوابی پاسخشو دادم و مطمئنم برای اون برق گیرای چشماش بود آروم گفتم:

قرص خواب .

دستشو اروم از مچم به بالا حرکت داد و رسید به بازومو گفت :

خسته ای؟

قلبم تند میزد و کوبشش به سینمو حس میکردم به سختی نفسی کشیدمو گفتم:

نه.

به بازوم چنگ زد و آروم گفت :

خوابت میاد وخوابت نمیبره؟

نه ، خوابم نمیومد اتفاقا انرژی داشتم دلم میخواست بدوئم ،نفس بکشم از این عمارت کسل کننده بیرون بزنم و احساس آزادیو میخواستم .

بغض کردمو با صدای گرفته ای گفتم:

نه.

اخمی کردو گفت:

پس چرا قرص خواب میخوای ؟

متقابلاً اخم کردم و با حرص و بلند گفتم :

چون حوصلم سر رفته هیچ کاری ندارم همه ی در های این خونه ی به درد نخور قفله ، تک تک درختای حیاط رو حفظ شدم بس که توش قدم زدم ، احساس زندانی بودن داره خفم می‌کنه و میخوام بخوابم که حداقل چند ساعتی بگذره و یادم بره که قراره تا پنج ماهه دیگه اینجا حبس باشم و برای هیچکدومتونم مهم نباشه که چقدر این حس مزخرفه.

با پایان جملم نفس کم آوردمو سینم تند تند بالا پایین می‌رفت و قلبم هم تند تر از قبل میزد و عصبی بودم.

بر عکس من و تصورم سورین آروم نگاهم کرد داد نزد توی گوشم نخوابوند فقط دستاشو از دور بازوم برداشت و یک قدم عقب رفت که باعث شد بتونم صاف به ایستم

نگاهش انقدر پیچیده بود که هیچی چیزی ازش نفهمیدم سری تکون داد و گفت:

طوطی قشنگه سرگرم کننده هم هست و میشه توی قفس نگهش داشت .

مکث کرد با چشمای گرد شده توی همون تاریکی نگاهش کردم منو داشت با طوطی مقایسه میکرد ؟

دستی توی موهاش کشید و ادامه داد:

قناری هم همینطور زیباست و خوش صدا و ظریف در یک کلمه شکننده اونم میتونه قفس رو تحمل کنه اما، امان از شاهین

شاهین نه زیباست نه لطیف و شکننده ، شاهین جذابه و وحشی

برعکس روحیه ی خشنش تاب و تحمل قفس رو نداره ،اگه ولش کنی تو قفس اروم اروم میمیره .

نفس کلافه ای کشید و گفت:

حیف که شاهین افتاده توی چنگم .

گیج توی تاریکی به صدای بمش و حرفای گنگش گوش سپرده بودم به من گفت شاهین؟گفت شاهین زیبا نیست ،منظورش این بود من زشتم؟ اما گفت شاهین جذابه!

این توهین بود یا یه نوع تعریف ؟ سورین پیچیده بود و غیر قابل فهم حرفاش مبهم بود کاراش مبهم بود و درکش برای من یه کار وحشتناک سخت ،

اون برام شده بود مثل یه موضوع فلسفی و داشت منو تبدیل میکرد به یه فیلسوف ،فیلسوفی که بخواد مدام در جدال باشه که بتونه این فلسفه رو درک و حل کنه.

همون‌جوری تو تاریکی از اون فاصله کم به چشم های هم خیره شده بودیم که آروم گفت :

تا ده دقیقه دیگه آماده باش.

گیج گفتم:

چی؟

به طرف در رفت و همون‌طور که پشتش بهم بود گفت:

مگه نمیخواستی بری بیرون؟آماده شو بریم.

مبهوت گفتم:

کجا؟

در حالی که داشت ازم دور میشد بلند گفت:

میفهمی .

من که از خدام بود به سمت اتاقم رفتم شلوار بگ یخی رنگی رو پوشیدم بایه کراپ تاپ کوتاهه مشکی و پیراهن مردونه سفید روش، آل استار های سفید و مشکی هم از ته کمد بیرون کشیدمو پوشیدم سریع خط چشمی کشیدم رژلب صورتی رنگی رو زدم

موهای بلندم محکم دم اسبی بستم که چشم هام با اون خط چشم و سفت بودن دم اسبیم وحشی و کشیده تر دیده میشد دوباره عطر سردی که تنها عطر موجود بود رو برداشتمو زدم من عطر های سرد دوست نداشتم .

از اتاقم بیرون زدمو تند تند از پله ها پایین رفتم تا قبل از اینکه نظرش عوض شه پایین برسم روی مبل وسط سالن لش نشسته بود و داشت سیگار میکشید ، این پسر چقدر سیگار میکشید!

زودتر از من آماده شده بود موهاشو مرتب بالا داده بود شلوار جین مشکی و هودی مشکی رنگی پوشیده بود که تیپشو اسپرت کرده بود

با کتونی های لژ دار مشکی ، وآستین های هودیشو بالا زده بود و من بالاخره بعد از یک ماه تتو های ساعد دست راستشو دیدم تا حالا به دستاش نگاه نکرده بودم اصلا.

تتوی شمشیر و افعی ای پیچیده به دور شمشیر و ساعدش ، بین رگ های برجسته ی دستش خودنمایی میکرد و تمام ساعدش رو پر کرده بود.

نگاه خیرمو حس کرد و سرشو بلند کرد و نگاه گذرایی به سرتا پام انداخت به پایین پله ها رسیدم که بدون حرف راه افتاد و منم پشت سرش و از در سالن بیرون زدیم .

سوار آئودیش شد و منم کنارش نشستم نگهبان ها در و باز کردنو خارج شدیم آخرین باری که با هم

سوار این ماشین رفتیم بیرون تا سر حد مرگ توی یه بیابون پرت تا جایی که میخوردم کتکم زد و منم زدم دماغشو له کردم.

جدی به روبه رو خیره شده بودو داشت رانندگی میکرد خیابون ها خالی از ماشین بودن شیشه رو دادم پایین

باد خنک و هوای تازه ای به صورتم خورد که چشم هامو بستمو نفس عمیقی کشیدم

آروم پرسیدم:

داریم کجا میریم ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

صبر کن میفهمی .

به صندلی تکیه دادمو گفتم:

وقتایی که انقد آرومی ترسناک میشی .

نیشخندی زد و گفت:

عه ؟جدا؟ تو ترسیدن هم بلدی ؟

لبامو کج کردمو گستاخ گفتم:

ترس اصلا ، حالا یه کم احساس خطر میکنم .

سری تکون داد و با تمسخر گفت:

اشتباه میکنی .

سرشو کج کرد که موهای لختش روی پیشونیش ریخت و بالحن ترسناکی ادامه داد:

خودت خوب میدونی چه وقتایی باید ازم بترسی.

به سمتش خم شدمو محکم گفتم :

من ازت نمیترسم .

برگشت و به چشم هام نگاهی انداخت و گفت:

یه اشتباه دیگه ، تو خیلی زیاد اشتباه میکنی گرگه وحشی .

ابروهام بالا پرید گرگ وحشی ؟

لقب عجیبی بود از نظر من اون شیطان بود خوده خود لوسیفر یا یه خون آشام و خب اون منو به گرگ وحشی تشبیه میکرد عادلانه بود

بی هوا گفت :

موتور دوست داری؟

متعجب از یهویی بودن سوالش گفتم:

به شدت .

و با یادآوری گذشته لبخند کمرنگی زدمو ادامه دادم:

یه موتور سوزوکی داشتم عاشقش بودم یه آبی تیره خوش رنگ بود برقش چشماتو میزد نمیدونی چه صدای میداد و چه سرعتی داشت .

کنجکاو بهم نگاهی انداخت و گفت:

داشتی؟ یعنی دیگه نداری؟

نفس سنگینی کشیدمو لبخندم ماسید پوزخندی زدمو گفتم:

نه ماکان آتیشش زد .

ابروهاش بالا پرید و گفت:

چرا؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

چون نتونستم ده کیلومتر بدوئم .

با همون حالت متعجب گفت:

نمیدونستم انقد روانی بوده .

پوزخندی زدمو گفتم:

تازه کجاشو دیدی.

کمی بیشتر گاز داد و گفت:

چرا تحملش میکردی ؟ اونقدری قدرت داشتی بتونی از زیر دستش بیای بیرون .

دردمند به جاده ی تاریک و خالی خیره شدمو گفتم:

باید برای دلوان و دلارام میموندم .

سیگاری آتش زد و گفت:

مطمئن باش به برادر زاده هاش آسیبی نمیزد .

ابروهام بالا پرید و گفتم:

نسبتشونو میدونی؟

نیشخندی زد و گفت:

من راس این هرمیم که اسمش رو گذاشتن سازمان و مافیا از من بالا تر فقط یه نفره ، من ازهمه چی و همه کس خبر دارم آمار تک به تک اعضای این سازمانو دارم.

عمیق بهم خیره شد و گفت:

وهنوزم برام سواله کی ردتو انقد تمیز پاک کرده ماکان همچنین قدرتی نداره .

پس یعنی اون دست راست رئیس کله متعجب زبونم قفل شده بود میدونستم خیلی آدم پارتی دار و بزرگیه میدونستم مهره ی بزرگیه ولی دست راست رئیس کل بودن خیلیه .

همون‌جوری خشک شده لب زدم:

تو رئیس کل رو دیدی؟

با همون نیشخند گفت:

معلومه که دیدم با لقب مزخرفش اونا بهش میگن گاد فادر .

پوزخند تمسخرآمیزی زد و گفت:

احساس میکنه وسطه فیلمه .

سوالی گفتم :

اونا کین ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

نزدیکاش.

بی حرف توی خودم مچاله شدم و سکوت کردمو سعی کردم چیزایی که شنیدم و درک کنم پس رفته بودم توی بازی ای که

هیچ راه بازگشتی نداره ناخواسته افتاده بودم توی یه بازی کثیف

نزدیک شدن به آدمای رییس کل یا همون گاد فادر

راه برگشتی نداشتو باید تا تهشو میرفتی و من نمی‌تونستم کسی و سرزنش کنم چون خودمو مجبورشون کردم منو قاطی بازی کنن من خودم خواستم توی بار شریک شم و من خودم قدرتو خواستم

هر چیزی عواقبی داره. سورین انگار فکرمو خوند که گفت:

خودت خواستی که قاطیه این ماجرا شی ، من بهت گفتم این همکاری مزخرف به نفعت نمیشه .

آروم نگاهش کردمو گفتم:

پشیمون نیستم، برای انتقام مجبور بودمو اگه برگردم عقب بازم اینکار رو میکنم .

نگاه کالبد شکافانه اش رو بهم انداخت یخ کرده نگاهمو دزدیدم که گفت:

می‌دونی بعد از این حق خروج از مافیا رو نداری خروجت مساوی با مرگته . حق ازدواج نداری، حق عاشق شدنو نداری

بهت ماموریت میدنو باید انجامش بدی و حق سر پیچی رو نداری تا روز مرگت .

غمگین به کف ماشین خیره شدمو گفتم:

می‌دونم ، چاره ای نیست ندونسته افتادم توی مسیرش.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

تو اینارو میدونستی؟

سری تکون داد و گفت:

اره .

در حالی که با پنجه هام بازی می‌کردم پرسیدم:

چرا قبول کردی؟

نگاه تیزشو به چشمام دوخت دوباره هیستریک شده بود و سرد دندون قروچه ای کرد و گفت:

چون باید به اینجا می رسیدم برای فهمیدنه.....

سکوت کرد و ادامه نداد با فک فشرده شده پاشو روی پدال فشرد که عقربه سرعت تا آخر رفت و انقدر فرمون رو محکم فشرد

که صدای قیژ قیژش رو شنیدم.

بدجوری رفته بودم رو اعصابشو ترجیح دادم تا رسیدن به مقصد دهنمو ببندم .

بعد گذشت مدتی حوصلم سر رفت موبایلمو از اعماق جیبم پیدا کردمو به ماشین وصل کردم یه کم

مضطرب بودم که سورین بزنه لهم کنه چون خیلی آدم دو قطبی ای بود و حالا هم بدجوری عصبی بود

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم از گوشه چشم بهم خیره شده دلو زدم به دریا و آهنگمو پلی کردم

آهنگ کورالین یکی از مورد علاقه هام بود ایتالیایی بلد نبودم اما معنیش رو حفظ بودم و منو یادم خودم میداخت:

حقایقت را به من بگو، کورالین، کورالین

Dimmi le tue verità, Coraline, Coraline

کورالین به زیبایی خورشید

Coraline bella come il sole

جنگجوی غیور دل

Guerriera dal cuore zelante

موهایی مانند گل رز قرمز

Capelli come rose rosse

آن تارهای مسی گرانبهاست، عشق بورز، برای من بیاور

Preziosi quei fili di rame, amore, portali da me

اگر صدای زنگ ها را می شنوید

Se senti campane cantare

کورالین را در حال گریه کردن خواهید دید

Vedrai Coraline che piange

که درد دیگران را به دوش می کشد

Che prende il dolore degli altri

و سپس آن را درون خود می برد

E poi lo porta dentro lei

کورالین، کورالین

Coraline, Coraline

حقایقت را به من بگو، کورالین، کورالین

Dimmi le tue verità, Coraline, Coraline

اما او حقیقت را می داند

Però lei sa la verità

این برای همه نیست که جلو بروند

Non è per tutti andare avanti

با قلبی که به دو نیم تقسیم شده است

Con il cuore che è diviso in due metà

از قبل سرد است

È freddo già

او یک کودک است اما احساس می کند یک بار است

È una bambina però sente come un peso

و دیر یا زود می شکند

E prima o poi si spezzerà

و مردم خواهند گفت، آه، "بی ارزش است"

E la gente dirà, ah, "Non vale niente"

او حتی نمی تواند از یک در بدبخت بیرون بیاید

Non riesce neanche a uscire da una misera porta

اما یک روز، یک روز، او موفق خواهد شد

Ma un giorno, una volta, lei ci riuscirà

و من به کورالین گفتم که او می تواند بزرگ شود

E ho detto a Coraline che può crescere

وسایلت را بگیر و بعد برو

Prendere le sue cose e poi partire

اما او احساس می کند که یک هیولا او را در قفس نگه می دارد

Ma sente un mostro che la tiene in gabbia, che

که جاده او را با مین می پوشاند

Che le ricopre la strada di mine

و من به کورالین گفتم که او می تواند بزرگ شود

E ho detto a Coraline che può crescere

وسایلت را بگیر و بعد برو

Prendere le sue cose e poi partire

اما کورالین نمی‌خواهد غذا بخورد، نه

Ma Coraline non vuole mangiare, no

بله، کورالین دوست دارد ناپدید شود

Sì, Coraline vorrebbe sparire

و کورالین گریه می کند

E Coraline piange

کورالین اضطراب دارد

Coraline ha l'ansia

کورالین دریا می خواهد اما از آب می ترسد

Coraline vuole il mare ma ha paura dell'acqua

و شاید دریا در درون او باشد

E forse il mare è dentro di lei

و هر کلمه یک تبر است

E ogni parola è un'ascia

بریدگی پشتش

Un taglio sulla schiena

مثل یک قایق که در رودخانه ای خروشان می رود

Come una zattera che naviga in un fiume In piena

و شاید رودخانه در درون او باشد، از او

E forse il fiume è dentro di lei, di lei

کورالین، زیبا مانند خورشید

Coraline, bella come il sole

او میوه رحم خود را از دست داده است

Ha perso il frutto del suo ventre

او عشق را نشناخته است

Non ha conosciuto l'amore

اما پدری که مانند پدر نیست

Ma un padre che di padre ha niente

به او گفتند که در شهر قلعه ای وجود دارد

Le han detto in città c'è un castello

با چنین دیوارهای قدرتمندی

Con mura talmente potenti

که اگر بری در آن زندگی کنی

Che se ci vai a vivere dentro

هیچ چیز نمی تواند دوباره به شما ضربه بزند

Non potrà colpirti più niente

تمام مدت سورین توی سکوت گوش میداد و هر از چند گاهی بهم نگاه میانداخت با تموم شدن اهنگ بهم خیره شدو اروم گفت:

Coraline bella come il sole

متعجب بهش خیره شدم فهمیدم یک قسمت از آهنگ رو تکرار کرده اما من متوجه معنیش نشدم چون معنی کلی آهنگ رو حفظ بودم

با خودم تکرارش کردم تا برم و دنبال معنیش بگردم آروم پرسید:

ایتالیایی بلدی ؟

عمیق به چشم هاش خیره شدمو گفتم:

نه.

لبخند کجی زد و گفت:

بهتر .

با این جملش صد در صد دنبال معنیش میرفتم ، آروم شده بود پرسیدم:

تو ایتالیایی بلدی؟

سرشو به نشونه ی تایید بالا انداخت که چشام گرد شد یعنی به جز پارسی،

روسی و انگلیسی و ایتالیایی بلده !چقدر باهوشه .

ماشین رو جایی پرت نگه داشت و پیاده شد از افکارم بیرون اومدمو

پشت سرش از ماشین پیاده شدم و به در روبه روم خیره شدم سورین جلو تر رفتو در و باز کرد .

وارد شدیم و نگامو توی محیط تاریک چرخوندم که سورین به سمت جایی که فکر کنم اتاق نگهبانی بود رفت

و بعد چند ثانیه برق ها روشن شدن و تونستم پیست موتورسواری رو ببینم چشم هام به شدت گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت که سورین به جای پارکینگ مانندی اشاره کرد و گفت:

موتورتو انتخاب کن ، مدل سوزوکی هم دارن ته پارکینگه بازنده ، میخوای سر چی شرط ببندیم مطمئنم که من برنده میشم.

بی توجه به کری خونیش با حیرت نگاهش کردمو آدرنالین رو توی تک تک رگ های بدنم حس کردم من عاشق موتور سواری بودم

با صدای بلندی گفتم :

الکیی میگی ،میخوایم موتور سوار شیم ؟

سرشو کج کرد با حالت جدی ای گفت:

من با تو شوخی دارم؟

هیجان زده بالا پایین پریدم و جیغی از سر خوشحالی کشیدم

دختر کوچولوی درونم برای لحظه ای تمام مشکلاتشو فراموش کرده بود و فقط شکافتن هوا رو با سرعت بالا میخواست

پریدم بغلش و هیجان زده داد زدم:

ممنووووون .

انقد حرکتم یهویی بود که نزدیک بود زمین بخوره و یه قدم عقب رفت دستش دور کمرم حلقه شد و کمی مکث کرد بعد چند ثانیه خودم از حرکتم خجالت کشیدم

خیلی هیجانی رفتار کرده بودم .

آب دهنمو قورت دادمو نفس عمیقی کشیدمو اروم عطر سردشو وارد ریه هام کردم با احساس گرما اومدم از بغلش بیام بیرون که دستش دور کمرم سفت شد و اجازه نداد ازش فاصله بگیرمو منو بیشتر به اغوش گرمش فشرد

سرم به سینه ستبر و عضلانیش فشرده شد و صدای آروم ضربان قلبشو شنیدم

بینیش رو به موهام چسبوندو نفس عمیقی کشید.

مضطرب آب دهنمو قورت دادم که یهو با ضرب منو از آغوشش پرت کرد بیرون که به عقب تلو خوردم نزدیک بود زمین بخورم که به سختی تعادلمو حفظ کردمو بهت زده بهش خیره شدم بهم پشت کرد و عصبی با گام های بلند به طرف پارکینگ رفت

گیج به رفتنش نگاه کردم این پسر روانی بود!

سینه ای صاف کردمو به خودم اومدم و سعی کردم به رو نیارم که چه اتفاقی افتاده و پشت سرش راه افتادم

الان تنها چیزی که ذهنمو درگیر کرده بود موتور سواری کردن بود

اون از من زودتر وارد پارکینگ شد و بعد چند ثانیه من هم رسیدم

و وقتی وارد شدم

با دیدن صحنه ی رو به روم چشمام برق زد و به موتورها نگاه کردم و از همون فاصله موتور سوزوکی آبی رنگی داشت بهم چشمک میزد به طرفش رفتم و دستی به بدنش کشیدم که

صدای سوت سورین و شنیدمو داد زد :

هی دختره ، بگیرش .

و با پایان حرفش سوییچی رو به طرفم پرت کرد که سریع روی هوا گرفتمش .

میدونست که من این موتور رو انتخاب میکنم ، خودش سوار کاوازاکی مشکی رنگی شد و روشنش کرد و پشت به من گفت زود باش سوار شو .

هیجان زده پریدم روی موتور و روشنش کردمو پرسیدم:

چجوری این وقت شب اجازه دادن بیایم.

صدای پوزخند صدا دارشو شنیدمو گفت:

جرأت ندارن که اجازه ندن .

مکثی کرد و ادامه داد:

این‌جا پیست یکی از دوستای کارنه کلیداش دستمونه .

به طرفم برگشت و با شیطنت نگاه شروری بهم انداخت و گفت:

سر چی شرط ببندیم بازنده؟

نیشخند شیطنت آمیزی زدمو گفتم:

خیلی به خودت مطمئنی .

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

میبینیم ، سر چی شرط میبندی؟

هیجان زده گفتم :

اگه من بردم هر چی بگم انجام میدی.

اخمی کرد و گفت:

اگه باختی چی ؟

شونه ای بالا انداختم و در حالی که کلاه کاسکت رو سرم می‌ذاشتم گفتم:

اونوقت هر چی تو بگی قبوله .

اخمش جاشو به لبخندی شرور داد و گفت:

قبوله .

و کلاه کاسکتش و سرش گذاشت و لبخند شرور منو از زیر کلاهم ندید و نمیدونست چه افکار شروری دارم

دور اول رو برای گرم شدن موتور ها رفتیم و

پشت خط شروع ایستادیم ، بلند داد زد:

آماده ای؟

سری تکون دادم که با همون صدای بلند ادامه داد:

یک دو

مکثی کرد و بعد چند ثانیه داد زد :

سه ، حرکت .

تا جایی که میتونستم گاز دادم اما سورین از من جلو افتاد باد با سرعت به پهلو هام میخورد و لباسم تو هوا تاب میخورد قلبم پر هیجان میزد و ریز ریز میخندیدم

قرار بود سه دور بزنیم و دور سوم مهم بود که از خط پایان بگذریم

دو دور رو گذاشتم سورین ازم جلو بیوفته

و با شیطنت به کلکم خندیدم همین که وارد دورسوم شدیم از

جاده پیست خارج شدمو از خاکی انداختمو کلک زدم و با میانبر ازش جلو افتادم صدای غرش گاز دادن موتورشو از پشت سرمو شنیدمو

میدونستم اگه دستش بیوفتم تیکه بزرگم گوشم

با سرعت سر سام آوری از خط پایان گذشتمو هیجان زده بلند جیغ کشیدم .

موتور و نگه داشتم کلاه رو در آورد با لبخند گشادی داد زدم :

ببین کی بازنده شد.

موتورش با سرعت وحشتناکی دقیقا جلوی پام ترمز زد که دودی از لاستیک هاش بلند شده کلاهشو دراورد و با چشم های

خونیش برام خط و نشون میکشید.

یه قدم به طرفم اومد و گفت:

که به من کلک میزنی، آره؟

لبامو غنچه کردمو با لحن حرص درآری گفتم:

تو که نگفتی نباید از جاده ی پیست خارج شیم.

همون‌طور عصبی به سمت اومد و غرید:

تو که اصلا خودت نمیدونستی.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

دیگه دیگه .

به طرف خیز برداشت که از پریدمو با سرعت دویدم که پشت سرم بلند داد زد:

من اگه توی جر زنو بگیرما .

با تمامی سرعتی که از خودم سراغ داشتم دویدمو صدای قدماشو از پشت می‌شنیدم با خنده داد زدم:

بدجنس نباش دیگه سورین تو که عقده ای نبودی .

با پایان جملم یهو کشیده شدن انگشتاش به کمرمو حس کردمو با تمام وجود جیغ کشیدم که پنجه هاش دور کمرم قفل شد و از پشت پرت

شدم که توی گوشم غرید:

که عقده ای ها؟

با خنده به دستاش چنگ انداختم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم :

جنبه باخت نداریا سورین خان .

فشار دستاش دور کمرم بیشتر شد و عصبی گفت:

نخند ، درکی نداری از شرایطت الان باید بترسی .

در حالی داشتم زور میزدم از بغلش بیام بیرون سرمو بالا گرفتمو از پایین فک پهنش نگاهش کردمو با گستاخی گفتم:

واهای ترسیدم .

محکم گوشمو کشید که جیغ بلندی کشیدم

پوفی کشید و حرصی ولم کرد که از بغلش بیرون پریدم با غیض نگام کرد و گفت:

برای شرط چی میخوای ؟

با درد دستمو روی گوشم گذاشتمو لبخند شروری زدمو ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

باید فکر کنم .

دندون قروچه ای کرد و خودشو انداخت روی چمن های سبز کنار پیست و دراز کشید و گفت:

اگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی دنده هاتو میشکنم .

منم بغلش روی زمین دراز کشیدمو در حالی که نفس عمیقی میکشیدم گفتم:

حالا باید ببینم چی میشه .

برگشت و جوری نگاهم کرد که لبخند روی لبم ماسید و زیر لب زمزمه کردم:

وحشیِ بی جنبه .

در حالی که سیگاری آتش میزد گفت:

چیزی گفتی ؟

پاکت سیگار رو از روی شکمش برداشتمو بالحن بیخیالی گفتم :

نه من؟من چیزی نگفتم.

فندک و از پنجه هاش بیرون کشیدمو سیگار رو روشن کردم .

پوکر نگاهم کرد و گفت:

من بهت تعارف نکردم.

سری تکون دادمو پاکت رو دوباره روی شکمش گذاشتمو پر رو گفتم :

می‌دونم.

و بعد به فندک نقره ی گرگ تو دستام خیره شدم نیم رخ گرگ کاملا با جزییات و ظرافت کنده کاری شده بود و توی یک کلمه زیبا بود و چشمگیر روشنش کردمو به شعلش خیره شدمو

گفتم:

خیلی خوشگله.

از دستم کشیدشو گذاشتش توی جیبش وگفت:

میدونم .

کامی از سیگار گرفتمو دودشو بیرون دادمو با هیجان گفتم :

بیا یه دور دیگه هم بازی کنیم .

لبشو کج کردو با اخم و تمسخر گفت:

عمرا ، که دوباره کلک بزنی ، نه .

روی ساعدم بلند شدمو سریع گفتم :

نه لطفا ، این دفعه جر نمیزنم ، قول میدم.

ابروهاشو بالا انداخت و شرور نگاهم کرد و گفت:

نوچ .

اخم ظریفی کردمو با مشت کوبیدم تو بازوشو گفتم:

اذیت نکن دیگه .

در حالی که بالا سرش نشسته بودم بازوشو تکون دادمو لجوجانه گفتم :

پا شو، پاشو، بلند شو بازی کنیم .

کلافه زد زیر دستم که نیم خیز شد و از جا پریدم عقب که سیگارشو پرت کرد تو چمن یقمو محکم گرفت از پشت منو کوبوند توی چمنا و عصبی غرید:

انقد روی مغز من راه نرو .

اخمی کردمو گفتم:

مگه چی گفتم وحشی ولم کن .

بعد تقلا کردم از زیر دستش بیرون بیام که بلند داد زد:

وحشی میخوای وحشی بودنو نشونت بدم ؟

من دارم زور میزنم با مشت نزدم تو فکت.

در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

بابا من کاری نکردم که تو قاطی کردی بسه خسته شدم از دعوا کردن باهات .

بلند داد زد :

منم همینطور ، منم خسته شدم.

از زیر دستش خودمو بیرون کشیدم و عصبی گفتم :

پس بیا تمومش کنیم این بزن بزنو کتک کاری های مزخرفو .

پوفی کشید و غرید:

مگه میذاری؟نمیدونم چجوری میتونی روی تک تک نورون های عصبی من راه بری .

با این حرفش لپمو از تو گاز کردم تا جلوی خندمو بگیرم اما مطمئنم بودم چشمام خندیدنمو داد میزنه

تو چشمام خیره شد توی موهاش چنگی زد و داد زد:

نخند!

چشامو گرد کردمو گفتم :

من که نمیخندم .

دندون قروچه ای کرد و گفت:

چشات دارن میخندن .

نفس عمیقی کشیدمو خندمو قورت دادموگفتم:

خیلی خب خیلی خب بیا یه کاری بکنیم.

دستمو به طرفش دراز کردمو گفتم:

بیا صلح اعلام کنیم از این به بعد تو دیگه یهو حمله نمیکنی و قصد شکستن گردنمو نمیکنی منم دیگه هیچوقت روی مخت راه نمیرم .

نگاه سرد و پر از شکش بین دستم و چشمام میچرخید آخر سر پوفی کلافه کشید و گفت:

جهنمو ضرر .

بعد دستمو گرفت که لبخند شروری زدمو گفتم:

البته اون قسمت هیچوقتشو قول نمیدم .

بدون حرف خونسرد تو چشمام خیره شده بود که محکم دستمو فشرد انقد محکم که صدای استخوونامو شنیدم که داد زدم:

شوخی کردم وحشی ، ای دستم شکستتت.

به مچش چنگ انداختم که با مکثی دستمو ول کرد و با خونسردی در حالی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده از جاش بلند شد و گفت:

اگه اینبارم کلکی تو کارت باشه گردنتو میشکونم .

پوفی کشیدمو گفتم:

باشه بابا، باشه کلک نمیزدم .

با ذوق به طرف موتورم رفتمو کلاهم سرم کردم پشت خط شروع رفتیم شش هفت دوری بازی کردیم که همشو سورین میبرد لعنتی سرعت و تکنیکش خارق العاده بود .

دور آخر بود با تمام توانم گاز رو فشردم اما در حالی بیست سانت فاصله داشتیم اون از من جلو زد معترض دادی زدمو کنارش موتور رو نگه داشتمو کلامو درآوردم و بانفس نفس گفتم:

قبول نیست همش تو برنده میشی .

کلاشو در اورد نیشخند مغروی زد و گفت:

چیه جنبه ی باخت نداری آرمینا خانم؟

تیکه ی خودمو به خودم انداخت؟با غیض نگاش کردمو موهامو باز کردم و کش رو دور مچم انداختم حس میکردم انقد موهامو محکم بستم سرم درد گرفته بود .

خسته رو چمن ها پهن شدمو دراز کشیدم و اروم گفتم :

الان خستم بعدا جوابتو میدم .

اونم کنارم پهن شد و خسته گفت :

منم فردا گردنتو میشکونم.

به ساعت نگاه کردم شش و نیم صبح بود

خسته پلک هامو روی هم گذاشتم و نفهمیدم کی خوابم برد .

****

با سر و صدای موتور ها و صحبت های گنگی آروم چشم هامو باز کردم که نور شدید باعث شد خمار اخم هامو توی هم بکشم و چشمامو ببندم خمیازه ای کشیدم و دوباره سرمو گذاشتم روی زمینی که فک کنم زمین نبود

گرم بود و تپش داشت بالا پایین هم میشد و بوی عطر سردی میداد سریع سرمو بلندکردمو گیج دیدم که سورین رو مثل بالشت بغل کردمو سرم رو سینشه همین که سرمو بالا گرفتم با دوتا گوی براق یخیِ وحشی چشم تو چشم شدم که بهم خیره شده بود

به خودم اومدموسریع سرجام نشستم سورین یه دستش زیر سرش بود

برگشت به طرفمو گفت:

خوب خوابیدی ؟

گیج گفتم :

ها؟

با غر غر سرجاش نشست کش و قوسی به خودش داد و گفت:

معلومه باید خوب خوابیده باشی منو له کردی دختره ی بد خواب .

نکنه لگد زدم بش من توی خواب لگد میزدم .

قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم سایه ای روم افتاد سرمو بلند کردم کارن و کیان و یه پسر حدودا ۲۵ ساله رو دیدم که بالا سرمون وایسادن و کیان داشت با شیطنت نگاه مون میکرد

که پوکر شدم ، پسر غریبه گفت :

کارن داداش میگفتی آقا سورین این جاست من اصن پیست رو باز نمیکردم .

کارن دستی به شونه ی پسر غریبه زد و گفت:

نه داداش پیست خودته این حرفا چیه اختیارشو داری ، خودمم خبر نداشتم اومدن ، شایان داداش برو به کارت برس بازم دمت گرم خبرم کردی .

شایان بعد از گفتن وظیفه بود به کارن دست داد و رفت پس همون صاحب پیستی بود که سورین گفته بود.

کارن دست به سینه رو به ما انگار که داره بچه هارو سرزنش میکنه گفت:

کتک کاریاتونو باور کنم یا اینکه خیلی رندوم گم میشید و کف پیست تو بغل هم پیداتون میکنم؟

کیان با شیطنت و خنده گفت:

نمیدونی انقد ناز تو بغلش خوابیده بودی مثل جوجه بودی ، سورین محکم بغلت کرده بود انقد رومانتیک ....

قبل از اینکه جملش کامل شه سورین سنگی از زمین برداشت و به طرفش پرت کرد و بلند گفت:

دهنتو ببند کیان چرت نگو میزنم دندوناتو میریزم تو معدت .

کش رو از دور مچم درآوردم و موهامو بستمو خسته گفتم:

منم پایم ، خیلی رو مخه .

به ساعتم نگاهی انداختم دوازده بعد از ظهر بود خسته از جام بلند شدمو وحشی به نگاه پر از غیض کارن خیره شدمو بهش توپیدم :

چیه؟

سری به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت :

هنوزم بی ادبی .

سورین از جاش بلند شد لباساشو تکوند کش و قوسی به تنش داد و دستی تو موهای شلختش کشید و گفت :

بی ادب ؟ برو بالا تر .

با غیض به سورین نگاه کردم که پوزخند حرص دراری زد و راه افتاد پشت سرشم کارن رفت و شروع کرد حرف زدن

داشتم از پشت نگاش میکردم که یهو کیان بازومو گرفتو با ذوق گفت:

کلک دیشب خوب جیم شدین ها ، کارن کلی ترسیده بود سورین کشته باشدت .

خنده ی بلندی کرد و ادامه داد:

وای باید قیافشو میدیدی وقتی اومد دید تو بغلش خوابیدی داشت آتیش از دماغش میزد بیرون .

پوفی کشیدمو کلافه بازومو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

من تو خواب هر چی دمه دستم باشه رو بغل میکنم انقدر بزرگش نکن کیان .

با همون نگاه شیطونش بهم خیره شد و گفت:

منکه چیزی نگفتم .

اخمی کردمو با غیض زمرمه کردم :

نمیخواد هم بگی .

واقعا گاهی اوقات کیان خیلی روی مخ میشد و غیر قابل تحمل

اینکه همه چی براش جنبه ی طنز داشت و هیچ چیزی رو جدی نمی‌گرفت خیلی حرص درار بود

کلافه دنبال کارن و سورین راه افتادم که کیان خودشو بهم رسوند و با خنده گفت:

حالا نمیخواد قهر کنی خوشگله .

وقتی بهشون رسیدیم کارن داشت با اخم با سورین حرف میزد و سورین خیلی خونسرد داشت سیگار میکشید و به ماشین تکیه داده بود

با رسیدن ما کارن سکوت کرد به من چشم قره ای رفت

و با گام های بلند ازمون دورشد که کیان بلند پرسید:

کجامیری؟

کارن بدون اینکه برگرده جواب داد:

خونه .

کیان دنبالش دویدو گفت :

صبر کن منم میام .

و با سرعت از جلوی چشممون محو شد .

برگشتم به سورین نیم نگاهی انداختمو گفتم:

کارن خیلی عصبانی بود ، مثل اینکه خیلی ترسیده منو کشته باشی .

سیگارشو زبر پا انداخت و له کردو گفت:

میدونم .

چشاشو ریز کرد و نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

ترسش زیادم بیجا نیست .

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

ما دیروز قول آتش بس امضا کردیم یادت نیست .

اخمی کرد و گفت:

بزرگترین اشتباهم رو یادم ننداز .

و پشت بهم کرد و سوار ماشین شد من کنارش نشستمو از محوطه ی پیست خارج شدیم.

جفتمون سکوت کرده بودیمو حرفی نزدیم من خودمو با گوشی سرگرم کردمو جفتمون اصلا دیشب رو

به روی خودمون نیاوردیم اما من یادم میمونه که شرط بندی رو بردم .

یهو یاد دیروز و آهنگی که پلی کرده بودم افتادم

و اون قسمتی که سورین خوند خدایا چی بود ، به مغزم فشار آوردم به جز ریتمش هیچی یادم نیومد کلافه از دست خودم حرصم گرفت

نمیدونستم حرفی که می‌خوامو بزنم یانه به چهره ی سورین نگاه کردم

کاملا خنثی بود ، آدم غیر قابل پیش بینی ای بود .

میترسیدم یهو پاچمو بگیره سینه ای صاف کردم که اهمیت نداد اینبار با صدای بلند تری تکرار کردم که نیم نگاهی بهم انداختو گفت:

داری خفه میشی .؟

با حرص فکمو روی هم فشردم تا هر چی از دهنم بیرون میاد رو نگم

حرصی گفتم :

نه ،چیزه .

نگاه سوالی ای بهم انداخت که گفتم:

چیزه .

پوف کلافه ای کشید و گفت:

چی میخوای؟

خوشم میاد هر وقت چیزی می خواستم سریع میفهمید .

مظلوم نگاش کردمو بی هوا گفتم:

من برای مهمونی گردنبند نداشتم .

گیج بهم نگاه کرد و گفت:

چی ؟

با همون نگاهی که داشتم زور میزدم مظلوم باشه ادامه دادم:

تازه ادکلنم ندارم ، ادکلنی که شما گرفتین بد بوعه

لباسام یا تنگه یا گشاده کفشام بده لوازم ارایشا به درد نخورن ایرپاد ندارم همه شلوارام.....

پرید وسط حرفمو کلافه گفت:

اصل حرفتو بزن .

مظلوم گفتم :

میشه بریم خونم برشون دارم بعد بریم؟

اخمی کرد دهن باز کرد چیزی بگه که سریع گفتم :

خودتم بیا تو اصن تمام مدت بالا سرم باش ، دو دست لباس این حرفارو نداره که .

عمیق نگاهم کرد پوفی کشید و کلافه و عصبی گفت:

این آخرین خواستت باشه دوباره چیزی بخوای.

مکث کرد لبخند جذابی زد به طرفم خم شد و با لحن ترسناکی گفت:

گردنتو میشکونم.

اب دهنمو قورت دادمو اخمامو کشیدم توی همو سرمو تکون دادم بعد دستی به گردنم کشیدم توی دلم گفتم روانی

چرا انقد مشتاق بود گردنمو بشکنه!

آدرس رو دادم و باقی تایم توی سکوت سپری شد بعد چهل دقیقه ای رسیدیم به خونم همونی که آخرین بار توش بودمو با مسیحا بحثم شد

وارد شدیمو قفل در رو با اثر انگشتم باز کردمو

داخل رفتم پشت سرم هم سورین وارد شد نگاه شو دور تا دور خونه چرخوند وارد اتاق شدم که اونم پشت سرم اومد و روی تخت نشست

چمدون رو از ته کمد دیواری بیرون کشیدم تمام لباسامو با اکسسوری ها و لوازم آرایش و ادکلن هامو توش ریختم

در اخر کشو رو باز کردم آلبوم رو برداشتم و گردن بند باز شوی نقره ای رنگ smile دلارام رو درآورم جلوی چشام گرفتم و غمگین نگاش کردمو برعکس گردنم انداختم طوری که کلمه smile مشخص نباشه .

بعد از اون تمام وسایلو توی چمدون بزرگ ریختم انقد تمام مدت سورین منتظر بهم خیره شده بود

دسته ی چمدون رو بیرون کشیدم و به سورین گفتم :

تموم شد .

دسته ی چمدون رو کشیدم اما حرکت نکرد محکم تر کشیدمو تکونی نخورد انقد سنگین شده بود که راه نمیرفت سورین پوزخندی زد و جلو تر از اتاق بیرون رفتم .

پوکر به رفتنش نگاه کردم البته توقع هم نداشتم کمکم کنه به سختی و هر جون کندنی بود چمدونو رو پشت سرم کشیدمو همراه با سورین از خونه بیرون زدیم خسته چمدون رو بغل ماشین رها کردم سورین گفت:

مگه مجبوری انقد .....

قبل از اینکه جملش کامل شه صدای آشنایی بلند داد زد:

باورم نمیشه.!

منو سورین هرد و به طرف صدا برگشتیم چشمام گرد شد اون اینجا چیکار میکرد!

به چهره ی شکستش نگاه کردم ریش هاش بلند شده بود و موهاش شلخته و گره خورده بود و لباس های چروک تنش بود

مسیحا کی وقت کرده بود انقد بشکنه؟!

سورین عصبی غرید :

این کیه آرمینا وای به حالت اگه کلکی تو کارت بوده باشه .

بی توجه بهش رو به مسیحا که با چشم های سرخ لبالب اشکش بهم خیره شده بود گفتم:

تو اینجا چیکار میکنی مسیحا؟

مسیحا عصبی داد زد :

من اینجا چی کار میکنم؟ میدونی کل جاهایی که فکر میکردم بری رو ادم گذاشتم میدونی چقد دنبالت گشتم ؟

بیمارستان ها زندان ها .

بلند تر و با بغض در حالی که صداش می‌لرزید ادامه داد:

سردخونه ، من حتی سردخونه ها هم دنبالت گشتم نامرد ، تمام این مدت کجا گم شده بودی؟

اخمی کردمو آروم گفتم:

مسئله اینجاست مسیحا ، دنبال کسی میگردن که گم شده باشه .

عمیق به چشم های دو دو زن خستش خیره شدمو ادامه دادم:

من گم نشدم مسیحا ، من رفتم .

گفتم میرمو رفتم ، بهت گفتم که دنبالم نیا .

به چمدون اشاره کردمو ادامه دادم :

و دیگه هم قرار نیست برگردم ، من فقط گذشته ی توعم قرار نیست هیچوقت دیگه هیچی مثل قبل شه نه من دوباره میشم اون دختر بی دست و پا و نه تو دوباره میشی اون مربیه شاد و پر انرژی.

همه ی اونا توی گذشته موند و مرد

درست مثل دلارام

و من قرار نیست هیچ نقشی توی آیندت داشته باشم ، حالت رو برای دنبال گذشته گشتن خراب نکن چون من برنمی گردم .

به طرفم خیز گرفت مچ دستمو گرفت و عصبی گفت:

من همه کسایی که برام مهم بودنو از دست دادمو حالا دوباره از دستت نمیدم بعد یک ماه با این پسره غریبه پیدات شده ، کجا بودی این مدت ؟نمیذارم بری؟فهمیدی؟

اخم کرده سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم داشت منو به سمت ماشینش میکشید بلند داد کشیدم:

ولم کن مسیحا ، آرمینایی که تو میشناختی مرده .

اما اون خون جلوی چشماشو گرفته بود و فقط به بردن من فکر میکرد وسط در گیری و تقلا کردن بودیم که یهو دستی کلتی رو محکم توی سر مسیحا کوبید و مسیحا سست شد و دستش از دور مچم باز شد و بیهوش روی زمین افتاد نگاهمو بالا کشیدمو به ضارب که کسی جز سورین نبود چشم دوختم در حالیکه چمدون رو توی صندوق میذاشت

با غیض گفت:

چقدر ادم مزخرف دور تو زیاده .

پوفی کشیدم و غم زده به جسم بی هوش مسیحا خیره شدم و سوار ماشین شدم حس میکنم از کف زمین ول کردنش عذاب وجدان دارم اما شاید این کار باعث میشد از من بدش بیاد و ولم کنه .

سورین سوار شد و در رو بست و گفت:

این همون مسیحای پیگیری بود که کارن میگفت ؟

بی حرف سری تکون دادمو

نگاهی بهم انداخت خودش متوجه ی حال گرفته ام شد که سکوت کرد و به طرف عمارتش راه افتاد.

****

دلوان :

روی تخت نشسته بودمو در گیر بافت شال و کلاه بودم خاله وضع مالیش خوب نبود و من سربار شده بودم پسرش شروین کار میکرد خودش هم همینطور آرایشگری میکرد و شال و کلاه می‌فروخت و بافتن شال و کلاه تنها کمکی بودکه میتونستم بهش یکنم مخصوصا بعد از اون شایعه ای که همسایه ها برای منو شروین درآورده بودن

حدس میزدم کار کدوم یکی از همسایه ها باشه

گفته بودن که منو شروین رابطه داریم و کلی حرف بی ربط دیگه و آبرو توی محل نداشته بودن

در حال بافتن ذهنم رفت طرف آرمینا و مسیحا ،مسیحا هر روز به من زنگ میزد و سراغ آرمینا رو میگرفت

تا اینکه پریشب آرمینا بهم زنگ زد و به مسیحا که خبر دادم انگار دنیا رو بهش دادن .

علاقه ای به دیدن آرمینا نداشتم هم بعد تمام حرفایی که بهش زده بودم خجالت میکشیدم هم اصلا دلم نمی‌خواست برگردم به عقب و با دیدنش یاد چیزایی بیوفتم که به سختی پشت سر گذاشتم .

خاله سالن بود و شروین سر کار هوا نزدیک های غروب بود و من تنها توی خونه مشغول بافتن.

توی افکارم غرق بودم که شماره ی ناشناسی که کاملا این چند وقت باهاش آشنا شده بودم زنگ زد مردد نگاهش کردم و با مکث جواب دادم :

+بله ؟

صدای خفه اش ته چاه بلند شد:

-سلام

+سلام

مکثی کرد و با صدای خسته ای گفت:

. دیروز دیدمش ، آرمینا رو دیدم

سکوت کردم که خودش ادامه داد و گفت:

. خیلی عوض شده بود ، با یه پسر غریبه بود داشت وسایلش و از خونش میبرد .

پوزخندی زدم پس یک ماه پیش یه پسر غریبه گم و گور شده بود و مسیحا اینشکلی براش حرص میخورد .

با صدای مسیحا از افکارم بیرون کشیده شدم ، گفت:

. خیلی عوض شده بود دلوان ، تو چشاش که نگاش میکردم نمی‌شناختمش ، غریبه ی غریبه بود ، تمام این یک ماه به امید برگردوندش دنبالش گشتم و وقتی پیداش کردم که یه غریبه بود.

بغض کردم دیگه هیچی مثل سابق نمیشد لرزون پرسیدم:

+حالش خوب بود؟

صدای پوزخند صدا دارشو شنیدمو گفت:

. باور کن نمیدونم ، ته چشماش خالی بود بدون هیچ حسی به عمق چشماش که نگاه میکردی چیزی نبود ، بهم گفت دیگه دنبالش نگردم.

غمگین پرسیدم :

+ و تو میخوای چکار کنی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دیگه دنبالش نمیگردم ، چون گم نشده ، خودش گفت که رفته بیهوشم کرد که دوباره بره ، رفتنی باید بره دلوان من نمیتونم که دست و پاشو با زنجیر ببندم.

به گل های لحاف روتختی خیره شدمو اروم اروم گفتم:

+ شاید اینطوری برای هممون بهتر باشه .

. شاید ، زنگ زدم ازت تشکر کنم تو این مدت خیلی مزاحمت شدم و بهت زیاد زنگ زدم معذرت میخوام .

+ نه این چه حرفیه ، حداقل باعث میشدی کمتر یادم باشه که چقد تنهام . تو تنها نیستی ،منم جای برادرت . هر وقت کاری داشتی بهم بگو.

لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

+ممنونم مسیحا .

. خواهش میکنم مراقب خودت باش

+ تو هم همینطور .

. خداحافظ

+خدانگهدار.

گوشی رو قطع کردم به صفحه ی خاموشش خیره شدم کی فکرشو میکرد که به اینجا برسیم؟

نفسمو آه مانند بیرون فرستادمو با صدای در و بعد هم صدا زدنای خاله بلند شدم تا در و باز کنم.

****

آرمینا :

ساعت حدودا هشت بود و سورین و کارن رفته بودن دنبال یه سری بار و سلاح و تحویلشون و تازه متوجه شدم

که یه شرکت دارن که با اون کارهای خلافشون رو پوشش میدن

من در گیر تمرین کردن روسی بودم

زبان سختی بود اما باید یاد میگرفتمو پیشرفت چشمگیری هم داشتم .

به پاییز نزدیک شده بودیمو هوا خنک و خنک تر میشد

نیم ساعتی گذشت و من روی کاناپه ی وسط سالن دراز کشیده بودم و داشتم روسی رو تمرین میکردم یه جین ذغالی زاپ دار تنم بود با نیم کت ستشو کراپ مشکی، کارن

می‌گفت از اون روز به بعد مسیحا دیگه ردمو نزده و یک ماه از اون روز میگذره

فک کنم ول کردنش وسط خیابون واقعا کار ساز بوده و دیگه ازم متنفر شده باشه ، اینجوری براش بهتر بود و بهش آسیبی نمیرسید .

آخر های سیگارم بود کامی گرفتم که در

سالن باز شد و سورین وارد شد سرک کشیدمو دیدم که خیلی تند به سمت پله ها رفت و کارن همراهش نبود

پشت سرش راه افتادم انقد عجله داشت که متوجه من نشد وارد اتاقش شد و منم اروم خزیدم تو کت و شلوار مشکی و پیرهن مردونه طوسی و کراواتی مشکی هم درآورد و پرت کرد رو تخت

کنار در کز کرده بودمو حتی نیم نگاهی بهم نانداخت هودیشو درآورد پشتش به من بود و تونستم جای یه چیزی شبیه شلاق رو پشت کمرش ببینم .

زخم هایی وخیم و قدیمی با چشمای گرد داشتم کمر عضلانی و شلاق خوردش رو نگاه میکردم که به طرفم برگشت با دیدنم تعجب کرد و بعد تعجب جای خودشو به عصبانیت داد و اخم کرده گفت:

بدون اجازه اومدی تو اتاقم؟

آروم گفتم:

نه پشت سرت بودم عجله داشتی نفهمیدی .

با کنجکاوی ادامه دادم :

کجا داری میری ؟

خونسرد تو چشمام خیره شد پوزخندی زد و گفت:

به تو چه .

گفتم :

کارن کجاست ؟

پوفی کشید و گفت :

دنبال کارا .

چشمامو ریز کردمو گفتم:

میدونه داری میپیچونی میری یه جایی ؟

کلافه گفت:

نه ، اصلا به تو چه ربطی داره .

دست به سینه گفتم:

اگه نگی داری کجا میری به کارن میگم .

پیراهنی که دستش بود و پرت کرد رو تخت با اون بدن زخمی یه کم ترسناک به نظر میرسید به طرفم اومد تو چشام خیره شد و با لحن ترسناکی گفت:

منو داری تهدید میکنی؟ جرأتشو نداری .

آب دهنمو قورت دادم اما ظاهرمو حفظ کردم و پر رو گفتم:

معلومه داری میری مهمونی .

نیشخندی زد و گفت:

واو چه حدس بزرگی ، مشخصه .

حق به جانب گفتم :

منم میام .

بدون اینکه توی روم نگاه کنه گفت:

تو غلط کردی.

عصبی پامو زمین کوبیدم و با صدای بالا رفته ای گفتم:

میخوام بیام .

اونم صداشو بالا برد و گفت:

منم گفتم نه .

یاد شرط‌بندی ای که بردم افتادمو یهو گفت:

شرط بستیم.

دستش روی دکمه های لباسش خشک شدو سوالی به چشام نگاه کرد که شمرده شمرده با لبخند غلیظی گفتم:

اون روز تو پیست شرط بندی کردیم سر اینکه من میتونم هر چی بخوامو شرطو بردم .

اخم غلیظی کرد و گفت:

حتی فکرشم نکن ، این یه پارتی معمولی نیست .

ابرو هام بالا پرید و گفتم:

چه بهتر .

سرد و جدی تو چشام خیره شد و گفت:

نمی تونم ببرمت.

اعتراض گونه پا به زمین کوبیدمو گفتم:

چرا .

بازوهامو گرفت و عصبی توی صورتم غرید:

چون من به عنوان شیطان دارم میرم اونجا ، نه به عنوان سورین .

ابروهام بالا پرید و ادامه داد:

این یه ماموریت سازمانیه باید یکی رو بکشم ، این وسط یه کار شخصیم دارمو تو فقط توی دستو پام میپیچی .

نیشخند زدمو و وحشی تو چشماش خیره شدمو قاطع گفتم:

اصولا این حرفا رو به دخترای آفتاب مهتاب ندیده میگن ، نه منی که لای مافیا بزرگ شدم من نه تنها دستو پاگیر نیستم بلکه میتونم کارو برات خیلی تمیز جمع کنم.

به چشمام زل زد از همون نگاه های کالبد شکافانه منم بدون پلک زدن با جسارت تو چشاش خیره موندم که گفت:

همین یه بار ، امیدوارم از شانست خوب استفاده کنی .

لبخند جذابی زدمو گفتم:

مطمئن باش .

پشت بهش کردم از در خارج شم که بلند گفت:

تا یه ربع دیگه آماده باش .

با سرعت برق آسایی به طرف اتاقم رفتم به طرف لباسام حمله ور شدمو پیراهن ساتن قرمز چری رو برداشتم روی پای راستش چاکی داشت که تا بالای رون اومده بود و با دو تا بند روی شونه می ایستاد یقش شل و شلال شلال و باز بود و پشت کمرش هم کاملا باز بود

لباسو تنم کردم و موهای لختم و فرق کج باز کردو یه طرف سرمو بافت کف سری نصفه زدم دور چشامو سیاه کردم که

چشمای طوسی آبیم رنگش به چشم اومد و ریمل تکمیل کنندش بود

رژ لب قرمز چریه براقمو رو زدم با ادکلن شکلاتیم دوش گرفتم

کفش های پاشنه بلند لوبوتینم که زیرش قرمز بود و رنگ خودش مشکی بود رو پوشیدم .

ناخودآگاه جای اسلحه ایه خالی رو دور رون پام بسته بودم به عادت .

گردنبند دلارام رو در نیاوردم برام مهم بود .

بارونی بلند مشکی رنگمو پوشیدمو با صدا زدنای سورین پایین دوییدم تا حالا انقد هل هلی آماده نشده بودم

با صدای پاشنه کفش به طرفم برگشت نگاه گذرایی بهم انداخت به کت و شلوار کراوات مشکیش نگاهی انداختم پیراهن طوسیش به چشماش هارمونی داده بود و حالا چشماش آبی خاکستری شده بودنو بیشتر از هر موقع دیگه ای یخ به نظر می‌رسیدن.

از سالن خارج شد و منم پشت سرش راه افتادم سوار بنز مشکی رنگی شد و منم صندلی جلوش کنارش نشستم.

هنوزم نمیتونستم این حجم از پولداریش رو درک کنم ، این همه ماشین این همه وسایل برند برام عجیب بود

از توی جاده های خاکی انداخت و داشت از بیابونی پرت میرفت

جدی به رو به رو خیره بود و با همون جدیت گفت:

حالا که اومدی یه مدت باید سر طعمه رو گرم کنی تامن یه کاری کنم .

کنجکاو نگاش کردمو گفتم:

چیکار.

پوفی کشید و کلافه گفت:

تو چقدر فضولی .

همون جوری سوالی نگاش کردمو گفتم :

نگفتی چیکار.

دندون قروچه ای کرد و گفت:

می‌خوام دزدی کنم .

هیجان زده گفتم :

چی؟

دستی به موهاش کشید و گفت:

همین یارویی که میخوام بکشمش یه سری مدارک داره علیه مافیا و سازمان ، میخوام بدزدم مدارکو فقط باید سرگرمش کنی تا اونا رو بدزدم و بیام سر وقتش، وگرنه از دستمون در می‌ره ، فهمیدی ؟

سری تکون دادمو گفتم:

فهمیدم ، فقط تو چجوری میخوای هویت مخفیت رو لو ندی کسی نباید ده تا قاتل اصلی سازمان رو بشناسه .

نیشخندی زد و داشبورد و باز کرد و دو تا ماسک بالماسکه ی مشکی رو بیرون کشید گیج نگاش کردم که گفت :

پارتیه بالماسکه اس .

بالبخند شروری دستمو روی ماسک کشیدمو گفتم:

حسابی قراره خوش بگذره .

لبخند کج و شیطانی ای زد و گفت:

خیلی زیاد .

دو ساعتی گذشت و بالاخره به یه باغ بزرگ وسطِ وسط جاده ای بیابونی رسیدیم .

سوتی زدمو گفتم:

اینجا چه قبرستونیه! مگه مجبور بودن برن همچین جای پرتی .

شونه ای بالا انداخت ماسکشو به طرف صورتش برد و گفت:

همون بهتر .

ماسک رو زد و من پر رو توی چشماش خیره شدم توی اون نور و با اون ماسک مشکی چشماش فوق العاده جذاب و قشنگ شده بودن

انقدر که دلت میخواست فقط بشینی و چشماشو تماشا کنی .

نیشخندی زد و گفت:

تموم شد؟

هل شده چشم ازش گرفتم و گفتم:

چی؟

با شیطنت گفت:

چشم چرونیت .

کش ماسک رو زیر موهام انداختم و توی آینه خودمو نگاه کردم مرتبش کردم تک سرفه ای کردمو در حالی که خودمو میزدم علی چپ

گفتم:

توهم زدی.

و بعد بارونیمو درآوردم .

با حالت تمسخر آمیزی سر تکون دادوتوی چشماش خر خودتی موج میزد بدون این که نگاش کنم از ماشین پیاده شدم

اونم پشت

سرم پیاده شد کنارش ایستادم عکسی رو به طرفم گرفت و گفت:

این طعمه اته .

نگاهی به عکس انداختم یه مرد ۳۸،۳۹ ساله با بینی عقابی چشم های قهوه ای نافذ و موهایی جوگندمی و پوست تیره که زخمی عمیق و وحشتناک از کنار فک تا گردنش داشت .

نیشخند شروری زدمو گفتم:

این طعممونه .

لبخند کجی زد و تکرار کرد:

طعممون .

عکس رو ازم گرفت و گذاشت تو جیبش و ادامه داد:

من میرم سراغ مدارک ، وقتی که میخواد خارج بشه از پارتی ، تو باید جلوشو بگیری.

سرمو کج کردمو گفتم:

چجوری ؟

دست به جیب به طرف ورودی باغ رفت و گفت:

این دیگه به درصد اغواگر بودنت بستگی داره .

پوفی کلافه کشیدمو شونه به شونه اش راه افتادم که گفت:

هنوزم دیر نشده من که نخواستم بیارمت خودت به زور اومدی.

چشامو گرد کردم و حرصی گفتم :

مگه من چیزی گفتم ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

پس پوف نکش .

از دیوونه بودنش دندون قروچه ای کردمو بعد از دادن کارت دعوت وارد شدیم .

آروم به سورین زدم و پرسیدم :

منو چجوری راه دادن؟ منکه دعوت نبودم .

کراوتشو صاف کرد نگاهشو توی حیاط چرخوند و گفت:

به عنوان پارتنر من .

بعد با مکث انگار چیزی که میخواسته رو پیدا کرده ادامه داد :

من میرم بیست دقیقه دیگه توی طبقه اول اتاق دوم همراه با اون میبینمت.

و با سرعت به سمت نامعلومی رفت و از دیدم خارج شد.

نگاهمو گردوندم

باغ پر از جمعیت و موسیقی بود و زن ها و مرد ها با ماسک بودن

حالا چجوری باید اون مردو پیدا میکردم .

به سمت بار وسط حیاط رفتم شامپاینی برداشتم میتونستم سنگینی نگاه ها رو روی خودم حس بکنم لباس من از اکثرشون باز تر بود

نیشخندی زدمو کمی از نوشیدنیم رو خوردم ده دقیقه ای رژه رفتمو و بعد به طرف بار رفتم و جام خالیم رو گذاشتم رو میز که

صدای کسی رو از پشت سرم شنیدم:

خانم به این زیبایی چرا تنهاس؟

به طرف صدا برگشتم و از خوشحالی قلبم اومد توی دهنم ، طعمه خودش اومده بود توی دام سعی کردم به زخم گردن و فکش نگاه نکنم ذوقم رو نشون ندادم و مغرور گفتم:

شاید چون پارتنر خوبی پیدا نکردم .

بهم نزدیک شد با چشمای نافذش سرتا پام رو نگاه کرد دلم میخواست بزنم توی دهنش تا دندوناشو از روی زمین جمع کنه

اما سعی داشتم با همون ایده ی اغوا کردنی که سورین پیشنهاد کرد پیش برم و برای خودم سختش نکنمو نیازی به زد و خورد نباشه

با لبخند کثیفی بهم گفت:

پس بدشانسی آوردی و تنها موندی .

لبخند جذابی زدم دستی به یقه پیراهن مردونه ی سفیدش کشیدمو مرتبش کردم خم شدم در گوشش و با لحن خواستنی ای گفتم :

شایدم از خوش شانسی تو باشه .

ابروهاش بالا پرید دستشو انداخت دور کمر لختم که انزجار تمام وجودمو گرفت و با تمام وجود خودمو کنترل کردم

دلم میخواست خرخره اشو بجوئم

در گوشم خم شد و با لحن چندشی گفت:

امروز بدجوری روی دور شانس افتادم .

جلوی نیشخندمو گرفتم که تبدیل به لبخند کجی شد نمیدونست قراره آخرین روز عمرش باشه .

به چشمام خیره شد و گفت:

تا حالا همچین چشم های زیبایی و ندیدم ، تا الان توی مهمونی ها نبودی ، تازه واردی؟

با طنازی دستی به موهام کشیدم و به پشت هدایتشون کردم که نگاهش به ترقوه های ظریف و بیرون زدم کشیده شد

بی توجه به نگاهش با عشوه ای ساختگی گفتم :

اوهوم ، تازه واردم .

آروم تر بهش نزدیک شدمو ادامه دادم:

نمی‌خوای باهم آشنا شیم؟

لبخند کثیفی زد و گفت:

باعث افتخاره.

چشمک شیطونی زدم و خنده ی جذابی کردمو گفتم :

اینطوری که نمیشه، بریم داخل؟

نگاهی کثیفی بهم انداخت و دستشو انداخت دور کمرمو وارد شدیم به طرف پله ها رفتیم گرمای دستش روی کمرم حالت تهوع بهم میداد

با انزجار داشتم لحظه شماری میکردم که وقتی در اتاق رو باز میکنم سورین داخل باشه .

اما وقتی در رو باز کردیم اتاق خالی بود و حس کردم دنیا روی سرم آوار شده

نگاه کثیفش سر تا پام رو رصد میکرد و من آماده بودم تا اگه بخواد کاری کنه حمله کنم با شیطنت و خنده گفت:

پس منو آوردی اینجا تا فقط نگام کنی؟

لبخند مصنوعی ای زدمو گفتم:

چشمگیری ،نمیشه نگات نکرد .

خنده ای کرد و به طرفم اومد دستشو به کمرم کشید و سرشو توی گردنم فرو کرد نفسمو حبس کردمو با تمام وجودم خودمو منقبض کردم دلم میخواست از تنفر و چندش عوق بزنم

چرا سورین کثافت نمیاد ، لحظه ای بغض کردم از این حالتی که توش گیر کرده بودم متنفر بودم

ازم فاصله گرفتو کتشو درآورد و پرت کرد روی تخت تونستم کلتشو پشت کمرش ببینم به طرفم اومدو منو هل داد به طرف دیوارسرشو بین موهام فرو برد که با انزجار و چشمای اشکی گردنمو کج کردم اون اسلحه داشت کاری از دستم ساخته نبود

تنها کاری که میتونستم کنم دعا بودبرای اومدن سورین دست راستشو کشید به بازوم و بعد گردنمو لمس کرد و توی موهام چنگ زد

کم مونده بود بلند گریه کنم که در به شدت باز شد و سورین اومد تو و بادیدنش بغضم شکست .

کیف سامسونت نقره ای رنگی دستش بود یک لحظه نگاهش روی ما قفل شد نگاه اشکی منو دید بعد هم به مردی که همین الان هم مُرده به حساب میومد نگاه کرد

کیف و پرت کرد زمین و درو قفل کرد .

مرد با عصبانیت گفت:

کدوم خری هستی تو.

به طرفش خیز گرفت که سورین فرز از خودش دفاع کرد پرتش کرد زمین و ماسک مردو کند که با حالت گریه بلند داد زدم :

چرا منو با این حیوون ول کردی ، تو گفتی بیست دقیقه ای میای.

درحالی که داشت کلت مرد و از پشتش بیرون میکشید عصبی با رگ های بیرون زده و چشمای سرخ غرید :

طول کشید ، طول کشید.

به چشمام خیره شد و گفت:

چیکارت کرده .

سکوت کردم که عصبی عربده زد :

گفتم چیکارت کرده .

صداش انقد بلند بود که تمام تنم لرزید و لرزون گفتم:

بهم دست زد.

ضربه محکمی با اسلحه خوده مرد تو صورتش کوبید و روی شکمش نشست اسلحه رو به طرف من گرفت و گفت :

بگیرش ، بگیرش باید بهت اسلحه میدادم .

اسلحه رو گرفتم دستم .

سورین با مرد درگیر بود و خیلی ترسناک شده بود مشت محکمی تو صورت مرد کوبید و عصبی غرید :

که بهش دست زدی.

مرد دردمند با نفس نفس و بریده بریده گفت:

بس کن روانی خوده دختره پا داد تو اصلا چیکاره ای به توچه ربطی داره مرتیکه ی ..... و با اون دختره ی ..... توکی هستی اصن؟

با فحش غلیظی که به منو سورین داد،سورین لبخند کجی زد و آروم بهش خیره شد مرده فکر کرد سورین واقعا آرومه .

اما من ترسیدم منکه میدونستم این آرامش قبل از توفانه چنگی زد به گلوی مرد و گفت:

سوال خوبیه ، که من کیم؟

توی صورت مرد خم شد و گفت:

که من کی ام؟هوم؟

خنده ی هیستریکی کرد و گفت:

چیزی از شیطان شنیدی؟ همون هیولای قاتل .

به وضوح لرزش تن مرد رو زیر سورین دیدم و رنگ از رخش پرید که سورین با چشم هاش که حالا آبیه یخیه یخی شده بود غرق در سرخی بود چاقوش رو روی جای زخم گردن مرد کشید و گفت:

خودت خوب میدونی چه اشتباهی کردی که سازمان منو فرستاده سراغت؟

مرد قالب تهی کرده به سورین خیره شده بود و من با لذت به ترسش نگاه میکردم گریه ام بند اومده بود .

سورین به طرفم برگشت و گفت:

کدوم دستش بود؟

گیج گفتم:

چی؟

عصبی داد زد:

کدوم دستشو بهت زد .

با حیرت نگاش کردمو گفتم:

ن...ن.... نمیدونم فک کنم دست راستش بود چرا میپرسی.

لبخند ترسناکی زد مثل خنده های جوکر همونایی که باعث میشه از ترس یخ کنی .

دست راست مرد رو توی دستش گرفت و چاقوش رو از پشت کمرش درآورد که مور مورم شد

اون چاقو باعث میشد تنم درد بگیره لعنتی زخماش زهر داشت انگار.

چاقو رو به سمت دست مرد برد و شروع کرد به بریدن ، مرد عربده میکشید انقدر بلند که گوش هام درد گرفت

اول فکر کردم فقط میخواد مچشو زخم کنه اما برخلاف تصورم داشت

دستشو کامل میبرید

متعجب بهش خیره شدم که دست رو کامل برید و پرت کرد جلوی پام که از جا پریدم

و وحشت زده نگاش کردم و حس کردم دوباره بچه شدم و دارم با ماکان شکنجه های سازمان رو تماشا میکنم .

از دادهاش لذت میبردم و دلمو خنک میکرد .

مرد با تقلا خودشواز زیر دست سورین بیرون کشید دست چپشو به سمت تخت برد کتشو برداشتو از توش اسلحه در آورد و توی اون درگیری به طرف سورین نشونه گرفت

با سرعت برق آسایی از پشت به بازوش شلیک کردم که نشونه گیریش از طرف قلب سورین به طرف دست و شونش منحرف شد و صدای شلیک اومد

مضطرب به طرف سورین دویدمو کلتو از دست مرد بیرون کشیدمو داد زدم :

خوبی؟

سری تکون داد و اخم آلود در حالی که دستشو رو بازوی چپش میذاشت با نیشخندی گفت:

خوبم ، یکی طلبت .

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

ترسیدم .

با همون نگاه ترسناک به مرد خیره شد و گفت:

اون باید بترسه نه تو .

مرد به دست قطع شده اش چنگ زده و بود و با داد کف اتاق توی خون میغلتید .

سورین بلندش کرد و به دیوار کوبوندش و گفت:

بذار ببینیم اون تو چه خبره ،خیلی دوست دارم ببینم جنس قلب شما آشغالا از چیه.

بعد با چاقو شکم مرد رو جر داد و مقابل چشمای حیرت زده ی من دستش و داخل زخم فرو کرد

عربده های مرد تمام اتاق رو فرا گرفت دستشو بیرون کشید و تکه ای گوشت تو دستش بود برگشت به چشم های گردم خیره شد لبخند جذابی زد که گونش چال افتاد و گفت:

چرا اونجوری نگاه میکنی ادم بدون طحال هم میتونه زندگی کنه .

با حالت تهوع چشمم رو از طحال مرد گرفتم اما واقعا دلم خنک شده بود و ناخودآگاه لبخند هیجان زده ای زدم که باعث شد سورین اول تعجب کنه و بعد تک خنده ای کرد و دستشو

وارد زخم مرد کرد این پسر واقعا روانی بود ، روانیِ روانی بود!

دستشو توی دل و روده ی مرد میچرخوند و انگار داشت اعضای بدنشو هم میزدو مرده دیگه داد نمیزد و از دهنش خون بیرون زده بود لخت شده بود صدای دویدن و زد و خورد و تیر اندازی از بیرون میومد به در خیره شدمو گفتم:

صدای چیه ؟

خونسرد بشکنی جلوی چشمای بسته ی مرد زد و با پوزخند زمزمه کرد:

ضعیف ، هنوز کامل دردت نیومده بود.

بعد اسلحه اشو رو سر مرد گذاشت و درحالی که شلیک میکرد با همون خونسردی روانی کنندش گفت:

دارن میان مارو بکشن.

با چشم های گرد نگاش کردم که در به شدت کوبیده شد

و صدای تیراندازی از پشت دراومد کیف سامسونت رو تو بغلم پرت کرد که ترسیده گفتم :

اونا کین؟ این کیف چیه.

در حالی دره بالکن اتاق رو باز میکرد گفت:

بعدا توضیح میدم.

بی ربط ادامه داد:

از ارتفاع که نمیترسی چون ....

جملش با تیری که در رو سوراخ کرد نصفه موند

مضطرب کیف و محکم تر بغل کردمو از جا پریدم .

رفت توی بالکنو منم پشت سرش رفتمو گفتم :

چیکار داری میکنی ؟

خونسرد گفت:

میخوام بپرم .

وحشت زده جیغ زدم:

چی؟

لبخند خونسردی زد و گفت:

تو هم باید بپری .

با وحشت گفتم :

عمرا.

خونسرد گفت:

پشت در یه گله آدمن که میخوان بکشنمون ، راهی جز این برای فرار نداریم .

آب دهنمو قورت دادم که با دست های خونیش موهاشو بالا داد

و گفت :

اینجوری نمیشه .

قبل از اینکه بفهمم چی میگه بغلم کرد و پرید پایین فاصله کم بود و ما طبقه اول بودیم اما به خاطر یهویی بودن کارش محکم به شونه اش چنگ زدم و از ته وجودم جیغ به شدت بلندی کشیدم

چشامو بسته بودم که کنار گوشم آروم گفت:

روی زمینیم ،گفتم که هیچیت نمیشه .

چشامو باز کردم پایین بالکن بودیم سریع پاهامو گذاشتم زمین و نگاهی انداختم توی حیاط پپشتی بودیم که دیوار کوتاهی داشت .

هیجان زده گفتم:

الان باید چیکار کنیم؟

باید از دیواربریم بالا

با پایان حرفش کیف و از دستم کشید و یه دستی خیلی ماهر از دیوار رفت بالا که حیرت زده گفتم:

تو دزد بودی؟

خونسرد لبه ی دیوار نشست و گفت:

آره ، قبل از اینکه مغزتو با یه گلوله منفجر کنن بیا بالا .

به کفش های پاشنه ده سانت گرون قیمتم نگاه کردم غیر ممکن بود با اونا بتونم برم بالا .

در آوردمشونو دستم گرفتم شون با بدبختی و کمک سورین خودمو بالا کشیدم از دیوارپایین پریدیم ماشین پایین دیوار پارک بود .

کی وقت کرده بود ماشین و جابه جا کنه، پا برهنه به طرف ماشین دویدم و سوار شدیم قلبم از هیجان توی دهنم میزد کیف رو عقب گذاشت و ماشین رو به سرعت روشن کرد و راه افتاد

کنجکاو به کیف خیره شدمو در حالی که کفشامو میپوشیدم گفتم:

نگفتی کیفه چیه و اون ادما از ما چی میخواستن .

در حالی از اینه عقب رو نگاه میکرد گفت :

آدمای همون مردی بودن که کشتمو دنبال کیف بودن ، توی کیف هم همون اطلاعاتی بود که سازمان میخواست نابود شه .

سوتی کشیدم و با ذوق گفتم :

چقد باحال.

نگاهشو از آینه گرفت و عصبی گفت :

با حال ترم شد .

با جملش حواسم به جیپ هایی که دنبالمون بودن جمع شد .

سورین پاشو تا ته روی گاز فشرد که اونا هم بهمون نزدیک تر شدن و تند تر روندن .

سورین شیشه رو پایین داد و با تحکم گفت:

فرمون و بگیر آرمینا.

و تا کمر از پنجره آویزون شد .

هل شده فرمون رو گرفتمو گوش هام از صدای بلند برخورد تیر ها به ماشین و تیر اندازی سوت میکشید سه تا ماشین دنبالمون بودن

که سورین دوتاشونو با تیر زد هدف گیریش به طور وحشتناکی دقیق بود .

نشست سر جاش و فرمون رو گرفت و شیشه رو بالا داد با لبخند رو مخی به چهره ی مضطربم نگاهی انداخت و در حالی که نفس نفس میزد گفت:

ترسیدی ؟

قبل از اینکه بخوام جوابشو بدم گلوله ای به شیشه سمت من خورد و اگه سرمو نمی دزدیدم قطعا سرم منفجر میشد و نا خود آگاه جیغ بلندی زدم

کلتی که سورین از مرده گرفته بود رو توی جا اسلحه ایه دور رونم گذاشته بودم ، بیرون کشیدمش و ماسکمو کندم ،شیشه رو پایین کشیدم تمام تمرکزم و گذاشتم و با استرس و هیجان روی باک جیپ غول پیکر کنارمون نشونه گرفتمو به سختی شلیک کردم

و با خنده ی بلندی گفتم :

بوم .

ماشین هم زمان با صدای من با صدای وحشتناکی منفجر شد

سوت بلند سورین رو شنیدم که با خنده گفت:

براوو.

با ذوق شیشه رو بالا دادمو بلند خندیدم و گفتم:

فوق العاده بود ، دیدی ؟دیدی؟ترکوندمش .

نیشخندی شرور زد و گفت:

دیدم ، کبابشون کردی .

با هیجان به صندلی تکیه دادمو گفتم:

اون یارو رو کشتیم، مدارک و دزدیدیم حالا هم فرار کردیم ، فوق العاده بود ، دیدی گفتم کمک کننده ام.

با لبخند کجی گفت:

اونقدرا هم رو مخ نیستی قبول .

ازجیب کتش ظرف مستطیل اهنی کوچک الکلی درآورد و قبل از اینکه دهنیش کنه از دستش قاپ زدمشو در حالی که با شیطنت نگاه حرص دراری بش انداختم سرکشیدمو با ادا دیالوگ همیشگی خودشو تحویلش دادمو گفتم:

برای بچه ها خوب نیست .

با حرص ظرف رو از دستم گرفت و گفت:

حرفمو پس میگرم خیلی رومخی .

و بطری رو سرکشید ، که ابروهامو بالا انداختمو گفتم :

اما قبول کن هم تیمی خوبی هستم .

پوکر نگاهم کرد و گفت:

اعتماد به نفستو.

لجوجانه گفتم:

باید قبول کنی ببین خیلی خوب کمکت کردم تازه اگه من نبودم الان باید یه گلوله از قلبت بیرون میکشیدی .قبول کن کارم خوبه .

با حالت خاصی نگاهم کرد و نیشخندی زد و گفت :

قبول تو خوبی .

لبخند گشاده ای زدم که ماسکشو درآورد و پرت کرد روی و داشبورد و با همون نگاه جذاب ادامه داد :

اما من بهترم.

ابروهام بالا پرید و سکوت کردم ، لبخند کجی زدم بالاخره بهش ثابت میکردم که من بهترم .

چشمام بسته بود که موزیکی روسی توی ماشین پلی شد ، خیلی دوست داشتم بدونم سورین دو رگه اس یانه

تسلطش به روسی و انگلیسی و چشم های آبی و موهای روشنش وچهره ی غربیش آدم رو به شک میانداخت .

توی سکوت به آهنگ هایی که پی در پی پلی میشدن و به زبان های مختلف بودن گوش میکردمو از بعضی هاش یک کلمه هم

درک نمیکردم و نمی‌فهمیدم زبانشون چیه .

یک ساعتی به همین حالت گذشت و وارد شهر شده بودیم نگاه گیجمو دور گردوندم و پرسیدم:

کجاییم ؟

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

توی خیابون .

پوکر و با حرص گفتم:

خیلی بامزه بود جدی پرسیدم .

ته سیگارشو از پنجره انداخت بیرون که زیر لب بی فرهنگی زمزمه کردم که در کمال تعجب شنید و با تمسخر گفت:

خیلی برام عجیبه که آدم کشتن از نظرت مشکلی نیست و آشغال ریختن بی فرهنگیه .

بی توجه بهش کنجکاو گفتم:

نگفتی داریم کجا میریم اینجا مسیر عمارت نیست .

نگاه خنثی ای بهم انداخت و گفت:

به سر و وضعمون نگاه کن جفتمون خونی ، من تیر خورده .

اگه بریم عمارت حوصله دعوا با کارن رو ندارم ، دارم میرم یکی دیگه از خونه هام ساکت شو و فضولی نکن .

با یاد اوری تیر خوردنش هل شده گفتم:

دستت چطوره.

بیخیال گفت :

خوبه فقط خونریزی داره .

مضطرب با پنجه هام بازی کردم و واقعا نمیدونستم کسی که یک ماه پیش خودم میخواستم با کلتم به وسط

پیشونیش شلیک کنم چرا توی دو ماه برام اهمیت پیدا کرده بود

برای قانع کردن خودم گفتم خب مشخصه چون حالا تقریبا با هم دوست شدیم .

نگاه نگرانمو زیر چشمی بهش انداختم.

جلوی ساختمونی نگه داشت و پیاده شد بارونیه بلندمو پوشیدم تا لختیه پاهاو شونه هامو بپوشونه و پیاده شدم،

به طرف در آهنی رفت کلید انداخت و جلو تر وارد شد و من پشت سرش وارد شدم از حیاط کوچک گذشتیم و وارد

ساختمون تک طبقه و تک واحدی شدیم و در خونش رو باز کرد و با کفش داخل شد ابروهام بالا پرید و منم با کفش رفتم تو .

در رو بست و منم کنار در ایستادم

خونه حدودا صد متر با یه دونه اتاق خواب و آشپزخونه ی اپن

مبل های راحتی و تلویزیون که وسط حال بودن و میز باری که به آدم چشمک میزد

و ست چیدمان خونه سفید و طوسی و مشکی بود .

به طرفم خم شد که نگاهمو از خونه گرفتم ، بهم نزدیک شد و گیج نگاش کردم دستش به سمت پشتم رفت که از جا پریدم

پوزخندی زد و قفل رو وارد در پشت سرم کرد و در و قفل کرد بعد با همون پوزخند روی اعصابش ازم فاصله گرفت.

با حرص فکمو روی هم سابیدمو از در فاصله گرفتم و بارونیمو درآوردمو آویزون آویز کنار در کردم

کت مشکیشو درآورد و پرت کرد روی مبل ومن تازه روی پیراهن طوسیش حجم زیاد خون رو دیدم و هین بلندی کشیدم و وحشت زده گفتم:

کلی خون از دست دادی .

بدون اینکه به طرفم برگرده گفت:

بزرگش نکن .

به طرف اتاق رفت با قدم های بلند پشت سرش رفتم پیراهن طوسی خونیش رو درآورد و پرت کرد روی تختش دوباره رد شلاق های توی کمرش بهم دهن کجی کرد.

مضطرب آب دهنمو قورت دادم برگشت و باهام چشم تو چشم شد کلافه به موهاش چنگ زد و گفت:

عادت کردی بدون اجازه بیای توی اتاقم ؟

به زخمی که روی شونه اش بود نگاه کردم پس شونش تیر خورده بود

چشم گردوندم و جعبه کمک های اولیه رو دم در حموم دیدم به طرفش رفتم و برش داشتم

به طرف سورین رفتمو به زور نشوندمش روی تخت و سعی کردم

نگاهمو از شکم عضلانی و چند تیکه اش بگیرم رد بخیه های پهلو و سینش تو چشم میزد

به دستام الکل زدمو بعد لبه های زخمو از هم فاصله دادمو نگاهی انداختم منقبض شدن تنشو از درد زیر دستم متوجه شدم اما اصلا توی چهرش تغییری ایجاد نکرد آروم گفتم:

گلوله توی زخمت مونده.

نفس سنگینی کشید و گفت:

میدونم .

توی جعبه نگاهی انداختم و پنسی رو برداشتم و گفتم:

باید درش بیارم بی حسی نداری؟

خنثی به چشام خیره شد و گفت:

نه .

بعد بلند شد طعنه ای بهم زد و به طرف حال رفت و من گیج نگاش کردم وقتی برگشت یه شیشه وودکا دستش بود یه نفس تا نصفه

سرکشید حس کردم احتمالا گلوش الان باید آتیش گرفته باشه .

نشست سرجاش و گفت:

درش بیار .

با چشمای گرد شده گفتم:

چی ؟ بدون بیحسی؟ می‌دونی چقدر درد داره؟

عصبی و کلافه نگاهم کرد و گفت:

من بدتر از اینا رو تجربه کردم ،اگه درش نیاری خودم درش میارم .

به چشمای مصمم و عصبیش نگاهی مردد انداختم.

بعد مکث کوتاهی دل و زدم به دریا و گفتم:

خودت خواستی.

الکل رو روی بانداژ ریختم و شونه ی خونیشو پاک کردم و کمی زخم رو باز کردم و پنس رو وارد زخمش کردم تا گلوله رو از بین اون همه خون بیرون بکشم

تمام تنش منقبض شده بود و هی شیشه رو سر میکشید و اما جیکش درنمیومد

شاید فکر میکرده به غرور افراطیش بر میخوره.

پنس رو بیشتر توی زخم فشار دادم و به سختی گلوله رو بیرون کشیدم و انداختمش توی ظرفی که اورده بودم .

نفس عمیقی کشید ، دوباره زخم رو ضد عفونی کردمو شروع کردم به بخیه زدن کم کم نفس هاش آروم تر و کشیده تر شده بود و میدونستم وودکا داره اثر میکنه .

یه ربعی بخیه زدن طول کشید و با الکل و بتادین روی زخم رو شستم

و بانداژ و پانسمان رو برداشتم

و روی زخمش گذاشتم یه زانوم رو لبه تخت گذاشتم تا راحت تر بتونم بانداژ رو گره بزنم خم شدم تا دستم به پشت کمرش برسه تقریبا بغلش کرده بودم

که یهو دستشو انداخت پشت کمرمو منو هل داد توی بغلش حیرت زده از حرکت ناگهانیش دستام در حال گره زدن خشک شد

عطر سردش توی بینیم پیچید ، دستشو وارد موهام کرد و بهشون چنگ زد سرش درست جایی بین گردن و موهام بود مضطرب آب دهنمو قورت دادمو و حس کردم گرمم شده

قلبم تند تند زد

نفس عمیقی کشید و آروم در گوشم گفت:

نباید دیر میومدم.

سکوت کردم دستش روی کمرم مشت شد و محکم تر موهامو چنگ زد چونشو روی شونم گذاشت و در حالیکه داغی نفس هاشو روی گردنم حس میکردم عصبی گفت:

هیچکس به جز من حق نداره اذیتت کنه.

حس کردم لحظه ای قلبم نزد و بعد با ده برابر سرعت بیشتر شروع کرد به زدنو میترسیدم ضربان قلبمو حس کنه

نمیدونم از گرمای تنش بود یا خجالت کشیده بودم که گرمم شده بود

منو خجالت امکان نداره

منظورش چی بود، این پسر چقدر عجیب حرف میزد حس کردم از همین جمله نا مفهومش هم ذوق کردم

با نفس عمیقی که توی گردنم کشید به خودم اومدم سریع گره ی اخر رو زدم کمی ازش فاصله گرفتم که

دستاش از روی کمرم شل شد و بعد مکثی ولم کرد سریع از بغلش بیرون پریدم هل شده بودم .

نگاه دزدکی ای بهش انداختم که دیدم عمیق زل زده بهم ،هل زده

جعبه رو جمع کردمو گذاشتم سرجاش وسایل خونی هم برداشتم و

از اتاق تقریبا به بیرون فرار کردم و پریدم توی دستشویی که کنار اتاقش بود چند تا نفس عمیق کشیدم

دستامو شستم و بانداژ خونی روی توی سطل انداختم مضطرب به موهام چنگ زدم و زمزمه کردم :

چت شده دختر؟

دستمو روی قلبم گذاشتم ، داشت بیرون میومد چرا انقد بی جنبه بود.

من چم شده قرار نبود اینجوری شه هیچکدوم از اینا تو نقشه هام نبود تند تند نفسای عمیق کشیدمو گفتم:

هیچی نیست ، هیچی نیست آرمینا ، هیچ اتفاقی نیوفتاده حالا هم پر رو میری بیرون و اصلا به رو نمیاری که چیزی شده باشه.

چشم هامو بستم و نفس عمیق کشیدم و از دستشویی بیرون زدم و در و بستم سرمو که بلند کردم

دیدم سورین لباساشو با یه شلوار گرم کن طوسی و رکابی سفید عوض کرده و دست به سینه به اپن تیکه داده

همونجوری خیره نگاهم کردو گفت :

گشنت نیست؟

باسوالی که پرسید تازه متوجه گرسنگیم شدم اما خجالت می کشیدم بگم رومبل سه نفر با خستگی دراز کشیدم و گفتم:

نه .

به سمت مبل اومد پاهامو بلند کرد و نشست بعد پاهامو روپاش گذاشت

قبل از اینکه بخوام چیزی بگم شکمم بلند قارو قور کرد

حس کردم از شرم گونه هام سرخ شد ، ابروهاش بالا پرید با چشمهایی که می‌خندید شیطون گفت:

که گشنت نیست .

صورتمو با دستمو پوشوندمو کلافه و با حرص داد زدم :

بس کن دلم میخواد معدمو همون‌جوری که طحال مرده رو درآوردی بکشم بیرون .

مچ دستامو گرفت و محکم کشید پایین و جدی تو چشمام خیره شد و گفت:

تو غلط کردی .

متعجب بهش نگاه کردم خیلی یهویی تغییر مود داد و گفت:

میخواستم قلبشو بیرون بکشم وقت نشد .

یه جوری با حسرت این جمله رو گفت که خندم گرفت و بلند خندیدم که پوکر بهم نگاه کرد و با همون خنده گفتم :

اشکال نداره ،همون طحال هم خوب بود .

بعد با هیجان ادامه دادم:

ولی امشب خیلی خوش گذشت دوباره باید بریم .

نیشخندی زد و گفت:

اصولا دخترا این جمله رو درمورد کافه ها یا رستوران میگن ، نه قتل سازمانی .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

به هر حال .

بعد به کیف روی میز نگاه کردم و گفتم:

بازش نکردی .

در حالی که با دامنم بازی میکرد گفت:

قفله ، قفل الکترونیک ، میدم کیان بازش کنه .

نیشخندی زدمو گفتم:

اونم که عاشقته حتما باز میکنه.

پوزخند ترسناکی زد و گفت:

جرأت نمیکنه باز نکنه .

خواستم از جام بلند شم تکونی خوردم که دامنم عقب رفت و اسلحه ای که به رونم بسته بودم بیرون زد نگاه سورین کشیده شد روی کلت و من توی حالت نیم خیز خشک شدم .

بی حالت توی چشمای استرسیم نگاه کرد نمیدونستم قراره با مشت بکوبه به دهنم یا با پوزخند روشو برگردونه

شایدم بخواد طحال منم بکشه بیرون چون اعتقاد داشت ادم بدون طحال زنده میمونه

به نظرم اگه کلمه ی غیر قابل پیش بینی آدم میشد ، صد در صد اون ادم سورینه

آب دهنمو قورت دادم دست گرمشو خیلی آروم از مچ پام که روی پاش بود بالا کشید و اروم روی رونمو اسلحه کشیده

برخلاف گرمای دستش یخ بستم

یادمه اون اوایل تهدیدم کرده بود اگه اسلحه همراهم ببینه با همون منو میکشه .

آروم به چشمام خیره شد من از چشمای آرومش یه کم فقط یه ذره میترسیدم ، برای دفاع از خودم زبون لال شدمو تکون دادمو تند گفتم:

خودت بهم دادیش .

به طرفم خیز گرفت که توی خودم مچاله شدم که با همون نگاهِ آروم گفت:

اگه توی عمارتم کلت دستت ببینم .

مکثی کرد و نیشخندی زد و گفت:

خودت میدونی چه بلایی سرت میارم ، اما بیرون از عمارت میتونی اسلحه همراه خودت داشته باشی .

چشمام گرد شد و دهنم باز موند قبل از اینکه بتونم کاری کنم صدای زنگ در باعث شد از جا بپرمو نگاه گیجی به در انداختم

پوزخندی زد و پاهامو از روی پاش بلند کرد و به طرف در رفت چند باری پلک زدمو چند تا نفس عمیق کشیدمو خودمو جمع کردمو سر جام نشستمو سورین در و بست و با سه تا جعبه پیتزا به طرفم برگشت و روی میز گذاشتشون .

کی وقت کرده بود غذا سفارش بده ؟

جعبه ها رو روی میز گذاشت خیلی گشنم بود و خجالت رو گذاشتم کنار یکی برداشتم و بازکردم

برای خودش دو تا سفارش داده بود معده نبود که سیاه چاله بود

روی مبل نشسته بودمو و مبل رو به روییم سورین بود زیر نگاه خیرش لقمه هام پایین نمی‌رفت تیز بهش نگاه کردم که پر رو خیره خیره نگام کرد .

سینه ای صاف کردمو گفتم:

میشه اونجوری نگام نکنی کوفتم شد .

نیشخندی زدو خونسرد گازی به پیتزاش زد و گفت:

داشتم فکر میکردم ماموریت بعدی هم ببرمت یانه ؟

با ذوق از جا پریدم مثل بچه ای که بهش پیشنهاد پارک داده باشن هیجان زده گفتم:

معلومه که منم میام ، کِیه؟

تکه ی آخر پیتزاشو برداشت وگفت:

هفته ی دیگه ،باید یه بمب جاساز کنیم

با ذوق گفتم:

من پایم .

بی حالت توی چشمام خیره شد و گفت:

کارن بفهمه قطعا مغزمو منفجر میکنه .

گیج گفتم:

چرا .

خونسرد گفت:

اون ازت متنفره و از اینکه من بات وقت بگذرونم بیشتر متنفره .

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

یا شایدم حسودیش میشه.

عمیق به چشمام خیره شد از همون نگاه های مخصوص خودش که میرفت ته مغزت چشم دزدیدمو

خودمو سرگرم پیتزام کردم ، بعد از تموم شدن غذام جعبه های خالی رو برداشتم و انداختم سطل خسته خمیازه ای کشیدمو

گفتم:

خوابم میاد.

سورین روی مبل مقابل تی وی داشت فیلم میدید و بدون نگاه کردن بهم گفت:

برو به خواب.

نیشخندی زد و ادامه داد:

میخوای بیام برات لالایی بخونم؟

اخمامو کشیدم تو هم و تو دلم فحشش دادم بی شخصیت نمیشه باهاش حرف زد به طرف اتاقش رفتم خودمو روی تختش پرت کردمو کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

با تکون خوردن تخت خمار چشامو باز کردم و توی تاریکی سورین رو روی تخت دیدم خسته و خواب آلود گفتم :

تو اینجا چیکار میکنی ؟

با غرغر منو هل داد کنار توی تاریکی چشمای طلبکارشو میدیدم دوباره با آرنج کوبید تو پهلوم و گفت:

برو کنار ببینم اومدی جامو گرفتی پاشو برو روی کاناپه بخواب .

با وجود خستگی چشام گرد شد اصولا اون باید می‌رفت رو کاناپه نه من ، با غرولند گفتم :

برو بابا .

و پتو رو به شدت از روش کشیدم روی خودمو پشتمو بهش کردم.

پتورو از روم کشید بلند گفت :

بچه پر رو میگم بلند شو برو از توی تختم .

با صدای خواب آلودم بلند گفتم:

هیششششش ، خوابم میپره .

و دوباره پتو رو روی خودم کشیدم .

صدای نفس های حرصیشو پشت سرم شنیدم انقدر که پلک های خستم دوباره سنگین شد و خوابم برد.

****

غلتی زدم که حس سقوط بهم دست داد و با جیغ خفه ای چشامو باز کردم و سرجام نشستم دوباره طبق عادتم از تخت افتاده بودم

سرمو بلند کردم موهای شلخته و چشای سرخ و خمار سورین رو دیدم که با تاسف نگام میکرد.

با حرص و بلند گفت:

روانیم کردی یا لگد میندازی یا از تخت میوفتی، سه بار من گرفتمت بالاخره خودتو پرت کردی پایین چرا این شکلی می‌خوابی وحشی .

عه مثل اینکه بد خوابش کرده بودم کم نیوردمو گفتم:

تقصیر خودته که تو صدمتر خونه دوتا تخت اضافه نذاشتی .

توی جاش نیم خیز شد که تازه دیدم تیشرتش تنش نیستو زخمش یه کم خون به پانسمان پس داده بود .

عصبی گفت:

اولا ببخشید که توی خونه ای خودم توش تنهام ده تا تخت اضافه نذاشتم ، دوماین تخت دو نفرس تو مثه اسب میخوابی .

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

خودت اسبی ها،هیکلتو دیدی اندازه سه تا ادم بالغ جا میگیری خود تو تنها به یه تخت چهار نفره نیاز داری .

بالشت و به طرفم پرت کرد و سرشو توی پتو فرو کرد و بلند گفت:

خفه ،خستم .

با حرص بالشتو پرت کردم تو سرشو از اتاق خارج شدم که صدای دادشو در حالی که اسممو صدا میزد شنیدم

لبخند خبیثی زدم حقش بود بهم گفته بود اسب ، رفتم دستشویی و موقع بیرون اومدن سایه چشمم که پخش شده بود رو تمیز کردم رژ لب ۲۴ساعته ام تکون نخورده بود دستی توی موهام کشیدم

و مرتبش کردمو بیرون اومدم تو آشپزخونه رفتم و یخچال رو باز کردم خالیه خالی بود دلم قار و قوری کرد

رفتم اتاق سورینو نبود داد زدم سورین کجایی؟

کل خونه رو گشتم و نبود ،کِی رفته بود بیرون؟

به سمت در رفتم و دستگیره رو بالا پایین کردم قفل بود .!

پوزخندی زدمو به درکی گفتم .

پر رو به طرف کمدش رفتمو بازش کردم یه هود آبی تیره روشن ابر و بادی و کشیدم بیرون و جلوی آینه قدی جلوم گرفتم تا سه چهار انگشت بالا زانوم بود

یه حوله از کمد بیرون کشیدمو رفتم توی حموم اب گرمو باز کردم که خستگی از وجودم بیرون رفت .

یه ربعی تو حموم بودمو بعد بیرون اومدمو در اتاقو بستم

هودی ای که از کمدش برداشته بودمو پوشیدم از روی میز خودکاری برداشتمو باهاش موهامو گوجه ای کردم

هیچ وسیله ای برای یک دختر توی این خونه پیدا نمیشد یعنی سورین دوست دختر نداشته ؟

در و باز کردمو از اتاق زدم بیرون که کیان و سورین و کف حال دیدم سورین یقه ی کیان و گرفته بود و کیان قالب تهی کرده با لبخند

ترسیده ای نگاش میکرد.

با صدای در جفتشون به طرفم برگشتن سورین خنثی و کیان با شوک نگام کرد و نگاه گردشو کشید رو پاهای لختم و هودی کوتاه بعد موهای خیسم بعد با شیطنت دوباره تو چشام خیره شد

میتونستم حدس بزنم چی داره توی مغز کثیفش میگذره که اخمی کردمو گفتم:

دهنتو ببند کیان .

کیان با همون حالت در حالی که یقشو از دست سورین بیرون می کشید گفت:

من که چیزی نگفتم .

سورین غرید :

کم حرف بزن ، برو سر کارت .

کیان به طرف کیف رفت و زیر لب شروع کرد به غر غر کردن.

طلبکار و دست به سینه به سورین نگاه کردم که با حرص گفت:

بی اجازه لباس منو پوشیدی؟

با طلبکاری گفتم:

ببخشید که در رو روم قفل کرده بودی و رفته بودی و نبودی اجازه بگیرم .

پوفی کشید و گفت:

بس کن ، دستشویی بودی میومدم در رو روت میشکوندم؟ یه دیقه رفتم دنبال کیان و صبحانه ، داری بزرگش میکنی .

میتونستم نگاه فضول و خیره ی کیان رو از بالای لپ تاپش ببینم که خیره شده بود به ما بی توجه بهش به سورین غر زدم:

میتونستی یه خبر بدی که .

سورین بی‌خیال بهم پشت کرد و گفت:

بیا یه چیز بخور قندت بیاد بالا پاچه نگیری.

گشنم بود پس بهونه گیری رو گذاشتم کنار کیکی برداشتم و بستشو باز کردم و یه لیوان برای خودم ریختم که کیان با لحن مظلومی گفت:

منم گشنمه صبحانه نخوردم.

پوفی کشیدمو کلافه براش یه لیوان شیر ریختم و با کیک دادم دستش لبخند شلی زد و تشکر کرد نشستم پشت میز و به خوردن کیکم

ادامه دادم سورین رو به روم نشسته بود و داشت و قهوه و کیک میخورد نگاه خیرمو حس کرد سر بلندکرد که براش پشت چشمی نازک

کردم و رومو ازش گرفتم ،بعد از صبحانه رفتم توی بالکن و نفسی تازه کردم

در با صدای قیژ مانندی باز شد و بعد بوی عطر سورین اومد برنگشتم صداش و شنیدم:

الان مثلا قهری؟

اخم کرده جواب دادم :

قهر مال بچه هاس .

پشتم ایستاد و گفت:

پس چی هستی الان؟

آروم گفتم:

دلخور ، فکر میکردم ما دیگه با هم دوستیم اما تو هنوز منو یه زندانی میبینی.

دست هامو گرفت و منو به طرف خودش برگردوند نگاهش کلافه بود و گیج توی صورتم خم شد و غرید :

باور کن خودمم نمیدونم تو داری باهام چیکار میکنی ، اما تنها چیزی که میدونم اینه که نباید بذارم از پیشم بری حتی اگه به قیمت حبس کردنت تموم شه ، حتی اگه بخوای تا آخر دنیا ازم دلخور باشی هم اینکارو میکنم.

ازم فاصله گرفت و با اخم گفت:

بیا تو مریض میشی موهات خیسه .

و بعد هم در رو برام باز گذاشت و رفت با حیرت بهش نگاه کردم باورم نمیشد که این پسر همونیه که میله ی آهنی تو گوشت تنم فرو میکرد و حالا نگرانم بود که مریض شم ناخودآگاه لبخندی زدم که خودم تعجب کردم دستی به صورتم کشیدم

من چم شده بود؟ از بالکن بیرون اومدمو در رو بستم سورین که تا اون موقع بالا سر کیان وایساده بود نگاه عمیقی بهم انداخت و بعد رفت توی اتاقش کیان کلی خوراکی جلوش گذاشته بود که مطمئنم باج بودن

و هنوز سرش تو لپ تاپش بود

اروم به سمت اتاق سورین رفتم لب پنجره وایساده بود و داشت سیگار میکشید و پشتش به من بود .

روی تخت نشستم که گفت :

تصمیم گرفتی به دلخور بودنت ادامه ندی؟

نیشخندی زدمو گفتم:

شاید، مجبورم ما حالا حالا باید همو تحمل کنیم .

اروم ادامه دادم:

یه سوال بپرسم ؟

سکوت کرد که پرسیدم:

تو دو رگه ای؟اخه زیاد چهرت مثل ایرانی ها نیست .

پوزخند صدا داری زد و به طرفم برگشت و تلخ گفت:

نمیدونم .

متعجب نگاهش کردم که با حرص ادامه داد:

من هیچی نمیدونم از مادر و پدرم یه تصویر تار یادمه ، قبل از اینکه فرصت کنم این سوالا رو بپرسم .

مکثی کرد و آروم گفت:

همه چیز از دست رفت .

صداش پر از غم بود.

به طرفم برگشت توی تاریکی اتاق و نوری

که از پنجره میتابید چشماش می‌درخشید و رنگشون حالا آبی سورمه ای شده بود .

خیره به چشماش نگاه کردم حالا پشت اون هیستریک بودنه و وحشی بودنه پشت نقاب سردش ، ته چشماش میشد غم رو دید

بلند شدمو به طرفش رفتم روبه روش ایستادم چشم هاش
میدرخشیدن برقی زیبا و غمگین من چطور تا الان ندیده بودم این حس درد توی عمق چشماشو

بهم نزدیک شد جفتمون حرف نمیزدیم و ساکت همو نگاه میکردیم

آروم گفتم:

یه چیزی بت بگم پر رو نمیشی؟

نیشخندی زد وسرشو کج کرد و گفت:

نمیدونم ، بگو تا ببینیم میشم یانه .

حرصی گفتم:

بعدش اذیتم میکنی اگه بگم ازش سواستفاده میکنی.

منو به طرف خودش کشید خودکار رو از تو موهام بیرون کشید و منو کشید تو بغلش سرشو فرو کرد تو موهای نم دارمو نفس عمیقی کشید و گفت:

من همین الانشم پر روعم بیب ، فقط تو نفهمیدی.

آروم و ناخودآگاه دستم دور کمرش حلقه شد آغوشش آرامش داشت و حتی فکر کنم ، فکر کنم امن بود انگار حس میکردی هیچ کس نمیتونه بهت آسیب بزنه دلم میخواست اون غم رو ازته چشماش بکشم بیرون و پرت کنم ته دنیا انقدر دور که رنگ چشماشو تلخ نکنه یه لحظه از دهنم پرید و در گوشش زمزمه کردم:

فارغ از هر نژادی چشمات خیلی قشنگه.

دستش دور کمرم سفت شد و قبل از اینکه بتونه چیزی بگه در یهو باز شد و کیان پرید تو و گفت:

بچه ها بیاین قفل.....

با دیدن من تو بغل سورین دهنش نیمه باز موند و حرفش نصفه.

با سرعت نور از سورین فاصله گرفتم و هل شدم

سورین عصبی نفس عمیقی کشید و به کیان که حالا با نیش باز و شیطنت نگاهمون میکرد گفت:

دلم میخواد لهت کنم کیان .

با این جملش خندم گرفت و لبمو گزیدم تا بهش نخندم کیان در حالی که سعی داشت جلوی خندشو بگیره گفت:

آقا مبارکه ، ما که بخیل نیستیم منم شتر دیدم ندیدم خواستم بگم قفل کیف باز شد .

منی که منتظر فرار کردن از اون موقعیت بودم تقریبا به طرف در پرواز کردم و خودمو به حال رسوندم و کیان و سورین هم پشت سرم اومدن

روی مبل رو به روی میزش نشستیم نگاهی به کیف انداختم سورین درش رو باز کرد و توی کیف به اون بزرگی فقط یه فلش بود با چندتا آجر پوکر به فلش دست سورین نگاه کردمو گفتم:

مسخره کردن کیف به اون گندگی برای یه فلش؟

پوزخند حرصی ای زدم که سورین گفت:

برای رد گم کنی بوده.

فلش رو به لپ تاپ کیان زد و ابروهاش بالا پرید و با نیشخند گفت:

قفله .

کیان با اعتماد به نفسی فلش رو گرفت و گفت:

بدش به من راست کار خودمه .

یه ربعی باهاش ور رفت و گفت:

احتمالا یه بیست دیقه ای طول بکشه.

سورین کلافه پوفی کشیدو صورتشو با کف دستاش پوشوند و بعد یه مکث کوتاه سیگاری روشن کرد و رفت توی اتاقش

کیان با خونسردی بسته پفکی برای خودش باز کرد و پفکی توی دهنش گذاشت و گفت:

احتمال داره گردنمو بشکنه ، شایدم چیزی نگه مشخص نیست.

دستمو کردم توی بسته و یه مشت پفک برداشتمو گفتم:

غیر قابل پیش بینیه .

سری تکون داد و با شیطنت گفت:

اوهوم نمیدونم چجوری تو با این اوصاف ازش خوشت اومده ، همه ی دخترا از دور عاشقش میشن نزدیکش که میشن قالب تهی میکنن.

اخمامو کشیدم تو هم در حالی که پفکو توی دهنم می‌ذاشتم گفتم:

کی گفته من ازش خوشم میاد .

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

نیازی به گفتن نیست چشم دارم خوشگله ،دارم میبینم .

با حرص کوسن رو کوبیدم تو سرشو گفتم:

کیان خفت میکنما روی مغز من نروو.

با خنده گفت:

چیه حقیقت تلخه ؟

با حرص خیز گرفتم روشو توی موهاش چنگ انداختمو جیغی از حرص کشیدم در حالیکه میخندید گفت:

جفتتون وحشی هستین ، در و تخته خوب با هم جورن .

با این حرفش رو به انفجار رفتم ظرف پر از پوست تخمشو ریختم توی صورتش که اونم توی موهام چنگ انداخت و کشید که یهو با صدای سورین جفتمون به طرفش برگشتیم .

سورین با اخمای در هم غرید :

چه غلطی دارین میکنین .

با حرص کوبیدم توی سینه ی کیان و غریدم:

برای زدن این بشر چه دلیلی بهتر از کیان بودنشه.

دوباره موهاشو کشیدم که کیان با جیغ گفت:

بیا این وحشیو از من جدا کن .

سورین در حالی در کمال خونسردی به طرفمون میومد نیشخندی زد و گفت:

پس تا حالا صابونش به تنت نخورده که رو اعصابش رفتی ، نه؟

بعد پنجه هامو به زور باز کرد دست انداخت دور کمرمو منی رو که به زور به کیان چسبیده بودم رو ازش کند

توی هوا چند تا لگد پروندمو بلند گفتم:

ولم کن برم موهاشو بکنم پسره ی رو مخ رو .

کیان چینی به بینیش انداخت درحالی که پوست تخمه ها رو از سر و کلش پاک میکرد غرغر کرد:

خجالت بکش مثلا دختری یه ذره نازی عشوه ای چیزی داشته باشی نمی میری .

با این حرفش به دست سورین چنگ زدم و بلند تر و با حرص گفتم:

اگه منو ول کنه که کچلت میکنم بچه پر رو.

لپ تاپش و با بسته خوراکی ها برداشت به سمت اتاق سورین رفت .

با اجازه ای به سورین گفت و پرید تو اتاق و در و قفل کرد و بعد داد زد :

حالا اگه میتونی بیا کچلم کن ،وحشی .

سورین زمینم گذاشت که با سرعت برق به سمت در دویدمو لگد محکمی کوبیدمو داد زدم :

تو که بالاخره میای بیرون.

سورین لش روی مبل نشست شاتی پر کرد و با نیشخد گفت :

چی بت گفته اینجوری آتیش گرفتی؟

دندون قروچه ای کردم چی باید جواب میدادم گفته که من عاشق توعم؟ من عاشق این موجود؟عمرا .

با اخمای درهم گفتم:

چرت و پرت.

با غیض خودمو روی مبل کناریش پرت کردم

سری به نشونه ی تاسف تکون داد که پرسیدم :

راستی نگفتی کجا باید بریم؟هفته ی دیگه گفتی کجا رو باید منفجر کنیم.

سرشو به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

یه پارتی که توش پر از جاسوس های آدمای مختلفه

باید با یه انفجار پاکسازی شن .

ابروهام بالا پرید و گفتم ادمای عادی سازمان که اونجان چی؟

بیخیال گفت:

تر و خشک باهم میسوزن .

دستی توی موهام کشیدمو سری به نشونه ی تایید سر تکون دادم.

یه ربعی توی سکوت گذشت و ذهنم درگیر اون پارتی بود.

در اتاق باز شد و کیان با نیش باز اومد و گفت :

حلش کردم.

پر رو اومد و وسطمون و به من لبخند حرص دراری زد که چپ چپ نگاهش کردم .

لپ تاپ رو گذاشت روی میز و فایلی و باز کردو با هیجان گفت :

خب خب بریم ببینیم اینجا چی داریم .

فایل پر از عکس بود تصاویر دخترای مختلف و اطلاعاتشون .

با کنجکاوی از روی شونه کیان خم شدم توی لپ تاپ آخرین عکس رو باز کردم

مربوط به یه هفته پیش بود

یه دختر با پوست روشن و چشم های درشت قهوه ای با موهای مجعد خرمایی رنگ ، به اطلاعات نگاه کردم

اسم :میرا بالکار

سن ۱۷

قد۱۶۴

وضعیت:انتقال به دبی .

چهره ی معصوم دختر مثل سیلی خورد به صورتم مظلومیتش منو یاد دلارام میانداخت

با چشمای گرد و عصبی بلند گفتم:

سازمان ما با مافیای قاچاق دختر همکاری میکنه!

سورین اخم آلود به لپ تاپ خیره بود دستی به موهای کشید و گفت:

پس برای همین انقد این اطلاعات براشون مهمه .

پوزخندی زد و کپی ای از تمام فایل ها گرفت و فلش رو کشید و با لبخند خبیثی گفت :

با این اطلاعات سازمان منفجر میشه ...

مکثی کرد چشماشو گرد کرد و با دستاش انفجاری نشون داد و گفت:

بوم .

متفکر به لپ تاپ و عکس هزار تا دختر خیره شدم همکاری و یا دشمنی مافیا ها باهم ممنوع بود و یه جرم بزرگ کلا نباید

کاری به کارهم میداشتیم وگرنه تاوان میدادیم مثل ماکان .

سورین به کیان گفت:

از همه اینا کپی میگیری میفرستی برا منو کارن .

کیان سری تکون داد که سورین تهدید وار رو بهمون انگشت اشارشو تکون داد و گفت:

شتر دیدین ، ندیدین .

کیان دستشو به علامت زیپ روی دهنش کشید و دوباره با کله رفت توی لپ تاپش کلافه یه پس گردنی بش زدمو گفتم:

صاف بشین .

زیر لب غر زد:

وحشی .

پشت چشمی نازک کرد و صاف نشست .

ده دقیقه ای بود که من توی فکر این اشتباه بزرگ سازمان بودمو و خیره به نقطه ای نامعلوم ، سورین و کیان هم با کله توی لپ تاپ بودن .

کیان با لبخندی لپ تاپ رو بست و گفت:

تموم شد.

قد کشکی کرد و از جاش بلند سورین هم رو به من گفت:

آماده شو بریم عمارت .

پوکر نگاش کردم و گفتم:

شلوار ندارم .

پوفی کشید و بی حوصله لگدی به پای کیان زد و گفت:

پاشو برو یه دست لباس بگیر براش بیا .

کیان بیخیال لش نشستو گفت :

حال ندارم گشنمه.

سورین دندون قروچه ای کرد کارتشو داد بهشو گفت :

برای خودتم یه کوفتی بگیر معدت ته نداره.

کیان با خوشحالی کارتو گرفت بوسی فرستاد و رفت بیرون.

سورین سیگاری از پاکتش بیرون کشید که پاکتو از دستش گرفتم ونخی برای خودم برداشتم

نیشخندی زد و سیگار و آتش زد و گفت:

معتاد شدی .

کلافه فندک رو از دستش گرفتم و گفتم:

یه کم دیگه بیشتر با کیان سر و کله بزنم ، دائم الخمر هم میشم

پوفی کشید و کامی عمیق گرفت و گفت:

ببین من چی میکشم .

بهم نگاه کرد و با چشای ریز شده ادامه داد:

تازه من تو هم تحمل میکنم .

با حرص ارنجمو کوبیدم توی پهلوش رو گفتم:

از خدات هم باشه .

کنس نگام کرد و گفت:

خیلی پر رویی .

نگاهشو کشید به هودیش که تنم بود و گفت:

پسش میدی ها .

با تخسی ابرویی بالا انداختم کامی از سیگار گرفتمو گفتم:

نمیدم ، خیلی راحته .

بعد لبمو کج کردمو گفتم :

تنها بدیش آستیناشه خیلی بلنده ، چرا انقد گنده ای ، بعد به من میگه اسب خودشو ند.....

از جاش بلند شد و یه طره از موهامو محکم کشید که جیغ بلندی زدم و حرفم نصفه موند که با حرص گفت:

حقته بچه پر رو ، یه نفس بگیر خفه نشی.

با اخمی غلیظ سرمو مالیدمو گفتم:

وحشی .

با حالت حرص دراری لبخند زد و رفت توی اتاقشو پشت به من داد زد:

حقته.

دندون قروچه ای کردمو سیگارمو روی لب هام گذاشتمو عصبی ازش کامی گرفتم و آروم غریدم :

روانی.

یه ربعی گذشت که سورین با یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی بیرون اومد ، چقدر مشکی میپوشید همه لباساش همین بودن .

نگاهمو ازش گرفتم و اونم

دست به سینه بالا سرم وایساده بود و داشت نگام میکرد قبل از اینکه وقت کنم دهنمو باز کنم و هر چی ازش در میاد و بگم در باز شد و کیان پرید تو ، توی یه حرکت ناگهانی یه کیسه رو پرت کردن تو سرمن هلم داد کنار و روی مبل سرجام نشست که دادم بلند شد

کیسه رو از توی صورتم برداشتمو

دیدم نشسته داره ساندویچ میخوره با حرص کوسن کوبیدم تو کلش که ساندویچ پرید گلوش ، کیسه رو برداشتمو رفتم توی اتاق سورین .

یه شلوار جین یخی گرفته بود

با شومیز و تاپ سفید و کانورس سفید .

سورین وارد شد و گفت :

انقدر با کیان دعوا نکن .

با حرص گفتم:

برو بیرون میخوام لباس عوض کنم .

نیشخند حرص دراری زد و گفت:

نوچ ، نمیخوام اینجا اتاق خودمه .

به درکی گفتم و دستام انداختم لبه های هودی تا نصفه بالا کشیدم که دیدم پر رو پر رو وایساده داره نگاه میکنه بلند گفتم:

برو بیرون ببینم .

لبخند حرص دراری زد و گفت:

روت کم شد ؟

با این حرفش حس لج بازیم شکوفا شده و پشتمو بهش کردمو

توی یه حرکت ناگهانی هودی رو درآوردم و انداختم رو تخت که از توی آینه دیدم چشمای سورین اندازه ی توپ تنیس گرد شد.

تند شلوار و پام کردم و زیپشو بستم تاپ هم تنم کردم در حالی که نفس عمیقی میکشیدم برگشتم تو صورت مات و مبهوتش با نیشخند گفتم:

الان روت کم شد ؟.

بدون حرف چند تا پلک زد بعد سری به نشونه ی تاسف تکون داد و از اتاق رفت بیرون .

پیروزمندانه برگشتمو شومیز رو تنم کردم موهامو با دستام شونه کردمو کانورسامو پام کردم هودی رو بغل کردمو رفتم توی حال .

سورین تلفنی داشت با یکی صحبت میکرد

و کیان تا کمر توی یخچال خم بود اگه رو مخ بودنشو فاکتور بگیریم شیطنت هاش کمی منو یاد مسیحا میانداخت.

مسیحایی که قبل از تمام این اتفاقات وحشتناک میشناختم.

با صدا زدن سورین به خودم اومدمو دیدم دم در وایسادنو منتظر من موندن.

به طرفشون رفتمو پشت سرشون از خونه خارج شدم .

به طرف ماشین رفتیم من جلو نشستمو کیان عقب و به طرف عمارت حرکت کردیم .

مدتی گذشته بود که کیان گفت:

برای اون دخترا کاری نمیشه کرد؟

سورین خنثی جواب داد:

نه ، چجوری میخوای یه مافیای کامل رو از بین ببری ؟

گیج گفتم :

نمیشه.

کیان غمگین گفت:

پلیس چی؟

سورین تیز از آینه نگاهی بهش انداخت و گفت:

واقعا فکر کردی میشه یه سازمان و مافیای کامل وجود داشته باشه و پلیس از وجودشون بی خبر ؟

اینا پیش پلیسها هم ادم دارن درست مثل ما .

کیان آروم گفت:

سرنوشت هیچ دختری نباید این شکلی بشه .

آهی کشیدم راست میگفت این سرنوشت برای یه دختر زیادی شومه .

ولی ما همیشه دستمون مقابل سرنوشت کوتاهه .

تا رسیدن به عمارت حرفی نزدیم و سکوت کردیم.

بالاخره بعد از چند ساعتی به عمارت رسیدیمو پیاده شدیم.

کیان نفس عمیقی کشید و رو به من گفت:

سریع فرار کن.

گیج گفتم :

چرا؟

لبخند قشنگی زد و به سورین که داشت داخل ساختمون میشد نگاهی کرد و گفت:

چون کارن و سورین قراره بدجوری با هم دعوا کنن ، و پارسا هم اومده تازه .

متعجب گفتم:

چرا قراره دعوا کنن؟پارسا اینجا چکارمیکنه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

پارسا که دنیز دوست دخترش غیب شده و فکر میکنه کاره سورینه. و دعوای کارن و سورین روتینه ماست ، کارن از خودسر کار کردن و یهو غیب شدنای سورین و کله خراب بازی هاش متنفره و سورین همیشه اینکار رو می کنه.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت و ادامه داد:

مخصوصاً جدیدا هم که با یه دختر بد غیبش میزنه و کارن بیشتر حرصی شده.

سورین با یه دختر غیب میشد؟ با اخم گفتم :

کدوم دختر؟

کیان خنده ی شیطونی کرد و گفت:

بذار مشخصات بدم موهای زیتونی لخت ، حدود ۱۶۰ سانت قد خوشگل ، دیگه جونم برات بگه اخلاق سگ وحشی الانم روبه

روم وایساده داره شکل آدم خوار ها نگاهم میکنه ، شناختی؟

با دهن باز نگاهش کردم اینکه اون دختره من بودم باعث شد عصبانیتم کم شه اما اینکه کیان با همچین القابی منو خطاب کرده بود باعث شد بخوام گردنشو بشکنم .

قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم صدای شکستن شدیدی از توی ساختمون اومد که از جا پریدمو به طرف عمارت پا تند کردم

صدای کیان رو از پشت سرم شنیدم که داد زد:

من جای تو بودم نمی رفتم داخل.

بی توجه بهش وارد شدم همین که در رو باز کردم شی ای با سرعت اومد توی صورتم که جاخالی دادم و خورد توی دیوار پشت سرم.

سریع نگاهمو به روبه روم کشیدم کارن با چشم های به خون نشسته و عصبی یه گوشه ایستاده بود و

سورین و پارسا داشتن کتک کاری میکردن ، برای اولین بار بود که کارن رو عصبی میدیدم.

با عربده پارسا به خودم اومدم ، سورین یقشو از دست پارسا بیرون کشید و هلش داد عقب که پارسا مجسمه ی سنگین برنز و به سمت سورین پرت کرد و سورین جا خالی داد .

پارسا بلند داد زد:

با دنیز من چیکار کردی؟از دیشب اب شده رفته توی زمین .

سورین عصبی خون دهنشو تف کرد زمینو با حرص غرید:

به من چه ، من با اون دوست دختر لوس و جیغ جیغوت هیچ کاری نکردم ، برو بگرد دنبالش ببین کدوم گوری رفته .

پارسا جری شیشه ای شکسته رو از زمین برداشت و داد زد :

منکه میدونم کار توعه ، ببین میکشمت اکه یه تار مو از سرش کم شه.

به طرف سورین خیز گرفت که من پریدم جلوی سورین رو به پارسا گفتم:

عو عو دکتر آروم تر ، اول باید منم بکشی.

پارسا با غیض گفت:

گمشو کنار من اصلا اعصاب ندارم .

دست سورین دور کمرم پیچید و عصبی غرید:

مراقب حرف زدنت باش اومدی کولاک به پا کردی حرفتو زدی ، چیزی بت نگفتم

دنیز دست من نیست که اگه بود خودت خوب میدونی ترسی ندارم از هیچ کس بابت گفتنش .

شیشه رو از دست پارسا کشیدم و پرت کردم یه گوشه و بلند گفتم :

من تمام دیشب و امروز رو با سورین بودم ، مطمئنم که دوست دختر رو مخت بین ما نبود.

ابروهای کارن رو دیدم که بالا پرید و از پشت سر پارسا با حالت ترسناکی بهم خیره شد .

پارسا عصبی رو مبل نشست و سرشو توی دستاش گرفت به طرف سورین برگشتم

دماغش پر از خون بود از روی میز دستمالی برداشتم و کمی نوک پنجه شدم و روی بینیش گذاشتم اروم کمرمو گرفت

دستمو برای حفظ تعادل روی شونش گذاشتم که خیس شد تیز نگاهمو کشیدم به کف دستمو خون رو دیدم

بخیه ی شونش باز شده بود با خشم به طرف پارسا برگشتم تا بزنم و لهش کنم که دستش دور کمرم سفت شد و خم شد و دم گوشم آروم گفت:

الان نه آرمینا نمیخوام کسی از این زخم چیزی بفهمه .

با اخم های درهم به چشمای آبی یخی رنگش خیره شدم دندون قروچه ای کردمو ازش فاصله گرفتم پارسا به ما خیره شده بود برای فرار از نگاه خیرش گفتم :

اصن دنبال دنیز جونت گشتی ؟

یا دوتا زنگ زدی جواب نداده اومدی حمله کردی به سورین ؟

نگران و مشوش گفت:

آخرین بار که بهم زنگ زد گفت دنبالشن ترسیده بود و بعد قطع کرد تلفنش از دسترس خارج شد و دیگه ندیدمش نه خونشه نه هیچ جای دیگه امروز بیمارستان سر شیفتش هم نیومد.

دنیزم دکتر بود پس،سورین درحالی که شونه ی زخمیش رو ماساژ میداد نیشخندی زد و با حرص گفت:

تو هم گفتی چیکار کنم چیکار نکنم برم خونه ی سورین کولی بازی درارم.

پارسا عصبی گفت:

چون همیشه تو با دنیز میخوای منو تهدید کنی .

سورین سیگاری روشن کرد و روی مبل نشست و پوزخندی زد و گفت:

خوب منو کردین آدم بده ی زندگیتونو تمام بدبختی ها و مشکلاتتون رو میندازین گردن من .

عمیقا با این حرف سورین قلبم مچاله شد و کنارش نشستم ، پارسا خسته و آشفته گفت:

سورین بس کن حوصله بحث ندارم.

کارن که تا الان ساکت بود نیشخندی زد روی مبلی که کنار پارسا بود نشست و گفت:

جدی تا پنج دقیقه پیش که خوب حوصله ی عربده کشی داشتی .

سورین پوزخندی صدا دار زد که کارن با غیض گفت:

البته هر چی که خوردی حقته ، منو تو باهم یه صحبتی داریم .

سورین با خونسردی تو چشمای کارن خیره شد و با تمسخر گفت :

وای وای ترسیدم .

با صدای تلفن پارسا بحثشون نیمه کاره موند.

پارسا تلفن و جواب داد و بلند داد زد :

دنیز!

سورین پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

سیندرلا پیدا شد .

تشبیهی که کرد باعث شد خندم بگیره ، پارسا هل از جاش پرید و گفت:

کی خفتت کرد؟

.....

دزده چی ؟ کِی ؟

.....

یعنی چی گوشیتو زدن؟ کجایی الان؟

.....

خونه کدوم دوستت؟

.....

آدرس رو بده اومدم.

بعد هم قطع کرد و نگاه شرمنده اش به نگاه طلب کار سورین افتاد اما چیزی نگفت و با سرعت برق از خونه بیرون زد .

سورین با غیض از پشت بهش خیره شد ، درسته سورین آدم بدیه ولی دلیل نمیشه بهش تهمت بزنن .

با صدای کارن نگاهمو از مسیر رفتن پارسا گرفتمو به چشم های حرصیش نگاهی کردم که گفت:

خب خب میرسیم به شما دوتا .

سرزنشگر و با چشمای ریز شده به سورین گفت:

تو میری مأموریت سازمانی به من خبر نمیدی و آرمینارو هم با خودت میبری؟

بهش گفتی توی سازمان چی کاره ای؟

سورین خونسرد پاهاشو روی میز گذاشت و کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش همرا با جملش خارج شد :

دقیقا ، و اگه منظورت شیطان بودنو قاتل حرفه ای سازمان بودنه که اره بهش گفتم.

کارن نگاهش عمیق شد سرزنش و خشم از نگاهش رفت و حالا کنکاشگر بود نگاه عمیقی به عمق چشام انداخت

بعد هم به سورین ، سری تکون داد و به حالت مرموزی گفت :

که اینطور .

نیشخندی زد و گفت:

حالا دارم میفهمم.

نگاه خاصی به سورین کرد و گفت:

و من خودم باید بفهمم سورین اره ؟ چرا بهم نگفتی ؟

گیج نگاشون کردم حالا نگاه کارن کمی شیطنت داشت و منتظر به سورین خیره بود .

سورین چشم دزدید و سیگارشو روی میز خاموش کرد و گفت:

باور کن خودمم نفهمیدم هنوز.

گیج گفتم:

میشه یه چی بگید منم بفهمم ؟

سورین نگاهی بهم انداخت و گفت:

لازم نکرده بفهمی.

کارن مشتی به شونه ی سورین کوبید که من جاش دردم اومد از جاش بلند شد و گفت:

منو تو امروز باید مثل آدم باهم حرف بزنیم بعد ناهار میای توی اتاقم.

سورین درحالی که چهرش از درد جمع شده بود و مطمئن بودم تمام بخیه هاش پاره شدن از جاش بلند شد و با اخم سری تکون داد و به سمت پله ها رفت .

با چشم هام بدرقه اش کردم نگاه خیره ی کارن رو روی خودم حس کردم نیم نگاهی بهش انداختم

پوزخندی زد و گفت:

تو کله ی کوچولوت چی میگذره .

با چشای گرد گفتم:

چی؟

به طرفم خم شد و گفت:

با چه هدفی داری به سورین نزدیک میشی؟ چه نقشه ای داری؟

اخمامو کشیدم تو همو با صدای بالا رفته ای گفتم:

نقشه؟معلوم هست داری چی میگی؟

غرید:

خیلی مشخصه چی میگم، این دائما باهاش بودن چه معنی ای میده ؟چه نقشه ای داری؟

ناراحت شدم حرفش واقعا قلبموشکوند منی که حتی هنوز نمیدونستم دقیقا به سورین چه حسی دارم که دوستمه یا دشمنمه یا چی؟

داشت بهم میگفت که یه دختر سواستفاده گرم ؟

پوزخند حرصی ای زدمو گفتم:

واقعا همچین تصوری ازم داری ؟ دختری در این حد داغون ؟

سرد تو چشمام خیره شد و گفت:

یه دختر داغون هم نباشی، یه دختر بد که هستی .

جفتمون میدونیم چقدر میتونی خطرناک باشی و من اصلا دوست ندارم که آسیبی به سورین بزنی خودتم خوب میدونی دخترای بد فقط خرابی به بار میارن .

نیشخند زدم حرف دلوان رو بهم تحویل داده بود من یه ماشین غارتگرم که فقط به دنیا اومدم برای نابودی زندگی دیگران

بغضمو قورت دادموگفتم:

مطمئن باش خطر یه دختر بد کمتر از خوبشه ، آدمای بد هیچوقت تظاهر نمیکنن به چیزی که نیستن .

ولی وای از آدم خوبا ، برای اینکه ظاهرشون خوب باقی بمونه حاضرن هر کاری کنن .

کارن خنثی نگام کرد مکثی کرد و جدی گفت:

در هر صورت مراقب باش که کلکی توی کارت نباشه سورین به اندازه ی کافی ضربه خورده اجازه نمیدم تو بخوای آسیب دیگه ای بزنی.

نیشخندی زدم پس به چشم یه دختر کاسب آویزون بهم نگاه میکرد که اومده تا میتونه هر چی هست جمع کنه و بره.

توی چشمام خیره شدم و با غیض گفتم:

تو هنوز منو نشناختی که اینشکلی درموردم صحبت میکنی ، من هیچ وقت با احساسات کسی بازی نمیکنم.

از جام بلند شدم قبل از اینکه بخوام از پله ها برم بالا پشت بهش مکثی کردمو غریدم:

دفعه ی آخرت باشه با من مثل یه دختر آویزون و پست صحبت

میکنی ، دفعه ی بعدی انقدر آروم جوابتو نمیدم.

بدون اینکه بهش نگاه کنم به سمت طبقه ی بالا رفتمو دندون قروچه ای کردم عوضی ، باید دندوناشو

خرد میکردم و البته اگه این کار رو میکردم یعنی حرفاشو تایید کردم باید خونسرد برخورد میکردم .

میخواستم وارد اتاقم شم که نگاهم به در نیمه باز اتاق سورین افتاد و ناخودآگاه به طرفش رفتم آروم در رو باز کردم و سرک کشیدم

جلوی پنجره ایستاده بود و مثل همیشه داشت سیگار میکشید وارد

شدم .

پشت به من بود اما از صدای قدم هام متوجه حضورم شد با صدای بمش گفت:

دوباره بدون اجازه اومدی توی اتاقم .

به طرفم برگشت و با نگاهی آروم گفت:

باید چیکارت کنم ؟

لبمو گزیدمو گفتم:

در باز بود.

نزدیکم اومد و در حالی که با تکه ای از موهام بازی میکرد گفت:

نباید وارد هر دری که بازه بشی .

سینمو صاف کردمو ازش فاصله گرفتمو گفتم:

میخواستم ببینم شونت چطوره خونریزی کرده بود.

خونسرد گفت:

هیچی نشده بود ، خوبم .

نگران نگاهش کردم و گفتم:

مطمئنی؟

نیشخندی زد و گفت:

مطمئن باش من زخم هایی داشتم صد برابر بد تر از این ، چیزی نیست.

سیگارشو از پنجره پایین پرت کرد و ادامه داد:

من به طرز عجیبی زود خوب میشم و جون سختم ،مطمئن باش نمیمیرم.

زیر لب زمزمه کرد:

نه قبل از کشتن اونا.

بی توجه بهش گفتم:

پانسمانت رو عوض کردی ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نه.

چشامو گرد کردمو با صدای بالا رفته ای گفتم:

عفونت میکنه .

تیز بهم نگاه کرد و گفت:

خودت پهلوت خوب شد؟

کنس نگاهش کردمو دست به سینه گفتم :

همونی که یه روز درمیون بخیه اشو محض تفریح پاره میکردی؟

اخمی کرد و گفت:

آره .

سری تکون دادمو گفتم:

اره خوب شده .

سری تکون داد که نگاش کردم اونم نگام کرد سکوت مزخرفی فضا رو گرفت و حرف کم آوردیم که گفتم:

من دیگه میرم پانسمانتم عوض کن .

و از اون فضای سنگین اتاق فرار کردمو به اتاق خودم پناه بردم هودی سورین روی تختم بود ابروهام بالا پرید برگه ای روی لباس بود رو برداشتم و خوندم :

هودیه دزدیتو جا گذاشتی تو ماشین دختره ی وحشی

(عشقت کیان)

خندم گرفت و سری تکون دادم این پسر بالاخره یه جا به درد خورد .

هودی رو برداشتم بوی عطر سرد و یخش توی بینیم پیچید نفس عمیقی کشیدم و گذاشتمش توی کمدم مطمئنم به من بیشتر میاد.

لباسامو بایه شرتک جین یخی و دورس کوتاه قرمز عوض کردم

موهامو محکم بالا بستم و به گردنبند دلارام توی گردنم خیره شدمو برای بار هزارم قلبم توی سینم له شد از قصد برعکس انداخته بودمش تا اون کلمه(لبخند) مزخرف هر روز بهم دهن کجی نکنه .

لبخند ! چه واژه ی غریبی بود باورم نمیشه از اون خنده های واقعی فقط چهار سال میگذره و حالا به جز یه خاطره تار

ازشون چیزی باقی نمونده و هیچ وقت نتونستم با طرد شدنم کنار بیام اینکه من جوجه اردک زشت داستان شدم و

اونا صبر نکردن این جوجه پر و بال بگیره ، تیدا همیشه بهم میگفت زشت و لاغر مردنی

نگاهی توی آینه به خودم انداختم ، لاغر مردنی بودم؟ نه به هیچ وجه نتیجه سالها تمرین و ورزش با اجبار های ماکان باعث شد بود حسابی رو فرم بیام

زشت بودم ؟ اصلا ، حالا بزرگ شده بودمو زیبا ، اون لبخند بزرگ احمقانه از چهره ام برای همیشه رفته بود حالا چشم هام به جای وحشت و مظلومیت شرارت رو موج میزد .

کی فکر میکرد توی۴سال انقدر تغییر کنم ، فقط برای انتقام ، دلارام همیشه میگفت آتیش انتقامت اول خودتو میسوزونه بعد دشمن هاتو اما من خیلی سال پیش سوخته بودم درست توی همون ویلایی که ماکان آتیش زد و جنازه هامونو نجات داد توی همون ویلا من سوختم و

کشته شدن دلارام تبری بود به نهال انسانیتم

به گردنبندم چنگ زدم و بغض آلود بوسیدمش و صدایی درست از پشت سرم باعث شد از جا بپرم .

سورین جایی درست پشت گوشم آروم گفت:

کی اون گردنبند و بهت داده ؟

به سرعت به طرفش برگشتم کِی اومده بود توی اتاق و من نفهمیده بودم؟

بین اونو میز آرایش گیر کرده بودمو ونفس های داغ وعصبیش توی صورتم میخورد و میتونستم حدس بزنم چه فکری راجب گردنبد کرده.

آروم گفتم:

یکی که زیر خاکه .

ابروهاش بالا پرید و سوالی نگام کرد تلخندی زدمو گفتم:

عزیزترینی بود که از دست دادم.

اروم نگاهم کرد و گفت:

چه احساسی داشتی وقتی عزیزترین کست مرد؟

بغض کرده گفتم:

مشکل اینجاست از بس دردم اومد که بی‌حس شدم ولی هنوزم دلم براش تنگ میشه .

اخم ظریفی کرد و پرسید:

اون کی بوده؟

بغضمو قورت دادم و گفتم:

دوستم ، دوست و خواهرم بود همه کسم بود ولی الان دیگه نیست اون روح منو زنده نگه داشته بود و با مردنش روح منم مرد .

آروم ادامه دادم:

ماکان رو که می‌شناختی دلارامم برادرزاده اون بود.

خشم از نگاهش رفت سری تکون داد و آروم پرسید:

تو دختر ماکان نبودی ، درسته؟

نیشخندی زدمو گفتم:

نه ، به همه این دروغ رو گفت اما من دختر واقعیش نبودم .

با همون نگاه مخصوص خودش که چشم ها رو کالبد شکافی میکردن گفت:

می‌دونی کی ردتو انقد تمیز برات پاک کرده؟

سرمو به نشونه ی منفی نشون دادمو گفتم:

نمیدونم ماکان همچین قدرت و نفوذی نداشت نمیدونم کار کیه .

سرمو به شونش تکیه دادمو در حالی که بغضمو قورت میدادم گفتم:

کاش به جز رد، میتونست حافظمم پاک کنه.

دستش دور کمرم حلقه شد و در آغوشم کشید و آروم گفت:

پس تو هم گذشتت پر از کثافته.

نیشخندی زد و پر حرص به موهام چنگ زد و ادامه داد:

با هیچ الکی پاک نمیشه این کثافت.

سرمو به سینش فشردم و غریدم:

بس کن وگرنه گریم میگیره .

موهامو نوازش کرد و آروم گفت:

هیش گرگ وحشی ، به وقتش ما کسی هستیم که باید اشکشونو درواریم.

نیشخندی زدمو گفتم:

فقط باید ماهمون کامل شه .

آروم ازش جدا شدمو به چشماش خیره شدموبی هوا گفتم:

تاحالا ازهمخونات ضربه خوردی؟

با چشم های براقش بهم خیره بود سری تکون داد و گفت:

نه .

ریشخندی زدمو گفتم:

خوشبحالت .

اروم گفت:

تو خوردی؟

قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنم در باز شد و کارن اومد تو نگاه معنی داری بهمون انداخت پوزخندی زد و گفت:

بیاین پایین ناهار بخورین .

من با گام های بلندتر از همه اشون بیرون زدم تحمل کارن رو نداشتم به پایین که رسیدم و وارد سالن ناهار خوری شدم کیان رو دیدم چشام گرد شد و گفتم:

تو سیرمونی نداری؟

با دهن پر گفت:

من زیاد فکر میکنم.

گیج گفتم:

چی؟

یه لیوان نوشابه سر کشید و با نیش بازی گفت:

من زیاد فکر میکنم مغزم کالری میسوزونه زود گشنم میشه.

لبخند تمسخرآمیزی زدمو گفتم:

حتما همینطوره.

صندلی رو به روشو عقب کشیدمو ادامه دادم :

داداشت از خودت رو مخ تره ، تو رو میتونم تحمل کنم .

ابروهاش بالا پرید و گفت:

چطور؟

با حرص گفتم :

به من غیر مستقیم گفت یه آویزون که تنها هدفم اخاذی از سورینه و با نقشه بهش نزدیک شدم .

تک خنده ای کرد و گفت:

بهش حق بده آرمینا تا بوده توی این مدت فقط بدی دیده و اعتمادشو نسبت به آدما از دست داده.

اخم کرده سکوت کردم که سورین و کارن هم وارد سالن شدن سورین کنارم نشست و کارن روبه روش .

تمام مدت نگاه های خیره ی کارن به منو سورین باعث شد اصلا نفهمم چی دارم میخورم .

فک کنم به همین دلیل سورین اول از همه غذاش رو تموم کرد و تقریبا از پشت میز فرار کرد و بلافاصله کارن پشت سرش رفت .

کیان نگاهی عمیق بهشون انداخت و گفت:

این ها دوباره مرموز شدن.

با کنجکاوی نگاهمو به مسیرشون دوختم و کمی مکث کردم و بعد دقایقی میز رو ترک کردم ، داشتم از فضولی میمردم .

اروم طبقه بالا رفتمو صداشونو از در نیمه باز اتاق کارن شنیدم

پشت در چسبیدمو گوشامو تیز کردم

کارن با تمسخر گفت:

.تکلیف خودت با خودت مشخص نیست

+ولم کن کارن ، این چه گیر مزخرفیه دادی

.گیر ؟ یه نگاه به خودت کردی سر و تهت رو میزنن باهاشی، یه نگاه به اخلاقت بکن نمیبینی چقدر آروم تر شدی نسبت به سابق

+داری توهم میزنی بابا خدا شفات بده

.به خودتم داری دروغ میگی ؟به قلبت؟

سورین بلند گفت:

+ من به هیچکس دروغ نمیگم ،زده به سرت .

کارن پوزخند بلندی زد و داد زد:

پس بگو دوستش نداری ، بگو ازش متنفری .

سکوت سنگینی فضا رو گرفت قلبم تند تند میزد مضطرب لبمو گزیدم درمورد من داشتن حرف میزدن؟

کارن با همون تمسخر گفت:

.چیه چرا ساکت شدی؟

هوم؟ بس نیست این همه فرار کردن از خودت ، تو سال هاست داری با الکل و انواع دراگ و سیگار و خون و قتل خودتو ته قلبت سرکوب میکنی ، انسانیتتو .

مکثی کرد و آروم تر ادامه داد:

حتی سورینی که من میشناختمو، تو از همش فرار کردی ، بسه .

فرار کردنو بس کن وایسا و ببین چی داری وچی میخوای از زندگیت .

ببین ته اون قلب کوفتیت چی میگذره .از دستش میدی سورین ، نمیدونی از دست دادن چقدر درد داره .

صدای گرفته سورین رو شنیدم که خش دار گفت:

نقطه ضعفم میشه، دیدی که اونم نقطه ضعف تو شد مطمئن باش نقطه ضعفم میشه اگه ازش فرار نکنم از پا درمیام .

این شش ماه کوفتی تموم میشه و همه چی فراموش میشه و...

کارن وسط حرفش پرید و غرید:

وتو تا اخر عمرت ترسناک تر از قبل به فرارت از خودت ادامه

میدی ،تهش که چی سورین؟به دنیا اومدی تا بکشی قدرت نمایی کنی مست کنی و بمیری؟سورین هر کی تو رو نشناسه من یکی تو رو بهتر از خودت میشناسم این نقطه ضعفت نیست مطمئن باش که نقطه قوتت میشه.

سورین عصبی گفت:

بس کن ، کدوم آدمی رو دیدی که احساساتش ضعیفش نکنه ، ها؟کی رو دیدی ؟

بر خلاف تصورم کارن خیلی آروم گفت:

من تجربش کردم سورین ، حرف تو قبول عشق نقطه ضعفه، اما اون بهترین نقطه ضعف کل زندگیم بود و من مدام میخواستم ضعیف باشمو اون حس قوی رو تجربه کنم و تو تا قبولش نکنی این حس رو نمیفهمی ، نمی‌فهمی از چی حرف میزنم .

خیلی قشنگه سورین ، لطفاً این قشنگی رو از خودت منع نکن تویی که سرنوشتت جز زشتی چیزی نداشته .

سکوتی فضارو گرفت و صدای پا هایی رو شنیدم که به در نزدیک میشدن با تمام سرعتم خودمو پرت کردم تو اتاقمو اروم در رو بستم قلبم تندتند میزد و با نفس نفس مشتمو روش گذاشتمو

وحشت زده چشمامو بستم من چم شده بود ، حرفاشون رو خوب متوجه شده بودم اما کارن درست میگفت منم میخواستم فرار کنم

من از احساسم میترسیدم ، منم مثل سورین میخواستم فرار کنمو بذارم همه چی فراموش شه

ما ترسو بودیم ،مایی که از اسلحه و کشته شدن ترس نداشتیم از یه تیکه قلب نصفه و نیمه ای که برامون مونده بود میترسیدیم .

اما من نمیذاشتم اینطوری پیش بره.

توی آینه به انعکاس مضطربم خیره شدم و اون لحظه به خودم اعتراف کردم که من از عشق میترسم.

نفس سنگینی کشیدمو روی تخت نشستم پاهامو توی سینم

جمع کردم من نباید احساسی پیدا میکردم ، از این به بعد دیگه باید همه چیو تحت کنترلم میگرفتم .

چنگی به موهام زدم و عصبی مشت محکمی به قلبم که داشت از سینم بیرون میومد زدم اخمامو از درد کشیدم توهم ، و با

زبان روسی خودمو سرگرم کردم انقدر غرق خوندن شده بودم که سر بلند کردمو دیدم هوا تاریک شده

اما من هنوز مشوش بودم برای فرار از این حس مزخرفم هم که شده به سمت سالن ورزشی رفتم از پله ها پایین رفتمو پشت عمارت وارد سالن شدم لامپ رو روشن کردم .

تردمیل رو روشن کردمو شروع کردم به دویدن و ایرپادام رو گذاشتم وآهنگی برای خودم پلی کردم

یه ربعی رو دویدم و کمی آروم تر شدم نفس نفس زنان سرعت تردمیل رو کم کردمو بعد از تردمیل پایین اومدم.

ایرپادام رو در آوردم و به سمت کیسه بوکس رفتم

و جای تمام کسایی که زندگیمو برام شب کرده بودن به کیسه مشت زدم

انقدر که استخوون انگشتام تیر میکشید و اما متوقف نمیشدم

دست له شدم و عقب بردم تا دوباره مشتی محکم به کیسه بزنم اما بازوم از پشت گرفته شد

تیز به عقب برگشتم سورین بود که برزخی نگاهم میکرد ، چرا هر جا میرفتم میومد؟

بازوی خشک شدمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

اینجا چیکار می‌کنی ؟

با دندون قروچه دستکشامو از دستام درآورد و غرید:

سوال منم همینه، دقیقا داری چی کار میکنی؟ مطمئنم صدای استخوون های انگشتت و شنیدم ، دختره ی وحشی حداقل به خودت رحم کن.

بانداژ هارو باز کرد و خودمم از دیدن سر پنجه های کبود و زخمی که باد کرده بودن جا خوردم

درد داشتم ولی نه در این حد و مطمئن بودم که الان داغمو قراره از درد پس بیوفتم .

با لحن سرزنشگری بلند گفت:

اینا چیه ها؟چرا با خودت اینکارو میکنی.؟

قلبم دوباره تپش گرفت من این احساسو نمیخواستم دست هامو از دستاش بیرون کشیدم اخمی غلیظ کردمو گفتم:

به تو چه ربطی داره؟حق نداری سرم داد برنی.

عصبی شونه هامو گرفت و تکون داد و غرید :

تو هم حق نداری به خودت آسیب بزنی .

نیشخندی زدمو گفتم:

جدی؟ اونوقت که خودت بهم آسیب میزدی اشکالی نداشت .

نفس کلافه ای کشید اخم غلیظی کرد و توی موهاش چنگ زد .

از لای دندون های کلید شده اش گرفته گفت:

خودت خوب میدونی همه چیز از اون موقع چقدر فرق کرده آرمینا.

عصبی دندون قروچه ای کردم مشتی محکم توی سینش کوبیدم و پر حرص گفتم:

مشکل همینجاست ، نباید ، نباید فرق کنه میفهمی ؟نباید!

محکم به سمت دیوار هلم داد و دستاشو دو طرفم گذاشت قلبم داشت از سینم بیرون میزد

خم شد توی صورتم و خودشو بهم چسبوند برق چشم های آبیش و بوی عطر سرد و نفس ها و تن داغش یک لحظه فقط یک لحظه داشت مسخم میکرد .

سریع به خودم اومدم کوبیدم توی سینش وکلافه غریدم:

برو عقب .

نیشخندی زد و گفت:

که نباید فرق کنه ، پس چرا بی قراری هان؟ تو که قبلا توی بغلمم فقط با نفرت نگام میکردی .

سرشو توی گردنم فرو کرد و توی گوشم پچ زد:

میتونم ضربان قلبتو حس کنم ، داره سینتو پاره می‌کنه

تو از منم بیشتر به خودت دروغ میگی گرگ کوچولوی وحشی .

میتونم قسم بخورم اگه یک دقیقه دیگه هم توی اون حالت میموندم بلند میزدم زیر گریه ، احساس بیچارگی میکردم از اینکه افسار احساساتم از دستم در میرفت و نمیتونستم کنترلش کنم .

محکم کوبیدم تو سینش و نالیدم:

برو عقب ، بهت گفتم برو عقب .

همون‌طور که سرش توی گردنم بود کنار گوشم پوزخندی صدا دار زد و گفت:

از چی فرار میکنی؟

کلافه گردنمو به طرف مخالف کج کردمو غریدم:

از تو .

دستشو دور کمرم انداخت قلبم جایی بین دهنم و سینم بود لب هاشو به گوشم چسبوند و کامل در آغوشم گرفت وگفت:

ببخشید بیبی ولی من مثل روح توی کالبدتم هیچ وقت نمیتونی ازم فرار کنی ، فقط میتونی نادیدم بگیری اما من همیشه هستم .

مکثی کرد توی موهام چنگ زد و ادامه داد:

نباید خط قرمزامو رد میکردی حالا که رد شدی و با دم شیر بازی کردی و گیر افتادی توی قفسِ من ، هیچ کاری جز پذیرفتنش از دستت ساخته نیست گرگ وحشی .

از این حرفش ناخودآگاه ته دلم ذوق کردم اما لحظه ای هم بغض کردم تمام احساساتم قاطی شده بودن

من داشتم راه اشتباه رو میرفتم ، میدونستم که اگه همین لحظه توی گوشش نزنم و داد نزنم که ازم فاصله بگیره و من ازش متنفرم

بزرگترین اشتباه عمرمو کردم و واقعا میوفتم توی دامی که بیرون اومدن ازش غیر ممکنه

اما ، اما امان از اون دو تا تیله ی براق ابی که خیره شده بود تو چشمام و حرف نمیزد برق چشماش دهنمو قفل کرده بود

و تمام اون فریاد ها و احساسات غریب تمام وحشت و سردرگمیم تبدیل شد به یه گوله اشک بزرگ که از چشمم چکید

سورین رد اشکو با چشماش گرفت و عصبی مشت محکمی کنار سرم کوبید و ازم فاصله گرفت.

چشمامو بستمو به هم فشردم حالا که ازم فاصله گرفت انگار تازه متوجه شدم نفسم حبس بوده و دارم خفه میشم که به نفس نفس افتادم و

بهش پشت کردمو تند تند نفس کشیدم ، دلم میخواست از حرص بلند جیغ بکشم از اینکه چرا نتونستم مثل همیشه سرش جیغ و داد کنم چرا نتونستم پسش بزنمو همه چی برعکس معادلاتم پیش رفته بود

نفس های سنگین و عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادم نباید خودمو میباختم من آدم ضعیفی نبودم من بدتر از اینارو دیده بودم

اره من میتونم از پسش بربیام بعد چند تا نفس عمیق به احساساتم مسلط شدموبه طرفش برگشتم.

میدونستم جسارت این همه نزدیکی و این حرف هارو کارن بهش داده بود با حرفایی که بهش زده بود تکلیف خودشو مشخص کرده بود و اما من ،من هنوزم بلاتکلیف بودم .

همین که برگشتم با نگاه کلافه و خیرش رو به رو شدم عصبی گفت:

تو از من بدت میاد؟

گیج گفتم:

چی؟

بهم نزدیک شد عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

نمیتونی منو تحمل کنی نه؟

نیشخندی زد و ادامه داد :

تو هم مثل بقیه با تمام وجود حالت ازم به هم می خوره .

با چشم های گرد گفتم:

چی داری میگی برای خودت ؟

نگاه عصبیشو به چشمام دوخت و گفت:

تویی که زیر اون همه شکنجه جیکت در نیومد، برای اینکه بغلت کردم اشک ریختی ، میدونم از ترس نبود

تو ازم نمیترسی ، چون توهم نمیتونی تحملم کنی .

نیشخندی زد و ادامه داد:

چون من یه هیولام .

اخمام توی هم رفت بهم پشت کرد و گامی به سمت در برداشت .

میتونستم مشتشو ببینم که می‌لرزه ،

غم رو از چشاش و صداش حس کردم ، تک تک حرکاتش مظلوم شده بود نمیدونم چرا اما توی یه حرکت ناگهانی به ساعدش چنگ زدم

ایستاد، به طرف خودم برگردوندمش و به چشمای هیستریک و غمگینش نگاه کردم همون غمی که تازگیا توی عمق چشاش زیاد میدیدم من نمیخواستم اینجوری فکر کنه نمی‌خواستم بیشتر از این ناراحت بشه

دلو به دریا زدمو یهو بغلش کردم دستام یخ بست و مضطرب آب دهنمو قورت دادم

بعد یک مکث کوتاه احساس کردم احمقانه ترین کار عمرمو کردمو اومدم ازش فاصله بگیرم که دستاش دور کمرم پیچید .

به کمرش چنگ زدم و عطر سردش توی بینیم پیچید و با تموم وجود به آغوشم فشردمش

قلبم حالا آروم گرفته بود و آروم شده بودم ،سرمو به آغوش گرمش فشردم بیشتر از اینکه بغلش کرده باشم توی بغلش بودم.

آروم موهامو نوازش کرد و کنار گوشم گفت:

چرا اینکارو میکنی ، با دست پس میزنی و با پا پیش میکشی؟

بغض کرده خودمو بهش فشردم و آروم گفتم:

من میترسم ، میترسم .

با صدای گرفته ای گفت:

از من؟

ازش میترسیدم؟ اصلا به هیچ وجه .

از چی میترسیدم ؟ از وابستگی از عواطف از عاشق اون شدم میترسیدم و نمیخواستم این حس رو،

و جلوش هم نمیتونستم بگیرم و توی این دو راهی داشتم له میشدم .

بغضمو به زور قورت دادمو گفتم:

از تو نه .

همون‌طور که توی موهام نفس میکشید و نوازششون میکرد گفت:

پس از چی ؟

در حالی که از بغلش خودمو بیرون میکشیدم مضطرب و اروم گفتم:

از دوست داشتن.

و بعد از زدن ترسناک ترین حرف زندگیم با تمام وجودم از اونجا فرار کردمو نمیدونم کی خودمو رسوندم به اتاقم در و قفل کردمو

هاج و واج وسط اتاق وایسادم من چرا این حرفو بهش زدم خدای من ، دستمو روی دهنم گذاشتم مطمئنم کاملا احساسمو فهمیده

اصلا چجوری به اینجا رسیدم.

آروم لب زدم:

مگه من از این شیطان چشم آبی متنفر نبودم؟

خودمو روی تخت انداختمو بالشت رو بغل کردم ، کاش کسی رو داشتم که میتونستم باهاش صحبت کنم

که بفهمم چمه ، شاید یه دوست شاید یه مادر یا حتی یه خواهر!

اما من هیچکس رو نداشتم من بودمو من .

مثل همیشه ، نمیدونم چقدر گذشت و من تا کی با بالشت توی بغلم گوشه ای از تخت کز کرده بودمو غرق افکارم بودم

اما کم کم چشمام گرم شد و به یه خواب عمیق فرو رفتم .

****

خواب آلود پلک ها سنگینمو باز کردمو از شدت نور دوباره بستمشون

به بدنم کش و قوسی دادم و چشمامو باز کردم

کی خوابم برده بود نگاهی به ساعت انداختم دو بعد از ظهر رو نشون میداد

چقدر زیاد خوابیدم!

به طرف دستشویی رفتمو موقع خروج مشتی پر از آب سرد

به صورتم زدم که دیشب یادم اومد و حرفای مزخرفی که به سورین زدم با حالت زاری توی آینه به خودم خیره شدم مشت محکمی به سرم کوبیدمو حرصی گفتم:

بند رو به آب دادی آرمینا خانوم ، خاک بر اون سر بی جنبت کنن

دهنمو کج کردمو ادای خودمو دراوردم :

از دوست داشتنت میترسم .

از دستشویی بیرون اومدمو پر از حرص در حالی که به خودم غر میزدم سیگاری روشن کردم و کامی عمیق گرفتم که در اتاق زده شد از جا پریدم اصلا جرات رو در رویی

با سورین رو نداشتم ، اب دهنمو قورت دادمو در اتاقمو باز کردم کیان بود، برای اولین بار از دیدنش خوشحال شدم

پر رو پرید توی اتاقمو گفت :

تو چرا از بعد از غذا غیبت زد دختر .

سینه ای صاف کردمو گفتم :

دیگه ، یکم خسته بودم.

لبخند شیطونی زد و گفت:

فکر کردی فقط خودت گوش وایسادنو بلدی .

چشامو گرد کردمو گفتم:

چی میگی ؟

تک خنده ای کرد و گفت:

فک کن شب داشتم توی حیاط قدم میزدم که غذام قشنگ هضم شه و گوشت شه به تنم دیدم در سالن ورزشی بازه یه دختر پسری رو دیدم که محکم همو بغل کردن برا ت اشنا به نظ.....

قبل از اینکه جملشو کامل کنه حمله کردم بهش روی تخت پرتش کردمو محکم گلوشو فشار دادمو اخم کرده با حرص گفتم:

چه غلطا ، داشتی زاغ سیاه منو چوب می‌زدی ؟

بلند خندید و گفت:

دیدی مچتو گرفتم .

با حرص بلند گفتم:

ببند دهنتو .

بهش نزدیک شدمو آروم و تهدید وار درحالی که گلوشو فشار میدادم غریدم:

تو دیشب هیچی ندیدی ،فهمیدی؟ قدم زدی و برگشتی توی عمارت اگه یه کلمه حرف بزنی زبونتو از حلقومت میکشم بیرون باهاش دارت میزنم . فهمیدی ؟

با چهره ای که از خنده رو به کبودی میزد سری تکون داد وگفت:

باشه .

با ضرب ولش کردمو از روی تخت بلند شدم که سر جاش نشست و تک سرفه ای کرد و زیر لب غر غر کرد:

دختره ی وحشی .

نادیدش گرفتمو کلافه چنگی به موهام زدم و با غیض به چهره ی فضولش نگاهی کردم که لبخند گشادی به روم زد

برس رو از روی میز برداشتمو پرت کردم به سمتش که جاخالی دادو با خنده از اتاق بیرون دوید و قبل از اینکه کامل خارج شه بلندگفت:

بیا پایین ناهار بخور.

بلند داد زدم :

من کوفت بخورم .

و بالشت رو به سمت در پرت کردم که همون لحظه سورین توی قاب در ظاهر شد و روی هوا گرفتش و نگاهی کنس بهم انداخت

و سری به نشونه ی تأسف تکون داد و بالشت رو پرت کرد روی تخت و گفت:

بالشت؟ حداقل یه چیز سنگین ترپرت میکردی.

خم شدمو سیگارمو که توی در گیری با کیان از دستم افتاده بود زمین رو از کف پارکت ها برداشتمو

توی زیر سیگاری انداختمش و اخم کرده نگاهمو ازش دزدیدمو گفتم:

دمه دستم نبود .

جلو اومد ، معذب بودم و حرف احمقانه دیشب و بغل کردنش باعث میشد دلم بخواد ازش فرار کنم.

دستمو گرفت و به طرف خودش کشید و با چشم های ریز شده بهم نگاهی انداخت و گفت:

چرا، دمه دستت هست .

سوالی نگاش کردم که ادامه داد:

کلتی که اون شب توی مهمونی از مرده برداشتیو بهم بده .

یه کم گیج نگاش کردم اون که بهم اجازه اسلحه داشتن داده بود ،حالا چی میخواست .

بی حرف به طرف کشو رفتمو کلت جیبی کوچک مرد رو بهش دادم

دستشو به طرف کمرش برد و کلتی بزرگ نقره ای رو بیرون کشید و به طرفم گرفت برقش چشمامو نوازش کرد و خیره به کنده کاری طرح گرگ اسلحه شدم و دلم زیر و رو شد

هیجان زده نگاهی بهش انداختم و گفتم:

چیکارش کنم ؟

نیشخندی زد و گفت:

برای توعه .

با هیجان و لبی که داشت به خنده کش میومد گفتم:

جدی؟

سری تکون داد و گفت:

از تراشکاریش نفهمیدی ؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

برای من تراشش دادی؟

لبشو کج کرد و با لحن خاصی گفت:

برای تو سفارش دادم گرگ وحشی.

مات بهش خیره شدم که خیلی ناگهانی تغییر حالت داد و ادامه داد:

فعلا اینو داشته باش من با کلت اون مرد کار دارم.

کنجکاو گفتم :

چیکار .

خونسرد تو چشمام نگاه کرد و گفت:

به تو چه.

و به سمت در رفت و گفت:

به جای کوفت بیا ناهارتو بخور .

و بعد از حرفش از اتاق خارج شد و به سمت سالن غذاخوری رفت منم پشت سرش راه افتادمو داشتم از کنجکاوی اینکه

چرا اون کلت رو میخواد میمردم .

پشت میز نشستیم و این‌بار من با یه صندلی فاصله کنار سورین نشستم کیان توی دور ترین نقطه از من نشسته بود و کارن کنارش .

کمی از خورشت رو روی برنجم ریختم و که کارن خطاب به سورین گفت:

در رابطه با اون پرونده که برام فرستادی ، قاچاق دختر و همکاری سازمان ، دقیقا چه نقشه ای داری؟

سورین بی خیال شونه ای بالا انداخت و گفت:

اون برگه برندمه ، به وقتش رو میکنمش .

کمی مکث کردمو بعد سوالی که خیلی وقت بود ذهنمو درگیر کرده بود رو با من من پرسیدم:

ام میگم، تو سنت خیلی بالا نیست کارن هم همینطور.

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

چجوری به این مقام بالا رسیدین با این سن کم ،اصولا کسایی که به این سطح رسیدن سنی ازشون گذشته.

نیشخندی زد و گفت:

همون‌طور که یه دست نامرئی رد تورو پاک کرده .

یه دست نامرئی هم منو کشید بالا تا اینجا، نه که خودم تلاش نکرده باشم اما انگار...

کارن وسط حرفش پرید و گفت:

انگار یکی همیشه هواشو داره اما نامرئیه .

کیان با خنده گفت:

جون ، اون فرشته ی نجاتته .

پوکر نگاهش کردیم که نیشش رو بست و مشغول خوردن باقی غذاش شد.

قبل از اینکه وقت کنم سوال تازه ای بپرسم صدای گام هایی رو از پشت سرم شنیدم و با دیدن پارسا چشمام گرد شد .

این با چه رویی بلند شده اومده؟

دندون قروچه ای کردم دلم میخواست تلافی مشتایی که به سورین زده رو سرش در بیارم .

کارن با دیدن سورین قاشقش رو با صدای بدی توی بشقابش کوبید و از جاش بلند شد دست انداخت به بازوی

کیان و بلندش کرد که کیان سریع یه قاشق برنج چپوند توی دهنش کارن با غیض به پارسا نگاه کرد و گفت:

ما میریم بالا کیان .

و کیانی که نگاه پر حسرتش روی بشقابش مونده بود رو دنبال خودش کشید و برد .

من مونده بودمو سورین و پارسا بر عکس تصورم که فکر میکردم سورین الان بلند میشه پارسا رو تیکه تیکه میکنه .

خیلی خونسرد داشت غذاشو میخورد.

پارسا نزدیک شد که پوزخند تمسخرآمیزی زدمو گفتم:

به به آقا دکتر متشخصِ پارانویید ، دوست دختر ولگردت رو دوباره گم کردی؟

بدون توجه به من پشت میز کنار سورین که کاملا نادیدش میگرفت ایستاد و گفت:

باید باهم حرف بزنیم .

سورین خیلی خونسرد برای خودش مشروب ریخت و خورد انگار نه انگار که پارسا حرفی زده و کاملا نادیدش گرفت

نگاهی بینشون انداختم که پارسا ادامه داد :

میدونم عجولانه تصمیم گرفتم .

دست از غذا خوردن کشیده بودم و سورین هم غذاشو نصفه ول کرد و سیگاری درآورد و دنبال فندکش گشت و پیداش نکرد

فندکمو درآوردمو و روشنش کردم به سمتم خم شد و سیگارشو روشن کرد.

پارسا هنوزم داشت حرف میزد سورین کامی عمیق از سیگارش گرفت و دودش رو از بینیش بیرون داد و کلافه گفت:

یه صدای وز وز خاصی میاد کی این موجودای موذی رو راه داده تو .

از جاش بلند شد و با گام های بلند به سمت باغ رفت

پارسا دستشو گرفتو اسمشو صدا زد ،که سورین دستشو با ضرب رها کرد و بی توجه بهش سالن رو ترک کرد .

پارسا کلافه وسط سالن وایساده بود از پشت میز بلند شدم به طرفم اومد و گفت:

بهش بگو که عمدی نبود، بگو که درکم کنه بدجوری عصبانی بودم .

نیشخندی زدمو گفتم:

هر بار عصبی میشی باید بیای سورین رو بزنی ؟خودت زبون داری خودت بش بگو .

با گام های بلند اومدم سالن رو ترک کنم که جلوم ایستادو گفت:

حرف تو رو قبول میکنه مطمئن باش.

مکثی کرد و عمیق به چشمام خیره شد و ادامه داد:

اون روز دیدم که چجوری از هم دفاع میکردین ، جفتمون میدونیم تو براش یه دختر معمولی نیستی .

درسته که دختر بدی هستی اما شاید برای اون خوب باشی .

سرد به چشماش خیره شدم بی توجه به حرف هایی که باعث میشدن بشینمو از بلاتکلیفی زار بزنم بهش طعنه ای زدمو بی تفاوت از کنارش رد شدم .

قبل از اینکه از سالن خارج شم صداشو از پشت سرم شنیدم:

تنهاش نذار .

تنها؟ میتونستم تنهاش بذارم؟

اصلا مگه الان توی زندگیش بودم که رفتنم بخواد به چشم بیاد.

با گام های بلند خودمو توی حیاط پرت کردمو نفس عمیقی کشیدم با حرفایی که زده بود فضارو خفه کرده بود

نگاهم به گوشه ای از حیاط افتاد و بین درختا سورین رو دیدم که ایستاده بود و سیگار میکشید .

نزدیکش شدم و پشت درختی ایستادمو مشغول تماشاش شدم

چند کامی گرفتو سیگار رو زیر پاهاش له کرد .

و به یه قسمت از حیاط رفت با کنجکاوی نگاهش کردم و اروم تعقیبش کردم به ته ترین قسمت عمارت رفت جوری که درخت ها فضارو تاریک کرده بودن.

به سمت در آهنی اتاقک ته حیاط رفت همیشه کنجکاو بودم که توی اون اتاق چی میگذره در رو باز کرد .

مکثی کرد نفس عمیقی کشید و سرشو رو به آسمون گرفت

نیشخندی زد و راهی که اومده بود رو برگشت وقتی که بین انبوه درخت ها از دیدم خارج شد خزیدم توی اتاق فضا تاریک بودو بوی نم و خاک رو میشد احساس کرد با دست دنبال کلید لامپ گشتم،

پیداش کردمو و لامپ رو روشن کردم.

به اتاق پر از وسیله که از در و دیوارش وسیله آویزون بود

نگاه کردم به میزی که کلی چیز روش چیده شده بود.

وسایلی بی ربط ، مثل

کت ، بیل ، لنگه کفش ، شال گردن ، کتاب ، حتی دسته ای مو

قبل از اینکه بتونم بیشتر فضولی کنم در ناگهانی باز شد یکی منو محکم با صورت کوبوند توی دیوار و از پشت بهم چسبید در حال تقلا صداشو شنیدم:

اینجا هم باید به مناطقی که بی اجازه واردش شدی اضافه کنم.

مبهوت لب زدم :

سورین ؟

هل شده گفتم:

تو از کجا فهمیدی من اینجام .

صدای پوزخندشو بین نفس های داغش پشت گوشم شنیدم که گفت:

فکر کردی اونقدر احمقم که نفهمم تعقیبم میکنی؟

دستامو انقد محکم میفشرد که دردمند نالیدم:

دردم میاد ، دستامو ول کن .

کمی مکث کرد و بعد منو به سرعت برگردوند و از پشت کوبیده شدم به دیوار مثل گرگ گرسنه ، وحشی نگام میکرد.

سرشو کج کرد و با همون برق شیطانی و عصبی چشاش غرید:

آرمینا آرمینا ، تو واقعا کله پوکی که انقدر روی روان من راه میری .

مظلوم نگاش کردم و گفتم:

منکه کاری نکردم ،خب خودت در و باز کردی .

پوفی کشید گردنشو به صورت عصبی چپ و راست کرد و از لای دندونای کیلید شدش گفت:

هزار بار گفتم هر دری که میبینی بازه .

خم شد تو صورتمو چشماشو گرد کرد و با لحن ترسناکی ادامه داد:

نرو تو.

یکم باهمون نگاه ترسناکش بهم خیره موند بعد پوفی کلافه کشید و چنگ زد به موهاش و ازم فاصله گرفت

کنجکاویم به ترسم چیره شد و به طرف میز رفتم و به وسایل روش چشم دوختم . اروم دستمو به طرف

یه دونه جا سیگاری لوکس چرم بردم برداشتمو نگاهش کردم خاک گرفته بودش .

حضورشو پشت سرم حس کردم که گفت:

اون برای یه زن نقاش ۴۷ساله بود ارزش زیادی برای سازمان

داشت ، انقدر زیاد که .انقدر زیاد که باید میمرد .

گیج به طرفش برگشتم که برای بیش از حد نزدیک بودنش دماغم خورد توی چونش اما بی اهمیت بش و مات گفتم:

چی؟

نیشخندی زد نیم رخ شرورش توی سایه تاریک انبار مثل یک پرتره هنری شده بود نوع نگاهش همون هیولای خونخواری بود که اولین بار دیدم .

لب هاشو به گوشم چسبوند و با لحن ترسناکی گفت:

اینجا برات ترسناک نیست .

از داغی نفسش روی گردنم قلقلکم اومد سرموکج کردمو گفتم:

بیشتر برام جالبه و هیجان انگیز .

دستش از پشت دور کمرم حلقه شد و در گوشم گفت :

برات سوال نیست وسایل اینجا چی هستن؟

دستمو روی دستش گذاشتم تا از آغوشش بیرون بیام اما محکم جلومو گرفت و توی گوشم غرید:

جواب منو ندادی .

دست از تقلا کردن کشیدمو با حرص درحالی از قصد ساعدشو چنگ میانداختم گفتم:

کنجکاوم .

دستشو گذاشت روی دستمو ناخون هامو از توی گوشت دستش که زخم کرده بودم بیرون کشید و دم گوشم گفت:

آروم باش گرگ وحشی ، بذار کنجکاویتو رفع کنیم .

مکثی کرد و با لحنی ترسناک درحالیکه با حرص محکم کمرمو می‌فشرد انقد که دنده هام در حال شکستن بودن ادامه داد:

هر قاتلی برای خودش سبکی داره ، و من به عنوان یه قاتل سریالی مطمئنم سبکمو میدونی .

نیشخندی زدمو گفتم:

با طعمه هات بازی میکنی و انقدر شکنجه اشون میدی تا از درد بمیرن.

پوزخند صدا داری زد دستشو روی پهلوم نوازش وار بالا و پایین کرد و گفت:

دقیقا ، اما چیزی که نمیدونی .

مکث کرد یکی از دستاشو از روی کمرم برداشتو به پشتش برد کلت کوچک مرد رو درآورد و گذاشت روی میز ،کنجکاویم شدت گرفتو

توی بغلش به طرفش چرخیدم حالا دستاش پشت کمرم قفل شده بود و کنجکاو منتظر باقی داستان شدم .

برق چشم های شرورش نگاهمو قفل کرد لبخند ترسناکی زد و گفت:

اما یکی از سرگرمی های من اینه که وسایل کسایی که کشتمو جمع میکنم .

با حالت خونخواری تو صورتم خیره شد و گفت:

اینجا یه اتاق پر از وسیله ی آدمایی که زجر کش شدن .

از سردی چشماش و لحن ترسناکش یک لحظه تنم لرزید که از چشم سورین و دست هاش دور نموند پوزخندی زد و گفت:

ترسیدی ؟

نترسیده بودم بیشتر مبهوت بودم و متعجب،

پس سورین موجودی بود در این حد بی وجدان و خونخوار حالا که دقت کردم روی بعضی از اشیا رد خون رو میدیدم .

غرق فکر بودم ، اینکه من کی میتونم با پیمان اینکارو کنم .

دست گرم و خشن سورین روی گونم نشست و بعد چونمو گرفت و محکم به طرف خودش برگردوند و با همون نگاه هیستریکش با تمسخر و پوزخند گفت:

ازم متنفر شدی؟

انگار که نمیخواست باور کنه یه نفر روی کره خاکی هست که با کارهای بدش قرار نیست ازش متنفر شه .

متقابلاً نیشخندی زدمو گفتم:

باید بهم یاد بدی .

گردنشو کج کرد و گنگ نگام کرد در حالیکه از پشت گردنش توی موهاش چنگ میزدم سرشو به طرف خودم خم کردم نوک پنجه شدمو کنار گوشش آروم گفتم:

میخوام یاد بگیرم چجوری از درد بکشمشون ، اونایی که یه روز منو کشتن .

ازش فاصله گرفتم رنگ نگاهش عوض شده بود دیگه عصبی و کلافه نبود عمیق بود و انگار متفکر نفس عمیقی کشیدم دستاشو از دور کمرم

باز کردمو ازش فاصله گرفتم و بش پشت کردمو به دیوار و دستکش های خونی ای که آویزون بود چشم دوختم صدای گرفتشو شنیدم :

اون روز جوابمو ندادی ، از خیانت همخون ها گفتی، هیچ وقت نگفتی که گذشته ات چطور بوده؟

تلخ خندی زدمو گفتم:

باور کن گذشتمو خودم باور نمیکنم .

مکثی کردم تمام وجودم پر از نفرت شد به طرفش برگشتم وادامه دادم:

خلاصه بگم مامان من یه هرزه بود و من حاصل خیانتش ، و شوهرش که فکر میکرد پدر واقعیمه وقتی که فهمید

من حاصل هوس بازی به اصطلاح مادرمم منوکشت .

بغضمو قورت دادم مطمئنم که نمیدونه واژه کشتن کنایه نیست و اون واقعا منو کشته ، اون منو کشت و منه سخت جون قلبم از کار افتاد اما دوباره به زندگی برگشتم.

نگاهش عصبی شد و پر از خشم وغرید:

پدر واقعیت اون بی غیرت چی ؟

باید بهش میگفتم که بعد از کلی تحقیق دربارش رسیدم به یه رادمهر؟

رادمهر که تب خلاف رو انداخت توی سر پروا ، رادمهری که توی قاچاق اسلحه بودو من نمیدونم نسبتش با سورین رادمهر ، این پسر بیرحم دوست داشتنی چیه.

ترجیح دادم مثل همیشه سکوت کنم دهن قفل شدمو باز کردمو گرفته گفتم:

نمیدونم .

دندون قروچه ای کرد با حرص انگشتاشو شکوند نفس عصبی ای کشید نزدیکم اومد و گفت:

هر چی بشه برای گذاشتن حقش کف دستش کمکت میکنم .

ساکت بهش خیره شدم که خشن غرید:

فهمیدی؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

به چشم های زیبا و وحشیش خیره شدمو چیزی نگفتم اون هم به چشمام خیره بود .

نمیدونستم کدوممون اول میتونیم چشم بدزدیم

صدای بلند شلیکی باعث شد از جا بپرم نگاه جفتمون به در کشیده شد

به سرعت از انبار بیرون زدیمو

به طرف حیاط جلویی رفتیم کارن و پارسا با هم درگیر شده بودن

میشه گفت کارن حمله کرده بود به پارسا و با اسلحه دستش میشه حدس زد که صدای شلیک از کجا بوده

سورین پوف کلافه ای کشید و به طرفشون رفت از پشت یقه ی کارن رو گرفت و با ضرب پرتش کرد عقب

مشت محکمی توی صورت پارسا کوبید و غرید:

تو چرا گورتو گم نکردی .

کارن عصبی غرید:

سوال منم هست .

سورین نگاهی بینشون انداخت و به پارسا گفت:

چی بش گفتی که میبینتت آمپر میچسبونه .

پارسا بی توجه به سوال سورین گفت:

سورین باید حرف بزنیم ، در مورد اون روز، من واقعا عصبی بودم شبو نخوابیده بودم روانی....

سورین چینی به دماغش داد وسط حرفش پرید و بلند گفت:

برام مهم نیست.

بلند رو به محافظ ها داد زد :

اینو بندازین بیرون دیگه هم اجازه ورود بش نمیدین .

محافظ ها مطیع اومدنو کشون کشون پارسا رو بردن .

کارن عصبی دستی به صورتش کشید ، کارن و عصبانیت ؟

این پسر همیشه خونسرد چه قدر عجیب شده بود !

کارن عصبی غرید:

اسم لادنو آورد مرتیکه عوضی.

سورین به پشت کارن کوبید و اروم گفت:

اشکال نداره داداش ، حقش بود بیا بریم تو .

لادن؟لادن کیه ؟

بعد رفتنشون داخل عمارت تازه کیانی که کز کرده یود کنار ستون رو دیدم

هیچ تلاشی برای شوخی و خنده نداشت و حالا آروم بود.

روی پله نشست و غمشو میشد از چشاش خوند کنارش نشستم و کنجکاو گفتم :

لادن کیه؟

نفسشو آه مانند بیرون فرستاد و به روبه روش خیره شد و گفت:

نامزد کارن بود .

چشماش گرد شد کارن نامزد داشت ؟بهش میخورد یه پسر بی احساس باشه متعجب گفتم :

داشت؟دیگه نداره؟

تلخ خندی زد و گفت:

اره داشت ، تو الان مگه دختری میبینی کنارش؟

غمگین با لحن آرومش زمزمه کرد:

البته بعد از لادن هیچکدوممون نمیبینم .

لبمو گزیدم و پرسیدم:

کات کردن؟

پوزخند زد چشم های تیره ی اندوهگینش رو بهم دوخت و گفت:

لادن مرده ، لادن رو کشتن.

چشمام از این گرد تر نمیشد مبهوت گفتم:

چی؟ کی کشتش؟

نفسی سنگین کشید و گفت:

توی این سازمان کثافت و مافیا کی زنده میمونه؟

کارن افسرده بود و ساکت ، همه چی رو می‌ریخت توی خودش

نمیخندید ، نمیخورد ،نمیگشت

عصبی بود درست ۶سال پیش یادمه همه چی عوض شد

میخندید ، سرحال شده بود دزدکی غیبش میزد .

اروم با همون حیرت و غم لب زدم:

عاشق شده بود!

تلخ خندی زد و گفت:

دقیقا ، وقتی که منو سورین پاپیچش شدیم یه روزی یا یه دختر ریزه میزه مو فرفری اومد گفت اسمش لادنه

توی یه هتل باهاش اشنا شده بود ، لادن پرسنل اون هتل بود .

لادن خیلی ساده بود و مهربون از هیچکدوم از کارهای خلافی هم که کارن و سورین می‌کردن خبر نداشت .

کارن نمیخواست که بدونه ، می‌گفت می‌خوام از تمام این ماجرا لادنو بیرون نگه دارم چون اون خیلی پاک بود برای این همه کثافت.

نیشخندی زدم سیگاری آتش زدمو گفتم:

پایان آدم خوب همیشه بده .

سری تکون داد و باهمون صدای گرفته گفت:

و کاش اینطوری نبود ، یه روز که بهمون حمله کرده بودن و ما یه گام با موفقیت فاصله داشتیم.

برگه برندشونو رو کردن ، دشمنامون لادن رو دزدیده بودن و

مکثی کرد و به سختی ادامه داد:

کشتنش، جلوی چشم هممون ، پارسا خیلی لادنو دوست داشت و میگفت مثل خواهرشه ، با مرگش کارن رو مقصر دونست

بارها پارسا گفته بود باهاش کات کنه و ازش دور شه چون این حجم از خلاف دامن لادنم میگیره اما.

سکوت کردو من ادامشو توی ذهنم گفتم ، اما کارن بیخیالش نشد

برای همین سورین از نزدیک شدن به من میترسید .!

مات به زمین خیره بودمو داشتم سعی میکردم این گذشته ی عجیب غریب رو درک کنم.

چقد کارن گذشته ی عجیبی داشته.

واسه همین اولش نسبت به من گارد داشت، اون ضربه خورده بود.

آهی غمگین کشیدم و خیره به درخت ها آروم گفتم:

چی میشد اگه هیچوقت وارد این مسیر بی برگشت نمیشدیم ؟

آروم به افق خیره شد و گفت:

نمیدونم ، تنها کاری که میتونیم کنیم پذیرش و درس گرفتن از گذشتمونه، کلنجار رفتن باهاش مثل انگشت فرو کردن توی یه زخم میمونه.

قبل از اینکه جوابشو بدم صدای گام های محکمی اومد و برگشتمو رد صدا رو گرفتم متوجه حضور سورین پشت سرمون شدم .

روی شونه ی کیان کوبید و گفت:

برو پیش کارن .

کیان سری تکون داد از جاش بلند شده و با شونه های افتاده وارد عمارت شد سورین کنارم نشست سیگاری آتش زد

حس میکردم گذشته ی سورین خونین تر از کارن باشه یا حتی خونین تر از من .

متوجه نگاه خیرم شد به طرفم برگشت و نگاهم کرد

سیگار رو به طرفم گرفت و دود رو بیرون فرستاد .

اروم نگاهی بش انداختم و و سیگار رو گرفتم ، نمیدونم دستای اون داغ بود یا دست های من خیلی سرد بودن؟

کامی گرفتمو و سیگار و دوباره به طرفش گرفتم .

از پنجه هام گرفت و با همون نگاه موشکافانه به چشام نگاه کرد و گفت:

کیان برات تعریف کرده نه؟

دود رو بیرون فرستادمو موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:

اگه بگم اره ، لهش نمیکنی؟

نیشخندی زد و گفت:

مگه به کیان اهمیت میدی ؟

لبمو گزیدمو گفتم:

تو فک کن شاید .

اخمی کرد کامی عمیق گرفت خم شد تو صورتمو از فاصله خیلی نزدیک دود رو از قصد فرستاد تو صورتم

که کشیده شد توی حلقمو سرفه ای کردم که دود از دهنم بیرون زد اخمی کردمو گفتم:

آزار داری؟

تو چشام خیره شد و نفس های داغش صورتمو سوزوند با اخم و غیض گفت:

اگه به کیان اهمیت میدی، دیگه به من نگو که بهش اهمیت میدی

چون میزنم فکشو میشکنم.

با چشم های گرد نگاش کردم کاملا جدی تو چشمام خیره شده بود متعجب چند تا پلک زدم

نگاهشو کشید روی لب هام احساس کردم نفسم بند اومدآب دهنمو قورت دادم و ازش فاصله گرفتم

جوابی براش نداشتم ساکت نگاهمو ازش دزدیدمو آروم لب زدم:

روانی .

یه دسته از موهامو کشید که بلند آخی گفتم کامی از سیگارش گرفت و گفت:

شنیدم چی گفتی .

در حالی که سرمو میمالیدم با اخم گفتم:

گفتم که بشنوی.

نیشخندی زد و گفت:

ساکت شو بچه ، انقد آروم گفتی که به زور خودتم شنیدی

از شانس بدت گوشام تیزه .

با چشم های ریز شده تیز نگاش کردمو نفس پر حرصی کشیدم مشت محکمی کوبیدم توی بازوش و گفتم :

من بچه نیستم .

با همون نیشخد تمسخرآمیزش سری به نشونه ی تایید تکون داد که غریدم:

خودتو مسخره کن .

خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

حالا که تو مسخره تری .

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

کی میخوای دست از کل کل کردن با من برداری؟

خنثی نگام کرد و گفت:

وقتی که زبونت کوتاه شه .

حرصی سیگارشو از دستش بیرون کشیدمو گفتم

مگه تو خواب ببینی .

پوفی کشید و گفت:

تو منو پیر می‌کنی.

با دهن کجی کامی از سیگارش گرفتمو اخمامو تو هم کشیدم

حسابی حرصمو درآورده بود .

نگاه خیرش روی خودمو حس میکردم عصبی دود رو از بینیم ببرون فرستادمو نگاه خیرشو شکار کردم و قبل از اینکه دهنمو باز کنم

و بهش غر بزنم اون زودتر از من با همون نگاه عمیقش گفت:

چیشد که سیگاری شدی؟

ناخودآگاه نیشخندی زدم ، من سیگاری شده بودم؟

آره!من سیگاری شده بودم و خودم نفهمیده بودم من هر روز سیگار میکشم به موهام چنگی زدمو گفتم:

. نمیدونم

سوالشو مدل دیگه ای پرسید:

+چرا اینقدر سیگار می‌کشی؟

به آسمون خیره شدمو گفتم:

_آرومم میکنه

به موهام خیره شد و گفت:

+چجوری؟

نیشخندی زدمو گفتم:

_جنازه رویاهام تو تنم سنگینی میکنه

میسوزونم و دودشون میکنم

آروم گفت:

+رویا هات چی بودن؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_زندگی و نور خنده و یا حتی شادی

نیشخندی زد و گفت:

+شوخی میکنی تو که داری زندگی میکنی ، جشن میگیری همه چی داری دیگه چی میخوای ؟

تلخ خندی زدمو گفتم:

_نکته همین جاست من فقط نفس میکشم و هیچکدومتون نفهمیدید که خیلی وقته زنده نیستم.

نفس آه مانندی کشیدمو کامی از سیگار گرفتم اون حس سنگین روی سینم دوباره تازه شده بود اسمش چی بود؟

درد؟غم؟حسرت ؟

نمیدونم اسمش چی بود .

بعد از سکوت کوتاهی صداشو شنیدم:

اولین باری که توی اون انبار دیدمت درست وقتی که اسلحمو رو سرت گذاشتم و تو نیشخند زدی همون روز فهمیدم که تو زنده نیستی ، آدمای زنده از مرگ میترسن .

آخرین پک رو به سیگار زدمو ته سیگار رو روی زمین انداختمو با پام لهش کردمو گفتم:

وما سالهاست که مردیم.

پوزخندی زد و گفت:

مگه آدمای زنده هم وارد این راه میشن؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نمی‌دونم .

مکثی کرد نگاهی بهم انداخت و گفت:

تو رو چجوری کشتن؟

نگاه عمیقی به چشم های آبیه درخشانش کردمو بی روح گفتم:

مردی که فکر میکردم پدر واقعیمه با کلت بهم شلیک کرد.

نیشخندی زدمو با دستم ادای تفنگ رو درآوردمو گفتم:

بنگ ، به هوش که اومدم دیدم مردم، نفس میکشم اما مردم .

قبل از اینکه چیزی بخواد بگه از جا بلند شدمو با گام های بلند از اونجا دور شدم یادآوریش هم حالمو بدمیکرد

صدای گام های سورین که پشت سرم داشت وارد عمارت میشد رو شنیدم .

قبل از اینکه کامل بتونم وارد ساختمون بشم کیان بیرون پرید و چیزی رو پرت کرد. تو بغلمو گفت:

گوشیتو بگیر عمارتو گذاشت رو سرش انقد زنگ زد ، جواب تمیدی حداقل سایلنت کن .

و پشت بهم برگشت تو، گیج نگاهی به خط ناشناس کردم که داشت زنگ میزد.

صدای سورین رو پشتم شنیدم :

کیه؟

نیم نگاهی به چهره ی جدیش انداختمو گفتم:

نمیدونم ، من کسیو ندارم کسی هم این خطمو نداره ، به جز ...

مکثی کردم که سورین با اخم ادامه داد:

دلوان.

اخم کرده گوشیو از دستم کشید حمله کردم تا ازش گوشیو بگیرم که دستش رو بالا گرفت بلند گفتم:

جوابشو ندی .

باهمون نگاه ترسناکش دکمه ی پاسخ رو زد و گوشیو اوردپایین

مضطرب جلوی دهنم رو گرفتم

روی بلند گو زدو صدای لرزون دلوان توی خط پیچید:

ال..الو؟

سورین نیشخند عصبی ای و زد گفت :

فرمایش ؟ زنگ زدی برای ادامه ی توهیناتت؟

با این حرف سورین اخمام توی هم رفت و یاد چرت و پرتایی که دلوان بارم کرده بود افتادم.

نفس های لرزون دلوان توی گوشی پیچید و آروم زمزمه کرد:

پس تو همون پسری هستی که مسیحا ازش گفته بود.

سورین با تمسخر گفت:

باور کن چیزایی که از من شنیدی یک هزارم واقعیت هم نیست .

دلوان مضطرب گفت:

با آرمینا کار دارم .

سورین دستشو نرم روی صورتم کشید و بهم خیره شد شصتشو روی گونم کشید و غرید:

آرمینا نمیخواد با تو حرف بزنه .

دلوان با همون لرز نهفته توی صداش گفت:

کار مهمی دارم وگرنه زنگ نمیزدم.

یه کم کنجکاو شده بودم که سورین دست گرمشو بین موهام کشید و حواسمو پرت کرد چشم هاش دوباره حسابی ترسناک و هیستریک

شده بود اب دهنمو قورت دادمو دستمو روی دستش گذاشتمو به چشمای سرخش نگاه کردم

بالحن تهدید واری که میدونستم صد در صد به حرفاش عمل میکنه غرید:

من مثل آرمینا نیستم که بتونی هر جور دلت میخواد بام حرف بزنی و زنده بمونی، بعد از حرفایی که به آرمینا زدی بد جوری دوست دارم طعم خونتو بچشم تا یاد بگیری هر چی که به زبون بی خاصیتت میاد و پرت نکنی بیرون ، بیشتر از این بخوای پیگیر شی بدجور توی خطر میوفتی .

مکث کرد نیشخندی زد و با لحن ترسناکی ادامه داد:

یادم رفت بهت بگم من خود خطرم .

نفس سنگینی کشیدمو با غیض و اخم کرده به زمین خیره شدم.

دلوان سکوت طولانی ای کرد میدونستم حسابی ترسیده .

پوزخندی زدم که خیلی آروم و بریده بریده گفت:

پسر پاشایی دنبال ارمیناس میخواد بکشتش، منو تهدید کرده ، منو خالم از خونه انداخته بیرون .

بغضش ترکید وبلند گفت:

توی خوابگاه دوستم مهمانم الان ،بهم گفت منو میکشه ،من...

سورین وسط حرفش پرید و بلند گفت:

به تخ.....

بعد از فحشش گوشی و قطع کرد ، با چشمای گرد نگاش میکردم که برگشت و خونسرد نگام کرد و گفت:

چیه؟

با دهن نیمه بازی لب زدم :

اما ، اما دوباره برای من افتاد توی دردسر .

سورین عصبی چنگی به موهاش زد و گفت:

تقصیر تو نیست.

کلافه و مضطرب نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چرا من پاشایی رو کشتمو پسرش رفته سراغ دلوان تقصیر من شد.

با اخم های درهم شونه هامو گرفت توی صورتم خم شد و از لای دندونای کیلید شدش گفت:

گفتم تقصیر تونیست .

اصلا اینکه بیرون انداختنش از خونه خالش مگه تقصیر توعه؟اونم سرنوشتش شومه ، اما فقط دنبال یه مقصره .

به نگاه غمگینم خیره شد پوفی کشید و فشار دستاشو رو شونه هام کم کرد و اروم پیشونیشو به پیشونیم چسبوند چشماشو بست و زمزمه وارگفت:

باور کن تمام بدبختی ها و سیاهی های دنیا برای تو نیست ، تو مقصر همه ی آشوب های دنیا نیستی آرمینا .

چشامو بستم حس میکردم واقعا کمی سبک شدم تمام این سالها بار سنگینی به اسم عذاب وجدان برای تک تک این اتفاقات بد رو داشتم احساس گناه، و شاید تمام عمر دلم میخواست

یکی بهم بگه تو مقصر نیستی ، تقصیر تو نیست که یه بچه ی نامشروعی تقصیر تو نیست که مادرت یه هرزه اس تقصیر تو نیست که نا پدریت تمام خونواده ی دلوان رو کشت

تقصیر تو نیست که خونوادت وارد مافیا شدن تقصیر تو نیست که با خیانت ماکان دلارام رو کشتن

تقصیر تو نیست خواهر و برادرت هیولان تقصیر تو نیست که تیدا دلارام رو کشت

و تقصیر من نیست که تمام پل های پشت سر و پیش روم خراب شده

بغضمو قورت دادمو به شونه ی سورین چنگ زدمو آروم گفتم:

تقصیر من نبود که همه ی ادمای دورم بد شدن .

ازم فاصله گرفت دستی روی موهام کشید و گفت:

نه تقصیر تو نیست.

نفسی سنگین کشیدمو دستمو روی صورتم کشیدم توی موهام چنگ زدم و کمی دور خودم چرخیدم

وزنه ی گذشته دوباره روی شونم سنگینی میکرد .

سورین آروم گفت :

داره کم کم غروب میشه هوا سرد میشه لباسات کمه مریض میشی برو تو .

سری تکون دادمو رفتم داخل خودمو به اتاقم رسوندم و قبل از رفتن به اتاقم بطری ای ویسکی برداشتمو خوردم سرم درد می‌کرد مسکنی

خوردم ، به ریشه موهام چنگ زدم لعنت به این سر درد لعنت رفتم به سمت حموم تا شاید آب گرم درد سرمو کم کنه .

بعد از یه دوش خسته لباسامو با تاپ دو بنده و شرتک ست سورمه ای رنگش عوض کردم خودمو روی تخت انداختمو کم کم چشام گرم شد .

با صدای بلند شلیکی باهین بلندی روی تخت نشستم مسکن و ویسکی به شدت خمارم کرده بود گیج موهام رو که به گردنم چسبیده بود رو با دست کنار زدم شب شده بود و اتاق کاملا تاریک با صدای مهیب دوم که شلیک گلوله بود به خودم اومد سریع کلتی

که سورین بهم داده بود و برداشتمو از اتاق بیرون زدم و سر پله چند تایی تلو خوردم که به سختی تعادلمو حفظ کردم

خودمو به حیاط رسوندم حالا سر و صداها واضح شده بودن توی تاریکی تونستم به سختی سورین و کارن و کیان رو تشخیص بدم با کلی محافظ که حلقه زده بودن دور کسی که من نمیدیدمش

گیج خودمو به سورین رسوندم و گفتم:

اینجا چه خبره؟

با دیدن صورت خونی فرد رو به رو به روم حرفم نصفه و دهنم باز موند .

****

دلوان:

با حیرت به تماس قطع شده خیره شده بودمو دهنم نیمه باز بود

این پسر کی بود؟

از آرمینا چی میخواست؟مسیحا گفته بود که خیلی خطرناکه ردشو که زده به چیزی جز قتل نرسیده

با اضطراب به مانیتور رو به روم خیره شدمو آروم به مسیحا گفتم:

الان چی میشه ؟

و به مانتوم چنگ زدم ، مردی که پشت کامپیوتر بود گفت:

دارم ردشو میزنم .

با یه تماس کوتاه انقد راحت میشد ردیابی کرد؟

مسیحا کلافه توی اتاق قدم میزد یه خونه ی کوچک بود که مسیحا میگفت نهایتا تا امروز امن باشه

نمیدونم کار کدوم همسایه بود ، اما انقدر پشت سر منو شروین حرف درآورده بودن و تهمت زده بودن توی اون ساختمون که خاله بهم گفت دیگه نمیتونم برای ابروشون هم شده اونجا بمونم .

از بخت بدم همون موقع هم پسر پاشایی سر و کلش پیدا شد.

به مسیحایی که با اخم بالا سر مرد وایساده بود نگاهی زیر چشمی انداختم واقعا مدیونشم کلی کمکم کرده بود.

حالا هم میخواست آدرس ارمینا پیدا کنه می‌گفت خودش باید مراقبم باشه و گندی که زده رو جمع کنه .

باورم نمیشد آرمینا پاشایی رو کشته باشه.

با صدای مسیحا چشم از مانتو مغز پسته ای رنگم گرفتمو و نگاهمو بالا کشیدم .

روی مبل رو به روم نشست و گفت:

تا ده بیست دقیقه دیگه ادرس در میاد .

زیر لب ممنونی گفتم و سرمو پایین انداختم و دوباره سکوت بینمون بر قرار شد

از اینکه بخوام با آرمینا رو به رو شم استرس داشتمو حقیقتا خجالت هم میکشیدم .

حرفای زیادی از روی خشم بهش زده بودمو حالا که آروم تر شده بودم به عمق فاجعه پی برده بودم .

همینطورتوی افکارم غرق بودم و دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .

حدود به ربعی گذشت که مرد با صدای بلندی گفت:

تمومه .

وکاغذی به دست مسیحا داد ، مسیحا تشکری کرد و رو به من گفت: اینم آدرسی که قولش رو داده بودم .

سر به زیر انداختم و اروم ممنونی گفتم و آدرس رو گرفتم .

به سمت در رفتم که گفت:

مراقب خودت باش آدمایی مثل اونا خطرناکن .

مثل اونا؟آرمینا هم الان جزو اونا محسوب میشه ؟اون ها! مسیحا آرمینا رو هم جمع بسته بود ، داشت زیاده روی میکرد .

بدون برگشتن چشم آرومی گفتم و با خداحافظی خارج شدم .

اسنپی گرفتمو بعد پنج دقیقه ای رسید ، سوار شدمو به گرگ و میش هوا نگاه کردم کمی ترسیده بودم به کاغذ مچاله شده ی توی دستم خیره شدم

حدود یک ساعت و نیم توی راه بودیم ماشین جلوی کوچه ی سیاه و تاریکی ایستاد .

با استرس از ماشین پیاده شدم .

از ترس میلرزیدم ، ناخون هام رو توی دهنم کردمو با گام های لرزون به طرف کوچه رفتم درخت هایی بلند دو طرف کوچه رو پوشنده بودنو از بالا مثل سقف گنبدی شکل شده بودن

صدای زوزه و پاس کردن سگ ها میومد ، یه لحظه پشیمون شدم اومدم برگردم اما ، دیدم من جایی برای رفتن ندارم .

با گام های لرزون تا ته کوچه رو رفتم به دری آهنی و بزرگ رسیدم سر بلند کردم و ساختمون رو نگاه کردم یه عمارت ویلایی بود .

قطره های درشت عرق رو روی تیغه ی کمرم حس میکردم

لرزون دستای یخ زدمو بلند کردمو آیفون رو فشردم .

صدای خشنی پیچید:

بله؟

با زبون قفل شده ام با لکنت گفتم:

م..م...من با آرمینا ک ... ک..کار دارم .

صدایی نیومد منتظر موندم چند ثانیه ای مکث کردم که در یهو باز شد با جیغ خفه ای از جام پریدم دستی دور بازوم کشید و منو پرت کرد تو .

با ترس جیغ زدم:

ولم کن .

صدای خشن مرد لرز به تنم انداخت وحشی گفت:

آقا گفتن که اگه پا پیچ شی برات بد میشه ، حالا که اومدی تیکه بزرگت گوشته .

با ترس توی خودم جمع شدمو لرزیدم بغض کرده تقلا کردم خودمو رها کنم به محافظ هاش گفته بود منو بکشن؟

محافظ دیگه از پشت بهم حمله کرده وپرتم کرد زمین با سر زمین خوردم و جیغ بلندی کشیدم که مرد غول پیکر روبه روم اسلحه ای در اورد و چند تا تیر هوایی زد و عربده زد :

بعدی میخوره تو شقیقت اگه خفه نشی .

لال شده دستای لرزون سردمو روی دهنم گذاشتم که صدای هق هقم بلند نشه و اشک هام مثل سیلی جاری بودن داغی چیزی که فک کنم خون بود رو روی پیشونیم حس کردم

تمام وجودم میلرزید صدای قدم هایی از پشت سرم اومد و بعد صدای بم و خشدار ترسناکی توی فضا پیچید:

پس اومدی تو دهن شیر .

صدا اشنا بود!همونی بود که تلفن ارمینا رو جواب داده بود

همون پسر روانی ای که مسیحا اخطارشو بم داده بود

جرات نکردم که برگردم قلبم توی دهنم میزد و تند تند اشک میریختم قدم ها بهم نزدیک و نزدیک شد و جایی که فکرکنم پشت سرم بود متوقف شد

صدای پوزخندی اومد به خودم لرزیدم و سعی کردم هق هقمو خفه‌اش کنم .

جلوم ایستاد به خودم جرات دادمو سر بلند کردمو مردی قد بلند و درشت هیکل رو دیدم با پوستی گندمی و موهای طلایی . قهوه ای روشن

و چشم هایی ابی که عصبی و خونی بودن ،چشم هاش وحشتناک بود انقدر ترسناک بود که با دیدنش گریه ام شدت گرفت

برق شرارت و خونخواری رو میشد داخلشون دید چشم هاش نوای مرگ میدادن ، سرد و بی روح بودن و به جز تنفر و خشم چیزی درشون نبود.

نیشخند ترسناک و تهدید آمیزی روی لبش بود

صدای مردی از پشت سرم بلند شد:

چی شده سورین ؟

پس اسم این هیولا سورین بود؟نگاه خون آشام گونه اش باعث شده بود لرزشم بیشتر بشه و صدای هق هق وحشت زده ام بلند شه

دور تا دورم حلقه ای بود از بادیگارد ها اسلحه به دست.

مرد سورین نام روبه روم که شکل عزرائیل بود با همون نیشخند ترسناک بلند گفت:

یه موش کثیف رو گرفتم کارن ، به نظرت باهاش چیکار میشه کرد؟

لحن ترسناکش قبضه روحم کرد .

مردی چشم و ابرو مشکی با چهره ای سرد رو به روم ایستاد و پشت سرش تونستم چهره ی کنجکاوی از یه پسر ۱۹،۲۰ساله ببینم که داشت نگاهم میکرد .

سورین دستشو پشت کمرش برد و چاقویی نقره ای رنگ رو بیرون کشید که ترسیده لب زدم:

میخوای چیکار کنی؟

اینبار نیشخند نداشت با حالتی خونخوار نگاهم کرد و غرید :

فکر کردی نفهمیدم خط آرمینا رو ردیابی کردین؟ احمق ها رییساتون زیر دستای منن .

پوزخند وحشتناکی زد و ادامه داد:

میخوام امشب برات ضیافت به پا کنم .

ترسیده توی خودم مچاله شدم که با سر اشاره ای به محافظ ها کرد که نزدیکم شدن، با ترس نالیدم:

تو رو خدا باهام کاری نداشته باشین تو رو خداا .

محافظ ها حمله کردن طرفم و با لگد های محکم کتکم میزدن و من بلند جیغ میکشیدم .

که همه چیز با صدای آشنای دختری که ناجیم شده بود متوقف شد:

اینجا چه خبره ؟

با خجالت و ترس و لرز شال افتادمو کشیدم روی سرم ، بادیگارد ها کنار رفتن و از پشت سورین تونستم آرمینا رو ببینم

حواسش به من نبود تاپ کوتاه و شرتک سورمه ای که پوشیده

بود سفیدی پوستشو نمایش میداد نگاهم به رد های کم‌رنگ زخم رو بدنش و پهلوش افتاد

موهای بلند زیتونی روشنش لخت دورش ریخته بود ، کلتی دستش بود و گیج خیره بود به سورین ، لحظه‌ای نگاهشو روی من کشید و جا خوردنش رو دیدم اسلحش با صدای بدی از دستش زمین افتاد و مات بهم خیره شد

چشم های درشت و کشیدش کمی خمار و سرخ بود و با حیرت نگاهم میکرد .

سورین بهش نزدیک شد و گفت:

دوست نارفیقیت ، مهمون نا خونده شده ، اینم اضافه کنم که ردیابی کرده خطت رو .

حیرت کم کم از چشم هاش کمرنگ شد و سرد نگاهم کرد ترسیده نالیدم:

آرمینا تو رو خدا بهشون بگو ولم کنن .

آرمینا بی توجه به من خم شد و اسلحش رو از روی زمین برداشت ، و قبل از اینکه بلند شه بهم خیره شد ، ماتم برد ته چشماش هیچ چیزی نبود بی حس و سرد خالیو پوچ نگاهم کرد نزدیکم بود و تونستم بوی الکل رو از نفسش حس کنم ، الکل خورده بود!

نگاهش بی حس بی حس بود انگار که ربات جلومه.

اسلحشو برداشت و بی حرف از جاش بلند شد.

سورین از پشت بهش نزدیک شد و توی یه حرکت یهو آرمینا رو پرت کرد توی بغلش که آرمینا نزدیک بود زمین بخوره اما سورین دستاشو دور کمر لخت آرمینا پیچید و محکم از پشت بغلش کرد با همون نیشخند شرور و چشم های ترسناکش سرشو توی گردن آرمینا خم کرد و با لحنی ترسناک گفت:

اصلا خودت بگو باهاش چیکار کنم . میخوای چهرشو کاری کنم که نتونه خودشو توی آینه نگاه کنه ؟هوم؟

مثل ماری که دور طعمه پیچیده شده باشه ، آرمینا رو بغل کرده بود

درست مثل شیطان تو گوشش پچ پچ میکرد و میخواست گولش بزنه.

آرمینا نیشخندی بهم زد حالا فهمیدم مسیحا چرا گفته بود از اون ها بترس و آرمینا رو جزو اونها حساب کرده بود، اون آرمینا رو دیده بود ورژن جدیدی که من نمیشناختم

ورژنی که این شیطان درونش نفوذ کرده بود .

این ورژن با نفسی الکلی و اسلحه به دست توی بغل یه قاتل شیطان صفت با لباس های کوتاه و تنی پر از زخم بی حس بهم خیره شده بود

من این ورژن رو نمیشناختم، آرمینایی که میشناختم انقدر بد نبود!

لب باز کردمو لرزون گفتم:

آرمینا چه بلایی سرت اومده؟

سرد و ساکت بهم خیره شدو چنگ زدنش به ساعد سورین از چشمم دور نموند .

بغض کرده ادامه دادم :

چرا نمیشناسمت ؟ شدی یه هیولای بی قلب.

خونسردی چشم هاش کم کم رنگ باخت عصبی غرید :

تو خفه شو دلوان ، خفه شو که دیگه نمیخوام صداتو بشنوم.

با چشم های گرد شده گفتم:

بعد از اون همه بلا که سرم اوردی طلبکار هم شدی ؟

با پایان جملم چشم هاش خونی شد و با اسلحه اش به طرفم خیز برداشت که سورین محکم تو بغلش نگهش داشت و نذاشت آرمینا لهم کنه با حالت شروری گفت:

هیس ، هیس گرگ وحشی اروم باش، طعمه اتو باید اروم اروم تیکه تیکه بکنی .

آرمینا با نفس نفس در حالیکه موهاش روی صورتش ریخته بود با حالت وحشی ای داد زد:

میبینی؟میبینی؟بازم میگه تقصیر توعه .

یهو با جیغ به طرفم خیز گرفت و داد زد:

د اخه من یه بار گفتم اون عموی حرومزاده ی تو دلارام رو به کشتن داد؟یه بار تو رو سرزنش کردم که چرا ماکان منو شکن....

جملشو خورد چشم هاش لباب پر از اشک بود اما قطره ای از چشماش نچکید .

چشم هاشو بست و نفس های عمیق کشید سورین آرمینا به طرف خودش چرخوند و بغلش کرد و با غیض و تنفر به من خیره شد ، ماکان با آرمینا چیکار کرده بود؟

مبهوت لب زدم :

چی؟ ماکان چیکار کرده .؟

آرمینا پشت به من توی بغل سورین خودشو مچاله کرده بود و تند نفس می‌کشید میدونستم دوباره مثل سابق داره دچار حمله عصبی میشه .

سورین با همون تنفر نیشخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

عمو جونت هیچوقت درمورد اینکه با آرمینا چیکار میکرده براتون تعریف نکرده؟

برات تعریف نکرده شکنجه اش میکرده کتکش میزده بهش بی خوابی میداده می‌بردتش تا صحنه های قتل رو تماشا کنه؟

از شکنجه های روانیش نگفته؟

آرمینا تنش لرزید و با صدایی خش دار غرید:

بسه.

خودشو از بغل سورین بیرون کشید و بلند داد زد:

بسههه.

به موهاش چنگ زد و غرید:

دیگه نمیخوام یادم بیاد .

به سمتم اومد به خودم لرزیدم جلوم زانو زد از لای دندونای کیلید شدش گفت:

و منم وقتی تورو میبینم یاد مرگ دلارام به دست عموت میوفتم، یاد شکنجه های سازمانی، تجاوز ها، کتک ها .

حیرت زده نگاش کردم ، مکث کرد و توی صورتم داد زد:

یاد تمام اون لوپ نفرین شده میوفتم که هر روز پشت سر هم محکوم بودم به تجربشو شما نباید میفهمیدین.

اشک ریختم و بغض کرده نگاهش کردم کلمات واقعا درد داشتن و تازه فهمیدم چه ضربه ای زدم با اون کلمات به ارمینا .

نیشخندی زد به چشم های اشکیم خیره شد و گفت:

چیه ناراحت شدی ؟ تازه اینکه چیزی نبود بهت نگفتم ایینه ی دق زندگیم بت نگفتم نفرین نحس زندگیم ،چرا ناراحت شدی؟

شرمنده سرمو زیر انداختم ، من تمام بدبختیامو انداخته بودنم گردن آرمینا من حتی نمیدونستم عمو انقد آرمینا رو اذیت کرده

و آرمینا چیزی نگفته بود تمام مدت سکوت کرده بود .

سورین بازوی آرمینا رو گرفت و بلندش کرد با اخم دستی به صورت اشکیه آرمینا کشید

آرمینا با اخم ، حرص و غم بهم خیره شده بود

روش رو ازم گرفت و گرفته گفت:

نمیخوام ببینمش .

سورین با سر به افرداش علامت داد که منو کشون کشون به گوشه ای از حیاط کشیدن و به یک انبار خالی انداختن .

بغض کرده پاهامو توی دلم جمع کردم گوشه ای کز کردم و بلند گریه کردم اینبار نه تنها برای بخت سیاه خودم بلکه برای ارمینا هم گریه کردم .

****

آرمینا:

با حرص به مسیر رفتن دلوان خیره شدمو عصبی بینیمو بالا کشیدم

کیان و کارن توی سکوت بهمون خیره شده بودن

کارن پوفی کشید و رو به سورین گفت:

امشبو شر به پا نکن داشتم تلاش میکردم بخوابم .

کیان اما توی سکوت با غم به منی که آشفته نفس های سنگین میکشیدم نگاه کرد .

داشتم منفجر میشدم تمام بدنم می‌لرزید توی یه کلمه یخ زده بودم اما داشتم آتیش میگرفتم سرم اینقدر دردش شدید بود که داشتم غش میکردم

اشک به چشمام نیش میزد و هی سرکوبش می کردم

بغض مثله گوله ی خار توی گلوم بود وپر از خشم بودم تداعی تمام درد هایی که کشیده بودم برام شکنجه بود

یاد آوری همه ی اون زجر ها ، نمیدونم کِی ، اما وقتی سر بلند کردم کارن و کیان رفته بودنو من مونده بودم نگاه خیره ی سورین .

با حس خفگی در حالی که تند تند نفس میکشیدم بهش نگاهی انداختم دوباره اشک توی چشم هام حلقه زد

شونه هام لرزید .

سورین کلافه نگاه کرد اشکامو پاک کرد و غرید:

بس کن دختر، بس کن اگه بس نکنی نمیتونم خودمو کنترل کنم تا دلوانو نکشمش .

میلرزیدم ،هوا سرد بود؟من سردم بود؟ یا از خشم بود؟شایدم حرص ، یا شاید بغض .

به تنم که به صورت محسوسی میلرزید خیره شد و گفت:

بریم تو ،سردته .

دستمو گرفتو منو کشید داخل عمارت و من در حال فروپاشی بودم

مثل عروسک منو دنبال خودش کشید و وارد اتاقش شدیم

با حرص نگام کرد و گفت:

چرا چیزی نمیگی ؟

ساکت بهش خیره شدم که غرید:

حرف بزن ، داد بزن ، باهام دعوا کن .

حرفی نزدم که عصبی و به شدت بلند سرم داد :

یه کاری بکن ، ولی با اون چشم های اشکی بهم خیره نشو.

انقدر بلند داد زد که اول با ترس لرزیدم و بعد بغضم ترکید با صدای بلندی گریه کردم نمیدونم آخرین باری که اینجوری گریه کردم کی بود من بعد از مرگ دلارام هم نتونستم درست گریه کنم.

با صدایی بلند هق هق میکردم و سراپا میلرزیدم .

گرفته نگاهم کرد و منو در آغوشش کشید موهامو نوازش کرد و گفت:

اشکال نداره گرگ کوچولو، اشکال نداره اگه اینجوری راحت تری گریه کن .

به پیرهنش چنگ زدم و

بلند گریه کردم آخرین بار وقتی که پیمان تمام کسایی که دوست داشتمو کشت این شکلی گریه کرده بودم

و حالا بعد این همه سال احساس میکردم تمام وجودم داد میزنه که خسته شدم .

اروم کنار گوشم زمزمه کرد :

اشکات خیلی درد داره .

لرزون گفتم:

کهنه ان .

سرمو به سینش فشردم و با گریه گفتم:

از قوی بودن خسته شدم ، من ناراحت میشم من با تک تک حرفای دلوان ناراحت شدم من همه چیو حس میکنم، من همه چیو حس

میکنم و تهش بهم میگه من یه هیولای بی قلبم .

بلند نیشخند زد و با حرص روی موهامو بوسید و عصبی غرید:

هیچکس واقعا خوب نیست گرگ کوچولوی من، اونا فقط آدمای کمتر بدی هستن ،همه بدن همه یه شرور درون دارن و

با یه ماسک صداقت به هم دروغ میگن.

بوی عطرش رو توی بینیم کشیدم و ریتم ضربان قلبش از پشت سینه ی گرمش کم کم آرومم کرد .

محکم منو به خودش می‌فشرد و موهامو نوازش میکرد

وقتی که دید گریه ام تموم شده کمی ازم فاصله گرفت ، کلافه نگاهم کرد و اشکام رو پاک کرد و گفت:

دوست دارم بزنمت تا دیگه گریه نکنی .

لحن پر از حرصش باعث شد تلخ خند کمرنگی بزنم

هلم داد به طرف تخت و گفت:

بشین .

بی حرف نشستم به سمت قفسه باری که کنار دیوار بود رفت و دوتا بطری بزرگ برداشت و کنارم نشست

به درصد بالای الکل نگاه کردمو با چشم های گرد شده با فین فین گفتم:

میخوای چیز خورم کنی؟

در بطری رو باز کرد و به طرفم گرفت و با نیشخندی گفت :

اوم ، تو فکر کن اره، نترس چیزی نمیشه .

به چشم های جذابش نگاه کردمو اروم لب زدم :

داری گولم میزنی .

توی صورتم خم شد نزدیک بود حدودا چهار انگشت با صورتم فاصله داشت و انقدر نزدیک بود که نفس هاش صورتمو میسوزوند

با همون نگاه کنکاش گر و عمیقش بهم نگاه میکرد لبخند کج جذابی زد و گفت:

مگه کار شیطان همین نیست؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم:

اما من حوا نیستم که بتونی فریبم بدی.

خم شد توی گردنم و در حالی که لب هاش به گوشم کشیده میشد پچ زد:

منم نگفتم که حوایی .

به موهام چنگ زد و ادامه داد :

تو لیلیث منی .

لحظه ای حس کردم قلبم از جا ایستادو بعد با سرعت وحشتناک زیادی دوباره شروع کرد به زدن

اصلا داستان لیلیث و شیطان رو میدونست؟

یا فقط حرف زد، خودمو زدم به نفهمیدن و گفتم:

لیلیث کیه.

نیشخند صداداری زد سرشو از گودی گردنم بیرون کشید و توی چشم هام خیره شد و گفت:

جفتمون میدونیم که میدونی لیلیث کی بود.

اروم شصتشو روی لب هام کشید و گفت:

میخوای از زبون خودم بشنویش گرگ وحشی ؟

مضطرب آب دهنمو قورت دادم و دستای یخ زدمو مشت کردم ، میترسیدم که بفهمه قلبم داره بیرون میاد .

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ادامه داد:

یه روز برات داستان معشوقه ی شیطان رو تعریف می‌کنم .

پس میدونست لیلیث معشوقه ی شیطان بوده!!!

مات نگاهش کردم لب باز کردم تا حرفی بزنم که انگشت اشارشو روی لبام گذاشت و گفت:

هیش، حرفاتو بذار برای بعد مستی ، اونوقت یه راهی برای فرار ازشون داری ، همون‌طور که از من فرار می‌کنی.

اروم بطری رو به لبم چسبوند ، فکر کنم مسخ چشماش شدم که دلو به دریا زدم و بطری رو از دستش گرفتم و سر کشیدم اما وحشتناک سوختم ، وحشتناک بود

تا به حال همچین چیزی نخورده بودم شدید سرفه کردم و با حرص غریدم:

این دیگه چه کوفتی بود؟

خونسرد بطری خودشو باز کرد و گفت:

عادت میکنی.

به بطری ناشناختش نگاه کردم و گفتم:

جدی جدی چیز خورم کردی.

لب کج کرد و گفت :

یکی از ناب ترین و گرون ترین الکل های دنیا تو دستته قیمتش با یه ماشین برابری می‌کنه بچه .

با پوزخند بهم گفت :

خیلی قویه تا حالا به یه بچه ندادم که ببینم چطور عمل میکنه.

اخم کرده گفتم:

من راحت مست نمیشم .

نیشخندی زد و گفت:

منم همینطور ، اما اینیکی قراره بدجوری مستت کنه .

با چشای گرد نگاش کردمو گفتم:

پس جدی جدی میخوای چیز خورم کنی .

شونه بالا انداخت و گفت:

بخور .

مردد به بطری نگاه کردم که با طعنه گفت:

یا میتونی هم نخوری و تا صبح با افکار کشندت وقت بگذرونی .

از کجا میدونست ؟انقد مشخص بود که کل شبا فکر میکنم و درد میکشم؟

فکرم رفت سمت دلوان ، دوباره بغض به گلوم چنگ زد ، به من میگفت غریبه؟

خودش گفت از زندگیش گم شم بیرون.

من تازه داشتم بهتر میشدم چرا خودشو انداخت وسط زندگیم عصبی دستمو مشت کردمو فکم قفل شد

با حرص دوباره بطریو سر کشیدم و دوباره به سرفه افتادم سورین خونسرد بدون هیچ ری اکشنی میخورد

انگار که داره اب میخوره و اما من از سوزش شدید گلوم تقریبا خفه میشدم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

با دلوان میخوای چیکار کنی.

سیگاری روشن کرد و گفت:

این سوال من از توعه اون رفیق توعه نه من .

و سیگارشو روی

لب هاش گذاشت و ازش کامی گرفت، به زمین خیره شدمو گفتم:

اگه تو جای من بودی باهاش چیکار میکردی؟

بهم خیره شد اروم دستمو به طرفش بردمو سیگار رو از انگشتاش بیرون کشیدم که دستمو بین پنجه های بزرگش نگه داشت و کاملا جدی گفت:

میکشتمش.

به دستش نگاه کردم رو انگشتاش تتویی بود از یه تاریخ و عکسی از ساعت روی دستش بود

درحالیکه داشت با انگشتام بازی میکرد سیگارو از دستم بیرون کشید و خودش گذاشت روی لب هام

پکی بهش زدمو ، از رولب هام برداشت و خودش ازش کام گرفت توی چشماش خیره بودم آروم دود رو بیرون فرستادم

سورین مهربون بود ، سورین احساس داشت ، میدیدمش

اونم حس میکرد ، اون اوایل فکر میکردم یه قاتله یه ربات بی احساسه یه شیطان .

چقد وحشتناک!من مثل دلوان قضاوتش کرده بودم.

دستمو روی گونش گذاشتم دود رو از بینیش بیرون فرستاد و عمیق بهم خیره موند

آروم گفتم:

ببخشید.

دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

برای چی؟

با عذاب وجدان گفتم :

برای اینکه قبلا بهت گفتم تو یه هیولای بی‌رحم بی احساسی.

نیشخندی زد و گفت:

تو حقیقت رو گفتی .

اخمی کردم دستمو از روی صورتش برداشتمو گفتم:

شاید یه هیولای بی رحم باشی، اما بی احساس نیستی.

ساکت بهم خیره شد ، کلی حرف بود که میخواستم بزنم کلی سوال داشتم ، دلم میخواست سورین رو محکم بغل کنم و بگم چرا ته چشمای شرورت یه پسر بچه ی غمگین کز کرده؟

غم روی دلم سنگینی میکرد دلم میخواست همه چیو فراموش کنم

پوفی کشیدمو سر جام جابه جا شدم و گفتم:

بیا یه کاری کنیم.

نگاه خیرشو به سختی ازم گرفت و کامی از سیگارش گرفت و گفت:

چی؟

بطریم رو بالا آوردم و گفتم:

مستی و راستی؟

با چشم های ریز شده گفت:

چی تو سرته .

نمیدونم چطور ممکن بود اما با همین سرعت بالا الکل داشت اثر میکرد به شدت گرمم شده بود موهامو از گردنم فاصله دادمو گفتم:

پایه ی یه مستی وراستی هستی؟

نیشخندی زد و با شیطنت گفت:

شجاع شدی .

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

دیگه .

فکشو جا به جا کرد و گفت:

بطریا رو باید تموم کنیم .

سری تکون دادمو گفتم:

تموم کنیم .

بطریشو بالا اورد و به بطریم زد و گفت:

سلامتیه ...

مکث کرد انگار که نمیدونست چی بگه نیشخندی زدمو گفتم:

سلامتیه سرنوشت که ما رو به اینجا رسوند.

متقابلاً نیشخندی زد و گفت:

سلامتی سرنوشت که تو رو به من رسوند.

گر گرفته حرفشو به روی خودم نیوردم و بطری رو سرکشیدم و با هر بدبختی ای بود تمومش کردم

اما آنچنان گلو و معدم میسوخت و سرفه میکردم که اشک از چشمام جاری شد

با تموم وجود سرفه میکردمو حس میکردم گلوم داره پاره میشه

سورین نگران بهم نگاهی کرد و گفت:

نمیر تا بیام .

من در حال بال بال زدن بودمو از اتاق بیرون رفت و بعد کلی وقت تلف کردن با یه لیوان بزرگ آب پرتقال وارد اتاق شد و دادش دستم سریع سر کشیدمش کمی اون تلخی وحشتناک رو کم کرد

با حس یخ زدگیش داشتم خفه میشدم .

بعد از اینکه یه کم حالم جا اومد از جام بلند شدمو نفس های عمیق کشیدم و به موهام چنگ زدم و بریده بریده گفتم:

این چه کوفتیه ،خفه شدم سوختم .

در کمال خونسردی سورین بطری نصفشو یه نفس تموم کرد و با حیرت نگاش کردمو گفتم:

خیلی عوضی ای چطور خفه نمیشی .

با چشم هاش که الان کمی قرمز شده بود گفت :

عادت کردم .

گرم بود پنجره رو باز کردم و به بیرون نگاه کردم مشرف بود آبنمای ی مورد علاقه ام آروم گفتم:

زیاد مست میکنی؟

صدای خش دارش و بعد صدای فندکشو از پشت سرم شنیدم که گفت:

یه وقتایی لازمه .

باد وزید بین موهام چشم بستمو گفتم:

مثلا کِی ها؟

گرفته گفت:

مثل اولین باری که ادم کشتم ، یا وقتی که اونو کشتن .

به طرفش برگشتم و سوالی گفتم :

کی؟

پوفی کشید از جاش بلند شد تیشرتشو از تنش فاصله داد وگفت:

یکی که خیلی برام مهم بود .

اونم ادمایی که دوست داره رو از دست داده!

به طرفم اومد و پشت سرم وایساد سیگارشو به طرفم گرفت

از دستش گرفتم

و اون نخ رو تا تهش

با هم کشیدیم و ساکت به منظره ی بیرون خیره بودیم ، ده دقیقه یه ربعی گذشت و حسابی گرمم شده بود و کمی منگ شده بودم

خودمو انداختم روی مبل روبه روی شومینه و کلافه گفتم:

گرمه.

سورین شونه ای بالا انداخت و گفت:

یه بطری خوردی تا الان باید میمردی .

چشم های خمار شدمو مالیدمو گفتم :

توهم همینطور.

نگاهی بهم انداخت چشم هاش سرخ و خمار شده بود پرسید:

تو هم اونقدر میخوری تا مسموم شی و بری کما ، اما فقط مست میشی؟

سرمو کج کردمو گفتم :

توهم مثل منی؟خیلی عجیب نیست؟دلیل تشنج نکردنمونو واقعانمیدونم.

نیشخندی زد و گفت:

کی اهمیت میده .

در اتاق زده شد سورین کلافه نگاهی به در انداخت و از روی تخت بلند شد و با فحش در رو باز کرد. .

صدای کارن رو شنیدم:

باز که داری مست میکنی .

سورین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

کارتوبگو .

کارن نفس حرصی ای کشید و گفت:

این دختره ، دلوان . گیر داده میخواد با آرمینا حرف بزنه.

بلند با صدایی که به خاطر الکل یه کم کشدار شده بودبا حرص گفتم:

به درک ، بگو من باهاش هیچ حرفی ندارم .

کارن در رو هل داد و نگاهشو داخل انداخت ابروهاش بالا پرید و بهم نگاهی کرد و گفت:

تو اینجایی.؟

نیشخندی زدمو گفتم:

ظاهرا ، مشکلی داره؟

نگاه معنا داری به سورین انداخت و با همون لحن خونسرد همیشگیش گفت:

نه چه مشکلی باید داشته باشه .

سورین سری تکون داد و گفت:

خیلی هم عالی برو دهن اون دختره ی کثیف رو ببند .

کارن سری تکون داد و با همون نگاه معنی دار بهمون خیره شد و رفت سورین در رو بست و نشست روی تخت و کلافه گفت:

بیا این دلوانو بکشیم جفتمون راحت شیم.

پوزخندی زدمو گفتم:

مشکل همینجاست نه مردشو میتونم تحمل کنم نه زندشو ، کلا عذابه .

از روی مبل بلندشدم اما تعادلمو به شدت از دست دادم

چند تا گام کج و سست برداشتمو افتادم روی تخت و بلند گفتم:

شت .

چنگی به موهام زدم سرم گیج میرفت وگیج و منگ بودم کاملا سورین بازوی داغ شدمو گرفت و روی تخت نشوندم به چشمای خمارم نگاهی انداخت و با تمسخر گفت:

سیاه مست شدی که بچه ،تو که میگفتی آخ نمیگی .

با حرص مشتی به بازوش زدمو خمار گفتم :

چون تو چیز خورم کردی گولم زدی .

توی صورتم خم شد و گفت:

گفتم کار شیطان همینه .

خم شد کنار گوشمو آروم گفت :

وگفتم تو لیلیث منی.

عطرشو توی سینم کشیدم مست بودم؟نه نبودم . یا ، یا شایدم بودم .

نمیدونم، اما اگه مست نبودم قطعا از بغلش بیرون میپریدمو ازش فاصله میگرفتم

اما حالا خبری از اون منطق محافظه کاری که میگفت عشق یه تله ی خطرناکه نبود، نبود که بهم بگه ازش فاصله بگیر و احساساتتو نادیده بگیر .

نبود و من از نبودش داشتم سواستفاده میکردم .

نزدیکم بود دستامو دور کمرش حلقه کردمو خودمو انداختم توی بغلش ، از کارم لحظه ای جا خورد.

دستمو پشت گردنش بردمو توی موهاش انداختم و سرمو توی گردنش پنهون کردم ، بعد از مکثی کوتاه دستاش دورکمرم پیچید و منوبه خودش فشرد موهامو نوازش کرد و با لحنی که کم کم الکل داشت روش اثر میکرد خمار گفت:

چرا ازم فرار میکنی؟

نفس عمیقی کشیدمو عطرشو توی بینیم پر کردم ، توی موهاش چنگ زدمو باهاشون بازی میکردم

اون لحظه اصلا متوجه کار نکردن مغزم نبودم که طفره نرفتمو جوابشو دادم:

نباید ازت خوشم بیاد .

کمی ازش فاصله گرفتم به آبی خوشرنگ چشماش که توی خون غرق بود و خمار نگاهم میکرد خیره شدم ، اون غمگین بود

برای بار هزارم غم چشماش اذیتم کرد با دست هام صورتشو قاب گرفتمو ادامه دادم:

نباید دوست داشته باشم ، شیطان دوست داشتنیِ من .

سیبک گلوش بالا و پایین شد دستاشو روی دستام گذاشت و گفت:

چرا نباید دوستم داشته باشی .؟

دستمو فشرد وعصبی غرید :

تو باید منو دوست داشته باشی ،مجبوری، میفهمی مجبوری .

شیطان خودخواهِ من ، کلافه صورتشو نوازش کردم و غمگین گفتم:

کاش میتونستم کاش برام ساده بود .

خسته بهم نگاهی انداخت و گفت:

چرا برات سخته ؟

چشم از چشم های ناآرومش دزدیدم و توبغلش خزیدم سرمو به گردنش فشردمو اروم گردنشو بوسیدم منقبض شدن تنشو فهمیدم قلبش تند زد شیطان دوست داشتنی من ، پسر مظلومو مغرور من کاش همه چیو کنار میذاشتمو میتونستم جفتمون رو دوست بدارم بدون هیچ ترسی توی گوشش اروم گفتم:

عشق ممنوعه ترین قانون من بود .

به کمرم چنگ زد و گفت:

و جفت ما قانون شکنیم .

چشم هامو بستمو گفتم:

ما از نسل قانون شکن هاییم ، حوایی که سیب رو خورد، لیلیثی که عاشق شیطان شد ، هممون تبعید شده ایم .

لب هاشو به گوشم چسبوند و گفت:

یه بار دیگه قانون رو بشکن .

لبخند خماری زدمو گفتم:

دوباره میخوای فریبم بدی؟

ازم فاصله گرفت با شیطنت به چشمام نگاهی انداخت و گفت:

اگه فریب دادنت به بودن کنارم ختم شه من هزار بار دیگه هم فریبت میدم .

سرمو روی سینش گذاشتمو گفتم:

منم هزار بار دیگه هم فریبتو میخورم .

روی موهامو بوسید و سرمو نوازش کرد که دستمو روی قلبش گذاشتمو اروم گفتم:

شیطان چشم آبیه من هم قلب داره ، از همه کسایی که بهت میگن بی قلب متنفرم ، تو مهربونی تو خیلی دوست داشتنی هستی.

سرمو بلند کردم به چشم هاش که حالا برق میزد خیره شدمو گفتم:

چرا چشمات انقد غمگینه؟

صورتمو نوازش کرد و گفت:

شاید چون هیچکس حرفایی که زدی رو بهم نگفت .

گردنشو نوازش کردمو گفتم:

چرا نمیذاری هیچکس این روی مهربونتو ببینه؟

اخم کرد و گفت:

چون هیچکس لایق محبت نیست .

آروم گفتم:

پس من چی؟چرا ....

وسط حرفم پرید و گفت:

تو برای من فرق داری .

پوفی کشید و منو توی آغوشش گرفت و گفت:

تو همه چیو به هم ریختی .

مظلوم گفتم :

این به هم ریختگی بده یا خوب ؟

توی موهام نفس کشید و گفت :

تو بهترین به هم ریختگی عمرم بودی .

لبخندی کم رنگ زدمو چشم های خمارمو بستم سرمو به سینه ی ستبرش فشردم ، آروم بودم .

نه استرسی داشتم نه هیچ فکر و دغدغه ای فقط و فقط به ضربان قلبش فکر میکردم زمزمه کردم:

تو شیطان خودخواه خودمی .

محکم تر کمرمو فشرد ، کم کم توی آغوشش پلکام گرم شد و به خواب رفتم.

****

با حس نوازشی توی موهام از خواب پریدمو چشمای خمارمو از هم باز کردم نور چشم هامو اذیت کرد چند باری پلک زدمو چشم های خمارمو کامل باز کردم .

مغزم کاملا قفل بود کجا بودم؟ نگاه گیجمو توی فضا چرخوندم ، اتاق سورین بود با چشم های گرد سریع برگشتمو دیدم کامل توی بغل سورین دراز کشیدمو اونم با چشم های براقش بهم خیره شده چند باری مات پلک زدمو یهو مثل فنر از جا پریدمو توی تخت نشستم و هل گفتم:

م..من من اینجا چیکار میکنم .

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

فکر کن ، یادت نمیاد؟

به مغزم فشار آوردم اخرین چیزایی که یادم بود این بود که با سورین الکل خوردیم و از اون به بعد همه چیز محو و تار بود .

با دهانی باز به موهام چنگ زدم و با سر درد غریدم:

چیز خورم کردی ، راحت شدی .

یهو ته دلم خالی شد نکنه کار احمقانه ای کرده باشم ، حرفی نزده باشم.!

مضطرب به طرف سورین خیز گرفتم محکم تکونش دادمو گفتم:

تو دیشبو یادته؟ حرف مزخرفی که نزدم .

لبخند کجی زد و گفت:

اوم یادمه ، خیالت راحت از الانت خیلی قابل تحمل تر بود.

اون نگاه ، اون نگاه یعنی صد در صد یه کار احمقانه ای کردم .

با حالت زاری توی خودم مچاله شدم و گفتم:

من مطمئنم یه گندی زدم که اونجوری نگاهم میکنی .

نیشخندی زد و ساعدمو کشیدو منو پرت کرد تو بغلشو با لحن خبیثی گفت:

هیس گرگ وحشی ، همه چی بین خودمو خودت میمونه .

ضربان قلبم بالا رفت تقلا کردم تا خودمو از بغلش بیرون بکشم که لجوجانه تر منو تو بغلش فشرد با حرص دهن باز کردم جیغ بزنم که با صدای کوبش بلندی به در خشک شدم در باز شد پارسا اومد تو ، و با دیدن من که توی بغل سورین بودم چشماش گرد شد

الان با خودش چه فکری میکرد!

برای یه لحظه احساس خجالت کردمو با صورتی سرخ به شدت خودمو از بغل سورین بیرون کشیدم و از تخت پایین اومدم که به شدت سرم گیج رفت و تلو خوردم

که پارسا نگهم داشتو جلوی زمین خوردنمو گرفت و با همون چشمای گرد گفت:

مستی ؟

با حرص دستمو از دستش بیرون کشیدمو گفتم:

نه .

نگاه متعجب و گیجشو بین منو سورین چرخوند چند باری پلک زدو گفت :

ب..به.به به من ربطی نداره ، خیلی خب به من هیچ ربطی نداره که بین شما چه خبره.

سورین از تختش بیرون اومد و با غیض نگاهی به پارسا انداخت و گفت :

چقدر خوب که خودت اینو میدونی.

پارسا نگاه گیجشو ازمن گرفت و گفت :

کارن بهم گفته بود بیام سر اون دختره رو بخیه کنم.

سورین خونسرد رکابیش رو کند و در کمدشو باز کرد گفت :

این دلیل اینکه چرا توی اتاقمی نیست .

نگاه کارن به بخیه ی زخم شونه ی سورین افتاد و با حرص گفت:

دوباره چه بلایی سرخودت اوردی؟

سورین پیرهن مشکی مردونه بیرون کشید دکمه هاشو بست و پر رو گفت:

به تو ربطی نداره .

بعد هودی ای از کمدش در اورد به طرفم پرت کرد و گفت:

امروز هوا سرده بپوش ، سرما نخوری .

و از اتاق بیرون زد .

گیج به هودی

مشکی توی دستمو و سورینی که حالا از اتاق رفته بود نگاهی انداختم پارسا هم دست کمی ازم نداشت .

با همون حالت گیج چشماشو ریز کرد و پرسید:

بین شما چیزی هس....

وسط حرفش پریدمو هل گفتم:

نه ، نمیدونم ،نپرس.

پوفی کشیدمو کلافه گفتم:

خودمم نفهمیدم .

هودی رو تنم کردمو از اتاق بیرون زدم ، هنوزم کمی سرم گیج میرفت

از پله ها پایین رفتم خمیازه ای کشیدمو به سمت دستشویی سالن

پایین رفتم صورتمو آب یخ زدم تا کمی این حالت از سرم بپره چشمام سرخ بود الکلش حتما خیلی قوی بوده .

توی آینه به خودم خیره بودم که با صدای جیغی از دستشویی بیرون پریدمو دلوان رو بین دو تا محافظ دیدم و سورینی که داشت با چشم براش خط و نشون میکشید .

بلند گفتم:

این‌جا چه خبره .

سورین دندون قروچه ای کرد و گفت :

هیچی.

و با سر به آدم هاش اشاره کرد که دلوان به سمت همون دستشویی ای که من تازه ازش بیرون اومدم رفت .

به طرف سورین رفتم آروم گفتم:

چیشد ؟

موهامو از تو صورتم کنار فرستاد و عصبی غرید:

چرت و پرت .

کمی بهش خیره موندمو بی مقدمه گفتم:

من دیشب واقعا کار مزخرفی نکردم؟حرف مزخرفی چیزی؟

هیچی ؟

جدی بهم نگاه کرد گونمو نوازش کرد و گفت:

تو هیچ کار احمقانه ای نکردی آرمینا ، هیچ کار مزخرفی نکردی.

انقدر از خود واقعی بودنت میترسی؟

پوفی کشیدمو گفتم:

نه ، من از واقعی نبودن میترسم .

بهم نزدیک شد کنار گوشم نفس عمیقی کشید و گفت:

تو واقعی ترین فردی هستی که تا حالا دیدم .

لبخند کمرنگی زدم که با حرص منو توی بغلش کشید و گفت :

این یکی هودیم هم قراره بدزدی نه؟

لبخندی شروری زدمو گفتم:

اوهوم ، قبول کن لباسات به من بیشتر میان .

قبل از اینکه چیزی بگه در دستشویی باز شد و دلوان با دیدن من توی بغل سورین چشماش گرد شد خونسرد نگاش کردم اروم از سورین فاصله گرفتم که چشماشو دزدید سورین با غیض به محافظ ها گفت:

از جلو چشمام دورش کنید .

محافظ ها کشون کشون میبردنش که دلوان داد زد:

خودم میام بهم دست نزنین شما نامحرمین .

صدای پوزخند تمسخر آمیز سورین رو شنیدم که پارسا از پله ها پایین اومد و با غیض گفت:

خیلی سنگدلی سورین ، نمی‌بینی دختره داره اذیت میشه به محافظ هات یه چیزی بگو.

سورین پوفی کشید و کلافه گفت:

قهرمان دوباره وارد شد ، سرشو بخیه کردی حالا برو خونتون.

با نیشخندی تحقیر آمیز گفت:

برو قلاده دنیزتو سفت کن دوباره گم نشه بیای پاچه ی منو بگیری .

پارسا کلافه گفت:

سورین ، سورین ،سورین

امان از این کینه ای بودنت من چیکار کنم که کوتاه بیای ، بابا غلط کردم غلط کردم عصبی بودم ترسیده بودم زده بود به سرم

بس کن دیگه .

سورین که از به غلط انداختن پارسا احساس رضایت میکرد یا تمسخر گفت:

اوم میدونم غلط کردی.

پارسا نفس حرصی ای کشید و گفت:

از خر شیطون بیا پایین دیگه .

سورین در حالی که آستین های پیراهن مردونشو بالا میداد نیشخندی زد و گفت:

خر شیطون؟ من خود شیطونم.

پشتشو به طرفمون کرد و راه افتاد که بلند گفتم:

داری کجا میری ؟

خونسرد گفت:

حساب دوست کثیفتو برسم .

لحظه ای ترسیدم و با گام های بلند خودمو رسوندم پیششو گفتم :

صبر کن با هم بریم .

نیم نگاهی بهم انداخت و به طرف دخمه ی ته باغ رفت همونجایی که اون وکیل رو شکنجه کرده بود .

جلو تر رفت و در رو باز کرد و وارد شد پشت سرش وارد شدم .

توی فضای نیمه تاریک انبار دلوان رو دیدم که به صندلی بسته شده بود .

با صدای سورین چشم از نگاه ترسیده ی دلوان گرفتم که سورین گفت:

خب خب خب ، برسیم به تو موش کثیف .

دلوان واضح می‌لرزید و من کمی مضطرب بودم میدونستم ممکنه همین الان یه گلوله خالی کنه توی مغز دلوان

و بعد با اشتها صبحونه اش رو بخوره .

خیلی اروم دست کرد پشت کمرشو چاقوی نقره ی خاطره انگیزشو بیرون کشید ، حتی شبا هم با کلت و چاقو می‌خوابید.

دلوان با دیدن چاقو از جا پرید و نگاه سورین دوباره ترسناک شده بود و یخ بست

نمیدونستم این چشم ها که میتونن انقدر آروم و مهربون به من خیره بشن ، چجوری میتونستن انقد ترسناک و هیستریک و سنگدل باشن .

نوک چاقو رو اروم روی دست بسته شده ی دلوان به صندلی کشید .

میترسیدم بلایی سرش بیاره و با وحشتی پنهانی به صحنه روبه روم خیره بودم .

با نیشخند وحشتناکش به دلوان نگاهی کرد و با صدای خشدارش ترسناک گفت:

چیه؟چرا داری میلرزی هوم؟ تو که برای آرمینا خوب زبون درازی میکردی الان چرا لال شدی؟

دلوان زبونش قفل شده بود و با وحشت به سورین خیره بود سورین یهو بلند عربده زد :

با توام چرا خفه شدی ؟

و چاقو رو کوبید دقیقا کنار دست دلوان، به شدت از جا پریدم و با وحشت سورینو صدا زدم .

دلوان جیغ بلندی زد که سورین بلند داد زد:

خفه شو ،از صدات متنفرم .

بعد با حرص غرید:

ادعات میشه که دختر پیغمبری ،اما دهن گشادتو باز میکنی و هر چی میخوای میگی و در کمال پر رو بودن میای خونه ی من دنبال کسی که بهش گفتی از زندگیت گم شه بیرون ؟

دلوان با لرز و گریه گفت :

به خدا از قصد نبوده ، من ناراحت بودم ، من میترسم هیچکس رو ندارم بسه ، بسه ولم کنین من میترسم م... م...من..ا..ازت...میترسم .

سورین چاقو رو کشید روی صندلی که صدای گوش خراشی تولید کرد وبا لحن ترسناکی گفت :

چه جالب منم از خودم می‌ترسم.

با صدایی خبیث ادامه داد:

امابرای ترسیدن خیلی زوده موش کثیف من که هنوز کاری نکردم.

از جا بلند شد به طرف انبری که به دیوار آویزون بود رفت و ادامه داد:

قراره خیلی کارا بات بکنم.

انبر رو برداشت و به طرف دلوان رفت با وحشت به مقابلم خیره شدم مطمئنم رنگم پریده بود ، دهنم خشک شده بود و یخ کرده به سورین خیره بودم .

دلوان با وحشت جیغ زد :

آرمینا تو رو خدا کمکم کن.

قبل از اینکه بخوام کاری کنم سورین نگاهی بهم انداخت پوفی کلافه کشید و انبر رو پرت کرد کف زمین و گفت:

برو بیرون آرمینا.

هل شده گفتم:

چ...چ...چرا باید برم بیرون؟

به طرفم اومد توی چشمام خیره شد و گفت:

برای خودت سختش میکنی ، برو بیرون .

ترسیده گفتم:

نه نمیرم .

نفس حرصی ای کشید و از جا بلندم کرد جیغ بلندی زدم و گفتم:

منو بذار زمین ، چیکار میخوای کنی سورین؟من عمرا برم بیرون .

در و باز کرد و به پشت پرتم کرد روی زمین دردمند به خودم پیچیدم که رفت توی اتاقک و در رو بست .

با درد از جام پریدمو به سمت در حمله کردمو اومدم بازش کنم که دیدم قفله وحشت زده

به در کوبیدمو داد زدم :

باز کن سورین دیوونگی نکن .

جوابی نیومد دلم مثل سیر و سرکه میجوشید یخ زده به دستگیره چنگ زده بودم که جیغ گوش خراش دلوان توی فضا پیچید جیغش به شدت بلند بود انقدر صداش زیاد بود که

انگار واقعا داره میمیره و حس کردم صداش توی کل عمارت پیچید

به خودم لرزیدم لگد بی جونی به در کوبیدم با لرز داد زدم:

چه غلطی داری میکنی سورین؟ در و باز کن، بسه فهمید غلط کرده .

اما سورین کوتاه نیومد و

صدای جیغ های پی در پی و وحشتناک بلند دلوان کل عمارتو گرفته و بود و من با وحشت و بغض یخ زده پشت در میلرزیدم و داد و لگد میزدم اما باز نمیکرد .

انقدر صدا زیاد بود که کارن و پارسا رو کشونده بود اینجا.

کارن مثل همیشه خونسرد بود اما پارسا با وحشت گفت:

اینجا چه خبره.

به موهام چنگ زدمو با صدایی لرزون گفتم:

سورین نمیدونم داره با دلوان چیکار میکنه.

پارسا اخم کرده به طرف در رفت که کارن دست به سینه و خونسرد گفت:

سورین کاری که میخواد رو می‌کنه دخالت کنی بدتر میشه .

پارسا با غیض غرید :

غلط کرده .

دستگیره ی در رو بالا و پایین کرد اما باز نشد با غیض لگد به در زد و دور خیز کرد چنان ضربه ای به در کهنه و داغون زد که در شکست و با صحنه ی روبه روم خشکم زد و دستمو جلوی دهنم گرفتم رنگ دلوان مثل گچ شده بود و نیمه هوشیار بود سورین دستاش غرق خون بود و داشت ناخن های دلوان رو میکشید.

سورین با صدای در به طرفمون برگشت نیم نگاهی به منی که خشک شده بودم انداخت و بعد به کارن و پارسا.

و بعد با اخم وحشتناکی غرید:

گفتم قهرمان بازیاتو جمع میکنی می‌بری یه جای دیگه اینجا چه غلطی میکنی ها؟ مگه نگفتم گورتو گم کن .

پارسا عصبی داد زد:

برم که بزنی این دختر رو بکشی .؟

سورین با غیض گفت:

من آدمای زیادی و کشتم .

پارسا کوبید تو سینه ی سورین و گفت:

نه در حضورمن ، در حضور من نمیتونی ، فهمیدی؟

سورین آروم نگاهش کرد همون نگاه آرومی که میدونستم بعدش قراره یه کاری کنه توی یه حرکت ناگهانی با چاقو به دلوان حمله کرد که با جیغ خفه ای پریدم جلوش دستش به شدت متوقف شد و چاقو دقیقا مماس سینم ایستاد جفتمون با وحشت و نفس نفس به هم خیره شده بودیم سورین اول با چشم های مبهوت نگاهم کرد چند باری پلک زد و بهت جاشو به خشم داد و عربده زد :

دختره ی روانی ، چرا اینکار رو کردی .

به شونه هام چنگ زد و غرید:

اگه چاقو میخورد بهت چی ، ها؟ اگه یه چیزیت میشد چی ؟

جمله ی آخر رو جوری داد زد که تنم لرزید و نالیدم:

سورین من نمیتونم کس دیگه ای رو از دست بدم ، لطفا.

با خشم توی سینم کوبید و بلند گفت:

اون خط قرمزامو رد کرده ، من با کشتنش بهش لطف میکنم یه بی کس و کار بدبخت و لوسه ، حالا هم برو کنار .

محکم هلم داد کنار که سریع از دستش اویزون شدم و لرزون گفتم:

نمیذارم بکشیش.

با حرص دستشو از دستم بیرون کشید و از لای دندونای کیلید شدش گفت:

خیلی ساده ای آرمینا همچین آدمی لیاقت محبت تو رو نداره و چرا نمی فهمی .

بغض کرده خودمو توی بغلش پرت کردم سعی کرد ازم فاصله بگیره که محکم بهش چسبیدم درست مثل بچه ای که از مامانش عروسک

میخواد همونجوری داشتم برای زنده بودن دلوان خواهش میکردم با بغض سرمو به سینش فشردم و گفتم:

نمیشه ، نمیشه سورین اگه بکشیش منم کشتی من دیگه تحمل مرگ ندارم دیگه نمیتونم ،دلوان گذشته ی منه خوب یا بد نمی تونم به جای پشت سر گذاشتنش نابودش کنم.

بی حرف بهم خیره شد مضطرب و یخ کرده به ساعد خونیش چنگ

زدم که اروم سری تکون داد که سریع گفتم:

نمیکشیش؟

پوفی کشید و گفت:

نه حالا برو کنار .

کمی مردد بهش خیره شدمو بعد اروم از بغلش بیرون اومدمو ازش فاصله گرفتم .

همین که ازش دور شدم توی یه حرکت ناگهانی چاقوش رو فرو کرد توی رون دلوان ، دلوان جیغ بلندی کشید و من با بهت و چشم های گرد شده ناباور نگاه گشاد شدمو به دلوان و بعد سورین انداختم .

سورین خونسرد چاقوش رو از توی رون دلوان بیرون کشید و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

گفتی نکشش ، نگفتی بش چاقو نزن .

و با همون ژست مغرور و وحشیش به من خشک شده طعنه ای زد و بیرون رفت .

پارسا زودتر از من از شوک دراومد و به طرف دلوان دوید بازش کرد و شروع کرد به معاینه کردن .

سریع بغلش کرد و درحالی که از اتاقک خارج میشد
گفت:

باید ببرمش بیمارستان.

و با سرعت زیادی به سمت حیاط جلویی دوید و منم پشت سرش راه افتادم دلوان رو توی ماشینش گذاشت و بدون توجه به منی که داد میزدم منم میام در رو بست و رفت

با نفس نفس به سمت در دویدم که محافظ ها جلوم رو گرفتن و گفتن :

آقا اجازه خروج شمارو ندادن .

کلافه سرش داد کشیدم و مشت محکمی توی بینیش کوبوندم .

فک بادیگارد روی هم فشرده شد و غلیظ اخم کرد و دستشو روی بینی خونیش گذاشت اما چیزی نگفت.

صدای بلند سورین باعث شد به عقب برگردم در حالی که خونسرد سیگار میکشید گفت:

طرف حسابت منم ، نه اون، چی میخوای.

با خشم نگاهش کردم و بلند گفتم:

چی میخوام؟ نمی‌دونم ، نمی‌دونم ، من عصبانی ام .

به طرفم اومد و ته سیگارشو زیر کفشش له کرد و گفت:

چرا ؟

با چشم های گرد نگاش کردم و با خنده عصبی ای گفتم:

چ...چی؟

خنده ی هیستریکی کردمو به موهام چنگ زدم و با حرص گفتم:

وای وای وای .

مشت وحشتناک محکمی توی سینش کوبیدمو داد زدم:

چرا ؟چرا عصبانیم؟

با دستی مشت شده در حالی که با خشم میلرزیدم گفتم:

چاقو رو تا ته کردی توی رونش.

توی چشمام خیره شد و خونسرد گفت :

حقش بود .

بهم نزدیک شد بازو هامو گرفت و با داد ادامه داد:

هر کسی که تو رو اذیت کنه میکشم ، چه بخوای چه نخوای همینه .

مات به چشم های براق و جدیش خیره شدمو با بهت لب زدم:

تو دیوونه ای .

ازم فاصله گرفت و با چشم هایی پر از حرف و لب های دوخته بهم خیره شد عقب عقب رفت نگاهشو ازم گرفت چرخید و توی عمارت رفت و من حتی نتونستم سرش داد بزنم که میخوام برم پیش دلوان .

به مسیر رفتنش خیره بودم نمیدونم چقدر مات وسط حیاط ایستاده بودم

که صدای کارن کنارم منو به خودم آورد .

مثل همیشه سرد بود نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:

میدونی که تو برای سورین یه دختر عادی نیستی ، اون برای همه دخترا آدم نمی‌کشه.

در حالی که داشتم طفره میرفتم سینمو صاف کردمو گفتم:

چه ربطی داره سورین یه قاتله .

نیشخندی زد و گفت:

خودت خوب میدونی ک منظورم چیه، اون بقیه رو برای خودش میکشه اما دلوان رو میخواست برای تو بکشه .

با حرص گفتم:

میخوای بگی این یه نوع ابراز محبته.

سری تکون داد که با غیض غریدم:

کی برای نشون دادن محبتش ادم می‌کشه ، نمیدونم همه ، همه عروسک میگیرن نمیدونم شیرینی کادو یا...یا یا حتی یه شاخه گل

کیو دیدی برای ابراز محبت سر بریده تقدیم کنه ؟

کارن نگاه یخش رو بهم دوخت و گفت:

سورین همه نیست ، و تو هم مثل باقی دخترا نیستی

کدوم دختری از توی یه انبار با شکنجه و شوک الکتریکی با پسر رویاهاش آشنا میشه؟

با حرص گفتم:

اونوقت کی گفته سورین پسر رویاهای منه .؟

با پوزخند تمسخرآمیزی نگاهم کرد و گفت:

اصلا بازیگر خوبی نیستی آرمینا ، دوستش داری کاملا مشخصه . وگرنه بعد از کاری که الان کرد تا سر حد مرگ میزدیش، اما حتی دلت نیومد بهش حرف بدی بزنی .

کاملا خفه شدم . حقیقت رو گفته بود و جوابی براش نداشتم ساکت نگاهش کردم که با همون حالت تمسخر آمیز ادامه داد:

چیشد ،چرا ساکت شدی هوم؟ برای حقیقت جوابی نداری نه؟

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

بس کن اینطوری نیست ، سورینم مثل بقیه اس.

نزدیکم اومد و با چشمای ریز شده گفت:

جدا ؟ با پسرای دیگه هم شبا مست میکنی؟

آستینمو کشید و ادامه داد:

لباساشونو میپوشی ؟ شبا پیششون می‌خوابی؟

دندونامو روی هم ساییدم کارن چجوری آمار همه چی رو داشت؟

ازم فاصله گرفت و سرد گفت:

منو نمی‌تونی فریب بدی ، من خودم مسئول درآوردن آمارت بودم یه دونه پسر تو کل زندگیت نبود ، خودت خوب میدونی عاشق سورین شدی،چرا انقد طفره میری.؟

حقیقتو مثل سیلی زد توی صورتم مات و ساکت بهش خیره شدم قبلا احساساتم برام مبهم بود و اما حالا میدونستم چه حسی دارم اما میترسیدم ، من داشتم فرار میکردم .

لپمو از تو گزیدم و جدی به چشماش خیره شدمو گرفته گفتم:

طفره نمیرم، دارم با تموم وجود ازش فرار میکنم.

اخم کرد و گفت:

چرا؟

کلافه به موهام چنگ زدمو با داد گفتم:

چون کی تضمین می کنه من آسیب نبینم ،هان؟

من از وقتی چشم باز کردم داشتم جون میکندم و از اطرافیانم ضربه میخوردم ته تهش یه قلب برام موند اونم نصفه نیمه اونم دو دستی تقدیم کنم به پسری که منو دزدیدو بعدش میخواست منو بکشه

پسر قاتل و خونخواری که به هیچ موجودی روی زمین رحم نداره و اسمش که میاد همه از ترس قبضه روح میشن .

با پایان جملم به نفس نفس افتادم که کارن هم بلند گفت:

اما تو هیچ وقت نترسیدی .

محکم توی سینه اش کوبیدمو فریاد زدم:

اره هیچ وقت ازش نترسیدم ، میدونی بدتر از اون چیه؟ با وجود تمام کار های بدی که کرده و میدونم قراره بعد ها هم بکنه نمیتونم ازش بدم بیاد ،نمیتونم ازش منتفر باشم ، میفهمی نمیتونم

دوسش نداشته باشم .

لرزون بهش خیره بودمو تند تند نفس میکشیدم اما کارن آروم نگام کرد

و خونسرد به پشت سرم چشم دوخت رد نگاهشو گرفتمو به سورین رسیدم .

اون کی اومده بود؟وای خدای من حرفامو شنیده بود؟

نگاه سرگردونم بین کارن و سورین در حال گردش بود هیچکس حرفی نمی‌زد و سکوت حاکم بود سخت آب دهنمو قورت دادم و فرار و به قرار ترجیح دادمو به طرف ساختمون پرواز کردم و مثل

جت از پله ها بالا رفتم و خودمو پرت کردم توی اتاقمو نالیدم :

خدا لعنتت کنه کارن که دهن منو باز کردی .

استرسی به طرف پنجره رفتم سیگاری روشن کردمو روی لب هام گذاشتم از پنجره بیرونو نگاه کردم از اینجا به اون قسمتی که سورین و کارن بودن دید نداشتم

کلافه پوفی کشیدمو نشستم روی تخت این چه بازی مزخرفی بود که واردش شده بودم ، من برای محبت کردن ساخته نشده بودم.

ده دقیقه یک ربعی گذشت که کسی به در کوبید مضطرب از جام پریدمو آب دهنمو قورت دادم جرأت رو به رو شدن با سورین رو نداشتم .

اومدم خودمو به نشنیدن بزنم که در دوباره کوبیده شد و بعد صدای سورین اومد:

در رو باز کن ترسو .

واژه ی ترسو انقدری روی مغزم رفت که تمام آشفتگیمو نادیده گرفتمو با حرص در رو باز کردم و وحشی توی صورتش توپیدم :

چیه .

دست به سینه به قاب در تکیه داد با حالت جذابی بهم خیره شد و گفت:

هیس گرگ وحشی ، با پرخاشگری نمیتونی اون حس های مرموز ته قلبتو ازم مخفی کنی .

اخم کرده برای عوض کردن بحث گفتم:

کارتو بگو .

پوفی کشید و تکیه اش رو از دیوار گرفت و گفت:

اول اومدم ببینم زنده ای یا نه ازت صدا در نمیومد ، دوم اینکه بیا ناهارتو بخور ، صبحونه هم نخوری دیشبو کلی الکل خوردی ، حالت بد میشه بجنب .

با لج گفتم :

نمیخورم اصن به تو چه ربطی داره .

دندون قروچه ای کرد و گفت:

برای دلوان داری اینجوری رفتار میکنی ؟

با حرص گفتم:

دقیقا، و به شدت از دستت عصبانیم .

شونه ای بالا انداخت و با اخم گفت:

به درک،بیا غذاتو بخور.

با حرص کوبیدم توی بازوش و گفتم:

به تو ربطی نداره فهمیدی؟نمیخوام چیزی بخورم میفهمی؟نمیخوام.

دندون هاشو سابید روی هم و با خشم داد زد:

مگه دست خودته .

بعد بازوم رو محکم گرفت و شروع کرد به کشیدن به طرف پله ها تقلا کردم که دستمو آزاد کنمو بلند شروع کردم به جیغ زدن .

بلند داد زدم :

ولم کن ، با توام روانی.

منو کشون کشون از پله ها پایین کشوند و تمام مدت جیغ و داد میکردم و جلوی در سالن غذاخوری تمام انرژیم تحلیل رفت و دست و پام شل شد و چشمام کم کم داشت سیاهی میرفت .

ولی دست از فحش دادن برنداشتم وارد سالن ناهار خوری که شدیم تقریبا منو پرت کرد به طرف میز ناهارخوری با سرگیجه دستمو

به صندلی بند کردمو تعادلم رو حفظ کردم.

تند تند نفس کشیدم تا حالم جا بیاد و تازه متوجه حضور کارن شدم که پوکر پشت میز نشسته بود و داشت مارو نگاه میکرد با اخم غلیظی به سمت در خیز برداشتم که سورین روی هوا کمرمو گرفت و منو کوبوند به دیوار خم شد توی صورتمو غرید:

یا میشینی مثه ادم غذاتو میخوری یا می‌بندمت به صندلی به زورم که شده به خوردت میدم ، فهمیدی ؟

با ضرب مچ دستمو از مشتش بیرون کشیدمو و توی صورتش داد زدم:

تو روانی ای فهمیدی ، روانی ، تو یه.....

دستشو گذاشت روی دهنم که الفاظ نامفهومی از دهنم شنیده شد و حرفم نصفه موند .

با حرص گفت:

هیسسس بس کن ، بهت گفتم نمیذارم هیشکی بهت آسیب بزنه ، حتی اگه اون یه نفر هم خودت باشی جلوت رو میگیرم .

ساکت نگاهش کردم واقعا دیوونه بود ، محبت کردن هاش وحشتناک عجیب و ترسناک بود .

دستشو از رو دهنم برداشت و منو به سمت صندلی کشوند و به زور نشوند روی صندلی .

بشقابی پر کرد و جلوم گذاشت و گفت:

یا میخوری ، یا میدونی با دعوا و کتک کاری به خوردت میدم .

دندون قروچه ای کردمو کلافه و بی میل قاشق رو برداشتم ، واقعا توقع داشت بعد از چاقو زدن به دلوان و یه فصل دعوا الان اشتها داشته باشم با بی اشتهایی چند تا قاشق برنج خوردمو حس میکردم اگه بشقابمو تموم کنم یعنی شکست رو قبول کردمو پیش سورین کم اوردم

اصلا دوست داشتن این آدم اشتباهه ، اون یه ادم سمی بود و ناخودآگاه مثل یه چاقوی دو لبه به هردومون آسیب میزد

صدای تهدیدوار سورین حواسمو پرت کردو سرمو بلند کردم که سورین خشن گفت:

کل بشقابت رو تموم میکنی آرمینا فهمیدی ؟

با لجبازی گفتم:

نمیخوام .

کارن پوف کلافه ای کشید و گفت:

خیلی بچه این ، خیلی زیاد .

جفتمون هم زمان با اخم برگشتیمو و تیز به کارن نگاه کردیم ، سورین بی اهمیت به کارن گفت:

آرمینا مثل بچه ی ادم غذاتو بخور.

واقعا نمی فهمید من باهاش قهرم ؟معذرت خواهی هم بلد نبود ، معلومه که نباید ازسورین توقع معذرت خواهی داشت .

وقتی دید بر و بر با اخم دارم نگاش میکنم ، با حرص قاشق رو برداشت و به شدت ناگهانی فکمو فشرد و دهنمو باز کرد و قاشق رو فرو کرد

تقریبا توی حلقم که به سرفه افتادم و جیغ خفه ای کشیدم موهاشو کشیدم که قاشق رو بیرون کشید و اونم موهای منو کشیدو غرید:

ول کن موهامو بچه ، رو مخ من نرو .

به سختی لقمه رو قورت دادمو جیغ زدم :

خیلی عوضی ای .

قبل از اینکه بتونه جوابمو بده صدای مبهوتی از سمت در

بلند شد و گفت:

چیکار دارین میکنین .

سرمون به طرف در چرخید و کیان متعجب رو دیدم که معلوم بود تازه از بیرون اومده بود سورین از فرصت و حواس پرتی من استفاده کرد و موهاشو از دستم رها کرد کیان اومد و کنار کارنی که خونسرد به ما خیره بود نشست و گفت:

شما دو تا باز با هم دشمن شدین؟

لیوان اب رو برداشتم و سرکشیدم تا حس خفگیم کمتر بشه و بعد با حرص گفتم:

حقشه تو اصلا می‌دونی چیشده ؟از هیچی خبر نداری.

با فضولی درحالی که داشت برای خودش برنج میکیشد گفت:

چیشده؟

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

این آقا بعد از اینکه چاقو رو کرد توی رون دلوان به جای اینکه بفهمه ازش ناراحتم منو با کتک کاری آورد اینجا و با اعمال شاقه غذا به خوردم بده نه تنها معذرت خواهی نمیکنه طلبکارم هست .

کیان متفکر گفت:

دلوان همون دختره که دیشب اومده بود؟.

سرمو تکون دادم که کیان یه کم به من نگاه کرد و بعد یه کم هم به سورین و بلند زد زیر خنده .

با حرص گفتم:

چته احمق ، به خودت بخند .

با خنده روی میز کوبید و گفت:

وای خدای من ،خیلی عالیه ، خیلی خوبین .

دوباره ریسه رفت و رو به سورین با صورتی سرخ از خنده گفت:

داداش یعنی طرز رفتارت با دخترا داغونه ، تو الان باید منت بکشی ، گرفتی دعواش کردی طلبکاری که چرا قهره .؟

خندش شدت گرفت و ادامه داد:

وای خیلی تباهی.

سورین با حرص لیوان رو برداشت و به طرف کیان پرت کرد که کیان جاخالی داد و لیوان خورد کابینت پشت سر کیان و شکست .

سورین داد زد:

خفه شو دلقک .

کیان خندشو خوردا‌ما ته چشماش میشد خندیدنش رو دید

سورین با خشم از جاش بلند شد و با گام های بلند سالن غذاخوری رو ترک کرد

با اخم و دست به سینه سر جام نشسته بودم که کیان نگاهی بهم انداخت و دوباره زد زیر خنده و گفت:

قیافشو نگاه کن انگار کشتیهاش غرق شدن .

با حرص و خشم بلند گفتم :

خودتو مسخره کن .

لیوان ابم رو برداشتمو ریختم توی صورتش و با گام های بلند از سالن زدم بیرون و به سمت آبنمای مورد علاقه ام رفتم فرشته ای با بالهای خمیده

کنارش رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و بغض کرده به موهام چنگ زدم تا به اعصابم مسلط شم اشک از چشم هام چیکید من نمیخواستم گریه کنم اما ناراحت شده بودم

چشم بستمو به صدای آب جاری از آبنما گوش سپردم و نفس های عمیق کشیدم و تند تند اشک ریختم من از قبل میدونستم همچین اتفاق هایی میوفته میدونستم هیچکس توی این خونه عادی نیست باید اروم باشم .

نفس های عمیق رو تکرار کردمو موهامو پشت گوش دادمو چشمامو باز کردم و با دیدن سورین رو به روم

جیغ خفه ای زدم و از جا پریدم و دستمو روی قلبم گذاشتم و گفتم :

ت..تو. تو اینجا چیکار میکنی.

عمیق نگاهم کرد به طرفم اومد و نزدیکم ایستاد و به اشکام خیره شد ، گیج نگاهش کردم و گفتم:

چی میخوای ؟

باز هم ساکت بهم خیره شد، پوفی کشیدمو عقب عقب رفتمو با فین فین گفتم:

حوصله ی دعوا ندارم ، من میرم .

بهش پشت کردم و هنوز بیشتر از یه قدم ازش دور نشده بودم که دستمو محکم گرفت و منو به طرف خودش برگردوند تقریبا توی بغلش پرت شدم به چشام خیره شد و گفت:

من بلد نیستم.

گیج گفتم:

چی .

توی موهام دست کشید و مکثی کرد و مردد گفت:

نمیدونم چطور باید دوست داشته باشم، من آزار دهنده ام همیشه هم آزار دهنده بودم .

همیشه به اطرافیانم ضربه میزدم ، اونا به خاطر من آسیب میبینن خواه یا نا خواه .

حالا به تو آسیب زدم این آخرین بارش نیست من باز هم اینکارو میکنم چون من بدم ، من بلد نیستم خوب بودن رو ، حتی اگه خودم هم نخوام آسیب میزنم.

میدونستم من همه ی اینا رو میدونستم اون چاقوی دولبه بود اون داشت به خودشم آسیب میزد ، بی حرف نگاهش کردم که دستشو دور کمرم حلقه کرد و با فکی قفل شده گفت:

من ، من همیشه خودخواه بودم ، اگه چیزی رو میخواستم باید ماله من میشد اما من هر چیزی که به دست بیارم بالاخره یه روزی بهش اسیب میزنم .

گونم رو نوازش کرد گرم نگاهم کرد و گفت:

شاید این تنها کار خوبی باشه که توی کل عمرم انجام دادم اما میخوام یه بارم که شده به یکی غیر از خودم اهمیت بدم.

مات نگاهش کردم اصلا نمی‌فهمیدم چی میگفت ، نگاهشو ازم گرفت و سرش روی توی گردنم فرو کرد انگار براش سخت بود به چشمام نگاه کنه و حرف بزنه .

لب هاشو به گوشم چسبوند و گفت:

انقدر دوستت دارم که بهت اجازه بدم بری و هیچ وقت برای من

نشی ، بذارم انقدر ازم دور شی که نتونم بهت آسیب بزنم

اونقدر برام مهم هستی که میذارم نسبت بهم سرد شی و دیگه احساساتت مقابلم آسیب پذیر نباشه .و برای من اشک نریزی .

گرم فکمو بوسید ، تمام تنم لرزید ، ادامه داد :

بعداز این بار قاچاق لعنتی دیگه همو نمیبینیم ، تو به فرار کردن از من ادامه بده و من از تو فرار میکنم ، انگار هیچ وقت همو ندیدیم.

بهت گفتم نمیذارم کسی بهت اسیب بزنه و حالا اون کسی که بهت آسیب میزنه منم .

قلبم توی دهنم میزد، باید چیکار میکردم؟

میگفتم نه؟میگفتم اره ؟

جایی بین گردنوشونمو بوسید و ازم فاصله گرفت و غم چشم هاش به قلبم چنگ انداخت همون غم وحشی و براق

به هم خیره بودیم آب دهنشو قورت داد سیبک گلوش بالا پایین شد نفس عمیقی کشید و دست هاش رو از دورم باز کرد

رفتارش داد میزد که داره جون میکنه تا ازم فاصله بگیره فکشو جوری روی هم سابید که صدای دندون هاشو شنیدم

چشم بست بهم پشت کرد و با گام های بلند ازم دورشد

الان بهم گفت دوستم داره!اما گفت ازم دور میشه مات به رفتنش خیره شدم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، قلبی که داشت سینمو پاره میکرد.

باید چه احساسی پیدا میکردم غمگین ، خوشحال ؟

بی تفاوت یا شاید هم مضطرب!

واقعا نمی‌دونستم چه ری اکشنی باید نشون میدادم به طرف اتاقم پرواز کردم و مثل همیشه داخلش پناه گرفتم

چیکار باید میکردم ؟مضطرب به پاکت

سیگارم چنگ زدمو نخی بیرون کشیدمو روشن کردم ،

انقدر فکر کردمو سیگار روشن کردم که پاکت تموم شد دود فضای اتاق رو گرفته بود با اضطراب به طرف پنجره رفتمو بازش کردم چه اتفاقی برام افتاده بود؟

به بیرون خیره شدمو ، سگ های نگهبان رو نگاه کردم لحظه ای دلم تنگ شد برای گذشته ام همه چیز بد بود اما ، اما حداقل اون زمان هیچ وقت قلبم برای کسی اینطور نمیزد .

من چیزی احساس نمی‌کردم من اشک نمیریختم اما سورین ، اون منو ضعیف کرده بود

نه نبودش رو میخواستم نه بودنش رو .

با صدای ماشینی نگاهمو از آسمون به حیاط دوختم ماشین پارسا بود .

با گام های بلند خودمو به پله ها رسوندم و چندتا درمیون ازشون پایین رفتم توی سالن کارن و سورین رو دیدم که داشتن مشروب میخوردن و حرف میزدن که با حضور من سکوت کردن و به من خیره شدن .

نمیدونم چرا فکر میکردم داشتن درمود من حرف میزنن

شاید چون سریع به محض رسیدنم سکوت کردن

،بی توجه بهشون با گام های بلند به حیاط رسیدم و پارسا رو دیدم چشم چرخوندم خبری از دلوان نبود .

گیج گفتم:

دلوان کجاست .؟

پارسا خسته گفت:

همه مثل تو سخت جون نیستن ، بستری شد .

نگاهی گرفته بهش انداختمو پوفی کشیدم و گفتم:

حالش چطوره ؟

به طرف ساختمون رفت و گفت:

خوب میشه .

نگران نگاهش کردم و با هم وارد ساختمون شدیم.

با ورودمون کارن و سورین به طرفمون برگشتن پارسا با خستگی گفت:

زندس.

سورین نیشخندی زد و گفت:

میدونم کی با اون خراش میمیره ؟

ونگاه معنا داری بهم کرد .

پارسا در حالی که مینشست با اخم گفت:

اونقدر هم سطحی نبود .

سورین با ترش رویی صورتش رو از پارسا گرفت و با دست براش برو بابای نشون داد .

بهشون نگاهی انداختم خبری از کیان نبود و این جمع ، جمع من نبود ترجیح دادم برگردم بالا به اتاقم .

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق شدم از کشو میزم قرص خوابی که

برداشته بودمو پیدا کردم یه دونه خوردمو شروع به مطالعه زبان روسی کردم ، من از افکارم میترسیدم.

کم کم خوابم گرفت و چشم هام گرم شد .

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای گیتاری چشم هامو باز کردم توی جام غلطی زدم و خمیازه ای کشیدم .

گیتار؟ اینجا کسی هم ساز بلد بود ؟!

از تختم بیرون اومدمو از اتاق خارج شدم تمام سالن تاریک بود، پس دیر وقت بود!

ساعت خوابم حسابی خراب شده بود، عمارت غرق سکوت بود و تنها صدای گیتار بود رد صدارو گرفتم و به راهروی روبه روم رسیدم جایی که همه درهاش قفل بود اما حالا نور کمی از در نیمه باز یکی از اتاق ها به بیرون می‌تابید کنجکاو رد نور رو دنبال کردمو اروم در اتاق رو باز کردم اتاقی نیمه روشن پر از ساز های مختلف و پسری نیمرخش به من بود و موهاش توی صورتش ریخته بود و داشت گیتاری میزد با کمی دقت میشد تشخیص داد سورینه.

اون گیتار بلد بود؟!فکر نمیکردم سورین هنرمند باشه،

نمیدونم چرا اما تمام وجودم شده بود چشم و گوش و به نیم رخ جذاب سورین خیره شده بودم دکمه های پیرهن مردونش و کامل باز کرده بود بطری مشروبی نیمه خالی پایین پاش بود و فضا مملو از دود سیگار بود .

و به زیبایی گیتار میزد قبل از اینکه

به خودم بیام و بخوام فرار کنم سر بلند کرد و باچشم های وحشیش نگاه خیرمو شکار کرد .

****

سورین:

کنار در توی خودش مچاله شده بود و با چشم های درشت و کشیدش بهم خیره شده بود

به موهای بلند و پریشونش نگاه کردم ، دوست داشتم در آغوش بگیرمش و ساعت ها موهاش رو نوازش کنم اما

اون نباید برای من میشد اینجوری نه تنها خطر من ، بلکه خطر موقعیتم هم تهدیدش میکرد

من کم دشمن نداشتم ، با نفس سنگینی افکارمو پس زدمو درحالی که نگاهمو ازش میگرفتم گفتم:

دوباره در باز دیدی و بدون اجازه اومدی تو؟ .

کمی تکون خورد نگاه مضطربشو بهم انداخت و درحالیکه بهم نزدیک میشد گفت:

دیگه ، عادت کردم .

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

میدونی که ترک عادت موجب مرض است .

ناخودآگاه لبخند کجی زدمو گیتار رو کنار پام گذاشتم این دخترِ گستاخ و وحشی رو مگه میشد دوست نداشت به چشم هاش که حالا آبی . طوسی شده بود خیره شدم .

سیگاری اتش زدم که روی میز روبه روییم نشست نگاهشو توی اتاق چرخوند و کنجکاو گفت:

تو موسیقی بلدی ؟

دود رو بیرون فرستادمو سری تکون دادم توی اون نور کم و سایه روشن چشم هاش بیشتر از هر زمان دیگه ای می‌درخشیدن ، وحشی و دوست داشتنی.

دست به طرف موهاش بردم ، میخواستم نوازششون کنم اما لحظه ای به خودم نهیب زدم

من نباید اونو وارد بازی کثیف جنگ برای قدرت ها میکردم دندونامو روی هم ساییدم دستمو مشت کردمو پایین اوردم برای فرار از نگاه خیرش گفتم:

یه زمانی میخواستم موسیقی بخونم .

مکث کردم نیشخندی زدمو گفتم:

نشد .

سرشو کج کرد و گفت:

چرا ؟

با اخم بهش خیره شدم اون چیزی نمیدونست از گذشته ام ، گرفته گفتم:

چون وقتی برای هنر نداشتم، توی این سازمان تنها هنری که باید یاد میگرفتم ادم کشی بود .

از جا بلند شدم خیره نگاهش کردم توی صورتش خم شدم و ادامه دادم:

و می‌بینی که هنرمند خوبی هم شدم .

سری تکون داد نیشخندی زد و دستش رو روی گونم کشید و گفت:

توی جفتش هنرمند فوق العاده ای شدی هم کشتن هم نواختن .

چشم بستم دست هاش ، ارومم میکرد.

اما نباید اینطور میشد دندون قروچه ای کردم بهش گفته بودم ازم دورشه زیر دستش زدمو ازش فاصله گرفتم و بهش پشت کردمو آخرین پک رو به سیگارم زدم و تهش رو انداختم روی میز

خشم مثل خون زیر پوستم جهید

حرارت دست کوچکش رو روی بازوم حس کردم ، به طرفش برگشتم و کلافه غریدم:

برو .

و دستمو از دستش بیرون کشیدم و نفس عمیقی کشیدم تا از خشمم کاسته شه انقباض تک تک عضلات بدنمو حرص و کلافگی رو توی تک تک سلول های تنم حس میکردم .

اروم نگاهم کرد سرشو کمی کج کرد و آروم گفت:

چرا انقدر دور من چرخیدی و وقتی منو از پیله بیرون کشیدی بهم پشت کردی؟

کلافه به چشم های خستش خیره شدمو عصبی داد زدم:

چون من بهت آسیب میزنم ، چون اگه بخوان از من زهر چشم بگیرن تو میشی نقطه ضعفمو من نمیخوام تو به خاطر من اذیت شی من نمیخوام بهت آسیب بزنم اما بهت اسیب میزنم کافیه عصبانی بشم و وقتی که قاطی کردم و همه رو میکشم ممکنه تو هم یکی از اونایی باشی که دارم میکشم .

تلخندی زد و سری تکون داد دستشو پشت گردنم انداخت در حالی که توی موهام چنگ میناخت گفت:

تو بیشتر از هرکس دیگه ای از خودت میترسی ، تو خودت به خودت آسیب میزنی .

به ساعد ظریفش چنگ زدم فکمو روی

هم فشردم و اروم اومدم دستاشو از دور گردنم باز کنم که مقاومت کرد و گستاخ نگاهم کرد و گفت:

حرف بزن.

گرفته گفتم:

می‌دونی من وقتی کنارتم یه حس عجیبی دارم تو تبدیل شدی به نقطه قوتم همینطور نقطه ضعفم هم هستی .

با چشم های درخشانش بهم خیره شد و گفت:

چطور ضعیفت میکنم؟

کلافه گفتم:

خوب مثلاً اگه یه تار مو ازت کم شه هیچکس اطرافم زنده نمی‌مونه این میشه نقطه ضعفم.

دستشو روی گونه ام کشید چشم بستم و پرسید:

و چطور بهت قدرت میدم؟

عصبی گفتم:

می‌تونی تاریک‌ترین حالتم هم تحمل کنی و این حس قدرت بهم میده .

و بعد ساکت بهش خیره شدم نیشخندی زد و گفت:

ساکت شدی.

کلافه کوبیدمش به دیوار توی صورتش خیره شدم جسارت نگاهش بیشتر کلافه ام میکرد با حرص داد زدم :

چون حرفایی که بخوام بزنمو دوست نخواهی داشت ، میفهمی؟

به یقه ام چنگ زد و وحشی و با اخم گفت:

اونوقت چی میخوای بگی ؟

سکوت کردم که توی صورتم داد زد:

حرف بزن .

مشت محکمی کنار سرش کوبوندم و با خشم عربده زدم :

خفه شو، خفه شو

چی رو میخوای بشنوی ،هان؟

اینکه وقتی جلوم ایستادی و این شکلی بهم خیره شدی دلم میخواد محکم بغلت کنم ولی میدونم مثل یه افعی دور طعمه میمونم برات ؟

اینکه میترسم به خاطر من بلایی سرت بیاد و اما اونقد خودخواهم که میخوام اهمیتی ندم؟

چیو میخوای بشنوی ؟

در حالی که سینه ام تند تند بالا پایین میشد با خشم بهش خیره شدم ، خیلی اروم سرشو به سینم تکیه داد و بعد دست هاش رو از زیر دکمه های باز پیرهنم دور کمرم پیچید

دندونامو روی هم فشردم با خشم محکم بغلش کردم سرمو بین موهاش فرو کردمو با حرص به موهاش چنگ زدم که اروم گفت:

من هیچوقت ازت نمیترسم .

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد و ادامه داد:

من همیشه دلم میخواست با هیولای زیر تختم دوست بشم .

ضربان تند قلبش رو حس میکردم دستمو روی گونه اش کشیدمو گرفته گفتم:

من برای تو یه ادم سمی ام .

به کمرش چنگ زدم و غریدم :

تو باید از من دور شی من برای تو خود خطرم .

دستشو دور گردنم پیچید لبخند کجی زد و گفت:

من عاشق چیزای خطرناک ام .

آروم گردنمو نرم و طولانی بوسید قلبم تند تر زد چشم بستم و کلافه گفتم:

از بوسیدن من نمی‌ترسی؟ مثل این می‌مونی که زهر رو مزه مزه کنی نمی‌فهمی که اسم من همراه با خودش مرگ میاره؟واقعا هدفت از نترسیدن از من چیه؟

سرش رو بیشتر توی گردنم فرو کرد و گفت:

بیا جفتمون از هم نترسیم اینجوری برای دیگران ترسناک‌تر می‌شیم.

پوزخندی زدمو گفتم:

و تو فقط می‌خوای ترسناک‌تر شی؟

صدای نیشخند زدنش رو شنیدم که گفت:

نه اگه تو ترسناکی می‌خوام قدم بذارم توی دل ترس.

به چشم های جسورش خیره شدم پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیشو چشم بستمو گفتم:

گرگ وحشی من ، داری خودتو توی دردسر می‌ندازی.

گردنمو نوازش کرد و گفت:

میدونم .

موهاش رو نوازش کردم واقعا نمیدونم چجوری و کِی اما این دختر یهو برام شد همه چی ،من حاضر بودم براش همه ی دنیا رو به آتش بکشم .

****

آرمینا:

نمیدونم این همه دلو جرأت رو از کجا اورده بودم اما دیگه نمیخواستم با ترس تصمیم بگیرم

با حرفایی که زده بودم یه کم خجالت میکشیدم از بغلش بیرون بیام اما از توی بغلش بودن هم خجالت میکشم.

خیلی اروم ازش فاصله گرفتمو نگاهمو دزیدیم ، خیره شده بود بهم

احساس شرم کردم و با حرص گفتم:

بحث رو عوض کن .

گیج گفت :

چی؟

موهامو از گردنم فاصله دادم فک کنم از حس خجالت یه کم گرمم شده بود کلافه گفتم:

اینجوری نگام نکن ، جو خیلی سنگین شده دارم خجالت میکشیم ، بحثو عوض کن نمیدونم درمورد یه چیزی حرف بزن .

ابرویی بالا انداخت و چشم هاش میخندیدن با حرص کوبیدم توی بازوش و گفتم:

نخند .

خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیخندم .

دندونامو روی هم سابیدمو گفتم:

چشمات بهم میخندن .

دستی توی موهاش کشید و با همون نگاه پر از خنده و شیطنتش برای عوض کردن بحث گفت:

تو خواب نداری اومدی بالا سر من؟

رو میز نشستم و از خدا خواسته سر بحث رو گرفتمو گفتم:

من کلا خوابم به هم ریخته هست الان بدترم شده .

نگاهی عمیق بهم انداخت و رو به روم ایستاد و گفت:

چرا؟

خمیازه ای کشیدمو بیخیال گفتم:

نمیدونم ، مهم نیست.

بعد خیلی یهویی دستامو کردم تو جیب شلوارش که یه لحظه از جای پرید و بعد متعجب گفت:

داری چیکار میکنی ؟

پاکت سیگار رو پیدا کردمو بیرون کشیدم بیشتر گشتم و ته جیبش فندک روبیرون کشیدم .

نیشخندی زد و گفت:

دزد خوبی نمیشی ، خیلی کندی گرگ کوچولو .

نخی روی لبم گذاشتم و در حالی که روشنش میکردم گفتم:

قصدش هم ندارم .

به فندک گرگش توی دستم نگاه کردم میدونستم خیلی دوستش داره کنجکاو پرسیدم :

اینو کی برات گرفته؟

دستی به گونم کشید و گفت:

چرا میپرسی؟

و بعد سیگار رو از چنگم در اورد و ازش کامی گرفت .

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

نمیدونم ، شاید چون خیلی بهش اهمیت میدی .

به چشم هام خیره شد و چشمهاش با غم درخشید ، اما اخم کرد و آروم گفت:

برای پدرم بود .

تنها چیزیه که ازش دارم .

قلبم مچاله شد ، پسر بچه ی درون سورین هنوز هم به دنبال سرگذشت پدرش بود .

با غم دست هامو دور کمرش حلقه کردمو و سردی کلت و چاقوش رو پشت کمرش حس کردم سرمو روی سینه ی پر از زخمش گذاشتم حتی انگشت هام میتونست زخم های برجسته ی شلاق رو توی کمرش لمس کنه .

آروم و غم آلود گفتم:

متأسفم .

سرشو بین موهام فرو کرد و با صدایی که نمیدونم از غم یا خشم میلرزید گفت:

همیشه در حال فرار بودیم ، خیلی دقیق یادم نیست ، اما هیچوقت علتش رو نگفتن ما همیشه داشتیم از همه چیز و همه کس فرار میکردیم

کمتر از دوماه یه جا میموندیم

یادمه که خونوادمو کشتن ، دیدم ،اما...اما هیچوقت دلیلش رو نفهمیدم.

کمی سرمو بلند کردم چشم هاش کمی میدرخشیدن و حالت سرخی و اشک داشتن و اخم هاش شدید توی هم بود بغض کردم سینشو بوسیدمو محکم تر بغلش کردم ، سورین بغض کرده بود .

و هیچوقت فکر نمیکردم غمش انقدر حالمو بد کنه با چشم هایی لبالب از اشک گفتم :

بالاخره میفهمی ، من کمکت میکنم .

کمی ازم فاصله گرفت به چشمای اشکیم نگاهی گیج انداخت و گفت:

تو چرا داری گریه میکنی ؟

لبمو گزیدمو گفتم:

نمیدونم تو ناراحت شدی ، منم ناراحت شدم .

عمیق نگاهم کرد تلخ خندی زد و گفت:

هیس ، گرگ کوچولو .

درحالی که اشکامو پاک میکرد گفت:

گریه نکن ، ما اشک نمیریزیم فقط انتقام میگیریم .

سری تکون دادمو بینیمو بالا کشیدم .

نگاهی به جای زخم های عمیقش انداختمو گفتم :

انتقام تک تک این زخم ها رو باید گرفت .

نیشخندی زد و گفت:

نصف اینا کار خود این مافیایه کثیفه.

با چشم های گرد گفتم :

چی ؟

کامی از سیگار گرفت و به گیتارش خیره شده و گفت:

من برای قاتل شدن از ۱۴سالگی آموزش دیدم ، برای هر خطا یه تنبیه وجود داشت .

مات پرسیدم:

جای اون شلاق ها هم کار سازمانه؟

نفس سنگینی کشید نگاه از گیتارش گرفت و به من خیره شد و سرد گفت:

اره .

انگار یاد آوری اون خاطرات واقعا به هم ریختش و من ترجیح دادم دهنمو ببندم به من پشت کرد و لب پنجره رفت و به بیرون خیره شد و بعد مکثی طولانی گفت :

فردا مهمونیه ساعت۷آماده باش ، همون ماموریتی که بهت گفتم ، باید یه بمب جاساز کنیم تا جاسوس ها پاکسازی شن .

پاک فراموش کرده بودم از روی میز پایین پریدم سری تکون دادمو گفتم:

خیلی خب مافیا یه پارتی ترتیب داده و اکثر جاسوس ها هم دعوت کرده و از قاتل حرفه ایش که تو باشی خواسته یه قتل عام تمیز انجام بدی ، ما میریم اونجا چند تا بمب جاساز میکنیم و برمیگردیمو بعدش بوم .

مکثی کردم پشت سرش ایستادمو گفتم:

درسته ؟

سری تکون داد به طرفم برنگشت و گفت:

اره .

ناراحت بود؟اروم دستمو روی بازوش گذاشتم از بالای شونش نگاه گرفته ای بهم انداخت بحث شکنجه های سازمان و پدرش ناراحتش کرده بود.

اروم صورتش رو نوازش کردم در آغوش کشیدمش بی حرف گونشو بوسیدمو از اون اتاق فرار کردم بیرون .

من از غم اون چشم ها متنفر بودم به اتاقم رفتم و وارد شدم .

خسته خودمو روی تختم انداختم و نمیدونم چقدر به اون چشم ها فکر

کردم تا خوابم برد.

****

با صدای جیغ و دادی چشم هامو باز کردمو اطرافم رو نگاه کردم پایین تخت بودم !

پوفی کشیدم دوباره از تخت افتاده بودم .

روی صدا تمرکز کردم همینکه تشخیص دادم کیانه خیالم راحت شد اون زیاد سر صدا میکرد نگاهی به ساعت انداختم دو بعد از ظهر بود سری به تاسف برای خودم تکون دادم این ساعت خواب افتضاح بود تنها تصمیمی که گرفتم یه دوش کوتاه بود هم خستگیم در میرفت هم امشب باید به اون مهمونی میرفتم .

یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو سریع بیرون اومدم موهامو خشک کردم و یه کوچولو هم آرایش کردم

شرتک جین ذغالی با کراپ کوتاه مشکی رنگی پوشیدم چون هوا داشت سرد میشد یه سوییشرت مشکی لش هم تنم کردم آل استار ذغالی رنگم رو پام کردم موهامو گوجه ای بستمو

از پله پایین رفتم و از سالن سر و صدایی شنیدم و کنجکاو پایین رفتمو با دیدن کیان و کارن و یه دختر پسر غریبه که در حال خوش و بش کردن بودن ابروهام بالا پرید دختر که پشتش بهم بود با صدای قدم هام به طرفم برگشت و گفت:

واو این خانم خوشگل کیه کیان .

کیان با شیطنت خندید و گفت:

آرمیناس برات تعریفشو کرده بودم که .

پسر غریبه ای که کنارشون بود عمیق بهم خیره شد و

دختر با هیجان از جا پرید و با ذوق گفت:

اها، آرمینا ، وای از چیزی که تعریف کردی خیلی خوشگل تره .

با گامی بلند به طرفم اومد لبخند گشادی زد و دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

سلام خوشگله ، من مانلی ام .

مردد نگاهی به دستش انداختم و با تردید دستمو به طرفش بلند کردمو آروم گفتم:

آرمینا.

دستمو فشرد و مهربون گفت:

از آشنایی باهات خوشوقتم.

لبخند کمرنگ و سردی زدم و سری تکون دادم .

کیان که دید من گیج شدم گفت:

بذار درست بهت معرفیشون کنم .

قبل از اینکه جملشو بتونه درست کامل کنه صدای گام هایی از پشت سرم اومد مانلی با ذوق از جا پرید جیغی کشید و به طرفم دوید ازمن رد شد ، به پشت سرم نگاهی انداختم و سورین رو دیدم .

مانلی مثل تیری که از کمان در رفته باشه پرید بغل سورین و بلند گفت :

سورین!وای پسر نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

سورین با چشم های گرد چند باری پلک زد بعد لبخند نصفه نیمه ای زد و دستاشو دور کمر مانلی پیچید و مات گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟!

مانلی لباشو آویزون کرد و با ادا گفت:

میخوای برگردم ؟

سورین آروم زد پس گردن مانلی و دوباره بغلش کرد و گفت:

معلومه که نه دیوونه .

با چشم های گرد به سورین و مانلی خیره شده بودم.

مانلی کی بود؟چرا سورین انقدر باهاش خوب بود؟

و اینکه من چرا الان داشتم حسودی میکردم .

با احساس سنگینی نگاهی ، چشمای خیرم رو از مانلی و سورین گرفتمو دیدم کارن و کیان و اون پسر غریبه چهار چشمی به منی که داشتم با حسادت مانلی رو نگاه میکردم ، خیره شدن .

اخمامو توی هم کشیدم و سینمو صاف کردم و خودمو زدم به اون راه با تک سرفه ی اون پسر غریبه مانلی از بغل سورین بیرون اومد نگاه شیطونی به من انداخت که با خصومت نگاش کردم .

خوشگل بود؟

فک کنم حدود۲۳سالش بود لاغر بود و خوش اندام قدش حدود۱۶۶یا۱۶۷بود ، پوست گندمی ای داشت با چشم های قهوه ای روشن آهویی شکل یه بینی نقلی و لب های کوچک و غنچه ی صورتی و صورت گردی داشت ، موهاش بلند مجعد و مشکی بود.

آره واقعا خوشگل بود .

سعی کردم حسادتمو نشون ندم و چشم های ریز شدمو ازش گرفتم و دست به سینه و با حرص به کیان گفتم:

میخواستی معرفی کنی .

کیان که دید پای چراغ تاریکه برای عوض کردن بحث سریع گفت:

آره آره دقیقا، خب جونم برات بگه با مانلی که آشنا شدی.

با غیض نگاهی به مانلی انداختمو اروم گفتم:

چه جورم .

کیان با خنده نگام کرد و دستشو روی شونه ی پسر غریبه گذاشت ، حدودا هم قد کارن بود و فک کنم ۲۲،۲۴ساله بود کمی چشم های قهوه ای تیره و موهای هاش همرنگ چشماش بود و پوستش گندمی تیره بود

کیان در حالی که شونه ی پسر رو می‌فشرد گفت:

این داداشمون هم اسمش امینه ، برادرِ مانلی هست ، این خواهر برادر از دوستای خیلی خیلی قدیم ما هستن ،اینجوری بت بگم که دیگه خونوادمونن نه دوست .

امین لبخند کمرنگی زد و گفت:

لطف داری داداش .

کیان با شیطنت جون کشداری به امین گفت که امین با خنده کوبید تو سر کیان و گفت:

ببند بچه پر رو .

کارن روی مبل نشست گفت :

بشینید بچه ها چرا ایستادین .

با تعارف کارن ، کیان نشست کنارش و مانلی و امین هم کنار هم نشستن و سورین تنها نشستم منم روی مبل دو نفره ای تنها نشستم .

کیان با هیجان رو به امین گفت:

چه خبر از اون دختر خوشگله که تو نخش بودی .

مکثی کرد و متفکر گفت:

اسمش چی بود ؟

مانلی با خنده گفت:

آنجلینا رو میگی همون دختر روسه؟

کیان با خنده بشکنی زد و گفت:

دقیقا همونو میگم .

امین سری با افسوس تکون داد و گفت:

اون نامزد داشت ، اصن انقدر بد ضایع شدم .

مانلی با خنده گفت:

به خدا تا دوماه مغز منو خورد با اه و افسوس هاش .

کارن بالاخره سکوت خودشو شکست و گفت:

چیشد اومدین ایران ؟

امین جواب داد:

توی این دو هفته واقعا بالاخره سرمون خلوت میشد و گفتیم بیایم یه سری بزنیم بتون .

دستمو زیر چونم زدمو پرسیدم:

شما روسیه زندگی میکنین ؟

امین ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

اره از کجا فهمیدی ؟

بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

همینجوری ، از دخترای روس گفتین حدس زدم روسیه باشین.

مانلی سری تکون داد و گفت:

اره اونجا زندگی میکنیم اما دیگه عضو سازمان نیستیم .

سری تکون دادمو حتی تو صورتش نگاه هم نکردم صمیمیتی که با سورین داشت باعث شد ازش خوشم نیاد .

سورین پرسید:

چقدر میمونید؟نکنه مثل پارسال یه روزه می‌خواید برگردین.

مانلی با لبخندی گشاده گفت :

تازه اومدیم عشقم ، میخوایم لنگر بندازیم فدات شم.

سورین لبخند کجی زد و گفت:

اشکال نداره . فقط مراقب باشید میدونین که هنوز سازمان دنبالتونه.

امین کلافه پوفی کشید و گفت:

بابا پنج سال گذشته هنوز ول نمیکنن؟

سورین سیگاری روشن و کرد با خونسردی گفت:

این مافیا اساسش کینه است و انتقام .

مانلی با اخم گفت:

تو هنوز سیگار میکشی سورین ؟

سورین دود رو فرستاد بیرون و بیخیال گفت:

مثل اینکه .

مانلی غمگین بهش خیره شدوگفت:

سورینم یه کم هم که شده به من گوش کن داری خودتو به کشتن میدی .

سورینم ؟! ابروهام بالا پرید که سورین کلافه پوفی کشید و گفت:

بس کن اینجا تو برای من تصمیم نمیگیری باربی کوچولو .

با غیض و دندون قروچه نگاه پر از حرصی بینشون انداختم که

سورین نگاهمو شکار کرد تیز نگاهش کردم که پوکر شد با اخم غلیظی نگاهمو ازش گرفتم جو سنگینی بینمون برقرار شد

امین با چهره ای که خنده توش موج میزد به ریش هاش دست کشید تا جلوی خودشو بگیره و مانلی که قشنگ با یه لبخند روی روان بهم خیره بود و

کارن با لذت به حرص خوردنم چشم دوخته بود ، کیان اروم گفت:

لازمه بهت بگم باربی لقب قدیمی و سازمانیِ مانلیه؟

با لحن تندی رو به کیان گفتم :

این چه ربطی به من داره ؟

نگاهی پر از غیض به سورین انداختم و غریدم :

من مگه چیزی پرسیدم.

و با گام های بلند به طرف حیاط رفتم ، همین که از در خارج شدم چند تا نفس عمیق کشیدم تا از حرصم کم بشه

من چرا دارم حسودی میکنم من اصلا ادم حسودی نبودم چم شده بود .

عصبی به موهام چنگی زدم و کمی قدم زدم .

سیگاری روشن کردمو با دهن کجی اداشو در اوردم:

سورینم ،تو چرا سیگار میکشی؟

دندون قروچه ای کردمو با حرص دستمو مشت کردمو غریدم:

سورینم؟سورینم و زهرمار .

من باید حق این دختر رو میذاشتم کف دستش ، در حال چیدن انواع روش قتل برای اون دختر منفور بودم که گوشیم زنگ خورد

ناشناس بود کمی مکث کردمو جواب دادم:

بله؟

صدای پارسا پشت خط پیچید:

الو آرمینا؟

متعجب گفتم :

خط منو از کجا گیر اوردی؟

اروم گفت:

از دلوان گرفتم.

به درختی تکیه دادمو گفتم:

بهتره ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

اره ، چند روز دیگه هم برای اطمینان باید بمونه ،فقط زنگ زدم بگم که برای دیدنت خیلی بی قراره .

اگه تونستی بیا ببینش .

نفس سنگینی کشیدمو گفتم:

خیلی خب راجبش فکر میکنم .

مکثی کوتاه کرد و گفت:

خبرم کن خداحافظ.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم کامی از سیگارم گرفتمو همین که برگشتم با مانلی سینه به سینه شدم با حرص از قصد دود سیگارمو فرستادم توی صورتش که به سرفه افتاد شرور نگاهش کردمو گفتم:

اوپس ببخشید حواسم نبود سیگار برای سلامتی بده .

در حالی که با دستش دود هارو پس میزد تک خنده ای کرد و گفت:

کیان گفته بود دختر بدی هستی .

چشمامو ریز کردمو گفتم:

اونوقت تو دختر خوبی هستی که گوش وایساده بودی ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

گوش واینسادم میخواستم باهات حرف بزنم .

هلش دادمو گفتم:

اما من نمیخوام بات حرف بزنم.

بهش طعنه ای زدم که از کنارش رد بشم که مچ. دستمو گرفت وبلند گفت:

هی ، هی صبر کن دختر چه زود آتیشی میشی .

با حرص گفتم به طرفش برگشتم و گفتم:

چی میخوای ؟هان؟

انقدر سعی نکن ادای آدمای خوب رو دربیاری فهمیدی ؟

من ازت خوشم نمیاد.

ریز خندید و گفت :

من که میدونم چرا از من بدت میاد.

با شیطنت ادامه داد:

وقتی دیدی منو سورین با هم صمیمی ایم حسودی کردی که .

اخم کرده دهن باز کردم تا هر چی از دهنم در میاد بهش بگم که هل گفت :

هی هی صبر کن ، نذاشتی ادامشو بگم چقدر جنگی ای تو،

که کاملا داری اشتباه میکنی چون .

مکثی کرد و مچ دستمو ول کرد و گفت:

چون منو سورین کاملا مثل خواهر و برادریم ، از بچگی باهاش بزرگ شدم ، مطمئن باش حسم بهش دقیقا همون حسیه که به امین دارم ما کلا با هم صمیمی ایم و مثل خواهر برادریم

کیان که گفت مثل یه خونواده ایم .

مردد نگاش کردم که با لبخند گفت:

باور کن حقیقتو دارم میگم بهت ، تو این مدت با کیان که در ارتباط بودم بهم درباره‌ی تو گفته بود .

یه دختره جسور و خوشگل با چشمای وحشی که بدجوری دل سورین رو برده .

با خنده ادامه داد:

الان باید قیافه ی سورین رو می‌دیدی وقتی اومدی بیرون انگار کشتی هاش غرق شد .

اخم هامو باز کردم و کمی نگاهش کردم که با خنده زد بهم و گفت:

دختر تو توهم توطئه داریا دارم میگم هیچی بینمون نیست باز اونشکلی نگاه میکنی .

پوفی کشیدمو گفتم:

خیلی خب بابا ، باشه قبول .

با همون لبخند گفت:

هنوزم میخوای سرمو بکنی ؟

نیشخندی زدمو گفتم:

فعلا نه زیاد .

با خنده گفت:

انقدر ترسیدم از نگاهت تو سالن ، یه لحظه گفتم شب میای بالا سرم میکشیم .

کامی از سیگارم گرفتمو گفتم:

اتفاقا داشتم بهش فکر میکردم .

چشاش گرد شد و مات گفت:

حالا فهمیدم چرا سورین ازت خوشش اومده .

دود رو بیرون فرستادمو سرمو کج کردمو گفتم:

چرا؟

چشمکی بهم زد و گفت:

به صورت شرورانه ای به هم میاین .

وبا خنده به طرف عمارت رفت و بلند گفت:

بدو بیا کیان تخمه آورده داریم غیبت میکنیم ، بعدش قراره بازی کنیم .

مکثی کرد و برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

بیا دیگه.

اروم پشت سرش راه افتادمو وارد ساختمون شدیم همه دور هم نشسته بودن که کیان با دیدنمون با هیجان گفت :

بچه ها بیاین یکی از مشروب های خوب سورین رو دزدیدم .

سورین نگاه خیرش رو از من گرفت پوکر گفت:

احمق جلوی خودم داری اینو میگی؟

کیان لبخند گشاد و مسخره ای زد و گفت:

من خیلی آدم صادقی ام .

شات های روی میز رو پر کرد و پخش کرد و با خنده شاتشو برد بالا و گفت:

به سلامتی من که اگه نبودم از افسردگی هلاک می‌شدین .

مانلی با پایان جمله ی کیان بلند خندید ، کارن یه دونه محکم کوبید تو سر کیان و گفت :

بچه تو دهنت بوی شیر میده برای من پیک پر میکنی .؟

کیان در حالی که سرشو میمالید بیخیال گفت:

بیخیال داداش یه شب که هزار شب نمیشه .

لبخند کمرنگی زدم ،بعد پیکشو اورد بالا و گفت:

یالا بچه ها به سلامتیِ من .

با خنده پیکمو بهش زدمو گفتم:

به سلامتی رومخ و دلقک بودنت .

هممون پیک هامون رو بالا رفتیم .

نمیدونم کی وقت کرده بودن رو میز رو این همه مزه بچینن از روی میز چیپسی برداشتم همه به جز سورین مزه میخورن اما اون به جاش سیگار میکشید .

کنارم نشسته بود یه دونه چیپس گرفتم طرفش با آرنج زدم توی پهلوش و گفتم :

نمیری، بگیر بخور من جات سوختم .

پر رو تو چشمام خیره شد و دهنشو باز کرد پوکر بچه پر رویی گفتمو چیپش رو دهنش گذاشتم که دستمو گاز گرفت از جا پریدمو با چشمای گرد گفتم:

وحشی .

مانلی بلند خندید و با هیجان نگاهمون کرد امین لبخند گشادی داشت و با خوشحالی سورین رو نگاه میکرد و کارن

اروم بهمون خیره بود.

بعد از چند شات دیگه بطری رو تموم کردیم که مانلی با ذوق گفت:

بچه ها بیاین جرات حقیقت.

سورین بلند گفت:

عمرا ، اخرین بار رو یادم نرفته .

امین بلند خندید و گفت:

وای خیلی خوب بود .

برگشت طرف منو گفت :

یه شیشه فلفل به خوردش داد مانلی .

و بلند خندید که با نگاه وحشتناک سورین میتونم بگم به معنای واقعی کلمه خفه شد .

کیان با حرص گفت:

جرأت های مانلی خیلی نامردی ان .

ابروهام بالا پرید این چهره ی مظلوم دلش میومد جرات های بد بده ؟

با اصرار های زیاد مانلی که شامل یک ربع جیغ زدن و قسم و نفرین و تهدید بود راضی شدیم که بازی کنیم و همه گرد نشستن که من میوفتادم روبه روی سورین ، منو سورین ؟ عمرا .

پشت یقه ی کیان که نشسته بود رو گرفتم و با حالت زورگویی گفتم:

هو آقا پسر بلند شو من میخوام جات بشینم .

خونسرد خودشو لش کرد به بازوی سورین چنگ زد و گفت:

میخوام بغل عشقم باشم .

کارن چهرشو با انزجار جمع کرد امین عوق زد و مانلی زد زیر خنده با حرص لگد محکمی از پشت توی کمرش زدمو گفتم:

جمع کن دستو پات رو ببینم بلند شو .

مثل فنر از جا پرید کمرشو گرفت و با درد داد زد :

خدا لعنتت کنه آرمینا کمرم شکست ، دختره ی وحشی .

از جاش بلندشد و روبه روی سورین نشست و من کنارش نشستم که با نیشخند بهم نگاهی کرد و گفت:

ترسو .

خوب میدونست برای فرار از بازی باهاش کنارش نشستم .

امین بطری رو چرخوند افتاد به کارن و مانلی .

کارن خونسرد گفت:

جرأت یا حقیقت.

مانلی لبخند گشادی زد و گفت:

حقیقت.

کارن چشماشو ریز کرد و گفت :

پیارسال که ترکیه بودیم ، اون پیرهن مارک سفید مردونه من محو شد، تو دزدیش نه؟

لبخند مانلی ماسید و با استرس گفت:

چقدر تو تیزی پسر، نه ببین من ندزدیمش ، فقط برای مدت خیلی خیلی طولانی ازت قرض گرفتمش .

کارن پوزخندی زد و گفت:

حدس میزدم کار تو باشه .

امین یه دونه زد تو سر مانلی گفت:

خاک تو سر دست کجت کنن که برای منم یه دونه لباس نذاشتی .

مانلی با لودگی بطری رو چرخوند و گفت:

ای بابا یه تیکه پارچه که این حرفارو نداره .

من ظرف چیپس بغلم بود و داشتم خونسرد چیپس میخوردم از خوش شانسی بطری به من نمیوفتاد .

بطری چرخید و افتاد به کیان و سورین کیان لبخند گوشاد و شروری زد و گفت:

جرات یا حقیقت عشقم.

سورین چهرشو توی هم کشید و گفت :

خفه شو ، عمرا پیش توی سودجو جرات رو بگم ،حقیقت.

کیان لبخندش رو عمق داد و گفت:

تا حالا آرمینا رو بوسیدی ؟

با سوالی که پرسید چیپس پرید گلوم و بلند سرفه کردم که کارن پوفی کشید و گفت:

کشتیش .

از پشت سرش بطری اب رو برداشت رو انداخت توی بغلم که در حال بال بال زدن به سختی اب رو سر کشیدم ونفس های عمیق کشیدم

چیکار من داشت این وسط ، بطری اب رو پرت کردم توی کله ی کیان و گفتم:

مرده شور خودت و سوالات رو ببرن .

کیان با خنده گفت:

جواب ندادی سورین .

سورین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

نه .

کیان که حسابی بادش خالی شده بود بطری رو چرخوند و افتاد به من و مانلی .

امین گفت:

خدا بیامرزدت آرمینا .

کارن گفت:

پیشنهاد میکنم نگی جرات .

ولی من عاشق ریسک کردن بودم .

مانلی با لبخندی شرور گفت:

جرأت یا حقیقت .

نمیدونم چرا اما گفتم :

جرأت.

کیان سوتی زد و امین خندید ، که مانلی با شیطنت گفت:

در رابطه با سوال کیان عزیزم میخوام بهت جرات بدم .

کیان بلند خندید و گفت:

عشق منی آبجی .

رنگ از رخم پرید و یخ کرده نگاش کردم که ملوس پلکی زد و گفت:

سورین رو ببوس .

چشمام گرد شد و از جا پریدمو بلند گفتم :

چی؟

بی توجه به منی که داشتم سکته میکردم گفت :

فقط لب قبوله .

حس کردم یخ زدم نیم نگاهی به سورینی که بهم خیره بود انداختم و گفتم:

ع....ع..عمرا.

از جام بلند شدم که مانلی بلند گفت:

کجا؟ باید جراتت رو انجام بدی ترسو .

هل شده و بریده بریده گفتم:

مم...ن م..م..من میرم چیز کنم ،چیز دارم چیزه چیز من من من کار دارم .

و با سرعت نور از اونجا فرار کردمو از پله ها بالا دویدم چند باری نزدیک بود زمین بخورمو خودمو پرت کردم توی اتاقمو در رو بستمو از ترس قفلش هم کردم دستمو روی گونه های سرخم گذاشتم و گفتم:

دیگه چی، همینم مونده

من اصلا باید خودمو توی این اتاق حبس کنم و بیرون نیام هر دفعه که پامو میذارم بیرون یه اتفاق شرم آور میوفته که اعصابمو میریزه به هم انقد این مدت فرار کردم که خودمم خسته شدم

اخم کرده سیگاری روشن کردمو بچه پر رویی زمزمه کردم .

مانلی واقعا پر رو بود .

با نفس های عمیق به اعصابم مسلط شدمو نیم نگاهی به ساعت انداختم حدود پنج بود .

باید تا هفت اماده میشدم ، پوفی کشیدمو خودم رو روی تخت رها کردم و سیگارمو کشیدم

بعد از تموم شدنش توی جا سیگاری لهش کردمو به رنگ ریه هام فکر کردم احتمالا مثل چشمام خاکستری شده بود .

به طرف کمد رفتمو بازش کردم از لباسای مجلسیم هم اورده بودم .

یه ماکسی جذب مشکی کوتاه برداشتم که تا دو وجب بالای رونم بود و کنار های پهلوم بند های ضربدری داشتو

یقش دلبری و دکلته بود .

از موها ی باز خسته شده بودم ، تصمیم گرفتم موهامو حالت اروپایی شل و شلخته پشت سرم گوجه ای کنم چند رشته ای هم باز گذاشتمو فر کردم .

لاک نود کرم رنگی زدم و طبق عادتم ریمل زدموداخل و دور چشم هام سیاه کردم که چشمام ابی به نظر می رسید

رژ تیره ی مایل به قهوه ایم رو زدمو گونه هام رو رژگونه ی آجری زدم.

پروسه ی آماده شدنم واقعا طولانی شده بود و تمام وقتم صرف گوجه ای موهام شده بود .

خسته لباسم رو عوض کردم و کفش های ورنی پاشنه بلند مشکیم رو پوشیدم .

کلتی که سورین بهم داده بود رو دور رون پام بستمو

در اخرم ادکلن وانیلیم رو زدم و به گردنبند دلارام خیره شدم که توی یقه ی بازم خودنمایی میکرد

برگردوندمشو و کلمه روش رو با نیشخند خوندم:

Smile (لبخند) .

نفس اه مانندی کشیدمو کت بلندمو تنم کردم و نگاهی به ساعت انداختم تقریبا هفت بود .

از پله ها که پایین رفتم سالن خالی بود .

نگاهم رو گردوندمو کسی نبود صدایی از پشت سرم منو از جا پروند و برگشتم

و به سورین نگاهی انداختم سر تا پا مشکی پوشیده بود و کراواتی مشکی بسته بود و توی یه کلمه جذاب شده بود .

برق چشماش توی اون لباس های تیره چند برابر شده بود خیره نگاهش میکردم و اونم به من نگاه میکرد

چند باری پلک زدمو سعی کردم نگاه خیره ام رو از چشم های نافذش بگیرم

سینه ای صاف کردمو گفتم:

بچه ها کجان؟

سورین نگاه کنکاش گرش رو از من گرفت و گفت:

برای شام رفتن بیرون .

سری تکون دادمو گفتم:

کارن خبر داره داریم کجا میریم.

سری تکون داد و به طرف در راه افتاد و گفت:

اره بهش خبر دادم .

کنارش راه افتادم یه کم معذب بودم و حس میکردم بعد از اون جرأتی که مانلی داده بود یه کم ضایع جمع رو ترک کردم .

وارد حیاط شدیم و سوار ماشینش شدیم .

جو سنگینی توی ماشین برقرار بود تک سرفه ای کردم و برای عوض کردن جو گفتم:

میگم امین و مانلی ، شنیدم گفتی پنج سالیه سازمان دنبالشونه ، چرا؟

خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت ، خب خداروشکر باهام بد رفتار نمیکرد کلا به روم نیورد دستی توی موهاش کشید و گفت:

وقتی وارد سازمان شدم سنم پایین بود حدودا ده یازده سالم بود ، این مافیا بچه های بی سرپرست و یا بد سرپرست رو میخرید و یا می دزید وآموزش میداد تا توی بزرگ سالی بشن آدم ها و پادوهای بله چشم گو مثل سگ دست آموز ، اون زمان توی خوابگاه من با مانلی و امین آشنا

شدم چند سالی از من کوچک تر بودن مادر و پدرشون فقیر و معتاد بودنو و عموشون سرپرستشون بود .

عمویی که بد ذات تر از مادر و پدرشون بود و در ازای پول فروختشون به سازمان .

با چشم های گرد خیره شدم به سورین و اخم های درهمش مبهوت لب زدم:

تو هم فروختن؟

سرد بهم خیره شد و چیزی نگفت ، نگاهش داد میزد که نمیخواد درمورد گذشتش حرفی بزنه و گفت:

درمورد مانلی و امین پرسیدی ، نه من .

یه مدتی گذشت بزرگ شدیم و ترفیع گرفتیم هر کدوممون برای خودمون کسی شدیم ، من شدم یه قاتل حرفه ای برای سازمان

کارن شد یکی از معتمد های روس ها

کیان یه هکر فوق العاده شد و مانلی و امین هم همینطور .

اما اون ها هیچوقت نمیخواستن عضو همچین سازمان کثیفی باشن .

نیشخندی زد و ادامه داد:

بر عکس من ، من اب از سرم گذشته بود و برام مهم نبود که بخوام خودمو از این بازی بیرون بکشم .

من موندم و کارن برای من موند و کیان برای کارن ، اما مانلی و امین هر لحظه زندگیشون عذاب بود ، خودت خوب میدونی که بعد از همکاری با من دیگه هیچ راه خروجی از مافیا نداری و بعد از این بار دونه دونه ماموریت هات شروع میشن

و حق مخالفت نداری ، مانلی و امین اینو نمی‌خواستن ، من نفوذم اونقدر زیاد بود که فراریشون دادم

حالا هم هر از چندگاهی دزدکی بهمون سر میزنن و دوباره به فرارشون ادامه میدن .

نگاهی خیره به سورین انداختم و گفتم:

بالا تر از تو فقط گاد فادره ، و تو هم از اون نمیتونی سرپیچی کنی نه؟

نیشخندی زد و گفت:

به من میخوره سرپیچی نکنم؟ بارها سرپیچی کردم برای اینکه خیلی براش مهره ی مهمی بودم هیچوقت منو نکشت اما .

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:

خودت جای اون زخم ها رو دیدی .

دندون قروچه ای کردمو گفتم:

این آدم عقده ای رو چطور تا الان نکشتی ؟

لبخند کج شروری زد و گفت:

از همینت خوشم میاد .

گیج گفتم:

چی ؟

نیشخندی زد و سیگاری روشن کرد و گفت:

ته اون مغز کوچولوت ، گرگ وحشی. ایده های شرور قشنگی داری که من دوستشون دارم .

ابروهام بالا پرید و ریشخندی زدمو گفتم:

پس کشتنش تو برنامه هاته ، بعدش هم خودت میشی گادفادر .

با هیجان ادامه دادم :

تو خوده هیولایی.

لبخند کج جذابی زدو ابرو هاش رو بالا انداخت و با لحن ترسناکی گفت:

خودشون این هیولا رو ساختن.

مکثی کرد و ادامه داد:

البته همه ی اینا برای بعد از اینه که اون راز رو بفهمم ، کل اساس آشنایی ما این بود که تو باید به من اون راز بزرگی که با این قدرتم هر کاری کردمو نفهمیدم رو بهم بگی .

نگاهی عمیق بهش انداختم و گفتم:

فکر می‌کنی بعدش بفهمی چرا خونوادتو از دست دادی ؟

نگاهی گرفته بهم انداخت دندون قروچه ای کرد و گفت:

من کل عمرمو دنبالش بودم ، دنبال علت فرار ها و نابودی ها و هر بار به جواب نزدیک بودم رسیدم به بن بست ، آخرین باری که به بن بست خوردم تو واردش شدی ،اون راه برای من بسته بود و من نمیدونم کی برای تو بازش کرده بود .

گیج از پنجره به بیرون خیره شدمو گفتم:

توی این دنیا من تنهام و باور کن اگه تو نمیگفتی هیچوقت نمی‌فهمیدم که یکی هست که ردمو پاک کرده و برام راه رو باز کرده .

نیشخندی زدمو ادامه دادم:

هنوزم حس میکنم این یه شوخی مزخرفه .

نگاه نافذش رو بهم انداخت همونی که مغزمو کنکاش میکرد و باعث یخ زدنم میشد سرشو کج کرد و خیره بهم گفت:

اگه اون فرد رو پیدا کنم ، میکشمش . هیچکس حق نداره دور و بر تو اینجوری برات جان فشانی کنه .

چشام گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت مضطرب آب دهنمو قورت دادم این پسر یهو و غیر قابل پیش بینی یه چیزی می‌گفت و کل

اعصاب و قلب و روح و روانتو یهویی میریخت به هم .

به چهره ی ماتم نگاهی کرد و نیشخندی زد و روش رو ازم گرفت و گفت:

تا آخر هم همین میمونه ، اینجوری نگاه نکن ، تو خودت همین چند ساعت پیش میخواستی مانلی رو بکشی.

با حرص اخم کردمو سیگارشو از دستش

بیرون کشیدمو ازش کامی گرفتمو با غیض گفتم:

حقش بود تو هم باید اتیشت میزدم ، باربی کوچولو ؟کوچولو؟اون؟

با حرص خنده ی مزخرفی کردمو با تمسخرگفتم:

خیلی کوچولوعه ، اصلا اون کجاش شبیه باربی هاس؟

با چشم هایی غرق شیطنت و خنده بهم نگاهی انداخت وگفت:

هیش انقد حرص نخور ، الان سکته میکنی .

سیگار رو از دستم کشید و ابروش رو بالا انداخت و گفت:

این برای بچه ها خوب نیست .

دندون قروچه ای کردم کامی ازش گرفت وبا لحن رو مخی گفت :

مانلی زمانی که توی سازمان بود اصلا این شکلی نبود دائما موهاش رو بلوند میکرد و لنز های مختلف میناخت انقدر که لقبش شد باربی ، هر کسی که نفوذ بالایی داره توی مافیا لقبی داره برای خودش و لقب مانلی این بود و هنوز از سر عادت باربی صداش میکنیم .

با اخم غلیظی دست به سینه بهش خیره شدم که اینبار نتونست جلوی خندش و بگیره زد زیر خنده و گفت:

باید قیافتو ببینی، خیلی خنده دار شدی .

دوباره چال گونه هاش نمایان شد و وقتی میخندید به شدت جذاب میشد و آبی چشم هاش شروانه میدرخشید

از دستش حرصم گرفته بود اما نمی‌خواستم جلوی خندش هم بگیرم اون خیلی خیلی کم میخندید با حرص مشت آرومی توی بازوش کوبیدم و گفتم:

بخند ، بخند منم بودم میخندیدم .

بعد از اینکه یک دل سیر مسخرم کرد به چهره ی پوکر و حرصیم خیره شد سینه ای صاف کرد و گفت:

خیلی حسودی ، گرگ وحشی.

با حرص بلند گفتم:

من حسود نیستم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

جدا؟ حتما همینطوره .

پوفی کشیدمو کلافه گفتم:

بحث با تو بی فایده اس .

دستشو به سمت ضبط برد و آهنگی پلی کرد و با حالت پیروزمندانه ای گفت:

خوبه که فهمیدی .

بی حوصله به آهنگ روسی که پلی کرده بود گوش سپردم و به سختی بعضی از کلماتش رو میتونستم بفهمم .

حدود یک ساعتی اهنگ ها عوض شدن و توی سکوت رانندگی میکرد و من به این فکر میکردم که سورین رو سازمان دزدیده؟

یا کی سورین رو فروخته ؟

پدر و مادرش چطور کشته شدن ، قضیه ژن برتر چه ارتباطی به پدر و مادر سورین داشت که سورین دنبالش بود؟

کی رد منو پاک کرد ؟کی به آدمم اطلاعات داده بود درمورد ژن برتر و گذاشته بود برام اطلاعات بیاره .

به اون رم فکر کردم ، رمی که آدمم برام درمورد اون ژن اورده بود وتمام اطلاعات درمورد این قضیه توش بود و برای باز کردنش دنبال یه هکر میگشتم که افتادم دست سورین .

به گردنبندم چنگ زدم و حالا مدت ها بود که توی این گردن‌بند پنهانش کرده بودم .

باید رم رو به سورین میدادم و بهش اعتماد میکردم ؟ یا میذاشتم این شش ماه تموم شه؟

پوفی کشیدم حس میکردم مغزم داره سنگینی میکنه انقدر فکر کردمو فکر کردم که ماشین ایستاد .

یه باغ دیگه ؟کلافه گفتم:

این سازمان هیچ جایی جز باغ نداره برای مهمونی .

سورین پیاده شد و منم کتمو درآوردم و پیاده شدم که گفت:

امن ترین جا براشون همینه .

برگشت به طرفم دست به سینه به ماشین تکیه دادم خیره نگاهم کرد و

بهم نزدیک شد و دستی به گردنم کشید که از جا پریدم و مورمورم شد و مات بهش خیره شدم خم شد کنار گوشمو گفت:

زیادی خوشگل شدی .

قلبم تند تند زد و هل شده نگاهش کردم . مکثی کرد و گفت:

اگه کسی بهت نگاه کرد و یا اذیتت کرد.

کمی ازم فاصله گرفت توی چشمام زل زد و دستشو رو گونم گذاشت و نیشخند ترسناکی زد و ادامه داد:

یا کلا با کسی حال نکردی ، بهم بگو که بکشمش .

چشمام گرد شد و با تعجب نگاهش کردم اروم دستشو از دور کمرم به رون پام رسوند اسلحم رو لمس کرد

پوزخندی زد و گفت:

خوبه .

ازم فاصله گرفت و با همون برق شرور چشماش گفت:

یالا گرگ وحشی بیا تمومش کنیم .

آب دهنمو قورت دادم و سری تکون دادم تا به خودم بیام توی دلم به خاطر اینکه همیشه می‌تونست حواسمو پرت کنه بهش لعنتی فرستادمو تکیمو از ماشین گرفتم و دنبالش راه افتادم و به طرف در ورودی رفتیم.

آروم ازش پرسیدم :

بمب ها کجان ؟

بالحن تمسخرآمیزی گفت :

توی جیبم .

گیج نگاهش کردم که پوفی کشید و پوکر گفت :

توقع نداری با یه کیف مواد منفجره و لبخند ژکوند وارد شم ؟

یکی از ادمام اونجا بهمون تحویل میده فهمیدی ؟

سری تکون دادمو سکوت کردم تا بیشتر از این سوتی ندم .

سورین کارت دعوتش رو داد و وارد شدیم .

باغی کوچک داشت و ساختمونی خیلی بزرگ ، سازمان واقعا باهوش بود انفجار توی فضای باز تخریبش کمتر بود پس پارتی توی عمارت بود که اسیب و احتمال مرگشون بیشتر باشه !

وارد عمارت شدیم و نگاهمو به زن و مرد هایی انداختم که خونسرد در حال رفت و امد معاشرت بودن و خبر از سرنوشت شومشون نداشتن .

مستخدمی با سینی ای پر ازمشروب به طرفمون اومد .

سورین دو جام پر برداشت نگاه نافذی به زن کرد و در حالی که جامم رو به دستم میداد کاملا جدی گفت :

شب چه زمانیه؟

با تعجب به حرف بی ربط سورین گیج نگاهش کردم که زن جوان مضطرب گفت:

شب هنگام درخشش ستاره هاست .

و خیلی نامحسوس از زیر سینی کلیدی چپوند توی دستمو گفت:

طبقه ای اول اتاق اخر کنار پنجره پاگرد .

و بعد ازمون فاصله گرفت گیج به سورین و بعد به کلید دستم نگاهی انداختم و گفتم :

الان چیشد؟

سورین خونسرد داشت شرابش رو میخورد نگاه آروم و براق توی فضای تاریک عمارت بهم انداخت و گفت:

کلید اتاقیه که وسایل توشن .

تیز منظورش از وسایل رو گرفتم ، منظورش بمب ها بودن !

پس اون کلمه ی رمزشون بود .

اروم کلید رو به دستش دادم و در حالی که از جامم می‌نوشیدم گفتم :

پس چرا الان اینجاییم ؟ بریم سراغ کار .

سورین نیشخندی زد و گفت:

چقدر به خودت سخت میگیری.

جام رو یه نفس سر کشید و گفت :

بخور زود باش تموم کن شرابتو .

با گیجی جامم رو سرکشیدم که جفت جام هارو روی میز گذاشت و دستمو گرفت و منو به طرف شلوغی وسط سالن کشید که متعجب از بین سر و صدا آهنگ بلند داد زدم :

داری کجا میری ؟من از جاهای شلوغ بدم میاد.

از حرکت ایستاد که با صورت خوردم توی کمرش به طرفم برگشت و سرشو کج کرد و گفت:

وقت حالا حالا هست و خیلی زیاده .

خم شد کنار گوشمو گفت:

ببین چه مهمونیه خوبیه بیا قبل منفجر کردنش یه کم خوش بگذرونیم .

کمی ازم فاصله گرفت و با اخم گفت:

موهاتو نبند ، بازش خیلی بهتره ، اینجوری نمیشه نوازششون کرد .

قبل از اینکه بخوام برای این حرفش تعجب کنم گفت:

رقص بلدی؟

با دهنی نیمه باز چند باری لب زدمو صدایی نیومد که بی‌خیال شونه ای بالا انداخت و منو کشید وسط پیست که غرق رقص نور و اهنگ بود و جمعیت زیادی در حال رقص بودن .

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و اون یکی دستمو گرفت هل شده گفتم:

من رقص بلد نیستم سورین ، ولم کن برم .

بدون توجه بهم دستمو برداشت و گذاشت روی شونشو گفت:

یاد میگیری.

آهنگ ملایمی در حال پخش بود و من توی بغل سورین بودم قلبم داشت تند تند میزد و یخ کرده نگاهمو به یقه ی سورین دوختمو ترسیدم به چشم هاش خیره بشمو دوباره تا ته مغزمو بخونه .

عطر سردش توی بینیم پیچید اروم آروم داشتیم با ریتم آهنگ تکون می‌خوردیم سرشو توی گردنم فرو کرد و گفت :

چرا انقدر دستات یخه؟

چونمو به شونش چسبوندمو هل گفتم:

نمیدونم .

دست گرمش رو به طرف پهلو بازم کشید و اروم قوس کمرمو نوازش کرد و همونطور که سرش توی گردنم بود با شیطنت گفت:

دوباره که قلبت داره بیرون میزنه گرگ وحشی.

با حرص دستشو از روی پهلوم برداشتمو گذاشتم پشت کمرمو گفتم:

این همه از خوش گذرونی گفتی در اصل داره با اذیت کردن من به خودت خوش میگذره.

اروم توی گوشم خندید و گفت:

دقیقا از باهوش بودنت خوشم میاد .

و دوباره دستشو گذاشت روی پهلوم که کلافه پوفی کشیدمو و از اومدنم کلا پشیمون شدم و گفتم:

انقدر کرم نریز سورین .

نیشگونی از پهلوم گرفت که آخ بلندی گفتمو اون خونسرد گفت:

هیش انقد وراجی نکن کی موقع رقص انقد حرف میزنه .

با حرص پاشنه بلند کفشمو کوبیدم روی پاش که صدای ساییده شدن دندوناشو کنار گوشم حس کردم لبخند شروری زدمو کنار گوشش گفتم:

چیه فکر کردی فقط خودت کرم ریختن بلدی؟

دستمو پشت گردنش بردمو توی موهاش چنگ زدمو گفتم:

من پر رو تر از این حرفام .

صدای نیشخندش رو کنار گوشم شنیدم کمرمو نوازش کرد و گفت:

منم همین جسارتت رو دوست دارم ،گرگ وحشی.

موهاشو کشیدم و گفتم:

دیگه منو تو عمل انجام شده ای مثل این قرار نده ، بهت گفتم رقص بلد نیستم .

و با حرص به چشم های آبیش خیره شدم نفس داغشو توی صورتم فرستاد پوزخندی زد و گفت:

منم گفتم یاد میگیری .

بعد از پایان جملش منو از خودش فاصله داد و دستمو بالا گرفت دور خوردم چرخیدم از پشت توی بغلش قرار گرفتم دست هاش دورم پیچید و کنار گوشم گفت:

دیدی داری یاد میگیری .

لبخند کجی زدمو گفتم:

اوهوم خیلی باهوشم .

توی گوشم پوزخندی زد و گفت:

میدونم گرگ وحشی ،میدونم.

با تموم شدن آهنگ از بغلش اومدم بیرون و با حرص گفتم:

خوشگذرونیت و کردی؟

لبخند کجی زد و پر رو گفت:

دوست دارم تا صبح برقصیم .

ابروهام بالا پرید و گفتم:

گرمیت نکنه؟بچه پر رو .

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

یادت نره چرا اینجایی .

سری تکون داد نگاهی نافذ بهم انداخت و گفت:

من که بالاخره تو رو گیر میندازم .

از پله ها بالا رفتیمو وارد سالنی که مستخدم گفته بود شدیم ته راهرو کناراتاق پنجره ای بلند و بزرگ بود فکر کنم دو متری بود و نور ازش به داخل میتابید .

نگاهی انداختم فاصلمون از زمین خیلی کم بود شاید حدود دومتر و توی ضلع خارجی عمارت بودیمو دیوار های باغ کامل چسبیده بودن به دیوار های عمارت .

آروم از سورین پرسیدم:

از اینجا که خیلی راحت میشه فرار کرد میشه راحت از پنجره ها پرید پایین فاصله ای هم نداره .

سورین کیلید رو توی در انداخت و گفت:

همه ی درها و پنجره ها قفل اتوماتیک میشن .

ابروهام بالا پرید فکر همه جاشو کرده بودن ! وارد اتاق شدیم در رو بستم کیان به طرف تخت وسط اتاق رفت ، اتاق کاملا اتاق خوابی عادی بود که بالکنی داشت به بیرون عمارت و دیوار های باغ و پایین و بیرون محدوده این خونه باغ پر از بوته و برگ بود .

سورین از زیر تخت کیفی سیاه رو بیرون کشید و زیپش رو باز کرد کنجکاو بهش چسبیدم و به کیف خیره شدم

اروم هلم داد عقب و گفت:

برو کنار بچه منفجر نشی .

اخمی کردمو بی توجه دوباره چسبیدم بهشو از روی شونش خیره شدم به دستاش .

چند تا بمب که اندازه کف دست بود شمردمشون شونزده تا بود .

با هیجان بهشون خیره شدم تا حالا این مدل بمب رو ندیده بودم .

سورین کیف رو گرفت دست پنج تا از بمب هارو داد دست منو گفت کجا ها باید جاسازشون کنم و بعد ادامه داد :

مهمترین جا دستشویی توی ضلع شرقی عمارته. برو دوتارو حتما اونجا جاساز کن سمت ستون های اصلی عمارته و راحت ساختمون میاد پایین .

سری تکون دادم که به ساعتش خیره شد و گفت :

تا ساعت نه همشون باید جاساز بشن ، بعدش فقط پونزده دقیقه وقت داریم که فرار کنیم وگرنه در ها قفل میشن و منفجر میشیم .

یعنی ساعت نه و ربع ، پس نه و پنج دقیقه توی همین اتاق باش خیلی خب؟

سری تکون دادم ساعت یک ربع به نه بود و باید تا نه همه رو جاساز میکردم به طرف در رفت به بازوش چنگ زدمو ایستاد به طرفم برگشت محکم در آغوشم کشیدمشو عطرشو توی ریه ام کشیدمو گفتم:

مراقب خودت باش.

دستشو دور کمرم حلقه کرد گردنمو نرم بوسید و گفت:

تو هم همینطور.

ازم فاصله گرفت نگران نگاهش کردم از اتاق خارج شد مکثی کردم و پشت سرش از اتاق بیرون زدمو تک تک جاهایی که گفته بود زیر میز ها و زیر مبل ها و تک تک جاهایی که دید نداشت جاساز کردم و بعد کلی مدت. بالاخره به سمت دستشویی که سورین گفته بود

رفتم وارد سالنش شدم پر از در بود یکی از در ها رو باز کردم

و پشت سرم در و قفل کردم نگاهم به قفسه حوله ها افتاد همه ی حوله ها رو برداشتم و بمب ها رو گذاشتم ته قفسه و بعد حوله هارو چیدم روش .

برای عادی سازی سیفون رو کشیدم و اومدم بیرون و دست هام و شستم نگاهی به ساعت نقره ام انداختم نه کامل رو نشون میداد .

در دستشویی رو باز کردم که به کسی برخورد کردم با عجله گفتم :

ببخشید .

قبل از اینکه که از کنارش رد بشم نیم نگاهی بهش انداختم که خون توی رگم یخ زد ، لحظه ای تمام سر و صدا های دور و برم خوابید انگار دیگه صدای موزیک رو نمی‌شنیدم .

دندونام روی هم کلید شد و تنفر توی رگ هام جهید قلبم تیر کشید و خون جلوی چشمام رو گرفت و لبخند مزخرفش خط کشید روی اعصابم اون هرزه اینجا چکار میکرد؟

نفس هام به شمار افتاده بود که به لبخند کثیفش عمق بخشید و گفت:

سلام آبجی کوچولو ، اخرین باری که دیدمت یه تیر و زدم تو کتفت چجوری زنده موندی ؟

تیدا جلوم ایستاده بود همونی که هر شب فکر میکردم چه شکلی باید بکشمش ،باتنفر اروم دستمو سر دادم به طرفم کلتم و غریدم :

توی هرزه اینجا چه غلطی میکنی .

اخم غلیظی کرد و گفت:

اومدم کار نصفه امو تموم کنم ، چون تو قرار نبود بعد از دونستن درمورد موضوع ژن زنده بمونی و حالا وقتشه بکشمت .

نیشخندی زدم حالا دستم کاملا روی کلتم بود با نفرت توی چشم هاش خیره شدمو گفتم:

من اونقدری مقامم اومده بالا که با کشتنم یه جنگ درست میکنی بین مافیای مواد مخدر با مافیای اسلحه .

پوزخندی زد و گفت:

داری بلوف میزنی .

کلتمو نامحسوس بیرون کشیدمو غریدم:

می‌تونی امتحانش کنی .

و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم که دستامو گرفت و با صورت منو کوبوند توی دیوار با آرنج توی فکش کوبیدم که جیغ زد:

نمیتونی فرار کنی هر جا بری میام .

پاشنه ی کفشمو کوبیدم روی پاش و خیلی ناگهانی شلیک کردم توی رونش داد زدم :

کار نا تموم من کشتن توعه .

و با کلتم محکم کوبیدم توی سرش همین که گیج شد دویدم سمت اتاق که با سورین قرار داشتم مرگ و زندگیم برام مهم نبود من فقط می خواستم تیدا رو بکشم اما قلبش باید همه چیز رو به سورین میگفتم با تمام سرعت خودمو پرت کردم توی اتاق و در رو قفل کردم .

سورین با اخم برگشت و گفت:

چقدر دیر ..

با دیدن سر و وضع داغون من حرفش توی دهنش موند و گفت:

چیشده آرمینا ؟

سریع گردنبند رو محکم از دور گردنم پاره کردم که گردنم سوخت و گردنبندو دادم دستش و هل گفتم:

اینو بگیر سورین همه چیز داخل اینه .

گیج نگاهم کرد و گفت:

چی؟ چی شده درمورد چی حرف میزنی .

دستمو روی گونش کشیدم احتمالا تا چند ساعت دیگه قرار بود اینجا منفجر بشم و هیچوقت دیگه سورین رو نبینم .

با تشری که بهم زد نگاه خیرم رو از چشم های زیباش گرفتم و لرزون گفتم:

منم درست نمیدونم تمام اون رازی که تو دنبالش بودی و چیزی که من ازش فهمیدم یه ژن بود ، ژنی خاص که با داشتنش تقریبا نامیرا میشی مگر اینکه مستقیم به مغزت شلیک کنن ویا....یا یه همچین چیزی ، یه رم توی گردنبنده رمز داره من نتونستم بازش کنم همه چیز درمورد ژن و اون راز اون توعه .

سورین با چشم هایی متعجب گیج بهم خیره شد و گفت:

م...م...من نمی‌فهمم چی میگی چرا یهو الان اینارو داری میگی درست حرف بزن آرمینا .

به طرف بالکن رفت در رو باز کرد کراواتش و شل کرد تقریبا یقشو پاره کرد و چند تا نفس عمیق کشید پشت سرش وارد شدم به طرفم برگشت

با بغض به چشم های جذاب و سرگردونش خیره شدمو گفتم:

تیدا خواهرمه اون دلارام رو کشت اون ژن برتر رو داره من تمام مدت دنبال انتقام از اون بودم برای رسیدن به اون به زور خودمو تو بار روس ها شریک کردم.

با خشم و چشم های اشکی غریدم:

تیدا امروز اینجاست خودش اومده دنبالم سورین، من یا میکشمش یا کشته میشم و قبل کشتنش پامو از اینجا بیرون نمیذارم دلوان همه چیز رو به جز قضیه ژن میدونه از اون بپرس ، ولی تو باید بری.

سورین با خشم بلند عربده زد :

من هیچی از حرفات نمی‌فهمم ، گور پدر دلارام و اون تیدایی که نمیدونم از کجا پیداش شده من نمیذارم برای انتقام خودتو به کشتن بدی

بعدا برو دنبالش ، اما الان عمرا نمیذارم اینجا منفجر بشی .

با صدایی وحشتناک بلند عربده زد:

من بدون تو هیچ جا نمیرم .

سینش از خشم بالا پایین میشد تمام وجودش داشت می‌لرزید ساعت نه و ده دقیقه بود داشت دیر میشد من نمیذاشتم سورین به پای من بسوزه به چشم های سرخش خیره شدم دستمو انداختم پشت گردنشو به موهاش و چنگ زدم عطر سردشو با تمام وجود کشیدم توی ریه ام

با دست دیگم گونش رو نوازش کردم و با بغض به آبی خشمگین و وحشی چشماش خیره شدم شاید

برای اولین و اخرین بار بود اما با تمام وجود داشتم به خودم اعتراف میکردم که من عاشق این چشم هام من عاشق این شیطان چشم آبی ام قطره اشکی از چشمم چکید

اما من باید انتقام خودمو دلارام و دلوان و مسیحا رو از تیدا می‌گرفتم من باید انتقام آرزو های دلارام رو می‌گرفتم به چشم هاش خیره شدمو در آغوشم کشیدمش و رخ در رخش با بغض گفتم:

بهت گفته بودم من از ترسو بودن منتفرم؟

سیبک گلوش بالا پایین شد به کمرم چنگ زد و نالید :

کار احمقانه ای نکن آرمینا ، بیا بریم به جون خودت قسم اون هرزه رو شده از زیر سنگ برات پیدا میکنم و تیکه تیکه اش میکنم فق ....

انگشتم و روی لب هاش گذاشتم و با شصتم لب هاشو نوازش کردمو با چشم های اشکی گفتم:

هیش ، من امروز جراتمو انجام ندادم .

بغضمو قورت دادمو با نیشخندی گفتم:

جفتمون میدونیم کسی که جرأتشو انجام نده ترسوعه .

به طرفش خم شدم چشم های آبیش غرق خون بود و عصبی و گیج میلرزید چشم بستمو به موهاش چنگ زدم و محکم با تمام وجود بغلش کردمو لب های سردمو روی لب های داغش گذاشتم هیچوقت فکر نمیکردم من اولین نفری باشم که اینکارو می‌کنه اصلا فکر نمیکردم اولین بوسه ام توی همچین موقعیتی باشه

تمام وجودم میلرزید و قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد دستش اروم دورکمرم پیچیده شد و به موهام چنگ زد و لب هاشو روی لب هام حرکت داد صدای بیسیم مانندی از کتش پیچید :

شیطان ، صدامونو داری چیزی تا انفجار نمونده میخوایم در هارو قفل کنیم چرا عمارت رو ترک نمیکنی ؟جواب بده .

اروم ازش جدا شدم جفتمون نفس نفس میزدیم. اشکامو پاک کردم اخم کردمو گفتم :

باید بری سورین .

با خشم غرید :

من بدون تو هیچ جایی نمیرم.

غمگین نگاهش کردم پشت سرش ارتفاع کم بود به بوته ها خیره شدم اگه هلش میدادم هیچیش نمیشد نزدیکش شدم به حصار بالکن تکیه داده بود لبمو گزیدمو لرزون گفتم:

ببخشید سورین ، اما برای نجاتت مجبورم .

قبل از اینکه متوجه حرفم بشه با تمام قدرتی که داشتم هلش دادمو

چون آمادگیشو نداشت تلو خورد و از پشت به بیرون از عمارت و پایین پرت شد و افتاد بین حجم زیادی از برگ و بوته .

نگاه غرق از اشکم رو گرفتم اگه دستش بهم میرسید

من رو می‌کشت تلخ خندی زدم من همین الانش هم مرده محسوب میشدم .

با کوبش های شدیدی به در از بالکن بیرون اومدم و کلتمو مسلح کردمو خونسرد قفل رو باز کردم خوب میدونستم که تیداس .

میدونستم احتمال پیدا کردنش تقریبا غیر ممکنه و حالا که اومده بود دنبالم باید فرصت رو غنیمت میشمردم .

در باز شد و تیدا حمله کرد داخل قبل از اینکه به خودش بیاد چند تا تیر توی لگن و رونش زدم و حمله کردم به طرف اسلحشو به طرف بالکن پرتش کردم و با تنفر نیشخندی زدمو گفتم:

توی اون خراب شده چی یادتون دادن ؟

با سر توی صورتم کوبید از حواس پرتیم استفاده کرد چاقویی از پشت لباسش بیرون کشید اومد به طرف قلبم بزنه سریع جاخالی دادم که خورد توی بازوم فکم از درد

قفل شد چاقو رو از بازوم بیرون کشیدم و غریدم:

من بدتر از اینا رو خوردم .

محکم گلوشو فشار دادم بلند و هیستیریک خندیدم من این لحظه رو هر شب قبل از خواب تصور میکردم سرمو کج کردم و با تنفر بلند گفتم:

خوده تو ، اون ژن کثیفتون اون پیمان حروم لقمه و کل سازمانتون .

مکثی کردمو با تمام وجود داد زدم:

به چپمم نیست .

زیر دستم تقلا میکرد خون از بازوم به روی صورتش چکه میکرد اما درد انتقامم از درد جسمم بیشتر بود

تمام وجودم از خشم میلرزیدم مشت محکمی توی بینیش کوبیدم و داد زدم :

تو دلارام رو جلوی چشم های من کشتی حرومزاده.

چشمام لبالب پر اشک شد اما نذاشتم حتی قطره ای بچکه با خشم ادامه دادم:

اون بابای عوضیتم ، خونواده ی دلوان و کشت به من تیر زد .

گلوش و محکم تر فشار دادم چاقو رو کوبیدم توی دنده هاش و داد زدم:

اون منو کشت تو دلارامو کشتی ، منم تورو میکشم.

از روی سینش بلند شدمو گلوش رو رها کرد سریع توی جاش نیم خیز شد و به طرف بالکن و اسلحه اش پرید و به در بالکن چنگ زد که قفل شده بود پس قفل الکترونیک فعال شده بود از پشت چنگ انداختم توی موهای تیرش که با صدای که میلرزید گفت:

احمق آدمای من توی عمارت پرن اگه منو بکشی میکشنت .

با پوزخندی ادامه داد:

و تو نمیترسی افرادم اون پسر چشم آبی ای که داشتی باش می‌رقصیدی رو بکشن ؟

سرفه کرد و خون بالا اورد و با نفس نفس گفت :

قدیما افتضاح بودی طرز لباس پوشیدنت حرف زدنت یه احمق ساده لوح تو سری خور بودی ولی الان سلیقت رو دوست دارم پسر جذابی بود .

نیشخندی عصبی زدمو گفتم:

کسی که باید از اون شیطان جذاب چشم آبی بترسه تویی نه اون .

به دیوار چسبوندمش و چاقو رو توی گوشتش فرو کردم و حرکت دادم ناله ای کرد و تقلا کرد اما من زورم بیشتر بود و همین منو متعجب میکرد مکثی کردمو ادامه دادم :

نمیدونی اون چقدر میتونه وحشتناک باشه .

صدای هیاهویی از پایین شنیدم میتونستم حدس بزنم داره چه اتفاقی میوفته اونا متوجه تله شدن و تا چند ثانیه دیگه کل عمارت روی هواست .

میتونستم ولش کنم که با انفجار بمیره اما باید مرگشو به دست خودم میدیدم و اروم میشدم .

چاقو رو توی گردنش کوبیدم چشماش وحشت زده گرد شده و بیرون زد خون از شاهرگش توی صورتم پاشید و به زمین افتاد با خر خر به گردنش چنگ زد و نالید و از دهنش خون بیرون ریخت .

نیشخندی زدمو گفتم:

میدونی تفاوت منو تو چیه؟

کفش پاشنه دارم و روی سینش گذاشتمو پامو فشار دادموخم شدم توی صورتشو گفتم :

تو اون روز باید تیر خلاص رو بهم میزدی ، اما اشکالی نداره من اینو توی شونزده سالگی

یاد گرفتم به جنازه دشمنت هم تیر خلاص بزن .

صاف ایستادم و با لذت به منظره ی زیر پام خیره شدم تیدا با چشم های بیرون زده و خر خر داشت جون میداد و تلاش میکرد چاقورو بیرون بکشه و نمیتونست . پوزخندی زدمو سرشو نشونه گرفتمو گفتم: بنگ .

و ماشه رو کشیدم ، از حرکت ایستاد

سرد و پر از نفرت به جسم بی جونش چشم دوختم اون خودش این سرنوشت رو برای خودش رقم زد درست روزی که ماشه رو روی دلارام کشید .

دلارام!حتما دلارام الان از اینکه خواهر خودمو کشتم ناراحته .

نیشخندی زدمو اشک توی چشمام جوشید اگه بهشت و جهنمی وجود داشت دلارام صد در صد توی بهشت بود و من بعد مرگم هیچوقت قرار نبود ببینمش من مستقیم میرفتم توی جهنم .

به سمت در رفتم و دستگیره رو بالا پایین کردم قفل بود ساعت نه و بیست دقیقه بود و انفجاری نبود .

مطمئنم کار سورین بود ، لبخند کمرنگی زدم شیطان چشم آبی من همیشه مراقبم بود به دیوار تکیه ای زدم کلت خونی ای که سورین بهم داده بود رو بوسیدم .

سیگاری روشن کردم و دود به دور بغضم پیچیده شد حالا آروم بودم مرگ و زندگی برام فرقی نداشت حداقل تونسته بودم تیدا رو بکشم و بعد بمیرم درسته لیست بلندی از پیمان و پروا و آرتا مونده بود .

نیشخندی زدم من هیچوقت این سرنوشت رو نمیخواستم دود رو بیرون فرستادم

کام عمیق دیگه از سیگار توی دست لرزونم گرفتم

این آخرین نخ بود؟

بازوم به شدت درد میکرد و خونریزی داشت ، چشم بستم و اروم خودمو سر دادم نشستم زمین

تصور کردم که دوباره بچه ام سگ خوشگلم داره تو بغلم بالا پایین میپره دلوان با هیجان بهش خیره شده و داریم درمورد امتحان فردا حرف می‌زنیم با اشک لبخند کمرنگی زدم .

دست های اون آرمینا خونی نبود هنوزم خجالتی بود و مهربون .

به شدت به سرفه افتادم و تصاویر محو شد ، یادم رفته بود دود رو بیرون بفرستم

چشم باز کردم از پشت پرده ای از اشک و دود جسد تیدا رو رو به روم دیدم بوی خون توی بینیم پیچید .

حقیقت مثل سیلی خورد توی صورتم من هم دست هام خونی بود

اون آرمینا دیگه وجود نداشت

من تا ته کثافت کشیده شده بودم و راهی برای برگشت نبود .

صدای جیغ وحشتناک بلندی از پایین شنیدم و بعد بوق بلند بمب ها توی کل عمارت پیچید.

چشم هامو بستم و آماده ی مرگ شدم صدای وحشتناکی کل عمارت رو لرزوند و قبل از اینکه بتونم چیزی رو درک کنم جسم سنگینی توی سرم خورد و چشم هام بسته شد .

****

سورین:

با درد چشم هامو باز کردم و با شوک توی بوته ها نشستم و بالا رو نگاه کردم و با بهت عربده زدم:

چکار کردی دختر .

با خشم بلند شدمو به طرف در اصلی دویدم تمام وجودم از عصبانیت می‌لرزید با تمام وجود داد زدم :

میکشمت بیوفتی دستم میکشمت آرمینا .

اومدم وارد بشم اما قفل بود لگد زدم بسته بود عربده زدم :

بازش کنید .

از میکروفون دوباره صدای نخراشیده رابط پخش شد:

شیطان هر چه زودتر فاصله بگیر ، همین الانش هم دیر شده عملیات باید انجام شه .

صدامو وصل کردمو با غیض غریدم :

حق نداری بمب هارو فعال کنی .

رباط وار گفت:

این یه دستوره از طرف گادفادر نمیشه سرپیچی کرد .

با خشم عربده کشیدم :

گور بابای تو و گاد فادر من همکارم مونده توی ساختمون حق انجام هیچ عملیاتی نداری .

دوباره با صدای روانی کنندش تکرار کرد:

این یه دستوره ...

میدونستم کل دوربین های دور تا دور عمارت هک شدن و اون مرتیکه ی خرفت همه جا رو زیر نظر داره ، هه گاد فادر ؟

اون یه پیر مردنی بود پریدم وسط حرفش و عربده کشیدم:

گادفادر تو بدجوری به من نیاز داره برای ادامه دادن مگه نه؟

رو به روی دوربین در اصلی کلتمو مسلح کردمو گذاشتم روی سرمو غریدم :

اون خونه رو منفجر کنی ماشه رو کشیدم پیر خرفت .

بلند داد زدم:

میدونی که بلوف نمیزنم .

تمام بدنم از خشم میلرزید ، گرگ وحشیم داشت با من چیکار میکرد قلبم توی دهنم میزد و نمیدونم من آخرین بار کی ترسیده بودم ؟

خش خشی اومد و بعد صدای پر از خشو کلفت اون پیر خرفت توی میکروفون پیچید:

پاتو داری از گلیمت دراز تر میکنی شیطان.

نیشخند عصبی ای زدمو هشدار گونه غریدم:

نذار نشونت بدم چرا لقبم شیطانه .

صدای نفس هاش اومد و گفت :

باز هم قانون شکنی کردی ، کاری که از بچگی بی وقفه تکرارش میکنی ، عشق قدغنه و توعاشق اون دختری شدی که دزدیده بودی؟

از تو بعیده شیطان برای یه دختر ماموریتتو به خطر بندازی .

به کلتم چنگ زدمو از بین دندونای کیلید شدم غریدم:

به تو هیچ ربطی نداره ، تو به من نیاز داری

اگه اون دخترچیزیش بشه دیگه منو کنارت نخواهی نداشت.

توی دوربین خیره شدمو داد زدم:

کشیدن ماشه برای من هیچ کاری نداره .

صدای عصبیش توی میکروفون پیچید:

کل این نقشه رو نمی‌تونم متوقف کنم .

مکث کرد و ادامه داد :

اون دختر غرب خونس، میگم بمبای غرب خونه رو غیرفعال کنن اما ، تاوان پس میدی شیطان.

و ارتباط قطع شد ، تمام وجودم از خشم میلرزید و نفس نفس میزدم

به اسلحم چنگ زدم و به در خیره شدم خیلی ناگهانی صدای انفجاری وحشتناک توی خونه پیچید و از موج وحشتناکش به عقب پرت شدم .

گیج روی زمین غلتی زدم و ازبین دود و خاک به عمارتی که توی آتیش داشت می‌سوخت خیره شدم

نفسم بند اومدو با تمام وجودم به طرف عمارت نیمه خراب دویدم

ضلع غربی تقریبا سالم مونده بود از پله هایی که تقریبا نابود شده بودن بالا دویدمو خودمو به همون اتاق رسوندم حُرم اتش توی صورتم میرد در نیمه باز بود دویدم داخل .

جنازه ی دختری کف زمین باعث شد قالب تهی کنم به طرفش دویدمو به صورت خونیش خیره شدم و نفس آسوده ای کشیدم آرمینا نبود!

نیمی از سقف ریخته بود اما آرمینا نبود همه جارو با جنون گشتمو به جز کلت نقره ای خونیش چیزی پیدا نکردم .

دیوانه وار از عمارت در حال سوختن بیرون زدمو به طرف ماشین دویدمو سوار شدم و شماره ی یکی از آدمای اون پیر خرفت رو گرفتم با خشم پام رو روی پدال گاز فشردمو

صداش توی گوشی پیچید:

بله؟

با عصبانیت داد زدم:

تمام ویدیو های دوربینای عمارت و رو برام می‌فرستی ، همین الان

فهمیدی ؟

مکثی کرد و کلافه گفت:

خیلی خب اما اول باید از گاد فادر بپ...

بین حرفش پریدم مشت محکمی به فرمون کوبیدم و بلند گفتم:

میدونی اگه نفرستی از زیر سنگم که شده پیدات میکنم خودتو و تک تک ادمایی که برات مهم هستنو اروم آروم زجر کش میکنم .

صدای نفس های لرزونش پیچید و با صدایی که میلرزید گفت:

خیلی خب خیلی خب یه کاریش میکنم.

با خشم تلفن رو قطع کردم ، احساس میکردم سرم از درد داره منفجر میشه ، با درد به موهام چنگ زدم و کلافه کتمو درآوردم و پرت کردم روی صندلی.

با نفس های بریده بریده و دستی که میلرزید سیگاری روشن کردمو رولب هام گذاشتمو غریدم:

صبر کن پیدات کنم دختره ی گستاخ ، میکشمت .

مشتمو روی فرمون کوبیدمو عربده زدم :

میکشمت .

با سرعت سر سام آوری به سمت خونه روندم .

و در عرض چهل دقیقه رسیدم .

ماشین رو پارک کردمو در و محکم به هم کوبیدم با گام های بلند به طرف ساختمون رفتم

صدای خنده های مانلی شنیدم ، برگشته بودن .

وارد شدم ، توی سالن نشسته بودن نگاهشون به طرفم چرخید خنده روی لب های مانلی ماسید و امین هل پرسید:

چی شده ؟

کارن نگاهش رو کشید پشت سرمو گفت :

آرمینا کجاست ؟

با اومدن اسم آرمینا خشمم دوباره شعله کشید بدون اینکه جوابشو بدم بافک قفلی گردنبند رو از جیبم درآورم بازش کردمو رم رو بیرون کشیدمو دادم دست کیان و با صدایی که از عصبانیت خش گرفته بود غریدم:

اینو رمزگشایی میکنی از اطلاعاتش برای منو کارن میفرستی به شدت مهمه.

کارن کنارم ایستاد و گفت:

درمورد چیه ؟

نگاهی عصبی به چشم های سردش انداختمو گفتم :

تمام چیزی که همه ی این سال ها دنبالش بودم .

کارن ابروهاش بالا پرید و گفت:

آرمینا بالاخره بهت گفت؟مگه بعد از پایان شش ماه قرار داد قرار نبود بگه؟

عصبی توی موهام چنگ زدم و گفتم:

اون دختر، اون اون .

نمیدونم چجوری اما کنترلمو از دست دادمو باخشم مجسمه ی کنارم پرت کردم زمین که با صدای وحشتناکی شکست و بلند داد زدم:

روانیم کرده ، منو روانی کرده .

به نفس نفس افتادم تمام سرم درد میکرد و تیر میکشید و میلرزیدم

کیان به طرفم اومد و مضطرب گفت :

اروم داداش ، آروم ما اصلا نمی‌دونیم قضیه چیه ، اصلا آرمینا کو؟

با حرص داد زدم :

دختره ی روانی وسط ماموریت منو از پنجره پرت کرد پایین خودش موند توی خونه ای که داشت منفجر میشد برای کشتن تیدایی که اصن نمیدونم کیه .

مانلی با وحشت گفت:

ا..اا...الان کجاست ؟

کلافه عربده زدم :

نمیدونم ، نمیدونم به زور جلوی منفجر کردن غرب عمارت رو گرفتم رفتم و گشتم نبود ، غیب شده .

با آلارم گوشیم حرفمو ول کردم و سریع جواب دادم صدای لرزونش پیچید:

فایلا رو فرستادم .

بدون اینکه جوابشو بدم قطع کردم و سریع فایل ها رو باز کردم همه خم شدن توی گوشیم که امین پرسید:

فیلم دوربینای کجاس؟

کارن آروم گفت:

همونجایی که آرمینا گم شده .

از بین انبوه ویدیو تونستم فیلم دوربینای راهرویی که آرمینا توش بود رو پیدا کنم .

تا بعد از انفجار هیچ اتفاقی نیوفتاد اما چند ثانیه بعد افرادی سیاه پوش با چهره های پوشیده شده ریختن توی اتاق و وقتی بیرون اومدن دختری ظریف با موهای بلند زیتونی و با تن و بدن خونی بیرون اوردن
تشخیص اینکه اون گرگ وحشی منه سخت نبود .

فکمو روی هم فشردم و غریدم:

اونا باید از در پشتی رفته باشن ، من جلوی در اصلی بودم هیچکسی نبود .

ویدیو ها رو گشتم و کلیپ های دوربین مداربسته پشت عمارت رو پیدا کردم .

همون افراد بودن به طرف جیپی مشکی رنگ رفتن و آرمینا رو توی ماشین گذاشتن و رفتن به آرم حک شده پشتش دقت کردم با اخم هایی درهم با خشم گفتم:

این نماده ...

مانلی بین حرفم پرید و گفت:

سازمان مواد مخدره .

امین گیج گفت:

اونا اینجا چیکار میکنن ؟

کیان روی پلاک زوم کرد و گفت :

من سعی میکنم رد ماشین رو بزنم ،مانلی و امین هم روی رم کار میکنن .

و با هم سالن رو ترک کردن کارن به طرفم برگشت و گفت:

چرا پای مافیای مواد مخدر اینجا بازشده؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

نمیدونم ، نمیدونم آرمینا گفت ، گفت دلوان میدونه .

سریع شماره ی پارسا رو گرفتم و در حالی که سالن رو ترک میکردم گفتم:

باید باهاش حرف بزنم .

کارن هم پشت سرم راه افتاد گفت:

منم میام .

بعد از چند تا بوق پارسا بالاخره تلفن رو جواب داد و گفت :

+بله؟

سوییچ رو پرت کردم تو بغل کارن و سوار شدم خودش فهمید روی مود رانندگی نیستم.

عصبی پرسیدم:

. دلوان کجاست ؟

گیج گفت:

+دلوان؟با دلوان چیکار داری

با حرص غریدم :

. باید باهاش حرف بزنم

مشکوک گفت :

+ چی تو سرته سورین ، به خدا اگه بخوای کاری کنی .

کلافه بین حرفش پریدم داد زدم :

. من اندازه کافی قاطی ام روی روان من راه نرو کدوم گوریه؟

مکثی کرد و گفت:

بیمارستان خودمه ولی سورین ....

قبل از اینکه بذارم حرفشو کامل بزنه گوشی رو قطع کردمو پرت کردم توی داشبورد

و چشم بستم از کنار در ظرف الکل رو درآوردم سر کشیدمو گفتم:

برو بیمارستان پارسا .

تنها چیزی که میخواستم این بود که آرمینا رو پیدا کنم

****

دلوان:

خسته کتابی که دستم بود رو بستم ، وقت گذروندن توی بیمارستان واقعا مزخرف بود و با کتاب هایی که پارسا بهم داده بود

زمانم رو میگذرونم دست هام به شدت درد میکردندو جای ناخن های کشیده شدم هنوزم دردناک بود و زخم رونم میسوخت .

هنوز هم ته دلم حس ترس داشتم باورم نمیشد چطور همچین ادم روانی ای بستری نشده تیمارستان !

صدای داد و بیدادی از بیرون اومد از جا پریدم ، داد ها نزدیک شدن مضطرب به پتوم چنگ زدم که دربه شدت باز شد اول سورین با ابرویی که فک کنم شکسته بود و خون خشک شده و پیرهن مشکی با یقه تقریبا پاره و خاکی و موهای آشفته وارد شد

چشم هاش خونیه خونی بود ، وحشت زده

جیغ خفه ای کشیدمو لرزیدم شکل یه هیولا شده بود پشت سرش پارسا دوید داخل .

با ترس آب دهنمو قورت دادم و تک تک بلاهایی که این هیولای شیطان صفت سرم آورده بود برام تازه شد و جای زخمام سوخت .

با غیض بهم خیره شد و دندون هاش رو روی هم سابید اخم وحشتناکی کرد و با صدای خشداری گفت:

میدونی که حالم ازت به هم میخوره ، پس اگه نمیخوای از تخت بیمارستان راهیت کنم سردخونه ، مثل بچه ی آدم جوابمو میدی .

لال شده با وحشت بهش خیره شده بودمو قلبم توی دهنم میزد حس میکردم از ترس کف دستام یخ بسته.

با تنفر بهم نگاه کرد خم شد طرفم که توی خودم مچاله شدم شمرده گفت:

از اولین باری که آرمینا رو دیدی تا آخرین لحظه تک تک اتفاقات زندگیش اعضای خونوادش و ،کل گذشته اشو برام تعریف میکنی .

فهمیدی؟

ترسیده سرتکون دادم ، که صندلی کنار تختم رو با صدای گوش خراشی کنار کشید و روش نشست سیگاری آتش زد نگاه هیستریک و سردشو بهم انداخت و گفت:

می‌شنوم .

آب دهنمو قورت دادم چند باری دهنمو باز و بسته کردم تا زبونم رو پیدا کنم .

لرزون نگاه مضطربی به پارسا که آماده باش بالا سرمون ایستاده بود انداختم و گفتم:

م ..من من از دوران مدرسه با آرمینا دوست شدم همه چی تا پونزده سالگیش خوب و عادی بود

آرمینا خیلی مهربون و ساده بود، آزارش به یه مورچه هم نمیرسید.

دوتا خواهر و برادر بزرگتر از خودش داشت تیدا و آرتا .

به این‌جا که رسیدم تیز نگاهم کرد سر جاش جا به جا شد.

مکثی کردمو نفس لرزونی کشیدمو ادامه دادم:

توی خونه تقریبا هیچکس بهش اهمیت نمیداد رابطه ی پدر و مادرشم باهم زیاد خوب نبود اون اواخر داداش و خواهرش هم عیاش شده بودن خیلی ناگهانی باباش دیگه اجازه نداد آرمینا بیاد مدرسه و براش معلم خصوصی گرفت خونشون رو عوض کرد و تقریبا یه عمارت گرفت آرمینا میگفت رابطه پدر و مادرش با هم افتضاح شده بود و بیرون که میرفت میگفت انگار تعقیبش میکنن و یه ماشین اون زمان به طرز مشکوکی میخواست زیرش بگیره و پاش رو شکوند

تا یه روز که آرمینا گفت مامانش رفته سفر کاری ، و بابای آرمینا باهاش دعوا کرده بود و برا اینکه از دلش در بیاره گفته اون شب میتونه مارو شام دعوت کنه خونشون .

بغضم گرفت یاد آوری اون شب نحس برام وحشتناک بود با بغض گفتم:

مامانم دوقلو حامله بود آبجیم دلارام خونه موند و منو مامان بابام رفتیم اون مهمونی از قبل برنامه ریزی شده بود برای انتقام .

سورین اخم کرده توی جاش جابه جا شد و گفت:

چه انتقامی؟

در حالی که اشک میریختم گفتم:

اون شب بابای آرمینا داستان خیانت یک زن و وارد خلاف شدن یه خونواده رو تعریف کرد که کاملا ساده میشد فهمید زندگی خودشه دلیل جا به جایی خونشون و همه اون رفتار های عجیب وارد خلاف شدنشون بود اون و مامان آرمینا وارد یه سازمان مواد مخدر شده بودن و بابای آرمینا فهمیده بود که آرمینا نتیجه ی خیانته و بچه ی

واقعیش نیست اون شب آرمینا رو مجبور کرد برای نجات جون من سگش رو سر ببره و پای شکسته آرمینا جوری له کرد که تا مدت ها درگیر درمانش بود .

نفس های سورین عصبی شده بودن و میتونستم نبض رگ گردن بیرون زدش رو ببینم .

دندون قروچه ای کرد و گفت:

ادامش؟

اشکامو پاک کردمو گفتم:

اون بابا و مامانمو کشت به منو آرمینا هم شلیک کرد اما ما زنده موندیم ، آرمینا تیر جایی نزدیکی قلبش خورده بود و توی استخر غرق شده بود پرستارا میگفتن برای دقایقی واقعا مرده بود

پدرم قبل مرگش به عموم زنگ زده بود کسی که از وجودش خبرم نداشتیم چون به خاطر نا خلف بودنش سال ها قبل از خونواده رونده شده بوده و اما با پدرم در ارتباط بود.

مارو نجات داد و با سوزوندن خونواده ی سرایدار سعی کرد اونارو جای جنازه هامون جا بزنه تا بابای آرمینا ردمون رو نگیره بعد از اون ارمینا رو وارد خلاف کرد

از کاراشون چیزی نمیدونم با هم غیب میشدن و وقتی برمیگشتن آرمینا هفته ها خودشو توی اتاقش حبس میکرد بعد از اون روز

دیگه خبری از اون دختر مظلوم نبود به شدت دنبال انتقام بود و با التماس های منو دلارام بی‌خیال کشتن پیمان شده بود

آرمینا یکی دیگه شده بود و فقط ذره ای از اون محبتش برای منو دلارام مونده بود .

تا اینکه یه روز نمیدونم درست چطور اما مثل اینکه عموم یه اشتباهی کرده و کاری با سازمان مواد مخدر کرده بود که تیدا خواهر ارمینا مامور شد.

بغضم ترکید و با هق هق ادامه دادم :

اون عموم و دلارام رو کشت ، آخرین کسایی هم که داشتم ، و حتی آرمینا رو هم ازم گرفت بعد از همه ی اینها آرمینا کاملا مرد

هیچکدوممون دیگه نمیشناسیمش ، آرمینا غیب شده بود و آخر سر پیش خودت پیداش کردیم .

توی سکوت بهم خیره شد و با لحن ترسناکی گفت:

اگه تمام حقیقت رو بهم نگفته باشی زبونت رو از حلقت بیرون میکشم.

با وحشت لرزیدم و گفتم:

من فقط همینارو می‌دونستم .

از جاش بلند شد توی خودم مچاله شدم پارسا سینه ای صاف کرد و گفت :

جوابتو گرفتی دیگه ، گفت همه چیو گفته .

اب دهنمو قورت دادمو یخ کرده نگاهی انداختم بهش و ترسیده پرسیدم:

آرمینا کجاست ؟چرا خودش اینارو بهت نگفت؟

به طرفم خیز گرفت و با صدای وحشتناکی داد زد و گفت:

به تو هیچ ربطی نداره ، فهمیدی هیچ ربطی به تو نداره .

پارسا جلوش پرید و شونه هاش رو گرفت و گفت:

بسه سورین بسه ، حرفاتو زدی برو اشوب به پا نکن .

و به سختی به بیرون هلش داد وحشت زده جلوی دهنمو گرفتم تا صدای گریه هام بلند نشه و تند تند اشک ریختم من از این هیولا میترسیدم ، اون یه روانی بود.

****

آرمینا:

با احساس درد وحشتناکی توی بازوم چشم باز کردم سرم به شدت درد میکرد و سنگین شده بود

نگاه خمارمو به اطرافم انداختم به صندلی بسته شده بودمو جایی انبار مانند بودم

چند باری پلک زدم و تقریبا هوشیاریمو کامل به دست آوردم و همه خاطرات به ذهنم هجوم آوردن

من کجا بودم ؟زنده مونده بودم! قطعا اینجا جهنم نیست

کلافه تکونی به تن دردمندم دادم به شدت محکم بسته شده بودم عصبی با صدای خش دارم داد زدم:

حرو...زاده ها ، منو باز کنید ، اصلا شما کی هستید .

جوابی نشنیدم که بلند تر داد زدم :

من واسه چی اینجام.

بعد از کلی جیغ داد با گلو درد خفه شدم من اینجا چیکار میکردم اصلا کی منو دزدیده بود؟

صدای قدم هایی از طرف در آهنین شنیدم و بعد صدایی مثل چرخش کلید توی قفل .

به در خیره بودم و منتظر پاسخ پرسش هام .

در با صدای قیژ بلند و گوش خراشی باز شد و توی تاریکی انبار به سختی تونستم زنی رو با موهایی روشن تشخیص بدم چشم ریز کردم چهره اش مشخص نبود

با حرص گفتم:

تو دیگه کدوم هرزه ای هستی؟

زن به سمت کلید روی دیوار رفت و فشردش و ناگهان انبار روشن شد نور چشمم رو زد و پلک هامو روی هم فشردم که صدایی آشنا مو به تنم سیخ کرد:

عوض شدی .

چشم هام به شدت باز شد ، حالا چهرش مشخص بود اون چشم های روشن و موهای بلوند اون چهره ی بی عاطفه و سرد با خشم غریدم:

پروا .

نیشخندی زد و نگاهشو از سر تا پام کشید و گفت:

قدیما خیلی زشت و لاغر مردنی بودی ، اگه با مشخصات تحویلت نمی گرفتم باور نمیکردم همون آرمینایی خیلی زیبا شدی .

سینم از حرص بالا پایین میشد با تمام وجودم خشم رو حس میکردم ، از لای دندونای کیلید شدم داد زدم:

خفه شو ، همه چیز از هرز پریدنای تو شروع شد .

خنده ای کرد که صداش روی روانم خط کشید و با تمسخر گفت:

تو هیچوقت قرار نبود به دنیا بیای آرمینا ، یه اشتباه بودی و هنوز هم یه اشتباه هستی .

مکثی کرد با چشم هایی ریز شده ادامه داد:

یه اشتباه که بزرگ شده ، فکر کردم چهار سال پیش همراه با اون خونه سوختی .

بی رحم بود! خیلی زیاد ، زنی که میدونست اگه منو با پیمان رها کنه اون منو میکشه اما سرد نگاهم کرد برای بار هزارم بهم دروغی گفت و رهام کرد و حالا با افسوس از زنده بودنم حرف میزد .

اون از پیمان هم بدتر بود من برای پیمان یه بچه ی حرومزاده بودم که مدت ها نقش پدرشو مثل احمق ها بازی میکرده ، اما برای پروا من واقعا دخترش بودمو انقدر بی رحم بود

نیشخند بی روحی زدمو گفتم:

حالا کسی که سوخته دختر بی نقصت بود، نه این اشتباه آزار دهنده .

شرور و هیستریک خندیدم سرمو روی شونم کج کردم و گفتم:

جنازه تیدارو بهت دادن ؟یا خاکستر شده؟ میدونی خونش هنوز روی دستامه فکر کنم تنها چیزیه که ازش باقی مونده ، میتونی دست هامو برای خداحافظی باهاش ببوسی.

چهره اش درهم رفت و با حالتی انزجار گونه نگاهم کرد و گفت:

آخر همه ی آدم ها مرگه ، تیدا هم از این روند مستثنی نبود ، اما تو .

مکثی کرد با حالت تمسخر آمیزی دست به سینه زد و گفت:

خیلی کثیف شدی آرمینا، تبدیل شدی به یه موجود خونخوار وحشی .

با تنفر غریدم :

و خود تو یکی از همونایی بودی که منو تبدیل کردی به این موجود .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

تو فقط دنبال یه بهونه بودی که کمبود ها و عقده هات رو بندازی گردنش ،و کسی به جز منو پیدا نکردی .

با خشم داد زدم:

تو اصلا میدونی اون شوهر روانیت با من چیکار کرد ؟

لبخند بی‌خیالی زد و گفت:

معلومه که میدونم ، انتظار بد تر از این رو داشتم .

با این جملش حس کردم با تمام وجودم دارم اتیش میگیرم با چشم هام براش خط و نشون کشیدم و با تنفر گفتم:

برو خدا تو شکر کن دستام خالی و بستس .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

وگرنه میخواستی یه چاقو هم بکنی تو گردن من؟

نیشخند وحشتناکی زدمو گفتم:

انتظار بد تر از این رو داشته باش.

لبخند تمسخر آمیزش روی لب هاش ماسید که با همون نیشخند ترسناک و با چشم هایی که میدونستم تنفر و خباثت درشون موج میزنه نگاهش کردم و گفتم:

حتی نمی تونی تصور کنی من چقدر خطرناک شدم ، اون آرمینای بدبختی که ته مغزت هست رو بکش ، چون چهارسال پیش شوهرت بهش شلیک کرد و همین چند ماه پیش دخترت بهش تیر خلاصرو زد و کشتش.

نگاهی عمیق بهم انداخت وگفت:

تو هیچوقت برای من وجود نداشتنی که بخوای کشته بشی .

پوزخندی زدمو گفتم:

نمیدونی چقدر خوشحالم که هیچوقت منو عضو اون خونواده ی کثیفتون ندونستید .

سرد نگاهم کرد و گفت:

من هم خوشحالم .

خونسرد نگاهش کردمو گفتم:

تو و خونوادت و تصمیمات و همه چیزت آخرین چیزیه که بخوام درموردش حرف بزنم ، من چرا اینجام ؟

نگاهشو به سمت بازوم کشید و گفت:

به جرم قتل یکی از افراد ویژه مافیامون .

با غیض گفتم:

و چرا تو باید بشی شکنجه‌گر من؟ادم قحطی بود؟

با اخم گفت:

نمیدونم شاید چون سازمان درام دوست داره ، یا شاید هم میخواسته به عنوان کسی که عضو افراد ویژه هست به این موضوع رسیدگی کنه.

نیشخندی زدمو گفتم:

اون ژن مزخرفتون خیلی به درد نخور بود، من سوسک رو سخت تر از اون میکشتم.

کلافه نگاهی بهم کرد و گفت:

از همون اول نباید اون تیدای احمق همچین راز محرمانه ای رو به تو میگفت .

با تمسخر گفتم:

حاصل ضریب هوشی تو و پیمان ، عادیه همچین موجود کند ذهنی بشه.

با پوزخند گفت :

میخوای بگی ژن رادمهر ها تو رو باهوش کرده؟

اخم هاموتوی هم کشیدم و گفتم:

اون از تو هم کثیف تر بوده که دنبال بچش نیومده.

لبخند کجی زد و گفت:

من اصلا بهش خبر ندادم که حامله ام .

جا خوردم ، اون هیچوقت از من به پدر واقعیم نگفته بود؟

با صدایی که میلرزید مبهوت گفتم:

تو چقدر کثیفی پروا .

پوفی کشید و گفت:

دنبال دردسر نبودم وقتی که زن پیمان بودم چرا باید می‌رفتم به اون میگفتم و برای خودم شر درست میکردم ، تازه رادمهر ها هم ادم های خطرناکی بودن تا خر خره غرق بودن توی قاچاق اسلحه و کوفت و زهرمار ، باید ازشون فاصله میگرفتم.

مات به زن پست فطرت روبه روم خیره شده بودم با حیرت چند باری پلک زدم من هیچوقت نتونستم بیشتر از یه فامیلی چیزی ازش پیدا کنم ردش پاک میشد ، پدر اصلی من حتی نمیدونست من وجود دارم

چون پروا دلش نمی‌خواسته بهش بگه و آرامشش به هم بخوره بهت زده لب زدم :

یه آدم چطور میتونه انقدر کثیف و فاسد باشه؟

بی تفاوت نگاهی بهم انداخت و گفت:

تو هم باید همینطور زندگی کنی ، منافع از هر چیزی مهم تر هستن.

به سختی آب دهنمو قورت دادم و گرفته گفتم:

اسمش چی بود؟

موهاشو پشت گوش داد و سوالی نگام کرد و گفت:

کی؟

اخم کرده گفتم:

پدر اصلیم .

نیشخندی زد و گفت:

متین .

نفس عمیقی کشید و گفت:

خب بسه خیلی حرف زدیم ، وقتشه بچه ها بهت یه صفایی بدن تا یه کم حساب کار دستت بیاد .

در حالی که از در بیرون میرفت گفت:

زیادی پاتو از گلیمت دراز تر کردی .

اصلا به تهدید هاش توجه نکردم اعصابم حسابی به هم ریخته بود و کلافه بودم .

در با صدای بدی باز شد و تونستم وسایل شکنجه رو دستشون ببینم نیشخندی زدم من بدتر از اینا رو با سورین از سر گذرونده بودم.

مرد در حالیکه سرنگی رو توی گردنم فرو میکرد گفت:

خیلی خوشحال به نظر میرسی برای مردن .

با اخم وحشی سرمو تکون دادم که سرنگ با حالت پارگی از گردنم بیرون کشیده شد با خشم داد زدم:

این چه کوفتیه.

بازتاب نور توی سر کچل مرد روی مخم خط میکشید و ریش های حنایی رنگش صورتش رو در بر گرفته بود خنده ی چندشی کرد و گفت:

آدرنالین ، تو که دوست نداری وسط شکنجه از حال بری.

یه لحظه به این فکر کردم که اگه این مرد دست سورین بیوفته چه بلایی سرش میاره ؟

نیشخند زدمو گفتم:

میتونم جدا شدن سرت ازتنتو تصور کنم .

اخم کرده گفت:

در شرایطی نیستی که منو تهدید کنی .

نگاه سردمو به چشماش دوختمو گفتم:

این تهدید از طرف من نیست ، از طرف کساییه که میان دنبالم .

چاقو کوچکی رو به طرف صورتم گرفت وگفت:

اونا جنازتو میبرن .

خونسرد بهش خیره شدم هیچ حسی از ترس نداشتم فقط با تنفر بهش خیره بودم که خیلی ناگهانی چاقو رو توی دستم فرو کرد فکم رو روی هم فشردم که صدای دادم بلند نشه

درد وحشتناکی توی دستم پیچید و نفس نفس زدن و اب دهنمو به سختی قورت دادم که مرد با لبخند منزجر کننده ای گفت:

این تازه شروعشه .

از صندلیش بلند شد و سطل ابی رو روی سرم ریخت و یخ زدم و به خودم لرزیدم .

با دیدن وسیله دستش کاملا متوجه شدم که چی تو مغز کثیفش میگذره شوک الکتریکی یکی از راه های پر طرفدار شکنجه بود

به طرفم اومد دستگاه بهم وصل کرد و به چشم هام خیره شد و گفت:

وقتی داشتی فردی به این مهمی رو میکشتی باید به اینجاش هم فکر میکردی .

لبخند حرص دراری زدمو گفتم:

حتی ذره ای پشیمون نیستم .

اخم کرد و گفت:

اما پشیمون خواهی شد .

و دکمه رو فشرد ، درد شدیدی توی بند بند بدنم پیچید و بلند جیغ کشیدم

میتونستم ببینم هی دار ولتاژ رو بالا تر میبره

و احساس سوختن میکردم کم کم زبونم سنگین شد و جیغ هام ، قطع و
احساس سبک بودن بهم دست داد انگار که معلق شدمو وچشم هام روی هم افتاد و بیهوش شدم .

****

سورین:

کلافه توی اتاق قدم میزدم و به سیگارم پک میزدم ،به مانیتور خیره شدم دو روز گذشته بود و هنوز نتونسته بودم

کامل رد ماشین رو بزنم و به تنها جایی که می رسیدیم یه بیابون بی اب و علف بود و بعد ردشون کاملا پاک میشد که این مقاومت سازمانشون علیه ما رو نشون میداد .

سر بسته همه چیز رو برای گاد فادر تعریف کرده بودم به جز داستان ژن اون هم طرف ما بود ، هرگونه حمله از مافیا و سازمان دیگه ای به ما و افرادمون غیر قابل بخشش بود.

کیان زیر چشمی نگاهی بهم انداخت اون هنوز در حال ردیابی بود و مانلی و امین هم داشتن روی رمز اون رم کار میکردن.

با خشم ته سیگارمو روی میز له کردم و از بطری روی میز برای خودم پیکی پر کردمو عصبی سر کشیدم.

پارسا با اخم و جدی بهم خیره بودم از دیروز که دلوان رو ازش تحویل گرفتم خودش هم اومده بود تا بلایی سر دلوان نیارم .

و توی این دو روز خواب و خوراک نداشتم و همه جا رفتم و همه کار کردم تا رد آرمینا رو بزنم و به این فکر میکردم اگه یه درصد

فقط یه درصد افتاده باشه دست پیمان چه بلایی سرش میاد ؟

عصبی پیک رو روی میز کوبیدم با نفس های عمیقی که به سختی

اکسیژن رو داخل می‌کشیدم

بطری رو برداشتم و با گام های بلند سالن رو ترک کردم و به طرف حیاط رفتم ، ناخودآگاه پاهام من رو به طرف آبنمایی که آرمینا همیشه کنارش مینشست کشیدن .

به آسمون تاریک خیره شدم و بطری رو سر کشیدم ، توی این تاریکی این موقع شب کجا بود؟

صدای قدم هایی رو از پشت سرم شنیدم ، اهمیتی ندادم و به بال های خمیده مجسمه خیره شدم .

کجایی دختر؟من پیداش میکردم این رو مطمئن بودم فقط نمیتونستم گذر زمان رو با بی خبر بودن از اون تحمل کنم .

صدای پارسا از پشتم بلند شد:

با اومدن آرمینا اخلاق داغونت یه کم بهتر شده بود و حالا که گم شده دوباره مثل قبل شدی پر از خشم و حرص .

دندونامو روی هم سابیدم بطری رو سر کشیدم و گفتم:

به تو چه ربطی داره ؟

کنارم ایستاد و کلافه گفت:

توی این دو روز نه غذا خوردی، نه خوابیدی فقط سیگار و الکل دستته داری خودتو آزار میدی .

با حرص بطری رو فشردم و غریدم:

و اینا هم چه ربطی دارن به تو ؟

روبه روم ایستاد غمگین بهم خیره شد و روی شونم کوبید وگفت:

من برادرتم ، به من ربط داره همه چیزت به من ربط داره ، هر چقدرم که باهم دعوا کنیم و از هم متنفر باشیم تهش پشت همیم خودت اینو خوب میدونی .

خنثی بهش خیره شدم اون سالها بود راهشو از من جدا کرده بود البته بهش حق میدادم کی زندگی توی این کثافت رو میخواست ؟

بطری رو از دستم گرفت و گفت:

بسه توی این دو روز اندازه ی چند سال خوردی .

کلافه داد زدم :

ولم کن ، نمی‌خوام انقد دور و برم بپلکی مثل همیشه با تنفر و انزجار بهم نگاه کن ازم دور شو و بذار با خودم تنها باشم .

عصبی بطری رو پرت کرد کف زمین و بلند تر از من داد زد:

نه ، من دیگه نمیرم ، من ازت قطع امید کرده بودم درست همون روزی که فهمیدم یه بچه ی شش ساله رو کشتی ، اون روز برای من مردی ، تو برام تبدیل شدی به یه ماشین قاتله بی احساس ، یه ربات و من کاملا ازت نا امید شدم تو توی لجن غرق شده بودی و داداش کوچولوی من رو هم با خودت کشته بودی اما.

مکثی کرد و آروم تر ادامه داد:

اما وقتی کنار آرمینا دیدمت ، ذره ای از اون سورینی که قبلا میشناختم رو دیدم ، به تو امید هست سورین تو قلب داری ، هنوزم احساساتی برات مونده ، سر وضعت و ببین تو داری به کسی جز خودت اهمیت میدی ببین چقدر تغییر کردی .

عصبی به موهام چنگ زدم و نفس های عمیق کشیدم تا با مشت نزنم توی فکش داشت روی روانم راه میرفت وچیز هایی

که دوست نداشتمو به روم میاورد .

به نگاه آشفته ام چشم دوخت نیشخندی زد و گفت:

الان دلت میخواد فکمو خرد کنی ، نه.

فکمو قفل کردم و با خشم گفتم:

دقیقا .

تلخ خندی زد و گفت:

ته چشمات رنگ نگاه بابا رو میبینم سورین .

درد به وجودم چنگ زد و بهش خیره شدم ، بی روح گفتم:

اصلا میدونی علت تمام بدبختی ها و فرار هامون چی بوده ؟

پارسا پوزخندی زد و گفت:

من هیچوقت نخواستم لجن روهم بزنم ، اون کسی که خودش رو غرق کرده بود توی گذشته ی نحسش تو بودی .

بی توجه بهش گفتم:

همه چیز برای یه ژن بوده .

پرسشگر بهم خیره شد که ادامه دادم:

اول من آرمینا رو دزدیدم و مدت ها شکنجش کردم تا این رو از زیر زبونش بیرون بکشم رازی که اون فهمیده بود، و وقتی که اون شب حس کرد ممکنه اتفاق براش بیوفته رمی با اطلاعات بهم داد و دست و پا شکسته از یه ژن نیمه جاودان حرف زد و رفت .

پارسا گیج چشمهاش رو ریز کرد و گفت:

تقریبا غیر ممکنه ، توی پزشکی هیچوقت با همچین مسئله ای رو به رو نشدم .

خسته به صورتم دستی کشیدمو گفتم:

همه چیز توی اون رمه وقتی باز شه این معمای بیست و چند ساله حل میشه.

پارسا عمیق بهم خیره شد و گفت:

کاش بدونی چیزی مهم تر و حیاتی تر از گذشته وجود داره به اسم حال.

بی حس نگاهش کردم من ذره ای درکش نمی‌کردم حال ما تحت تاثیر گذشتمون بود اگه من گذشتم فرق داشت صد در صد الان یه قاتل سازمانی با یه طومار بلند از جرم و جنایت نبودم.

همون‌طور سرد بهش خیره بودم که

مانلی با سرعت از بین درخت ها به طرفمون دوید و با نفس نفس گفت:

کیان رد آرمینا روزده ، جاشون پیدا شده توی یه باغن ، خارج از شهر توی رشت .

با گام های بلند به طرف عمارت رفتم و گفتم:

همین الان راه میوفتم.

خودمو به اتاق کیان رسوندم وارد که شدم با لبخند گشادی به طرفم اومد و گفت:

یه شادباش به ما نمیدی برات جاشونو دقیق پیدا کردم.

آدرس و از دستش کشیدم و گفتم:

تا من میرم و میام فک کن که چی میخوای.

از اتاق بیرون زدم کارن پشت سرم راه افتاد و گفت:

الان میخوای بری .

به طرف اتاقم رفتم و گفتم:

اره الان راه بیوفتم صبح میرسم .

سری تکون داد و گفت:

به آدمات خبر میدم خودمم میام.

مکث کردم به طرفش برگشتم و گفتم:

نیاز نیست خودتو توی دردسر بندازی کارن من خودم هلش میکنم .

جدی بهم خیره شد و گفت :

توی تمام این سالها پشتت بودم و پشتت میمونم، حالا که عشقت رو پیدا کردی سفت بچسبش .

قدر دان بهش خیره شدمو دستشو فشردم که گفت:

به گادفادر هم خبر میدم .

نیشخندی زدم اون پیر حرومی خودش باخبر میشد سریع لباس هام رو با بافت مشکی رنگ جذب و شلوار جین تیره و بوت های مشکی رنگ عوض کردم و به طرف کمد مخصوص سلاحم رفتمو بازش کردم

و تفنگ مدلFN HERSTAL SCAR رو برداشتم

با خشم غریدم:

کافیه یه تار مو از سرش کم شده باشه تا همشون رو سلاخی کنم .

از پله ها پایین رفتم کارن پایین پله ها ایستاده بود و کلتش رو پشت کمرش جا میزد .

با صدای گام هام به طرفم برگشت و گفت:

نصف افراد رو جلو تر از خودمون فرستادم نصفشون هم بعد از ما میان همه جیپ ها پره از سلاح.

سری تکون دادمو اخم آلود گفتم:

خوبه .

مانلی نگران گفت :

مراقب خودت باش درگیری با یه مافیا و سازمان دیگه خیلی خطرناکه .

امین نیشخندی زد و بهم خیره شد و گفت:

سورین خوده خطره .

کیان نگاهی به کارن انداخت و گفت:

منم میام.

اخم کرده گفتم:

تو باید بمونی و از دور امار لحظه به لحظه رو به ما بدی ، فهمیدی.

مردد گفت:

آخه .

کارن گفت :

آخه بی آخه باید دوربین هارو هک کنی و از همه جا امارشونو به ما بدی فهمیدی .

کیان سری تکون داد و محکم کارن رو بغل کرد و گفت :

مراقب خودت باش داداش.

کارن توی کمر کیان کوبید و گفت:

نترس بادمجون بم آفت نداره ، هیچیم نمیشه .

کیان هندزفری هایی رو به طرفمون گرفت و گفت:

اینارو بذارین تو گوشتون باهام در ارتباط باشین .

سری تکون دادمو هندزفری رو ازش گرفتم

به شونم کوبید و گفت:

مراقب خودت باش شیطان .

نیشخدی زدمو گفتم:

کسی که باید مراقب باشه اونان .

لبخند نگرانی زد ازش جدا شدم پارسا با تشویش نگاهم کرد به طرفم اومد و بغلم کرد و گفت:

کاش نمیذاشتم هیچوقت وارد این راه بشی .

ازم فاصله گرفت و گفت:

مواظب خودت باش .

سری تکون دادمو بی حرف ازش جدا شدمو به طرف در رفتم ، کیان بلند داد زد:

لوکیشن رو برات روی گوشیت فرستادم.

کارن هم پشت سرم راه افتاد و سوار جیپی شدم که برام آماده کرده بودن کارن هم سوار ماشینش شد برام بوق زد و از عمارت خارج شد منم پشت سرش بیرون زدم .

تعداد زیادی ماشین از افرادمون پشت سرمون میروندن و من پر ازخشم پدال گاز رو میفشردم چطور به خودشون جرات داده بودن گرگ وحشی منو بدزدن .

توی همون سکوت نفس گیر و با همون خشم کور کننده

درست کنار ماشین سورین بدون ایستادن ساعت ها رانندگی کردیم تا به رشت برسیم .

هوا گرگ و میش رو هم رد کرده بود و حالا کاملا روشن شده بود

ذره ای خسته نبودم به لوکیشن روی مانیتور خیره شدم

یه خونه باغ بود ، گوشیم زنگ خورد نگاه عصبیمو از مانیتور گرفتمو گوشیمو جواب دادم کارن بود

صداش توی گوشی پیچید:

+الو؟

سیگاری روشن کردمو گفتم:

. چیه .

+خیلی نزدیک شدیم کیان گفت که در جلویی پر از بادیگارده اما در پشتی خیلی کمترن ، و حدس میزنه آرمینا توی انبار شرق خونه باشه .

با اخم های درهم گفتم:

. خیلی خب حدودا ده دقیقه دیگه میرسیم به همه بچه ها آماده باش بده.

+ خیلی خب ، صد متر مونده به خونه توقف میکنیم خداحافظ.

بی حرف گوشی رو قطع کردم هندزفری ای که کیان داده بود رو تو گوشم گذاشتم روشنش کردم.

به سیگارم پک زدم ، فکم رو طبق عادتم قفل کردمو دندونامو روی هم فشردم و دود رو از بینیم بیرون دادم .

تک تک کسایی که جرات کرده بودن به آرمینا دست بزنن رو زجر کش میکردم.

بعد از ده دقیقه ماشین کارن ایستاد .

هوا سرد شده بود کت جین لجنی رنگی رو که همراهم آورده بودم رو پوشیدم و پیاده شدم .

کارن هم پیاده شد تفنگم رو از صندلی عقب برداشتم خونسرد مسلحش کردم افرادم هم پیاده شده بودنو در حال اماده شدن بودن .

کارن جلیقه ضد گلوله ای به طرفم گرفت و گفت :

بپوش .

اخم آلود گفتم:

نمیخوام .

کارن کلافه پوفی کشید و گفت:

اینبار رو بپوش با یه دفعه هیچیت نمیشه اون وسط حواست باید به تیر نخوردن باشه یا نجات آرمینا؟ بس کن این لج بازیاتو .

جلیقه رو پرت کرد توی بغلم و خودش مشغول پوشیدن جلیقش شد.

بی حوصله جلیقه رو پرت کردم کف زمین.

که کارن با غیض بهم خیره شد.

همه چیز آماده بود و حالا وقت این بود که حقشونو بذاریم کف دستشون کارن به خونه باغ خیره شد و گفت:

چیکار کنیم؟

جدی به در خونه خیره شدمو گفتم:

اول نیرو ها رو میفرستیم تا با ادماشون سر و کله بزنن

بعد هم خودمون میریم سراغ آرمینا.

سری تکون داد برگشت و به افراد شرایط رو توضیح داد ، همون لحظه صدای مضطرب کیان توی گوشم پیچید:

+سورین ، سورین صدام رو داری؟

کمی از هیاهو فاصله گرفتم و با اخم گفتم:

. اره بگو .

+من همه ی دوربینا رو هک کردم .

. خب؟

+ بجنب هر چی زودتر خودتونو برسونین به شرق خونه ، جلوی انبار یه استخر هست یه مرده داره بدجوری آرمینا رو میزنه .

اخم هام بیشتر توی هم رفت دندونام روی هم فشردم و از خشم به خودم لرزیدم ، سکوتمو که دید گفت :

+بجنبید .

و اتصال قطع شد به سلاحم چنگ زدم و به طرفشون برگشتم و داد زدم:

وقتو تلف نکنین یالا بجنبید.

کارن کنارم قرار گرفت و گفت:

تو هم شنیدی کیان چی گفت .؟

با خشم بلند گفتم:

تیکه بزرگش گوششه ، حروم..زاده.

چند تا از بادیگارد ها جلو تر وارد باغ شدن صدای بلند تیر اندازی همه جارو گرفته بود و من با تمام سرعتم خودمو به استخری رسوندم که کیان گفته بود.

از خشم نفس نفس میزدم و از بین انبوه درخت ها رد میشدم تونستم صدای پر از خش و جیغ مانند و بلندی رو بشنوم که داد زد:

ترس؟آخرین چیزی که حس میکنم ترسه ، من با سلول به سلول وجودم ازت متنفرم پست فطرت.

صدا ! صدای آرمینا بود .

گام هام بلند تر شد تقریبا داشتم میدویدم و از بین درخت ها داشتم تصویر نصفه و نیمه ای

میدیدم دختر ظریفی پشت به من به سختی کنار استخر ایستاده بود

مردی حدود پنجاه سال رو به روش اسلحه‌ای به طرفش گرفته بود

انگار داشت حرف میزد از بین صدای شلیک ها چیزی نمیشنیدم

به دختر دقت کردم اون ، اون آرمینای من بود؟ خونی و لرزون .

خشم به تک تک سلول هام تزریق شد و خون جلوی چشم هامو گرفت درخت ها رو با خشونت کنار زدم و تقریبا بهشون رسیده بودم

که مرد اسلحه اش رو مسلح کرد با عصبانیت بلند عربده زدم:

چه غلطی داری میکنی؟

آرمینا از جا پرید و به طرفم برگشت رنگش حسابی پریده بود و سر و صورتش و تمام تنش خونی بود

زیر چشم هاش گود رفته بود نگاهش برق زد و لبخند کمرنگی روی لب هاش شکل گرفت

لحظه ای از حرکت ایستادم و مات خیره شدم بهش ، چه بلایی سرش اومده بود!

قبل از اینکه بخوام به خودم بیام صدای مهیبی رو شنیدم .

همه چیز توی یه لحظه اتفاق افتاد

ناگهان پاهای آرمینا سست شد و قبل از اینکه به خودم بیام در حالی که بهم خیره بود به پشت توی استخر افتاد به اسلحه‌ی مرد که دود ازش بلند شده بود خیره شدم لحظه ای مغزم از کار افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم از اون زمان هم چیز زیادی یادم نمیاد ، چون من کاری نکردم همه کار ها رو اون قسمتی از من انجام داد که همه اسمش رو گذاشته بودن شیطان .

****

آرمینا:

فلش بک

با نور شدیدی که توی چشم هام تابید ، پلک های سنگینمو از هم فاصله دادم

گلوم حسابی میسوخت چند تا سرفه کردم و خمار اطرافم رو نگاه کردم هنوز توی همون انبار بسته شده بودم

فکر کنم دو روزی بود که اینجا بودم و تا الان انقدر شکنجم میدادن تا بی هوش بشم و به هوش که میومدم دوباره شکنجه هاشونو شروع میکردن ، میخواستن زجر کشم بکنن .

تمام این مدت لحظه شماری میکردم تا از اینجا خلاص شمو اون مرتیکه ی کچلی که این چند روز پشت سر هم برق و چاقو و انواع کتک و شکنجه رو روم امتحان کرده بود رو تیکه تیکه کنم

چند باری پلک زدم تا دیدم واضح شه که با صدایی از پشت سرم از جام پریدم:

خیلی جون سخت تر از تصوراتمی ، با کارایی که بهمن باهات کرد الان باید صد بار میمردی .

نیشخندی زدمو با صدایی که به خاطر داد و بیداد هام دو رگه شده بود گفتم:

چیه حسودیتون میشه که از ژن پیزوری شما قوی ترم .

صدای گام های مرد رو شنیدم و بعد صدای آشناش رو که با لحنی پر از تمسخر گفت:

قوی؟نه اشتباهه تو قوی نیستی ، سگ جونی ، درست برعکس قدیم هات .

اروم کنار صندلیم ایستاد به سختی گردن خشک شدمو چرخوندم تا این فرد مجهول رو ببینم و با دیدن اون چهره ، لحظه ای جا خوردم و بعد از تنفر بهم حالت تهوع دست داد

نه من مرده بودم ، من مطمئنم اون روز توی اون انفجار مرده بودم و اینجا جهنم من بود ،جهنم که نباید یه غول بی شاخ و دم باشه میتونه یه انبار خرابه باشه که تمام آدمایی که انگل زندگیت هستن رو جمع کنه دوره هم با انزجار چشم بستم که پوزخند صدا داری زد و گفت:

چیشد چرا ساکت شدی آرمینا کوچولو .

پلکم عصبی پرید با خشم و بدنی که از حرص منقبض شده بود

داد زدم :

اینجا چه طویله ای ، تا دیروز پروا ، حالا هم توی نمک به حروم روانی .

پیمان رو به روم ایستاد و سرد گفت:

کسی اگه حروم باشه این‌جا تویی که حتی نطفت هم حرومه .

با خشم تند تند نفس کشیدم و با داد گفتم:

گمشو بیرون بگو همون بهمن کثافت بیاد ، حاضرم بهم برق وصل کنن اما چهره ی کثیف تو رو نبینم .

لبخند کثیفی زد و گفت:

هیس چقدر بی تربیت شدی آرمینا ، امروز قراره کلا با هم وقت بگذرونیم .

نیشخندی زد و با لحنی که ذره به ذره تحقیر توش موج میزد توی صورتم خم شد وادامه داد:

یه روز پدر و دختری ، حاضرم یه روز دیگه هم جای بابای نداشتت رو پر کنم .

با غیض توی صورتش تف کردم ازم فاصله گرفت با انزجار صورتش رو پاک کرد و غرید:

امروز کاری که چهار سال پیش باید تموم میشد رو باید تموم کنم .

به طرفم اومد سرنگی رو توی گردنم کوبید

که بلند جیغ زدم :

چه غلطی داری میکنی حرو..زاده .

سرنگ رو بیرون کشید و گفت:

مورفین ، برای سگ های هاری مثه تو خوبه .

بعد به طرف دست هام رفت و زنجیر ها رو باز کرد .

احساس رخوت و کرختی وجودمو گرفت و در حالی که تقلا میکردم

کم شدن انرژیم رو هم حس میکردم .

خسته دست از تقلا کشیدم محکم دست هامو از پشت گرفت و به طرف در انبار هلم داد در رو باز کرد و

تقریبا پرتم کرد بیرون تلو تلو خوردم که خودش دوباره منو گرفت و پرتم کرد کف زمین نور به شدت چشم هامو زد ، لگد محکمی به پهلوم کوبید که لب گزیدم تا داد نزنم

و بعد از اون شروع کرد به لگد های پی در پی زدن به سر تا پام

با دست هام جلوی صورتمو گرفتمو توی خودم مچاله شدمو جیکم در نیومد .

از درد به خودم پیچیدم که دست از زدن کشید و گفت:

راستی ،اون پات که کاملا لهش کردم کدوم بود .؟

حرفی نزدمو با تنفر توی چشم هاش خیره شدم کمی متفکر بهم خیره شد و بعد قهقهه ی رو مخی کرد و گفت:

چپ ، پای چپت بود .

و بعد اون چنان لگد محکمی به پام کوبید که نا خودآگاه بلند داد زدم .

پای چپم بعد از اون عمل های سنگین و پلاتین به شدت حساس شده بود.

پیمان که سرمست بود از پیدا کردن نقطه ضعفم لگد های محکم و پی در پیشو انقدر توی پام کوبید که تقریبا بی حس شد و جون از تنم رفتو دیگه صدام در نیومد که داد بزنم.

فک کنم سرم شکسته بود، داغی خون رو روی پیشونیم حس میکردم

ناگهان با صدای داد بلندی لگد هاش متوقف شد

مردی ناشناس داد زد:

آقا کل باغ محاصره شده.

دستامو از روی صورتم برداشتمو با ناله سرجام نشستم کل تنم درد میکرد

پیمان اخم آلود گفت:

کدوم احمقی اینکارو کرده ؟

مرد مضطرب گفت :

از مافیا اسلحه ، گادفادر خبر داده خطرناک ترین ادمش رو فرستاده و اینکه تهدید کرده اگه بیشتر از این تنش ایجاد کنیم بدجوری درگیری ایجاد میشه.

پیمان کلافه به موهاش چنگ زد و به مرد اشاره کرد بره لبخندی دردمند زدم ، سورین اومده بود دنبالم .!

خطرناکترین فرد مافیای ما سورینه منه، شیطان چشم آبیم اومده بود تا نجاتم بده .

نگاه پیمان بهم افتاد و با خشم غرید :

اون لبخند مزخرفتو جمع کن فهمیدی ، هرزه؟

به سختی سرجام ایستادم پای چپم تیر کشید و دردش تا مغز استخوانم کشیده شد جلوش ایستادم صدای شلیک و تیر اندازی بلند شد نزدیکش شدمو با تنفر توی سینه اش کوبیدمو گفتم:

تو هیچوقت نمی‌تونی منو به زانو در بیاری ، خوب نگاه کن تمام تلاشتو برای کشتن من کردی ، اونم دو بار .

با نیشخند ادامه دادم:

ومن هربار جلوت قد علم کردم و دوباره هم خواهم کرد ، بهت گفته بودم آرزو کن بمیرم وگرنه کابوست میشم .

با تنفر بهم خیره شد و گفت:

کابوس ، کسی که کابوسه منم،تویی که کل بچگیت مثل سگ از من میترسیدی من کابوس تو بودم و هستم وهمین الانم

ازم میترسی .

بلند زدم زیر خنده عصبی و بلند خندیدم جلوی دهنم و گرفتم و با خنده گفتم:

این واقعا مزخرف بود ترس؟از توی خرفت .

ناگهان خندم قطع شد و با خشم و عصبانیت بلند داد زدم:

ترس؟آخرین چیزی که حس میکنم ترسه ، من با سلول به سلول وجودم ازت متنفرم پست فطرت.

اخماش بیشتر توی هم رفت و گفت:

حالا میفهمی از کی باید بترسی،هنوزم مثل سابق احمقی .

نیشخندی زدم و گفتم:

احمق تر و ترسو تر از تو وجود نداره پیمان ، اینجا پر از آدمای توعه اما از من با دست خالی اونقدری میترسی که اون حجم از مورفین رو بهم زدی تا به زحمت رو پا باشم کسی که میترسه تویی ، و بدجوری هم ازم میترسی.

باخشم اسلحه اشو به طرفم نشونه گرفت و غرید :

نشونت میدم .

خونسرد بهش خیره شدم و لحظه ای دژاوو من رو پرت کرد به آخرین باری که پیمان رو دیده بودم رو به روی هم ایستاده بودیم درست مثه حالا و اون ماشه رو کشید ، اما اینبار ذره ای ترس نداشتم و گستاخ به چشم های لرزون و جنون وارش خیره بودم

با صدای داد بلندی از پشت سرم سر جام میخکوب شدم :

چه غلطی داری میکنی؟

با ضرب به عقب برگشتم ، برق چشم های وحشی و آبی رنگی رو دیدم غرق در سرخی با خشم به ما خیره بود

چقدر دلم براش تنگ شده بود ناخودآگاه لبخند کمرنگی روی لب هام نقش بست

که ناگهان صدای شلیکی بلند شد درد وحشتناکی توی پهلوم پیچید سرم گیج رفت در حالی که آبی زیبای چشم هاش خیره بودم

قدمی عقب رفتم زیر پام خالی شد و از پشت سقوط کردم

و توی حجم زیادی از اب فرو رفتم ، دست و پا زدم اما اروم به پایین کشیده شدم و همه چیز متوقف شد ، صدای تیر اندازی و هیاهو

صدای پیمان همه چیز قطع شد انگار که زمان متوقف شده

من هیچوقت شنا یاد نگرفتم بعد از اون روز از آب میترسیدم

همه چیز دوباره تکرار شد درست مثل چهار سال پیش تصویر تاری جلوی چشم هام نقش بست

من بودم سگم توی بغلم بود و داشتم گردنش رو میبریدم تمام تنم یخ بست پلک هام سنگین شد و سرم داشت سوت میکشید

یعنی دیگه نمی تونستم سورین رو ببینم؟

کم کم پلک های روی هم افتاد شاید میتونستم دلارام رو ببینم ، ناگهان صدا و موج شدیدی باعث شد چشم هام به شدت باز شه و از خلسه خارج شم دهنمو برای نفس کشیدن باز کنم که آب وارد ریه ام شد و دست و پا زدم

داشتم بیشتر به عمق کشیده میشدم که دستی دور کمرم پیچید

پلک هام سنگین بودن و بسته شدن و حس خفگی تمام گلوم رو گرفت حس کردم از اب بیرون کشیده شدم و صدای ترسیده ی سورین گنگ توی سرم پیچید:

آرمینا ؟آرمینا یالا دختر چشاتو باز کن زود باش .

با تمام وجود میخواستم اینکارو کنم و چشم هاش رو برای اخرین بار هم شده ببینم اما بدنم سر و بی جون بود

دست های داغش رو روی گردنم حس کردم .

بعد هم سنگینی دستاش روی سینم که داشت بهم شوک میداد.

احساس خفگیم بیشتر شد و پلک هام سنگین تر از قبل و صدا ها گنگ تر داغی ای روی لب هام حس کردم و بعد حجم زیادی از اکسیژن وارد ریه ام شد تمام شکم و گلوم تیر کشید و با هین بلندی چشم هام باز شد و حجم زیادی از اب رو بالا اوردم و توی جام نیم خیز شدم و تند تند نفس کشیدم از سر تا پام آب میچکید وپهلوم درد میکرد

صدای سوت شدیدی توی سرم پیچید و صدا ها دوباره واضح شدنو دوباره صدای تیراندازی هارو شنیدم

سینم خس خس میکرد دوباره سرفه کردم و گیج نگاهمو به اطرافم انداختم

قبل از اینکه به خودم بیام توی آغوش گرمی فرو رفتم عطر سرد سورین توی بینیم پیچید از پشت پرده تاری از اشک بهش خیره شدم که گفت:

گرگ وحشی تو حق نداری منو ول کنی .

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و ضربان تند قلبش و حس کردم صدای خش دار پیمان از پشت سر سورین بلند شد:

میکشمت مرتیکه .

سورین کمی ازم فاصله گرفت و رنگ نگاهش یخ بست وسرد گفت:

این حروم...زاده همون پیمانه.؟

ازموهاش آب میچکید .

سری تکون دادم که دستی به صورتم کشید و گفت:

گفته بودم ، هرکسی که اذیتت کنه رو می‌کشم.

به پهلوم نگاه کرد و ادامه داد:

یه کم دیگه تحمل کن.

کمکم کرد بشینم پیشونیم رو بوسید و از جاش بلند شد تازه پیمان رو غرق خون پشت سرش دیدم که روی زمین افتاده بود

خمار به پهلوم چنگ زدم و نیشخندی زدم ، سورین یقه ی پیمان رو گرفت و نشوندش روی زمین و با تنفر گفت:

پس اون حرومی ای که صد بار تا الان نقشه قتلش رو کشیدم تویی.

پیمان کوبید توی سینه ی سورین و با حرص گفت:

گمشو کنار مرتیکه ، من تا اون دختره ی هرزه رو نکشم بی خیال نمیشم.

هنوز جملش تموم نشده بود که سورین چنان مشت محکمی توی دهنش کوبید که صدای خرد شدن فکر کنم بینیشو شنیدم .

پیمان لگد محکمی به پهلوی سورین زد و اومد سورین رو بکوبونه زمین که سورین سریع به خودش اومد و و جاخالی داد و دست پیمان رو گرفت و پیچوند و به کمر روی زمین خوابوندش و روش نشست .

پیمان دردمند داد زد و سورین بیشتر دستشو پیچوند پیمان بلند داد زد:

داری اشتباه بزرگی میکنی اگه منو بکشی بدجوری برات دردسر میشه.

سورین نیشخندی زد و گفت:

من خود دردسرم .

و توی یه حرکت چنان فشاری به کتفش اورد که دستش با صدای بلندی کاملا برگشت و صدای بلند دادش گوشمو خراشید .

با تفریح به چشم های دردمندش خیره شدم و دلم ذره ذره داشت خنک میشد .

پیمان که نگاهش به من افتاد آتش گرفت و بلند داد زد:

خونتو میریزم فهمیدی؟همون بلایی رو سرت میارم که چهار سال پیش سرت آوردم عاشق بوی خونتم ،بوی خونت هنوز توی مشاممه من.....

سورین به خاک چنگ زد و مشتی خاک توی دهن پیمان چپوند همین که پیمان اومد خاک هارو تف کنه محکم جلوی دهنش رو گرفت با خر خر و کبود به دست سورین چنگ زد،اما سورین خونسرد لبخند کجی زد و گفت:

صدات گوشامو آزار میده .

بعد خیلی یهویی با حالت متفکری گفت:

راستی داشتی چی میگفتی؟اها یادم اومد.

خم شد کنار گوش پیمان که تقریبا داشت خفه میشد و با صداخش دار و ترسناکی غرید:

داشتی میگفتی که بوی خون دختره من توی مشامت پیچیده ؟ چه اشتباه بزرگی.

توی اون هیاهو با اون حجم از خون و زخم و مورفین در حالی که داشتم غش میکردم از لفظ دخترم با تمام وجودم ذوق کردم

و دلم میخواست با جیغ بغلش کنم.

ذوق زده بهش خیره بودم که دست از دهن پیمان برداشت که پیمان با عوق تمام خاک هارو تف کرد با سرفه نفس نفس زد که سورین با پوزخندی گفت:

میبینی خفگی چه احساسی داره؟

دست پشت کمرش برد و چاقوش رو درآورد و من فهمیدم هر چی که هست پیمان قراره حسابی دردش بیاد .

پیمان بی جون رو در حالی که داشت تقلا میکرد از زیر سورین دربره به کمر برگردوند نشست روی شکمش و محکم گلوشو گرفت و با خشم گفت:

کجا با این عجله ، درمورد مشامت داشتیم حرف می‌زدیم.

محکم گلوشو فشرد و غرید:

که عاشق بوی خونشی ، حروم...زاده .

چاقوش رو روی بینی پیمان کشید که چشمام گرد شد ، چکار میخواست بکنه!

به دماغ پیمان چنگ زد و چاقورو انداخت زیر بینیش و در کمال حیرت شروع کرد به بریدن پیمان با تمام وجود عربده میکشید و تقلا میکرد اما زور سورین بیشتر بود با بهت ،مات بهشون خیره بودم اما سورین خیلی خونسرد دماغ پیمان رو برید

و من کاملا درد خودم رو فراموش کردم و چشم های خمارم کاملا باز و گرد شده بود .

سورین خون جلوی چشماشو گرفته بود و چاقوش و محکم کوبید توی بازوی پیمان و عربده زد :

به چه حقی جرات کردی دست بلند کنی روش ، هان ؟

پیمان بلند داد زد:

پشیمون نیستم.

صداش به طرز وحشتناکی به هم ریخته بود و صورتش پر خون بود خر خر میکرد

با خشم غرید:

دستاتو قلم میکنم .

مچ دست پیمان رو گرفت و عمیق برید و بعد مچ دستش رو جوری پیچوند که صدای بلند استخوون هاش رو شنیدم ومن لال شده و مات به صحنه ی وحشتناک رو به روم خیره بودم

از شکنجه های سازمانی هم که تا حالا دیده بودم بدتر بود از جاش بلند شد و روی انگشت های پیمان ایستاد که داد پیمان توی فضا پیچید سورین لبخند ترسناکی زد و گفت:

از آدمای سخت جونی مثه تو خوشم میاد قبل مرگشون میتونی جهنم رو براشون بیاری زمین .

با پایان جملش لگد محکمی توی فکش کوبید لگد بعدی توی گردنش بود بعدی بین پاهاش بعدی توی زانوشووو

همون‌طور پشت سر هم میزدش و داد های پیمان تمام حیاط رو گرفته بود صدای تیر اندازی ها قطع شده بود و من بی جون تر از قبل یخ کرده میلرزیدم .

پیمان در حالی که روی زمین میغلتید با تنفربهم خیره شد نگاهش پر از کینه بود پر از خشم و نفرت .

سورین لگد محکمی به چشمش کوبید و داد زد:

بهش نگاه نکن .

و بعد خم شدو و محکم با شصت هاش چشم های پیمان رو فشار داد پیمان بلند داد کشید و خون از چشم هاش جاری شد و سورین با خشم داد کشید:

تنها کاری که باید میکردی این بود که ذره ای براش پدری کنی و وقتی مادرش اونجوری ولش کرد حداقل تو براش مثل یه مرد پدری میکردی .

بلند تر عربده زد:

اما تو زندگیشو کردی جهنم حروم...زاده ، چطوری با دختری که سالها فکر میکردی بچه خودته اینکارو کردی ؟

بغض کردم ، با چشم های اشکی به ناپدری که هیچوقت برام پدر نبود نگاه کردم من واقعا جواب این سوال هارو ازش میخواستم، من میخواستم جواب بده مردی که کثافت کشیده بود به زندگیم .

سورین محکم چاقو رو کوبید توی شکم پیمان و با عصبانیت داد زد:

جواب بده.

پیمان با درد بلند گفت :

چون اون دختر من نبود، اون یه نقشه بود اون حماقت من بود یه دروغ بود که بهم تحمیل شده بود.

چونم لرزید و قطره اشکی از چشمم چکید و با گریه داد زدم:

خفه شو، خفه شو

من فقط یه دختر پونزده ساله بودم ،اگه به تو خیانت شده بود به منم خیانت شده بود ، پروا منم ول کرد و رفت

پروا به منم دروغ گفته بود ، تو انتقام تمام عقده هاتو از من گرفتی

چون ادمی بی پناه تر از من پیدا نکرده بودی .

پیمان با درد نالید:

هیچکدوم اینا از تنفرم بهت کم نمی‌کنه، همین که روی پاهام وایسم اولین کاری که میکنم کشتن توعه .

سورین با حرص به چشم های اشکیم خیره شد و رو به پیمانی که از درد به خودش میپیچید داد زد:

قبل از اون من میکشمت .

و چاقوش رو توی گلوی پیمان کوبید و پشت سر اون توی پهلوش کوبید با خشم و حرص پشت سر هم بهش چاقو میزد

با چشم های اشکی در حالی که بوی خون داشت حالمو به هم میزد حضور کسی رو بین درخت ها حس کردم

نگاه خیسمو به طرفش کشیدم بهمون نزدیک و نزدیک شد و از بین تاری اشک چهره کارن رو تشخیص دادم

سرد به سورین خیره شد و به موهاش چنگ زد و به طرفمون اومد سورین دست از چاقو زدن برداشت خون همه جارو گرفته بود اما پیمان هنوزم زنده بود و داشت ناله میکرد .

سورین سرجاش ایستاد و کلتش رو مسلح کرد و سر پیمان رو نشونه گرفت و غرید:

برو به جهنم.

و ماشه رو کشید ، همین ، به همین راحتی کسی که تمام زندگی من رو نابود کرده بود رو کشت اما،

اما هیچ چیز توی زندگی من درست نمیشد، خونواده ی دلوان زنده نمیشدن ، دلارام زنده نمیشد، و من ، من دوباره اون دختر خوش قلب سابق نمی‌شدم .

با تنفر به جسم غرق خون پیمان خیره بودم کارن رو به سورین گفت:

بسه کشتیش ، به خودت بیا باید برگردیم ،حال آرمینا خوب نیست .

سورین با چشم هایی به خون نشسته دست از لگد زدن کشید با نفس نفس و خشم به موهاش چنگ زدو ساعت پیمان رو باز کرد توی جیبش گذاشت و مطمئن بودم برای اون انبار قربانی هاش ساعتو میخواد ، نگاه ترسناکش رو به من کشید.

به صورتش خون پاشیده بود تمام تنش و دستاش خونی بود و

ازش نترسیدم ، اگه اون ماه های اولی بود که دیده بودمش الان قالب تهی میکردم .

به طرفم اومد و در آغوشم گرفت و بلندم کرد

دردمند لب گزیدم صدای نفس های عصبیش رو می‌شنیدم سرمو به سینش فشردمو چشم بستم

مغزم پر از فکر بود و سرم سنگین ، با صدای کارن چشم هامو باز کردم رو به سورین گفت :

برمیگردیم تهران؟

سورین من رو محکم به خودش فشرد و گفت:

قبلش باید آرمینا رو ببریم بیمارستان .

چطور نمیمردم؟ چطوری انقدر جون سخت بودم ؟

من تیر خورده بودم شکنجه شده بودم چند روز بود اب و غذا نخورده بودم اما زنده بودم .

به سمت بیرون از ویلا حرکت کردن و من با تعداد زیادی ماشین و جیپ مواجه شدم و چشمام گرد شد

این همه آدم آورده بود؟!

در پشتی ماشین رو باز کرد و اروم من رو خوابند عقب در ماشین رو بست و خودش سوار شد و

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ، بیست دقیقه ای گذشت و خمار چشمامو بستم که صداش توی گوشم پیچید:

نخواب ببینم .

پلک های خستمو باز کردم که با اخم از آینه بهم چشم دوخت و بیشتر گاز داد و گفت:

که من رو از بالکن پرت می‌کنی پایین اره؟

لحنش انقدر حرص داشت که خندم گرفت و پشت بندش به سرفه افتادم سر جام نیم خیز شدم و خون بالا اوردم .

نگران به طرف عقب برگشت و نگاهم کرد و گفت:

گرگ کوچولو مثل همیشه قوی باش یه کم دیگه میرسیم بیمارستان.

در حالی که خون دور دهنمو پاک میکردم با نیشخند گفتم:

من تا تورو پیر نکنم ، نمیمیرم نترس.

نفس عمیقی کشید و گفت:

خوبه ، هنوزم داری زبون درازی میکنی یعنی خوبی .

سرمو به شیشه تکیه دادم به سختی پلک های سنگینمو باز نگه داشتمو نالیدم:

خیلی خوابم میاد .

عصبی گفت:

حق نداری بخوابی ، فهمیدی؟ خیلی خون از دست دادی نباید بخوابی اگه بخوابی دیگه بیدار نمیشی .

کلافه گفتم:

از کجا میدونی.

گرفته گفت:

چون دیدم .

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

برام تعریف کن .

مورفینی که توی خونم بود بیشتر خمارم کرده بود بی خوابی این چندروز و خونریزی شدید همه چیز داشت وادارم میکرد به خواب .

صداش پلک های خستم رو از هم باز کرد:

من یه خواهر داشتم ، اسمش پرستو بود.

از من یک سال کوچکتر بود

خیلی دوستش داشتم از بچگی از وقتی خونوادمو از دست دادم سعی کردم هم براش پدر باشم هم مادر هم برادر.

تا اینکه وارد سازمان شدیم و به سختی اونو پارسا رو خارج کردم سال های اول ازش فاصله گرفتمو نذاشتم بیاد تو زندگیم اما وقتی حسابی

جاپام قرص شدو مطمئن شدم خطری تهدیدش نمیکنه دوباره توی زندگیم راهش دادم

وقتی فهمید تا کجای سازمان پیش رفتم و کارم چیه مخالفت کرد، اون خودش به همه چیز شک کرده بود مخالف من بود و قتل اما.

مکثی کرد نفس عمیقی کشید و با حرص به فرمون چنگ زد و گفت:

اما منو بخشید، توی راه رسیدن به علت فروپاشی خونوادم و فرارشون

به یه خونواده ی با نفوذ روس رسیدم و باهاشون اونقدر معامله کردم تا بهم اعتماد کنن .

به سختی سر جام نشستمو گفتم :

اونا کی بودن ؟

با پوزخند گفت:

بالاکین ها .

با چشم های گرد و صدای بی جونی گفتم:

همون هایی که باهاشون معامله کردیم ، کروک بالاکین!

حالا اینا چه ربطی به آبجیت داره؟

چنگی به موهاش زد و گفت :

من پرستو رو به عنوان دوستم معرفی کرده بودم تا به عنوان خواهرم باهاش نتونن تهدیدم کنن .

ژاکلین دختر کروک توی این سالها خیلی دور و برم میپلکید و به صمیمیت منو پرستو حسادت میکرد تا یه روز.

نفس پر از حرصی کشید و دندوناش رو روی هم سابید و گفت:

از حسادتش پرستو رو با تیر زد .

با تعجب دست روی دهن بازم گذاشتم و گفتم:

ژاکلین پرستو رو با تیر زد؟یعنی چی؟

با عصبانیت و صدای بالا رفته ای گفت:

یعنی اینکه برای یه کل کل مزخرف توی یه مهمونی داخل یه باغ دور افتاده درست زمانی که حواسم از پرستو پرت شد با گلوله زدش .

با صدای خشداری ادامه داد:

تیر کاملا نزدیک قلبش بود تا به شهر و بیمارستان برسیم توی ماشین آروم آروم خوابش برد و هیچوقت بیدار نشد .

چشم هاش دوباره غم رو فریاد میزد پس برای همین اون روز که توی مهمونی ژاکلین رو دید اونقدر عصبی شد .

بغض کرده و اروم گفتم:

متأسفم.

با اخم غلیظی گفت :

تقصیر تو نیست تو اشتباهی نکردی که بخوای متاسف باشی

دندون قروچه ای کرد و ادامه داد:

کسی که باید متاسف باشه ژاکلینه و به زودی میکشمش درست بعد از این بار ، کروک آرزوی دیدن ژاکلین رو به گور میبره.

با پایان جملش ماشین ایستاد نگاه خستمو به بیرون از شیشه های دودی انداختم به بیمارستان رسیده بودیم .

پیاده شد به طرف من اومد در رو باز کرد دستاشو دور کمرم انداخت و بغلم کرد و کتش روی پاهای لختم انداخت پشت سرمون ماشین

کارن ایستاد به سر و صورت خونیش نگاه کردم منی که با یه دکلته کوتاه چاقو و تیر خورده بودم و جفتمون خیس بودیم گیج گفتم :

اگه بریم تو با این اوضاع میگیرنمون .

نیشخندی زد و به طرف بیمارستان رفت و گفت:

تو هنوز منظور ما رو از مافیا نفهمیدی؟ ما همه جا ادم داریم .

و بعد وارد شد همه نگاه ها به طرفمون کشیده شد و پرستار با دیدن منی که غرق خون بودم وحشت کرد و سریع چند نفر رو خبر کرد و من رو روی تخت گذاشتن و شروع کرد به چک کردنم

پلکای سنگینمو بستم تا نور سقف اذیتم نکنه اما نمیدونم چجوری کاملا خوابم برد و یا شایدم بیهوش شدم .

****

با سوزشی توی دستم با ناله چشم هامو باز کردم درد شدیدی توی بازو و پهلوم و پای چپ حس میکردم سرم هم درد میکرد و پهلوم داغ بود و نبض میزد با سوزش گلو سرفه خشکی کردم و

نگاه نیمه بازم و گردوندم و اتاقمو دیدم ، خونه ی سورین بودیم!

چه اتفاقی افتاده بود سر برگردوندم و سورین و پارسا رو بالا سرم دیدم پارسا سرمی رو از دستم بیرون کشیده بود .

با چشم های گردی گفتم:

من اینجا چیکار میکنم .

صدام از ته چاه در اومد و حسابی خش دار و گرفته بود .

به سختی سرفه کردم که سورین لیوانی اب ریخت و به طرفم گرفت که پارسا گفت:

کم بخور، چند وقت بیهوش بودی خوب نیست یهو کلی اب بخوری.

بابهت قلپی از اب رو خوردم و مبهوت گفتم:

چند وقت؟من آخرین چیزی که یادم میاد بیمارستانه .

سورین اخمی کرد و گفت:

اونجا عملت کردن و گلوله رو خارج کردن بازوت هم بخیه خورد . بعدش با یه سری هماهنگی ها اوردمت بیمارستان پارسا توی تهران یه روز هم اونجا بستری بودی و امروز صبح آوردیمت خونه ، حدود سه روز بیهوش بودی .

با چشم های گرد نگاش کردم که پارسا گفت:

البته طبیعی هست هم بدنت ضعیف شده بود هم اثر دارو ها بوده ، به استراحت نیاز داشتی .

در هر حال سه روز بیهوشی خیلی زیاد بود ، حالم بهتر بود

و فقط درد داشتم .

نیم نگاهی به چشمای خیره ی سورین انداختم و ناگهان مرگ پیمان یادم اومد .

اخمام توی هم رفتو پرسیدم:

برای قتل پیمان ، سازمانشون کاری کرد؟یعنی منظورم اینه که درگیری ای قراره صورت بگیره؟

سورین نیشخندی زد و گفت:

نه ، کوتاه اومدن ، من نرفتم اما گاد فادر با رئیسشون یه جلسه داشت.

کفتار ها خیلی خوب با هم کنار اومدن .

پوزخندی زدم که با اخم گفت:

فعلا استراحت کن ، وقت برای این سازمان کثافت زیاده .

و از اتاق بیرون زد پارسا قرصی رو روی میز گذاشت و گفت:

بعد از ناهارت اینو بخور ، زخم بازوت چرک کرده .

سری تکون دادم که از اتاق بیرون رفت خسته توی تخت غلتی زدمو از جام بلند این چند روز توی تخت بودن حسابی خستم کرده بود

از تخت بلند شدم هنوز یه قدم برنداشته بودم که از درد به خودم پیچیدم و دادم در اومد پای چپم محکم تیر کشید .

چند لحظه سر جام خشک شده بودم و بعد با بدبختی خودمو انداختم توی حموم پنج شش روز شده بود که حموم نرفته بودم البته باید از پارسا هم برای پانسمان ضد آبش ممنون میبودم.

نیم ساعتی توی حموم بودم و بعد حوله رو تنم کردم و بیرون اومدم

شرتک و تاپ ست رو تنم کردم و موهامو خشک کردم .

قرصی که پارسا داده بود رو خوردم ، لبم پاره شده بود کنار شقیقم زخمی بخیه خورده بود .

تمام تنم پر از کبودی و زخم بود .

در اتاقم باز شد نگاه از آینه گرفتم و به طرف در برگشتم سورین بود نگاهش رو کشید به جای زخم ها و پانسمان ها اخم هاش توی هم رفت در رو بست و به طرفم اومد .

با حرص به پهلوم خیره شد و گفت:

دلم میخواد بزنم لهت کنم .

به کمرم چنگ زد و غرید:

دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت حق نداری من رو توی اون شرایط قرار بدی، هیچ میدونی چه بلایی سر من اومد؟

ناگهان با عصبانیت داد زد:

میفهمی؟ میفهمی من چقدر نگرانت بودم؟

به چشمای پر از خشم و ترسناکش خیره شدم ، چقدر دلم براش تنگ شده بود بی توجه به حرفاش خودم رو توی آغوشش انداختم و محکم بغلش کردم و گفتم:

دلم برات تنگ شده بود شیطان چشم آبی.

کمی یکه خورد بعد نفس پر از حرصی کشید و سرشو بین موهام فرو کرد و بهشون چنگ زد و گفت:

حواسمو پرت نکن داشتم دعوات میکردم ،دختره ی احمق ما الان باید دعوا کنیم.

نفس عمیقی کشیدمو عطرشو توی بینیم کشیدم و گفتم:

دعوا هم میکنیم ، بعدا.

روی موهامو نوازش کرد و قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه تقه ای به در خورد و بلافاصله باز شد و پارسا وارد شد .

هل شده اومدم خودمو از بغل سورین بیرون بکشم که نیشخندی زد و محکم من رو به خودش چسبوند و گفت:

تو مگه دلت تنگ نشده بود .

با خجالت سرمو توی سینش پنهون کردم تا با پارسا چشم تو چشم نشم پارسا تک خنده ای کرد و گفت:

ناهار امادس ، رفع دلتنگیتون تموم شد بیاید پایین .

و از اتاق بیرون رفت و پشت سرش در رو بست با خجالت به بازوی سورین چنگ زدم گفتم:

وای خجالت کشیدم خجالت کشیدم خجالت کشیدم.

سورین با خنده بهم نگاه کرد و گفت:

شگفتا ، تو؟خجالت؟ امکان نداره.

با حرص ازش فاصله گرفتم و با مشت محکمی به سینش کوبیدمو گفتم:

تو چرا بلند گفتی ، خب ساکت میشدی چی میشد .

اداشو در آوردم و با دهن کجی گفتم:

تو مگه دلت تنگ نشده بود.

توی موهام چنگ زدمو در حالی که مطمئنم سرخ شده بودن گفتم:

من روم نمیشه باش چشم تو چشم شم.

سورین با چشم هایی که میخندیدن دست به سینه بهم خیره بود سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

جمع کن خودتو بچه بیا برو غذاتو بخور .

بعد مچ دستمو گرفت و منو کشوند پشت سر خودش و از پله ها پایین رفتیم و وارد سالن غذاخوری شدیم .

پارسا با لبخند مسخره ای بهم نگاه کرد که اخمامو توی هم کشیدم و کنار سورین نشستم و کارن کنار پارسا روبه م نشسته بود .

پارسا اومد برای خودش غذا بکشه که صدای بلند کیان پیچید:

هو پس ما چی صبر کن ماهم بیایم بعد.

بعد این حرفش محکم از پشت بغلم کرد و لپمو بوسید و گفت:

بَه خوش برگشتی آبجی .

خندم گرفت و گفتم :

ممنون.

مانلی و امین هم از پشت سرش سرک کشیدن و توی آغوششون فرو رفتم کیان کنار کارن نشست و

امین کنار سورین ، از پشت سرم حضور کسی رو حس کردم برگشتمو با دلوان چشم تو چشم شدم ابروهام بالا پرید این‌جا چکار میکرد.

اروم با سری پایین کنارم خزید و نشست و مانلی هم کنارش نشست .

ناخودآگاه خودمو به سورین چسبوندم و سورین سریع متوجه شد که از حضور دلوان معذبم .

خم شد کنار گوشم و گفت:

میخوای جاتو عوض کنی ؟

آروم گفتم:

نه مهم نیست.

بعد از اون برای خودم کمی غذا کشیدم که صدای کیان سکوت رو شکست و گفت:

میگید یا من بگم؟

مانلی معترض گفت:

قرار شد من بگم عه .

کیان بیخیال با دهن پر گفت:

خب حرف بزن خواهر سکوت کردی.

امین گفت:

نمیگید من بگم .

سورین کلافه پوفی کشید و گفت:

حرفتونو بزنید روی روانم راه نرید .

مانلی لبخند ملوسی زد و گفت:

رمز رو شکستیم .

گیج گفتم:

چی؟

امین گفت:

رمی که داده بودی بالاخره رمز گشایی شد .

تونستم خشک شدن سورین کنارم رو حس کنم ، اون سال ها بود که دنبال این راز گشته بود .

کیان با نیش بازی گفت:

سورین جون ، عشقم باید به هممون شیرینی بدی .

اما سورین اصلا توجهی نمیکرد و مات بود.

نمی‌دونم چجوری ناهارمون رو خوردیم و کیان رفت رم رو بیاره اما وقتی به خودم اومدم که توی پذیرایی داشتم سیگار می‌کشیدم و کیان با لپ تاپش وارد شد نگاه خیره ام رو از زمین گرفتم .

روی مبل شش نفره نشست و همه دورش نشستن و سورین کنارش، دلوان رو به روی بچه ها نشست و هیچ چیزی از حرفامون نمی‌فهمید اون از داستان ژن اطلاعی نداشت .

به مبل پر شده نگاه کردم جایی برای من نبود اومدم روی یه مبل تک نفره بنشینم که سورین مچ دستمو کشید و منو توی یه حرکت ناگهانی نشوند روی پاش که مانلی و کیان با هم بلند گفتن:

عووو.

با شوک اومدم از روی پاش بلند شم که به کمرم چنگ زد و کنار گوشم اروم گفت:

اگه نمیخوای کار بدتری تو جمع نکنم که از این بیشتر خجالت بکشی مثل بچه ادم بشین .

میدونستم به حرفش عمل میکنه حساب کار اومد دستمو اروم نشستم.

پارسا کنار امین بود و امین کنار سورین و مانلی هم اون طرف کیان نشسته بود و کنارش کارن بود.

کیان با نفس عمیق و مضطربی فایل رو باز کرد .

تمام وجودم شد چشم و به مانیتور خیره شدم و کیان با صدای بلند شروع کرد به خوندن:

در ابتدا نکته حائز اهمیت ، سری بودن این اطلاعات است لطفاً بعد از مطالعه این فایل را از بین ببرید .

حالا ببا به متن اصلی برویم.

درست حدود صد سال پیش در جنگ جهانی دوم ، هیتلر دست به کنترل ذهن سربازانش زد او سخت در تلاش بود با پخش کردن گازی

مخصوص در اردوگاه ها و خوراندن غذاهایی مسموم به آنها سربازان مطیع تری داشته باشد

باگذر زمان این پروژه ی کنترل ذهن گسترده تر و به پروژه ای به نام مونارک تبدیل شد

و این پروژه درست مانند یک کابوش بود

در این پروژه جدا از تلاش برای کنترل ذهن ،هیتلر تلاش ویژه ای برای دستیابی به ژنی خالص داشت ، او متعقد بود برترین ژن ، ژن آریایی است پس با آزمایشاتی بر روی افراد آریایی شروع به تحقیق در مورد ژنی برتر و آسیب ناپذیر کرد

سپس او افرادی که تنها دارای ژن خالص آریایی بودند را یافت و با آزمایشاتی که بر آنها کرد و اولین نسخه این ژن را ساخت

در پس شوک های الکتریکی و قرص های ال اس دی و شکنجه هایی از این قبیل اولین فرد جهش ژنتیکی را تجربه کرد این جهش حالت تدافعی بدن برای زنده ماندن در شرایط سخت بود .

ژنی که به آب و غذای کمتر و خواب کمتری نیاز دارد در مقابل سرما و گرما و اکثر سموم مقاوم است

در مقابل زخم ها و خونریزی ها مقاوم است

افرادی که دارای این ژن هستند معمولا ورزیده و قدرتمند هستند

این ژن خواه یا ناخواه موجب ایجاد برخی از بیماری های روانی نیز میشود این افراد خشن تر و زودرنج هستند و از بیماری هایی مانند

اسکیزوفرنی ،دو قطبی شیدایی ، افسردگی ، اختلال کنترل خشم

یا اختلال شخصیت مرزی ووو رنج میبرند ، در مقابل دارای هوشی بالا تر از مردم عادی هستند و به طور مثال

میتوانند تعداد زیادی زبان را بیاموزند و یا معادلات به شدت سختی را حل کنند .

کیان مکثی کرد و به قیافه های شوک شدمون خیره شد و گفت:

اینا واقعیه؟اصلا با عقل جور در نمیاد.

پارسا در حالی که به یه سری طرح و فرمول از ژن ها خیره بود با چشم هایی ریز گفت:

نه ، اتفاقا داره با عقل جور درمیاد .

سورین کلافه با دستش صورتش گرفت و عصبی گفت:

بخون.

کیان نگاه گیجشو از پارسا گرفت و ادامه داد:

پس از مرگ هیتلر این پروژه با افراد زیادی دارای این ژن نیمه رها شد.

سپس بعضی از دولت مردان به دنبال آن تلاش کردند تا ذهن شهروندان را کنترل کنند و از این پروژه الهام گرفته و ان را ادامه دادند اما هیچکس اهمیتی به ژن برتر ساخته شده نداد .

این افراد پس از نابودی موقت پروژه رها و فراموش شدند تا حدود پنجاه سال پیش در سازمان قاچاق مواد مخدر

فردی به نام مهرداد رادمهر پس ازمرگ افراد خانواده اش به دنبال این ژن رفت .

کیان مات مکث کرد دهنم باز موند رادمهر!تشابه اسمی بود یا برمیگشت به خونواده ی پدری اصلیم! سورین هم رادمهر بود.

کیان با تعجب گفت:

تو هم یه رادمهری سورین .

سورین سیگاری روشن کرد باخشم به کمرم چنگ زد و گفت:

بخون.

و سرشو به مبل تکیه داد و چشم هاش رو بست میتونستم خشمش رو حس کنم .

دلوان با چشم های گرد و گیج به ما خیره بود و کیان ادامه داد:

او پس از تحقیقات فراوان و تلاش های سخت توانست به این ژن دست پیدا کند اما در این بین به طرز مشکوکی به قتل می‌رسد و رد رادمهر ها کاملا از این پروژه محو میشود

و رئیس اصلی مافیا از تمام این تحقیقات استفاده میکند و بعد از درگذشت پدرش به فکر ساخت ارتشی نیمه جاودان می افتد و شروع به جستجو برای یافتن افرادی با این ژن میکند.

به مانیتور نگاه کردم پر از عکس از آزمایش هایی مجهول بودن با صدای کیان چشم از مانیتور گرفتم :

پس از چند سال جستجو و تلاش و تحقیقات زیادی این سازمان به افرادی دست یابی پیدا کرد که دارای این ژن بودند و افراد این سازمان با تحقیقات مدرن به نکات بیشتری نیز دستیابی پیدا کردند به عنوان مثال

این ژن به شدت حساس خاص و نایاب تنها در صورتی ادامه پیدا میکند که با فردی دارای همین ژن ترکیب شود و در غیر این صورت اگر پدر و مادر هردو این ژن را نداشته باشند

فرزند از یک والد این ژن را یافت نمیکند.

با خشم به دست سورین چنگ زدم من برای خیانت پروا بود که این ژن رو نداشتم ، پروا این ژن رو داشت پیمان هم داشت

پس اینطوری فهمید که من حاصل خیانتم .

صدای کیان دوباره بلند شد و سکوت سنگین بینمون رو شکست:

پس سازمان دع ها نفر را مجبور به ازدواج با یکدیگر و گرفتن فرزندانشان کرد و گروهی را ساخت با افرادی دارای ژنی شکست ناپذیر .

حالا سالهاست که هر ساله این سازمان بین افرادش غربالگری انجام میدهد و فرزندان آنها را از کودکب تربیت میکند و آموزش میدهد تا به عنوان افراد ویژه ی بعدی وارد سازمان شوند .

کیان سکوت کرد که سورین کلافه غرید:

ادامش .

کیان گیج گفت :

تموم شده این زیر فقط یک اسم هست

نوشته از طرف متین رادمهر.

با شنیدن اسم مو به تنم سیخ شدو با ضرب از جا پریدم و ایستادم.

متین رادمهر ، پروا گفته بود اسم پدر واقعیمه!.

سورین به قیافه ی مبهوتم نگاهم کرد و گفت:

چیشده آرمینا ؟

کلافه وسط سالن قدم زدم و به موهام چنگ زدم دیگه داشتم از این فامیلی متنفر میشدم مهرداد رادمهر متین رادمهر سورین رادمهر من خودمم رادمهر بودم اینا چه ربطی به هم داشت؟

سورین دوباره اسممو صدا زد لب گزیدم و مضطرب گفتم:

سورین یه چیزی رو باید بهت بگم .

اخماشو بیشتر کشید تو هم و گفت:

چی؟

با تته پته گفتم:

م..میدونی فامیلی اصلی من جاوید نیست این فامیلی ماکان بود روی من ، قبل از اون فامیلی پیمان روم بود که آریامنش بود

اما، اما تحقیق که کردم دیدم پدر اصلی من یه رادمهر بوده .

چشم های سورین گرد شد و کیان بلند سوت زد و گفت:

نه مگه فیلمه .

به موهام چنگ انداختم و کلافه گفتم:

میدونی بدتر از اون چیه ؟ از پروا اسم پدر واقعیم رو پرسیدم و میدونی اون بهم چی گفت ؟

سورین با فکی قفل غرید:

متین رادمهر ؟

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و لرزون گفتم:

آره.

سورین از جاش بلند شد و با اخم گفت:

چرا زودتر بهم نگفتی که رادمهری؟

دیگه داشت گریه ام می‌گرفت با بغض گفتم:

من چه میدونستم ، فکر کردم یه تشابه سادست .

سورین متوجه حال داغونم شد و با حرص منو توی آغوشش کشید کلافه چشم بستم که پارسا گفت:

باید از جفتتون تست بگیرم.

گیج گفتم:

تست چی؟

از جاش بلند شد و گفت:

ژنتیک.

اخم کرده بیشتر خودمو تو بغل سورین چپوندم و گفتم :

من این ژن رو ندارم.

سورین پرسید:

از کجا میدونی ؟مادرت این ژن رو داشته.

کلافه خودمو از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:

پیمان بعد از دیدن نتایج آزمایش فهمید که من ژن رو ندارم در حالی که خودش و پروا داشتن از همونجا فهمید من بچه ی واقعیش نیستم .

پارسا شونه ای بالا انداخت و گفت:

مهم نیست ، آزمایش ضرری نداره .

و رو به کیان ادامه داد :

میشه این فایل رو برام بفرستی .

کیان پرسشگر به سورین خیره شد که سورین با سر علامت داد اشکالی نداره .

مانلی گیج از جاش بلند شد و گفت:

ممکن تو هم این ژن رو داشته باشی پارسا؟ به هر حال با سورین مادرتون مشترک بوده .

چشم هام گرد شد و گفتم:

چی ؟

مادر مشترک؟ اونا داداشن؟ سورین نیم نگاهی بهم انداخت و پوفی کشید و گفت:

پارسا برادر بزرگترمه ، پدر پارسا شخص دیگه ای بوده ،اما پدرمن رادمهر بود .

پارسا ادامه داد:

من بازم تست ژن رو میدم ، شما هم باید بدین .

رفت بالا و بعد با کیفش برگشت و از توش سرنگی رو درآورد و کوبید تو شونه ی سورین و گفت:

بشین.

سورین کلافه پوفی کشید و نشست و پارسا مشغول خون گرفتن ازش شد و من غرق افکارم بودم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

سورین تو ردی از رادمهر ها پیدا کردی؟

نیشخندی زد و گفت:

هیچی ، تنها رادمهری که میشناسم خودمم ،و حالا تو همین .

پارسا سرنگ پر از خون رو کنار گذاشت و گفت:

آرمینا بیا اینجا .

سورین از مبل بلند شد و من نشستم جاش پارسا بازوی سالممو محکم بستو سرنگ جدیدی رو بیرون اورد و وارد دستم کرد سوزش کمی رو حس کردم و شروع کرد به پر کردن سرنگ وقتی پر شد سرنگ رو از رگم بیرون کشید و پنبه الکلی رو گذاشت روی دستم و گفت:

هنوز ربط این قضیه ژن رو با زندگی خودمون نمیدونم .

سورین اخم آلود گفت :

میفهمیم ، اول از همه باید بریم دنبال بابای آرمینا تو هم برو به آزمایش ها برس .

پارسا سرنگ ها رو گذاشت توی کیفش و گفت:

خیلی خب ، من میرم به اینا رسیدگی کنم.

و بعد از جمع کردن وسایلش رفت و کلافه گفتم:

سورین من به نتیجه ای نرسیدم خیلی دنبالش گشتم و فقط به فامیلیش رسیدم .

نیشخندی زد و گفت:

منم به نتیجه ای نرسیدم منم سال ها دنبالشون بودم ، اما متین رادمهر خودش خواسته تو بری دنبالش وگرنه اسمشو برات اون زیر نمی‌نوشت و برات همچین مدارک سری و مهمی رو جور نمی کرد .

حالا دارم مطمئن میشم اون کسی بوده که ردتو انقدر تمیز پاک کرده .

متفکر سیگاری روشن کردمو گفتم:

اما رادمهر ها کی هستن؟اولین کسی که دنبال ژن رفت توی مافیا ها یه رادمهر بوده که میکشنش ، بابای من رادمهر بوده و تو یه رادمهری و هیچ ردی ازشون نیست .

کامی از سیگارم گرفتم ، از دستم بیرون کشیدش و خودش بهش پوک زد و گفت:

بالاخره میفهمیم .

کنارم روی مبل نشست خسته سرمو روی شونش گذاشتم و گفتم:

از این همه معما خسته شدم .

پوفی کشید و گفت:

منم همینطور ، ولی باید حلشون کنیم ، تو میتونی همه ی این سوال ها رو بی جواب ول کنی؟

در حالی که با انگشت های دستش بازی میکردم گفتم:

نه.

کام عمیقی از سیگارش گرفت و گفت:

پس باید تحمل کنی گرگ وحشی ، یه کم دیگه مونده تا همه چیز مشخص بشه .

مانلی بلند و با شیطنت گفت:

ولی نکته جالبش اینه تو و سورین فامیل در اومدین.

امین پوفی کشید و گفت:

خیلی عجیبه واقعا مغز من نمیکشه دیگه چجوری اتفاق میشه همه ی اینا کنار هم قرار بگیره .

کیان لپ تاپش رو بست و گفت:

مثل تیکه های پازل میمونه .

کارن نگاهی عمیق به کیان انداخت و گفت:

اما نمیشه حلش کرد چون چند تا تکه اش کلا نیست.

سورین توی جاش تکونی خورد ته سیگارشو توی جا سیگاری له کرد و آروم گفت:

اما این تکه ها اتفاق کنار هم چیده نشدن .

سرمو از شونش برداشتم و پرسیدم:

منظورت چیه ؟

اخمی کرد و گفت:

کارن راست میگه تکه های این پازل ناقصه چون دزدیده شده یا شاید هم حذف شدن تا ما بریم دنبالش ، یکی این پازل رو دست ما داده تا حلش کنیم و حالا چند تا تکه رو برداشته

تا معما حل نشه اون وقت ما باید چیکار کنیم؟

مات لب زدم:

باید بریم دنبال صاحب پازل کسی که تکه ها رو داره .

سورین نیشخندی زد و گفت:

دقیقا ، متین رادمهر این پازل ناقص رو به تو داده تا تورو طرف خودش بکشه .

کارن متفکر گفت:

اما چرا سرنخی نذاشته ، بدون سرنخ گشتن خیلی کار رو سخت میکنه.

سورین از جاش بلند شد و لپ تاپ رو باز کرد از جام بلند شدم و پشت سرش ایستادم

فایل رو باز کرد و با دقت وارسیش کرد .

پوزخندی زد و گفت:

اینا هاش .

نگاه سرگردونم رو روی فایل چرخوندم و گفتم:

من چیزی نمیبینم .

به کلمه ای اشاره کرد که غلط املایی داشت و گفت:

توی این متن چند تا کلمه غلط املایی دارن و متنی به این مهمی نمیتونه ویراستاری نشه از ابتدا تا انتها رو دقت کن

(بیا به) که ببا به نوشته شده و (کابوس)که کابوشه

(ده) که نوشته دع و آخرین کلمه (کودکی) هست که این‌جا نوشته کودکب.

مات لب زدم :

بیا به کابوس ده کودکی.

مانلی از پشت من سرکی کشید و گفت:

من نمیفهمم عدد ده اینجا چه معنی ای میده ، منظورش ده سالگیه یا ده سال پیش؟

جمله رو توی ذهنم تکرار کردم فکر کنم من همیچین چیزی رو قبلا شنیده بودم!

چشم بستمو بیشتر فکر کردم و انقدر این جمله با خودم تکرار کردم که پرت شدم به سال ها پیش زمانی که نه سالم بود

یادمه مدت ها به پروا التماس میکردم برام قصه تعریف کنه اما اون همیشه طفره میرفت و اخر سر برای کادوی تولدم اون شب برام تنهاقصه ی شب عمرمو گفت ، درمورد یه دختر بود که توی روستا زندگی میکرد

توی اون روستا یه غار بود که کلی درموردش شایعه بود که نفرین شده و اگه بری داخلش نفرین تمام زندگیت رو میگیره این غار از بچگی کابوس مردم بوده اما دختر قصه که عاشق ممنوعه ها بوده میره دنبال اون غار

مردم همه نحسی ها و اتفاقات بد رو میانداختن گردن اون غار

تا اینکه دختر بالاخره وارد غار میشه و جا میخوره بر خلاف تصوراتش اونجا خیلی خیلی زیبا بوده اما

قبل از اون یه پسراون غار رو صاحب شده بوده یه پسر درست مثل دختر داستان قانون شکن .

اونا هر روز سر مالکیت غار بحث میکنن و انقدر هر روز هم رو میبینن که عاشق میشن اما نفرین غار اون هارو هم میگیره دختر هیچوقت نمیتونه به پسر داستان برسه و اونا به صورت وحشتناکی از هم جدا میشن و آخرین باری که پسر دختر رو توی غار میبینه بهش میگه:

اینجا کابوس کودکی من توی ده بود ، اما فهمیدم کابوس بدتر از غار دختری مثل توبوده و نباید هیچوقت وارد غار میشدم ، تو نفرین منی .

اون تنها قصه ی شبی بود که توی کل عمرم برام تعریف شده بود اونم توسط پروا و همراه با اون پایان وحشتناک تلخش برای من توی اون سن زیادی ترسناک بود ، اما حالا که فکر میکنم چرا پروا اینو برام تعریف کرده بود شاید شاید این فقط یه قصه نبوده !

دختر داستان و معشوق ممنوعش چقدر شبیه خوده پروا بود ، یعنی اون غار واقعی بوده؟اون اتفاقات؟ چطوری متین رادمهر بهش اشاره کرده نکنه پسر غار همون متینه .

یعنی همه ی اینا توی اون روستا رخ داده .

لب زدم:

امکان نداره این دیگه دیوونگیه ، اون از کجا باید بدونه پروا اینو برام تعریف کرده اون اصن نمیدونست من بچشم .

سورین برگشت و به چهره ی مبهوتم خیره شده و گفت:

چیشده آرمینا ؟

با دست هام خودمو بغل کردمو گفتم:

وقتی بچه بودم پروا برام یه داستان از یه غار نفرین شده توی یه روستا گفته بود از عشق یه دختر و پسر و بی مهری دختر ،آخر داستان اون پسر درست یادم نمیاد اما فکر کنم گفته بود

اینجا کابوس کودکی من توی ده بود ، اما فهمیدم کابوس بدتر از غار دختری مثل توبوده و نباید هیچوقت وارد غار میشدم ، تو نفرین منی

در اصل اون عدد دَه نیست کلمه ی دِه هست بیا به کابوس دِه کودکی.

کابوس کودکی اونها توی ده اون غار بود ، ام....اما اصلا با عقل جور در نمیاد چطور امکان داره اون خبر داشته باشه که من از اون داستان باخبرم

اصلا چجوری اون داستان قدیمی به این ربط پیدا کرد .

کارن اخم کرده گفت:

چون یه داستان ساده نبوده ، یه کد بوده که خیلی وقت پیش بهت داده شده، میدونی اون روستا و غار حدودا کجاست.؟

با دهنی باز نگاهش کردم درست اون زمانی هم که فکر میکردم زندگیم معمولی بوده هم سخت در اشتباه بودم چند باری پلک زدم و گفتم :

ا..ا..اگه این داستان زندگی خوده پروا باشه احتمال خیلی خیلی زیاد داخل همون روستای بچگیشون اتفاق افتاده .

سورین کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

و روستای بچگیشون کجاست؟

توی فیروزکوه ،ادرسش رو بلدم ولی خیلی احمقانه نیست با استناد به یه داستان بریم اونجا؟

امین دست به جیب گفت:

نه، بیشتر از احمقانه ترسناکه ، اون رادمهر از داستان شب تو هم با خبر بوده و حتی باهاش برات سرنخ هم گذاشته ، حتما باید بریم اونجا.

آب دهنمو قورت دادم و نالیدم :

پدر واقعیم هم یه روانی داره از آب در میاد .

دلوان که تا الان با دهن باز و بهت بهمون خیره شده بود

با تته پته گفت:

م...م..من نمی‌فهمم ، تو چرا هیچوقت اینارو برای من نگفتی.

با حرص گفتم:

چرا باید برات میگفتم ، دونستنش چی رو حل میکرد؟

دلوان اخم کرده گفت:

ولی باید میدونستم من دوستت بودم و بهم نگفتی؟

با نیشخندی گفتم:

چرا ناراحت شدی منکه پای نحسمو از زندگیت کشیدم بیرون .

دلوان شرمنده سرشو پایین انداخت با اخم بهش خیره شدم نمیخواستم مثل عوضی ها رفتار کنم اما حقش بود

کارن خونسرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

کِی میری دنبالش .

نفس عمیقی کشیدم باید هر چه زودتر دخل قضیه رو درمیاوردم

کنار سورین روی مبل نشستم و گفتم:

هر چه زودتر بهتر .

سورین با جدیت گفت:

همین امشب راه می‌افتیم .

مانلی تکیشو از مبل گرفت لپاشو باد کرد و گفت:

اوکی ، پس من برم وسایلمو جمع کنم .

و بعد به طرف اتاق های طبقه بالا رفت امین کمی مکث کرد بهم خیره شد و گفت:

مطمئنی آرمینا آخه الان حالت زیادی خوب نیست.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

خوبم ، قرار نیست که کوه جابه جا کنم ، از پسش بر میام .

راضی نشده بود به جوری نگام کرد و بعد سری تکون داد و گفت:

هر جور راحتی .

و اون هم مسیر مانلی رو در پیش گرفت ، کارن هم دنبالش راه افتاد و بلند گفت:

امین صبر کن کارت دارم .

با فضولی نگاهمو بهشون دوختم که توی پیچ پله ها گم شدن کیان با خنده بهم نگاهی کرد و گفت:

تو از منم فضول تری دختر .

چشمامو ریز کردمو گفتم:

برای تو سوال نیست داداشت با امین چکار داره؟

نیشش رو باز کرد و گفت:

نوچ .

با حرص کوسن رو کوبیدم توی کلش و گفتم:

مشکل داری دیگه .

آخ جیغ مانندی گفت و با حرص کوسن رو به طرفم نشونه گرفت اما دستش توی هوا خشک شدو گفت:

اگه الان زخم و زار نبودی ها .

اخم ترسناکی کردم و گفتم:

چکار میکردی؟

لپ تاپش رو از رو میز برداشت لبخند گشادی زد و گفت:

هیچی بابا ، باز وحشی شدی که ، ماچت میکردم .

درحالی که داشت می‌رفت غر زد:

دختره وحشی با اون چشمای ترسناکش .

پوفی پر از حرص کشیدم که یهو ازپشت کشیده شدم توی بغل سورین و با لحن حرص دراری گفت:

پوف میکشی، الان کیان رفت روی مخت؟

میبینی چقدر حرص دراره، تو ده برابر این روی مغز من راه میری.

همونطوری که تو بغلش بودم با آرنج کوبیدم توی شکمش که بیشتر دست خودم درد گرفت و با حرص گفتم:

سو استفاده نکن از موقعیت ها ، من کاری ندارم با تو اصلا.

دستشو دور کمرم پیچید و سرشو توی گردنم فرو کرد مثل همیشه پسش نزدم من توی دامش افتاده بودم و دیگه هیچ راهی برای برگشت نبود توی این چند روز فهمیده بودم چقدر وابستش شده بودم من بدون سورین نمیتونستم ادامه بدم و دلم خیلی براش تنگ شده بود

اروم کنار گوشم گفت:

دوباره وحشی شدی گرگ کوچولو ، مراقب اون زبون درازت باش هنوزم از دستت عصبانیم ، فقط منتظرم حالت بهتر بشه .

سرمو به طرفش بگردوندم کاملا رخ تو رخش بودم و فاصلمون خیلی کم بود توی چشم های آبی یخیش خیره شدم و قبل از اینکه مسخشون بشم گستاخ گفتم:

اون وقت میخوای چیکار کنی ؟

نیشخندی زد و در حالی که کمرمو نوازش می کرد با حرص گفت:

خیلی پر روئی.

مکثی کرد و ادامه داد:

شاید از یه پنجره پرتت کنم پایین تا بی حساب شیم .

دهن باز کردم جوابشو بدم که بهم نزدیک شد اونقدر که بینیش به بینیم چسبید دهنم نیمه باز موند و با لحنی شیطنت آمیز گفت :

شاید هم من اینبار ببوسمت .

مضطرب آب دهنمو قورت دادم بهم نزدیک تر شد قلبم توی دهنم میزد وحس سرما وجودمو گرفت و وحشت زده به لب هاش که داشت بهم نزدیک میشد چشم دوختم که ناگهان با صدای بلند دلوان از جا پریدم و ناخودآگاه خودمو به سورین چسبوندم که بلند داد زد :

از خدا بترس .

متعجب نگاهش کردم به سورین خیره بود و سورین هم گیج نگاش کرد دلوان با حرص و صدای بالا رفته ای گفت:

خجالت نمی‌کشی تو نامحرمی ، چطوری به خودت اجازه میدی اینجوری یه دختر غریبه رو بغل کنی بعدش هم داشتی جلوی من چیکار میکردی؟ شرم وحیا به کنار از گناهش خبر داری؟به چه حقی به آرمینا دست میزنی و بهش نزدیک میشی، این دختر حتی محرمت هم نشده ،تو اصلا چیزی از گناه سرت میشه؟ گناهه گناه.

سورین با اخم دهن باز کرد که جواب دلوان رو بده اما با صدای خنده ی من مکث کرد ناخودآگاه با جمله ی آخر دلوان از خنده منفجر شدم

داشت با اعتماد به نفس به سورین میگفت که داره گناه میکنه، سورین خود شیطان بود غرق گناه ، اون غرق گناه بود

از همه بدتر بدجوری دستاش خونی بود حس میکنم مزخرف ترین جمله عمرمو شنیدم سورین خودش از چشم هام خوند که دارم به چی میخندم نیشخندی زد

اروم دستشو توی موهام انداخت عمیق به دلوان خیره شد و گفت:

که گناهه .

و قبل از اینکه جملشو توی ذهنم حلاجی کنم محکم منو به طرف خودش پرت کرد و لب های داغشو روی لب هام گذاشت خشکم زد و حس کردم لحظه ای روح از بدنم جدا شد و وحشت زده به شونه اش چنگ زدم حرکتش انقد یهویی بود که حتی نفس کشیدن هم از یاد بردم و میتونستم یخ زدن تیغه کمرمو ضربان تند قلبمو حس کنم

نرم منو میبوسید و من نفس کم آوردم مثل اینکه فهمید چون ازم جدا شد چشم هام داشت از حدقه بیرون میزد خونسرد به منی که خشک شده بودم خیره شد و گونمو نوازش کرد و آروم گفت:

زیادی ضعیفی برای پایین پرت شدن از پنجره .

چند باری با بهت پلک زدم و به چشم های پر از شیطنتش خیره شدم و دهن نیمه بازمو بستمو تازه یادم افتاد نفس بکشم .

نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم ، به طرف دلوان برگشت چنان اخم و نگاه وحشتناکی بهش کرد که من جاش قالب تهی کردم آب دهنمو قورت دادم و با اضطراب به صحنه رو به روم خیره شدم دلوان با بهت به منو سورین خیره بود،سورین از جاش بلند شد و در حالی که به دلوان نزدیک میشد با لحنی که لرزه به تن میانداخت غرید :

واما تو ، موش کثیف ، برای من از گناه حرف میزنی؟

نیشخندی زد و گفت:

من خوده شیطانم احمق.

احمق آخرش رو انقد بلند گفت که از جا پریدم ناگهان به گلوی دلوان چنگ زد و عربده زد:

به تو هیچ ربطی نداره که من چکار میکنم اگه دوست داشته باشم آرمینا رو بغل میکنم اگه دلم بخواد گرگ وحشیمو

توی جمع می‌بوسم آدم میکشم مشروب میخورم و هر کاری دلم بخواد انجام میدمو هیچکدوم اینا به تو هیچ ربطی نداره عوضی ، حالا هم اگه می‌بینی زنده ای همش به لطف آرمیناس .

و با پایان جملش پرتش کرد به سمت مبل ها که دلوان روی زمین به سرفه افتاد و به سختی گفت:

تو غرق هوس شدی ، آرمینا نشد میری سراغ یه دختر دیگه تو داری اونو پاسوز هوست می‌کنی .

سورین یهو اروم شد نگاه خون گرفتش رو به طرف من گرفت و با خنده تمسخرآمیزی گفت:

تو چجوری با این احمق دوست بودی .

با حرکت هیستریکی توی موهاش چنگ انداخت و بلند و عصبی خندید و گفت:

میگه برای هوس میخوامت .

ناگهان خندش قطع شد و خونسرد به دلوان خیره شد همون آرامش قبل از توفان

منو دلوان با وحشت نگاهش کردیم و من از همین حالا فاتحه دلوان رو خوندم ناگهان سورین با صدای خش داری که از خشم میلرزید غرید:

سالها توی هزار تا پارتی و مهمونی و کثافت بودم و اندازه کافی دختر دورم بوده که چشم و دلم سیر باشه و بخوام هوسمو رفع کنم ،

و مطمئن باش به یکی از همون دخترا محل سگ هم ندادم چون فقط هرزه ای مثل توعه که تنها فکرش هوسه و هیچی از عواطف

نمیدونه .

ناگهان مجسمه شیشه ای روی میز رو بالا برد از جا پریدم بلند عربده زد:

اگه مغزتو متلاشی کنم اون افکار کثافتت درست میشه یا هنوزم میخوای مثل افعی بپیچی به دور همه .

قبل از این که بتونه مجسمه رو بکوبونه تو سر دلوان سریع جلوش پریدمو بلند گفتم:

سورین اروم باش.

با حرص به بازوم چنگ زد بلند تر از من گفت:

برو کنار من نمیتونم تحملش کنم افکارش هم مثل خودش

منزجر کننده ان .

دستی که مجسمه توش بود رو گرفتم و توی موهاش چنگ زدم و گفتم:

هیش سورین ، اینبار من برای دلوان جلوت رو نگرفتم .

نگاه خونیش رو از دلوان پشت سرم گرفت و بهم خیره شد آروم گونشو نوازش کردم و گفتم:

من اینبار به خاطر خودت دارم جلوی خودت میگیرم نگاه کن از خشم داری میلرزی رگ گردنت داره پاره میشه چشماتو ببین خونیه .

من نگران توعم نه اون .

بغلش کردم و گفتم:

لطفاً آروم باش من نمیخوام بلایی سر خودت بیاد .

کلافه نفس سنگینی کشید و با حرص موهامو نوازش کرد و پشت سر هم تند تند نفس کشید صدای ضربان تند قلبشو میشنیدم با صدای خش داری گفت :

ارومم ولم کن .

آهسته ازش جدا شدم با تنفر دلوان رو نگاه کرد و توی یه حرکت ناگهانی با شدت مجسمه رو دقیقا کنار دلوان کوبید که با صدای بد و بلندی شکست دلوان جیغ بلندی کشید و سورین با خشم از پله بالا رفت و توی پیچ پله ها از دیدم محو شد همینطور به مسیر رفتنش خیره بودم که دلوان عصبانی و بلند گفت :

برات متاسفم آرمینا.

به طرفش برگشتم سرد نگاهش کردم احساسی نسبت به این آدم برام مونده بود یانه؟

از سرجاش بلند شد محکم شونه هامو گرفت وتکون داد و گفت:

اصلا میفهمی اون الان باهات چیکار کرد .؟

نیشخندی زدمو گفتم:

اوهوم ، منو بوسید .

چشم های دلوان گرد شد و مات لب زد:

ت..ت..تو تو تو خودت هیچ مخالفتی نداری؟

شونه هامو ازدستش بیرون کشیدمو گفتم:

نه ، من دوستش دارم.

دلوان با حیرت گفت:

این باعث نمیشه که رابطه یبینتون گناه نباشه ، آرمینا این گناه بزرگیه شما محرم نیستید جدا ازاینا اون ادم انقدر کثیفه که کنارش نفس کشیدن هم گناهه وکفاره داره .

با همون نیشخند گفتم:

کی اهمیت میده هان؟یه نگاه به من بکن، شبیه کسایی ام که اهمیت بدن؟منم به اندازه ی خودم گناهکارم .

کلافه نالید:

نه آرمینا تو رو میشه برگردوند ،اون شیطان توی وجودت نفوذ کرده که این شدی ، داره فریبت میده ، چطور این همه پسر تا الان دورت بودن تو با کلی مرد سر و کله زدی و عاشق هیچکدوم نشدی؟

اینا همش تله اس برای تو.

خنده ی تمسخر آمیزی کردمو گفتم:

تله؟فریب؟ من خودم میخوام فریبشو بخورم درست مثل لیلیث من با اختیار خودم کنارشم نه با فریب و کلک، وگرنه قبل سورین هزار نفر سعی کردن گولم بزنن و منو خام خودشون کنن من بچه نیستم دلوان.

دلوان مات گفت:

امکان نداره ، اون یه هیولاس آرمینا .

اخم کردمو بلند گفتم:

مطمئن باش از تو ادم بهتریه ، اون هیچوقت قلبمو نشکسته تو چشمام خیره نشده و بهم نگفته که من دلیل تمام بدبختی هاشم و تازه بهم نگفته نحس .

مکث کردم به چهره مات دلوان خیره موندم و ادامه دادم:

رابطه من با سورین به تو هیچ ربطی نداره .

شالشو تو دستش مشت کردو با حرص گفت:

و گناهش برات مهم نیست؟

نیشخندی زدمو گفتم:

گناه ؟به نظرت من یه آدم معتقدم ؟ من با اون شیطان چشم آبی تا جهنم هم میرم .

دلوان یکه خورد و مبهوت دهنش بازشد خونسرد بهش پشت کردم که بالای پله ها کارن رو دیدم از نگاهش میشد خوند شاهد بحثمون بوده بی توجه بهش از کنارش رد شدمو به طرف اتاقم رفتم تا وسایلمو برای شب جمع کنم ، بالا رفتن از پله ها با اون پا خیلی دردناک بود

به سختی خودمو به اتاقم رسوندم و وارد شدم

اومدم در رو ببندم که یکی مانع شد و در و هل داد

کمی عقب رفتم تا ببینم کیه، سورین بود کلافه وارد شد و به طرف تختم رفت و خودش رو انداخت توی تخت .

در رو بستم که صدای پر حرص دلوان از بیرون رو شنیدم :

میبینی رفت توی اتاقش.

و بعد صدای مضطرب مانلی که بلند گفت:

هیششش سورین الان میاد سرتو میبره.

و واقعا همینطور بود با پایان جمله دلوان سورین نیم خیز شد که دستمو گذاشتم روی سینش و هلش دادم به طرف تخت و گفتم:

چقدر داری جدیش میگیری نادیدش بگیر.

وحشی و عصبی به چشم هام خیره شد سیگاری روشن کردمو به طرفش گرفتم پوفی کشید و روی تخت نشست و سیگار و گرفت به طرف کمد رفتم ساک کوچکی روبرداشتم به خاطر کاری که پایین کرده بود یه کم ازش خجالت میکشیدم صداش از پشت سرم اومد

خش دار گفت:

میدونی که من آدم بدی ام؟ خیلی خیلی بد.

مکث کردم و درحالی که روی زمین زانو زده بودم به طرفش برگشتم و بهش خیره شدم دوباره نگاهش نافذ شده بود همون نگاهی باعث میشد یخ کنی چشم دزدیدم و گفتم:

میدونم .

سرشو کج کرد بهم خیره شد خودمو سرگرم چیدن لباس هام کردم که گفت:

پس چرا کنارمی؟با این حال که خیلی ها میخوان جلوت رو بگیرن، تو حتی خودت هم جلوی خودتو می‌گرفتی میدونی من بد ترین آدمیم که میتونی دوست داشته باشی.

پس مکالمم با دلوان رو شنیده بودکلافه گفتم:

این بحث مزخرفیه سورین بس کن .

پوزخندی زد و گفت:

داری طفره میری.

با حرص گفتم:

طفره نمیرم فقط این بحث مزخرفه .

روی تخت حرکت کرد و طرف نزدیک من نشست حالا درست بالا سرم بود اخم آلود نگاهم کرد و عصبی داد زد:

جواب منو بده .

صداش انقدر زیاد بود که از جا پریدم کلافه ساک رو پرت کردم زمین توی صورتش براق شدم و با خشم داد زدم :

چیو میخوای بشنوی هان؟خودمم نمیدونم ،خودمم برام سواله چرا انقدر برام مهمی و چرا حاضرم از هر چیزی برات بگذرم و اگه بدترین کار دنیارو هم بکنی و وقتی از صمیم قلب میدونم تو گناهکاری و تقصیر تو بوده وقتی میدونم یه ادم خونخوار وحشتناکی بازم حق رو میدم به تو و خودم هم نمیدونم کِی اینجوری عاشقت ش.....

جملمو نصفه ول کردم ، گندزدم گند زدم گند زدم به چشم های براقش خیره شدم زیادی گفتم دندونامو روی هم فشردم خدای من تمام قصدش همین بود انقدر روی روانم

بره که دهنم باز شه با خشم بهش خیره شدم دود سیگار و از بینیش بیرون فرستاد و لبخند کجی زد با حرص مشت محکمی توی سینش کوبیدمو بلند گفتم:

نخند عوضی ، نخند .

با حرفم لبخندش عمیق تر شد از درموندگی بغض کردم و رومو برگردوندم از شرم داغ شده بودم خیلی آدم مزخرفی بودم حالا راجبم چی فکر میکرد؟

حسابی از دست خودم حرصم گرفته بود .

دستش رو گونه ام نشست چونم رو گرفت و صورتم رو به طرف خودش چرخوند چشم دزدیدم و به یقه لباسش خیره شدم آروم گفت:

منو نگاه کن .

طفره رفتم و بیشتر به پایین خیره شدم چونمو فشرد و سرمو بالا گرفت و مجبورم کرد توی چشماش خیره شم آروم گفت:

برعکس تو ، من خوب یادمه که از کِی عاشقت شدم .

حس کردم قلبم از طبقه ی شصتم سقوط کرد پایین و ته دلم خالی شد

و بعد شروع کرد به تند تپیدن نیشخندی زد و گونمو نوازش کرد و گفت:

بالاخره یکیمون باید اینو میگفت .

درحالی که صورتمو نوازش میکرد کلافه ادامه داد:

گرگ وحشی من ، با اون چشم های سرکشت بدجوری خودتو توی دلم جا کردی .

مکثی کرد و با اخم ادامه داد:

میدونی با من بودن برات خطرناکه من دشمن های زیادی دارم من خودم آدم خطرناکی ام ، آرمینا میتونیم تا ابد کنارهم باشیم اما انقدر عاشقت هستم که دارم بهت آخرین فرصت رو میدم میتونی

بری آرمینا ، میریم دنبال پدرت این ماجرا رو حل میکنیم و بار هم با هم رد میکنیم تموم که شد بدون درگیری برای همیشه از هم جدا میشیم من هیچوقت نمیخوام به کاری مجبورت کنم

اما این آخرین فرصته یا مال من باش یا برو نمیتونم تحمل کنم این بلا تکلیفی رو.

قلبم داشت از دهنم بیرون میومدهل شده اب دهنم رو قورت دادمو موهامو دادم پشت گوشم

رسما داشت ازم میپرسید که می‌خوام باهاش باشم یانه .

چی باید میگفتم ، چیکار باید میکردم حرکت دستش روی صورتم حواسم رو پرت کرد با اضطراب آب دهنمو قورت دادم قلبم داشت سینمو میشکافت

نباید هل رفتار میکردم الان هم انقدر گیج بودم که نمیدونستم باید چی بگم چشم های آبی نافذش کنکاشگر بهم خیره بودن

نفس های داغش توی صورتم میخورد ، چشم هامو بستم .

به خودت بیا آرمینا انقدر ضایع نباش نگاه خیره سورین هلم کرده بود نفس عمیقی کشیدمو و سعی کردم به خودم مسلط باشم چشم هامو باز کردم منتظر بهم خیره بود .

لب های به هم چسبیدمو به سختی باز کردم و با صدایی که کمی مضطرب بود ومیلرزید گفتم:

همین الان باید جوابتو بدم؟

به چشم های دودوزنم خیره شد آروم نگاهم کرد عصبی نبود دستشو از روی صورتم برداشت و گفت:

سه روز، تا سه روز دیگه باید جوابمو بدی .

مکث کرد موهامو نوازش کرد توی چشمام خیره شد و جدی گفت:

و بعدش باید تکلیف ما مشخص شه ، من ادم صبوری نیستم .

لحنش انقدر جدی بود که حس کردم داره تهدیدم میکنه در حالی که همه وجودم شده بود چشم و آبی خوشرنگ چشماش رو تماشا می‌کردم سری تکون دادم .

بی حرف به هم خیره بودیم و سورین انگار با نگاه نافذش داشت تا ته مغزم رو میخوند .

نمی‌دونم کی به خودم اومدم و فهمیدم که مدت هاست به چشم هاش خیره ام اما زودتر از سورین به خودم اومدم تک سرفه مصلحتی کردمو ازش فاصله گرفتم و خودمو سرگرم لباس هام کردمو پشتمو بش کردم و برای عوض شدن جو پرسیدم:

امشب راه می‌افتیم درسته ؟

از روی تخت بلند شد و گفت:

اره تا شش آماده باش.

سوییشرتی رو تا زدمو گفتم:

چقدر میمونیم؟

به طرف در رفت و گفت:

نمیدونم ، مشخص نیست ، تا وقتی که بتونیم پدرتو پیدا کنیم و ته و توی ماجرا رو دربیاریم .

سری تکون دادم مکثی کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت:

راستی اون رفیق روانیت هم توی عمارت میمونه ، من اون موش کثیف رو دنبال خودم راه نمیندازم .

موافق بودم باشه ی آرومی گفتم که بی حرف از اتاق خارج شد با بسته شدن در پوفی کشیدم و به پشت روی زمین دراز کشیدمو حس کردم تازه نفسم داره بالا میاد من ادم کم رویی نبودم اما سورین همیشه کار هایی میکرد و چیزهایی میگفت که معذبم میکرد .

به سختی سر جام نشستم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم و بعد بیست دقیقه ای ساک رو پر کردم .

خسته در کمد رو باز کردم تا آماده شم ، نیم کت جین یخی رو با نیم بگ جین یخی ستش از کمد بیرون کشیدم و کراپی سفید برداشتم تا زیرش بپوشم .

به سختی لباس هاموعوض کردم وقتی که دستمو تکون میدادم بازوم درد می گرفت .

بعد چند دقیقه جون کندن لباس هامو عوض کردم کتونی لژدار سفیدی هم پوشیدمو ادکلن همیشگیم رو زدم.

به سمت میزم رفتم و روی صندلی نشستم ضد آفتابی زدم و خط چشم کوتاهی کشیدم کمی هم ریمل زدم .

رژ گونه صورتی رنگ رو برداشتم و خیلی کم روی گونه هام زدم تا از رنگ پریدگیم کم کنه در آخر رژ لب کالباسی رنگی رو روی لب هام کشیدم .

حوصله ی بستن موهام رو نداشتم بدنم درد میکرد اما قرار بود راه طولانی ای رو طی کنیم ، پس کش مو رو برداشتمو موهامو بالای سرم بستم .

از پشت میز بلند شدم و به ساک سنگینم خیره شدم اگه اینو بلند میکردم قطعا بخیه هام پاره میشد

در اتاق رو باز کردمو بیرون رو نگاه کردم در حال سرک کشیدن بودم که صدای گام هایی رو از روی پله ها شنیدم

گردنمو کش آوردم و تونستم چهره ی کارن رو تشخیص بدم ،خب خوبه دیگه لازم نی برم منت کشی کنم خودش اومد

سر پله ها که رسید متوجه حضور من شد نیم نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه بره بلند گفتم:

صبر کن .

مکثی کرد خونسرد و آهسته به طرفم برگشت وای خدای من ، من از آدمای کند و خونسرد متنفرم کلافه پوفی کشیدم دلم میخواست بهش بگم نون نخوردی ؟ تکون بخور ، اما مجبور بودم سکوت کنم چون کارم لنگش بود .

بعد کلی جون کندن رسید به اتاقم و خونسرد و منتظر نگاهم کرد باحرص گفتم:

کیفم سنگینه برام میاریش پایین؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

کلمه جادوییش چیه؟

گیج گفتم:

چی؟

خنثی دست به سینه زد و گفت:

لطفاً کیفمو برام پایین بیار،البته خواهش میکنم هم جوابه.

لبمو کج کردمو کوبیدم تو سینشو هلش دادم و با چهره‌ای درهم گفتم:

نخواستیم بابا، عقده ای باید التماسش کنم .

به سمت داخل اتاق رفتم وبه ساکم چنگ زدمو به سختی بلندش کردم پهلوم درد گرفت و زخم بازوم تا کتفم تیر کشید .

صدای کارن از پشت سرم بلند شد که گفت:

بهت گفته بودم که اصلا آدم مودبی نیستی؟

کلافه گفتم:

آره ، آره از اولین بار که همو دیدیم تا الان هزار بار گفتی ، اه روانیم کردی .

با درد بهش طعنه ای زدمو به طرف پله ها رفتم اولین گام رو که برداشتم پام تا مغز استخوانم تیر کشید

ولی برای اینکه ضایع نشم لنگ لنگون با درد پهلو و بازوم تا پله آخر رفتم به سالن که رسیدم اول ساک رو و بعد خودمو پرت کردم روی مبل و نفس عمیقی کشیدم تا شاید کمی دردم کمتر شه .

این عمارت واقعا بزرگ بود و رفت و امد توش خسته کننده ، با یاد آوری اینکه گوشیم طبقه بالا مونده نزدیک بود بزنم زیر گریه.

کارن از پله ها پایین اومد و روی مبل رو به روییم نشست نگاه سردی بهم انداخت و گفت:

خیلی گستاخی ، و بی ادب و پر رو ، تا حد زیادی هم مغروری ، و به شدت وحشی هستی.

کنس با صورتی جمع شده نگاهش کردم و گفتم:

مسخره ، واقعا فکر کردی نیازی دارم تا تو شخصیتمو به صورت تحریف شده ای توصیف کنی ؟ اصلا چرا نشستی اینجا برو .

با همون خونسردی رو مخش سیبی از ظرف میوه روی میز برداشت و گفت:

از تو باید اجازه بگیرم که کجا بشینم؟

بعد پا روی پا انداخت و نگاه بی روحش رو بهم دوخت و تازه فهمیدم چقدر همون برق وحشی و هیستریک عصبی چشمای سورین از این بی روح بودن بهتره .

گازی به سیبش زد و گفت:

البته این خصوصیات با سورین مشترکه که میشه علت علاقش نسبت به تو رو فهمید یه دختر وحشی و گستاخ نترس پیدا کرده کله خراب تر از خودش .

اخمی کردم سرمو کج کردم و گفتم:

من آخر سر نفهمیدم تو از من متنفری و نمیخوای به سورین نزدیک شم ، یا اینکه مشکلی نداری من کنار سورین باشم و نمیخوای سرمو از تنفر بکنی .

خونسرد شونه ای بالا انداخت و سیب نیم خورش رو روی میز انداخت و گفت:

اولش نسبت بهت گارد داشتم اینکه دختری مثل تو بخواد احساس داشته باشه برای من اوج طنز بود، اما خب بعدش وقتی که سورین رو از اون انفجار نجات دادی و رم رو بهش دادی

فهمیدم کلکی تو کارت نیست .

نیشخند پر از حرصی زدمو گفتم:

خیلی لطف داری در حقم، من همون اول بهت گفتم دنبال هیچ سواستفاده ای از سورین نیستم ، بعد از اینکه تقریبا منفجر شدم حرفمو باور کردی؟

خنثی نگاهم کرد و گفت:

اعتماد سخت به دست میاد ، البته مراقب باش چون راحت از بین میره.

مکثی کرد چشم هاشو ریز کرد و گفت:

تو از کی فهمیدی پدرت متین رادمهره؟

گیج نگاهش کردم به طرز عجیبی بحث رو عوض کرده بود آروم گفتم:

همین چند روز پیش پروا، به اصطلاح مادرم، ازش اسم پدرمو پرسیدم قبل تر فامیلیش رو پیدا کرده بودم اما اسمش رو تازه بهم گفت.

سری تکون داد و پرسید:

تو اصلا هیچی از رادمهر ها نمی‌دونستی ؟

اخم ریزی کردم و گفتم:

نه ، مگه شما میدونستین .

کمی بهم خیره شد انگار که داشت فکر میکرد میتونه بهم بگه یانه بعد مکثی طولانی گفت:

توی این مدت به هیچ چیز خاصی نرسیدیم ،چون همه سرنخ ها نابود میشدن ، اما نکته ای که فهمیدیم غیر عادی بودن این نابود شدن ها بود،ما رادمهری نمیشناسیم اما میدونیم که دارن رد خودشون رو پاک میکنن.

متفکر بهش خیره شدم و گفتم:

شاید هم دارن شمارو دنبال خودشون میکشن مثل یه قلاب و طعمه که مجبوری هی دنبالش کنی.

مکثی کردمو با فکری که به سرم رسید از جا پریدمو گفتم:

ببینم دنبال کردن همین سرنخ ها شما رو رسوند به من و من رسیده بودم به قضیه ژن و شما اون رو از من خواستید و وقتی به فایلش دست پیدا کردین رسیدید به پدر من که ،که این یعنی .

صدای سورین از پشت سرم بلند شد و بین حرفم پرید و گفت:

یعنی پدر واقعی تو هرکی که هست نه تنها تو رو به طرف خودش میکشه بلکه ما رو هم داشته به طرف خودش میکشیده ، این یعنی پدرتو یه ربطی به منم داره .

به طرفش برگشتم جین مشکی رنگی با پیراهن مردونه مشکی ای پوشیده بود آستینش تا آرنج بالا بود دکمه های اول و دوم یقشو نبسته بود و موهاش مثل همیشه شلخته بود

چرا انقدر تیره میپوشید

نگاه خیرم رو ازش گرفتم که با کارن چشم تو چشم شدم که نگاهمو شکار کرده بود ، اصلا به اون چه ربطی داشت دوست دارم سورین رو نگاه کنم .

برای عوض کردن جو رو به سورین گفتم:

یعنی داری میگی که پدر من یه ربطی به خونواده ی تو هم داره و جفتمون رو همزمان به طرف خودش کشیده ؟

کنارم روی مبل نشست و گفت:

دقیقا .

نیشخندی زد و بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

من دقیقا داشتم به این فکر میکردم واسه همینه که ازت خوشم میاد فکر کردن رو بلدی .

نگاهی دزدکی بهش انداختم و از تعریف نصفه نیمه ای که کرده بود ذوق کردم

سیگاری آتش زد و ازش کامی عمیق گرفت چقدر سیگار

میکشید ،بعضی اوقات واقعاً نگرانش میشدم صدای کارن منو از فکر بیرون کشید و گفت:

اما سوال اینجاست چرا شما دو تا رو به هم رسوند ؟

جدا جدا هم میشد برسید بهش اما از قصد تو رو سر راه سورین قرار داده .

پوفی کشیدمو گفتم:

نمیدونم واقعا احساس عروسک خیمه شب بازی بهم دست داده که تموم این سال ها یکی دیگه زندگیمو کنترل می‌کرده وهمه ی اتفاق های زندگیم برنامه ریزی شده بوده .

سورین با حالت خاصی بهم خیره شد شصتشو روی گونم کشید

کشید نیشخندی زد و گفت:

برا من که بد نشد .

از گوشه چشم تونستم ابروهای بالا پریده ی کارن رو ببینم و حس شرم کنم اما مثل همیشه به روی خودم نیوردم.

حس کردم زیر نگاه خیره ی کارن و سورین دارم آب میشم و کم کم نفس کشیدن هم برام سخت شد مثل همیشه سعی کردم خجالتم رو به رو نیارم وسینه ای صاف کردمو برای عوض کردن جو با حالت مزخرفی گفتم:

چیزه راستی گوشیم بالا جا مونده .

با این حرفم سورین پوزخندی زد و گفت:

توی عوض کردن بحث افتضاحی .

پوکر بهش خیره شدم که دود سیگارشو از بینیش بیرون داد و گفت:

اما قبول کن وسط این درگیریها خیلی خوش‌شانس بودی که با من آشنا شدی و تونستی عاشقم شی.

از لحن خودشیفتش نا خودآگاه خندم گرفت که پوکر بهم خیره شد و با خنده ای که نمیتونستم کنترلش کنم گفتم:

حتما همینطوره اصلا هر روز خدارو شکر میکنم .

بعدش هم زدم زیر خنده با مشت محکمی توی بازوش کوبیدم و گفتم:

وای خیلی خوبی عاشق اعتماد به نفست شدم .

کارن نیشخندی زد و گفت:

نه تنها عاشق اعتماد به نفسش ، بلکه عاشق خودشم شدی چرا انکار میکنی ؟.

خندم روی لبم ماسید سورین پوزخندی زد جو انقدر سنگین شده بود که حس کردم اکسیژن کم اومده سینه ای صاف کردمو مضطرب چشم از کارن دزدیدم و گفتم:

دیر میشه باید راه بیوفتیم .

جفتشون با حالت ترسناکی بهم خیره شده بودن انگار میخواستن همین الان دهن باز کنم و همه احساساتمو بگم

اما من به عنوان کسی که کل عمرش تمام احساساتش نادیده گرفته میشد یاد نگرفته بودم از عواطفم صحبت کنم من سرکوب کردنشون رو یاد گرفته بودمو برای کوچک ترین ابراز احساساتی میمیردمو زنده میشدم و خجالت میکشیدم .

جو سنگین بود انقدری که ترجیح دادم به بهونه ی برداشتن گوشیم تمام اون پله ها رو دوباره برم بالا و پا درد رو به جون خریدم به بدبختی از پله ها بالا رفتم و گوشیمو برداشتم و انقدر منتظر موندم تا بقیه برن پایین و من گیر اون جو سنگین نیوفتم

آخر سر وقتیکه کم کم داشت خوابم می‌برد سر و صدای مانلی و کیان از پایین بلند شد ، خیلی خب حالا میتونستم برم پایین.

گوشیمو توی جیب کتم گذاشتم و از اتاقم بیرون زدم و شروع کردم از پله ها پایین رفتن قبل از اینکه کامل برسم پایین صدای امین رو شنیدم که گفت:

آرمینا چرا انقدر لنگ میزنی ؟

چی میگفتم دقیقا ؟اینکه یادگاری بچگیم از پیمانه که دوباره زده داغونش کرده؟

لبخند مزخرفی زدم و گفتم:

هیچی تو این چند روز یه کم ضرب دید دیگه .

امین نگاهی مردد بهم انداخت و سری تکون داد این پسر به شدت دقیق بود خیلی تیز دروغ گفتن و حتی زبان بدن رو تشخیص میداد.

خودمو زدم به بی خیالی و به سمت مبل ها رفتم و نشستم تا از درد پام کم بشه .

چشم چرخوندم همه آماده بودن و توی سالن جمع بودن فقط سورین نبود کارن روی مبل روبه رویم چشم بسته بود و نشسته بود انگار که خواب باشه نگاهم به چمدون بزرگ کیان افتاد و چشمام گرد شد و گفتم:

کیان چقدر چمدونت بزرگه مگه قراره مهاجرت کنیم ، این چه چمدونیه مگه چقدر وسیله داری؟

پوکر نگام کرد و گفت:

کجاش بزرگه ؟ما اونجا چراغ قوه و طناب نمیخوایم ؟ یا پتو ؟لباس ؟سشوار؟کرم مرطوب کننده، از همه مهمتر در بازکن قوطی کنسرو.

با دهانی باز بهش خیره شدم این پسر واقعا انقدر هفت دولت آزاد بود یا داشت ادا درمی‌آورد ؟

مانلی با خنده گفت:

خوبه پس غنی ای، باید اونجا از وسایلت استفاده کنم.

کیان اخمی کرد و گفت:

چخه چخه دزد بدبخت .

امین در حالی که کوله اش رو‌روی دوشش میانداخت با خنده گفت:

مراقب باش ، مانلی یه چیزی ازت بگیره دیگه پس نمیده.

ببین توی چه تکاپویی افتاده بودن سر این پدر عجیب من ، لب گزیدم و گفتم:

شرمنده به خاطر من توی دردسر افتادین ، به نظر من شما بمونید تو دردسر هم نیوفتین .

کیان در حالی که بالاخره موفق شده بود در چمدونش رو کامل ببنده اخم بامزه ای کرد و گفت:

این حرفا چیه ارمینا جمعیت هر چی بالا تر ، قدرت هم بیشتر .

امین دست به سینه سری تکون داد و گفت:

کیان راست میگه تعدادمون که بیشتر باشه بهتره .

قبل از اینکه بتونم جوابشون رو بدم صدای گام هایی از پشت سرم بلند شد به عقب برگشتم سورین با کوله ی کوچکی از پله ها پایین اومد با دیدن کارن که فکر کنم خوابیده بود کیفشو از پشت سرمن پرت کرد طرفش که به سرعت جاخالی دادمو کیف دقیقا خورد تو صورت

کارن ، ابرو هام از هدف گیری دقیقش بالا پرید و کیان سوتی بلند زد کارن اما خونسرد کیف رو که حالا روی پاش افتاده بود برداشت

و پرت کرد طرف سورین که سورین روی هوا گرفتش با اخم و نگاهی کنس رو به کارن با لحنی عصبی گفت:

گرفتی خوابیدی؟

کارن نگاه بی حالتش رو به سورین دوخت و با صدای خش داری گفت:

بیدار بودم .

سورین با حرص نیشخندی زد و گفت:

مشخصه .

بعد پوفی کشید و چنگی به موهاش زد وگفت:

بلند شو داریم میریم.

بعد آروم جوری که فقط منی که کنارش بودم میشنیدم با حرص زمزمه کرد:

انقدر خونسرده میخوام کلشو بکنم .

لب گزیدم تا نخندم واقعا راست میگفت اهمیت ندادنش به همه چیز و خونسرد بودنش واقعا آدم رو عصبی میکرد.

کارن بی اهمیت به سورین و ما به سمت در راه افتاد کیان با خوشحالی چمدونش رو به سختی روی زمین کشید و پشت سر کارن راه افتاد و بلند گفت :

پیش به سوی ماجراجویی.

کارن و کیان خیلی شبیه هم بودن جفتشون همه چیز رو نادیده میگرفتن البته هر کدوم به روش خودش

یکی با بی خیالی ، اون یکی هم با به شوخی گرفتن همه چیز.

مانلی خنده کنان دست امین رو کشید و پشت سر کیان راه افتادن

سورین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

نمیخوای بری ؟

نگاهمو از در گرفتم و به کیفم خیره شدم کی حال داشت اینو بلند کنه

مثل اینکه سورین از نگاهم خوند کل غصه ام سنگینی کیفمه که سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

فقط بلده روی مخ بره ، زورش به کیفش هم نمیرسه .

بعد هم کیفمو بلند کرد و راه افتاد با اخم پشت سرش راه افتادمو گفتم:

هی وایسا ببینم کی گفته زورم نمیرسه تو یهو مثل گوریل حمله کردی به کیفم.

سر جاش وایساد و به طرفم برگشت و پوکر گفت:

بچه پر رو عوض تشکر کردنته؟

دست به سینه و پر رو تو چشاش خیره شدم و گفتم :

خیلی سبکه الکی ادا در نیار .

لبخند کجی زد و گفت:

که سبکه .

سرشو پایین انداخت تا جلوی خندشو بگیره سینه ای صاف کرد و کیف رو پرت کرد توی بغلمو با نیشخند گفت :

خودت بیارش گرگ کوچولو ببینم چند مرده حلاجی.

به خاطر حرکت ناگهانیش چند قدم به عقب پرت شدم و تلوخوردم به سختی سر جام وایسادم در حالی که کمرم داشت از فشار می‌شکست لبخند مصنوعی ای زدمو گفتم:

بهت گفتم که سبکه ، الکی ادای قهرمان هارو در نیار.

بعد هم به سختی راه افتادم به طرف در و صداشو از پشت سرم شنیدم که بلند گفت:

بچه پرو ،به پا نشکنی .

احساس کردم از دماغم داره آتش میزنه بیرون اما انقدر فشار روم بود که نتونم جوابشو بدم با بیشترین سرعتی که میتونستم خودمو رسوندم به حیاط و کنار ماشین ها و کیف رو زمین گذاشتم بعد هم نفس عمیقی کشیدمو به کمر دردمندم چنگ زدم.

مانلی و امین سوار شده بودن و کیان و کارن داشتن سر اندازه ی چمدون کیان بحث میکردن که با حضور ما بحثشون متوقف شد

سورین نگاهی به کیان انداخت و گفت:

چته عمارتو گرفتی روی سرت .

کیان با حالت مظلومی به سورین خیره شد و گفت:

کارن نمی‌ذاره چمدونم رو بیارم .

سورین نگاهی به چمدون انداخت و گفت:

چه خبرته ، این همه وسیله اوردی واسه کجات .

کیان حق به جانب اخمی ظریف کرد و گفت:

من نمی‌دونم یا من و چمدونم باهم ، یا من نمیام .

کارن پوفی کشید و نگاهی به چمدون کیان انداخت و گفت:

گمشو تو ماشین چمدونتو میزارم صندوق .

با این حرف کارن ،کیان لبخند پیروزمندانه ای زد و و سوار ماشین شد و کارن چمدونش رو توی صندوق تقریبا چپوند و سوار شد نگاهی به سورین انداختم قطعا اگه این همه ساعت تنها باهم

توی یه ماشین میموندیم دعوامون میشد به طرف کیف خم شدم و در حالی که به بدبختی میکشیدمش روی زمین به طرف ماشین مانلی اینا رفتم که همین الان اهنگ گذاشته بودن و مانلی داشت کل میکشید

صدای سورین از پشت سرم بلندشد و با لحن طلبکارانه ای گفت:

کجا با این عجله؟

به سختی کمر راست کردم که صدای استخوان های کمرم رو شنیدم و با نفس نفس گفتم:

می‌خوام برم تو ماشین مانلی اینا مشکلیه؟

دست به سینه اخمی کرد و گفت:

اره مشکل اینه که باید با من بیای ، راه رو بلدی باید تو ماشین من باشی .

چشامو گرد کردمو گفتم:

مگه من گوگل میپم ، سوار ماشین اونا میشم هم بزرگتره هم بیشتر باشون خوش میگذره.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

اونوقت چرا؟

دوباره به طرف کیفم خم شدم واینبار به سختی بلندش کردمو گفتم:

چون آهنگ میزارن میرقصن ، کلا ادم های باحالی ان ،تو ماشین اونا بیشتر خوش میگذره .

بهش پشت کردم که برم اما یهو دستمو گرفت و گفت:

صبر کن ، منم برات اهنگ میذارم .

ابروهام بالا پرید ولبخند خبیثی روی لب هام نشست و به طرفش برگشتم و گفتم:

دیگه؟

چشم هاشو ریز کرد مچمو فشرد و با حرص گفت:

دختره ی باج گیر.

لبخندی حرص درار زدمو گفتم :

هنوزم ماشین اونا بیشتر خوش میگذره.

اومدم دوباره بهش پشت کنم که با همون حرص کلافه گفت:

بهت از سیگار هامم میدم .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

مارلبرو ؟

پوفی کشید و گفت:

اره .

لبامو غنچه کردمو گفتم:

وودکا چی ؟

دستمو به طرف ماشین کشید و کیف رو از دستم گرفت و

عصبی گفت :

سگ خورد ، اونم میدم .

با خنده پشت سرش راه افتادمو گفتم:

اوهوم حالا تو ماشینت شاید یه کم خوش بگذره .

با حرص کیف ها رو پرت کرد توی صندوق و گفت:

خیلی پر روئی .

و بعد در کمک راننده رو باز کرد و من رو تقریبا پرت کرد توی ماشین و بعد خودش سوار شد بقیه که منتظر ما بودن با سوار شدن سورین ماشین هاشونو روشن کردن و به سمت در راه افتادن

همه ماشینا پشت سرما حرکت میکردن ، قرار بود همه دنبال ماشینی باشن که من توشم چون آدرس رو بلدم .

دستم رو به سمت ضبط بردم و روشن کردم آهنگهاش رو دوست نداشتم اکثرا روسی بودن و بعد کلی گشتن خسته شدمو یه رپ روسی رو گذاشتم تا پخش بشه یه چیز هایی نصفه از آهنگ میفهمیدم با حرص گفتم:

یه آهنگ درست هم نداری .

چپ چپ نگاهم کرد .

شیشه رو کمی پایین دادمو گفتم:

نه به تو که انقدر آدم فشاری ای هستی ، نه به اون دوست خونسرد روی روانت.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

عکس العمل هر کسی بعد آسیب هاش متفاوته یکی خونسرد میشه یکی عصبی میشه.

نیم نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

یکی هم وحشی .

ابروم بالا پرید و با صدای بالا رفته ای گفتم:

وحشی رو با من بودی؟

نیشخندی زد و گفت:

نه کی همچین حرفی زد گرگ وحشی.

با حرص و دست به سینه گفتم:

اصلا چرا به من میگی گرگ وحشی.

سرشو کج کرد و گفت:

مشخص نیست ؟

با لج بازی گفتم :

نه.

با حالت خاصی نگاهم کرد توی اون هوای گرگ و میش چشم هاش میدرخشیدن و گیرا و نافذ تر از هر زمان دیگه ای شده بودن .

لبخند کجی زد که بیشتر شبیه نیشخند بود و گفت:

وحشی و مستقل مغرور نترس ، و رام نشدنی اینا برات آشنا نیست .

اخم ریزی کردموگفتم:

نه.

سری به چپ و راست تکون داد و با نیشخند روی اعصابی گفت:

اینا ویژگی های یه گرگن ، گرگ وحشی.

کنس بهش خیره شدم و گفتم:

حیوون بهتری نبود که بهش تشبیهم کنی؟ نمیدونم آهویی کبوتری طاووسی چیزی ، گرگ؟

آخه گرگ چه لقب خشکیه که گذاشتی روی من ، یه چیز رمانتیک تر انتخاب میکردی .

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:

گرگ رمانتیک نیست؟ به نظر من وجود یه گرگ پر از احساسه.

کلافه گفتم :

اما من گرگ نیستم .

با لبخند کج حرص دراری گفت:

هرکاری کنی آخرش یه گرگ کوچولویی .

نیشخندی زد و آروم زمزمه کرد:

گرگ وحشی من .

ناخودآگاه لبخند کمرنگی از جمله آخرش روی لب هام نشست

که سریع جلوش رو گرفتم و روم رو به طرف پنجره برگردوندم سکوت مزخرف بینمون با آهنگ پر شده بود

تا وقتی که بالاخره سورین شکستش و گفت :

آدرس دقیق رو بگو ببینم .

شروع کردم به توضیح دادن راه و مسیری که باید بریم و بعد پایان توضیحاتم پرسیدم:

تا حالا نرفتی اونجا؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نه ، اما با چیزایی که از خونوادت دیدم به شدت سنتی به نظر می‌رسن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چی دیدی؟

صدای ضبط رو کم کرد و گفت:

دلوان برام تعریف کرد که خونوادت به جورایی طرد شدن چون روستا رو ترک کردن .

سری تکون دادمو گفتم:

میدونی ، هیچوقت از گذشته برام حرف نمیزدن ، همیشه نسبت به همه چیز یه علامت سوال توی سرم بود .

نگاهم کرد ، چشم هاش آروم بودن و یا حتی ،حتی مهربون ، انگار که با محبت بهم خیره شده بود دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

برای همینه که داریم میریم دنبال پدرت ، تا به جواب تمام سوال هامون برسیم .

به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

امیدوارم متین رادمهر یه روانی جدید نباشه.

سورین نیشخندی زد و گفت:

روانی بودن که مشکلی نداره اما اگه اذیتت کنه اونوقته که براش بد میشه .

لبخند شروری زد و نگاهم کرد و گفت:

میدونی که چی میشه.

آروم گفتم:

میکشیش؟

سری تکون داد و گفت:

دقیقا.

تک خنده ای کردمو گفتم:

سبک زندگیت رو دوست دارم ، اگه با کسی یا چیزی حال نکنی نابودش میکنی .

پوزخندی زد و گفت:

مطمئن باش ،اینجوری بیشتر خوش میگذره.

اون آدم بدی بود ، واقعا بد بود و اما برای من یکی خیلی خوب بود، اون با من مهربون بود آروم بود و به صورت روانی واری مراقبم بود

درسته که برای همه آدم بدی بود اما برای من خوب بود

سورین دوست داشتن رو به سبک خودش بلد بود و لیاقت دوست داشته

شدن رو داشت نمیدونم چرا آدم های دورش انقدر در حقش بی انصافی میکردن .

متوجه نگاه خیرم شده بود نیم نگاهی بهم انداخت و با نیشخندی گفت:

خیلی ضایع بهم خیره شدی، حداقل پلک بزن .

به طبع از خودش منم نیشخندی زدمو گفتم:

نمیخوام ، از نیمرخ قشنگی .

ابروهاش بالا پرید که با لبخند پر رویی بهش خیره شدم ، واقعا هم نیمرخش جذاب بود .

یعنی سورین با این چشم های نافذ و چهره ی جذابش تا حالا با کسی نبوده؟

کمی احساس حسادت کردم از اینکه قبلا دختری توی زندگیش بوده باشه و برای رفع این حس حسادت زیر پوستی هم که شده آروم گفتم:

یه سوال بپرسم؟

بدون اینکه نگاهم کنه خیره به جاده گفت:

بپرس .

با انگشت هام بازی کردمو گفتم:

تو قبلا دوست دختر داشتی ؟

با تموم شدن جملم یه کم بهم خیره شد و یهو زد زیر خنده ، با تعجب نگاهش کردم بعد با حرص کوبیدم توی بازوش و گفتم :

مسخره ، به خودت بخند سوالم انقد خنده دار بود .

به سختی جلوی خندش رو گرفت وبا چشم هایی که توی اون نور میدرخشیدن گفت:

چرا این سوال رو می‌پرسی.

می‌گفتم میخوام ببینم باید حسودی کنم یانه ؟

برای همین دست به سینه گفتم:

تو چیکار داری جواب سوالم و بده.

جدی بهم خیره شد و گفت:

نه .

حالا که خیالم راحت شده بود سری تکون دادمو آهانی گفتم که با لحن شروری گفت:

خیالت راحت شد .

پررو بهش خیره شدم و گفتم:

مگه خیالم ناراحت بود ؟

سری تکون داد و با پوزخندی گفت:

خیلی پر رویی .

ابروهامو با حالت حرص دراری بالا انداختمو گفتم:

همین که هست.

پاکت سیگار رو از جیبش درآورد و آتش زد که سریع از بین انگشتاش سیگار رو بیرون کشیدمو تند گفتم:

هی هی حواست باشه گفتی بهم سیگار میدیا .

اخمی کرد و با حرص سیگاری جدیدی روشن میکرد گفت:

باورکن نمیدونم این ارامش رو در مقابل تو از کجام آوردم.

دود رو توی صورتش فرستادم با شیطنت موهاش رو به هم ریختم و گفتم:

باور کن منم نمیدونم چطوری لهم نمیکنی.

با حرص موهاش رو درست کرد چهره ی عبوسش و پر از حرصش شبیه پسر بچه های تخس شده بود .

باخنده لپش رو کشیدم و گفتم:

عو خدا نگاش کن شبیه نی نی ها شده ، گوگولی قهر نکن ناناز چقدر گوگولی شدی تو اخه .

با خشم زد زیر دستمو بلند گفت:

آرمینا .

با خنده گفتم:

چیه .

با چشم های گرد گفت:

اینا چیه میگی .

با دیدن چهره ی عصبی و متعجبش بیشتر خندم گرفت و گفتم:

شبیه پسر بچه ها شدی .

اخم غلیظی کرد که احتمالا هر کس دیگه ای یا حتی گذشته خودم این‌جا بود قالب تهی میکرد

اما من با خنده بهش خیره بودم کلافه گفت:

آرمینا اگه بیرون از ماشین همچین کاری کنی ، میزنم لهت میکنما .

تک خنده ای کردمو گفتم:

میترسی ابهتت بره زیر سوال گوگول.

یهو خنده ی عصبی ای کرد و دستی به صورتش کشید و با حرص گفت:

خجالت بکش آرمینا، نمیدونم بزنم تو سرت یا بت بخندم .

سیگار رو روی لب هام گذاشتم پکی بهش زدمو در حالی که دود رو بیرون میفرستادم گفتم:

دلت میاد من رو بزنی .؟

برگشت و بهم خیره شد و جدی گفت:

نه .

صورتش کامل خم بود توی صورتم چند باری پلک زدم و اروم گفتم:

تصادف میکنیم.

نیشخندی زد و گفت:

نمی کنیم .

مضطرب گفتم :

نه جدی جلوتو نگاه کن.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

نوچ ،تو قشنگ تری.

خنده ی مضطربی کردمو گفتم:

روانی الان به فنا میریم جفتمون جاده تاریکه.

از قصد پاش رو بیشتر روی گاز فشار داد بدون اینکه به جاده نگاه کنه در حالی که به من خیره بود چشماشو گرد کرد وگفت:

تو به رانندگی من اعتماد نداری.

در حالی که نفس هاش گونمو میسوزوند گفتم:

نوچ.

سرشو کج کرد وگفت:

عه بد شد که .

حالت چشم هاش رو که دیدم از حرفی که زدم پشیمون شدم

ازم فاصله گرفت پاش رو روی پدال گاز انقدر فشار داد که با سر رفتم تو شیشه که خودش دستشو گذاشت تو سینمو هلم داد عقب عقربه سرعت تا ۲۰۰تا رفت و شروع کرد به لایی کشیدن با چشم های گرد گفتم:

چیکار داری میکنی ؟

لبخند خونسردی زد وگفت:

اعتمادتو به رانندگیم جلب میکنم.

با چشمای گرد شده بلند گفتم:

تو روانی ای.

خونسرد لبشو کج کرد و گفت:

میدونم.

برای سبقت گرفتن ،ماشین رو کشید لاین خلاف که ماشین ها از روبه‌رو میومدن و شاخ به شاخ میشدیم و از بینشون لایی میکشیدو ماشین هابوق میزدن

یه کم ترسیده بودم اما بیشتر هیجان زده بودم قبلا هم از اینکار ها کرده بود

با خنده گفتم:

مطمئن باش همه الان دارن فحشت میدن .

تقریبا نزدیک بود زیر یه کامیون بریم جیغی کشیدم که لایی کشید و بلند گفت:

حالا رانندگی کی بده؟

لجوجانه با لحن حرص دراری گفتم:

تو ، روانی مثل ادم برون .

سری به نشونه تاسف تکون داد و ماشین رو کشید رو به روی تریلی ای که داشت بهمون نزدیک میشد با چشمای گرد بلند گفتم:

داری چیکار میکنی!

نیشخندی زد و گفت:

اینجا رو ببین .

ثانیه به ثانیه داشت به تریلی نزدیک تر میشد با حرص داد زدم:

تو واقعا روانی ای ، روانی .

جوابی نداد و با سرعت به طرف تریلی گاز میداد

صدای زنگ موبایل سورین داشت روی اعصابم خط میکشید بوق تریلی بلند شده بود و ممتد بوق میزد و انقدر نزدیک شده بودیم

که نور چراغ هاش چشم هامونو میزد

وصدای بوقش تمام جاده رو گرفته بود میتونم قسم بخورم که دو سانت مونده بود که کشیده شیم زیر چرخ های تریلی که سورین ناگهان

فرمون برگردوند و ماهرانه دور خودش چرخ زد و گاز داد و از کنار تریلی رد شد .

با چشم های گرد شده به رو به روم خیره بودم خشکم زده بود ومات به سورین خیره شدم که خونسرد تلفنش که به ضبط وصل بود رو جواب داد صدای نگران امین پشت خط پیچید که با صدایی لرزون گفت:

چیکار داری میکنی سورین دیوونه شدی؟ مستی؟ یه اتوبان رو به هم ریختی شانس اوردی شبه اگه جاده شلوغ بود که کارت تموم بود.

نفس عمیقی کشیدم ، تازه به خودم اومده بودم

با خشم بلند گفتم:

سورین تو روانی ای ، خدای من ، داشتی میرفتی زیر تریلی.

خونسرد لبخند روی مخی زد و گفت:

حالا که نرفتم، قبول کن رانندگیم خوبه .

اره واقعا رانندگیش خوب بود هر کسی نمیتونست

این شکلی ماشین رو جمع کنه ولی کاری که برای اثباتش کرد واقعا دیوونه بازی بود ، سعی کردم به خودم مسلط باشم چنگی به موهام زدم و نفس سنگینی کشیدمو با حرص بلند گفتم:

اره رانندگیت خوبه ، اما میدونی چیه کله ات واقعا خرابه .

صدای مانلی اومد که با خنده گفت:

خب دیگه فکر کنم بهتره ما قطع کنیم توی دعواتون شریک نباشیم بهتره .

و پشت بندش صدای بوق توی ماشین پیچید که سورین گوشیشو قطع کرد و انقدر خونسرد بود که داشتم از دستش سکته میکردم .

با حرص محکم کوبیدم توی دستش و گفتم:

اصلا میدونی چیه تو از کارن هم رو مخ تری .

کنس برگشت و نگاهم کرد و گفت:

اصلا ادم پایه ای نیستی .

چشمامو گرد کردمو بلند گفتم:

پایه؟من توی ادم کشتن هم همراهیت میکنم ، بعد میگی پایه نیستم.

نیشخندی زد و گفت:

اوم، اگه پایه بودی که الان به جای جیغ جیغ با سرعت و هیجان عشق میکردی.

دندونامو روی هم سابیدمو توی یه حرکت ناگهانی به فرمون چنگ زدم و یه جوری چرخوندمش که ماشین منحرف شد به سمت دره

سورین یه لحظه شوک شد و بعد به سرعت فرمون رو برگردوند

برگشتیم توی جاده با حرص داد زدم:

الان کی پایه نیست ،هان؟

با لبخند کجی به طرفم برگشت و با لحن حرص درآری گفت:

حالا صد در صد پایه که نه ، اما اونقدرا هم کسل کننده نیستی .

سرمو روی شونم کج کردمو با چشم هایی ریز شده گفتم:

دوست داری چپ کنیم؟

با حالت خاصی بهم خیره شد و قسمتی از پایین موهامو گرفت و آروم کشید وگفت:

آروم بگیر گرگ وحشی ، مطمئن باش اگه کسل کننده بودی الان کنارم نشسته بودی .

لپمو از داخل گاز گرفتم و با حرص رومو برگردوندم و نفس عمیقی کشیدم تا از حرصم کم بشه ، سورین نگاهی به چهره ای حرصیم انداخت و با شیطنت گفت:

کم حرص بخور موهات سفید میشه .

سیگار هامون توی درگیری از دستمون افتاده بود با حرص به جیب پیراهنش چنگ زدم تا فندکش رو پیدا کنم که ابروهاش رو بالا انداخت و با لبخندی که روی روانم بود گفت:

بیی خودتو کنترل کن فعلا دارم رانندگی میکنم.

احساس کردم دارم منفجر میشم با حرص موهاشو کشیدم و گفتم:

فندکتو میخوام بی جنبه .

کاملا نقطه ضعفم دستش اومده بود توی صورتم خم شد و با لحن شروری گفت :

مطمئنی فقط همینه ؟

پوفی کشیدم و کنس بهش خیره شدم نگاه کلافمو که دید سرشو کج کرد در حالی که توی چشمام خیره بود گفت:

توی اونیکی جیبمه .

با حرص دستمو بردم طرف اونیکی جیبش که توی پهلو های پیراهنش بود خودمو کش آوردمو دستمو کردم توی جیبش کامل توی بغلش بودم و سرم چسبیده بود به سینش و احساس معذبی داشتم اروم دستش دور کمرم پیچید و حرارت آغوشش رو بیشتر حس کردم نفس سنگینی کشیدم که بوی عطر تلخش توی بینیم پیچید

دستمو توی جیبش چرخوندم و تونستم یه چیزی رو لمس کنم سریع بهش چنگ زدمو دستمو روی پاش گذاشتم تا بلند شم و از اون وضعیت دربیام اما کمرمو فشرد و نذاشت کم کم قلبم داشت از دهنم بیرون میومد به دستش چنگ زدم که اروم دستش رو از کمرم برداشت با سرعت نور سر جام نشستم و با هاش چشم تو چشم شدم نگاه خیره ای بهم کرد معذب چشم دزدیدم و

حس کردم گرمم شده به فندک کف دستم چشم دوختم که چشمام گرد شد ،اینکه فندک نبود.

با همون چشم های گرد به جعبه پلاستیکی و قرص های کوچک توش خیره شدم و متعجب پرسیدم:

اینا قرصن؟

خونسرد بدون نگاه کردنم گفت:

اره .

چند باری با تعجب پلک زدمو گفتم:

مریضی؟

نیشخندی زد و گفت:

نه .

دیگه داشت حرصم درمیومد کلافه گفتم :

پس اینا چی ان؟

برگشت به طرفم نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

همه قرص ها که برای مریضی نیستن .

کنجکاو گفتم:

روانگردانن؟

با همون نیشخند روی مخش ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

نوچ.

با حرص گفتم:

پس چی ان بگو دیگه اه روانیم کردی .

با آرامش به حرص خوردنم خیره شد و خونسرد گفت:

سیانور .

با تعجب و صدایی بهت زده گفتم:

چی؟چرا باید سیانور با خودت داشته باشی .

خنثی بهم نگاه کرد بسته رو ازدستم گرفت و با لحن پر از تمسخری گفت:

ام ، بذار فک کنم ، خب شاید چون یه قاتل زنجیره ایم که توی یه مافیا کار میکنه قانع کننده به نظر میاد .

اخم هام رو به خاطر لحن ور از تمسخرش توی هم کشیدم و گفتم:

بی مزه ، اصلا من فندک خواستم تو جیبت که جز سیانور چیزی نبود .

سری تکون داد و گفت:

اوم ، میدونم.

با حرص گفتم:

منو مسخره کردی .

با نیشخند به منی که داشتم حرص می خوردم خیره شد دستشو توی جیب شلوارش کرد و فندک رو به طرفم گرفت و گفت:

البته اگه خودت درش می‌آوردی بهتر بود عطر موهات رو دوست دارم.

دهنم از این حجم پر رویی‌ش نیمه باز موند چند بار با دهنی باز پلک زدم به سختی خودمو جمع کردمو فندک رو از دستش گرفتم.

خدای من این پسر دیوونه بود داشت منم دیوونه میکرد ، با حرص از روی کاپوت پاکت سیگار رو برداشتم و نخی بیرون کشیدمو روشن کردمو پر از حرص بهش پک زدم.

پنج دقیقه ای گذشته بود و اثر مسکن ها رفته بود و درد پهلوم کلافه ام کرده بود حالتی مثل سوزش و خارش و درد داشت بازوم کمتر درد میکرد اما پهلوم واقعا روی اعصاب بود .

اروم شیشه رو پایین دادمو ته سیگارمو بیرون انداختم ، سورین خیره نگاهم کرد انگار متوجه ی کلافگیم شده بود که گفت:

چی شده ؟چرا آروم و قرار نداری.

چشمامو بستمو گفتم :

چیزی نیست .

صدای عصبیش رو شنیدم که گفت:

چرا یه چیزیت هست آروم شدی، چی شده ؟

کلافه چشم باز کردم و گفتم:

پهلوم درد میکنه داروهامو نیاوردم .

آروم نگاهم کرد و گفت:

اشکال نداره از پارسا میپرسم داروهاتو می‌گیرم ، اما فعلا .

مکثی کرد و بطری مستطیل شکلی که مطمئن بودم توش الکل یا شراب هست روبه طرفم گرفت و گفت:

فعلا اینو بخور تا برسیم به شهر .

خسته بطری رو از دستش گرفتم و درش روباز کردم

مکثی کردمو گفتم:

مثل سری قبل چیز خورم نکنی .

لبخند شروری زد و گفت:

نترس گرگ وحشی.

مردد به لبخند شرورش خیر شدم چشم ریز کردم و گفتم:

مطمئن ؟.

پوفی کشید و گفت:

اره مطمئن باش. ، اصلا نباید بهت میدادمش برای بچه ها ضرر داره

اخمی کردمو با تردید نگاهش کردم و بطری رو سر کشیدم گلوم کمی سوخت بد به نظر نمی‌رسید

نیمی از بطری رو خوردم و بعد هم تحویلش دادم از دستم گرفتش خودش سر کشید بعد نگاه پر از حرصی به پانسمان پهلوم که از تاپ کوتاهم معلوم بود کرد و گفت:

به جز پیمان دیگه کی اونجا شکنجت داد؟

خسته به جاده چشم دوختمو گفتم:

یه مرد چندش کچلی بود ، اسمش فک کنم بهمن بود .

سکوت کرد به طرفش چرخیدمو به چهره ی عبوسش خیره شدم و پرسیدم:

چرا میپرسی .

نگاهی بهم انداخت از همون نگاه های آروم اما ترسناکش ، گفت:

هیچی ، همینجوری میپرسم.

میدونستم که همینجوری نپرسیده و یه کاری میخواد کنه ، آروم به نظر میرسید پس سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود روپرسیدمو گفتم:

اون روز توی اون ماموریت چجوری خونه جوری منفجر نشد که من بمیرم ، ما کلی بمب اونجا گذاشته بودیم ؟

نگاه عصبی ای بهم انداخت و گفت:

گادفادر رو تهدید کردم و ماموریت و نصفه انجام دادم کل بمب هایی که طرف تو بودن از کار افتاده بودن.

وحشت زده گفتم:

اینجوری که قطعا گادفادر مجازاتت میکنه .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

کی اهمیت میده ؟ تنها چیزی که مهم بود ...

مکثی کرد و بهم خیره شد و ادامه داد:

تو بودی .

احساس عذاب وجدان کردم به بازوش چنگ زدمو گفتم:

تو نباید برای من توی دردسر بیوفتی .

نفس عمیقی کشید مشخص بود داره سعی میکنه به اعصابش مسلط باشه و عصبی از بین دندونای کیلید شدش گفت:

می‌دونی من بیشتر از چی عصبانی ام؟از اینکه منو پرت کردی پایین و نذاشتی کنارت باشم ، تو حتی نمیتونی تصور کنی چقدر نگرانت بودم و هیچ کاری از دستم برنمیومد .

با حرص بطری رو سر کشید .

ساکت نگاهش کردم اگه برمیگشتم عقب دوباره اونکار رو میکردم من هیچوقت اجازه نمیدادم به خاطر من توی انفجار بمونه .

نگاه عصبیش رو بهم دوخت و گفت:

و اینکه اصلا پشیمون نیستی عصبی ترم می‌کنه البته، وقتی یه کم حالت بهتر بشه کاملا بهت میفهمونم چقدر کارت بد بوده.

کامل منظورش رو فهمیدم که احتمالا قراره بزنه لهم کنه ، باز هم سکوت کردم که با حرص غرید:

الان هم برای من مظلوم شده.

لبمو گزیدم تا نخندم ،زیر چشمی به صورت پر از حرص و خشمش نگاهی کردمو خندمو قورت دادم و چیزی نگفتم و سرمو به شیشه تکیه دادم

به جاده ی تاریک خیره شدم و آروم گفتم:

حس میکنم رفتنمون به اون روستا با استناد به یه داستان قدیمی خیلی مزخرفه.

بطری رو تموم کرد و گذاشت روی داشبورد سیگاری آتش زد و روی لب هاش گذاشت و گفت :

همه چیز پیچیده تر از اون چیزیه که فکرشو میکنی، اون انقدر تو زندگیت نفوذ داشته که از داستان شبت هم با خبره .

پوفی کشیدمو گفتم:

نمیدونم بین این همه آدم چرا زندگی من باید انقدر عجیب میشد .

سورین نیشخندی زد و گفت:

مطمئن باش تو تنها نیستی.

راست می‌گفت خودش هم دست کمی ازم نداشت ، موهامو پشت گوشم فرستادم و مردد گفتم :

اوم ، یعنی خب، تو هیچی از خونوادت یادت نیست.

مکث کرد و بی حالت بهم خیره شد که از سوالم پشیمون شدم نفس سنگینی کشید و گفت:

همه چیز خیلی تاره بیشتر از هر چیزی زمان هایی که بهمون حمله میشد و باید فرار میکردیم رو یادمه با لالایی های مادرم

یادمه پدرم همیشه با این فندکش با هام شعبده بازی میکرد.

سکوت کرد مردمک چشم هاش دودو میزد و من برای بار هزارم توی این چند ثانیه برای سوالم به خودم فحش دادم

با چشم های غمگینش بهم خیره شد و ادامه داد:

پارسا کلا سه سال از من بزرگ تر بود اون هم خوب متوجه اتفاق های اطرافمون نمیشد اما متوجه اینکه ادمای خلافکاری دنبالمون هستن شده بود ، من یادم نمیاد اما میگه مامان و بابام همیشه دعوا میکردن .

به فرمون چنگ زد وبا صدای خشداری گفت:

ولی آخرین روز رو با تموم جزئیات یادمه ، مامانم زنگ زده بود و از یکی کمک میخواست دوباره فراری شده بودیم توی یه بیابون وسط راه مونده بودیم ماشینمون خراب بود دوباره همون افراد ناشناس دنبالمون بودن زوزه گرگا ها توی سرم مونده همه جا تاریک بود و خلوت

نمی‌دونم چقدر اونجا بودیم مامان و بابام دعوا میکردن

پارسا پرستو رو بغل کرده بود تا گریه هاشو اروم کنه، پرستو خیلی اون موقع کوچک بود.

تا یه ماشین کنارمون ایستاد .

مامان و بابام پیاده شدن و گفتن ما باید توی ماشین منتظر بمونیم و به هیچ وجه پیاده نشیم .

دوباره سکوت کرد و از توی نگاه پوچش فهمیدم اصلا توی زمان حال نیست چشم های خونیشو بست و پلک هاشو به هم فشرد و با خشم گفت:

درگیر شدن نمیدونم اونا کی بودن چطور گیر افتادیم ، اما ، امادیدم اون.. او..اونا شلیک کردن یکی توی سر مامانم اون یکی هم توی سر بابام.

بعد اومدن سراغ ما .

مضطرب بهش خیره شدم به لباسم چنگ زدم و با سر و صدا اب دهنمو قورت دادم از چیزی که میخواست تعرف کنه میترسیدم.

دندوناشو روی هم سایید وادامه داد:

ما داشتیم کتک می‌خوردیم پرستو هنوز بغلی بود هوا تاریک بود وحشت کرده بودیم نمیدونم کی بود اما، اما یکی توی اون تاریکی شروع کرد بهشون شلیک کردن و من تازه تونستم جنازه ی مامانمو ببینم.

همه قاتل ها همون لحظه کشته شدن ، نمیدونم توسط کی اما همون فرد مارو بی هوش کرد ووقتی بیدار شدیم توی یه مخروبه وسط شهر بودیم ، هیچوقت نفهمیدم اون فرد کی بود و چرا اینکاررو کرد.

به سختی جلوی اشک هام رو گرفتم دستمو روی دست مشت شدش گذاشتم و بغض کرده گفتم:

من ، من واقعا متاسفم ،نمیدونم باید چی بگم.

اخم غلیظی کرد و گفت:

تو نباید متاسف باشی ، اونا باید متاسف باشن پیداشون میکنم ، بالاخره پیداشون میکنم .

بغضم و قورت دادمو چشم بستم

سورین هم مثل من زخمی بود حتی بد تر از منو نمیدونم متین چه کار میتونست برامون کنه کمی از این مرد مجهول غریبه که پدرم بود میترسیدم مرموز به نظر میرسید و نمی‌دونستم چه کسی و یا چه اتفاقی درانتظارمه .

انقدر فکر کردم که چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد .

****

با تکون هایی آروم چشم هامو باز کردم ، هوا گرگ و میش شده بود و داشت کم کم روشن میشد سرمو برگردوندم و سورین رو دیدم که در ماشین رو باز کردن بود و بالا سرم منتظر بود تا بیدار بشم خمیازه ای کشیدم و گفتم:

رسیدیم ؟

سری تکون داد و گفت:

اره ، یه خونه هم پیدا کردم فعلا توش بمونیم ، پیاده شو بریم .

آروم از ماشین پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادمو نگاهمو کشوندم توی روستا ، کوچه ای خاکی منتحی میشد به دری دو لنگه و زنگ زده ، تاحالا وارد روستا نشدم یک بار اطرافش اومده بودیم ، پروا میگفت تبعید که بشی راه برگشتی نیست .

سورین کنارم اومد کیف منو خودش دستش بود و به سمت در زنگ زده راه افتاد و منم پشت سرش پا تند کردم

در رو زد که صدای کیان پیچید که بلند گفت:

کیه؟

سورین جواب داد:

ماییم بازکن .

بعد مکثی کوتاه در باز شد و کیان با نیشی باز گفت:

به به، بالاخره تونستی خانم کوآلا رو بیدار کنی .

نگاهی اخم آلود بهش انداختمو گفتم:

خودت کوآلایی .

بعد هلش دادم کنار و وارد شدم ، خونه ای آجری با حیاطی کوچک که یه حوض وسطش بود.

معلوم بود مدت هاست که خونه خالی بوده و مانلی سعی داشت حوض رو پر کنه ،سورین وارد خونه شد تا کیف هارو بذاره که کیان بلند گفت:

با کفش نری من کلی داخل رو تمیز کردم .

خندم گرفت ، با وسواس به سورین نگاه کرد دلش آروم نگرفت و پشت سرش راه افتاد .

آستین هامو بالا زدمو رفتم تا کمک مانلی کنم وشلنگ رو ازش گرفتم و گفتم:

بده من .

من اب میزدم و اون جارو ، و در همون حال غر میزد:

معلوم نیست چند ساله اینجا خالی بوده همه جاش خاکیه .

در حالی که با فشار آب برگ های خشک رو از حوض بیرون میریختم گفتم:

دقیقا مشخصه خیلی وقته خالی بوده.

مانلی با جارو گل هارو ازحوض بیرون ریخت و منم پشت سرش ابی به حوض زدم و گذاشتم پر بشه.

مانلی پوفی کشید و گفت:

دمت گرم تنهایی خیلی سخت بود .

خواهش میکنمی گفتم و شیر رو بستم که صدای در اومد اخمی کردمو آروم گفتم:

کیه؟

به طرف در پا تند کرد و گفت:

کارنه ، فرستادیمش خرید .

بعد هم در رو باز کرد ، کارن با دست هایی پر از پلاستیک وارد شد که مانلی با ذوق گفت :

هندونه هارو بده بندازم تو حوض ، خیلی خوشگل میشه .

کارن بی حرف هندونه هاروبه دست مانلی داد و از پله های کاهگلی بالا رفت و داخل خونه شد .

مانلی با ذوق هندونه هارو انداخت توی حوض ، لبخند کمرنگی به ذوقش زدم و ناخودآگاه یاد دلارام افتادم .

برگشت نگاهی بهم انداخت و با لبخند گفت :

بیا بریم تو یه چیزی بخوریم ، اشپزی با امینه دعا کن نمیریم .

خنده ای کردمو گفتم:

امیدوارم.

از پله های کاهگلی بالا رفتم کفش هامو در اوردم و در رو باز کردم

وارد شدم

فضای خونه خیلی کوچک نبود پذیرایی ۹۰.۸۰ متری ای داشت که مبل هایی ساده و رنگ و رو رفته خردلی دور تا دورش چیده شده بود ویترینی خردلی رنگ ست مبل ها پر از ظروف چینی و قدیمی بود و کنار تلویزیون بود ،و تلویزیونی قدیمی و کوچک گوشه ای از دیوار رو به روم بود و بالاش طاقچه ای قرار داشت که روش گل مصنوعی خاک گرفته ای بود

تابلو هایی از عکس های کارت پستالی روی دیوار بود فرش های ایرانی قرمزی کف زمین بود وکنار تلویزیون دری باز بود که آشپزخونه و صدای بحث امین و کیان ازش میومد

دو در دیگه دقیقا کنار در ورودی قرار داشت که حدس میزدم دستشویی و حمام باشن .

کنار دیواری که تلویزیون بود راهرویی قرار داشت ، سرک کشیدم دو تا در وجود داشت در هاش رو باز کردم ، دو تا اتاق خواب بودن با تخت هایی دو نفره و یه پاتختی

با اینه ای خاک گرفته روی طاقچه هاشون و کمد دیواری.

و حتی پنجره هم نداشتن .

از راهرو بیرون اومدمو کتم رو در آوردم و روی مبل ول کردم و به سمت آشپزخونه رفتم امین بالا سر گاز قدیمی و کوچکی وایساده بود و داشت توی ماهیتابه ای سوسیس تخم مرغ درست میکرد و کیان داشت گوجه خورد میکرد و آواز میخوند و مانلی در حال ناخنک زدن بود

سوسیسی از توی ظرف برداشتمو توی دهنم گذاشتم و گفتم:

امین دست پختت مطمئن هست نکشیمون .

امین ابرویی بالا انداخت و گفت:

دست پخت من؟عالیه ، یه چیز درست میکنم انگشتاتم میخوری.

نگاهی مردد انداختم و گفتم:

امیدوارم .

کیان پارچه ای پرت کرد تو بغلمو گفت :

اینجا خبری از میز نیست برید سفره بندازین تا ما غذا رو بیاریم .

پارچه رو از دستش گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم و زمین انداختم پشت سرم مانلی نون هارو با سبزی اورد بعدش هم

کیان ظرف گوجه ها رو آورد کنار سبزی ها گذاشت .

امین هم ماهیتابه تخم مرغ رو وسط سفره گذاشت و گفت:

کارن و سورین کجان؟

مانلی نشست کنار سفره و گفت:

سورین رفته بود حموم کارن رو نمیدونم .

منم هم کنارش نشستم ، کیان در خونه رو باز کردو سرکی کشید و آروم گفت:

توی حیاطه .

بعد بلند داد زد :

کارن بیا توغذا حاضره .

بعد هم کنار من نشست و لقمه ای برای خودش گرفت ، در باز شد و کارن داخل اومد و بین کیان و امین نشست .

لقمه ای برای خودم گرفتم خوردم ، نه جدا دستپختش زیاد بد نبود

کیان با دهن پر داد زد:

سورین بیا غذا بخور .

انقدر بلند داد زد که گوشم سوت کشید و با اخم زدم پس گردنش و گفتم:

بیشعور اول ادم با دهن پر حرف نمیزنه، دوم کر شدم.

کیان دهن بار کرد چیزی بگه که در یکی از اتاق ها باز شد

و سورین با موهای خیس و به هم ریخته شلوار گرم کن مشکی و تیشرت خاکستری بیرون اومد .

مانلی با خنده گفت:

عشقم بیا غذاتو بخور تا کیان همه رو درو نکرده .

سورین بین مانلی و کارن نشست و مانلی لقمه ای دستش داد ، گفته بود که هیچ چیزی بینشون نیست و مشخص هم بود که نیست

اما بعضی اوقات به صمیمیت بینشون حسادت میکردم سعی کردم به روی خودم نیارم

و غذام رو خوردم و تا پایان ، فکر کنم صبحانه امون کسی چیزی نگفت و بعد هم با هم سفره رو جمع کردیم .

همه به جز من و مانلی که حسابی خوابیده بودیم خسته بودن .

کیان و کارن روی مبل ها خوابیدن و امین توی یکی از اتاق ها و سورین هم تقریبا کسی جرأت نکرد کنارش بخوابه .

همه خوابیده بودن و منو مانلی ومونده بودیم ،کلافه پوفی کشید و گفت:

بیا بریم حیاط اینجا بوی خاک میده.

موافق بودم اروم و بی سر صدا از خونه بیرون زدیم لب ایوان نشستیم هوا تازه روشن شده بود به آسمون آبی خیره شدم که مانلی پرسید:

تاحالا اومدی اینجا؟

کش موهامو باز کردم و دور دستم انداختم نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

نه ، چون خونوادمو تبعید کرده بودن دیگه حق برگشتی نبود .

متعجب گفت:

تبعید؟چرا .

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

الان رو نمیدونم ، ولی اون زمان کسی حق خروج از ده رو نداشته اگه میرفتن ، دیگه به هیچ وجه حق برگشت رو نداشتن .

سری تکون داد و گفت:

عجب ، چه آدما ی عجیبی ان.

نگاهی بهش انداختم و سعی کردم سر بحث رو باز کنم ،با این حال که از سورین درموردشون یه چیزایی پرسیده بودم اما گفتم:

میگم ، تو چطوری با سورین آشنا شدی .؟

با دست هاش بازی کرد و گفت:

خیلی کوچک بودم من پنج شش سالم بود،امین حدودا هفت سالش بود مارو عمومون فروخت به سازمان و جزو کوچک ترین ها بودیم .

آروم پرسیدم:

شکنجتون میکردن؟

تلخ خندی زد و گفت:

معلومه که میکردن ، از همون سن سلاح دستمون دادن من کوچک بودم همیشه خطا میزدم ، همیشه مبارزه رو میباختم من افتضاح بودم و مجازات هم میشدم تا چند روز بهم غذا نمیدادن کتکم میزدن توی سرما باید میخوابیدم ، اما .

مکثی کرد لبخند پر حسرتی زد و گفت:

سورین همیشه مراقبم بود ، غذاشو بین من و پارسا و کیان و کارن و امین و پرستوتقسیم میکرد ، خیلی جاها اشتباهای مارو گردن میگرفت و کتک میخورد . توی مبارزه ها از قصد جلومون میباخت تا اون تنبیه بشه نه ما .

غمگین لب زدم :

پرستو و پارسا و کارن و کیان چی؟ اونا کی اومدن توی سازمان، سورین چجوری اصلا اومد توی سازمان؟

مانلی بغضشو قورت داد و گفت:

کیان خیلی کوچولو بود تا چند سال از ما جدا بود و خبری ازش نداشتیم و کارن از نگرانی داشت میمرد ، حدودا سه سال بعد وقتی پنج سالش بود وارد خوابگاهمون شد .

سورین از قبل با کیان و کارن دوست بود ، اینجوری که من میدونم سورین بعد مرگ پدر و مادرش با خواهرش و برادرش توی خیابون ها بودن و کم کم وارد گروه بچه های کار میشن ، کار میکردن و همشو تحویل رئیسشون میدادن در عوض جای خواب داشتن .

اونجا با کارن آشنا میشه و کیان هنوز به دنیا نیومده بوده کارن پدرش معتاد بوده و مادرشو مجبور به تن فروشی میکرده

هیچکدوم نتونستن درس بخونن و مدرسه برن و کلا تمام روز کار میکردن وقتی پرستو ذات الریه میگیره سورین کم کم دزدی هم میکرده تا یه پولی برای خودشون و داروهای پرستو داشته باشن و پول ها رو به پارسا میداده.

این رویه تا پنج شش سالی ادامه داشته و اونجا کار میکردن .

سیگاری آتش زدمو گفتم:

اون زمان که وارد این کار میشن سورین چند ساله بوده؟

به حوض خیره شد و آروم گفت:

حدودا چهار پنج سال .

چشم هام گرد شد و مات لب زدم :

اما خیلی بچه بوده .

قلبم برای سورین له شد اون حتی نتونسته بچگی کنه !حس کردم بغض به گلوم چنگ زد و به سختی جلوش گرفتم که مانلی گفت:

سورین و کارن و همراه خواهر برادراشون و چند تا بچه ی دیگه

رو رئیسشون به سازمان فروخت ، اون موقع سورین ده سالش بوده

همراه با پرستو و پارسا و کیان کارن وارد سازمان شدن و چند ماه بعد هم عموم منو امین رو فروخت و اونجا با هم آشنا شدیم.

کامی عمیق از سیگارم گرفتمو گفتم:

سورین که برام تعریف کرد چند سال بعد پارسا و پرستو توی سازمان نبودن ،اما قانون سازمان اینکه تنها با مرگ میشه ازش خارج شی حتی خود شما فرار کردین .

مانلی آهی کشید و گفت:

سورین خیلی مهربون بود آرمینا ، خوش خنده بود و همیشه انرژی داشت با تمام سختی هایی که کشیده بود به هممون روحیه میداد میخندوندمون برای من داستان شب میگفت و همیشه دردسر های مارو به جون میخرید و به جامون تنبیه میشد ،اون فهمیده بود پارسا و پرستو نمیتونن دووم بیارن و با سازمان یه قراری بست .

کنجکاو دود رو از بینیم بیرون دادمو گفتم:

چی؟

بغض کرده گفت :

هر سال از بین بچه ها یه نفر و انتخاب می‌کردن برای تربیت شدن به عنوان قاتل سازمانی هممون ازش میترسیدیم و

اکثرا دووم نمیاوردن و خبر اینکه بین تمرین های جنون آمیز سازمان میمردن به گوشمون میرسید تا اینکه یه سال سورین وقتی که دوازده سالش بود ، داوطلب شد تا به عنوان قاتل سازمانی تربیت شه و در عوض آزادی پارسا و پرستو رو خواست.

مات لب زدم :

اون خودشو فدای خونوادش کرده!

سری تکون داد و گفت:

هیچکدوممون از این تصمیمش خبر نداشتیم تا شبی که یهویی با هممون خداحافظی کرد و چند تا بادیگارد بردنش و غیب شد، بعد از اون پارسا و پرستو رو ول کردن. اما سورین برای همیشه رفت و ما دیگه هیچوقت ندیدیمش تا چند سال بعد که بالاخره سر و کله اش پیدا شد دیگه خبری از اون سورین قبلی نبود هیستریک و عصبی بود قرص اعصاب میخورد بطری بطری الکل و پاکت پاکت سیگار تموم میکرد کوچک ترین چیزی عصبیش میکرد بی رحم شده بود چشم هاش دیگه درخشش پر انگیزه سابق رو نداشتن فقط برق خباثت رو تهشون می‌دیدی و تبدیل شد به کسی که میبینی .

مات لب زدم و گفتم:

پس چرا پارسا با سورین انقدر مشکل داره ،سورین در اصل فداکاری کرده .

مانلی نگاه غمگینش روازم گرفت و گفت:

چونکه سورین اضافه کاری کرد خیلی جاها لازم نبود که بکشه اما کشت لازم نبود خونی بریزه اما ریخت و پارسا دلش از همونا پره از اینکه لازم نبود انقدر بد بشه و شد.

مکث کرد به نگاه پر از دردم نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

سورین داغون بود تا تو اومدی ، اون با تو خیلی آروم شده کمتر داد می‌زنه و دعوا می‌کنه.

ته سیگارمو زیر پام انداختمو آهی کشیدمو گفتم:

کاش میتونستم کمکش کنم تا همه ی گذشتش رو فراموش کنه،اما زخم ها همیشه جاشون میمونه .

چنگی به موهام زدم حالا علت اون برق پر از غم ته چشم هاشو فهمیدم سورین تمام زندگیشو درد کشیده بوده و حتی اون پنج سال اول زندگیش هم درحال فرار بوده .

مانلی اروم دستشو روی شونم گذاشت و گفت:

درسته زخم ها جاشون میمونه اما تو میتونی دردشون رو براش کم کنی .

بغضم رو قورت دادم و دپرس گفتم:

حتی فکرش هم نمیکردم همچین گذشته ی تلخی داشته باشین .

نفس عمیقی کشید و با لحنی که سعی داشت جو رو عوض کنه گفت:

دیگه ، هممون دردای خودمون رو کشیدیم تا رشد کنیم ، مهم اینه که گذشتن .

سری تکون دادم که با غرولند گفت:

بسه نیومدیم اینجا عزا بگیریم پاشو بریم هندوانه بخوریم حسابی توی آب خنک شدن الان .

باشه ای گفتم و از جا بلند شدمو در حالی که لباسمو میتکوندم گفتم :

صبر کن برم چاقو بیارم .

بلند گفت:

دستت درد نکنه منم برم از اب درشون بیارم .

به طرف خونه رفتم در رو باز کردم و اروم رفتم توی اشپزخونه چند تا پیش دستی و چنگال و چاقو برداشتم و بیرون خزیدم

تا کارن و کیان بیدار نشن .

در رو پشت سرم بستم و از پله ها پایین رفتم و چاقو رو دست مانلی دادم که با حالت لاتی چاقو رو از من گرفت و شروع کرد به بریدن هندوانه و با لحن لاتی گفت:

خوشگله صبر کن الان برات یه هندوانه ای قاچ کنم کیف کنی .

شروع کرد به برش دادن هندونه و پیش دست هارو پرکرد و گفت :

چرا سه تا بشقاب اوردی؟

هندوانه ای رو سر چنگال زدم و دهانم گذاشتم و گفتم:

برای سورین میخوام ببرم .

خنده ای کرد و گفت:

خوش به حال سورین .

با آرنج آروم زدم توی پهلوش و گفتم:

عه نخند .

هندوانه ای گذاشت دهنش و گفت:

باشه بابا حالا قهر نکن خوشگله.

چند تا تکه دیگه خوردم و پیش دستی سورین رو برداشتم و به طرف اتاقش راه افتادم اروم در و بازکردم و خزیدم توی اتاقش.

تیشرتشو درآورده بود و به پشت دراز کشیده بود و ساعدس روی چشماش بود آروم کنار تختش رفتمو پیش دستی رو گذاشتم روی عسلی کنار تختش .

عقب گرد کردم که بیرون بیام که یهو مچ دستمو گرفت و به طرف خودش کشید و به خاطر یهویی بودن کارش هینی کشیدمو چشامو بستم و افتادم .

هل شده چشامو باز کردم و دیدم توی بغل سورینم سریع اومدم از بغلش بیرون بیام که نذاشت و محکم مچمو گرفتو گفت:

کجا با این عجله ، باز بدون در زدن اومدی تو ؟

با تپش قلب نگاهش کردم از اون فاصله کم توی صورتش خم بودمو موهام ریخته بود توی صورتش هل گفتم:

خواب بودی خب ، چرا باید بیدارت میکردم .

نفس عمیقی توی موهام کشید که باز دمش گردنمو سوزوند اومد از روش بلند شم که دستشو انداخت دور کمرم که مضطرب گفتم :

سورین ولم کن الان یکی میاد .

با چشم های آبیش که حالا تیره شده بودن بهم خیره شد و گفت:

بذار بیان کی اهمیت میده.

کلافه در حالی که قلبم داشت بیرون میومد آروم غریدم:

چه غلطی کردم من ، میخوام اصلا هندوانه نخوری پهلوم درد میکنه ولم کن.

نگاهی مرموز بهم انداخت و گفت:

برات توی راه داروهاتو خریدم توی کشو میزه.

اروم دستشو از روی کمرم شل کرد و من رو پرت کرد روی تخت و خم شد توی صورتم و جامون عوض شد .

سرجام نیم خیز شدم و گفتم:

بهت گفتم ولم کن از این به بعد در میزنم برو کنار .

نیشخندی زد و گفت:

ترسیدی .

اخمامو توی هم کشیدم و با حرص گفتم:

من ازت نمیترسم.

سرشو کج کرد و طره ای از موهامو گرفت و شروع کرد به نوازش کردنشون و گفت:

پس برای چی میخوای از دستم فرار کنی ؟

سکوت کردم جوابی نداشتم ، چی میگفتم ؟اینکه خجالت میکشم؟

مطمئنم مسخرم میکرد، کم رویی رو کنار گذاشتمو گستاخ گفتم:

کی گفته میخوام فرار کنم .

ابروهاش بالا پرید سرش رو فرو کرد توی گردنم وگفت :

پس نمی‌خوای ازم فرار کنی گرگ وحشی؟

پر رو بهش خیره شدم با شیطنت ابروم رو بالا انداختمو گفتم :

نوچ.

سرش رو از گردنم بیرون کشید و به چشم های پر از شیطنتم خیره شد و با لبخند کجی گفت:

دوباره بچه پر رو شدی ، آره ؟

کنار گوشش آروم گفتم:

تو که بدت نمیاد .

شصتشو روی لبم کشید و با شیطنت گفت:

نه بدم نمیاد .

با خنده مشتی کوبیدم توی سینه ی لختش و گفتم:

خیلی رو داری .

خم شد توی صورتم و گونم رو نوازش کرد و با چشم های شرورش گفت :

می‌دونم.

به گونه ی کبود و زخمیم خیره شد و با حرص نوازشش کرد و جاش رو بوسید .

چشم بستم سورین محبت داشت سورین قلب داشت اون هیچوقت یه هیولا به دنیا نیومده بوده اونا ازش یه هیولا ساختن .

نگاهم به زخم های رو تنش افتاد و قلبم فشرده شد

با غم پرسیدم :

چرا انقدر زخم روی تنته ،تمام تنت جای زخمه .

عمیق به چشم هام خیره شد درخشش غم رو میشد توی چشماش دید تلخندی زد و گفت:

کاش فقط تنم زخمی میشد روح زخمی هیچوقت خوب نمیشه.

راست میگفت روح زخمی هیچوقت خوب نمیشه ، وقتی اون کودک مظلوم ته قلبت له میشه دیگه برگشتی در کار نیست و اونا سورین رو له کرده بودن اون خرد شده بود و حالا برنده شده بود و خطرناک

آروم گونشو نوازش کردم به چشم های وحشی و غمگینش خیره شدم و لب هاش رو نوازش کردم

ساکت بهم خیره شده بود ،توی آغوشم کشیدمشو سرم رو توی گردنش فرو کردم و موهاشو نوازش کردم قلبم براش درد میکرد کاش میتونستم تمام غمش رو ازش بگیرم و برای خودم کنم ، اون همه ی عمرش درد

کشیده بود .

دست هاش دورم حلقه شد به خودم جرأت دادمو محکم و طولانی گردنشو بوسیدم ضربان تند قلبشو حس کردم در حالی که موهاشو نوازش میکردم

آروم کنار گوشش گفتم:

یه چیزی بهت میگم پر رو نشو .

صدا نیشخندش رو کنار گوشم شنیدم و گفتم:

خیلی خوشحالم که شناختمت شیطان چشم آبی من .

سرشو از گردنم بیرون کشید و توی صورتم خیره شد با شیطنت و چشم هایی که میدرخشیدن گفت:

اگر برگردم عقب دوباره از توی اون مهمونی میدزدمت .

خنده ای کردمو گفتم:

اون اوایل یادته میخواستی منو بکشی .

لبخندش جمع شد و به زخم کمرنگی که روی گردنم مونده بود خیره شد، اروم نوازشش کرد خودش با چاقوش گردنمو زخم کرده بود

نگاه پشیمونش رو به چشمام دوختو ازم چشم دزید اروم لب هاشو کشید روی رد زخم گردنم و بوسید و لب هاشو چسبوند به گوشم

و آروم گفت:

وقتی رد زخم هاتو میبینم دلم میخواد دو تا دستامو خرد کنم و از خودم متنفر میشم.

اخم کرده ازش فاصله گرفتم توی چشم های عصبیش خیره شدمو دستمو روی گونش گذاشتم و گفتم:

هیش ، سورین اون روزا جفتمون تا میتونستیم همو اذیت کردیم و بی حساب شدیم ، فراموشش کن .

دستشو روی دستم گذاشت و دستمو بوسید .

اروم ازم فاصله گرفت و تونستم روی تخت بشینم و نیم رخش رو دیدم و حسابی رفته بود تو هم هربار که یاد اون شکنجه ها میوفتاد حالش بد میشد و اینجوری میرفت توی هم .

مشتی توی بازوش کوبیدمو گفتم:

هی آقا پسر مگه کشتی هات غرق شدن ، با توام حالا که میبینی اونقدری سالم هستم که بتونم تو روبا یه مشت از پا دربیارم .

به طرفم برگشت و نفس عمیقی کشید و ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد و گفت:

چه غلطا .

دست به سینه لبخند کجی زد و گفتم :

پس چی ؟ منو امتحان نکن ها بزنم بلند نمیشی.

لبخند کجی زد و گفت:

اوم حتما همینطوره .

و بعد محکم موهامو کشید دادی بلند زدمو با حرص

بلند شدمو گفتم:

چه غلطی کردم یه هندوانه برات آوردم به غلط کردن افتادم .

بعد هم کیسه داروها رو از توی کشو برداشتم.

از روی تخت بلند شد به طرف تیشرتش که به کمد دیواری آویزون بود رفت و باز هم رد شلاق های کمرش خط کشید روی اعصابم .

قبل از اینکه به طرفم برگرده از اتاق بیرون زدم

هیچ وقت نمیتونستم سازمان رو برای این زخم ها ببخشم .

نفس سنگینی کشیدم ورفتم توی پذیرایی کیان هنوز خواب بود اما کارن بیدار شده بود و سرش توی گوشیش بود با صدای گام هام برگشت نگاهم کرد .

از آشپزخونه صدای تلق تلق و آواز خوندن مانلی میومد منم سریع رفتم توی آشپزخونه تا از نگاه کارن فرار کنم.

مانلی نگاهی بهم انداخت و گفت:

عه چقدر خوب بیا مرغ رو هم بزن نسوزه من برنج رو آبکش کنم .

منم از خدا خواسته سریع قاشق رو گرفتم و شروع کردم به هم زدن

در حالی که داشت برنج رو آبکش میکرد نگاهی بهم انداخت و

گفت:

تو چت شده دختر چرا انقد عصبی ای .

لبخند مصنوعی ای زدمو گفتم:

کی، من؟نه بابا فک میکنی .

نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

چی بگم .

و بعد در قابلمه رو بست ، از پذیرایی صدای صحبتی شنیدم .

مانلی به طرفم اومد و زیر مرغ رو خاموش کرد و گفت:

خب اینا هم باشه واسه ناهار ، دستت درد نکنه.

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

کاری نکردم .

مانلی لپمو بوسید و از آشپزخونه بیرون رفت و منم برای خودم لیوان آبی ریختمو مسکن خوردم و بعد پشت سرش بیرون رفتم و دیدم کارن داره با تلفنش حرف میزنه و با رسیدن ما بعد چند ثانیه ای قطع کرد که مانلی با فضولی روی مبل خم شد و گفت :

کی بود؟

کارن گوشیشو رو تو جیبش گذاشت و گفت:

یکی از آدمایی بود که فرستادم دنبال اینکه ببینه اینجا غاری هست یانه.

با کنجکاوی گفتم:

خب ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

اینجا دو تا غار داره ، اما یکی از غار ها که هیچکدوم از اهالی شهر اونجا نمیرن خارج از ده هست و نیم ساعتی فاصلشه که حدس میزنم این همونی باشه که گفتی و ...

حرفش با باز شدن در اتاق سورین نصفه موند ، سورین همون تیشرت مشکیشو پوشیده کارن نیم نگاهی به سورین انداخت و گفت:

بشین ، اتفاقا الان داشتم میگفتم غار رو پیدا کردیم .

سورین روی مبل رو به روی کارن نشست و گفت :

کجاست.

کارن موبایلش رو درآورد و به طرف سورین گرفت و گفت:

لوکیشنش میشه اطراف اینجا .

در حالی که خم شد موبایل رو بهش بده نگاهش افتاد به گردن سورین ابروهاش بالا پرید و نیشخندی زد و مکث کرد سورین تیز متوجه نگاه کارن شد و با نگاهی پر از شیطنت شونه ای بالا انداخت و موبایل رو گرفت و کارن با همون نیشخند برگشت به من نگاهی عمیق کرد که چشم دزدیدم .

مانلی که رفته بود امین رو بیدار کنه با برگشتنش من رو از اون جو سنگین نجات داد و امین که حالا سر حال شده بود گفت:

بَه جمعتون جمعه گلتون کمه .

بعد پتو رو از روی کیان کشید و گفت:

خرس تنبل ،پاشو ببینم .

کیان با غر غر گفت:

اه نکن خوابم میاد .

کارن پوکر نگاهشو به کیان دوخت و گفت:

کل راه خواب بودی من داشتم رانندگی میکردم .

کیان خمیازه ای کشید اخم آلود روی مبل نشست و گفت:

بازم خسته شدم .

مانلی کنار سورین روی مبل نشست و گفت :

خب کی میریم غار رو ببینیم جیگر؟

امین کنار کیان که مبل بغلی کارن بود نشست و موهاشو به هم ریخت و گفت:

کیان میتونه نقش خرس توی غار رو ایفا کنه .

روی مبل رو به روی کیان و امین نشستم ، کارن گفت:

به نظرم بهتره امروز بریم اونجا خودمون رو نشون بدیم تا بفهمه اومدیم .

سورین سری تکون داد و سیگاری روشن کرد و گفت:

اره ، چند تا آدم هم اطراف غار بذار رفت و آمد ها رو زیر نظر داشته باشیم .

کیان متفکر گفت:

حیف تنهام وگرنه این غاره خیلی جای رمانتیکیه ها .

پوکر بهش خیره شدم که

کارن نگاهی خاص به سورین انداخت و در جواب کیان گفت:

بیا آموزش های لازم رو از سورین بگیر.

ابروهام از تیکه ی کارن بالا پرید که

سورین بی‌خیال داشت سیگارشو میکشید شونه ای بالا انداخت و گفت:

کیان همه رو درس میده خیالت راحت ، روزی شصت تا دوست دختر عوض می‌کنه .

کارن سری به نشونه تاسف تکون داد که کیان خنده ی مصنوعی ای کرد و گفت:

بد شد که ،تو از کجا فهمیدی.

سورین چشماشو ریز کرد و گفت:

آمارتو دارم ، از شیما و پروانه و شقایق بگیر برو بالا.

مانلی چشاش گرد شد و گفت:

پروانه ؟همون دوست من .

کیان لبخند استرسی ای زد و گفت:

نه بابا تشابه اسمی شده .

سورین نیشخندی زد و به مانلی گفت:

همونی که باهاش رفتی شمال ، همون بود .

مانلی با حرص کوسن رو پرت کرد تو سر کیان و گفت:

کثافت به رفیق منم رحم نکردی .

کیان با شیطنت خندید و گفت:

دله دیگه گیر میکنه.

کارن سری به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

درصد گیر کردنش برای تو خیلی بالاست.

کیان معترض گفت:

ای بابا حالا من یه چیزی گفتم چرا کیلید کردید روش اصلا این غار فقط برای شکار خوبه ولم کنید.

مانلی بلند خندید .

سورین که دید از ما آبی گرم نمیشه گفت:

آماده شین بریم غار رو ببینیم.

کیان خمیازه ای کشید و گفت:

من گشنمه .

مانلی که دید وقت کمه گفت:

بچه ها نهار درست کردم بخورین بعد بریم .

رو به سورین گفتم:

کیفم کجاست؟

نگاهی خونسرد بهم انداخت و گفت:

توی اتاق من توی کمد دیواری.

سری تکون دادمو به طرف اتاق رفتم که امین گفت:

تو نمیخوری ؟

سری تکون دادمو گفتم :

نه اشتها ندارم.

و بعد به سمت اتاق رفتم ، هوای اینجا سردتر بود از توی کیفم هودی مشکی ای که از سورین کش رفته بودمو روی تخت انداختمو تاپی رو با

جین نیم بگ ذغالی پوشیدم داشتم کمربندمو میبستم که در یهو باز شد و از جا پریدم و سورین اومد تو با غرولند گفتم:

از فلسفه ی در زدن برای من تعریف میکنی بعد خودت با لگد میای تو؟

با حرص بهم خیره شد و گفت:

برای من زبون درازی میکنی ؟ توکه همیشه با لگد میای تو .

لبخند روی مخی زدم و گفتم :

من فرق دارم .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

چه فرقی اونوقت ؟

با همون پر رویی گفتم :

من اجازه همه کاری دارم .

اخم ریزی کرد و گفت:

کی گفته.؟

کمربندم رو کامل بستمو گفتم:

خودم.

به طرفم اومد توی صورتم خم شد و گفت:

خیلی پررو شدی.

از حرص خوردنش خندم گرفت و گفتم:

ای بابا چقدر سخت می‌گیری .

مکثی کردمو با خنده گفتم:

آخرش هم نتونستی منو توی چنگت بگیریا ، یادته میگفتی من کاملا کنترلت میکنم و از این حرفا ، حالا جاهامون عوض شد اخلاق تو هم داره شبیه من میشه.

بعد بلند زدم زیر خنده عصبی گفت:

نخند .

قشنگ رفته بودم روی مخش اما نمیدونم چرا انقدر از حرص خوردنش خوشم میومد که ناخودآگاه بلند تر خندیدم جلوی دهنم رو گرفتم به شونه ی سورین که عصبی با خشم بهم خیره بود کوبیدم با حرص شونه هام رو گرفت و من رو کوبید به دیوار کنار در با خشم گفت:

هی بهت میگم روی روان من نرو ، نرو ، نرو .

دندوناشو روی هم سابید با چشم های خونیش توی صورتم خم بود و فاصله اش با هام کمتر از یه وجب بود

عصبی غرید:

تو عاشق عصبی کردن منی گرگ وحشی .

با شیطنت بهش خیره شدم و تخس گفتم:

هیش ، حالا که چیزی نشده من فقط حقیقت رو گفتم .

اومدم از زیر دستش دربرم که محکم منو گرفت و با لحنی عصبی گفت:

داری سواستفاده می‌کنی.

گیج گفتم:

ازچی ؟

با حرص گفت:

از اینکه چون دوست دارم نمیتونم بهت آسیبی بزنم.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

یه کوچولو روی روانت راه رفتم خوش گذشت تموم شد دیگه چیزی نشده که داری بزرگش میکنی، ولم کن.

با حرص ساکت بم خیره شد که بلندگفتم :

ولم کن دیگه .

مکث کردم و سعی کردم از زیر دستش در برم اما با حرص توی سکوت محکم نگهم داشته و بود و فکر کنم داشت نقشه قتلمو میکشید

با حرص جیغ زدم :

هوی با توعم ولم کن .

شروع کردم به لگد پروندن که جواب نداد و با خشم محکم شونشو گاز گرفتم پوفی کشید و کلافه گفت:

هیچ وقت با این اخلاقت نمیتونم کنار بیام.

توی موهام چنگ انداخت و محکم کشیدشون که مجبور شدم ولش کنم و اخ بلندی گفتم که با اخم غلیظی گفت:

بعد بهش میگم گرگ بهش بر میخوره .

خشمگین بهم خیره بود که با پر رویی گفتم:

جنبه نداری دیگه ،انگار با چاقو زدم تو شک.....

قبل از اینکه جملم کامل شه یهو محکم بازومو گاز گرفت که دادم در اومد و بهت زده به موهاش چنگ زدم و هل شده گفتم:

چ..چ...چ.چیکار داری میکنی وحشی؟

انقد محکم گاز گرفت که حس کردم گوشت تنم داره کنده میشه با حرص جیغ زدم:

خیلی عقده ای هستی سورین ، ولم کن دستم کنده شد .

با پایان حرفم ازم فاصله گرفت و بازوی سوزناکم خیره شدم و غریدم:

من انقد محکم گازت گرفتم ؟ گوشتمو کندی روانی.

در یهو باز شد و کارن اومد تو از جا پریدم با دیدن ما یه لحظه مکث کرد و با ابروهایی بالا پریده بهمون خیره شد

نیم نگاهی به کارن انداختمو بعد سورین رو هلش دادم بره عقب که تکون نخورد و وحشی بهم خیره شد کارن هنوز توی چارچوب در بود که سورین سرشو کج کرد و عصبی گفت:

میدونی فرق من باتو چیه؟

ساکت بهش خیره شدم که غرید:

جوابمو بده .

با حرص گفتم:

نه.

محکم موهامو چنگ زد و من رو طرف خودش کشید با همون چشم های وحشیش گفت:

من صد برابر بیشتر از تو روانی ام .

باخشم هلش دادم عقب اما با عصبانیت محکم چسبیده بود و ولم نمیکرد بازوم از درد داغ شده بود و دلم میخواست خرخره سورین رو بجوم که اینقدر بی جنبه بود

بالاخره بعد کلی تقلا کردن دستامو ول کرد و ازم کمی دور شد وبه چشم هام خیره شد مات نگاهش کردم که با خشم به موهاش چنگ زد و گفت:

دیگه روی روان من نرو.

با چشم های گردم بهش خیره شدم حالا انگار چیشده با صدای کارن به خودم اومدم

کارن آروم گفت:

با داد و بیدادتون اومدم اگه خواستی بلایی سرش بیاری مراقب باشم .

با همون اخمای درهم روم رو به طرفش برگردونم که نیشخندی زد و گفت:

اما برای بچه گرگت چقدر با ملاحظه و ملایم قاطی میکنی .

سورین کلافه سرشو به عقب خم کرد و سر جاش ایستاد و با خشم گفت:

وای وای وای کارن خیلی سخته مغزم داره تیر میکشه اما باید آروم باشم ، سلول به سلول بدنم از خشم منقبض شده.

کارن برگشت و باهمون چهره ی خنثیه همیشگیش گفت:

چیکار کردی باز؟ از وقتی من یادمه شما دو تا با هم دعوا دارین میدونی سورین عصبیه و باز هم ادامه میدی ، تو سورین رو نمیشناسی؟.

با دهان نیمه بازم بهش خیره شدم و حرصی گفتم:

الان تقصیر من شد؟ تو اصن مگه می‌دونی چی شده.

سورین گفت:

بهت گفتم روی روانم نرو .

کارن به بازوم خیره شد و گفت:

به نظرم زیادی وحشی بازی در آوردی.

تازه به خودم اومدم دستمو روی دست سوزناکم کشیدم سورین رو هل دادم کنار و رفتم سمت آینه و به بازوم خیره شدم پوست سفیدم

سرخ بود و رد دندون روی پوستم توی چشم میزد .

مات دستمو روش کشیدم و کم کم خشم زیر پوستم جهید و با عصبانیت بلند گفتم:

سورین سورین سورین .

داد زدم :

من الان چکارکنم ، باید واکسن هاری بزنم

با تفریح بهم خیره شد و دست به سینه گفت:

هیش آروم ، چیزی نشده که گرگ کوچولو مگه تو این همه گاز گرفتی ما واکسن زدیم؟ .

کارن که دوهزاریش افتاد چی شده نیشخندی زد و گفت:

حقته هنوز جا دندونات درد میگیره بعد چند ماه .

با حرص پشت سر هم نفس های عمیق کشیدم با خشم دندون قروچه ای کردم

به طرف سورین چرخیدم و با غیض نگاش کردم و چشم های شرورش حرصمو درآورد

پوفی کشیدمو با حرص گفتم:

تو منو سکته میدی ، من مطمئنم از دستت سکته میکنم ، من به شوخی گازت گرفته بودم اما تو وحشی به قصد جنگ مثل ببر بهم حمله کردی.

کارن در حالی که به تخت تکیه داده بود گفت:

میدونی به نظرم یه کاریش کن زخمش خیلی ناجوره .

وحشی بهش خیره شدم و گفتم:

خودم میدونم لازم نکرده تو بگی ، الان نه میخوام صدای تورو بشنوم نه اون دوست دو قطبی وحشیتو .

با حرص به موهام چنگ انداختمو کلافه دور خودم توی اتاق چرخیدم تقصیر خودم بود که روی اعصابش رفتم و الان نمیدونستم باید چی کار کنم

سورین به طرفم اومد و پوفی کشید و منو توی آغوشش گرفت و گفت:

هیش آروم باش ببینم ، آروم باش ، ببینمت .

چونمو بالا گرفت و توی چشم هام خیره شد و گفت:

یه زخم سطحیه بابا چیزی نیست.

نفس عمیقی کشیدمو با مشت محکمی به شونش کوبیدم و با حرص گفتم:

دلم می‌خواد خفه ات کنم .

محکم بغلم کرد و گفت:

میدونم منم ده دقیقه پیش میخواستم لهت کنم حتی الانم می‌خوام بزنمت.

کارن سرشو روی شونه هاش کج کرد و گفت :

رابطتون خیلی سمیه ولی .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ولی تقریبا به هم میاید .

خودمو از اغوش سورین بیرون کشیدمو با اخم به کارن گفتم:

یه کلام از مادر عروس .

با خشم ادامه دادم :

به من میگه وحشی ، من غلط کنم مثه تو باشم ، پسره ی وحشی .

سورین با تفریح نگاهم کرد و نیشخندی عصبی زد که حرص وجودمو گرفت اومدم به طرفش حمله کنم کارن جلوم پرید و شونه هام رو گرفت و گفت:

هی هی هنوزم از دستت عصبانیه اگه نمی خوای بلای بدتری سرت بیاره برو بیرون .

با خشم به شونه ی کارن چنگ زدم درحالی که میخواستم خودمو از دستش رها کنم عصبی گفتم:

منم عصبانیم ، به من نیشخند میزنه پسره ی روانی ، دو قطبی وحشی خرس ....

کارن دستشو روی دهنم گذاشت و من رو از اتاق کشون کشون بیرون برد و در اتاق سورین رو بست همون‌طور منو کشید طرف حیاط و بعد جلوی دهنم رو ول کرد با حرص داد زدم:

چته روانی ، خدایا من گیر یه مشت زبون نفهم هار افتادم .

کارن با همون خونسردی آزار دهنده اش گفت:

هیس آرمینا ، ساکت تو خودت میدونی که همچین چالشی کاملا نرماله توی رابطت ، وقتی داشتی عاشق یه قاتل روانی میشدی باید بهش فکر میکردی .

عصبی غریدم:

مگه دست خودم بود؟

پوفی کشید و چنگی به موهاش زد و گفت:

حرف آخر رو بهت بزنم اگه واقعا سورین رو دوست داری و میخوای کنارش بمونی از اون زبون درازیات کم کن چون این آروم ترین و کنترل شده ترین ری اکشنی بود که نسبت بهت نشون داد و میتونم بگم کاملا نرمال بود ، خودت از کوره در رفتن هاشو دیدی کاری نکن جفتتون پشیمون شین .

نفس عمیقی کشیدمو به موهام چنگ زدم ، تا حدودی بهش حق میدادم راست میگفت من روی اعصاب میرفتم اما

سورین بیش از حد ری اکشن نشون میداد ، پوفی کلافه کشیدم به کارن نیم نگاهی انداختم و حق به جانب گفتم:

سورین هم بیش از حد ری اکشن نشون داد.

کارن بی حالت بهم خیره شد و گفت:

داریم درمورد سورین حرف میزنیم ، اون همیشه خشن و شدید و عصبی ری اکشن نشون میده ،و تو به شدت حرص میخوری و ذهنت درگیر میشه ، تو باید قبول کنی وقتی کرم میریزی جوابشم میگیری و وقتی سورین نسبت به کارهات ری اکشن نشون داد کمتر اهمیت

بدی.

دهن باز کردم جوابش رو بدم که سریع گفت:

ساکت ، حالا هم قضیه رو کشش نده ، فراموش کن با سورین هم دیگه بحث رو ادامه نده هر موقع آروم شدی بیا تو .

هودیم رو پرت کرد تو بغلمو و بی توجه به من راهشو کشید رفت با حرص هودی رو تنم کردم و اخمی کردمو آروم گفتم:

بی فرهنگ .

لب حوض نشستمو عصبی سیگاری روشن کردم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و آروم بشم

چشم بستم و به خودم گفتم:

آرمینا هیچی نشده اهمیت نده سورین همینه کاری نمیتونی بکنی بیخیال باش تقصیر پر رو بازیا خودته.

شروع کردم به نفس های عمیق کشیدن ، کامی از سیگارم گرفتم کمی آروم تر شده بودم دو تا نخ دیگه هم کشیدم تا اونقدری آروم بشم که اگه سورین رو دیدم هر چی از دهنم در میاد نگم .

ده دقیقه ای گذشت آخرای سیگارم بود که در خونه باز شد و بچه ها دونه دونه بیرون اومدن

نفس عمیقی کشیدم و از لب حوض بلند شدم

و به طرفشون برگشتم و نگاهشون کردم داشتن از پله ها پایین میومدن

کیان دوتا یکی از روی پله ها پرید و گفت:

میگم حالا داستانه یا جدی جدی نفرین میشیم؟

امین در حالی که داشت سعی میکرد مانلی رو که موهاشو به هم می‌ریخت از خودش فاصله بده گفت:

امیدوارم همش یه داستان باشه .

کارن در حالیکه به طرف ماشینش می‌رفت خونسرد گفت:

اگه نباشه هم فرقی به حال ما نداره.

سورین یه سوییشرت و شلوار مشکی پوشیده بود و داشت از پله ها پایین میومد پوزخندی زد و گفت:

ما همین الانش هم نفرین شدیم .

و بعد نگاهشو کشید به سمت من ، چشم دزدیدم مانلی اخمی کرد و حرصی گفت:

تو باز منفی نگری کردی جیگر؟ بت میگم نیمه پر لیوان رو نگاه کن .

سورین سرشو کج کرد و سرد گفت:

نیمه ی پری وجود نداره ،کل لیوان خالیه مانلی .

مانلی توی پیشونیش کوبید و گفت:

بحث باتو بی فایده اس .

سورین در حالی که به طرف من میومد ابرویی بالا انداخت و گفت:

خوبه که فهمیدی.

رو به روم ایستاد نگاهی عجیب بهم انداخت که هیچ چیزی ازش نفهمیدم نمی‌تونستم حدس بزنم میخواد بزنه توی صورتم یا بغلم کنه ، از چشم هاش هیچ چیز مشخص نبود، نگاه براقش رو ازم گرفت ، اب دهنمو قورت دادم به بازوم چنگ زد و آروم کنار گوشم گفت:

یا سوار میشی ، یا با زور سوارت میکنم.

ازم فاصله گرفت و توی چشم های وحشیش خیره شدم،خوب منو شناخته بود و میدونست بعد اون دعوا من سوار ماشینش نمیشم

دهن باز کردم چیزی بگم که کارن به طرفمون چرخید و اون نگاه هشدارگونه رو بهم انداخت پوفی کشیدمو بی حرف سوار ماشین شدم تا دوباره بحثمون نشه ، دعوای قبلی هم یه جورایی تقصیر من بود .

سورین هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد میتونستم حس کنم

که حالا زیاد عصبانی نیست زیر چشمی نگاهش کردم داشت سیگار میکشید و دنبال ماشین کارن که آدرس رو داشت حرکت میکرد .

چشم دزدیدم و سینه ای صاف کردم که اهمیت نداد با حرص سرفه ای کردم که نیم نگاهی بهم انداخت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

الان قهری ؟

نیشخندی زد و سیگارشو روی لبش گذاشت وگفت:

نه ، قهر برای بچه هاست.

پوفی کشیدمو به نیم رخش خیره شدمو گفتم:

خیلی خب بابا تسلیم ، ببخشید نباید بهت حمله میکردم، اینجوری ساکت نباش کلافه میشم .

ابروهاش بالا پرید و گفت:

واوپس تو هم معذرت خواهی بلدی؟

اخم ظریفی کردمو از پنجره به بیرون نگاه کردم و در حالی که به دشت پیش روم خیره بودم گفتم:

اگه واقعا تقصیر من باشه ، بلدم که معذرت خواهی کنم .

دود رو از بینیش بیرون فرستاد و عمیق بهم خیره شد وآروم گفت:

گرگ وحشی تو همه ی خط قرمز ها و معادلات منو ریختی به هم .

اروم موهامو پشت گوشم دادم نیشخندی زدمو گفتم:

تو هم همینطور شیطان، تو هم همینطور .

سیگارشو از دستش بیرون کشیدم و روی لب هام ، سری تکون داد و با لحن حرص دراری گفت:

برای بچه ها ضرر داره ، چند بار باید بهت بگم ؟

دستی به علامت برو بابا تکون دادمو کامی گرفتمو با لجاجت گفتم:

بچه بررگ شده پیرمرد .

نیشخندی زد و گفت:

دهنت هنوز بوی شیر میده ، بچه.

پوکر سرمو روی شونم کج کردمو گفتم:

این حرفت واقعا مزخرف بود، حس نمیکنی به عنوان یه بچه زیادی خشنم؟

در حالی که توی جاده ای خاکی می‌پیچید سیگارشو ازم گرفت وابرویی بالا انداخت و گفت:

مثلاً خودم وقتی بچه بودم ،بلد بودم دست خالی آدم بکشم.

دندون قروچه ای کردمو با حرص گفتم:

تو فرق داری ، من دارم درمورد بچه های عادی حرف میزنم نه قاتل سریالی.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

به هر حال میبینی که حرفت مثال نقض داره .

شیشه رو پایین دادمو نفس عمیقی کشیدم بحث رو از کجا به کجا کشید کلافه گفتم:

حق با مانلیه ،بحث باتو واقعا بی فایده اس .

نیشخندی زد و گفت:

پس بحث نکن .

ترجیح دادم سکوت کنمو به جاده خاکی خالی از سکونت خیره شدم از روستا خارج شده بودیمو توی مسیری بیابونی افتاده بودیم .

ده دقیقه یک ربعی به سکوت گذشت ، نمیدونستم قراره با کی رو به رو شم ، با یه پیمان روانی جدید؟

یا یه پدر واقعی دلسوز.

توی سرم پر از سوال بود چرا متین رادمهر منو سورین رو سر راه هم قرار داده بود ؟چرا منو به اینجا کشیده بود، و چطور از داستان شب من با خبر بود؟

احساس احمقانه ای داشتم که با استناد به یک داستان اومدیم توی این مسیر.

با از حرکت ایستادن ماشین از افکارم خارج شدمو نگاهمو به اطراف کشیدم که با صدای سورین حواسم جمع شد در حالی که پیاده میشد گفت:

از اینجا به بعد ماشین راه نداره ، باید پیاده بریم .

خسته پوفی کشیدمو از ماشین پیاده شدمو با غرغر گفتم:

از اول اومدنمون الکی بود ، اخه با یه قصه بلند شدیم اومدیم که چی .

سورین با خونسردی کنارم راه افتاد و گفت:

غر غر غر غر غر ، یه نفس عمیق بکش تهش هم اگه چیزی پیدا نکردیم ، حداقل اومدیم یه گردش .

بچه ها هم از ماشیناشون پیاده شده بودن و کیان با شنیدن جمله سورین با خنده گفت:

آرمینا خاک تو سرت که سورین نسبت به تو یه آدم خوشبین شده .

با حرص تکه سنگی برداشتمو به طرفش پرت کردم که جا خالی داد .

مانلی با خنده گفت:

جونم هدف گیری .

نفس عمیقی کشیدم و رو به سورین گفتم :

چقدر راهه؟من پام درد میکنه .

مکثی کرد اخم هاشو توی هم کشید و گفت:

کدوم پات؟

گیج از سوالش گفتم:

پای چپم .

دندون قروچه ای کرد و گفت:

کار همون حرومزاد اس؟ دلوان گفت پات از چند سال پیش آسیب دیده بوده .

اخمی از یاد آوری اون روز ها روی پیشونیم نشست و گفتم:

اره کاره پیمانه.

نگاه ترسناکش رو ازم گرفت و گفت:

راهی نیست حدود دویست متر مونده، میتونی راه بیای .؟

نیشخندی زد و با نگاه پر از شیطنتی گفت :

یا میتونم بغلت کنم .

چینی به بینیم دادم و گفتم:

نه ممنون خودم راه میام.

اروم کنار گوشم خم شد و گفت:

تو که بدت نمیاد .

به چشم های براقش خیره شدم و درحالی که از حجم پر رویش خندم گرفته بود اروم به شونش کوبیدم و گفتم:

برو کنار بچه پر رو ، خودم میتونم راه بیام .

شونه ای بالا انداخت نیشخندی زد و دست هاش رو توی جیبش کرد و گفت:

به هر حال من بهت گفتم ، وسط راه دیگه فرصت پشیمونی نداری .

دهان باز کردم جوابشو بدم که قبل از من کیان با لحن فضولی گفت:

چی؟ فرصت چی رو نداره.

در حالی که سعی داشتم موهام رو که باد توی صورتم پخششون کرده بود رو عقب بزنم گفتم:

هیچی نشده ، چرا راه نمی افتیم ، زودتر بریم و برگردیم دیگه .

کیان کامل متوجه شد که دارم بحث رو عوض میکنمو کارن هم که راه رو بلد بود با پایان جمله ام بی حرف جلو جلو راه افتاد که توی دلم بهش بیشعوری گفتم و ما هم پشت سرش راه افتادیم .

مسیر حالت سر بالایی و سنگلاخ و کوهستانی داشت و راهی باریک بود هوا سوز پیدا کرده بود و کم کم داشت به غروب نزدیک میشد.

و باد بین کوه ها میپیچید و صدای زوزه اش حس بدی بهم میداد

اطرافمون خالیه خالی بود و به جز ما هیچکس نبود

نمیدونم برای سوز هوا و بادی که می‌وزید بود یا انرژی منفی و سنگین این مکان اما لرزی تنم و گرفت و حتی پا درد هم فراموش کردم

شاید برای پرت بودن این غار بهش میگفتن نفرین شده ، و شاید هم چون فکر میکردن نفرین شده اس انقدر از اینجا دور شدن و حالا اینجا شده یه بیابون پرت .

دست های یخ زدمو توی جیب های هودیم فرو کردم نمیدونم واقعا سردم شده بود یا استرس رویارویی با متین رادمهر اینجوری تا پوست استخوانم نفوذ کرده بود و داشت تنمو میلرزوند.

تا همین لحظه هم این غار توی ذهنم یه داستان مزخرف بود که ربطش داده بودم به یه کد نصفه نیمه توی فایلی که پدر واقعیم به دستم رسونده بود ، اما حالا داشت واقعا برام مرموز و عجیب میشد .

حتی نمیتونستم حدس بزنم متین رادمهر از کجا فهمیده من دخترشم وقتی که همه جوره پروا ازش پنهان کاری کرده .

صدای سورین منو از افکارم بیرون کشید و نگاهم رو از پاره سنگ ها گرفتم و به چشم هاش که حالا به آبیه خیلی روشن تبدیل شده بودن

دوختم ،با نگاه نافذش بهم خیره شد و آروم گفت:

ساکت شدی .

نفس عمیقی کشیدم و هوای سرد و خشک رو توی ریه هام کشیدم که گلوم سوخت و گفتم:

داشتم فکر میکردم.

ابروهاش بالا پرید و گفت:

به چی؟

دست هامو از جیبام بیرون کشیدمو گفتم :

به متین رادمهر .

نیشخندی زدمو ادامه دادم :

تو این مدت به کس دیگه ای نتونستم فکر کنم ، به جز اون متین رادمهر عجیب غریبی که پشت همه‌ی علامت سوال های سرنوشتم خوابیده.

با حرص دندونامو روی هم فشردم و گفتم:

حالا هم برای من بیست سوالی و معما راه انداخته .

سورین اروم دستشو دور کمرم انداخت با اخم های درهمم به چهره ی خونسردش خیره شدم و گفت:

هیش گرگ کوچولو ، اون دلش بازی میخواد .

نیشخندی زدو ادامه داد:

پس ما هم باهاش بازی می‌کنیم

مضطرب لبمو گزیدم و گفتم:

امیدوارم یه آدم روانی و سنگدل جدید به سرنوشتم اضافه نشده باشه.

دستش دور کمرم محکم شد و با لحن جدی ای گفت:

من نمیذارم هیچ کس هیچ آسیبی بهت بزنه ، حتی اگه اون شخص پدرت باشه .

از حرفش لبخند کمرنگی روی لب هام نشست و حس کردم اون سرمای استخوان سوز کم کم از تنم بیرون رفت .

صدای گام هایی رو کنارم شنیدم و به طرفش برگشتم مانلی کنارم داشت قدم میزد و حسابی به نفس نفس افتاده بود ابروهام بالا پرید و گفتم:

چرا انقد نفس کم اوردی ؟ راه زیادی نیومدیم که .

صدای امین از پشت سرمون بلند شد و گفت:

اگه به جای بخور و بخواب یه ذره هم ورزش میکردی الان وضعت این نبود.

مانلی خسته نفس سنگینی کشید و بریده بریده گفت:

ب...بر...برسم.. خونه با... با..باشگاه ثبت ن..نام میکنم.

و با پایان جملش دستی روی صورت سرخش کشید ، لپمو از تو گاز گرفتم تا بهش نخندم و نگاه ازش گرفتم کیان هم جلومون دست کمی از

مانلی نداشت وشل و اویزون داشت راه میرفت و میتونستم حدس بزنم با هر قدمش داشت به تمام رادمهر ها فحش میداد .

توی همین فکر بودم که کیان با سوالش کاملا بهم اثبات کرد

درست فکر کردم ، اعتراض گونه و بلند گفت:

اه کارن کی میرسیم پام خسته شد، همش هم سر بالاییه ، تف تو اون مرتیکه روانی.

بعد برگشت به طرفم لبخند گشادی زد و گفت:

البته ببخشیدا ، از لحاظ فنی باباته معذرت ، اما خیلی رو مخه .

خب نمیشد تو کافه ای جایی سرنخ بذاره ؟گذاشته توی غار، اونم نه هر غاری. جایی که بز کوهی هم نمیتونه بالا بره رو انتخاب کرده.

خب کی جواب گوی زانوهای منه؟درد گرف.....

جملش با صدای بلند کارن که بین حرف کیان پرید نصفه موند وکارن غرید:

ببند دهنتو کر شدم چقدر حرف میزنی تا ده دقیقه دیگه میرسیم حالا هم خفه شو.

کیان حسابی توی پرش خورد اخم کرد و ساکت شد ، البته منم باهاش موافق بودم علت کار این مرد رو درک نمیکردم ، می‌تونست کلی جای دیگه رو برای رویارویی انتخاب کنه اما قصدش از این غار کلیشه ای چی بود؟

دوباره سکوت بینمون بر قرار شد و فقط صدای پاهامون بین سنگلاخ توی فضا میپیچید و سوز هوا بیشتر میشد.

سورین سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد و از گوشه ی چشم بهم نیم نگاهی انداخت و گفت:

تا حالا انقدر مضطرب ندیده بودمت گرگ کوچولو .

اخمی کردمو با حرص گفتم:

تو توی این وضعیت هم تیکه میندازی؟

ابرویی بالا انداخت و با خونسردی روی مخش گفت:

چه وضعیتی؟ تنها مشکلی که احتمال داره باشه اینه که فامیلات تیکه تیکه امون بکنن .

گیج نگاهش کردمو گفتم:

فامیلام ؟منظورت رادمهران؟

دود سیگارشو توی صورتم بیرون فرستاد و با نیشخند و چشم هایی که شرورانه برق میزدن گفت:

خب از لحاظ فنی میتونیم اونارو حساب کنیم ، اما منظور اصلیم گرگ ها بودن می‌دونی توی همچین بیابونی شب که بشه بدجوری زیاد میشن .

یه کم گنگ نگاهش کردم چند باری با دهن باز پلک زدم، متوجه منظورش که شدم با حرص مشت محکمی توی بازوش کوبیدم و گفتم:

گرگ خودتی و اون رفیق مزخرفت ، اصن میدونی چیه تو هم مثل مار میمونی دور طعمه ات میپیچی و عذابش میدی چیزی که الان تهدیدمون میکنه مار ها هستن فامیلای تو ، فهمیدی.

یه کم توی سکوت نگاهم کرد با حرص به چشم های خوش رنگش

خیره شدم که یهو زد زیر خنده ، ابروهام با تعجب بالا پرید ،خدای من این پسر دیوونه اس ، کاملا رد داده .

با غیض دندون قروچه ای کردمو سعی کردم صدای خندش رو نادیده بگیرم.

با اخم اروم غریدم:

پسره ی دیوونه.

با پایان جمله ام یهو ایستاد و به طرفم برگشت که با تعجب نگاهش کردم ، بازوم رو گرفت و مانع راه رفتنم شد و آروم کنار گوشم گفت:

شنیدم چی گفتی .

ابرویی بالا انداختم و با پر رویی گفتم:

خب منم گفتم که بشنوی.

صدای نیشخند زدنش رو کنار گوشم شنیدم و با لحنی که نمی‌دونم هشدار گونه بود و یا تهدید گفت:

جفتمون میدونیم که اصلا دوست نداریم دیوونگی واقعیمو نشونت بدم .

ازم فاصله گرفت و بی حالت توی چشم هام خیره شد و من از آرامش ترسناک چشم هاش یک لحظه ترسیدم .

همون‌طور ساکت به هم خیره بودیم که صدای امین باعث شد از جا بپرم و نگاهمو از چشم های مسخ کننده‌ی سورین بگیرم ، امین بلند داد زد:

بیاید بچه ها تقریبا رسیدیم .

پا تند کردمو زودتر از سورین به طرف بچه ها رفتم ،دوباره رفته بود توی اون جلد نافذ و ترسناک غیر قابل پیش بینیش و از ترس اینکه نتونم جلوی زبونمو بگیرم و بحثمون بشه ترجیح دادم

ازش فاصله بگیرم.

کنار امین رسیدم سینه ای صاف کردمو درد پا و پهلوم رو نادیده گرفتمو نگاه گردوندم و گفتم:

کجاست .

با دست به نقطه ای در دور دست اشاره کرد که فکر کنم پنج دقیقه ای راه بود از این فاصله هم میشد اون غار بزرگ پایین کوه رو دید.

با شگفتی موهامو پشت گوشم دادم و گفتم:

واو ، چقدر بزرگه تصور یه جای جمع و جور تر رو داشتم.

صدای سورین از پشت سرم باعث از جا بپرم درست جایی کنار گوشم گفت:

اتفاق هایی هم که اونجا افتاده بزرگه ، انقدر که کل سرنوشتمون رو عوض کرده.

به طرفش برگشتم وبه نیمرخش که به غار خیره بود چشم دوختمو آروم گفتم:

از کجا میدونی که انقدر جای مهمیه؟

به طرفم برگشت به چشمام خیره شد و با لحن خاصی گفت :

حسش میکنم .

لب گزیدم و در حالی که مضطرب به ساعدس چنگ میزدم گفتم:

می‌دونی قسمت ترسناکش کجاست؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم :

منم همین حس رو دارم .

اروم گونه ام و نوازش کرد و گفت:

هر اتفاق که بوده توی گذشته مونده آرمینا انقدر نگرانش نباش .

نیشخندی زدمو گفتم:

اما اثراتش هنوز که هنوزِ توی زندگیمه.

دستی توی موهام کشید و اروم منو توی آغوشش کشید وگفت:

اما دیگه نمیتونه هیچ تاثیر منفی دیگه ای توی زندگیمون بذاره ، تموم شده .

نفس عمیقی کشیدم سرمو به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

اره ، اسیب هاشو قبلا بهمون زده .

اون لحظه فکر میکردم ما تمام آسیبی که ممکن بوده رو از گذشته خوردیم ،اما نمیدونستم یه دست قراره از نا کجا آباد گذشته بیاد و گلومون رو فشار بده و همه چی رو خراب کنه ، شاید هم مردم اون روستا راست میگفتن نفرین غار من رو گرفت و هیچوقت نباید پاتوش میذاشتم.

با صدا زدن های مانلی به طرف جمع رفتیم و راهی مسیر شدیم کم کم هوا گرگ و میش شد و ابری ، بارش های پاییزی داشت شروع می‌شد.

کیان با حرص گفت:

اه من توی این هوا اصلا نمیتونم ببینم ، نه روشنه نه تاریکه.

مانلی با آرنج آروم کوبید توی پهلوش و گفت:

کم غر بزن ، خیلی هم خوبه میدونی حس و حال رویا رو به آدم میده .

امین. در حالی که با لگد تیکه سنگ گنده ای رو به کنار پرت میکرد با خنده گفت:

چه رویاهای مخوفی داری تو مانلی ، هوای گرگ و میش و ابری بیشتر ترسناکه تا رویایی .

کیان هم به تایید حرف امین سری تکون که مانلی بی خیال شونه ای بالا انداخت و اهمیتی نداد .

پنج دقیقه هم با کل کل های مانلی و کیان و شوخی های امین گذشت ، کارن کامل سکوت کرده بود و مثل همیشه اروم بود .

سورین هم توی سکوت کنارم قدم میزد و کم کم داشتم به این نتیجه میرسیدم نرمال ترین فرد این جمع امینه

نه مثل کارن اونقدر خونسرد و بی خیاله ، نه مثل کیان اون حجم از شوخ طبعی رو داره ، نه مثل مانلی فضولی میکنه و، فکر کنم از همه مهمتر اینه که مثل سورین قاطی نمیکنه و نمی‌خواد همه چیزو نابود کنه .

زیر چشمی نگاهی به سورین انداختم اگه میفهمید دارم توی ذهنم با امین مقایسه اش میکنم قطعا یا من رو می‌کشت یا امین رو ، شاید هم جفتمون رو .

نگاهم رو از سورین دزدیدم و به افق دوختم بالاخره رسیدیم ،سایه ی بلند کوه توی اون هوای ابری هم احساس میشد نگاهم رو به غاری که برای رسیدن بهش این همه راه اومده بودم انداختم .

کارن چراغ قوه بزرگی که دستش بود رو روشن کرد و داخل انداخت ، حالا میتونستم دیواره های سنگی رو ببینم .

یه غار بزرگ بود که مثل یک راهروی طویل به نظر میرسید .

سقفی به شدت بلند داشت و انتهاش انقدر تاریک بود که نمیشد چیزی دید و حالت ترس رو به ادم انتقال میداد .

مانلی پر سر و صدا اب دهنش رو قورت داد و گفت:

من نمیام تو ، سفر خوشی داشته باشید .

و با چهره‌ای ترسیده عقب رفت کیان هم کنارش خزید و لبخند مزخرفی زد و گفت:

منم پیش مانلی جونم وایمیسم مراقبش باشم .

کارن پوزخندی زد و گفت:

ترسو.

کیان بادی به غبغب انداخت و گفت:

ترس؟من؟ این چه حرف مزخرفیه ، من میخوام مراقب خواهرم باشم بیرون تنها براش خطرناکه میدون.....

هنوز جمله اش تموم نشده بود که با صدای بلند رعد و برق جیغ بلندی زد و همراه با مانلی از جا پریدن .

کارن با تمسخر به کیان نگاهی کرد و امین لب گزید تا نخنده.

بارونی که نم نم شروع شده بود حالا کم کم شدت گرفت و هوا سرد تر شد .

سورین کلافه گفت:

گندش بزنن الان تمام راه میشه گل و شل نمیشه برگشت .

کارن پوفی کشید و گفت:

کیان و مانلی شما برگردید توی ماشین تا بارون شدید تر نشده .

کیان به راه تاریک خیره شد و گفت :

خیلی تاریکه من چیزه ....تنها که نمیشه رفت تو نمیای؟

کارن کنس به کیان که ترسیده بود خیره شد و گفت:

من بیام چیکار؟ اخه دو قدم راه رو نمی....

رعد و برق دوم انقدر بلند بود که ادامه ی حرف کارن شنیده نشد و کیان و مانلی رسما قالب تهی کردن .

مانلی ترسیده به امین گفت :

داداش تو هم میشه بیای باهامون؟

امین نگاه مرددی انداخت و گفت:

پس بچه ها چی؟

سورین در حالی که موهای خیس شده از بارونش رو از توی صورتش کنار میزد گفت:

امین تو با بچه ها برو هوا هی قراره بدتر بشه ، کارن تو هم برو ماشین رو تا جایی که میشه بیار جلو .

کارن با اخم گفت:

شما اینجا تنها بمونید که چی؟

سورین نیشخندی زد و گفت:

این کار نیمه تموم رادمهر هارو ، خود ما رادمهر ها باید تموم کنیم .

شما برید بارون شدید تر بشه اینجا خطرناک میشه ، مانلی اینارو ببر خونه ،خودتم برو یه پاترول پیدا کن بیار.

کارن نگاهی ناراضی بهمون انداخت قانع نشده بود چشم ریز کرد و گفت :

کله ات خرابه خراب نمیشه ادمت کرد .

و با غیض به سورین پشت کرد و بلند رو به بچه ها داد زد :

برگردین بچه ها ،برمیگردیم.

امین نگاهی بهمون انداخت و گفت:

پس سورین اینا چی؟

کارن نیم نگاهی به سورین انداخت و گفت:

نمیاد، دوباره غد گیریش عود کرده.

مانلی نگاه مضطربی بهمون انداخت و گفت:

تو چی آرمینا، نمیای ؟ هوا خیلی خطرناکه.

تا الان سکوت کرده بودم تا اب بارون توی دهنم نره لباس هام به تنم چسبیده بود و از شدت این بارون بی موقع متعجب شده بودم.

خودمو بغل کردم تا لرزم کم بشه و گفتم:

نه من نمیام پیش سورین میمونم نگران نباش ، کارن ماشین می‌فرسته دنبالمون دیگه .

حالا کاملا توی ارتفاع بودیم و روستا زیر پامون بود امین اخمی کرد خیره به رودخانه ی کوچک روستا شد و گفت:

اگه بارون با همین شدت ادامه داشته باشه ، احتمال سیل و رانش کوه ها هم هست بهتره برگردیم ، فردا دوباره بیایم .

سورین مثل بچه های تخس شونه ای به علامت منفی بالا انداخت و گفت:

من نمیام خودتون برید .

کارن بی حالت به سورین نگاهی انداخت انگار که عادت داشته باشه با همون لحن خونسردش روبه امین گفت:

بیخیال یا خودش میاد پایین یا رانش زمین میارش پایین بیاید بریم هوا تاریک شده .

بعد چراغ قوه رو پرت کرد بغل توی بغل سورین و با نیشخند گفت:

امیدوارم زنده بمونی روانی.

سورین خونسرد چراغ رو ازش گرفت و با نگاه براق و هیستریکش متقابلا نیشخندی زد و گفت:

توی خوابتم نمیتونی مرگ من رو ببینی .

کارن شونه ای بالا انداخت و گفت:

کاش همینطور که میگی باشه.

امین نگاهی دو دل انداخت و با اخم کمرنگی گفت :

مطمئنید؟بچه ها هوا خیلی داغونه اینجا موندن دیوونگیه فردا بر میگیردیم دوباره ، الان بیاید بریم خونه، آرمینا تو یه چیزی به اون سورین کله شق بگو .

لب گزیدم و نیم نگاهی به سورین که فکر کنم دلش میخواست بزنه توی دهن امین انداختم ، قطعا تا فردا صبح مرده و زنده میشدم اگه توی این هوا سورین رو تنها میذاشتم ، مطمئن هم بودم از حرفش کوتاه نمیاد.

پوفی کشیدمو گفتم:

امین بیخیال چیزی نمیشه زیادی بزرگش کردین یه بارونه دیگه ، حالا یه کم شدیده، اسید نمیباره که .

کیان پوکر به امین خیره شد و گفت:

داری با دیوار حرف میزنی داداش گلم ، این از سورینم بد تره .

سورین که داشت با چراغ قوه ور میرفت با شنیدن این جمله سر بلند کرد و اخم کرده گفت:

نه نه نه ، کیان جمله رو اشتباهی گفتی ،من از اون بدترم .

مانلی با حرص توی خودش مچاله شد و گفت:

تو اصلا بد تر تری ، بس کنین من سردمه بریم دیگه.

با لرز غرید:

چرا یهو انقد سرد شد .

امین نفس عمیقی کشید و کلافه گفت:

خیلی خب ، بحث باهاتون فایده نداره ، براتون آرزوی موفقیت میکنم .

و با پایان جملش دست سورین رو به گرمی فشرد

اروم ازمون دور شد و پشت سرش هم کارن و مانلی و کیان با کلی هشدار و خداحافظی راه افتادن .

توی سکوت و غرق فکر به مسیر رفتنشون خیره بودم. ، انقدر که از دیدم خارج شدن

صدای سورین از پشت سرم بلند شد، گفت:

تو چرا باهاشون نرفتی؟

به طرفش برگشتم و دست به سینه گفتم:

اونوقت تو روتنها ول میکردم ؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

من تمام عمرم رو تنها بودم.

اخم ظریفی کردم و موهای خیسم رواز صورتم کنار زدمو گفتم:

حالا دیگه نیستی.

عمیق بهم خیره شد و نیشخندی زد ، به چشم های آبیش خیره شدم و برق نگاهش دوباره داشت مغزمو کنکاش میکرد که با صدای بلند رعد و برق از جا پریدم نگاهمو ازش دزدیمو هل گفتم:

بیا تا بیشتر از این موش اب کشیده نشدیم بریم توی غار.

سری تکون داد و عقب گرد کرد و گفت:

خیلی خب فقط دلت خیلی گرم نباشه یهو دیدی از توی غار یه گرگ پرید بیرون خواست تیکه تیکه ات کنه .

کنس بهش نگاهی انداختم و پشتش راه افتادمو گفتم:

الان مثلاً میخوای منو بترسونی؟

با حالت شروری ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

من فقط دارم حقایق و میگم.

لبمو کج کردمو گفتم:

حالا میفهمم چرا لقبت شیطانه ، پسره ی رو مخ

عاشق به کار گرفتن مغز مردمی نه؟

نگاه خبیثی بهم انداخت وبا لبخند کجی گفت:

اونکه صد در صد.

پوفی کشیدمو کلافه چشم هامو ریز کردم تا اب بارون توشون نره

قطرات بزرگ بارون مثل سیلی به صورتم میخورد لباس هام کاملا خیس شده بودن .

از بین مه غلیظی که فضا رو گرفته بود به ورودی غار خیره شدم به نظرم زیبا بود سنگ های سیاه و زمختی که حالا بارون باعث درخششون شده بود حسابی برق میزدن

چطور میتونستن به همچین جای زیبایی بگن نفرین شده ؟

سورین نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

ساکت شدی .

با پام به سنگ ها لگد زدم و گفتم:

داشتم فکر میکردم ، به نظرت اینجا زیبا نیست ؟

نگاهش رو از چشمام گرفت و به افق خیره شد ، کمی مکث کرد و گفت:

بیشتر باشکوه به نظر میرسه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

به نظر من زیبایی همون شکوهه .

نیشخندی زد و گفت:

کاملا برعکسه ، شکوه زیباییه .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خب به هر حال مهم اینه که اینجا زیباست و جفتمون به شیوه های مختلف این‌طور فکر می‌کنیم .

می‌دونی برای من خیلی عجیبه که چرا باید شایعه نفرین رو برای جایی به این زیبایی بسازن.

نگاهش دوباره سرد شد و بی حالت ، با لحنی که میشد حرص رو توش حس کرد گفت:

همیشه زیباترین چیز ها متهم میشن به نحس بودن .

و بعد از پایان جملش با نگاه خاصی بهم خیره شد ، حدس اینکه منظورش از این جمله چی بود اصلا سخت نبودو

خیلی راحت میشد فهمید منظورش با منه ، نفسمو آه مانند بیرون فرستادم که توی زوزه باد گم شد

ترجیح دادم سکوت کنم جوابی برای حرفش نداشتم اما اون برعکس ادامه داد ، در حالی که منو به خودش نزدیک میکرد دستشو دورکمرم انداخت و گفت:

خیلی ساکتی گرگ وحشی ، تو وقتی ساکت میشی یعنی حالت بده ، از رو به رو شدن با پدرت می‌ترسی ؟

سریع گفتم :

من نمی‌ترسم.

توی صورتم خم شد ، چشم هاش اروم بودن دستش رو دور کمرم محکم تر کرد و گفت:

اینجا فقط منو توییم لازم نیست به خودت هم دروغ بگی ،

تو می ترسی ،دارم حسش میکنم .

لب گزیدم و کلافه با صدای بالا رفته ای گفتم:

باور کن خودمم نمیدونم چه حسی دارم فکر کن بعد پونزده سال بفهمی کسی که فکر میکردی باباته بابات نیست بعد دنبال پدر واقعیت بگردی و ازش کلا به یه اسم برسی و فک کنی ولت کرده بعد ببینی مامانت اصن بهش نگفته تو برای اونی و بعد نوزده سال

پدرت که نمیدونی اصلا از کجا فهمیده تو بچشی برات سرنخ میذاره توی یه غار تو ناکجا آباد

برای همین اره شاید ترسیده باشم شایدم عصبانیم یا گیج نمیدونم.

بعد پایان جملم به خاطر یه نفس حرف زدنم نفس عمیقی کشیدم که سورین آروم گفت:

حالا آروم شدی ؟

نیشخندی زدمو گفتم:

شاید .

تقریبا جلوی غار رسیده بودیم و چند قدم دیگه کاملا رو به روی ورودی بودیم ، سورین محکم بازوم رو گرفت و مجبورم کرد سر جام به ایستم ، سوالی به طرفش برگشتم .

دستش رو نوازش وار روی گونم کشید و گفت:

گوش کن گرگ وحشی من ، اصلا مهم نیست توبا کی رو در رو میشی

با یه هیولا یا یه فرشته کسی که دوستت داره

یا کسی که ازت متنفره ، اون هر چی که در موردت فکر کنه یا هر حسی بهت داشته باشه اصلا مهم نیست

تو هنوز گرگ کوچولوی دوست داشتنی من میمونی و من همیشه مراقبت میمونم .

بغض کرده به چشم های براقش خیره شدم و قلبم تند تند میزد شاید توی کل عمرم به یه نفر نیاز داشتم که اینطوری

بهم اطمینان خاطر بده که هر چیزی بشه باز هم دوستم داره و پشتم میمونه .

اروم خم شد و پیشونیم رو بوسید ، خودم رو توی بغلش انداختم و محکم فشردمش و با بغض گفتم :

خیلی دوست دارم شیطان چشم ابی من .

دستشو دورم پیچید به موهای خیسم چنگ زد و گفت:

من روانیتم گرگ کوچولو ، بدجوری روانیتم.

عطر سردشو توی بینیم کشیدم و چشمامو بستم اگه همین چند ماه پیش یکی بهم میگفت قراره عاشق یه قاتل مافیایی بشم قطعا بهش

میخندیدم اما حالا ، حالا بدجوری فریب این شیطان رو خورده بودم و دل ودین از کف دادم .

همون‌طور که سرش توی موهام بود گفت:

قرار بود بهم یه جواب درست و حسابی بدی یادته؟

لبمو گاز گرفتم و یاد شرط سه روزش افتادم هنوزم زمان داشتم اما ، خب الان بهترین موقعیت بود برای جواب دادن بهش .

اما باز هم خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

چه جوابی ؟

صدای نیشخندش رو کنار گوشم شنیدمو با صدای بمش گفت:

خودت خوب میدونی ازچی حرف میزنم گرگ کوچولو ،

برای آخرین بار بهت میگم واقعا میخوای بمونی ؟

واقعا میخوای با یه مافیا بجنگیم برای با هم بودن ؟ دردسرشو به جون می‌خری ؟

یا میتونی بری و فراموش کنی و خودتو توی دردسر نندازی.

با جمله اخر صداش لرزید ، ولش میکردم؟

من نمیتونستم سورین رو رها کنم اون یه معما بود که تازه داشتم حلش میکردم من با روحم لمسش کرده بودم

اون دختر کوچولوی درون من رو احیا کرده بود من دوستش داشتم نمی‌تونستم رهاش کنم .

سرمو به سینه اش فشردم و گفتم:

من مثل خونت توی رگات باهات میمونم شیطان چشم آبیم.

محکم منو به آغوشش فشرد و گفت:

تو همه چیز منی .

از این حرفش قند توی دلم آب شد و بعد از چند دقیقه ای از بغلش بیرون اومدم اخم کرده اشکامو پاک کرد و گفت:

چرا گریه می کنی ؟

ابروهامو بالا انداختمو گفتم :

گریه نیست که بارونه.

چشم هاشو ریز کرد و گفت:

منو گول نزن بچه .

خنده حرصی ای کردم مشت محکمی به دستش کوبیدم و گفتم:

چونکه تو داری لوسم میکنی .

لبخند کجی زد و گفت :

من کاری نکردم تو خودت لوس هستی .

چشامو گرد کردمو گفتم:

تو چقدر پر رویی ، من لوسم؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

نه من لوسم.

پوفی کشیدمو کلافه بهش خیره شدم که با تفریح به حرص خوردنم خیره شد و بعد با خنده ای که سعی داشت جلوش رو بگیره گفت:

حرص نخور حالا شوخی کردم بات .

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

تو منو پیر می‌کنی .

اروم شروع کرد به قدم زدن و کنارش راه افتادم که گفت :

اما تو منو دق میدی .

لبخند کجی زدمو گفتم :

صد در صد.

چراغ قوه رو روشن کرد و نورشو انداخت داخل غار نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

خب ؟

دستمو گرفت و گفت:

خب؟

سینه امو صاف کردم و گفتم:

بریم تو؟

نیشخندی زد سری تکون داد و گفت :

بریم ببینیم این غار افسانه ای چه طوریه .

دستشو فشردم آب دهنمو قورت صدای قطرات بارون آرومم میکرد اما برعکس شلاق اون قطره های سرد روی پوستم

افکارمو به هم میریخت درست مثل صدای رعد و برق ، شهامتو جمع کردمو قدم اول رو برداشتم سورین که منتظر من به خودم بیام راه رو ادامه داد و با هم دیگه وارد غار شدیم نور رو توی تاریکی مطلق انداخت.

محکم موهامو چنگ زدم تا آب اضافیش بره نگاهی کورکورانه به ته غار انداختمو گفتم:

یعنی تهش به کجا میرسه.؟

صدام کمی اکو شد ، سورین شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمیدونم باید بریم ببینیم.

مکثی کرد به طرفم برگشت و گفت:

کلتتو اوردی ؟

موهامو از صورتم کنار زدموگفتم :

اره .

دستمو گرفت و گفت :

خوبه ، از من جدا نشو.

باشه ای گفتم و راه افتادیم صدای بارون و قدم هامون توی غار میپچید و بوی رطوبت همه جارو پر کرده بود

به دیواره های سنگی زیبا خیره شدم و لب زدم :

چقدر قشنگه.

همونطور محو نگاه کردن دیوار های غار بودم که نگاهم به چیزی افتاد بازوی سورین رو فشردم و گفتم:

صبر کن .

آروم ایستاد و گفت:

چی شده ؟

به طرح ناواضح روی دیوار خیره شدم چشم ریز کردمو گفتم:

نور رو بنداز اونجا یه چیزی نوشته .

نور رو روی دیوار گرفت و نوشته ی روی دیوار رو با صدای بلند خواند:

کابوس ده کودکی!

ابروهام بالا پرید و ناباور گفتم:

امکان نداره .

سورین اخم کمرنگی کرد دستشو روی دیوار کشید و گفت:

بهت گفتم که ماجرا پیچیده تر از اون چیزیه که فکر میکنی .

در حالی که موهای تنم سیخ شده بود خودمو بغل کردم و هل گفتم:

ا..ا..ال..ال..ان..الان یعنی این به سر نخه؟

سورین از دیوار فاصله گرفت و با جدیت گفت:

در اصل یه نشونه اس که سرنخ رو درست دنبال کردیم.

پوفی کلافه کشیدم و مضطرب به سورین چسبیدمو گفتم:

این بشر دیوونه اس.

سورین شونه ای بالا انداخت در حالی که به راهش ادامه میداد گفت:

تا اینجا چیزی که من فهمیدم آرمینا ، اینه که فکر کنم همه ی ما رادمهر ها دیوونه ایم .

نیشخند زد و نیم نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

تو فکر میکنی چه نسبت فامیلی ای با هم داشته باشیم ؟

چینی به دماغم دادم و گفتم:

هر چی دورتر بهتر.

بعد مضطرب دستشو فشردم و گفتم:

به نظرت روی دیوارا چیز دیگه ای هم نوشته یا فقط همین بود؟

نگاهش و گردوند و گفت :

باید دید .

همون‌طور بیشتر جلو میرفتیم و راه کش میومد و. بیشتر به نتیجه نمی رسیدیم دیگه چیزی روی دیوارها دیده نمیشدو

برام سوال بود که اخرش به چه چیزی منتهی می‌شدیم اما مثل اینکه سوالم باید بدون جواب میموند چون کمی که جلوتر رفتیم

با حجم زیادی از سنگ های روی هم انباشته مواجه شدیم

ابروهام بالا پرید و گفتم:

این قسمت غار ریخته!

سورین سری تکون داد و گفت :

خب پس ماحراجوییمون نصفه موند به بن بست خوردیم.

لبمو کج کردمو لگد حرصی ای به سنگ ها زدمو بت غرولند گفتم:

حیف شد میخواستم ببینم تهش به کجا میرسه.

سورین خونسرد عقب گرد کرد و گفت:

احتمالا بعدا باید با بولدوزر بیایم .

اخم کرده کنارش راه افتادمو گفتم:

تیکه میندازی؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

نه ، مگه نمی‌خوای تهشو ببینی؟

سکوت کردم و کنارش راه افتادم اونقدرا هم جدی نگفته بودم!

دوباره مسافتی که رفته بودیم رو دور زدیم و برگشتیم .

از غار به بیرون سرک کشیدم بارون با شدت ادامه داشت و میتونستم خروشیدن رودخانه ی ده رو از بالا ببینم .

صدای سورین منو از پشت سرم پروند که گفت:

احتمال زیاد سیل بیاد و، قطعا از کمک کارن تا فردا خبری نیست.

پوفی کلافه کشیدم و گوشه ای نشستم و گفتم:

حداقل بهش یه زنگ بزن ببین کجان؟

کنارم روی زمین نشست صفحه گوشیش رو باز کرد نگاهم به علامت آنتن که کاملا قطع بود افتاد

با حالت زاری گفتم:

انتم که نیست ، یعنی باید شب اینجا بمونیم؟

سورین با خونسردی و بیخیال گفت:

اره، البته میدونی من هنوز منتظر چیزای بدتری ام مثلا حمله ی گرگا.

سرمو به دیواره غار تکیه دادمو با طعنه گفتم:

دلداری بهتری نداری؟

دستی به موهاش کشید و به بالا هدایتشون کرد و گفت:

نه خب احتمال پیدا شدن سر و کله گرگا خیلی بالاست.

کلافه نفسمو بیرون فرستادمو با حرص گفتم :

همش گرگ گرگ گرگ ، خیلی گرگا رو دوست داری مگه نه؟

نیشخند شیطنت آمیزی زد توی صورتم خم شد و گفت:

مشخص نیست گرگ وحشی؟

لحظه ای از جواب سریع و سنگینش جا خوردم و با چشمای گرد نگاهش کردم که با همون نیشخندش سیگاری روشن کرد وروی لب هاش گذاشت

خسته سرمو روی سینش گذاشتمو دستش دور کمرم حلقه شد حالا که چراغ قوه رو خاموش کرده بود جز نور ماه هیچ نوری نبود

از ورودی غار به آسمون و ماه خیره شدم

سورین سیگارشو روی لب هام گذاشت کام عمیقی ازش گرفتم و آروم دود رو بیرون فرستادم درحالی که به ضربان قلبش گوش میدادم آروم پرسیدم :

تا حالا به این فکر کردی اگه هیچ کدوم از اتفاق ها نمی افتاد ، ما به چطور شخصیتی تبدیل میشدیم؟

دود رو بیرون فرستاد و دوباره سیگار رو روی لب هام گذاشت و گفت:

نمی‌دونم ، گاهی اوقات بهش فکر می کردم.

نیشخندی زد و ادامه داد:

شاید یه کارمند میشدم که تنها دغدغه اش صاف کردن قسط هاش و سفر آخر سالش بود.

لبخند کمرنگی زدم ودود رو از بینیم بیرون فرستادم و گفتم :

مثلا هر روز صبح برای صبحونه مجبور میشدی بری نون بگیری و تو صف نونوایی وایسی.

خنده مسخره ای کرد و پکی به سیگار زد وگفت:

تو چی ؟تو چی میشدی؟

لبخندم روی لب هام ماسید و آروم سرمو روی شونش جابه جا کردم و گفتم:

نمی‌دونم شاید یه هنرمند میشدم شاید هم، شاید هم یه دامپزشک من همیشه کمک به حیوان هارو دوست داشتم.

سیگار رو روی لبم گذاشت اخرای این نخ بود و آرزوهای ما درست مثل همین سیگار دود و خاکستر شده بودن، دستی نوازش وار به موهام کشید و گفت:

و احتمالا اینجوری هیچوقت با هم اشنا نمیشدیم.

نیشخندی زدمو گفتم:

اشتباه میکنی ، ما تو هزاران جهان موازی و هزارتا زندگی دیگه همو ملاقات میکنیم .

به طرفش برگشتم و به چشماش خیره در حالی که گونش رو نوازش می کردم لبخندی زدم و گفتم:

با این تفاوت که تو یکی از دنیا ها من تو رو میدزدم.

نیشخندی زد که با لبخندم ادامه دادم:

یا مثلا توی یکی از جهان های موازی تو میشی به کتابفروش و منم میشم یه کتابخون بعد از اینکه هر روزمنو دیدی عاشق هم میشیم .

لبخند کجی زد طره ای از موهاموگرفت و مشغول بازی باهاش شد

و به جای من ادامه داد :

یا مثلا تو میشی یه باریستا و من هر روز میام وازت قهوه میخرم و باز هم با هم آشنا میشیم .

چشم بستمو سرم رو به سینش فشردمو گفتم:

مهم نیست چطوری اما مطمئن باش توی همه‌ی جهان ها ما همو پیدا میکنیم و به هم میرسیم ، مهم نیست که انقدر جنجالی با هم آشنا میشیم یانه

اما در هر صورت باز هم عاشق هم میشیم .

روی موهام روبوسید و گفت:

امیدوارم توی جهان های دیگه خوشحال باشیم .

تلخندی زدم و گفتم :

هستیم .

دیگه بحثمون ادامه پیدا نکرد اون توی سکوت موهامو نوازش میکرد و من توی اغوشش گوش سپرده بودم به صدای قلبش و فکر کنم جفتمون داشتیم به گذشته و آینده از دست رفتمون فکر میکردیم

آروم آروم چشم هام گرم شد و با صدای قطرات باران خوابم برد

****

با صدای مبهم بلندی از خواب پریدم چشم باز کردم و تاریکی مطلق بود ونور ماه رفته بود هل وبلند سورین صدا کردم اما نبود !

با وحشت سر جام نشستم و گفتم:

سورین اینکارت اصلا خنده دار نیست میفهمی؟

با دست دنبال چراغ قوه روی زمین می‌گشتم کمی توی جام جابه جا شدم که جسم سردی رو پشت سرم حس کردم و به سرعت به طرفش

برگشتم توی اون تاریکی مطلق تونستم برق اسلحه رو تشخیص با صدای نامفهومی کسی میخواست داد بزنه .

آب دهنمو قورت دادم و حس کردم همه ی اینا کابوسه با خشم داد زدم: کی هستی، سورین کجاست ؟

با پایان جملم ناگهان نور شدیدی تو چشمم زد و مجبور شدم چشم هام رو ببندم چند ثانیه بعد به سرعت چشم هاموباز کردم

تونستم حدود سی چهل نفر مسلح رو اطرافمون تشخیص بدم که سورین بسته بودن و با دهن بستش داشت داد میزد

مردی که پشتش به من بود به طرف سورین رفت و دهنش رو باز کرد که بلافاصله سورین داد زد:

چی ازجونش میخوای حرومزاده اسلحه رو سرش گذاشتی تسلیمت شدم ولش کن باهاش چیکار داری تو کی هستی مرتیکه ی ....؟

سورین برای من تسلیم شده بود؟ میدونستم که از پسشون بر میاد و اما راست گفته بود من شده بودم نقطه ضعفش گیج از جام بلند شدم

به مردی که پشتش بهم بود خیره شدم و عصبی گفتم:

تو کی هستی؟چرا بهمون حمله کردی؟

اروم روی پاشنه ی پا به طرفم چرخید توی سایه روشن نور تونستم چشم های عسلی و موهای گندمی که به سفید میزد رو تشخیص بدم لب های نازک و چشم هایی خسته مرد نگاهی عمیق بهم انداخت انگار که داره کل زندگیم رو از چشمام میخونه حدودا پنجاه ساله بود.

مکث کرد کمی جلو اومد و با صدایی بم گفت:

چی باعث شده بری طرف این حرو....مزاده .

و به سورین اشاره کرد وقبل از اینکه سورین بخواد جوابشو بده دوباره دهنشو بستن وحشی به طرفش خیز گرفتم و بلند توی صورتش داد زدم:

حرو...مزاده تویی با اون ادمات که از ناکجا آباد پیدات شده ریختی سر ما پست فطرت تو اصلا کی هستی که به خودت اجازه میدی اینجوری حرف بزنی هان؟

تمام مدت ساکت به چشمام خیره بود پوزخندی زد و سرشو پایین انداخت با خشم بهش خیره بودم نگاهشو بالا کشید و گفت:

یه قاتل خوخوار بی رحم تمام چیزی که از توی چشم هاش میشه ببینی یه حیوون پست فطرته ، تجسمی از شیطان درست روی زمین .

نیشخندی زدمو بین حرفش پریدمو گفتم:

ویژگی های خودتو داری نام میبری .؟

دوباره نگاه عمیقش رو بهم دوخت عصبی دستی به تیغه ی بینیش کشید و گفت:

اون لایق مرگه .

نمیتونم حدس بزنم که کیه ، اما فکر کنم سورین آسیبی بهش زده بود

اخم غلیظی کردم و گفتم:

تو هیچی نمیدونی حق نداری حرفی بزنی.

دندوناشو روی هم سابید و بلند داد زد من همه چیو میدونم .

واسلحه اشو به طرف سر سورین نشونه گرفت ، لحظه ای میتونم قسم بخورم یه لحظه قلبم ایستاد

تنم یخ زد و با سرعت نور خودمو جلوش انداختم صدای داد های نامفهومش رو از پشت دهن بستش شنیدم .

وحشت زده نفس نفس زدم و به اسلحه ای که روبه روی گلوم بود نیم نگاهی انداختم ومرد مجهول به چشمام خیره شد

صدای دادهای سورین فضا رو پر کرده بود میتونستم حدس بزنم میخواد منو از جلوی خودش پرت کنه کنار

به چشم های سردرگم مرد خیره شدم و داد زدم:

اگه میخوای بلایی سرش بیاری باید اول منو بکشی روانی .

نگاه گیجش بین منو سورین میچرخید

کلافه به موهاش چنگ زد و اسلحه اش رو از جلوی صورتم کنار کشید گیج گفت:

چرا؟

لب های خشکمو به سختی از هم باز کردمو گفتم:

چی؟

نفس نفس زد و عصبی و بلند داد زد:

من مسیرتون رو یکی کردم که ازش متنفر شی نه اینکه عاشقش بشی احمق.

چشمام گرد شد و گیج گفتم:

چ...چ..چی داری میگی ؟

عصبی به صورتش دست کشید و بلند گفت:

مغزتو به کار بنداز کی مدارک رو به تو داد؟کی اون مرتیکه حیوون صفت رو مجبور کرد برای مدارک بیاد سراغ تو ؟اون رم رو کی بت داد؟

چشم هام دودو میزد وسعی کردم ذهنمو جمع کنم به موهام چنگ زدم همه ی اینکار ها همش زیر سر یه نفر بود ،متین رادمهر!

با بهت جلوی دهنمو گرفتم و به نفس نفس افتادم و بلند گفتم:

ت...ت...تو متین رادمهری؟

خسته نگاهم کرد چشم هاش درد رو فریاد میزد ، اروم به دیوار تکیه داد و نگاه گرفتش رو به سورین که حالا با چشم های ترسناکش بهش خیره بود دوخت و کلافه گفت:

تو حتی نمیتونی تصور کنی عاشق چه هیولایی شدی آرمینا .

تقریبا مغزم قفل شده بود لبمو محکم گاز گرفتم تا گریم نگیره و به کسی که جواب همه ی سوال هامو داشت خیره شدم .

به چشم های لبالب پر از اشکم خیره شد نزدیکم اومد روبه روم ایستاد ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم

آروم دستشو روی شونم گذاشت که لرزیدم ، اون قرار بود کی باشه؟

یه پدر حامی یا ، یا یه روانی ؟

آب دهنمو قورت دادم که ناگهان منو به طرف خودش کشید و محکم بغلم کرد.

صدای بغض آلودش رو از کنار گوشم شنیدم که لرزون گفت:

کاش هیچوقت مجبور نبودی وارد این دنیای کثیف بشی دخترم.

دخترم؟چونه ام کمی لرزید

به نفس نفس افتادم با گریه هلش دادم عقبو خودمو از بغلش کشیدم بیرون و در حالی که سعی داشتم جلوی گریمو بگیرم بلند گفتم:

برو عقب تو هم مثل پیمان روانی ای، مثل ماکان کسایی که دوسشون دارمو ازم میگیری.

ساکت بهم خیره شد و حلقه اشک توی چشماش درخشید

و بعد از مکثی کوتاه با سر به ادماش علامت داد و سورین رو باز کردن اما تمام اسلحه ها طرفش بودن.

مضطرب به طرفش رفتم به بینی خونیش خیره شدمو با آستینم پاکش کردمو بغض کرده گفتم:

خوبی ؟

اخم کرده منو توی آغوشش کشید و آروم گفت:

من خوبم ، اما تو خوب نیستی .

چکار کنم برات ؟ازش بدت میاد میخوای بکشمش؟

از حرفی که زد یه لحظه خندم گرفت اروم از آغوشش بیرون اومدم

و نگران بهش خیره شدم متین از سورین متنفر بود نمیدونم چرا ، اما اگه بهش آسیب میزد چی؟

انگار که ذهنمو خونده باشه صداش از پشت سرم بلند شد و گفت:

من به آدمای مهم زندگیت آسیب نمیزنم آرمینا نه تا وقتی که خودت نخوای.

به سورین پشت کردمو به طرفش برگشتم که ادامه داد:

دیدی که بازش کردم .

اخم غلیظی کردم و گفتم:

چرا ازش متنفری ؟توهیچی نمیدونی .

متقابلا اخم کرد و شروع به قدم زدن کرد و گفت :

توچرا ازش متنفر نیستی ؟اون شکنجت کرد کتکت زد بهت زور گفت تو چرا متنفر نیستی؟ودر اصل تو هیچی نمیدونی ،آرمینا باور کن که هیچی نمیدونی. اصلا پدر و مادرشو میشناسی؟اینکه کیا بودن چه کاره بودن؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم

صدای سورین از پشت سرم بلند شد و از لای دندوناش غرید:

تو چی میدونی هان ؟این بازی کردنات چیه پیری؟دنبال یه چیزی میگردی حسش میکنم چی میخوای عوضی ؟

متین نگاه پر از تنفرش رو به سورین دوختو باپوزخند گفت:

که من کی هستم ؟

به طرف بیرون غار حرکت کرد و ادامه داد:

شما جوونا همیشه همینید نادون و پر ادعا.

پشت سرش بیرون رفتم و تازه تعداد بالای محافظ ها و اونجا دیدم ابروهام بالا پرید و نیشخند زدمو گفتم:

نادون؟

سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

متاسفانه اره .

نگاهی به اطراف انداختم بارون بند اومده بود و حالا اطراف غار پر از محافظ هایی اسلحه و چراغ قوه به دست بود که همه اسلحه ها به طرف سورین بود .

متین ساکت به پایین خیره بود و گفت:

هممون اشتباه میکنیم ، جوونی درست همون سنیه که خطا میکنیم.

مکث کرد بلند پوزخندی زد و ادامه داد:

من با پروا اشتباه کردم و تو با سورین این اشتباه روتکرار میکنی .

سورین دندون قروچه ای کرد و گفت:

تفاوت همینجاست من مثل تو یه هوس باز نیستم که با یه زن شوهر دار اشتباه جوونیم رو انجام بدم.

متین اخم الود به طرفمون برگشت و گفت:

برای همینه که نادونید ، تو هیچی نمیدونی.

سورین پوفی کشید و کلافه داد زد:

یا خفه شو یا درست حرف بزن تنها چیزی که بلدی همین دیالوگ تکراریه خرفت .

برعکس سورین متین خونسرد بود آروم به دیواره ی غار تکیه داد پشت ما در حالی که به پایین خیره بود گفت:

همیشه به این لحظه فکر میکردم ، اینکه بخوام همه چیز رو برات تعریف کنم ، همیشه هم ازش میترسیدم از اینکه قضاوتم کنی اما.

مکث کرد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

اما حالا که انتخاب هات رو میبینم میدونم که درکم میکنی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

انتخاب هام ؟

پوزخندی زد و گفت:

حالا خوب میفهمی عشق چه شکلی می‌تونه چشم آدم رو کور کنه همون‌طور که من رو کور کرده بود.

عمیق بش خیره شدم و گفتم:

برام تعریف کن ، چطور دیدیش؟

چجوری فهمیدی من دخترتم ، چرا چرا نیومدی دنبالم ،

چطور از داستان شبم خبر داشتی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

داستان خیلی طولانی ای داره .

سورین با طعنه گفت:

پس مارو این همه با سر نخ دنبال خودت کشیدی که چیزی نگی پیرمرد ؟

متین به سورین توجه ای نکرد و رو به من گفت:

داستانش طولانیه دخترم ، مجبورم برات از خیلی خیلی عقب تر تعریف کنم.

وقتی که بچه بودم، مهرداد رادمهر رو میشناسی؟

کمی فکر کردم و گفتم:

اسمشو توی اون رم آورده بودی.

سری تکون داد و گفت:

و گفته بودم که توسط رئیسش کنار زده شد و محوشد ، مهرداد رادمهر پدر من بود.

پدر بزرگ تو که جزو یکی از خونواده های اصلی عضو مافیا مواد مخدر بود .

چشم هام گرد شد و ناخودآگاه سوتی بلند کشیدم ، متین تلخندی زد و ادامه داد:

پدرم عاشقانه مادرم رو دوست داشت یه خواهر و برادر دوقلوی کوچک تر از خودم داشتم .

زندگیمون رویایی بود همه چیز خوب بود تا زمانی که ، میدونی که سران سازمان تحت امنیت نیستن همه چیز خوب بودخب تا زمانی که

محافظ ها به ما خیانت کردن

و شب کاملا توی بی خبری به خونمون حمله شد و مادرم و خواهرم کشته شدن ، مادرم قبل مرگش تونست منو داداشمو پنهان کنه اما،اما نتونست برای خودش و خواهرم کاری کنه .

سکوت کرد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد شکسته شدن صورتش بعد پایان جملش کاملا مشخص بود.

نفس آه مانندی کشید و گفت:

بعد از اون پدرم دیوانه وار دنبال راهی برای محافظت از ما بود، اون با مرگ مادرم و خواهرم کاملا عوض شده بود ، خب میدونی ما خاندان بزرگی بودیم که قدرتش توسط مهرداد رادمهر کنترل میشد

یعنی پدر من و عموی ناتنیم دست راستش بود، و قطعا تمام راز ها و زمزمه ها رو هم میدونست

و چیز هایی از اون افراد شنیده بود که تقریبا نامیران

و همچین افرادی توی خاندانمون بودن ، زمزمه ها از فرار دست جمعی نیاکانمون از اردوگاهی در دوره ی جنگ جهانی بود خیلی در موردش

نمیدونستیم، اما پدرمن دیوونه شده بود چند سال از عمرش رو فقط به تحقیق گذروند و دوندگی.

بعد از چند سال بالاخره سرنخ ها رو پیدا کردو خرد خرد به اون اطلاعاتی رسید که توی اون رم بود، من در جریان تمام اتفاقات بودم و حدودا سیزده سالم بود و برادرم محسن ده سالش بود .

بالاخره ماه پشت ابر نموند رئیس کل از داستان با خبر شد پدرم رو کشت و خودش پی ماجرا رو گرفت تا بتونه ازش به صورت سیستماتیک برای مافیا استفاده کنه .

با دهانی نیمه باز گفتم:

پس ، پس اون ژن چی تو گفتی رادمهر ها جزو همون افراد آزمایش شده و فراری بودن اون فهمید این ژن رو دارین؟ت..تو چطور این ژن رو نداری؟

خسته روی تخته سنگی نشست دستی به زانوش کشید و با چهره درد آلودی گفت:

پدرم هیچوقت نذاشت رییس از این ژن توی خاندانمون مطلع بشه چون میدونست بعدش دیگه آزادی نداریم..

خب خوب میدونی که این ژن چقدر حساسه و تاحدودی طی سالها از بین رفته بود و افراد کمی داشتنش که من جزوشون نبودم

بعد از کشتن پدرم و به دست گرفتن تحقیقاتش و تبدیل کردنش به سری ترین اطلاعات سازمان حواسشون کامل از ما پرت شد

بعد از پدرم عموم کاملا مسئولیت مارو به عهده گرفت و کم کم خودشو نامحسوس از سازمان بیرون کشید و از حواس پرتی استفاده کرد و مستقل شد .

نگاه کنسش رو به سورین دوخت و گفت :

و اینجا بود که بالاکین تمام قد مارو حمایت کردن و باعث شدن قد علم کنیم .

سورین اخم کرده به دیواره غار تکیه داد و گفت:

نمی‌فهمم بالاکین ها که توی کار قاچاق اسلحه ان چه ارتباطی با شماها داشتن .

متین نیشخندی زد دستی به ریش های جوگندمیش کشید و گفت:

برای همین میگم نادونید ، بالاکین ها توی هر خلافی نفوذ دارن قاچاق مواد ،دختر، سلاح اعضای بدن ....

متعجب لب زدم:

ا..اما من نمیفهمم چطوری؟مگه این کار جرم نیست .

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

این قانون رو کی گذاشته؟

دستی به گردنم کشیدم و با حواس پرتی ذهنمو جمع کردم و گفتم:

نمی‌دونم ، خب تا بوده همه رعایتش میکردن .

لبخندی مرموز زد و سری تکون داد و گفت:

ساده ای ،ساده ای دختر پشت تمام اینا رییس اصلیه.

سرمو کج کردمو کنجکاو گفتم:

اون کیه؟

به ستاره ها چشم دوخت و گفت:

کسی که تمام مافیا هارو سازمان دهی میکنه .

سورین نیشخندی زد و گفت:

داری بلوف میکنی هیچکس از وجود همچنین فردی حرفی نزده.

متین چشم ریز کرد و گفت:

و این بهترین روش برای کنترل کردنه دیگه کسی خواهان مقامی به اون بالایی نیست و تو توی سایه همه رو توی چنگت میگیری.

سورین نگاهی کالبدشکافانه به متین انداخت و گفت:

و تو چرا باید راز به این مهمی رو بدونی؟

متین نگاهشو با انزجار از سورین گرفت و گفت:

باور کن من چیز های بیشتری میدونم .

اروم روی یه تخته سنگ نشستم و کلافه گفتم:

بسه برگردیم به داستان اصلی بعدش چیشد؟من هنوز هیچی نفهمیدم .

به چشم هام خیره شد و گفت:

بالاکین ها قبل از ما همه چیز رو میدونستن ، یکی از شرکامون بودن و ما تازه فهمیدیم علت این مشارکت چی بوده

اونا با هدف به ما نزدیک شده بودن چون خود اونها جزو فراری های اون آزمایشگاه بودن .

ناباور شصتم رو گزیدم و گفتم:

امکان نداره!مگه فیلمه .

سورین کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد ، از نگاهش مشخص بود حسابی نگرانم شده.

متین پوزخندی زد و دست به جیب گفت:

باور کن زندگی برای عذاب دادنت میتونه همچین پازل بی نقصی روبچینه تا تو فقط نابود بشی.

این داستان ژن رابطه ی ما رو با بالاکین ها محکم تر کرد و کم کم ازدواج های سازمان یافته بینمون شروع شد

ازدواج هایی که فقط برای محکم شدن اتحادمون بود .

همه چیز خوب بود سالها گذشت تا زمانی که عموم مرد ، زیادی پیر شده بود

اون زمان من بیست و چند سالم بود

من دنبال قدرت نبودم و همه چیز رو سپردم دست پسر عموم

، چند سالی ازم بزرگ تر بود محسن هم دنبال هنر و شعر بود

از مافیا متنفر بود و تا جایی که میتونست از خلاف دوری میکرد.

پسرعموم هر روز پیشرفت میکرد و رابطمون با روس ها فوق العاده بود رئیس بالاکین ها برای صد در صدی کردن روابطمون، پیشنهاد ازدواج دخترش روبا پسرعموم داد.

برای اون فرقی نمیکرد اون دنبال قدرت بود اما دختر بالاکین جای دیگه ای دلش گیر کرده بود ، اما دختر بیچاره با اجبار پدرش مجبور به ازدواج شد.

برای پسرعموم هیچکدوم اینا مهم نبود حتی حامله بودن دختر بالاکین از معشوقه اش ، اون قدرت رو میخواست و به دستش آورد.

چند سالی هم به همین منوال گذشت ، همیشه شاهد درگیری های این زوج بودم بین اونها هیچ احساسی نبود ، ازدواج اونا یک معامله بود اما باز هم بچه دار شدن ، کسی که به عنوان وارث به دنیا اومد

توی اون زمان کارها افتاده بود گردن من انتقال بار ها گرفتن بار ها، همش از اینور به اون طرف بودم مجبور بودم محسن رو تنها بذارم و درگیر کارها و سرکشی به انبار ها یکی از انبار هامون همینجا بود.

لبخند غمگینی زد و سرجاش ایستاد به داخل غار خیره شد

و گفت:

درست ته این غار انبارمون بود .

چند مدتی گذشت

برگشتم خونه محسن افسردگی گرفته بود و من هم حال خوشی نداشتم پسرعموم هم درگیر کار بود

چند مدتی گذشت کم کم حال محسن داشت بهتر میشد براش خوشحال بودم پاپیچش که شدم لو داد با یه دختر آشنا شده

بیشتر وقتش پیش اون بود و خوشحال من هم بهش گیر نمیدادم بالاخره داشت بهتر میشد .

تا روزی بالاکین ها با توپ پر اومدن بالا سر ما ، حالا که چند سال گذشته بود و رییس پدرم کامل به قضیه ژن مسلط شده بود اومده بود سراغ ما رادمهر ها که ببینه کجا غیبمون زده و فهمیده بودن که خونواده ی پسر عموم

با بچه هاش این ژن رو دارن و بالاکین ها به شدت از درز خبر عصبی بودن

هممون شوکه بودیم این راز بین ما بود کی بهمون خیانت کرده بود ؟

بالاکین ها پاشون رو از داستان کشیدن بیرون و به ما پشت کردن

من موندم پسرعموم و همسرش و محسن.

غمگین بهم خیره شد و ادامه داد:

بعد از کلی بالا پایین بالاخره مشخص شد خبر ها از کجا درز کرده محسن برای دوست دخترش قضیه رو تعریف کرده بود و حدس میزنی دوست دخترش چه کاره بوده؟

من انقد محو داستان بودم که ساکت نگاش کردم اما سورین آروم گفت:

جاسوس .

متین سری به نشونه تأسف تکون داد و گفت:

دقیقا ، واینجوری بود که یه خاندان نابود شد . حالا همه از سازمان مواد مخدر حمله کرده بودن به ما روس ها پشتمون رو خالی کردن من دنبال کارایی بودم که محسن و پسرعموم رو فراری بدم .

محسن و من مشکل ژن رو نداشتیم اما پسرعموم و همسرش جفتشون این ژن رو داشتن و بدجوری توی خطر بودن .

یه روز وقتی که تمام کار های فرار رو انجام داده بودم و برگشتم خونه تا خبرشو بدم .

محسن نبود ، گشتم نبود . رفتم پیش پسرعموم و سراغ محسن رو گرفتم .

دستش روی پاش مشت شد و چشم هاش پر از کینه درخشید و گفت:

اما پسر عموم محسن رو کشته بود .

هینی بلند کشیدم و با چشم های گرد و صدای بالا رفته ای گفتم:

چرا؟محسن که از عمد اینکارو نکرده بود.

متین اروم و با صلابت شروع به قدم زدن کرد و گرفته پاسخ داد:

خشم دخترم ، کینه و تنفر .

از انسان ها هیولایی می‌سازه که هرگز نتونی بشناسی .

پسر عموم هم هیولا شده بود قدرتش کورش کرده بود محسن رو کشت فراری شدن ، محسن چیزی از ژن بالاکین هانگفته بود فقط در مورد اینکه پسر عموم این ژن رو داره و ما نداریم صحبت کرده بود

و اونا افتاده بودن دنبالشون دختر بالاکین اون زمان حامله بود چند مدتی روفرار کردن

اما هنوز تحت تعقیب بودن تا جایی که پدر خود اون دختر، رئیس خود بالاکین ها احساس خطر کرد

اگه دخترش دست اون سازمان میافتاد و متوجه خاص بودنش میشدن کل خاندانشون به خطر میوفتاد پس خودش دست به کار شد .

پنجه های یخ زدمو توی هم قفل کردم خودمو به سورین چسبوندم کنجکاو پرسیدم:

پس یعنی بالاخره بهشون کمک کرد؟

پشت بهم ایستاد صدای پوزخندش روشنیدم و گفت:

نمی‌دونم اسمش رو چی میشه گذاشت تقاص ؟به قول شما جوون ها کارما،دست طبیعت یا تقدیر.

اما بالاکین خودش برای قتل دخترش آدم فرستادمن همه جا جاسوس داشتم حتی بین بالاکین ها اول میخواستم اهمیت ندم اما.

به طرفمون برگشت توی چشمای سورین خیره شد و ادامه داد:

دلم برای بچه هاشون سوخت به خودم گفتم همون خون توی رگشونه اونا دارن تاوان خون محسن رو پس میدن اما من یه هیولا نبودم .

نگاهش رو به من دوخت و ادامه داد:

من نذاشتم بچه ها چیزیشون بشه و نجاتشون دادم و رفتم دنبال آخرین کاری که باید انجام میدادم ، یعنی خالی کردن انبارمون .

اون روز بعد از کلی مدت رفتم برای سرکشی که خش خشی شنیدم

دنبال صدا رو گرفتم یکی داشت فرار میکرد مشکوک شدم دنبالش

کردم و وقتی بهش رسیدم یه دختر قد بلند و مو طلایی دیدم با چشم های روشن ،خودت خوب میدونی اون دختر کی بود.

مبهوت لب زدم:

پروا.

سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد و تلخ گفت:

توی لحظه دلم از دست رفت ، اون لبخند شیطنت آمیز اون چشم ها دلمو بردن ، من عاشقش شدم

هر روز همو میدیدیم اون میگفت غار ماله اونه اما من میگفتم زودتر تصاحبش کردم با هم کل کل می‌کردیم اون از شهر ازم میپرسید و از اینکه مجبوره توی روستا بمونه وگرنه تبعید میشه

برام داستان نفرین این غار رو تعریف کرد هر روز هم رو میدیدیم چند سالی گذشت و هر روز بیشتر دل باختش میشدم برای اون توی این روستا موندم

اون شد دنیام و من فقط سرگرمیش بودم

از شوهرش هیچی نگفت از اینکه دو تا بچه داره ، هیچ چیزی نگفت

با این حال که من همه چیز رو براش تعریف کرده بودم فقط یه روز بهم گفت میخواد از روستا فرار کنه خوشحال شدم گفتم میبرمت پیش خودم باهم زندگی میکنیم.

پوزخندی زد و توی چشم هام خیره شد و گفت :

و حدس میزنی بهم چی گفت؟ گفت شوهر داره و نمیتونه .

چنگی به موهاش کشید و دوباره سیگار رو روی لب هاش گذاشت و با خشم ادامه داد:

فاصله ی عشق و نفرت به نازکی یه تاره موعه.

من ازش متنفر شدم با تمام وجود این غار با تمام خاطراتش تبدیل

شد به بدترین کابوس من از دهی که تمام کودکیم بهش سفر میکردیم برای اب و هوا عوض کردن .

برگشتم خونه اما قسم خوردم مثل سایه توی زندگی پروا باشم

من اعتمادمو به دنیا از دست داده بودم بین تک تک خدمتکار ها جاسوس داشتم تمام خونه شنود بود من چشم و گوش داشتم توی خونش.

چشم هام گرد شد و زبونم قفل ساکت نگاهش کردم اون از تمام زندگیم با خبر بوده! تمام مدت .

ریشخندی زد و گفت:

شنیدی میگن خون خون رو میکشه؟

اون زمان نمیدونستم تو دختر منی،اما تنها فرد دوست داشتنی اون خونه برای من تو بودی مظلوم و طرد شده.

نگاه پر از محبتش رو ازم گرفت دستی به صورتش کشید سیگارشو زیر پاش له کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

بگذریم برگردیم به داستان اصلی ، بعد از اینکه پروا تنهام گذاشت کامل خودمو توی سایه ها انداختم سال ها از سایه پروا و کلی آدم دیگه رو زیر نظر داشتم تا چهار سال پیش که فهمیدم تو دختر منی ، من ردتو کامل برات پاک کردم و همه جا مراقبت بودم.

نزدیکم شد دستی به سرم کشید و دردمند گفت:

تنها کسی بودی که برام توی کل دنیا مونده بود ، کم کم شروع کردم بهت نزدیک شدن و برات سرنخ گذاشتم و اونقدر باهوش بودی که بهم برسی.

گیج لب زدم :

پ...پ..پس چطوری از داستان غار و قصه شبم خبر داشتی .

پوزخندی زد و گفت:

من تمام خونتون رو شنود داشتم و تو هرشب برای سگت این داستان رو تعریف میکردی آرمینا.

کلافه از جام بلند شدمو گفتم:

خب، خب اینا چه ربطی داره به سورین چرا ما رو سر راه هم قرار دادی قصدت چی بود؟

نگاهم و به طرف سورین کشیدم اون هم مثل من گیج شده بود .

متین اخم غلیظی کردو گفت:

خیلی خیلی ربط داره.

سورین عصبی ایستاد و با صدای دورگه ای گفت:

چه ربطی؟

متین با انزجار نگاش کرد و گفت:

چه ربطی ؟میدونی ارتباطشون چیه ؟بذار برات توضیح بدم مردک روانپریش.

ارتباطش اینجاست که اسم پسر عموم پدرام بود و اسم همسرش سارا.

سورین یک لحظه جا خورد انقدر که تکون خوردن شدیدش رو دیدم طوری که انگار سطل اب یخی رو سرش ریختن

سرخ شدن چشم ها ولرزیدن تنش رو دیدم .

وحشت زده گفتم:

الان چیشد من نمی‌فهمم.

متین بدون اینکه به من توجهی کنه خیره توی چشمای سورین ادامه داد:

و سه تا بچه داشتن ،پارسا سورین پرستو .

با پایان جملش صدای سوت بلندی روی توی سرم شنیدم تمام اطلاعاتی که توی این مدت کوتاه شنیده بودم توی سرم کنار هم چیدم .

متین همون ناجی ای بود که سورین ازش حرف میزد.

ناباور دستم رو روی دهان بازم گذاشتم حسابی گیج شده بودم، این حجم از سردرگمی منطقی نیست مگر اینکه من روح سرگردان بوده باشم تناسخ یافته در این کالبد.سورین توی شوک و ساکت خشکش زده بود رگ گردنش نبض میزد میلرزید و چشم هاش خونی شده بود درست مثل روزی که میخواست من رو بکشه

من هم دست کمی از اون نداشتم کاملا شوک شده بودم و مغزم تمام این اتفاق هارو نمیتونست با هم هضم کنه .

با صدای متین از فکر خارج شدم

پوزخندی زد و گفت:

من اشتباه کردم نجاتت دادم و با نجات جونت ، جون صد ها نفر رو گرفتم اگه تو میمردی کلی آدم بی گناه الان زنده بودن.

اخم کرده و بغض آلود بلند داد زدم:

حق نداری باهاش اینطوری حرف بزنی .

متین هم متقابلا داد زد :

تو هنوز نفهمیدی که اون چه ماشین غارتگر وحشتناکیه؟

هرجا که بره مرگ هم همراش میبره ، اون لیاقت نفس کشیدن و ن...

قبل از اینکه حرفشو و کامل کنه حمله کردم توی صورتش و غریدم:

حتی یه کلمه از حرفاتو قبول ندارم و اگه یک درصد هم درست بگی باز هم دوستش دارم .

سورین تا الان توی بهت بود و فارغ از بحث ما چنگی به موهاش زد و آروم گفت:

امکان نداره امکان نداره امکان نداره .

یهو بلند عربده زد :

داری دروغ میگی مرتیکه .....

با پایان جملش به طرف متین حمله کرد و مشت محکمی توی صورتش کوبید که تمام افراد متین ریختن سرش

همه چیز کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاد سورین همه رو میزد و دیدم گردن یکی از محافظ هارو شکوند

به طرفش دویدم که کمکش کنم بلند داد زدم:

ولش کن متین بگو ولش کنن .

متین به طرفم حمله کرد و نگهم داشت

در حال تقلا کردن بودم که دستمالی رو محکم روی بینیم گذاشت با تمام وجود سعی کردم

تنفسش نکنم اما بعد از دست و پا زدن مجبور شدم نفس بکشم کم کم چشم هام روی هم افتاد و آخرین تصویری که دیدم

حمله تمام محافظ ها به سورین و کتک زدنش با اسلحه و مشت زدنای سورین بود

گلوم سوخت و پلک هام روی هم افتاد.

****

با صدای قدم هایی به سختی پلک های خمارمو باز کردم چند باری پلک زدم نور کمی به چشم هام تابید .

پلک هامو به هم فشردم و تصویر واضح شد توی اتاقی با پارکت چوبی و شومینه دیوارهای آجری روی یک تخت بودم .

به سرعت روی تخت نشستم که پهلوم تیر کشید دردمند سعی کردم ذهنم رو جمع کنم ، چیشده بود؟

نگاهمو به گوشه اتاق انداختم و با دیدن مرد رو به روم همه چیز یادم اومد .

سریع از تخت پایین اومدم و عصبی و بلند گفتم:

من کجام ؟با سورین چیکار کردی روانی؟

ساکت بهم خیره شد که عصبی مجسمه ی روی میز رو برداشتم توی دیوار کوبیدم و با صدای دورگه ای داد زدم:

با تو ام متین حرف بزن عوضی.

غمگین نگاهم کرد آروم روی صندلی چوبی کنار شومینه نشست که صدای قیژ مانندی ازش بلند شد نفس آه مانندی کشید و گفت:

هیچوقت دلم نمی‌خواست این شکلی بزرگ شی آرمینا برعکس پروا توبرای من مهمی .

خشمگین نفس نفس میزدم عمیق بهم چشم دوخت و ادامه داد:

با تمام وجود دلم میخواست از خشونت ها و شکنجه ها ، از این خیانت های تکراری و مافیا های خونخوار دور نگهت دارم

اما دیر بود من خیلی دیر فهمیدم ، تو بزرگ شده بودی ودیگه نیازی به یک پدر نداشتی و نداری و من نمی‌تونم تک تک خاطرات وحشتناکت کودکی از دست رفته اتو درست کنم

نمیتونم دست های خونیتو پاک کنم ، دیگه هیچوقت به اون دختر شاد و مهربون تبدیل نمیشی آرمینا تو تا ابد ته قلبت یه چاله ی خالی رو همراه با عذاب و خون خواهی داشت و از من کاری ساخته نیست و همه ی اینا عذابم میده.

توی تک تک جمله هاش حسرت و عذاب رو میشد حس کرد .

با حالت زاری روی تخت نشستم و گفتم:

میدونم همه اش رو میدونم متین بحث رو کش نده بهم بگو کجام دیشب با سورین چیکار کردی؟

پوزخندی زد و گفت:

دیشب؟

به موهام چنگ‌زدم سرم درد میکرد با چشم های خونی عصبی غریدم :

آره دیشب وقتی که زد به سرت .

سری تکون داد و گفت:

بهتره بگی سه روزپیش .

با شوک نگاهش کردمو با صدای بالا رفته ای گفتم:

چی ؟!..الان سورین کجاس.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

ایران .

با حرص از جام بلند شدم و توی صورتش داد زدم:

درست حرف بزن داری روانیم میکنی.

پوفی کشید و گفت:

من از خطر دورت کردم همین آرمینا.

خشمگین لب زدم:

از چی حرف میزنی؟من کجام سورین کجاست ؟

از روی صندلی بلند شد و گفت:

توالان روسیه ای ، سورین هم بدجوری توی دردسر افتاده.

یک لحظه تمام تنم یخ زد انگار که یه سطل بزرگ از آب یخ رو روی سرم ریخته باشن وحشت زده و بلند داد زدم:

چ...چی...چی؟

رو به روم ایستاد و کاملا جدی گفت:

من تمام گذشتت رو کنارت نبودم هیچوقت نتونستم دستت رو بگیرم و ازلجن بیرون بکشمت تو تمام عمرت درحال دست و پا زدن توی کثافت بودی اما الان که اینجام نمیذارم بیشتر از این خودتو توی دردسر بندازی ، سورین برای سرپیچی از گادفادرتون توی بد دردسری افتاده و من توروواز فاجعه دور کردم.

ناباور دستمو روی دهنم گذاشتم وای وای خدای من ، من دیگه دارم روانی میشم اینا هیچکدوم حقیقت نداشت امکان نداره این همه اتفاق پشت سرهم بی افته .

موهامو محکم کشیدم سورین دست گادفادره!چرا؟سرپیچی کرده ، از چی؟

مغزم کاملا قفل شده بود و مات گفتم:

داری دروغ میگی ،دروغه.

خشم زیر پوستم جهید و عربده کشیدم:

سورین دست توبود داری دروغ میگی.

به طرفش حمله کردم و یقشو چنگ زدم و شروع کردم به سینه اش مشت زدن و فحش دادن ، مغزم کم کم از شوک بیرون اومد

تصویر زخم های عمیق و شلاق های سورین جلوی چشمم اومد ، سرپیچی!

مغزم تازه به کار افتاد و یاد منفجر نکردن ساختمون ماموریت نصفش افتادم ، وای خدای من وای نه نه نه

اون برای من توی دردسر افتاده بود اون شکنجه ها اون اتاقای شکنجه اون برای من شکنجه میشد دوباره،دوباره زخمی میشد شلاق میخورد ناخون هاشو میکشیدن..

دست از فریاد کشیدم حالا اون چاله ی سیاهی که متین میگفت رو تا ته وجودم حس کردم سیاه چاله ای که داشت منو له میکرد.

متین که دید ساکت شدم آروم دست هامو گرفت و گفت:

من از اون پسر متنفرم اما بهت گفتم ،به آدمای مهم زندگیت آسیب نمیزنم .

بین راه بهمون حمله شد و توی درگیری سورین روبردن و فهمیدم از ادمای گادفادرن .

بعدفهمیدم که دنبال تو هم بودن قانون شکنی کردی آرمینا ، خوب میدونی هر رابطه ای توی اون سازمان جرمه ، من تو رونجات دادم.

بغض کرده و درمونده بهش خیره شدم پس کی سورین رو نجات میداد؟

اشک توی چشم هام حلقه زد و با بغض گفتم:

تقصیر منه ، تقصیر منه ،تقصیر منه نحسه .

عصبی محکم با مشتام توی سرم کوبیدم و بلند داد زدم:

همش تقصیر منه ، سورین به خاطر من دست اوناست تقصیر منه.

متین محکم مچ دستمو چنگ زد و جلوی مشتامو گرفت به زور بغلم کرد و گفت:

هیش دخترم ، تقصیر تو نیست اون داره تاوان کارای خودشو میده .

با گریه گفتم:

من ،اون منو نجات داد تاوان نجات دادن منو داره میره اون باید ساختمون رو منفجر میکرد ، چ...چ..چون چون من داخلش بودم اینکارو نکرد بهم گفته بود تهدیدش کردن تقصیر منه.

متین عمیق بهم خیره شد و ابروهاش بالا پرید ، طوری‌که متوجه شدم خبری نداشته .

به سختی جلوی اشکامو گرفتم و دندون قروچه ای کردم ازش فاصله گرفتم حالا حتما مطمئن شده بود که تقصیر منه.

دستی به موهاش کشید انگار واقعا توی خوندن ذهن ماهر بود نگاهی پر از محبت بهم انداخت و گفت:

باز هم تقصیر تو نیست آرمینا ، خیلی خب من درستش میکنم بهت قول میدم آدمامو میفرستم ردشو بزنن باشه؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم بینیمو بالا کشیدمو اشکامو پاک کردمو گفتم:

من باید برگردم ایران پیشش، خواهش میکنم باید برم پیشش.

به طرفم اومد شونه هامو گرفت و گفت:

هیس اروم ،ارمینا تو به استراحت نیاز داری هر کس دیگه ای جای تو بود نمیتونست ادامه فقط کمی استراحت کن یک روز هم که شده برای چیزی نجنگ از چیزی محافظت نکن فقط استراحت کن کاری از تو ساخته نیست من خودم پیگیریش میکنم .

خسته بودم انقدر زیاد که نمیتونستم جا بزنم انقدر خسته بودم که نمیتونستم استراحت کنم نمیدونم این حس رو درک میکرد یا نه ولی من از خستگی بیش از حد باید میجنگیدم

اروم لب زدم:

من نمیتونم تسلیم شم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

قرار هم نیست تسلیم شی فقط یه مدت استراحت میکنی .

اخم کردم و نالیدم:

من نمیتونم تنهاشون بذارم به من نیاز دارن باید کمکشون کنم سورین کمک میخواد حتی فکرشم نکن کوتاه بیام .

کلافه گفت:

فقط چند روز آرمینا ، نهایتا دو روز رو صبر کن تا آبا از آسیاب بیوفته بعد خودم برمیگردونمت.

بلند گفتم:

اصن تو چطوری فک کردی زورت به اون پیر خرفت میرسه ، اون گادفادر میدونی چقدر قدرت داره ؟

اصلا تو دقیقا چی کاره ای توی هیچ سازمان و مافیایی نیستی داری چیکار میکنی هان ؟

با آرامش نگاهم کرد و گفت:

اونقدری قدرت دارم که بتونم هیولای مورد علاقه ات رو آزاد کنم ، گاهی مستقل کار کردن از هر چیزی میتونه قوی ترت کنه آرمینا .

با خشم غریدم :

اون هیولا نیست فهمیدی؟اون هیولا نیست .

پوزخندی زد و گفت:

هرچی ، حالا بیا بیرون ببینم ، باید یه چیزی بخوری خیلی وقته چیزی نخوردی ، بعدش این اطراف و نشونت میدم .

از اتاق بیرون زد دنبالش راه افتادم عصبی دستامو توی جیبم کرد که موبایلم نبود حرصی گفتم:

گوشیم کجاست؟

لبخند مزخرفی زد که کنار های چشمش چروک افتاد و گفت:

بابایی چند روزی ازت گرفتتش.

با پایان جملش با انزجار به بینیم چینی انداختم که برام ابرویی بالا انداخت و وارد آشپزخونه شد نگاهی به دور و اطراف انداختم پذیرایی تقریبا صد متر بود و دیواری تمام شیشه داشت

تلویزیونی به دیوار وصل بود با کاناپه های راحتی ، همون‌طور در حال فضولی کردن بودم که با صدای متین به طرفش برگشتم

که گفت:

زود باش آرمینا الان سرد میشه .

آروم به طرفش آشپزخونه رفتم وصندلی کنار اپن رو کنار کشیدم و نشستم

به ساندویچ های روی میز خیره شدم و ناخودآگاه پرسیدم:

خودت درست کردی؟

صندلی رو به روم رو کنار کشید و نشست و گفت:

بهم نمیاد آشپزی بلد باشم ؟

نگاهی به چهره ی آرومش کردم ،چهره ای آروم متفکر داشت که میشد توی عمق چشماش محبت رو دید.

نگاهمو گرفتمو گفتم:

شاید.

حس غریبی داشتم هیچوقت پروا به غذا خوردنم اهمیت نمی‌داد پیمان به زور میدونست چند سالمه ،ماکان؟

اون خودش شکنجه ام میداد ، و نکته اینجا بود که هیچ کدومشون دوستم نداشتن و حالا اهمیت داشتنم برای متین برام عجیب بود و نا آشنا.

متین که دید من ساندویچم رو نمی‌خورم گفت:

دوست نداری ؟میخوای برات یه چیز دیگه سفارش بدم ؟

سرمو به علامت منفی تکون دادمو گفتم:

چرا دوست دارم .

سرشو کج کرد و گفت:

پس چرا نمی‌خوری ؟

آروم نگاهش کردمو گفتم:

داشتم فکر میکردم.

ساندویچش رو توی بشقابش گذاشت و گفت:

به چی .؟

به چشم های عسلیش خیره شدمو گفتم:

میدونی من اون اوایل بدجوری ازت متنفر بودم قبل ازهمه اینا فکر میکردم منو نمیخواستی و ولم کردی ،تا وقتی که پروا گفت نمیدونستی که من بچتم فکر میکردم توهم منو ول کردی مثل همه.

اخم کمرنگی کرد و گفت:

آرمینا من هیچ وقت تو رو ترک نمی‌کنم ،توی این چهار سال لحظه به لحظه دنبالت بودمو حواسم بهت بود و تنها چیزی که توی ذهنم می‌گذشت این بود که کاش زودتر میفهمیدم تو دخترمی.

فکر کردی مسیحا از کجا پیداش شد و دائم مراقبت بود .

چشم هام گرد شد و مات گفتم:

چی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

من همه جا کنارت بودم آرمینا.

بهت زده گفتم:

میدونست تو پدرمی؟

با دستاش خط های فرضی روی میز می‌کشید و گفت:

نه اما میدونست یه پشتیبانم که نیت بدی نداره.

آروم نگاهش کردمو گفتم:

مسیحا جای تو رو پر نمیکرد ،چرا نیومدی دنبالم همون چهار سال پیش چرا نیومدی پیشم؟

نگاهش رو ازم دزدید و گفت:

میترسیدم .

چشم ریز کردمو گفتم :

ازچی ؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

از اینکه ردم کنی.

نیشخندی زدمو گفتم:

هدفت از اینکه مسیر منو سورین رو یکی کردی چی بود ؟

باز هم چشم دزدید و گفت:

میخواستم درکم کنی و ببخشیم .

ابروهام بالا پرید و گفتم:

برای چی؟

اخمی کرد به چشم هام خیره شد و گفت:

سر راهت گذاشتمش که بشناسیش ذاتش رو ببینی و با چشم های خودت ببینی چه هیولاییه که وقتی کشتمش و وقتی فهمیدی بچه ی پسر عموم بوده قضاوتم نکنی و بهم حق بدی اما..

پوزخندی زد و ادامه داد :

تو عاشقش شدی .

متقابلا پوزخندی زدمو گفتم :

من دقیقا کاری که خواستی رو کردم شناختمش ازش متنفر شدم دلم میخواست بمیره هر چه قدر گذشت بیشتر شناختمش

انقدر عمیق که عاشقش شدم ، باور کن توی عمق وجود این هیولا فقط یه پسر بچه ی غمگین، گیج و گم شده بود که حسابی خسته بود .

سری تکون داد و گفت:

قضاوتت نمیکنم آرمینا ما سلیقمون خانوادگی خرابه .

بی توجه به جمله اش گفتم:

نفرت تو از سورین از تنفرت نسبت به پدرش نشئت میگیره نه خودش.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

جدا؟به نظرت اینکه یه قاتل سازمانیه کافی نیست؟

پوفی کشیدمو گفتم:

نمیشه قانعت کرد .

ساندویچش رو برداشت و گاز زد و گفت:

سوالات تموم شد؟

لجوجانه نوچی گفتم و پرسیدم:

من بهت مشکوکم چرا اومدیم روسیه ؟این همه کشور چرا زادگاه و قلمرو بالاکین ها رو انتخاب کردی؟

چطور فکر میکنی زورت به گاد فادر میرسه ؟

دوحالت داره یا خیلی احمقی ، یا خیلی باهوش.

لبخندی زد و گفت:

از همینت خوشم میاد ، هوشت به خودم برده .

منتظر بهش خیره شدم که ادامه داد:

از بیرون جمع راحت تر میتونی زیر نظر بگیریشون و کنترلشون کنی

وقتی تک باشی پیشرفت راحت تره

منم ساندویچم رو برداشتم گازی زدمو گفتم:

بالاکین ها ازت خبر دارن؟

نیشخندی زد و گفت:

هیچکس از من خبر نداره.

سوتی کشیدمو با تمسخر گفتم:

بابا نکشیمون.

گاز گنده ای زد و گفت:

به جای حرف زدن بخور.

اخمامو توی هم کشیدم و مشغول خوردن شدم ، واقعا خوشمزه بود اما اون لحظه هیچ چیزی از گلوم پایین نمیرفت

به زور چند لقمه ای خوردمو ساندویچ نصفه رو روی میز ول کردم و دستی به دهنم کشیدم ، متین ساندویچش رو تموم کرد بدون اینکه نگاهم کنه از جاش بلند شد و گفت :

توی اتاقت لباس هست اماده شو بریم بیرون.

کلافه پوفی کشیدمو گفتم:

ولم کن متین اصلا حوصله ندارم .

دست از جمع کردن ظرف ها کشید توی صورتم خم شد و گفت:

مگه نمیخوای به اون هیولای مورد علاقت کمک کنم؟پس بی حرف آماده میشی و میای .

لبمو کج کردمو کنس بهش خیره شدم ابرویی بالا انداخت و و بهم پشت کرد و گفت:

من کاملا جدی ام .

با حرص لبمو گزیدم و از جام بلند شدم پام دردش بهتر بود اما پهلوم هنوز هم درد میکرد و می‌سوخت و حالا که کل فکر ذکرم شده بود سورین و با بیشتر حرص خوردنم بیشتر درد میگرفت .

وارد اتاق شدم هودی خاکی و گلیم رو درآوردم سورین اگه میدید همچین کاری با لباسش کردم منو می‌کشت با فکر سورین ناخودآگاه دردی سنگین توی سینه ام نشست

نمی‌دونم اسمش چی بود ، عذاب وجدان؟شاید هم دلتنگی یا ، یا شاید هم ترس.

اره، من برای سورین میترسیدم از اینکه تنها با همه چیز در می افتاد از کله شق بودنش.

پوفی کلافه کشیدم و هودی رو روی تخت انداختم تا سر فرصت بشورمش شلوار گلی ام رو هم از پام در اوردم و لباسامو با شلواری ضخیم که مشکی رنگ بود و جذب عوض کردم .

هوا سرد بود میتونستم از توی خونه هم حسش کنم

بافت مشکی ای هم تنم کردم و روش کت چرم آلبالویی رنگی تنم کردم که بدجوری گشاد بود

موهای وز شده ام رو با دست شونه زدمو بافتم نگاهی به چهرم انداختم رنگ پریده و بی روح ، و بی حس بودن چشم هام بیشتر از هر زمانی توی ذوق میزد .

خیره به آینه فکر کردم که واقعا کاری از متین برمیاد؟

اون اصلا مقام مشخصی هم نداره ، البته اون خودش رو سایه صدا میکرد و بدجوری هم اعتماد به نفس داشت ، نفسی عمیق کشیدم امیدوار بودم بتونه کاری کنه و بهم کلک نزده باشه گنجایش یه شیاد سنگدل دیگه رو توی زندگیم نداشتم.

آروم از آینه فاصله گرفتمو از اتاق خارج شدم خبری از متین نبود .

از پنجره ی پذیرایی به پایین خیره شدم ، به اون شهر یخ زده مه آلود که با غریبگیش بهم دهن کجی میکرد.

یعنی الان چند ساعت از سورین دورم ؟اصلا سورین حالش چه طوره؟

آروم اسلحه ای که بهم داده بود رو از پشت کمرم بیرون کشیدم به طرح گرگی که برام روش حک کرده بود خیره شدم و

فکر کنم برای اولین بار دلم برای گرگ وحشی گفتن هاش تنگ شد اسلحه رو برگردوندم و تازه متوجه بال شیطان کوچیکی روی اسلحه شدم ابروهام بالا پرید بالی شیطانی روی دسته ی اسلحه حکاکی شده بود .

تلخ خندی روی لبم نشست چطور تا حالا ندیده بودمش؟

غم زده شصتی روی بال کشیدم که با صدای متین از پشت سرم از جان پریدم:

کی اونو بهت داده؟

به طرفش برگشتم کاپشنی لجنی رنگ با جینی مشکی تنش بود .

کمی مکث کردم برای اینکه بیشتر از این سرکوفت سورین رو بهم نزنه چشم دزدیدم و گفتم:

هیچکس.

نگاهی جدی بهم انداخت و اسلحه رو از دستم کشید و با دقت از زیر چشم گذروندش

نیشخندی زد و گفت:

این هم اون روانی بت داده ، مگه نه؟

اخمی کردمو گفتم:

اینشکلی صداش نکن مشکل تو پدرش بوده نه خودش.

و کلت رو از دستش کشیدم

سری به چپ و راست تکون داد و خیره به منظره گفت:

اشتباه نکن ، سورین یه مشکل بزرگه ، یا شاید هم یه اشتباه بزرگ تره .

اشتباهی که بیست و اندی سال پیش باید میذاشتم کشته بشه.

نفسی کلافه کشید و ادامه داد:

و دوباره دارم اشتباهمو تکرار میکنم .

با خصومت بهش خیره شدم و گفتم :

تو دقیقا الان چه قدرت خاصی داری که بخوای استفاده کنی، اصلا کجای داستانی .

من بدجوری بهت مشکوکم متین.

عمیق بهم خیره شد و گفت:

هیش بسه ، اون دستاش خونیه جفتمون اینو خوب میدونیم .

با خشم گفتم:

منم دستام خونیه .

دردمند نگاهم کرد که توی صورتش غریدم :

من دستام خونیه متین من حتی خواهر خودم رو کشتم .

اخم کرده گفت:

تو حق داشتی آرمینا من در جریان همه چیز هستم اون دوست تو رو کشته بود.

توی چشم ها اشک جوشید و لرزون گفتم:

بوی خونشو یادمه زیر دستام جون داد اما هنوزم دلم خنک نشده.

غمگین گونمو نوازش کرد و گفت:

چون جای خالیش برات پر نمیشه.

بغضمو قورت دادم و گفتم:

اون دیگه نیست مرده ، از دنیایی که اون توش نباشه متنفرم.

در آغوشم گرفت و روی موهامو بوسید و گفت:

میفهمم دخترم دردش رو میفهمم اما باید باهاش کنار بیای.

در حالی که موهامو نوازش میکرد ادامه داد:

میدونی ادما مثل کتابی میمونن که از کتابخونه گرفتی باهاشون خاطرات زیادی رو رقم میزنی و از جادوشون لذت میبری از منحصربفرد بودنشون اما بالاخره مجبوری یه روزی دوباره به کتابخونه پسشون بدی پس تنها کاری که میتونیم کنیم اینه که تا وقتی که داریمشون مراقبشون باشیم.

آروم ازش جدا شدم و موهامو چنگ زد و گرفته گفتم:

مجبوریم که پسشون بدیم.

سری تکون داد و گفت:

یه روزی یاد میگیری که باهاش چطور کنار بیای ، بیا بریم داره دیر میشه.

و بدون اینکه منتظر جوابی ازمن باشه به طرف در رفت .

گیج به مسیر رفتنش خیره شدم، حدسم درست بود اونم یه روانیه دیگه اس که وارد زندگیم شده.

دندون قروچه ای کردمو پشت سرش راه افتادم و ازخونه خارج شدیم به طرف آسانسور رفت که کلافه گفتم:

الان دقیقا داریم کجا میریم ؟

نیم نگاهی بهم انداخت سوار شد و گفت:

آخرین تلاش برای سر عقل اومدنت رو امتحان میکنیم .

سوار شدم و اخم کرده گفتم:

تو هم دیوونه ای .

لبخند مزخرفی زد و گفت:

خیلی دیر فهمیدی ، هر کسی که وارد این بازی ها بشه دیوونه اس.

لبخندشو جمع کرد و ادامه داد:

البته اگه سالم هم باشه دیوونه میشه .

نگاهی معنا دار بهم انداخت و گفت:

خودت اینو خوب میدونی مگه نه؟

نیشخندی زدم و سرمو به عقب خم کردمو گفتم:

کاملا .

توی دلم حرفمو ادامه دادمو با خودم گفتم من هم روانی نبودم ،شدم .

با صدای زنگ آسانسور از اون فضای سنگین خارج شدم و متین هم پشت سرم خارج شد به طرف خروجی ساختمون رفتیم و متین مستقیم به طرف ماشینی مشکی رفت در عقب رو باز کرد و گفت:

چرا وایسادی؟سوارشو .

با تردید به طرفش رفتم و سوار شدم .

کنارم نشست و در رو بست و راننده راه افتاد ، جو سنگینی توی ماشین حاکم بود و یک لحظه حس کردم میخواد احتمالا ببرتم توی یه بیابون وسرم رو ببره .

نیم نگاهی به چهره ی جدیش که به بیرون خیره بود انداختم و با تمسخر گفتم:

میخوای سرمو زیر آب بکنی.؟

با حرفم تک خنده ای کرد و گفت:

نه ، اصلا کی زورش به تو میرسه، فکر نکن توی این مدت ازت خبر نداشتم ، تو از پس هر چیزی بر میای.

رومو ازش گرفتم و دست به سینه گفتم:

متاسفانه.

سری تکون داد و گفت:

درسته متاسفانه ، تو مجبور نبودی این هارو تحمل کنی ، از اینجا به بعد هم نیستی اما خودت انتخابش می‌کنی .

چشمامو ریز کردمو گفتم:

منظورت چیه، مستقیم حرف بزن.

نگاهی آروم بهم انداخت و گفت: میفهمی.

پوفی کلافه کشیدم و به صورتم دستی کشیدم، اصلا حوصله ی معما های این مرد رو نداشتم.

بیست دقیقه ای به سکوت گذشت ، سرمو به شیشه تکیه دادمو به بیرون خیره شدم که متین خیلی ناگهانی گفت:

دلت میخواد یه داستانی رو برات تعریف کنم .

با چهره ی پوکری به طرفش برگشتم و گفتم:

من نه سالم نیست نوزده سالمه حس نمیکنی یه کم برای داستان تعریف کردن دیر شده ؟

شونه ای بالا انداخت و بی توجه به من گفت :

به هر حال ، من تعریف میکنم البته احتمالا اینکه بر اثر واقعیته برات جذاب باشه ، مگه نه؟

کمی کنجکاو شدم توی جام جابه جا شدم و گفتم :

خب شاید یه کم ، ببینم نکنه قرار یه راز خونوادگی ترسناک دیگه رو تعریف کنی؟

خنده ای کرد و گفت:

نه ، معلومه که نه .

چرا باید روز پدر و دختریمون رو خراب کنم

این یکی راجی خودمه ، در اصل راجب یکی از دوستای قدیمیم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

جدا ؟تو دوستی هم داری.؟

سری تکون داد و گفت:

داشتم ، یه زمانی.

کنجکاو دستمو زیر چونم زدمو گفتم:

خب حالا نداری؟نمیخوای تعریف کنی؟

نفس عمیقی کشید و روش رو ازم گرفت و گفت:

خب بعد از تمام اون ماجرا ها خیلی افسرده شده بودم داغون بودم، رفتم دنبال یه کاری تا خودمو سرگرم کنم و مکانیکی و انتخاب کردم چه چیزی بهتر از اون بود؟

نه همکاری داشتی نه چیزی خودت بودی و ماشین .

البته خب من یه دونه صاحب کار همسن و سال خودم داشتم .

نیشخندی زدم و گفتم:

دارم در حال لاستیک عوض کردن تصورت میکنم .

لبخند کمرنگی زد و گفت:

بهترین روزای عمرم همون موقع بود چند سال هم همینطور گذشت و ما با هم صمیمی شدیم اسم صاحب کارم مجید بود .

درست شد مثل برادرم سال ها کنار هم بودیم چ برای هم از جون مابه میذاشتیم ،منم دورا دور در حال انجام کارام بودم

مجید هم در جریان بود و کمکم میکرد.

اما خب میدونی که مرگ با سرنوشت ما گره خورده.

کنجکاو گفتم:

یعنی مرد؟

بی حرف سری تکون داد که پرسیدم:

چطوری ؟

نفس سنگینی کشید و گفت:

بعدا برات تعریف میکنم ، فعلا از منظره لذت ببر .

و به بیرون و طبیعت بکر اشاره کرد اما من دلم میخواست باقی داستان رو بشنوم ، هرچی بیشتر میگذشت بیشتر متوجه مرموز بودن این فرد میشدم.

به مسیر غریبه خیره شدم و گفتم:

داریم کجا میریم ؟

نگاهی جدی بهم انداخت و گفت:

یه جای قشنگ ، اونجا یه آشنا هست حتما خوشحال میشی که ببینیش.

چشم گرد کردمو گفتم:

کی؟

جعبه ای چرمی از جیبش دراورد سیگاری بیرون کشید و آتش زد و گفت:

میفهمی صبر کن .

اخم هام رو درهم کشیدم من اصلا ادم صبوری نبودم و گیر این ادم خونسرد و کند و صبور افتاده بودم پوفی کشیدمو جعبه رو از دستش کشیدم و سیگاری درآوردم و با فندکی که ته جیبم بود روشنش کردم و کامی ازش گرفتم.

نگاه خیرش رو روی خودم حس کردم بی حرف بهم خیره شده بود معذب دود رو بیرون فرستادم و با غیض گفتم:

چرا اینشکلی نگاه میکنی؟

پوزخندی زد و با حرص گفت:

نمیدونم در مقابل سیگار کشیدنت چه عکس العملی باید نشون بدم .

خنده تمسخر آمیزی کردمو دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

وای متین این مزخرف ترین جمله ای بود که شنیدم.

بعد خندمو خوردم با حالت جدی ای بهش خیره شدم و سرمو کج کردم ، با چشم هایی ریز شده گفتم:

بعد از نوزده سال یهو پات تو زندگیم باز شده، زندگی ای که ازش کثافت میباره ، زندگی ای که توش هیچ درکی از خونواده نداشتم ، نکنه حالا توقع داری جلوت حرمت و از اینجور چیزا نگه دارم یا اینکه ازت بترسم؟

من حتی نمیدونم الان دقیقا چه نقشی تو زندگیم داری .

ساکت بهم خیره شد نه مثل سورین قاطی کرد نه مثل پیمان توی دهنم زد و نه مثل ماکان سرم داد زد ، فقط سرشو پایین انداخت تلخ خندی زد و گفت:

نه ازت توقعی ندارم ،حق با توئه .

از واکنش خونسرد و ارومش معذب شدم و میشه گفت یه کم عذاب وجدان گرفتم ، زیر چشمی نگاهش کردم ساکت داشت سیگارش و می‌کشید روش به پنجره بود و توی خودش رفته بود .

دوباره گند زدم مثل همیشه ، نمیدونم مشکل چی بود اما، اما من انقدر طرد شده بودم که ناخودآگاه آدم هایی هم که دوستم داشتن رو از خودم میروندم . متین تقریبا یکی از قربانی های این بازی بود و دلیلی نداشت باهاش اینشکلی رفتار کنم حرصم از سر قضیه سورین هم سرش خالی کرده بودم.

پوفی کشیدم و عصبی شیشه رو پایین دادمو سیگارمو بیرون پرت کردم که باعث شد متین نیم نگاهی بهم بندازه حس کردم گفتن این جمله سخت ترین کار دنیا بود انگار که به لب هام چسب زده باشن یا گلوم فشرده و در حال خفه شدن باشم

چشم دزدیدم و گرفته وبا صدای تحلیل رفته ای که به زور خودم می شنیدمش گفتم:

ببخشید .

آروم نگاهم کرد و چیزی نگفت ، مردد بهش نگاهی انداختم که دست هاش رو دور شونه هام انداخت و بغلم کرد.

کمی مکث کردم و با تردید دست هامو دورش حلقه کردم که گفت:

تو دخترمی آرمینا ، تو پاره ی تن منی هیچوقت نمیتونم چیزی رو از ته قلبم ازت به دل بگیرم.

بغض کرده سرمو به شونه اش تکیه دادم و برای اولین بار حس کردم که یکی همه جوره پشتمه ، یکی هست که با تمام وجود منو دوست داشته باشه ومن از خودش بدونه.

مگه اینکار چقدر برای پروا سخت بود که رهام کرد؟یا پیمان، حتی قبل از اینکه بدونه من بچش نیستم هیچوقت دوستم نداشت. مگه یه آغوش چقدر سخت بود که همشون از من دریغش کرده بودن و

جاش مثل یه حفره خالی توی قلبم مونده بود، طرد شدن!

کلمه ای که مثل اسید توی رگ های قلبم جریان داشت،

مثل یک برق وحشی توی چشم هام بود، و مثل روح توی کالبدم .
دقیقا همون کلمه ای بود که اون حفره خالی توی قلبم رو ساخته بود پروا پیمان تیدا آرتا دلوان و...

همه منو از خودشون طرد کردن به سختی بغضمو قورت دادمو لرزون گفتم:

اونا منو مثل یه تیکه آشغال دور انداختن ، هیچکدومشون منو نمیخواستن.

دستی به سرم کشید و با صدای همیشه محکمش گفت:

اشکال نداره دخترم ، هیچکدوم اونا حتی ارزش فکر کردن هم ندارن ، فقط تو مهمی و حالا من هستم .

ازم فاصله گرفت با دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت:

حالا من اینجام آرمینا و نمیذارم هیچکس بهت آسیب بزنه .

لبخند کمرنگی زدم که ماشین از حرکت ایستاد ، متین هم لبخندی زد و گفت:

پیاده شو میخوام یه چیزی رو نشونت بدم .

و بعد پیاده شد، اروم در رو باز کردمو پشت سرش پیاده شدم .

هوا سوز سردی داشت که به استخوان ها نفوذ میکرد و آسمون آبیِ آبی بود، نفس عمیقی کشیدمو هوای تمیز رو وارد ریه هام کردم که بوی خاک مرطوبی رو حس کردم.

داخل جاده ی خاکی ای بودیم که به یک جنگل منتهی میشد .

کاج هایی بلند و سبز .

همینجوری داشتم اطرافم رو نگاه میکردم که با صدای متین از جا پریدم ، در حالی که به سمت درخت ها قدم برمیداشت گفت:

من و مجید زمان هایی که میخواستیم کارامون رو توی روسیه پیش ببریم میومدیم اینجا.

پشت سرش پا تند کردم و راه افتادمو گفتم :

توی جنگل.؟

لبخندی زد و گفت:

نه کاملا ، اینجا یه ویلا داشتیم یه کم جلوتره و بعدش به ساحل و دریا میرسیم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

یعنی اینجا به ساحل منتهی میشه ؟

سری تکون داد و گفت:

اره ساحل رپینو ، ما الان توی سنت پترزبورگ هستیم.

اخمی کردمو دوباره بهم یاد آوری شد که من الان نباید اینجا باشم نفس کلافه ای کشیدمو گفتم:

من باید برگردم متین ، سورین تنهاست .

متین نگاهی سرزنش گر نگاهم کرد و گفت:

بهت که گفتم کاری از دست تو ساخته نیست ، چند روزی این‌جا میمونی تا اوضاع آروم شه بعد

برمیگردی، درمورد اون عوضی هم تا شب آمار کاملشو برات در میارم.

چشم هامو ریز کردمو گفتم:

این شکلی صداش نکن .

پوزخندی تمسخر آمیز زد و گفت:

داستانم نصفه موند بذار اون رو تعریف کنم .

با پاهام به زیر سنگی ضربه زدم و در حالی که سعی داشتم به این تغییر بحث های یهویی عادت کنم گفتم:

خب ادامش؟

نفسی عمیق کشید و گفت:

مجید دست راستم بود ، من همیشه میخواستم جلوش رو بگیرم اما خیلی اصرار داشت که کنارم باشه ، نتونستم جلوش رو بگیرم تا وارد این بازی نشه. من تنها بودم برای من خطری نبود من چیزی برای از دست دادن نداشتم اما ، اما مجید ازدواج کرده بود و بچه هم داشت و تلاش های من برای دور نگه داشتنش از این کار کاملا بی فایده بود.

اون میخواست تمام قد کنارم باشه و کمکم کنه ، از همه چیز هم خبر داشت از داستان ژن بگیر تا قتل محسن و تمام اتفاقات زندگیم اما باز هم موند.سال ها به همین منوال گذشتن همه چیز هم خوب بود .

به اینجا که رسید سکوت کرد ، کم کم از سایه های درخت ها خارج شدیم و خاک نرم و نرم تر میشد و کم کم به شن تبدیل شد و تعداد درخت ها کمتر .

داشتیم نزدیک ساحل میشدیم و اگه سکوت میکردی صدای موج ها رو میشنیدی .

متین ایستاد و به نقطه ای بین درخت ها خیره شد رد نگاهشو گرفتم به یک کلبه کوچک رسیدم سری کج کردمو با دقت نگاهش کردم دیوار هاش خزه بسته بود و میشد نم زده شدن چوب ها رو با چشم دید، مشخص بود که متروکه شده .

درحالی که دست هامو توی جیبم میبردم گفتم:

اینجا ویلاتون بود؟

سری تکون داد و گفت:

آره ، اکثر اوقات میومدیم اینجا ، بعد مرگش دیگه نتونستم بیام .

غم توی صداش موج میزد کنجکاو پرسیدم:

چطوری مرد؟

درحالی که به کلبه نزدیک میشد جواب داد:

کار ها داشت خوب پیش میرفت ، تا کم کم یکی پاپیچمون شد میخواستیم نادیده اش بگیریم اما بدجوری دنبالمون بود ، و برای ما که تو سایه بودیم بد بود.

حالا جلوی در کلبه بودیم .

در حالی که نگاهمو از در میگرفتم گفتم:

کی؟اصلا طرف دنبال چی بوده؟

به درختی تکیه زد جوری به کلبه خیره بود که میشد حدس زدبا تمام وجود در گیر گذشته شده آروم گفت:

دنبال داستان ژن بود ، رد مجید رو زده بودن داشت توی دردسر می افتاد تصمیم گرفتم مجید و با خونوادش بفرستم روسیه تو راه فرودگاه بودن مجید بهم زنگ زد و قسمم داد اگه بلایی سرش اومد اصلا پیگیر خونوادش نشم و بذارم خودشون تنها از پس خودشون بر بیان گفت کمکم میتونه خطرناک باشه چون ما آدم های خطرناکی هستیم و خب خونوادش از کارهای خلافش هیچ خبری نداشتن.

فهمیده بودم یه چیزی شده گفت دارن تعقیبش میکنن و بعدش.

سکوت کرد به نقطه ای نامعلوم خیره شد مردمک چشم هاش میلرزید با صدایی که نفرت داخلش موج میزد گفت:

غیب شد خبری ازش نبود گشتم و گشتم و گشتم ، تا ماشین له شدشو با سرپوشی به نام‌تصادف پیدا کردم .

مطمئن بودم اون تصادف اتفاقی نبود ، مجید مرده بود زنش زمین‌گیر شد یه پسر داشت که اون سالم مونده بود .

پیگیر شدم گشتم و رسیدم به همون فردی که دنبالمون بود فهمیده بود دستش به اطلاعات نمی‌رسه پس از بین برده بودش و با یه تصادف عمدی حرصش رو خالی کرده بود.

با چشم های گردی گفتم:

اون کی بود ؟

صدایی از پشت سرم گفت:

سورین.

انگار سطل آب یخی به سرم ریختن در عین حال که یخ زدم از درون سوختم و مات به طرف صدا برگشتم و دوباره جا خوردم دهانم نیمه باز موند و هیچ صدایی ازش درنمیومد حتی نمی‌تونستم پلک بزنم اون

اون اون، اون اینجا چیکار میکرد با چشم هایی از حدقه بیرون زده به مسیحا خیره شدم.

ریش هاش رو کوتاه کرده بود اما موهاش هنوزم آشفته بود و تار های سفید بینشون توی چشم میزد ، زیر چشم هاش گود رفته بود و لاغر شده بود و حالا چشم هاش خالی شده بود خالی از شور زندگی ، حالا فقط غم بود و غم .

صدای متین من رو از بهت بیرون کشید و گفت:

ساکت شدی.

به سختی به طرفش برگشتم گیج گفتم:

اشتباه میکنی .

مسیحا با خشم غرید :

اشتباه ؟چه اشتباهی؟ آرمینا تو سرتو کردی توی برف حقیقت از روز هم روشن تره اون یه حرو....زاد ه اس ، نمیخوای بفهمی؟

با حرص داد زدم:

اصلا این قضیه به تو چه ربطی داره؟

به طرفم خیز گرفت و عصبی عربده زد :

ربط داره ، به من آشغال ربط داره من تو اون ماشین بودم من تا سال ها فکر میکردم اون تصادف یه حادثه بوده من بابام مرد من مامانم فلج شد من اون پسر بودم عوضی.

تیر آخر بهم زده شد و نزدیک بود زمین بخورم دستمو به درخت کنارم گرفتم و حس کردم رگ های مغزم دارن تک به تک پاره میشن.

نفس سختی کشیدمو سعی کردم همه چیز رو کنار هم بچینم

چطور امکان داشت؟چطوری همه چیز زندگیم به هم گره خورده بود چطوری همه ی آدم های زندگیم به هم ربط داشتن و چرا زندگی من یه داستان از پیش اتفاق افتاده بود که من محکوم به سپری کردنش بودم دیگه نمیتونستم این همه راز خونین رو پشت سر هم درک کنم خشم غم عصبانیت تنفر درد سردرگمی و تمام احساساتم باهم قاطی شده بودن دوباره اون سوزش رو پشت پلک هام حس کردم

همون سوت آشنایی که تا ته مغزم میرفت به نفس نفس افتادم و به موهام چنگ زدم و

ناباور لب زدم:

نه نه نه اینا واقعی نیستن ، ا..ا.ام ...امکان نداره امکان نداره.

با خشم داد زدم :

دارین دروغ میگین .

به طرف متین خیز برداشتم و داد کشیدم :

داری دروغ میگی تو فقط میخوای من ازش متنفر شم این دروغه .

متین با خشم بلند گفت:

این حقیقته آرمینا ، واضح تر از هر چیزی درست جلوی چشم هاته خودت ته قلبت خوب میدونی که همش درسته.

اون صدا صدای وز وز مانندی که داشت ته مغزم بهم میخندید داشت روانیم میکرد مشت محکمی به سرم کوبیدم و داد زدم:

خفه شو، خفه شو خفه شو .

اما اون صدا مثل چاقو روی شیشه بود و داشت بلند بهم میخندید و تمسخر توش موج میزد دقیقا ته مغزم بود و داشت بهم میگفت که من یه احمقم .

نفس هام به شمار افتاد مغزم تیر کشید و با زانو به زمین خوردم و داد زدم:

ده...دهن...دهنتو ببند اینا واقعی نیست خفه شو خفه شو من احمق نیستم خفه شو .

دستی روی شونه ام نشست به سمت دستش حمله کردمو بهش چنگ زدم متین بود سعی داشت آرومم کنه چشم هام تار میدید چند باری پلک زدم تصویر واضح شد و حالا پیمان جلوم بود با خشم زیر دستش زدم تلو تلو خوران از جام بلند شدم و عقب رفتم و داد زدم:

به من دست نزن .

به سرعت اسلحه امو دراوردم به طرفش نشونه گرفتم صدای تپش قلبم توی سرم می‌پیچید و اون صدا هنوز داشت بهم میخندید

تصویر پیمان با چشمایی شرور بهم دهن کجی کرد و سوت گوش هام بلند تر شد با خشم داد زدم:

همه اش تقصیر توعه ، ت...ت.تو تو همه چیز رو شروع کردی تو پدر و مادر دلوان رو کشتی . تو مجبورم کردی سگمو بکشم.

در حالی داشت اشک هام می‌ریخت هیستریک جیغ کشیدم تو توی قلبم شلیک کردی حرو..زاده دختر تو دلارام رو کشت.

صدای مسیحا رو بین قهقهه های پس ذهنم شنیدم که آروم گفت:

آرمینا دوباره داری توهم میزنی تمام اون کارها رو پیمان کرده جلوی تو متین ایستاده به خودت بیا آرمینا .

نور شدید شده بود نمیتونستم چشمام رو باز کنم یا شاید من فکر میکردم که شدید شده به سختی از پشت پرده ی اشک به طرف مسیحا برگشتم ناگهان چهره اش به طرفم لبخندی پر تمسخر و شرور زد عقب عقب رفتم خس خس کنان نفس کشیدم و تند پلک زدم لبخند محو شد و نگاه پر از استرسش جایگزین شد .

داغی خون از بینیم رو حس کردم تند تند نفس کشیدم نمی‌دونستم باید چیکار کنم .

صدا دوباره قهقهه زد عربده کشیدم :

خفه شو خفه شو.

سایه اش رو دیدم پشت سر مسیحا داشت بهم دهن کجی میکرد و میخندید با دهانی خونی لب زد :

احمق

سرم تیر کشید خون جلوی چشم هام رو گرفت و با فریاد به طرفش شلیک کردم چشم هام درست نمی‌دید نفسم بالا نمیومد

ناگهان یکی به طرفم حمله کرد فشاری به گردنم داد و کم کم هوشیاریم رو از دست دادم و آخرین چیزی که شنیدیم صدای سوتی بلند بود.

****

با درد شدیدی توی سرم سعی کردم چشم هامو باز کنم اما نتونستم پلک هام به شدت سنگین شده بودن انگار که با چسب به هم چسبیده

بودن، صدای محوی رو شنیدم روش تمرکز کردم و تونستم صدای متین و تشخیص بدم که گفت:

تو بهم نگفته بودی به این شدته ، گفته بودی در حد هذیون و افسردگی و پرخاشگریه و با قرص تخت کنترله .

اینبار صدای مسیحا رو شنیدم که جواب داد:

خیلی این اتفاق براش نمی افتاد کلا شاید یکی دوبار اینطوری شده بود ، اما این دفعه خیلی نسبت به قبل شدید تر بود این چند وقت زیاد بهش فشار اومده.

صدای نفس کلافه متین بلند شد و گفت:

باید از این قضایا دور نگهش دارم اینجوری براش بهتره .

صدای سرد مسیحا بلند شد که گفت:

و همینطور سورین .

با شنیدن اسم سورین مغزم شروع کرد به لود شدن و خاطرات مثل سیل جاری شدن و تازه یاد اتفاقات توی جنگل افتادم پلک هام به شدت باز شد و وحشت زده روی تخت نشستم و تند تند نفس کشیدم

متین که لبه تخت نشسته بود سریع دستی روی شونه ام گذاشت و با لحنی دلگرم کننده گفت:

هیس هیچی نیست آرمینا آروم باش جات امنه .

چند باری پلک زدم تا دیدم واضح شه با یادآوری اینکه به سمت مسیحا شلیک کردم نگران به طرفش که کنار در ایستاده بود برگشتم وگفتم:

خ..خوبی ، من ، من که بهت آسیبی نزدم؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

هدف گیری بدی بود نتونستی بزنی.

نفس عمیقی کشیدمو چشم هامو بستم کمی خیالم راحت شده بود نگاه خسته امو به طرف ساعت کشیدم یازده شب رو نشون میداد.

مسیحا تکیه اش رو از در گرفت و گفت :

خب آرمینا هم به هوش اومد ، من جایی کار دارم باید برم .

متین نگاه نگرانشو از من گرفت سری تکون داد و چیزی نگفت.

مسیحا بی حرف از اتاق خارج شد و متین از جاش بلند شد از روی پاتختی برام لیوان آبی ریخت و به دستم داد ، یه نفس لیوان رو کشیدم.

نفس عمیقی کشیدم که متین پرسید:

خوبی ؟

لیوان رو روی پاتختی گذاشتم و پاهامو از تخت پایین انداختم و در حالی که با سردرد چنگی به موهام میزدم گفتم:

اره .

روی صندلی رو به روم نشست و گفت:

اینطور به نظر نمی‌رسه رنگت خیلی پریده ، میخوای بریم بیمارستان؟

توی سرم بهش خندیدم این یکی از اتفاق های عادی زندگی من بود و متین چقدر به خاطرش نگران شده بود.

سری تکون دادمو گفتم:

نه نیاز نیست ، فقط ، فقط باید با هم حرف بزنیم .

به سمتم خم شد و دست هاش رو توی هم قفل کرد و گفت:

خیلی خب در مورد چی؟

کمی مضطرب نگاهش کردم و گفتم:

سورین.

رنگ نگاهش عوض شد کلافه دستی روی صورتش کشید و گفت:

نگو که بعد از تمام اینا هنوزم دوستش داری .

اعتراض گونه گفتم:

درسته قبول دارم سورین ادم خوبی نیست ، کار هایی هم که کرده خوب نبودن ، در اصل خیلی خیلی بد بودن.

اما گذشته گذشته اس به هر کسی میشه فرصت داد متین.

نگاهی پر از تاسف بهم انداخت و گفت:

سورین آدم فرصت دادن نیست آرمینا اینو بفهم یه روز بدجوری بهت ضربه میزنه ، کاش میتونستم تو رو از توی خودت بیرون بکشم و از بیرون به خودت نگاه کنی و بفهمی چقدر داری احمقانه رفتار میکنی.

لب گزیدم و آروم نگاهش کردم و گفتم:

من چی ؟به من هم نمی خوای فرصت بدی؟

آهی کشید و به موهاش چنگ زد کلافه نگاهم کرد و گفت:

تنها کاری که در رابطه با این فرد برات انجام میدم نجات دادنش از دست گادفاره ، و بعد نمیخوام هیچ اسمی ازش بشنوم وقتی پیش منی کنارت نبینمش و نمیخوام هیچ چیزی ازش ببینم یا بشنوم، حتی اگه میخوای کنارش باشی پیش من باید طوری رفتار کنی انگار این ادم وجود نداره ، فهمیدی؟

تند تند سرمو به نشونه ی تایید تکون دادمو بغض کرده خودمو توی بغلش انداختم .

آروم دست هاشو دورم پیچید ، پس پدر داشتن یه همچین حسی داره! کسی که برای تو از تمام تنفر و زخم های گذشته اش میگذره از انتقام دوست و برادرش برای تو کوتاه میاد . در حالی که موهامو نوازش میکرد آروم گفت:

و به اون هیولای خونخوار بگو تک تک نفس هاش رو مدیون توعه ، دختر کوچولوی ساده ی من .

از لفظ دختر کوچولو خنده ام گرفت و گفتم :

واقعا به نظرت من کوچولو ام؟

اروم ازم جدا شد نگاهی با محبت بهم انداخت وگفت:

برای من تو یه دختر بچه ای که با تمام وجود داره زور میزنه مثل آدم بزرگ ها رفتار کنه ، اما در هر صورت باز هم به بچه دوست داشتنیه.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

من هیچوقت اون بچه ی دوست داشتنی نبودم .

دستی به سرم کشید و گفت:

اما برای من هستی آرمینا ، شاید سرنوشت مجبورت کرده باشه که طور دیگه ای رفتارکنی اما ته قلبت تو یه دختر کوچیکی که هیچ گناهی نداشته.

سکوت کرد و با اخم ادامه داد:

کاش میتونستم سر عقلت بیارم و بهت بفهمونم که سورین لیاقت تو رو نداره ، اما تو لجباز و سرکشی و نمیدونی چقدر ناراحتم که خودت مجبوری حرف منو تجربه کنی .

با یادآوری سورین نگران لب گزیدم و گفتم:

بهم گفته بودی تا شب ازش خبر پیدا میکنی .

پوفی کشید و کلافه گفت:

کردم .

مضطرب پوست کنار ناخنم و کندم و گفتم:

خب چیشد؟

نگاهی جدی بهم انداخت و گفت:

اول اینکه باید بهم قول بدی که اروم باشی آرمینا.

با گفتن این جمله ته قلبم خالی شد و یخ کرده با ترس گفتم:

چ...چی...چیزی شده نکنه بلایی سرش اومده متین من جون به لب میشم خواهش میکنم بگو.

شونه هامو گرفت و منی که روی تخت نیم خیز شده بودم رو سرجام نشوند گفت:

هیس اروم باش سالمه ، هیچی نشده، فقط.

زا صدایی لرزون در حالی که قلبم توی دهنم میزد گفتم:

فقط چی؟

دست به سینه به صندلیش تکیه داد و گفت:

گادفار فرستادش دست ادماش توی روسیه ، خب دوستاش توی ایران تقریبا داشتن نجاتش میدادن که لو میرن و گادفار هم از حرصش به روسیه انتقالش میده و خب طبیعتا شکنجه ها و اقدامات محافظی هم شدید شده.

با استرس به موهام چنگ زدم و گفتم:

ا..ا..الان چیکار میتونیم براش کنیم .

خونسرد توی جاش جابه جا شد و گفت:

کار ما راحت تر شده الان دیگه زیر گوشمونه .

آروم از جام بلند شدم و با اضطراب نفس عمیقی کشیدم و به این فکر کردم کاش الان پاکت سیگارم همراهم بود آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

خب ، خب کی کمکش میکنی؟

از صندلی بلند شد به چشم هام خیره شد در حالی که نگاهش نارضایتی زو فریاد میزد گفت :

هر چه زودتر بهتر میخوام از شر شنیدن اسمش راحت بشم.

با پایان جملش بهم پشت کرد و به طرف در رفت تقریبا از اتاق خارج شده بود که اسمشو صدا زدم بدون برگشتن سر جاش ایستاد که گفتم:

ممنونم.

کمی مکث کرد و بی حرف از اتاق خارج شد .

خودمو روی تخت پرت کردمو چشم بستم و با فکر به اینکه الان حال سورین چطوره آروم آروم خوابم برد .

****

با تابیدن شدید نور به پلک هام آروم چشم هامو باز کردم.

به موهام چنگ زدم و گیج سرجام نشستم و سعی کردم سردرد شدیدم رو نادیده گرفتم

خمیازه ای کشیدم و صدایی غریبه رو از بیرون اتاق تشخیص دادم اول خواستم بی توجه بیرون برم اما حسی درونم بهم گفت که صبر کنم .

گوشمو به در چسبوندم و صدای مردی رو شنیدم که حدس زدم

روسی حرف میزد، کمی دقت کردم و سعی کردم تمام چیز

هایی که سورین بهم توی این مدت یاد داده بود ر و کنار هم بچینم صدای متین بلند شد و به سختی تونستم تشخیص بدم که داره درمورد یک سری آدم و تشریفات صحبت می‌کرد.

در پاسخ مرد ناشناس اسم سورین رو اورد و در مورد امشب صحبت کرد.

امشب چه اتفاق قرار بود بیوفته ؟

چشم هامو ریز کردمو حواسمو جمع کردم مرد داشت درمورد یک مکان صحبت میکرد و درمورد اینکه امشب قراره دنبال سورین برن.

هیجان زده نفسم رو حبس کردم که متین به پارسی گفت:

اصلا نمیخوام آرمینا با خبر شه ، حق اومدن رو نداره خیلی ریسکیه ، اگه شک کرد هم تمام در ها رو قفل میکنی و حبسش میکنی فهمیدی؟

صدای شخص سوم که پارسی حرف میزد بلند شد و گفت:

مراقبم .

فرد سوم مسیحا بود!

اخم هام توی هم رفت ، که اینطور میخواست من رو دور بزنه ، نیشخندی زدم پس هنوز منو نشناخته بود .

صدای گام هایی رو به طرف اتاقم شنیدم سریع خودم و روی تخت انداختم و پتو رو بالا کشیدم و خودم رو به خواب زدم.

در اروم باز شد و عطر چوب مانند متین توی اتاق پیچید چشم هامو روی هم فشردم صدای قدم هاش نزدیک تخت‌شد

دستی نوازش وار روی موهام کشید و اروم سرم رو بوسید و کم کم صدای گام هاش دور شد و صدای بسته شدن در اومد .

کمی صبر کردم و مردد چشم هامو آروم باز کردم و نگاهم و اطراف چرخوندم و بعد نفس راحتی کشیدم.

از جام بلند شدم و کلافه توی اتاق قدم زدم و موهامو کشیدم باید یه کاری میکردم

استرس گرفته بودم از پنجره به بیرون خیره شدم و شروع کردم به فکر کردن ، امشب تعقیبشون میکردم هرجور که شده بود اینکارو میکردم .

دستی به اسلحه ام کشیدم و خشابش رو چک کردم و با فکری که به سرم زد لبخند شروری روی لب هام نشست.

امشب به جای متین، من اون رو دور میزدم.

حالا اروم تر شده بودم از جام بلند شدم کمد دیواری کوچک روبه روی تخت رو گشتم و حوله ای پیدا کردم و بعد از اون وارد حمومی که داخل اتاق بود شدم کوچک بود اما خب از هیچی بهتر بود اب رو باز کردم و زا ریختن قطرات داغش روی تنم زخم پهلوم شروع کرد به گز گز کردن بازوم خوب شده بود اما پهلوم هنوز درد داشت.

بی اهمیت بهش دوشم رو گرفتم و بیست دقیقه بعدبیرون اومدم.

شروع کردم به گشتن توی کمد همه لباس ها خیلی گشاد بودن ، متین واقعا فکر کرده بود من انقدر گنده ام؟

با کلی گشتن بالاخره یه جین یخی پیدا کردم که اندازه ام بود با تاپی مشکی رنگ پوشیدمش به سمت میز کنسول کوچک کنار تخت رفتم و کشو هاش رو باز کردم و با دیدن گیره ها و لوازم آرایش های نو و دست نخورده لبخند کمرنگی زدم ، متین این اتاق رو برای من درست کرده بود.

موهای خیسم رو با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون زدم .

متین روی کاناپه وسط حال نشسته بود و رو به روش هم مسیحا نشسته بود و متین سرش گرم یه سری کاغذ و سند جلوش روی میز بود ، با وارد شدن من اروم برگه هارو جمع کرد و گفت:

بالاخره بیدار شدی,گشنت نیست؟راستش دلم نیومد برای صبحانه بیدارت کنم ، ولی ناهار پیتزا سفارش دادم الان هاست که برسه.

روی کاناپه کنارش نشستم و گفتم :

نه خیلی گشنم نیست .

زیر چشمی نگاهی به برگه ها انداختم اونقدر مهم به نظر نمیرسیدن و متین انقد احمق نبود که چیز مهمی رو که مربوط به امشب باشه رو جلوی من بذاره.

متین پا روی پا انداخت و گفت:

چیزی نیاز نداری ؟ اگه چیزی ناراحتت میکنه اینجا بهم بگو .

دلم میخواد بهش جواب بدم پنهون کاری هات داره آزارم میده اما در عوض شونه ای بالا انداختم و گفتم:

نه ممنون ، البته اگه سایز لباس هارو فاکتور بگیریم .

خنده ای کردم و ادامه دادم:

واقعا فکر کردی من انقدر گنده ام ؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

اشکال نداره شما جوون های امروزی که با لباس های گشاد مشکلی ندارین .

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

اره البته در صورتی که شلوارت از پات نیوفته.

تک خنده ای کرد و گفت:

بهش توجه نکرده بودم.

کمی توی جام جا به جا شدم و اولین قدم نقشه ام رو پیاده کردم و گفتم:

باید چند دستی لباس بخرم اینا واقعا بهم گشادن.

سری تکون داد و گفت:

باشه حتما .

موهامو پشت گوشم هل دادمو گفتم :

حوصلم هم سر رفته اینجا میشه امروز برم ؟.

لبخندی کمرنگ زد و گفت:

حتما ، با مسیحا امشب برین خرید.

از اینکه مجبور بودم مسیحا رو هم بپیچونم وا رفتم اما به روی خودم نیاوردم لبخندی مصنوعی زدمو گفتم:

ممنون.

قبل از اینکه بخواد جوابمو بده صدای زنگ در بلند شد ، مسیحا آروم گفت:

من باز میکنم و به طرف در رفت و بعد از چند ثانیه ای با چند تا جعبه پیتزا داخل اومد .

پیتزا ها و روی میز گذاشت که جا برای مدارک کم اومد متین بلند شد جمعشون کنه که دستمو روی شونش گذاشتم و نشوندمش و گفتم:

نمیخواد بلند شی پیرمرد من خودم جمعشون میکنم .

لبخندی زد و گفت:

ممنون دخترم ، میشه ببریشون اتاق کارم؟

وبا دست دری رو نشون داد سری تکون دادمو آروم گفتم:

باشه .

و توی دلم ادامه دادم چه بهتر به سمت اتاق رفتم درش رو باز کردم و کنجکاویم بهم قلبه کرد و شروع کردم به گشتن بینشون اکثرا پرونده ها و مدارک به درد نخور بودن اما با دیدن نقشه کوچکی که حوالی سن‌پترزبورگ رو نشون میداد سریع چنگ زدم مچاله اش کردم و توی جیبم

چپوندمش و از اتاق بیرون اومدم دوباره کنار متین نشستم که برام در پیتزام رو باز کرد زیر لب ممنونی گفتم و مشغول خوردن شدم

ساعت حدود سه بعد از ظهر و نشون میداد.

اشتهامو از دست داده بودم تیکه‌ی اول و دوم رو خوردم و تیکه سوم رو نصفه توی جعبش انداختم و درش رو بستم که متین با اخم گفت:

تو که چیزی نخوردی چرا جمعش کردی .

لیوانم رو پر از آب کردم سر کشیدم و گفتم:

سیر شدم.

مسیحا خیره نگاهم کرد و گفت:

پس هنوز غذا نمی‌خوری ؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

کی رو داری مجازات میکنی .

اخم غلیظی کردمو با صدای بلندی گفتم:

هیچکس ، فقط اشتها ندارم فهمیدی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

به من ربطی نداره .

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

دقیقا .

متین آروم نگاهم میکرد و فکر کنم توی ذهنش داشته اخلاق گند من رو حلاجی میکرد .

ده دقیقه ای هم به سکوت گذشت و مسیحا همه جعبه هارو جمع کرد و رفت طرف‌آشپزخونه

متین با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و گفت :

منو یاد مامانم میندازی، اونم بعضی وقت ها مثل تو اینجوری از کوره در میرفت.

برگشتم و نگاهش کردم ته چشم هاش گرد خاکستری غم خود نمایی میکرد.

اروم از جاش بلند شد و گفت :

دنبالم بیا .

و به طرف اتاق کارش راه افتاد دنبالش کردم و یک لحظه ترسیدم که متوجه کش رفتن نقشه شده باشه .

در اتاق رو باز کرد و واردش شد بهم اشاره کرد و گفت:

بیا تو.

پشت سرش وارد شدم ، به طرف میز چوبی ای رفت که کاغذ ها رو روش گذاشتم قلبم تند تند زد.

اما کلیدی رو از کشوش بیرون کشید و از کنارش گذشت به طرف دراور کنار دیوار رفت کلید رو واردش کرد و کشویی رو باز کرد.

کنجکاو نگاهش کردم جعبه ای کوچک رو بیرون کشید و روی میز گذاشت .

بهم اشاره کرد که به طرفش برم نزدیک شدم و کنجکاو به جعبه خیره شدم و گفتم:

چیه؟

تلخ خندی زد و گفت:

چیزی که فراموش کردم بهت بدمش.

با پایان جملش در جعبه رو باز کرد و دستبندی نقره ای و براق داخلش ، دستبندی بنگل داخلش بود که مثل پیچک دور دست میپیچید و دو سرش شکل یک پرنازک تراشیده شده بود .

با صدای متین چشم از دستبند گرفتم و گفت:

این دستبند مادرم بود همیشه میگفت میخواد به همسرم بدش ، و همسرم هم به دخترش بده و بین ما بچرخه . اما زندگی جور دیگه ای پیش رفت و در هر صورت این دستبند به تو میرسه دخترم .

آروم مچ دستم رو گرفت و دستبند رو دور مچم انداخت .

لبخند کمرنگی زد و گفت:

درست مثل مادرم ، توی دستت میدرخشه .

نگاهی مردد به دستبند انداختم و گفتم:

از کجا مطمئنی لیاقتش رو دارم؟

دستی نوازش وار به سرم کشید و گفت:

تو لیاقت بهترین هارو داری آرمینا .

لبخند کمرنگی زدم و آروم بغلش کردم سرم رو بوسید و با صدای پر از حسرت در حالی که موهام رو نوازش میکردگفت:

کاش فرصت دیدن بزرگ شدنت رو از دست نمی‌دادم ، کاش وقتی اولین قدم هات رو برمیداشتی کنارت بودم کاش وقتی اولین بار حرف زدن یاد گرفتی بابا گفتنت رو میشنیدم و کاش توی زندگیت نقشی داشتم.

بغضمو قورت دادمو گفتم:

کاش اینطوری میشد ، میدونی شاید توی یه زندگی دیگه از وقتی که به دنیا اومدم کنارم باشی ، اما حالا هم دیر نیست بالاخره هم رو پیدا کردیم .

با کینه ادامه دادم:

به خاطرش هیچوقت پروا رو نمیبخشم.

گونم رو نوازش کرد و به چشم هام خیره شد و گفت:

منم هم نمیتونم ببخشمش ، نه برای ضربه ای که به خودم زد . بلکه به خاطر جدا کردن تو ازمن.

قول میدم هیچوقت ترکت نکنم دختر کوچولوی قشنگم.

با لفظ دختر کوچولو لبخندی زدموگفتم :

قراره تا ابد بهم اینو بگی .

خنده ای کرد و گفت:

تو تا ابد دختر کوچولوی من میمونی .

با صدای در اروم به طرفش برگشتم مسیحا وارد شد و چشم ابروی نامحسوسی به متین اومد و گفت:

میشه صحبت کنیم؟

متین اخم کمرنگی کرد و گفت:

خیلی خب.

و لبخند مهربونی به من زد و گفت:

میشه یه لحظه منو مسیحا با هم صحبت کنیم؟

سری تکون دادم غیر مستقیم بهم گفت برم بیرون سری تکون دادمو از اتاق خارج شدم.

در رو باز گذاشته بودن اما انقد اروم صحبت میکردن که نمیشد متوجه مکالمشون شد.

پوفی کشیدمو کلافه خودمو روی مبل انداختم و تی وی رو روشن کردم و شروع به عوض کردن شبکه ها کردم که از اتاق بیرون اومدن متین در حالی که به طرف در میرفت بلند گفت:

آرمینا من جایی برام کار پیش اومده دارم میرم بیرون احتمالا شب خیلی دیر بیام منتظرم نمون .

به طرفش برگشتم و مشکوک باشه ای گفتم.

مسیحا هم پشت سرش راه افتاد و گفت:

من شب بر میگردم باهم بریم خرید .

سری تکون دادم که بیرون رفتن و صدای چرخش قفل در رو شنیدم ، در رو روی من قفل کردن؟

عصبی دندونام رو روی هم ساییدم اشکال نداشت بالاخره شب میشد و نوبت منم میشد نقشه رو از جیبم بیرون کشیدم و چکش کردم به یه جایی بیرون شهر منتهی میشد چشم هام رو ریز کردم و از جام بلند شدم و به طرف اتاق متین رفتم و توی دلم دعا کردم درش باز باشه مضطرب اب دهنمو قورت دادمو دستگیره رو بالا پایین کردم و باز شد لبخند کوچکی روی لبم نشست و وارد شدم با پیدا کردن نقشه فهمیدم متین از اون آدم های زرنگی بود که چیز های مهم رو جلوی چشم میذاشت به سمت میز رفتم وبین مدارک شروع به گشتن کردم تا به برگه ای درمورد یک سوله دقیقا حوالی جایی که تو نقشه دیده بودم رسیدم روسی نوشته شده بود سعی کردم بخونمش و به سختی تونستم

متوجه بشم که مالکیت این سوله برای سازمان اسلحه بود و حالا شک نداشتم که سورین اونجاست.

در قفل بود و نمی‌تونستم بیرون برم باید صبر میکردم تا شب مسیحا برگرده و حین خرید قالش بذارم . نقشه رو برداشتم و بقیه اسناد و رو سرجاش برگردوندم و در اتاق رو بستم و خارج شدم.

خودمو روی مبل پرت کردمو دراز کشیدم و به سورین فکر کردم جرأت رو به رو شدن باهاش رو نداشتم از اینکه چیزیش شده باشه میترسیدم .

نفس کلافه ای کشیدمو برای منحرف کردن فکرم یک شبکه انگلیسی زبان پیدا کردم و سرگرم تماشای یک فیلم شدم نمیدونم چقدر گذشته بود اما با صدای در از جا پریدم و چشم های خشک شده به تلویزیونم رو مالیدم و مسیحا رو توی قاب در دیدم مگه چقدر گذشته بود؟انقدر درگیر فیلم شده بودم؟

به ساعت نگاهی انداختم شش و نیم بود چشم هام گرد شد که مسیحا گفت:

آماده شو بریم .

نگاهی به چهره اش انداختم کمی عصبی بود.

آروم از جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم شلوار جین ذغالی رو پام کردم انقدر گشاد بود که بگ شده بود با کمربند به زور اندازه ام شد ، سوییشرت مشکی رنگ کلاه داره گشاد هم روی تاپم پوشیدم و زیپش رو تا نصفه بالا کشیدم و موهامو که حالا خشک شده بود باز کردم و بافتم .

از توی کشو پالت سایه رو درآوردم و دور چشم هامو کمی سیاه کردم رژ سرخی هم زدم و اسلحه و نقشه رو چک کردم و از اتاق بیرون زدم

مسیحا روی مبل به تی وی خیره بود با حضور من از جاش بلند شد به سمتم اومد کارت اعتباری ای به دستم داد و گفت:

این رو پدرت داد رمزش روش نوشته شده .

کارت رو گرفتم و بی حرف از خونه خارج شدیم و وارد آسانسور شدم پشت سرم مسیحا سوار شد و نگاه سنگینی بهم انداخت رفتارش واقعا روی مخم بود عصبی اخم کردمو گفتم:

چیه چرا اینطوری نگاه میکنی ، نکنه هنوزم از روزی که تو خیابون بی هوش ولت کردم کینه داری.؟

نمیدونم چرا به اون روز اشاره کردم شاید چون دلم میخواست حرصش رو دربیارم اما برعکس مسیحا آروم نگاهم کرد و چیزی نگفت.

آسانسور به پایین رسید و مسیحا پیاده شد پشت سرش راه افتادم به سمت ماشین سفید رنگش رفت و سوار شد ، در عقب رو باز کردم و نشستم که صدای مسیحا بلند شد، با طعنه گفت:

انقدر ازم بدت میاد که جلو هم نمیشینی.

فکمو جابه جا کردم و گفتم:

بر عکس ، تویی که با چشم هات داری تیکه تیکه ام میکنی.

نگاه غمگینش رو از آینه توی چشم هام انداخت و گفت:

من فقط دارم زور میزنم که بشناسمت تو تبدیل شدی به یه غریبه که دیگه نمیدونم چطور باید باهاش رفتار کنم .

با حرص سرمو به شیشه تکیه دادمو غریدم:

توی یادآوری بدبختی ها خیلی حرفه ای هستی ، منم اون مسیحایی که میشناختم انقد زانو غم بغل نمیکرد.

نیشخندی زد و گفت:

و آرمینای قبلی هم هیچوقت پشت آدمی مثل سورین نبود.

عصبی گفتم:

بحث رو به اون نکش بسه ساکت شو.

مسیحا که فهمید دوباره داره عصبیم میکنه ساکت شد و آهنگی بی کلام پلی کرد و من داشتم روی نقشه ام تمرکز میکردم ، اول باید پول نقد پیدا میکردم بعد یه ماشین و بعدش هم باید به مکان روی نقشه می‌رسیدم و تنها مشکل من اینجا مسیحا بود.

به شهر خیره شدم به جنب و جوش ها و لحظه ای تصور کردم شاید اگه اینجا به دنیا میومدم تمام داستان زندگیم تغییر میکرد

شاید هیچوقت سورین رو نمیدیدم ، هیچ توجیهی برای قتل مجید نداشتم اینکه چرا سورین انقد بی‌رحم رفتار کرده بود اما اون حس آزار دهنده ته قلبم نمی‌ذاشت حتی لحظه ای سورین رو سرزنش کنم و با خودم میگفتم خب بالاخره هر کسی اشتباه می‌کنه با این حال که میدونستم این اشتباهی نیست که هرکسی مرتکب بشه.

پوفی کلافه کشیدم و به موهام چنگ زدم. استرس هم به احساسات ضد و نقیضم اضافه شده بود کم کم هوا داشت تاریک میشد و چراغ های شهر داشتن روشن میشدن ، به مغازه ها نزدیک شده بودیم و تقریباً حدس میزدم که وسط شهر باشیم ده دقیقه ای گذشت و مسیحا گوشه ای پارک کرد و گفت:

رسیدیم .

از ماشین پیاده شدم و نگاهمو به اطراف گردوندم و به ساختمون بلند و نورانی رو به روم که سر نبش بود خیره شدم به تابلو نگاهی کردم که نوشته بود مجتمع تجاری DOM .

مسیحا جلوتر راه افتاد سوز باد کمی گونه هامو سوزوند. از خیابون رد شدیم و وارد پاساژ شدیم که پر از مغازه های مختلف بود و چندین طبقه داشت به پله های برقی و جمعیت زیاد خیره شدم و لبخند شروری روی لب هام نشست تز پله ها بالا رفتم و اروم اروم شروع کردم به قدم زدن و رد شدن از کنار مغازه و مسیحا مثل دم بهم وصل بود کلافه نگاهمو به اون طرف پاساژ کشیدم و کافه بستنی فروشی رو دیدم که حسابی شلوغ بود فکری توی سرم جرقه زد به طرف مسیحا برگشتم و گفتم:

من تشنمه برام آبمیوه میگیری؟

کمی مکث کرد انگار که تعجب کرده بود چرا یهو مهربون شدم بی حرف سری تکون داد و به سمت مغازه راه افتادیم و اون توی صف ایستاد و پرسید :

چه مدلی میخوای.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

فرقی نداره فقط تشنمه .

باشه ای گفت و روش رو ازم گرفت مشغول سفارش دادن بود که نفس پر استرسی کشیدمو و آروم آروم ازش فاصله گرفتمو خودمو انداختم توی جمعیت و به طرف پله برقی ها رفتم و خودمو رسوندم به پله برقی ها و با جمعیت برگشتم طبقه پایین.

به سمت یکی از لباس فروشی ها دویدم و وارد شدم حسابی شلوغ بود به طرف صندوقدار رفتم و گفتم:

_Hi sir can you help me please?

_سلام آقا میشه لطفاً به من کمک کنید؟

با خودم دعا کردم که انگلیسی بلد باشه مرد لبخندی زد و گفت:

+Hey, what’s the problem?

+سلام ، مشکل چیه؟

مضطرب برگشتم و پشت سرم و چک کردم تا مطمئن شم مسیحا پیدام نکرده بریده بریده گفتم:

_Umm, I need cash and I didn't see any ATM around here.I’am in a hurry, but I have Credit card Could you please use my credit card and give me some cash?

_ام ، من به پول نقد نیاز دارم اما هیچ دستگاه خودپردازی ندیدم این اطراف خیلی عجله دارم ، اما خب کارت اعتباری دارم میشه لطفاً از کارتم استفاده کنی و بهم پول نقد بدی؟.

مرد سر کچلش رو خاروند و دو به شک بهم خیره شد و قبلا از اینکه چیزی بگه چشم هام رو مثل گربه کردمو گفتم:

_ please.

-لطفا.

مرد سری تکون داد و گفت:

_Ok

_باشه.

بعد کارتم رو گرفت و مبلغی رو کشید .

مضطرب این پا و اون پا کردم و با صدای مرد نگاهم و از پشت سرم گرفتم و برگشتم طرفش لبخندی زدم و تشکر کردم پول و کارت و برداشتم و با سرعت از پاساژ بیرون زدم پول رو توی جیبم گذاشتم و کارت توی جوب انداختم تا یک درصد هم نتونن ردمو بزنن به طرف تاکسی های پارک شده ی جلوی پاساژ رفتم سریع سوار شدم و گفتم:

-Hello, can you please take me to this address ?

_سلام ، میشه لطفاً منو به این آدرس ببرید؟

و کاغذ رو دست مرد دادم نیم نگاهی بهم انداخت و سری تکون داد و باشه ای گفت در حالی که داشت ماشین رو روشن میکرد تونستم مسیحا رو تشخیص بدم که با سرعت از پاساژ بیرون زد و و اطرافش رو نگاه کرد.

سریع کلاه سوییشرتم و سرم کشیدم و پایین خم شدم مرد راننده راه افتاد و متعجب بهم خیره شد که لبخند احمقانه ای زدم.

بعد مدتی که از اونجا دور شدیم نفس راحتی کشیدم و کلاهمو درآوردم حالا هوا کاملا تاریک شده بود و دقایق به سختی میگذشتن هرچی بیشتر میرفت اثرات شهر کمتر و جاده خالی و خالی تر میشد انقدر که به یه جاده ی خالی بیرون شهری رسیدیم

کم کم حوصله ام سر رفت و یه لحظه با خودم گفتم نکنه راننده داره منو میدزده؟ اماخب دلم به اسلحه ام گرم بود .

حالا از شهر خارج شده بودیم و توی منطقه ای جنگل مانند بودیم که جاده از وسطش رد میشد و سکوت پیر مرد راننده و اون آهنگ روسی ای که گذاشته بود از مسیر هم مرموز تر بود.

به درخت ها و تاریکی مطلق بینشون خیره شدم و به این فکر کردم که متین چه عکس العملی قراره نشون بده ؟ الان عملیات شروع شده یا نه؟

و سوالی که این چند روز دائم توی مغزم بود ، سورین حالش چطور بود. درحال جوییدن ناخونام بودم و به خودم فحش میدادم که چرا سیگار نخریدم به خودم پوزخندی زدم معتاد شده بودم .

نور کم چراغ ها و نور ماشین تنها روشنایی بود که داشتیم و زوزه های گرگ مانندی رو از اطراف میتونستم تشخیص بدم و لحظه ای به این فکر کردم که من ۶،۷ سال پیش اگه همچین جایی تنها تو ماشین یه غریبه و این وقت شب نشسته بودم احتمالا قالب تهی میکردم و حالا خونسرد داشتم فشنگ های خشابمو تو ذهنم میشمردم ، زندگی چقدر عجیب مارو از کسی که هستیم به یه غریبه ی تمام عیار تبدیل میکرد حتی چیزی بیشتر از غریبه ما می‌تونستیم به دشمن تمام عیار خودمون هم تبدیل بشیم،بدون اینکه حسش کنیم به خودمون میایم و میبینیم از مای قبلی فقط خاطره مونده ، وگرنه کی باورش میشد آرمینا کوچولو دستاش خونی شه و سیگار بکشه ، و عاشق یه قاتل مافیایی بشه .

به افکارم نیشخندی زدمو دستی به صورتم کشیدم .

چشم بستم چهل دقیقه ای هم به همین منوال گذشت و آهنگ های مختلف پیرمرد پخش میشدن و میتونم بگم ژانر وحشتمون باهاشون کامل میشد تا جایی که صدای تیر اندازی شنیدم با خودم گفتم این چه چرت و پرتایی هست که این پیرمرد گوش میده چشم باز کردم اومدم چیزی بگم که پیرمرد صدای آهنگ و کم کرد و صدای تیر اندازی بیشتر شد صدا از آهنگ نبود!

همین باعث شد حدس بزنم که رسیدیم بلند گفتم:

-Stop right here, I'll get off.

-همینجا وایسا ، من پیاده میشم.

کرایه رو به مرد دادم و به سرعت از ماشین پیاده شدم صدای تیر اندازی نزدیک و از بین درخت ها بود به طرف درخت ها دویدم و اسلحه ام رو مسلح کردم و رد صدارو دنبال کردم با تمام سرعت میدویدم و با نفس نفس شاخه هارو کنار میزدم هوای سرد گلوم رو میسوزوند و توی تاریکی هی تلو میخوردم و به سختی جلوم رو میدیم تا جایی که کم کم نوری رو تشخیص دادم سرعتمو بیشتر کردم چراغ های سوله بود که میدرخشید، یه ساختمون خیلی بزرگ بود که دری اهنین داشت که سوراخ شده بود و باز بود و حدس اینکه گلوله ها این بلا رو سرش آوردن آسون بود.

اروم از در به داخل سرک کشیدم و جمعیت بالایی از افراد رو دیدم که درگیر بودن صورت هاشون پوشیده بود ، من هم نباید شناسایی میشدم زیپ سوییشرتمو باز کردم و تاپم رو در اوردم صورتمو باش پوشوندم سوییشرتم و دوباره پوشیدم و زیپش رو بالا کشیدم و داخل دویدم. صدای گلوله ها گوش رو می‌خراشید خودم رو پشت ون توی حیاط انداختم و خم شده با استرس و نفس نفس خودمو به ساختمون رسوندم .

ساختمون سیمانی و نیمه روشن بود با در های اهنی درست مثل زندان و سالنی منتهی به راهرویی پر از اتاق داشت و جمعیتی در حال شلیک به هم بودن، حتی نمی‌دونستم ادم های متین کدومان؟

بوی باروت رو از زیر پارچه هم حس میکردم و گوشم از صداها تیر میکشید که ناگهان یکی محکم بازوم رو از پشت چنگ زد به طرفش برگشتم و سریع سرشو نشونه گرفتم و قبل از اینکه و ماشه رو بکشم عسلی چشم های متین رو تشخیص دادم کشون کشون منو پشت

میزی پرت کرد و خودش هم سنگر گرفت چشم هاش بیشتر از هر موقعی خشمگین بود حتی بیشتر از دعوا با سورین.

بلند داد کشید:

تو اینجا چیکار میکنی؟

منم با خشم داد زدم:

فکر کردی من احمقم که تنها اومدی؟ من مگه بچه ام که خونه بمونم .

با حرص متقابلاً داد کشید:

اگه بلایی سرت بیاد من چیکار کنم اگه...

جملش با صدای انفجار وحشتناکی از طبقه بالا نصفه موند هل شده گفتم:

صدای چی بود.

خشمگین گفت:

دارن دیوارهای اتاقی که سورین هست و تخریب میکنن .

به سرعت خیز برداشتم به طرف پله های سیمانی اخر راهرو .

محکم دستمو کشید و گفت:

کجا؟

عصبی دستمو کشیدم گفتم:

باید برم پیشش متین ولم کن .

داد زد:

از دستت نمی‌دم.

با خشم اسلحه ی مسلحم رو روی سرم گذاشتم که مردمک چشم هاش با وحشت لرزید عربده کشیدم:

میزنم ، ولم نکنی میزنم میدونی دیوونه ام .

به سختی لب زد:

من جونم بهت وصله مراقب خودت باش آرمینا.

دست هاش لرزیدن و مچمو ول کرد، به سرعت از جام بلند شدمو به طرف پله ها دویدم که مردی سیاه پوش از بالای پله ها با اسلحه اش منو نشونه گرفت قبل از اینکه فرصت کنه بهم شلیک کنه گلوله ای به وسط پیشونیش زدم و از پله ها بالا دویدم دو طبقه بالا رفتم تابه پاگرد برسم تندتند نفس کشیدم حالا سر و صدا ها کم شده بود خودمو پشت ستون انداختم و سرک کشیدم پنج مرد مسلح اسلحه هاشون رو به طرف سه مرد زانو زده و به حالت تسلیم گرفته بودن و حدس زدم که به روسی داد میزدن شما آدم کی هستین و برای کی کار میکنین ، باقی جملشون رو نفهمیدم اما همینقدر هم کافی بود تا بفهمم اینا آدمای گادفارن.

قبل از اینکه بخوان کاری کنن با تمام وجودم تلاش کردم که بی سر و صدا از پشت ستون بیرون بیام که پام روی میله های کف زمین رفت و صدای گوش خراشی ایجاد کرد که حواسشون پرت من شد و همون لحظه یکی از آدمای متین لگد محکمی به اسلحه یکی از آدما زد و همزمان من به سرشون شلیک کردم هر پنج نفر رو زدم اما یکی از آدم های متین تیر خورده بود مرد سیاه پوش در حالی به طرف یار تیر خورده اش می‌رفت چشم ریز کرد و گفت: تو کی هستی ؟

در حالی که به طرف دیوار تخریب شده میدویدم بلند گفتم:

مهم نیست ، طرف شمام.

به سختی از بین تیکه های خرابه و آوار رد شدم و تلو خوران وارد اتاق نیمه تاریک شدم و لحظه ای جا خوردم ، این... این...این از تمام شکنجه گاه هایی که توی عمرم داخل سازمان دیده بودم بدتر بود طناب داری از سقف آویزون دستگاه های شوک الکتریکی چاقو ها و انبر های خونی روی میز وحشتناک بودن،

سرنگ های متعدد با قفسه ای بزرگ از دارو ها دستگاه هایی صلیب مانند برای آویزون کردن افراد ، با محفظه ای شیشه ای که آب برق دار داخلش بود شلاق هایی به دیوار آویزون بودن و حجم زیادی از خون کف زمین بود ، وحشت زده آب دهنمو قورت دادم بوی خون رو حس میکردم رد خون رو باچشم دنبال کردم و تازه متوجه صندلی عجیب غریبی شدم که فردی پشت به من بهش بسته شده بود. حتی فکر اینکه این فرد سورین باشه من رو روانی میکرد .

بغض کرده با دست و پایی لرزون به طرف صندلی رفتم حالا دقیقا پشت سرش بودم و میتونستم شیشه های بزرگی که زیر پاش بودن رو ببینم انواع مواد بی هوشی و مورفین ها بودن !به سختی به خودم جرات دادم روبه روی مرد ایستادم و صحنه مقابلم باعث شد با زانو به زمین بخورم.

چهره اش رو ندیدم اما مگه میشد که سورینم رو نشناسم سرش رو به پایین افتاده بود و از نوک بینیش خون می‌چکید و روی سینه ی لختش میریخت روی تنش پر از کبودی و زخم بود با ترس به زخم وحشتناکی که توی پهلوش بود و دهن باز کرده بود خیره شدم و بلند هق زدم وحشت کرده دستمو به طرف پهلوش بردم بدنش سرد بود، ترسیده و بلند اسمشو صدا زدم ، جوابی نداد .

با گریه دو طرف صورتش رو گرفتم و سرش و بلند کردم که قلبم له شد لبش پاره شده بود گونه اش کبود و کنار پیشونیش شکافته شده بود و صورتش غرق خون بود با التماس صداش زدم و گفتم:

سورین توروخدا لطفا ، سورین بیدار شو ، توروخدا چشمات رو باز کن .

جوابی نداد باگریه بغلش کردم وحشت زده و هیستریک هق هق میکردم توی موهاش چنگ زدمو نالیدم:

من بدون تو میمیرم سورین ، سورینم تو رو خدا چشاتو باز کن، من میمیرم.

پارچه رو از روی صورتم پایین کشیدم و بهش خیره شدم

نه جوابی داد نه تکون خورد بلند ضجه میزدم و اشک هام روی شونه اش میریخت مثل بچه ای شده بودم که مامانشو توی پارک گم کرده ،دیگه صدای تیر اندازی هارو نمیشنیدم فقط گوش هام سوت میکشید و تمام تنم میلرزید.

بلند هق هق کردم دوباره اسمشو صدا کردم دستم روی گونه ی کبودش کشیدم و به چشم های بسته اش خیره شدم با گریه تکونش دادم و گفتم:

سورین ...

پلکش لرزید! دیدم پلکش پرید با خوشحالی توی جام نیم خیز شدم و بلند گفتم:

سورین منم ، سورین چشم هاتو باز کن لطفا التماست میکنم سورین .

چندباری پلک هاش تکون خورد و لحظه ای چشماش باز شد و پلک هاش دوباره روی هم افتاد .

مضطرب و لرزون بهش خیره بودم که اروم پلک های خمارش رو باز کرد و آبی چشم هاش از هر زمانی دیگه ای تیر تره شده بود.

با گریه بغلش کردم و هق هق کنان گفتم:

ترسیدم ، ترسیدم خیلی ترسیدم،خوبی سورین ، حالت خوبه؟

احمقانه ترین سوال ممکن رو پرسیده بودم خون داغش از بین پنجه هام جاری بود و این سوال رو میپرسیدم . با صدای خشداری که ازته چاه در میومد نگران بهم خیره شد و گفت:

ا...ا..ای...اینجا....چ..ی.کار..م..ی.می....کنی...باید ...ب....بری.

سرمو به نشونه مخالفت تکون دادم شروع کردم به باز کردن دست هاشو با گریه گفتم:

با هم میریم .

سرفه ی شدیدی کرد و خون بالا آورد و خس خس کنان گفت:

برو من عادت دارم ، منو ول میکنن اما تو.....

دوباره به سرفه افتاد و خون از لب هاش چکید .

نمیتونستم جلوی اشک هامو بگیرم با دست هام خون ها رو پاک کردم و گفتم:

من بدون تو فقط میتونم برم توی قبر فهمیدی؟

خمار سرشو به عقب خم کرد و غرید:

دیوونگی نکن دنبالتن ، میگیرنت برو.

جوابی ندادم که به سختی گفت:

من همیشه باید نجاتت بدم نه تو منو.

صداش می‌لرزید و خش داشت و به سختی نفس میکشید.

دست هاشو کامل باز کردم خم شدم و تند تند پاهاش رو بازکردم و دست هام می‌لرزید نگاهم به پشت سرش افتاد و وسایلش رو دیدم سریع دویدم

فندک و چاقوش رو ازتوی قفسه بیرون کشیدم و اسلحه و چاقوش رو پشت کمرم گذاشتم فندکش رو توی جیبم انداختم به طرفش رفتم و نگران گفتم:

میتونی بلند شی .

نگاه خمارشو ازم گرفت و سری تکون داد، دست هاشو دور کمرم حلقه کردمو به پهلو هاش انداختم با تمام زوری که داشتم بلندش کردمو تازه چشمم به تیغ های بیرون زده ی تکیه گاه صندلی افتاد وحشت زده به کمر خونیش چنگ زدم و گفتم:

خدای من .!

با صدای شلیک بلندی نزدیکمون سریع زیر بغلش رو گرفتم و به طرف دیوار فرو ریخته حرکت کردیم با اینکه سعی داشت وزنش رو روی من ننداره اما باز هم به سختی راه میرفتم حسابی سنگین بود ، با هر بدبختی ای که بود از آوار و تکه آجر ها رد شدیم کنار ستون ایستادم چشم گردوندم دنبال آدم های متین که نگاهم به یه پیرمرد افتاد که لبه پله ها ایستاده بودو پشت سرش تونستم جنازه ی اون سه نفر رو تشخیص بدم ، پیرمرد موهایی کم پشت و کاملا سفید پلک های پف دار و افتاده چشم های قهوه ای بی فروغ دماغی گنده و اندامی لاغر داشت صدای درگیری از پایین شدت گرفته .

آب دهنمو قورت دادم این مرد کی بود؟

اخم کرده داد زد:

اسلحه اتو بنداز.

همه تفنگ ها نشونه اشون به طرف سورین بود با غیض اسلحه امو پرت کردم زمین و

با دیدن افراد مسلح اطرافش ناخودآگاه خودم رو جلوی سورین انداختم سورین تا حالا سرش پایین و چشم هاش نیمه باز بود سرشو بلند کرد و خمار به پیرمرد خیره شد چشم هاش وحشی شد و به بازوم چنگ زد و سعی کرد من رو پشت خودش بکشه اما حالا زور من بیشتر بود سخت سر جام ایستادم.

پیرمرد نیشخندی زد و خطاب به من گفت:

خوبه خودت با پای خودت اومدی توی سلاخ خونه ، دنبالت بودم .

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم صدای خش‌دار سورین توی فضا پیچید:

هیچ گ....هی نمیتونی بخوری.

پیرمرد با طعنه گفت:

همه مثل تو سگ جون نیستن شیطان این تویی که شش تا سورنگ بی هوشی توی تنت خالی کردن و الان سرپایی اکثرا توی این مرحله دوام نمیارن ، مخصوصا این دختر کوچولوی ظریف و زیبا، اه چقدر میتونی خودخواه باشی که قوانین رو زیر پات بذاری، مگه نمیدونی عشق تاوانش چیه؟

به من چشم دوخت شرور ادامه داد:

تاوانش مرگه برای هر دو طرف.

سورین اروم دستش پشت کمرم رفت وغرید:

طرف حساب تو منم نه اون پیرمرد.

اخمی کرد و گفت:

هیچ وقت یاد نگرفتی منو چه طور صدا کنی، همیشه سرکش بودی اما حالا گوشتت زیر دندون منه کاری میکنم گادفادر گفتن از دهنت نیوفته .

و به من نگاهی شرور انداخت ، چشم هام گرد شد این پیرمرد گادفادر بود؟

قبل از اینکه از شوک در بیام تونستم از پشت افرادش یه سری ادم رو تشخیص بدم که مثل شبح در حال نزدیک شدن بودن که حدس میزدم از آدمای متین باشن ، سورین به ستون تکیه داد و بود آروم و نامحسوس دستش رو هل داد زیر لباسم که تعجب کردم و نفسم حبس شد اما اصلا به روی خودم نیوردم که سورین نیشخندی زد و گفت:

گوشت من لای دندونته پیری؟تو مگه دندونی هم داری؟

گادفار با خشم فکش رو روی هم سایید و با خشم گفت:

اونم نشونت میدم بلایی سرت میارم که کل افرادمافیا برات ضجه بزنن، این دختر اسباب بازیت هم توی گور میکنم تا .....

سورین بلند عربده زد:

هیسس خفه شو دستی که به دخترمن بخوره رو قلم میکنم مرتیکه فهمیدی؟میکشمت.

گادفار با خنده گفت:

میبینیم.

بعد به من اشاره کرد و خشمگین داد کشید :

بزنیدش.

همه چیز کمتر از سه ثانیه اتفاق افتاد سورین دستشو به پشتم رسوند و اسلحه اش رو از زیر لباسم بیرون کشید

آدمای متین از پشت حمله کردن و افراد گادفادر اسلحه هاشون رو آماده ی شلیک کردن .

نفسم حبس شد سورین توی یک لحظه ماشه رو کشید وگلوله ای شلیک شد و ناباورانه به پیشونی گادفادر خورد و همزمان افرادش به طرفم شلیک کردن

میتونم قسم بخورم این سریع ترین دوئلی بود که توی عمرم دیدم قلبم داشت از سینه ام بیرون میزد چشم هامو بستم صدای فریاد متین رو از بین صدای گوش خراش گلوله ها شنیدم که اسممو صدا میکرد، خودمو آماده مرگ کردم ، آماده بودم . من همه کاری توی زندگیم کرده بودم من متین رو پیدا کرده بودم انتقام دلارام رو گرفته بودم حتی عاشق هم شده بودم و حالا دیگه سورین رو خطری تهدید نمیکرد . دیگه هیچ باری روی شونه هام نبود ، منتظر بودم که گلوله ها گوشت تنمو بدرن اما در هزارم ثانیه همه چیز عوض شد در آغوشی فرو رفتم وحشت زده چشم هامو باز کردم

سورین محکم منو به خودش فشرد دوباره صدای شلیک شنیدم و اینبار زانو هاش خالی شد و زمین خورد من هم باهاش زمین خوردم .

امکان نداشت امکان نداشت با چشم هایی لبالب از اشک به چشم های نیمه باز آبیش خیره شدم دستمو به کمر خونیش کشیدم میتونستم جای گلوله هارو لمس کنم با گریه بلند گفتم:

نه نه نه چرا این کارو کردی روانی.

بی حال سرش توی گردنم افتاد و بریده بریده و با نفس نفس گفت:

گ...فت.م....که...م..م.من....بای..د...همیشه....نج..نجاتت.بدم گ..گ..گر..گ....وح...حشیم.

و بدنش اروم توی آغوشم رها شد ترسیده از خودم فاصله اش دادم و صورتش رو با دستام قاب گرفتم وداد زدم:

چشاتو باز کن ،تو نباید بمیری، عوضی عوضی نمیتونی منو ول کنی.

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و هق هق کنان تکونش دادم گفتم :

باز کن چشاتو باز کن ، بمون توروخدا بمون .

بلند جیغ کشیدم:

نمیتونم نمیتونم دیگه نمیتونم.

صدای تیر اندازی ها قطع شده بود و حالا فقط جیغ های من فضا رو گرفته بود.

صدای قدم هایی بهم نزدیک شد و بعد دستی دورم حلقه شد و بلند گفت:

خوبی؟

این‌سوال‌مزخرف‌رو متین‌پرسید با هق هق از سورین‌فاصله گرفتمو داد زدم:

متین تو رو خدا یه کاری کن متین من نمی تونم ، متین لطفا من....من....

و نفس کم اوردم به سرفه افتادم متین نگران نگاهم کرد دستاشو روی گردن سورین گذاشت و بعد گفت:

آرمینا نبض داره ، آروم باش نبض داره .

وحشت کرده محکم سورین رو بغل کردم و با ضجه گفتم:

خیلی گل...گلوله خورد ک..کلی خونریزی کرده تو رو خدا یکی کاری کنه .

بدنش توی دستام داشت سرد میشد بوی خون داغش توی بینیم پیچید و همه چیز منو برد به روزی که دلارام کشته شد .

قلبم داشت از تپش می افتاد به نفس نفس افتادم و سرمو توی گردن خونی سورین فرو کردم.

گریه ام بند اومده بود حالا صدای خر خر کردنای دلارام تو گوشم می‌پیچید و با اون سوت آزار دهنده ی توی سرم یکی شده

بود ویک جفت چشم آبی پشت پلک هام نقش بست ریه هام تیر کشید و داغی خون جاری از بینیم رو حس کردم صدای متین که داشت داد میزد نفس بکشم کمرنگ و کمرنگ تر شد انقدر که همه چیز مثل سرنوشتم سیاه شد.

****

صدای گلوله توی سرم پیچید و یک جفت چشم خمار آبی وخون پشت پلکم نقش بست و وحشت زده با جیغ سر جام نشستنم

تند تند نفس کشیدم دستم به شدت سوخت نگاهم و گردوندم اتاق سراسر سفید بود ،توی بیمارستان بودم!

بوی تند الکل باعث شد مغزم به کار بیوفته و نگران لب زدم:

سورین .

پرستار به طرفم اومد و روسی صحبت میکرد نمیفهمیدم چی میگه سعی داشت منو روی تخت بخوابونه و به رگ پاره شده ای که سرم ازش بیرون کشیده شده بود چنگ زد.

بلند داد زدم:

برو کنار ، سورین کجاست ، دستتو بکش ، متین .

پرستار کلافه سعی داشت در مقابل تقلا های من مقاومت کنه و به همکارش چیزی گفت و اونم از اتاق بیرون رفت.

با حرص زیر دستش زدم و نفس نفس زنان از تخت پایین پریدم که سرم سیاهی رفت و تلو تلو خوردم پرستار سریع منو گرفت و سعی داشت به طرف تخت بکشونه ، داد زدم:

باید برم .

و هلش دادم که در باز شد و متین توی قاب در ظاهر شد بغض کرده به طرف خیز گرفتم و گفتم:

متین بگو ولم کنن.

متین سریع به روسی چیزی گفت و پرستار ازم دور شد و متین نگران صورتمو قاب گرفت و گفت:

خوبی همه کسم؟

لرزون گفتم:

متین ، سورین ، سورین چیشد؟سورین حالش چطوره ؟

آروم موهامو نوازش کرد و گفت:

خوبه آروم باش، لرزون گفتم:

کجاست میخوام ببینمش.

اشکام رو با دست هاش پاک کرد و گفت:

اینجا نیست نمیتونستیم بیاریمش بیمارستان دردسر میشد خونه اس حالش خوبه به هوش که اومد سراغ تو رو گرفت و دوباره بی هوش شد.

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

بگو مرخصم کنن میخوام برم خونه .

سری تکون گفت:

وقتی اوردمت فشارت به شدت افتاده بود و حمله عصبی داشتی

الان هم بهتره بمونی اما هر چی تو بگی فقط آروم باش .

بعد شروع کرد با پرستار ها صحبت کردن و بعدبه طرفم برگشت و گفت:

میرم کار های ترخیصت رو انجام بدم تا لباس هاتو عوض کنی برگشتم و بیرون رفت و تازه متوجه لباس آبی بیمارستان تنم شدم.

پرستار به طرف کمد کنار در رفت و تاپ و شلوار و سوییشرتم رو روی تخت گذاشت و اتاق رو ترک کرد سریع لباس هامو عوض کردم و بیرون زدم

از راهرو خارج شدم و به سمت پذیرش رفتم

از این رنگ سفید و بوی الکل و دارو متنفر بودم از بیمارستان و خاطراتش حالم به هم میخورد .

تونستم متین رو که پشت به من ایستاده بود تشخیص بدم به طرفش رفتم و حضورم رو پشت سرش حس کرد وبه طرفم برگشت و با لبخند مهربونی گفت:

اومدی؟منم کارم تموم شد میتونیم بریم .

سری تکون دادم به طرف در خروجی رفتم تا زودتر از این فضا فرار کنم و متین هم کنارم راه افتاد.

از بیمارستان بیرون زدیم و به طرف ماشین مشکی رنگ متین رفتیم و سوارش شدیم .

متین در رو بست و راننده راه افتاد ، متین دستی به سرم کشید و من رو در آغوشش کشید

و نفس عمیقی کشید و گفت:

تو منو کشتی دختر از دیشب مرده و زنده شدم ، چرا به مسیحا کلک زدی؟

سرم رو به شونه اش تکیه دادمو گفتم:

نمی‌تونستم دست روی دست بذارم .

در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت:

قرار نبود اصلا باخبر بشی.

نیشخندی زدمو گفتم:

من اونقدرا هم خنگ نیستم متین.

نفسی حرصی کشید و گفت:

برعکس بیش از حد باهوشی ، فکر نمی‌کردم انقدر زرنگ باشی.

اخم کرده گفتم:

دیگه هیچوقت چیزی رو ازم پنهان نکن.

آروم ازم فاصله گرفت و گفت:

تو هم دیگه هیچوقت منو انقدر نترسون.

غمگین بهش خیره شدم و گفتم:

مگه من چیزیم شد؟ سورین کسیه که باید نگرانش شد .

جدی بهم خیره شد پوفی کشید و گفت:

هنوزم بش شک دارم.

پوزخندی زدم و گفتم:

حتما باید بمیره تا اعتمادت جلب شه.؟

با چهره ای جمع شده گفت:

خیالت راحت اون بمیر نیست .

اخم کرده نیم نگاهی بهش انداختم و به بیرون خیره شدم ده دقیقه یک ربعی توی راه بودیم و بالاخره به ساختمون رسیدیم سریع سوار شدم و به طرف آسانسور پرواز کردم خیلی نگران سورین بودم، متین پشت سرم سوار شد و گفت:

آروم .

بی توجه بهش به طبقه ها خیره بودم و منتظر رسیدن آسانسور .

توی همون حین یاد این افتادم که فقط فندک سورین دستمه و اسلحه هامون و چاقوش نیست به طرف متین برگشتم و پرسیدم:

کلت و چاقو همراهم کجاست .

در آسانسور باز شد متین بیرون زد و گفت:

دست منه .

و دست پشت کمرش برد اسلحه رو به دستم داد و چاقو رو از جیبش در اورد نیم نگاهی بهش انداخت نیشخندی تمسخر آمیز زد و به دستم دادش این مرد هیچ جوره نمیتونست با سورین کنار بیاد .

قلبم بی قرار میزد و بر عکس من متین خونسرد قفل در رو باز کرد

و من سریع داخل پریدم و نگاهی به آینه کنار در انداختم که قالب تهی کردم سایه سیاهم که با رد اشک ریخته بود رو با استینم پاک کردموگفتم:

سورین کجاست ؟

متین اخم آلود گفت:

اتاق دست چپ.

به سرعت به طرف اتاق رفتم و بدون در زدن وارد شدم لامپ ها خاموش شده بودن و اتاق با نوری که از پنجره میتابید روشن شده بود و سورین روی تخت خوابیده بود پتو رو تا آرنجش بالا کشیده بود و بدنش پر از بخیه و باند پیچی بود قلبم فشرده شد و غمگین لب تخت نشستم و صورتش رو نوازش کردم و آروم گفتم:

جای تمام زخم هات رو تنم درد میکنه .

خم شدم و گونه ی کبودش رو بوسیدم که تکون آرومی خورد حتی توی این وضعیت هم خوابش سبک بود.

ازش فاصله گرفتم کمی سرش تکون خورد و آروم چشم هاش رو باز کرد لب گزیدم و گفتم:

بیدارت کردم .

آروم به ساعدم چنگ زد و من رو به طرف خودش کشید و به چشم هام خیره شد و خش‌دار گفت:

خوبی؟

بغض کرده غریدم:

چطوری میتونم خوب باشم از دیشب هزار بار مردم و زنده شدم ، پیش خودت چی فکر کردی که اینکارو انجام دادی .

نیشخندی زد که پارگی لبش بهم دهن کجی کرد و با صدایی که دو رگه شده بودگفت:

پس حالا میتونی بفهمی پرت شدن از یه پنجره به پایین چه حسی داره مگه نه ؟.

داشت تیکه ی اون مهمونی رو بهم میانداخت ، و همه اینا تقصیر من بود به خاطر من شکنجه شده بود.

اشک توی چشم هام حلقه زد و با گریه گفتم:

ببخشید .

و سرمو به زیر انداختم اخم کرده سر جاش نشست و گفت:

چی رو ببخشم ؟

چشم دزدیدم و گفتم:

به خاطر من تو رو گرفتن و شکنجه شدی به خا....

اخمش غلیظ شد و بین جملم پرید و گفت:

هیش ، تقصیر تو نیست این تصمیم خودم بود .

چونمو گرفت و سرم و بلند کرد با آبی مسخ کننده چشم هاش بهم خیره شد و ادامه داد:

گریه نکن ، اشکات دیوونم میکنن بس کن .

به سختی جلوی گریه ام رو گرفتم که محکم بغلم کرد با بغض دست هامو دور کمر زخمی و پانسمان شدش پیچیدم و لرزون گفتم:

گوشت تنمو از ترس آب کردی پسره ی دیوونه .

موهام رو نوازش کرد و گفت:

هیش تموم شد.

سرمو توی گردنش فرو کردم ، حالا آروم شده بودم با تمام وجودم ترس از دست دادنش رو لمس کرده بودم و دیگه دلم نمی‌خواست که ولش کنم .

بغض آلود گفتم:

هیچوقت ترکم نکن سورین، هیچوقت.

نرم گردنمو بوسید و گفت:

از شر من خلاص نمی شی گرگ وحشی من مثل کابوس توی خواب هات میمونم.

ازش کمی فاصله گرفتم و فندک رو از جیبم در اوردم و دستش دادم گفتم:

این رو فراموش کرده بودی .

نیشخندی زد و فندک رو از دستم گرفت و گفت:

مگه جز تو فکری هم بود؟

آروم پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند چشم هامو بستم و گفتم:

دلم خیلی برات تنگ شده بود شیطان چشم آبیم.

اروم گونمو نوازش کرد و با چشم های وحشیش بهم خیره شد و گفت:

من بیشتر گرگ کوچولو .

سرم رو به سینه اش چسبوندم موهام رو بوسید و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم در یهو باز شد دست پاچه و باسرعت نور عقب پریدم متین با اخم غلیظی وارد شد حس شرم زیر پوستم دوید نگاهی مشکوک بینمون انداخت که کاملا خودم رو به اون راه زدم بدون نگاه به سورین خیره به من گفت:

یه پسر کارن نامی بدجوری داره پا پیچ ما میشه میدونم از دوستای شماست .

گوشیم رو به دستم داد و ادامه داد:

قبل از اینکه دردسر شه حلش کنید.

و با همون اخم های در هم بیرون رفت و در و بست نفس حبس شدم و به سختی بیرون فرستادم و به صورتم دستی کشیدم و موبایل رو به طرف سورین گرفتم و گفتم:

قبل از اینکه یه کشت و کشتار جدید شروع شه بیا جلوی دوستتو بگیر.

سورین گوشی رو گرفت از تخت پایین اومد و از جاش بلند

و دوباره زخم های بخیه خورده اش بهم دهن کجی کردن .

شماره ای رو گرفت و کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد و بعد از کمی مکث گفت:

الو ، سورینم باید ببینمت کجایی؟

سکوتی کرد و ادامه داد:

آره زندم ، خیلی خب .

و بعد قطع کرد و موبایل رو دستم داد و متعجب از این مکالمه کوتاه و خشک چشم هام گرد شد و با تعجب گفتم:

خب؟

چنگی به موهاش زد و گفت:

باید بریم خونه ی مانلی اینا.

گیج گفتم :

کجاست ؟

در کمد دیواری رو باز کرد خالی خالی بود پوفی کلافه کشید و گفت:

همین اطرافه ، اگه بدون لباس توی شهر راه بیوفتم چطور به نظر میرسه ؟

اروم از روی تخت بلند شدم و گفتم:

صبر کن .

از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاقی که برای من بود رفتم کمد رو باز کردم و گشتم و هودی مشکی رنگ سورین رو پیدا کردم و به سرعت برگشتم پیش سورین در رو باز کردم پشت به من به زبون روسی داشت با تلفن صحبت میکرد به طرفم برگشت و بعد چند ثانیه تلفن رو قطع کرد با کنجکاوی گفتم:

کی بود؟

هودی رو از دستم گرفت و گفت:

یه آشنا بهش گفتم که ماشین جور کنه .

سری تکون دادم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

این هودی خودمه نه؟

خیلی تیز و دقیق بود ، لبخند احمقانه ای زدم و گفتم:

هودی منو تو نداره که.

هودی رو تنش کرد و اخم هاش از درد توی هم رفت و گفت:

حداقل دزد بودنت به کار اومد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

دیگه.

بهم نزدیک شد طره ای از موهامو به دست گرفت و گفت:

تو هم میای ؟

کمی مردد نگاهش کردم و گفتم:

اره ، اما قبلش باید به متین هم خبر بدم.

پوزخندی زد و گفت:

اون به خاطر پدرم ازم متنفره عمرا بهت اجازه بده .

اخم ظریفی کردم و با یادآوری کاری که کرده با حرص گفتم:

کاش فقط همون بود اما تو گند خیلی بزرگ تری بالا آوردی.

متقابلاً اخم کرد و گفت:

چه گندی؟

پوفی کشیدمو گفتم:

بعدا برات تعریف میکنم الان وقتش نیست ، من برم به متین خبر بدم .

قبل از اینکه وقت کنه نگهم داره به سرعت از اتاق بیرون زدم گرمم شده بود سوییشرتمو درآورد و روی مبل انداختم و به طرف اتاق متین

رفتم و اروم وارد شدم عینکی زده بود و کتابی دستش بود با حضور من سرش رو بالا گرفت که ابرویی بالا انداختمو گفتم:

واو ، پس اهل کتاب هم هستی.

آروم کتاب رو بست و جدی گفت:

خب؟

گیج گفتم:

چی خب؟

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

چیزی که میخوای رو بگو.

این مرد ذهن آدم رو میخوند از کجا فهمیده بود چیزی میخوام، لب گزیدم و گفتم:

ام ، خب ، سر ماجرای کارن که گفتی خب راستش یکی از دوستامونه و الان روسیه اس.

سری تکون داد و گفت:

میدونم .

موهام رو پشت گوشم هل دادمو گفتم:

خب ، همین نزدیکی هاس خونه ی یکی دیگه از دوستامونه و خب میخوام یه سر برم پیششون.

نمیدونستم چطوری باید اجازه گرفت هیچوقت اینکارو نکرده بودم یا حداقل سالها بود که اینکارو نمیکردم .

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

چند وقت.

لب هامو تر کردمو گفتم:

ام ، نمیدونم شاید چند روز شاید هم سریع بیام. گوشیم هم هست میتونی بهم زنگ بزنی .

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد به طرف اومد دستی به گونه ام کشید و گفت:

چیکار میتونم کنم؟تو دیگه بچه نیستی که بخوام کنار خودم نگهت دارم فقط زود برگرد.

لبخندی زدم و گونشو بوسیدم و گفتم:

ممنون .

و بیرون زدم و به طرف اتاقم رفتم کوله ی کوچکی برداشتم کمی وسیله توش ریختم به سمت اتاق سورین رفتم تا گوشیم رو بگیرم و توی کیف بذارم وارد شدم روی تخت نشسته بود و به شعله ی فندکش خیره بود با حضور من در فندکش رو بست و خیره نگاهم کرد و گفت:

چیزی یادم نمیاد.

به دیوار تکیه دادمو گفتم:

درباره چی؟

از جاش بلند شد سخت نفس میکشید و مشخص بود زخم هاش چقدر ضعیفش کردن کمی رنگ پریده شده بود البته هر کسی جای سورین بود الان زنده و سر پا نبود.

نزدیکم شد و گفت:

درمورد گندی که گفتی.

نیشخندی زد و ادامه داد:

من گند زیاد زدم .

فکمو جابه جا کردم و گفتم:

مشخصه .

کاملا روبه روم ایستاد و گفت:

تعریف نمیکنی؟

دست به سینه نوچی کردم و گفتم:

اول گوشیمو بده.

نزدیکم شد اونقدر که بهم چسبیده بود کنار گوشم خم شد دستشو رو روی پهلوم کشید و گفت:

تو هم یه چیزی دستت مونده گرگ کوچولو .

سرمو بلند کردم به چشم های آبی یخیش خیره شدم و گفتم:

چی؟

دستش رو از روی پهلوم سوق داد پشت کمرم که یخ زدم ، اروم چاقو رو با نوک پنجه هاش لمس کرد پوزخندی زد و گفت:

حسرت شکنجه دادن اون پیر خرفت روی دلم موند یه گلوله خیلی از سرش زیادی بود، باید زیر تیغه های این چاقو جون میداد.

صورتش کمتر از چهار انگشت باهام فاصله داشت نگران گفتم:

حالا چی میشه گادفادری نیست ، یه مافیا روی هواست قطعا تا الان خبرش به ایران رسیده حالا چی میشه؟ .

چشم هاش با شرارت برق زدن لبخند ترسناکی زد و شصتش رو روی لب هام کشید و گفت:

هیش نمیخواد نگران باشی، همه چیز رو درست میکنم خودت خوب میدونی قدرتش به دست راستش میرسه.

آروم لب زدم:

و اون تویی .

لب هاش رو به گوشم چسبوند و در حالی که چاقوش رو از پشت کمرم بیرون میکشید شرور گفت:

قراره بدجوری بهمون خوش بگذره.

نیشخندی زدمو گفتم:

میتونم تصور کنم داری یه لیست بلند از قربانی ها توی ذهنت می‌سازی .

خنده ی ترسناکی کنارگوشم کرد و سردی تیغه ی چاقو رو روی کمرم حس کردم خیلی اروم بدون اینکه آسیبی بهم بزنه روی پوستم کشیدش و گفت:

دیگه نمیذارم هیچکس اذیتت کنه .

و اروم گوشیم رو توی جیب شلوارم گذاشت و ازم فاصله گرفت و چاقوش رو پشت کمرش گذاشت ، اسلحه اش رو از پشت کمرم بیرون کشیدم

که عمیق نگاهم کرد و گفت:

حالا نوبت توعه ، تعریف کن .

به کلت نقره اش خیره شدم کنده کاری هایی دلهره آور داشت که روی مغز خط میکشید

نمیدونم چرا اماموقع تعریف ماجرا ترجیح میدادم به کلت خیره بشم تا چشم های سورین آب دهانمو قورت دادم و گفتم:

متین یه دوست خیلی صمیمی داشته یه چیزی مثل تو و کارن یا حتی بیشتر.

سورین منتظر بهم خیره شد دستمو آروم روی بدنه ی خونی کلت کشیدم و ادامه دادم:

که ، که بعد چهار سال فهمیدم دوست صمیمی متین در اصل بابای مسیحا بوده .

سورین ابرویی بالا انداخت و گفت:

خب؟

از اسلحه چشم گرفتم و بهش خیره شدم و گفتم:

خانواده مسیحا تصادف کردن و پدرش مرد و مادرش زمین‌گیر شد و چند وقت بعد اونم مرد ما تا حالا فکر میکردیم حادثه بوده اما ، اما حالا فهمیدیم عمدی بوده ، یکی اون تصادف رو ساخته بود تا مجید رو بکشه و اون تو بودی.

بی حرکت به چشم هام خیره شد نگاهش قفل شده بود و حس کردم توی ذهنش داره حرفامو حلاجی میکنه .

پوزخندی زد و گفت:

مسخرس چطور همه ی اینها می‌تونه به هم ربط داشته باشه؟

نفس سنگینی کشیدم و گفتم:

باور کن خودمم نمیدونم ، حالا نه تنها مسیحا به خونت تشنه اس بلکه متین هم تا دیروز میخواست تو رو بکشه و به زور جلوش رو گرفتم.

بهم نزدیک شد انقد که لوله اسلحه توی دستم مماس شد با سینش و گفت:

تو چی؟تو چه حسی داری؟

سرمو کج کردمو پرسیدم:

چرا کشتیش؟

دست هاش رو دو طرف سرم گذاشت توی صورتم خم شد لبخند جوکر مانندی زد و با لحنی که لرزه به تن میانداخت جواب داد:

چون حوصله ام از دستش سر رفته بود.

پوفی کلافه کشیدم که نگاهش رو به لوله اسلحه که مماس سینش بود انداخت و گفت:

دلت نمیخواد ماشه رو بکشی و انتقام دوست جون جونی بابایت رو بگیری ؟

لب هاش رو به گوشم چسبوند و زمزمه کرد:

یا دوست قدیمیت مسیحا؟

با حرص مشت محکمی به سینش زدم که چهره اش از در جمع شد و حرصی گفتم:

دوباره دیوونیگت گل کرده ؟

کنار گوشم گفت:

هیش.

به چشم هام خیره شد و گفت:

جوابمو ندادی کدوم رو انتخاب میکنی من یا اونا .؟

دندون قروچه ایی کردم و توی موهاش چنگ انداختم و به طرف خودم کشیدمش وحشی توی چشم هاش خیره شدم و با حرص غریدم:

تو ، من همیشه تو رو انتخاب حتی اگه مقصر باشی یه دلیل احمقانه برای قانع کردن خودم میارم ، و توی هر موقعیتی طرف توی عوضی رو میگیرم فهمیدی؟

کلافه با ضرب موهاش رو ول کردم لبخندی جذاب روی لب هاش نشست سرشو به عقب خم کرد و سیبک گلوش رو به نمایش گذاشت و شرور بهم خیره شد چشم هاش رو ریز کرد و با نیشخند گفت:

همیشه بی اعصابی گرگ وحشی.

فکمو روی هم ساییدم و گفتم:

و تو هم عاشق رفتن روی‌اعصاب

منی.

نگاه شیطنت آمیزی بهم انداخت و اسلحه اش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

نه تنها عاشق روی اعصابت رفتنم حتی عاشق خودتم هستم، من همیشه تو رو انتخاب میکنم و بقیه رو هم مجبور میکنم اینکارو کنن، تو باید اولویت باشی گرگ وحشی.

با جمله اش حس کردم قلبم داره تند تر از هر زمان دیگه ای میزنه.

آروم عقب رفت و گفت :

باید بریم دیرمون میشه.

سری تکون دادم و تکیه ام رو از دیوار گرفتم و از اتاق خارج شدم پشت سرم هم سورین خارج شد به طرف مبل رفتم سوییشرتم رو تنم کردم و کوله ام رو برداشتم و بلند متین رو صدا زدم .

سورین در رو باز کرد و بیرون زد

انگار که نمیخواست با متین چشم تو چشم شه ، چند ثانیه بعد متین از اتاقش بیرون اومد لبخندی کمرنگ بهش زدم که نگاه با محبتش رو بهم دوخت و به طرفم اومد آروم در آغوشم کشید و گفت:

مراقب خودت باش .

ازش جدا شدم و گفتم:

تو هم همینطور ، خداحافظ.

با لبخندسری تکون داد انگار که دلش نمی‌خواست خداحافظی کنه .

بهش پشت کردمو از در خارج شدم سورین کنار آسانسور ایستاده بود ، با رسیدن من سوار آسانسور شدیم ،به طرفم برگشت و گفت:

تو گشنت نیست؟ من چند روزه چیزی نخوردم قبلش بریم یه چیزی بخوریم.

تند سری تکون دادم و نگران بهش نگاش کردم اصلا حواسم نبود این چند روز که دست اونا بوده چیزی نخورده.

برام عجیب بود چطور الان روی پاهاش ایستاده سرعت بهبودیش بالا بود ،در آسانسور باز شد و بالاخره از اون موسیقی مزخرفش راحت شدیم و بیرون زدیم.

لابی مثل همیشه خلوت بود نگاهم رو از سرامیک های شیری رنگ گرفتم و سرمو بلند کردم .

از در ساختمون که خارج شدیم سوز خنکی به صورتم خورد چشم گردوندم و گفتم:

خب الان با چی میریم ؟

به طرف ماشین مدل بالای مشکی رنگی که با فاصله ازمون پارک بود رفت و گفت:

این .

و بعد به سمت گلگیر خم شد و از زیرش سوئیچ رو بیرون کشید و در ماشین رو باز کرد و گفت:

بریم؟

سری تکون دادمو در جلو رو باز کردمو کنارش نشستم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

بیست دقیقه ای گذشت و جفتمون در حال آهنگ گوش دادن بودیم آهنگ های این ماشین رو بیشتر از همه دوست داشتم از پنجره به بیرون خیره شدم و نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

این چند روز اندازه چند سال گذشت.

به طرفم خم شد و داشبورد رو باز کرد پاکت سیگاری رو همراه با چند تا کارت و یه دونه گوشی بیرون کشید و گفت:

برای من بدترین بخشش تهدید شدن تو بود.

گیج گفتم:

چی؟

سیگاری و روی لب هاش گذاشت و روشن کرد و اخم کرده گفت:

با تو تهدید میشدم اینکه تو رو گرفتن.

پاکت رو از دستش گرفتم و سیگاری روشن کردمو گفتم:

متین همون روز از توی غار من رو اورده بود روسیه چند روز بی هوش بودم .

دود رو بیرون فرستاد و گفت:

تنها کار عاقلانه ای که کرده همین بوده.

کامی عمیق از سیگارم گرفتمو گفتم :

الان بچه ها چقدر ترسیدن از اون روز که کنار غار از هم جدا شدیم دیگه ما رو ندیدن.

نیشخندی زد و گفت:

کارن رو در نظر نگیر اون هنوز خونسرده .

خنده حرصی ای کردمو گفتم:

وای خیلی این اخلاقش روی روانمه .

شونه ای بالا انداخت و گفت:

مجبوری عادت کنی درست بشو نیست .

دود رو از دهنم بیرون فرستادم و گفتم:

دوست دارم زودتر برگردیم ایران.

کامی از سیگارش گرفت و گفت:

باید آماده ی یه آشوب باشی، اون حیوون ها بی صاحب موندن و قطعا اوضاع باید به هم ریخته باشه.

سری تکون دادم و سیگارمو روی لب هام گذاشتم و گفتم:

دقیقا ، اصلا حوصله ی درگیری جدید رو ندارم.

کامی عمیق از سیگارش گرفت و گفت:

تو درگیر نمیشی من هلش میکنم.

نگاهم رو از پنجره بیرون انداختم و با ابرو های بالا پریده گفتم:

داریم میریم اسکله؟

سیگارش رو از پنجره بیرون انداخت و گفت:

میشه گفت.

اروم کنار پلی چوبی منتهی به دریا ایستاد ، کنجکاو به کشتی کوچکی که داخل آب تکون های ریز میخورد نگاه کردم و پشت سر سورین از ماشین پیاده شدم و کنجکاو گفتم:

خب؟ نمی خوای بگی اینجا کجاست .

نزدیکم اومد آروم دستشو رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:

مگه قرار نبود غذا بخوریم؟

سری تکون دادمو گفتم:

آره.

به کشتی اشاره کرد و گفت:

خب اینم رستوران و غذا.

ابروهام بالا پرید و گفتم:

یعنی داخلش رستورانه .

سری تکون داد و گفت:

اره .

سیگارمو توی سطلی انداختمو نگاهمو به کشتی دوختم نسیمی خنک بین موهام وزید چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم و بوی دریا رو توی ریه هام کشیدم.

آخرین بار که دریا رفته بودم دلارام هیچوقت باهامون برنگشت، با یاد آوریش ناخودآگاه اخمی کردم و چشم از دریا گرفتم .

صدای مرغ های دریایی و موج ها حسابی گوشنواز بود و جمعیتی هم درگیر عکس انداختن بودن ، واقعا هم برای عکس گرفتن زیبا بود .

یه لحظه با خودم گفتم منو سورین هم باید از این عکس ها بگیریم ما هیچ عکسی با هم نداریم و بعد به فکر توی سرم خندیدم .

به کشتی کوچکی که توی آب بود نگاهی انداختم نزدیک بود اما این دو سه متر فاصله رو نمیشد از توی آب بریم اروم گفتم:

باید قایق سوار شیم؟

سری تکون داد و گفت:

اوهوم.

بعد به طرف پیرمردی که مسئول قایق ها به نظر می‌رسید رفت و شروع کرد به صحبت کردن بعد کارت کشید و به طرفم اومد و گفت:

از قایق سواری که نمی‌ترسی؟

با خنده گفتم:

معلومه که نه دیوونه .

پیر مرد سوتی زد و قایقی نزدیک شد و کنار اسکله ایستاد اول سورین سوار شدبعد دست من رو گرفت و کمکم کرد برم پایین .

قایق توی اب تکون میخورد و مجبور بودیم بشینیم موهام رو که باد به هم ریخته بود عقب زدم و گفتم:

تا حالا اینجا اومدی .؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

زیاد.

طره ای از موهامو به دست گرفت و نوازشش کرد و ادامه داد:

اگه خوشت اومد باز هم میایم.

اروم سرم رو روی شونش تکیه دادم قایق پارویی بود و اروم حرکت میکرد دستش دورم حلقه شد ،لبخندی کمرنگ روی لب هام نشست برای اولین بار داشتم آرامش رو تجربه میکردم زندگی بدون هیچ نگرانی ای .

سورین سرش رو بین موهام فرو کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

کاش دنیا همینجا متوقف شه و تا ابد توی بغل من بمونی گرگ وحشی.

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

قطعا اینجا این قایق و توتبدیل میشین به بهترین خاطرات عمرم.

قایق به پایین کشتی رسیده بود آروم از جام بلند شدم و با کمک سورین روی پله های کشای ایستادم و پشت سرم سورین بالا اومد نگاهم رو داخل چرخوندم گل و گیاه ها از نرده راه پله آویزون بودن ، پارکت ها عرشه و همه چیز از جنس چوب بود چند نفر درحال ساز زدن و بعضی ها در حال رقصیدن بودن ، عده ای مشغول شوخی و خنده وخوردن

به سمت میزی دنج نزدیک موسیقی رفتیم و نشستیم نگاهمو به گل های پیچیده ی دور نرده ها دوختم و گفتم:

چقدر جای قشنگیه.

با نگاه شیطنت آمیزی بهم خیره شد و گفت:

نه قشنگ تر از تو .

با حرفش خنده ای کردمو قبل از اینکه جوابشو بدم گارسونی کنار میزمون اومد سوپی رو به عنوان پیش غذا روی میز گذاشت وسورین به روسی مشغول صحبت باهاش شدو بعد شروع کرد به دونه دونه توضیح دادن غذاهای منو من میگو رو انتخاب کردم اونم سفارش رو داد و گارسون هم با لبخند سری تکون داد و میز رو ترک کرد.

سورین قاشقی از سوپش رو دهنش گذاشت و گفت:

وقتی برگردیم ایران چیکار میکنی ؟

من هم شروع کردم به سوپ خوردن و گفتم:

چی رو؟

قاشقش رو پر کرد و گفت:

خب قطعا متین میخواد پیشش باشی.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

و منم میخوام که پیشم باشی .

سرمو کج کردم و گفتم:

خب؟

جدی بهم خیره شد و گفت:

پیش من میمونی یا اون ؟

به چشم هاش نگاه کردم ته نگاه کمی دلهره بود مثل پسر بچه ای که از جدایی مادرش میترسه .

قاشق رو توی سوپ رها کردم و گفتم:

پیش جفتتون ، کنارت میمونم هر از چند گاهی هم به متین سر میزنم.

نگاهش کمی آروم شد انگار که ته دلش از رها شدن ترسیده بوده باشه و حالا مطمئن شده باشه کسی قرار نیست ولش کنه .

با اومدن پیشخدمت برای سرو حرفمون نصف موند ، غذا رو ها رو روی میز چید و رفت.

سورین برای خودش استیک سفارش داده بود و میگو های منم سوخاری شده همراه با سس بودن .

مشغول خوردن شدیم و من داشتم به این فکر میکردم که حالا قراره سر سورین حسابی شلوغ بشه رییس کل بودن خیلی سخته و دردسر ها و دشمن های جدیدی به همراه داره، میتونست قدرت رو واگذار کنه اما انتخاب خودش رو کرده بود اون دنبال قدرت بود.

به موسیقی گوش سپردم توی سکوت غذامون رو خوردیم و سورین با پایان غذاش با گفتن :

من میرم حساب کنم، میز رو ترک کرد.

من هم غذام رو تموم کردمو با اومدن سورین از پشت میز بلند شدم .دوباره از پله ها پایین رفتیمو اینبار قایقی موتوری سوار شدیم و در عرض کمتر از یک دقیقه به اسکله رسیدیم

با بدبختی سرجام ایستادم پشت سرم سورین هم پیاده شد به منظره ی زیبای رو به رومون خیره شدم و گفتم:

باید چند تا عکس بگیریم .

سورین ابروهاش بالا پرید و با نیشخند اروم از پشت دست هاشو دور کمرم حلقه کرد سرشو توی گردنم فرو کرد و گفت:

پس تو هم اهل اینکارا هستی؟

متقابلاً نیشخندی زدمو گفتم:

پس چی ؟فکر کردی فقط تیر اندازی و دعوا بلدم ؟ .

آروم ازم جدا شد و به طرف افرادی که دوربین عکاسی به دست به دنبال توریست ها بودن رفت و باهاش صحبت کرد .

و بعد با عکاس به طرفم برگشت

پروسه اش خسته کننده و طولانی بود ژست های سختی میداد ، و حس میکنم با سورین هماهنگ کرده بود که توی تمام عکس ها من بغلش باشم با هر دردسری بود بعد بیست دقیقه عکس ها تموم شدن و شماره تلفنمون رو گرفت و عکس هارو ارسال کرد .

در حالی که از عکاس جدا میشدیم با غرولند گفتم:

کمرم شکست ول کن نبود ، پشتت رو بکن روت رو بکن اینور شو اونور شو .

سورین در حالی که به سمت ماشین می‌رفت تا سوار شه خونسرد شونه ای بالا انداخت و گفت:

اما عکس های قشنگی گرفت.

در رو باز کردم و خسته سوار شدم و گفتم:

اوهوم بد نبودن .

بعد شیشه ماشین رو کمی کشیدم تا هوای تازه وارد شه و پرسیدم:

تا خونه مانلی اینا چقدر راهه؟

موهاش رو بالا داد و گفت:

حدودا دو ساعت .

به هوای گرگ و میش خیره شدم

پس تا برسیم شب میشد پلک های خستم رو مالیدم و سرمو به صندلی تکیه دادمو آروم آروم پلک ها گرم شد و خوابم برد.

****

با صدای بلند زنگ گوشیم پلک های خمارم رو از هم باز کردم حالا جاده کامل تاریک شده بود

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و کنار گوشم گذاشتم و خواب آلود گفتم:

-الو؟

صدای متین پشت گوشی پیچید و گفت:

+سلام دخترم خوبی ؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خوبم ممنون ، چیزی شده؟

+نه فقط زنگ زدم حالتو بپرسم ، کجایی؟

نگاهمو اطراف چرخوندم تو جاده شهری بودیم ، اما کجا نمیدونم.

دستم رو روی میکروفون گذاشتم و رو به سورین گفتم:

کجاییم؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

نزدیکیم تقریبا یکی دو دقیقه دیگه میرسیم .

سریع به متین جواب دادم:

-نزدیکیم تقریبا دیگه رسیدیم تا چند دقیقه دیگه .

+خیلی خب دخترم خوش بگذره مراقب خودت باش.

-باشه حتما ، اگه کاری نداری دیگه قطع کنم.

+نه نه برو ، خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و توی جیبم انداختم و متعجب گفتم:

چقدر خوابیدم!

سورین ماشین رو توی کوچه ای نگه داشت و گفت:

نه خیلی نبود خسته بودی خب.

بعد در ماشین رو باز کرد و گفت:

رسیدیم.

و پشت بندش پیاده شد و منم کش و قوسی به تنم دادم و کولمو برداشتم و پیاده شدم و کنار سورین راه افتادم و گفتم:

کدوم خونشونه؟

با دستش خونه ای شیروانی و نسبتاً بزرگ رو نشون داد که نور چراغ هاش به بیرون میتابید و حیاطش پر از گل و گیاه بود که مطمئنم کار مانلی بود .

اروم وارد حیاط شدیم و از دو تا پله کوتاه ورودی بالا رفتیم و در رو زدیم.

کمی منتظر موندیم و در باز شد و کارن در رو باز کرد نیشخندی زد و با تمسخر گفت:

اینجا رو ببین دو تا مفقودیمون پیدا شدن.

چینی به دماغم دادم و با کیفم کوبیدم تو سینش و عقب هلش دادمو گفتم:

برو کنار.

و بعد داخل شدم که ناگهان توی آغوش یکی فرو رفتم و بعد صدای هیجان زده مانلی توی گوشم پیچید که بلند گفت :

خدای من ، بالاخره برگشتین .

و بعد منو رها کرد و به طرف سورین دوید و بغلش کرد .

کیان به طرفم حمله کرد محکم بغلم کرد و گفت:

وای دلم برات تنگ شده بود دختره ی وحشی .

خندم گرفت و آروم پس سرش زدم و گفتم:

منم همینطور پسره ی رو مخ .

از پشت سرش امین رو دیدم که بهم لبخند زد و منم بهش لبخندی زدم .

کیان ازم جدا شد و به طرف سورین رفت و گفت:

والا میترسم نزدیکت شم گازم بگیری ولی خوشحالم زنده ای .

سورین چپ چپ نگاهش کرد و داخل شد و در رو بست .

امین دست به سینه جلو اومد و گفت:

شما دو نفرحس نمی کنین باید یه توضیحی بدین ؟

خسته خودمو روی مبل شیری رنگ انداختم ، فضای خونه

تلفیقی از رنگ های شیری و صورتی و طوسی بود و پر از گل و گیاه بود پذیرایی ای بزرگ داشت با آشپزخونه ای اپن و پله هایی که به طبقه بالا میخورد و حدس میزدم اتاق خواب ها اونجا باشن .

سورین هم کنارم روی مبل نشست و گفت:

چیز خاصی نشد .

کارن و امین روی مبل رو به رومون نشستن و مانلی و کیان هم روی مبل کنار سورین .

پوکر نگاهی به سورین انداختم و گفتم:

اره معلومه که چیزی نشده .

بعد صدامو کلفت کردمو در حالیکه اداش رو در میاوردم ادامه دادم:

فقط یه کم دزدیده شدم بعدش هم شکنجه شدم و بعد از تلاش ناموفق شما آوردنم روسیه بعد آرمینا اومد دنبالم و گادفادر و کشتم هیچ اتفاقی نیفتاده.

کیان دست به سینه گفت:

خودت چی خودت چرا یهو غیبت زد ؟

کلافه گفتم:

ببخشید که پدرم بعد نوزده سال پیداش شد و توی یه تصمیم ناگهانی تصمیم گرفت بی هوشم کنه و بیارتم روسیه و گوشی و همه چیزو هم ازم بگیره.

مانلی ابروهاش بالا پرید و

گفت :

متین رادمهر رو دیدین؟

سری تکون دادم و گفتم:

آره.

کارن به سورین خیره شد و گفت:

چی فهمیدین ؟

سورین با اخمی غلیظ سیگاری آتش زد و میتونستم تصور کنم با یادآوری اون اتفاقات چه حسی بهش دست داده با حرص دود رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

کثافت ترین راز ها رو از گذشته .

کارن به سمتمون خم شد و گفت:

بالاخره تموم شد .

سورین دستی کلافه به صورتش کشید و گفت:

تموم شد.

امین چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

خب؟ تعریف کن ، خونوادت کی بودن ،چی بودن.چرا انقدر سختی کشیدین بگو.

سورین دندون قروچه ای کرد و گفت:

همه چیز به طرز مزخرفی به هم مربوطه .

کیان کلافه گفت:

جون به لب شدیم خب بگو .

سیگارشو روی لب هاش گذاشت با خشم کامی عمیق ازش گرفت وگفت:

همه چیز بر میگرده به خیلی سال پیش بعد از داستان ژن ، رادمهر ها میرن تو سایه و پنهان میشن .مهرداد رادمهر در اصل بابا بزرگ آرمینا میشه یعنی پدر متین رادمهره .

اونا با بالاکین ها قرار داد بستن .

کارن چشم ریز کرد و گفت:

رادمهر ها مگه توی مافیا مواد مخدر نبودن؟ بالاکین ها مگه توی مافیای ما نیستن؟

سورین شونه ای بالا انداخت و گفت:

چیزی که فهمیدم اینه یکی پشت سر همه این سازمان ها و مافیا ها ایستاده و مثل عروسک خیمه شب بازی داره همه رومیچرخونه و قانون ها رو دست کاری میکنه.

امین کنجکاو گفت:

خب بعدش ؟

سیگارشو از روی لب هاش برداشت و گفت:

متین رادمهر بعد پدرش میره پیش عموش و پسر عموش و پسر عموش برای محکم شدن روابطشون با بالاکین ها با دختر رئیس مافیا ازدواج میکنه .

مانلی چشم ریز کرد و گفت:

یعنی پدر کروک بالاکین ؟ داریم درمورد اون حرف میزنیم ؟.

به ذهنم فشار اوردم کروک بالاکین کسی بود که باهاش قرارداد بستیم برای بارهامون به روسیه!یعنی اون پیر مرد ترسناک پدرش بود؟ و پدر بزرگ سورین.!

سری تکون داد و ادامه داد:

دقیقا ، و پسر عموی متین پدر من بوده و دختر بالاکین مادرم بوده .

مانلی با چشم های گرد هینی کشید و کارن ابروهاش بالا پرید و گفت:

یعنی تو نوه ی رئیس مافیایی به اون کلفتی هستی؟ .

سورین نیشخندی زد و گفت:

اون مرتیکه یه آشغال پست فطرته .

امین گیج گفت:

چطور ؟

سورین دندون قروچه ای کرد و گفت:

داداش متین به دوست دخترش داستان ژن رو میگه دوست دخترش جاسوس سازمان مواد مخدر بوده و باعث میشه که از اون سازمان بیوفتن دنبال ما ، بابام داداش متین رو میکشه و بعد با مامانم از دست سازمان مواد مخدر فراری میشن ، بالاکین احساس خطر میکنه

و آخرین روزی که یادمه وقتی مامانم برای درخواست کمک بش زنگ زده بوده آدماش رو می‌فرسته دنبالمون تا بکشنمون متین میفهمه و فقط ما بچه ها نجات میده و میفرسته خیابون.

مانلی مبهوت لب زد:

یعنی بابا بزرگت مادر و پدرتو کشته!و متین اون ناجی ناشناس بوده!

امین پرسید:

الان کروک میدونه داییته ؟بالاکین میدونه پدربزرگته ؟

کی رد سرنخ هارو پاک میکرد تا به حقیقت نرسی که اخر سر متین بخواد حقیقت رو بگه ؟

اون رییس اصلی تمام مافیا ها کیه؟ببینم فروخته شدنت به مافیا اتفاق بوده ؟یا با برنامه ریزی .

سورین اخرین کام از سیگارش و گرفت و توی جاسیگاری گربه مانند وسط میز لهش کرد و کلافه گفت:

نمی دونم ، نمی‌دونم هیچ چیزی معلوم نیست، اگر میدونسته من نوه اش هستم چرا تا الان دنبالم نیومده و چیزی نگفته؟

کارن گیج به موهاش چنگ زد و گفت:

احتمال زیاد خبر نداشته باشن وگرنه کسی نیستن که بخوان سکوت کنن .

کیان مات گفت:

به این نکته دقت کردین؟سورین اون ژن رو داره .!

چشم هام گرد شد راست می‌گفت دقت نکرده بودم متین گفته بود هم پدر و هم مادرش ژن رو داشتن اصلا علت دائم فرار کردنشون همین بود!

چندباری پلک زدم و مبهوت گفتم:

راست میگه!علت این زود سر پا شدن هات هم همینه برای همین انقدر قوی هستی .

امین نفس عمیقی کشید و گفت:

جواب آزمایش ها دست پارساعه میخواد ببینت ، به جز این موضوع ،باید ماجرا رو برای اونم تعریف کنی .

کارن کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

باید برگردیم ایران اوضاع بدجوری به هم ریخته و به یه رییس نیاز دارن ، سورین با کشتن گادفار آشوب به پا کردی خودت باید اوضاع رو درست کنی .

سورین اخم کرده سری تکون داد و گفت:

همه چیز رو درست میکنم .

کارن نیشخندی زد و گفت:

خوبه پس ، فردا صبح برمیگردیم ایران من همه چیز رو هماهنگ کردم .

سورین ابرویی بالا انداخت و طلبکار گفت:

قبلش نباید باهام هماهنگ میکردی ؟

کارن خونسرد گفت:

مگه تو قبل کشتن گادفار هماهنگ کردی؟.

من بی توجه به بحثشون داشتم به این فکر میکردم که متین چه نظری پیدا میکنه در رابطه با به ایران برگشتنم البته خطری هم تهدیدم نمیکرد گادفارد مرده بود.

با صدای بلند بسه گفتن امین از فکرم در اومدم ، مثل اینکه با صدای امین بحث بین کارن و سورین تموم شده بود ، مانلی با لب هایی آویزون گفت:

خب اینجوری که نمیشه شما فردا میخواید برید و تو این مدت اصلا درست و حسابی دور هم نبودیم.

کیان به تایید سری تکون داد و گفت:

دقیقا خیلی ضد حال شد.

امین دست هاش و به هم کوبید و گفت:

اصن بیاین به مناسبت تموم شدن تمام تعقیب و گریز ها و سر اومدن عمر اون پیر خرفت ، و بر ملا شدن راز زندگی سورین و رییس کل مافیا شدنش و

برای تموم شدن بدبختی هامون جشن بگیریم .

کیان با نیش باز بلند گفت:

موافقم .

مانلی هیجان زده از جاش بلند شد و گفت:

باید بریم ساحل شب هاش خیلی قشنگه پر از نور و آوازه و رقص.

امین با لبخند سری تکون داد و گفت:

موافقم.

کارن از جاش بلند شد و گفت:

باید مهمون سورین بشیم ، به هر حال باید شیرینی گادفادر شدنش رو بده .

سورین چینی به دماغش انداخت و گفت:

منو با اون اسم صدا نزن .

کیان ذوق زده گفت:

بچه ها الان گنگ ما هم بالا حساب میشه چون جزو رفیقای سورینیم .

با خنده دیوونه ای بهش گفتم و به اصرار شدید مانلی بچه ها رفتن آماده شن و سورین هم رفته بودطبقه بالا دنبال قرص مسکن .

من هم گوشیم رو درآورم و یک متن بلند بالا نوشتم برای متین پر از دلیل و برهان که چرا باید برگردم

ایران و کلی کار اونجا دارم ووو.

جوری نوشته بودم که میشد بهترین دفاع حمله هست رو درش حس کرد .

با صدای پایی سرمو از توی گوشی درآوردم بالا گرفتم کارن داشت از پله ها پایین میومد .

سر بلند کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

من جای تو بودم میرفتم به دوست پسرت توی بستن زخم هاش کمک میکردم .

یکم گیج نگاهش کردم بعد از جام بلند شدم و گفتم :

کمک میخواد ؟

خودش رو روی مبل رها کرد و گفت:

بخواد هم درخواستی نمیکنه .

پوفی کشیدمو و به طرف پله ها رفتم پسره ی کله شق ، خب همون اول بهم میگفتی بیام کمکت.

به بالای پله ها رسیدم و توی راهرو سرک کشیدم از در نیمه بازی تونستم سورین رو تشخیص بدم و وارد شدم.

داشت زخم روی بازوش که کلی بخیه خورده بود رو ضد عفونی میکرد .

اخم کرده گفتم:

پسره ی کله شق ، درخواست کمک کردن تا حالا کسی و تبدیل به سنگ یا قورباغه نکرده.

چپ چپ نگاهم کرد که روی تخت کنارش نشستم و پنبه رو ازش گرفتم و روی زخمش کشیدم و با حرص گفتم:

وقتی زخماتو میبینم دلم میخواد گادفار رو زنده کنم ودوباره بکشمش ، مثلا کاسه سرش رو باز کنم و توش سوسک های گوشتخوار بریزم یا یه سرم اسیدی بهش بزنم .

سورین لبخند کجی زد و گفت:

عاشق این افکار شرورتم.

پنبه رو توی ظرف انداختم و پانسمانی برداشتم و در حالی که دور دستش می بستم گفتم:

مگه الکی میگم این بشر حقش چیزی بدتر ازمرگ بود.

آروم دستشو روی زخم پهلوم که از زیپ باز شوییشرت بیرون زده بود و خودنمایی میکرد کشید و گفت:

من این حس رو به پیمان داشتم.

پانسمان رو محکم گره زدم و گفتم:

مهم اینه که به درک واصل شدن.

الکل رو روی بانداژ ریختم و روی زخم عمیقی که روی سینش بود کشیدم و اخم کرده عوضی هایی زمزمه کردم تمام مدت که من با حرص درگیر زخم هاش بودم با حالتی خاص بهم خیره بود و پلک نمیزد .

اخرین چسب رو به پانسمان پهلوش زدمو ازش فاصله گرفتم که وسایل رو جمع کنم ،اما مچ دستمو کشید و منو توی بغل خودش انداخت و سرشو به سینه ام فشرد.

اروم روی موهاش رو بوسیدم و دستامو دورش حلقه کردم و گفتم:

از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش پسره ی چشم آبی جون تو فقط برای خودت یک نفر نیست که باهاش بازی کنی ، برای منم هست .

در حالی که کمرمو نوازش می کرد بی توجه به حرفم انگار که ذهنش درگیر افکارش شده باشه گفت:

جدا از تمام چیز هایی که تجربه کردم تو واقعی ترین و بهترین تجربه ی من توی زندگیم بودی گرگ وحشی.

کمی ازم فاصله گرفت ، من ایستاده بودم و اون نشسته و یک وجبی ازش بلند تر بودم سرشو بلند کردم به چشم هام خیره شد و ادامه داد:

تو بهم ثابت کردی قلبم هنوز میتپه.

با لبخند صورتش رو نوازش کردم و گفتم:

و تو هم دست منو لب پرتگاه گرفتی و نذاشتی بیوفتم توش بهم ثابت کردی لایق دوست داشته شدنم .

نیشخندی زد و نگاه آبیش رو بم دوخت و گفت:

هزار بار دیگه ام برگردم عقب تو هزار زندگی دیگه هم میدزدمت گرگ کوچولو .

مکثی کردو در حالی که موهامو نوازش می کرد ادامه داد:

هنوز نمیتونم درک کنم چطور کنار منی، تو منو دوست داری؟

خنده ای پر از حرص کردم آروم به سینه اش کوبیدم و گفتم:

ومپایر احمق من بین تو و سلامت روانم تو رو انتخاب کردم.

قبل از اینکه چیزی بگه در باز شد و کارن اومد تو نگاه شیطنت آمیزی بهمون انداخت که سورین آروم از بغلم بیرون اومد و گفت:

چیه خرمگس معرکه ؟

کارن پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

بچه ها همه آمادن منتظر شمان، البته اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد.

با حرص بالشتی به طرفش پرت کردم و گفتم:

بچه پر رو ، دیگه اختیار دوست پسر خودمم ندارم؟

سوتی زد و گفت:

کی بچه پر روعه من یا تو؟

سورین سری به نشونه ی تاسف تکون داد هودیش رو تنش کرد و گفت :

جمع کنین بریم پایین ببینم الان دیر میشه .

با چشم های ریز شده پشت چشمی برای کارن نازک کردم و به طرف پله ها رفتم و ازشون پایین رفتم و پشت سرم کارن و سورین پایین اومدن .

بچه ها مشغول حرف زدن بودن و با اومدن ما از مبل بلند شدن و مانلی گفت :

چه عجب بجنبید دیر شد .

امین در و باز کرد و اولین نفر کیان پرید بیرون و بعد یکی یکی خارج شدن ماهم پشت سرشون بیرون زدیم .

امین در رو بست و به طرف ماشین پارک شده اشون که توی حیاط بود رفت کارن به طرفمون اومد و گفت:

میشه من با شما بیام؟اصلا نمی‌تونم با مانلی و کیان توی یه ماشین بمونم.

بلند خندیدم و گفتم:

حقته با همونا بیای انقد تیکه نندازی.

چینی به دماغش انداخت و گفت:

ترجیح میدم زنده زنده پوستمو بکنن .

سورین در حالی که سوار ماشین میشد گفت:

سوار شو وگرنه مجبوری با اونا بیای و احتمالا تا مقصد روانی شی.

کارن بلافاصله در عقب رو باز کرد سوار شد من هم کنار سورین سوار شدم.

ماشین پشت سر امین این ها راه افتاد .

شیشه رو پایین دادمو گفتم:

ساحلش نزدیکه ؟

سورین سری تکون داد و گفت:

یک ربع راهه .

کارن گفت:

همین یک ربع توی اون ماشین ده ساعت میگذره ، کیان توی ماشین شنا میزد و با امین شرط بسته بود.

بلند خندیدم و گفتم:

وای اصلا نمیشه تحمل کرد . سورین گفت:

کیان قابلیت پیر کردن یه خانوار کامل رو بدون هیچ زحمتی داره.

کارن پوفی کشید و گفت:

نمیدونم چطوری تا الان از پسش بر اومدم ،دلم میخواد تنها برگردیم ایران و همینجا ولش کنیم .

سورین نیشخندی زد و گفت:

از در بندازیش بیرون از پنجره برمیگیرده تو خیالت راحت.

کارن گفت:

امیدوارم کار احمقانه ای توی این وضعیت به هم ریخته نکنه .

سورین خونسرد گفت:

همین که به طور رسمی اعلام کنم که جانشینم همه چیز آروم میشه .

کنجکاو پرسیدم :

رسمی دقیقا یعنی چی؟

کارن جواب داد:

خب به تمام افراد حیاتی و خونواده های مهم از بالاکین ها و سازمان خودمون خبر میفرستیم و یه پارتی بزرگ میگیریم و دعوتشون میکنیم و باهم قرار داد میبندیم و به رسمیت میشناسیمش، تا اینجا که همه درخواست مهمونی رو قبول کردن یعنی سورین رو به عنوان رییس بعدی قبول دارن .

سوتی زدم و گفتم:

چه باحال، بعدش اگه کسی مخالفت کنه چی؟

سورین لبخند قشنگی زد و گفت:

میکشیمش.

تعجب نکردم دیگه به این رفتارش عادت کرده بودم ، لبخندی احمقانه زدم و گفتم:

عالیه ، خیلی دموکراسی قوی ای داری .

سورین لبخند کجی زد و گفت:

معلومه که همینطوره، نمیبینی همه میخوان بیان مهمونی همه منو دوست دارن .

کارن با تمسخر گفت:

احتمالا برای این نیست که ازت در حد مرگ میترسن؟

سورین سیگاری روشن کرد و گفت:

شاید برای اون هم باشه .

سری تکون دادمو گفتم:

صد در صد اینطور نیست معلومه که همه عاشقتن کی از یه قاتل سریالی میترسه؟

سورین کامی عمیق از سیگارش گرفت و گفت:

دقیقا کلا ادم محبوبی ام.

پوکر بهش نیم نگاهی انداختم و گفتم:

روحیه ای لطیف تر از روحیه تو ندیدم .

کارن گفت:

البته سورین در مقابل تو واقعا مهربونه به جای اینکه دوستت رو بکشه فقط ناخوناش رو کشید برات .

با یادآوری دلوان اخمی کردمو گفتم:

دلوان الان کجاست.

سورین گفت:

پسر پاشایی رو نشوندم سر جاش ، برگردیم میفرستیمش بره همونجایی که اومده دختره به درد نخور رو.

بعد دستش رو به طرف ضبط برد و روشنش کرد ، اهنگ پلی شد و صداش توی ماشین پیچید.

ده دقیقه ای اهنگ هایی پر سر و صدا پلی شدن

آهنگ رو قطع کردم و گفتم:

اینا چه آهنگای مزخرفین.

سورین شونه ای بالا انداخت وگفت:

من چه میدونم توی ضبط بود دیگه .

ماشین کم کم وارد محدوده ی ساحل شد و میشد دریا رو که شکل یک قیر سیاه پیچ و تاب میخورد تشخیص داد.

داشتیم وارد شن ها میشدیم و جمعیتی و دور آتش جمع‌شده بودن و افرادی گیتار به دست رو تشخیص دادم .

دکه هایی آبجو میفروختن و لامپ ها فضا رو روشن کرده بودن و هیاهویی به پا بود.

مانلی اینا پیاده شدن و به جمعیت دور اتش ملحق شدن پس هم دیگه رو میشناختن. ما هم کنارشون ایستادیم و از ماشین پیاده شدیم .

آروم به طرف جمع که در حال خوش و بش بودن رفتیم سورین کنارم ایستاد و دستش رو دورم حلقه کرد .

مانلی با ذوق شونه هام رو گرفت و گفت:

بچه ها اینم دوست جدیدمون آرمیناست خیلی دختر خفنیه .

فارسی حرف زد پس ایرانی بودن!

بعد به هفت نفری که رو به رومون بودن اشاره کرد و گفت:

بذار معرفی کنم .

دختر کک و مکی با مزه ای رو با چشم های عسلی نشون داد و گفت:

این شیداس.

بعد پسری با موهای فرفری مشکی درست مثل شیدا رو نشون داد و گفت:

شهاب داداش شیدا.

کنارش پسری قد بلند با چشم های قهوه ای موهای مشکی و گیتار به دست بود که مانلی با خنده روی شونش کوبید و گفت:

اینم خسرو خواننده اکیپمونه .

بعد پسر چهار شونه و سبزه کنارش و نشون داد و گفت:

آرش .

بعد دختر بلوند و قد بلند کنارش رو معرفی کرد و با لبخند گفت:

شیما خوشگله .

خنده ای ریز کرد و گفت:

این دو تا فندقم مهسا و درسا هستن و دوقلوئن .

و دو تا دختر تپل با چشم های درشت قهوه ای و پوست سفید و نشون داد که چهره ای بشاش و زیبا داشتن و تنها تفاوتشون مجعد بودن موهای قهوه ای مهسا بود.

لبخندی زدم و رو به جمع گفتم:

خوشبختم بچه ها .

آرش با شیطنت خندید و گفت:

عو اینجا رو ببینید بچه ها یه بوهایی داره میاد مثل اینکه آقای تک پر دل سنگیش آب شده.

و بعد با چشم و ابروش به دست سورین دور کمرم اشاره کرد که جمع با صدای بالا رفته ای عو کشید شیدا بلند خندید و گفت:

ما که بخیل نیستیم فقط شیرینی ما فراموش نشه .

سورین سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

تو که هر چی بشه میخوای یه چیزی از ما بگیری .

کیان بلند گفت:

زود باش برو شیرینیتو بگیر.

سورین نگاهی گیج انداخت و گفت:

چی بگیرم ؟

امین با خنده گفت:

دونات هایی که اینجا داره رو دستش نیومده ،برو داداش بهونه نیار.

سورین سری تکون داد و به طرف دکه های چوبی رنگی رنگی رفت، بچه ها همه دور اتش نشستن ومن بین درسا و مانلی نشستم که مانلی با ذوق دستاشو به هم کوبید و گفت:

خب تو و سورین چطور با هم آشنا شدین ؟

نگاهی هل انداختم و با دست پاچگی گفتم:

اممم خب راستش ...

نمیدونم چی باید میگفتم، باید میگفتم منو دزدید و میخواست دل و رودم رو به خوردم بده؟

همین حین کارن کمکم کرد و گفت:

توی یه مهمونی هم و دیدن توی پیست رقص .

لبخند مزخرفی زدم و گفتم:

اوه آره یادش بخیر ، بهترین مهمونی عمرم بود راستش کارن ما رو به هم معرفی کرد .

دروغ نبود که کارن با مجسمه کوبید تو سرمو منو برای سورین برد .

شیدا لبخند نازی زد و گفت:

وای چقدر رمانتیک فک کن عشقت رو توی پیست رقص پیدا کنی .

لبخند زورکی ای زدم و گفتم:

خیلی .

و توی دلم ادامه دادم ازهمه رمانتیک تر زمانیه که یه چاقو رو تا ته توی کبدت کنه و بیرون بکشه

مانلی با شوخ طبعی گفت:

بچه ها امشب گودبای پارتیه ها بچه ها میخوان برگردن ایران باید حسابی بترکونیم .

خسرو گفت:

بندری بزنم ؟

مهسا شونه هاشو لرزوند و گفت:

برو بریم .

با شروع شدن آهنگ و خوندن بچه هاسورین هم اومد و با دیدنش چشمام گرد شد کلی خوراکی و پاستیل و دونات و نوشابه وووو گرفته بود و یه جعبه چوبی پر از آبجو دستش بود.

کنارمون که رسید بچه ها ساکت شدن و شیما گفت:

چه خبره کی میخواد اینارو بخوره.

سورین آبجو هارو بینمون پخش کرد و کنارم نشست و گفت:

دیگه اینم از شیرینی.

کیان با خنده گفت:

تا منو دارین غم ندارین .

امین زد پس کله اش و گفت:

جارو میکنه این پسر.

آرش گازی به دوناتش زد و گفت:

شادش کن خسرو .

خسرو هم با ریتم شادی شروع به نواختن و خوندن کرد و امین و شهاب بلند شدن و با هم رقصیدن که بهشون خندیدم ، کیان هم که به قول امین داشت جارو میکرد و مانلی سرجاش قر ریز میداد .

کارن هم که کلا توی حال خودش بودو حس میکنم درکی از جمع نداشت ، من و سورین داشتیم آبجو هامون رو می‌خوردیم امین و شهاب بعد ده دقیقه لرزوندن خسته وکوفته اومدن نشستن که شرط‌بندی بین کیان و آرش شروع شد که کی زودتر میتونه دو تا بطری نوشابه رو تموم کنه که تهش کیان با خفه

شدنش باخت مانلی در حالی که توی کمرش میزد تا نمیره بلند شروع به خندیدن کرد قیافه سرخ کیان واقعا خنده داره شده بود.

بعد از امین و شهاب اینبار نوبت به باقی بچه ها رسید خسرو قر میداد و آهنگ میزد و میخوند و بچه ها بالا پایین می‌پریدن و می‌رقصیدن و فقط منو کارن و سورین نشسته بودیم یک ربعی رو رقصیدن و بالا پایین پریدن و بلند خندیدن جوری که مردمی که رد میشدن با خنده نگاهشون میکردن ،با لبخندی عمیق بهشون خیره شدمو سرمو به شونه ی سورین تکیه دادم ، شادی همین چیز های کوچکی بود که ما از دست داده بودیمشون مثل یه اکیپ دوست یا یه دونه گیتار و چند بیت شعر و حتی همین بالا پایین پریدن ها ، یاشایدم چند تا گاز دونات خوشمزه و یه آبجوی خنک شاید هم شادی صدای موج بود.هر چی که بود ما شادی رو بین غبار روزمرگی و جاه طلبی ها و کینه ها گم کرده بودیم. مطمئن بودم دلارام الان بینمون با لبخند داره تماشامون می‌کنه هر جا شادی باشه اونم هست.

بچه بالاخره دست از بالا پایین پریدن کشیدن و با نفس نفس بینمون نشستن که خسرو نشست و گفت :

آقا قبول نیست تازه عروس دومادمون تکون نخوردن .

از لفظ تازه عروس دوماد چشمام گرد شد و هل گفتم:

من من رقص بلد نیستم .

خسرو خندید و گفت :

کاری نداره که بده چپ بده راست بده هر وری دلت خواست.

با خنده نگاهش کردم که به سورین گفت:

به خدا ولتون نمیکنم تا نیاید وسط.

دست منو سورین روگرفت و به زور بلند کرد هل شده سرجام ایستادم و نگاهم رو به چهره ی خونسرد سورین انداختم که مانلی ذوق زده گوشیش رو بیرون آورد و گفت:

2055 رو بزن.

سری تکون داد و یوهویی بلند کشید ، سورین هم دست من رو کشید و ایستادیم آروم در گوشم گفت:

فقط باهام حرکت کن نترس.

سری تکون دادمو خسرو شروع کرد به خوندن:

Wanna slide like it’s 2055

می‌خوام یه دل سیر حال کنم، انگار سال ۲۰۵۵ باشه.

I just wanna ride

فقط می‌خوام تو فاز خودم باشم و لذت ببرم.

Parties in the sky like it’s 2055

پارتی‌های خفن توی آسمون، انگار آینده‌ست.

She said, "Boy you nice"

اون گفت: پسر، تو خیلی باحالی.

Heart cold like some water and some ice

قلبم مثل آب یخ، سرد و بی‌احساسه.

Why would you sacrifice, knowing you could die?

چرا باید جونتو بدی وقتی می‌دونی ممکنه بمیری؟

Ain’t nobody by your side

هیچ‌کس پشتت نیست.

I know people fake and lie

می‌دونم مردم دروغ می‌گن و ادا درمیارن.

Came from dirt, can’t go back

از صفر اومدم بالا، دیگه راه برگشت ندارم.

Real ones cry blood

آدمای واقعی هم گریه‌شون از خون پره (یعنی سختی زیادی کشیدن).

Hope my kid never try drugs

امیدوارم بچه‌م سمت مواد نره

All I wanted was some love, would trade that for a gun

من فقط عشق می‌خواستم، ولی مجبور شدم به جاش اسلحه دست بگیرم.

Big pack on me now, ’member back then I was messed up

الان جیبم پر پوله، یادمه اون موقع‌ها بدبخت بودم.

I don’t really want friends, everybody fake, I don’t got trust

دیگه رفیق نمی‌خوام، همه قلابی‌ان، به کسی اعتماد ندارم.

I just wanna slide, parties in the sky like it’s 2055

فقط می‌خوام حال کنم، پارتی‌های تو آسمون مثل آینده.

She said, "Boy you nice"

گفت: پسر، تو باحالی.

Heart cold like some water and some ice

قلبم مثل آب و یخ سرده.

Shawty get energized, livin’ life

دختره پرانرژیه، داره زندگیشو می‌کنه.

Spilled some liquor on her inner thigh, but she ain’t tired

یه کم مشروب روی پاش ریخت ولی خسته نشد.

She just turn it up

فقط بیشتر جو گرفتش.

I could get you brushed

می‌تونم برات مشکل رو حل کنم (کنایه از حذف کردن کسی)

ZaZa got me stuck, sorry I can’t open up

علف قوی زدم، گیر کردم، ببخش که نمی‌تونم باز بشم و حرف بزنم.

F* it, we tried, gotta compromise**

بیخیال، تلاش کردیم، باید کوتاه بیایم.

He want beef with gang, but he don’t know it come with fries

می‌خواد با باند ما دربیفته، ولی نمی‌دونه این کار حاشیه داره

That’s AKs and Nines, please don’t play with mines

یعنی پای اسلحه میاد وسط، پس با ما بازی نکن.

My body different, I know they love that line

من فرق دارم، می‌دونم این جمله رو دوست دارن.

I just wanna slide, parties in the sky like it’s 2055

فقط می‌خوام تو فاز باشم، پارتی تو آسمون، مثل سال ۲۰۵۵.

She said, "Boy you nice"

اون گفت: پسر، تو باحالی.

Heart cold like some water and some ice

قلبم مثل آب و یخ سرده.

در حالی که خسرو داشت میخوند سورین دستش دورم حلقه بود و با ریتم حرکت میکردیم منو چرخوند دوباره توی بغل خودش برگردوند یه دستش دور کمرم بود و با دست دیگه اش پنجه هامو قفل کرده بود و دست منم روی شونه اش بود و مسخ نگاه براقش شده بودم دوباره با آبی نگاهش حواسمو پرت کرده بود.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و اروم کمی به عقب خمم کرد و دوباره منو چرخوند که موهام تو هوای تاب خورد چند دقیقه ای بود که با ریتم اهنگ می‌رقصیدیم که آروم گفت:

کاش میشد جلوی دقایق رو گرفت تا جلو نرن.

لبخندی زدم و به گفتم:

دقایق خیلی زود سپری میشن پس نهایت استفاده رو ببر.

نیشخندی زد و گفت:

پس خودت خواستی ها.

قبل از اینکه بفهمم منظورش چیه به سرعت به عقب خمم کرد که صدای عو کشیدن بچه هارو شنیدم موهام مماس با زمین بود آبی نگاهش هر لحظه نزدیک تر میشد اروم چشم هاش رو بست و لب هاش رو روی لب هام گذاشت ناخودآگاه چشم هامو بستم قلبم با هیجان تند تند میزد ، محکم به شونه اش چنگ زدم که اروم دستمو رها کرد و صورتمو قاب گرفت

میتونستم ضربان قلبش رو حس کنم که چقدر تند میزد، کم کم داشتم نفس کم میاوردم که ازم جدا شد چشم هامو باز کردم و دیدم با فاصله ای کم بهم خیره شده .

با صدای سوت و دست و جیغ بچه ها به خودم اومدم و هل شده ازش فاصله گرفتم و حس کردم از خجالت نفسم تنگ شده شرمگین سریع سر جام نشستم که مانلی سوتی کشید و گفت:

به به نمی‌دونید چه فیلمی گرفتم.

با چشم های گرد بلند گفتم:

فیلم گرفتی؟

کیان با خنده گفت:

باید برای هممون بفرستی ها.

سورین هم کنارم نشست و آروم کنار گوشم گفت:

رنگ لبو شدی.

اخمی کردمو مشت آرومی به بازوش کوبیدم که نگاه شیطنت آمیزش رو ازم گرفت.

آرش آبجوش رو بالا گرفت و گفت:

بزنیم به سلامتی جعممون؟

همه بطری ها رو بالا بریدیم و به هم زدیم دقایق همینطور میگذشتن و ما محو گوش دادن به شهاب بودیم که داشت از تجربه صخره نوردیش و سقوطش از ده متر توی آب تعریف میکرد.

سرم روی شونه ی سورین بود و در حال خوردن دوناتم بودم واقعا خوشمزه بود .

بعد از اون مهسا با خنده گفت:

وای یادش بخیر وقتی ایران بودم با قایق موتوری رفتیم توی عمق من اینکارو کردم ترسم از دریا بریزه ، بعد من افتادم تو آب راننده پنج دقیقه بعد فهمید من دارم غرق میشم .

بلند خندیدم که کیان گفت:

اینارو بیخیال من یه بار رفتم خیر سرم اسکی ، همون نوک کوه با باسن مبارک خوردم زمین و تا پایین همون شکلی اومدم هر چی سنگ و خار و خاشاک بود منو مورد عنایت قرار داد تا یه هفته نمی‌تونستم بشینم.

کارن پوفی کشید و گفت:

وای یادم نداز بدجوری آبرومونو بردی.

بعد از اون شیما مشغول تعریف کردن خاطره هاش شد ساعت ها میگذشتن و کم کم دکه ها بستن چشم هام خمار شده بود و ما هم یکی در میون خمیازمون گرفت ، شیدا خسته گفت:

ساعت چنده ؟

مانلی خوابالو گفت:

چهار و نیم صبح.

خسرو گفت:

بچه ها جمع کنین بریم خونه الان اینجا غش میکنیم .

به سختی بلند شدیم و خواب آلود از هم خداحافظی کردیم انقدر خسته بودیم که حال تعارف زدن هم نداشتیم .

نمیدونم چجوری خودمو به ماشین رسوندم و چجوری رسیدیم خونه حس میکنم تمام مسیر توی چرت بودم و هی خمیازه می‌کشیدم فقط به خودم اومدم و دیدم جلوی خونه ایم خسته پیاده شدم و مانلی در رو باز کرد و پشت سرش مثل لشکر شکست خورده وارد شدیم.

امین در حالی که در رو میبست با خستگی خطاب به منو سورین گفت:

بچه ها بالا دست چپ یه اتاق خالی هست.

سری تکون دادمو تشکری کردمو به طرف اتاق پرواز کردم سورین هم پشت سرم راه افتاد و به طرف اتاق رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم سورین کنارم دراز کشید و خسته گفت:

خواهش میکنم لگد نزن.

خنده ی وارفته ای کردمو گفتم: قول نمیدم .

بعدچشم هامو بستم و حس میکنم به سه نرسیده خوابم برد.

****

با تکون دادن های کسی با اخم چشم ها باز کردم و غریدم:

ها؟

و خمیازه ای کشیدم و چشم های خمار از خوابم و به زور باز کردم، سورین مرتب و آماده بالا سرم ایستاده بود و گفت :

باید بریم پرواز داریم .

نگاهمو به طرف ساعت کشیدم ، تازه ۶ صبح بود .

خسته گفتم:

خوابم میاد .

دست دور کمرم انداخت مجبورم کرد بشینمو گفت :

تو ماشین بخواب.

با غر غر تلو تلو پله ها و توی تاریکی پایین رفتم .

کارن و کیان توی درگاه ایستاده بودنو کیان با سر و وضع ژولیده کمی از من نداشت .

از در خارج شدیم و کارن در رو بست و همه سوار ماشین سورین شدیم حالا خوابم میومد اما خوابم نمی‌برد و هی کارن رو با ساعت پروازش فحش میدادم و بعد غریدم:

شما مگه مافیا نیستین هواپیمای شخصیتون کجاس؟اخه این مسخره بازیا چیه.

کارن کلافه گفت:

وای مغزمون رو صاف کردی توی این وضعیت روی هوای سازمان هواپیمای شخصی میخوای ؟

با حرص گفتم:

تو ساکت ، با این زمان بندیت نمیخوام صداتو بشنوم .

دهن باز کرد جوابمو بده که سورین کاملا جدی گفت:

ساکت میشین یا ماشین رو بدم زیر کامیون و ته دره؟

جفتمون با لحن جدیش حساب کار دستمون اومد و ساکت شدیم نمی‌دونم دقیقا چقدر گذشت یک ربع ؟بیست دقیقه ؟نیم ساعت؟

اما بالاخره به فرودگاه رسیدیم و سورین ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم ، کارن با مدارک جعلی برامون پاسپورت گرفته بود و خب طبیعی هم بود چون هیچ کدوممون وقت اینکارا رو نداشتیم و مدارک همراهمون نبود، بعد بازرسی و هزار تا گیت و کلی معطلی بالاخره رفتیم تا سوار هواپیما بشیم ، با چشم های خواب آلود دنبال شماره صندلیم گشتم که کارن از کنارم رد شد و گفت:

امیدوارم با همسفرت بهت خوش بگذره .

گیج نگاهش کردمو جامو پیدا کردمو کنار پنجره نشستم و سی ثانیه بعد کیان اومد و با نیشی باز کنارم نشست و گفت:

به به ما کنار هم افتادیم .

با حرص برگشتم عقبو کارن رو دیدم که بغل سورین نشسته بود با خشم لب زدم عوضی خونسرد شونه بالا انداخت و چشم هاش رو بست، سورین که خواب خواب بود .

برگشتم سرجام که کیان با خنده گفت:

کارن حرکت هوو هارو زده ها.

پوفی کشیدمو گفتم:

جدیدا از تو هم رو مخ تر شده .

سری تکون داد و گفت:

بود تو تازه فهمیدی.

خمیازه ای کشید و ادامه داد:

آخه الان ساعت پرواز کردنه؟

کم کم هواپیما آماده پرواز شد و مهماندار توضیحات لازم رو داد و هواپیما شروع به بلند شدن کرد به سختی جلوی حالت تهوعم رو گرفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم کیان گوش هاش رو گرفته بود و به فشار هوا فحش میداد .

خسته پلک هام رو روی هم گذاشتم و گفتم:

کیان خیلی خستم دو ساعت هم نخوابیدم، اذیت نکن بذار بخوابم .

با غرغر گفت :

من گشنمه .

بعد به عقب برگشت و شروع به صدا کردن کارن کرد که کارن جواب ندادمهماندار رو صدا زد و درخواست صبحونه کرد .

من هم توی دلم به آبرو بردناش و داد و بیداد هاش فحش دادم انقد خسته بودم که حال دعوا کردن باهاش رو نداشتم ، کم کم پلک هام گرم شد و خوابم برد.

****

با سر و صدا و همهمه چشام و باز کردم و خمیازه ای کشیدم بعد چند روز نصفه و نیمه خوابیدن ، امروز کامل خوابیده بودم بالاخره پر انرژی بودم .

نگاهمو توی هواپیما گردوندم ، کیان با دیدنم گفت:

عه چه خوب بیدار شدی ، داریم فرود میایم.

قد کشکی کردم و گفتم:

ممنون از اطلاعت خلبان .

برگشتم عقب و نگاهی به پشت سرم انداختم و دیدم که کارن وسورین هم بیدار شدن .

مهماندار داشت توضیحات فرود رو میداد و هواپیما کم کم فرود میومد و بی صبرانه منتظر بودم تا کمربندم روباز کنم .

کیان با تاسف نگاهم کرد و گفت:

حیف شد خوابیدی یه فیلم دیدم انقد قشنگ بود باید بیدار میموندی می‌دیدی.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

بعد ازخستگی بی هوش‌میشدم؟

کیان خسته نگاهم کرد و گفت:

من منتظرم برسیم خونه بخوابم.

حالا هواپیما کامل فرود اومده بود و افراد در حال پیاده شدن بودن کمربندمو باز کردم و گفتم:

دیوونه ای دیگه .

کیان از صندلی بلند شد و منم پشت سرش راه افتادم از هواپیما بیرون زدیم ، کارن و سورین هم بهمون محلق شدن و وارد گیت شدیم و بعد از عبور از همون مراحل حوصله سر بر بالاخره کارهامون تموم شد ، قبل از اینکه بخوایم بیرون بریم کیان گفت دستشویی داره و حالا ما سه نفر مثل احمق ها منتظر بودیم که بیاد بیرون ، کارن پوفی کشید و گفت:

همیشه با کیان همین برنامه روداریم .

سورین دست به سینه گفت:

فکر کنم کلیه هاش مشکل داشته باشن.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

توی جمع ما کی سالمه که کیان دومیش باشه.

کارن نفسی کلافه کشید و گفت:

چه عجب داره میاد .

رد نگاهش رو گرفتم و کیان رو دیدم که لخ لخ کنان داشت به طرفمون میومد و بعد کلی جون کندن بهمون رسید و گفت:

بچه ها گوشی هاتون رو از حالت پرواز دربیارین .

بعد خطاب به سورین گفت:

پارسا بهم زنگ زد اومده دنبالمون ، منتظره .

سورین دستی به صورتش کشید و در حالی که از در خارج میشدیم گفت:

کی خبرش کرده .

کارن خونسرد گفت:

من.

کامل از فرودگاه بیرون زدیم چشم گردوندم و دنبالش گشتم که کیان با دست نقطه ای رو نشون داد و گفت:

اوناهاش.

رد دستش رو گرفتم پارسا کنار ماشین سفیدی ایستاده بود پیراهنی چهارخونه آبی با جین یخی و کتونی سفید پوشیده بود و عینک دودی به چشم داشت.

بهش نزدیک شدیم تکیه اش رو از ماشین گرفت و صاف ایستاد کارن به طرفش رفت و بهش دست داد .

پارسا نگاهی به گونه کبود سورین انداخت و گفت:

چه بلای جدیدی سرت اومده؟

سورین نفس عمیقی کشید و گفت :

نپرس.

کیان گفت:

همینکه زنده اس باید خوشحال باشی .

پارسا به طرفم برگشت و گفت:

بالاخره تو رو سالم دیدیم!

نیشخندی زدمو گفتم:

دلت خوش نباشه من همش در حال آسیب دیدنم .

کیان خسته گفت:

میشه باقی حرفاتون رو سوار شید بعد بزنید من خستم.

پارسا سری تکون داد و نشست، منو کیان و سورین عقب و کارن جلو نشستیم و من وسط سورین و کیان بودم.

سورین گفت:

-خب ؟ بچه ها گفتن میخواستی بام حرف بزنی ، چی شده.

پارسا از آینه نیم نگاهی انداخت و گفت:

+متین رادمهر رو پیدا کردین؟.

سورین گرفته گفت:

-اره.

+به چی رسیدی؟

-خیلی چیز ها ، بعدا برات تعریف میکنم ، تو کارت رو بگو.

اخم آلود نگاهی به سورین انداخت و ناراضی از طفره رفتنش گفت:

+جواب آزمایش هاتون اومده ، تمام مدت در حال تحقیق روی این موضوع بودم .

-خب؟

نگاهی جدی از آینه بهم انداخت و گفت:

جفتتون این ژن رو دارین.

با چشم های گرد گفتم:

چی امکان نداره من قبلا آزمایش دادم من این ژن رو ندارم متین پدر اصلی منه اونم این ژن رو نداره.

پارسا سری تکون داد و گفت :

میدونم چند بار هم آزمایش کردم و هربار جواب مثبت بود.

ناباور لب زدم:

امکان نداره هیچ جوره نمیشه .

پارسا آروم گفت:

از دوست هام کمک گرفتم و طبق تحقیقات مون به یه نتیجه رسیدیم ، تو این ژن رو به صورت خاموش از والدت به ارث میبری و چون والد دیگه ژن رو نداره تا مرگت خاموش میمونه ، این علت نداشتن ژنه توی کسایی که یکی از والد ها ژن رو نداره ، ژن از بین نمیره و به صورت خاموش انتقال پیدا میکنه.

سورین کمی فکر کرد و گفت:

خب پس حالا باید خاموش

باشه ، شما چطور توی آزمایش ها به جواب مثبت رسیدین.

پارسا به موهاش چنگ زد وگفت:

نکته این جاست ، یه چیزی توی تن آرمینا تغییر کرده چیزی که باعث جهش ژنتیکی شده چیزی مثل کما یا نمیدونم ضربه ای به سر یا بعضی از بیماری های خود ایمنی ، یه همچین چیزی باعث شده اون ژن بیدار شه .

به مغزم فشار آوردم تغییر، تغییر ؟تغییر!

من قلبم از کار افتاده بود من مرده بودم ، همه چیز بعد از اون روز شروع شد قبل از اون لاغر مردنی و ضعیف بودم.

بلند گفتم:

من ،من چهار سال پیش تقریبا مرده بودم .

پارسا اخمی کرد و گفت:

کامل تر توضیح بده.

گیج گفتم:

خب به سینه ام شلیک شد و پرت شدم توی اب تقریبا خفه و غرق شدم ، وقتی رسیدم بیمارستان قلبم از کار افتاده بود، رفتم و برگشتم و دوباره زنده شدم و بعدش توی کما رفته بودم.

پارسا چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

که اینطور ، خودشه . پس این میتونه ژن رو بیدار کنه دیدار با مرگ.

کیان مبهوت گفت :

برگام چقدر عجیب.

کارن پرسید:

به نتیجه‌ی جدیدی نرسیدی این ژن چه ویژگی های دیگه ای داره؟

پارسا جواب داد:

خب ببین اکثرا دارای چشم رنگی ان ، ماده های بی هوشی و مواد مخدر، الکل و مشروب به سختی روشون تاثیر میذاره که این کاملا زیاده روی های سورین رو توجیح میکنه .

تحملشون در مقابل صدا های تیز یا بلند میتونه خیلی کم باشه چون شنواییشون خیلی قوی تره.

مکثی کرد از آینه به من چشم دوخت و گفت:

اما آرمینا فرق داره ، ساختار دی ان ای آرمینا درحالی که از این ژن پیروی میکنه اما تفاوت های خیلی زیادی داره .

سورین ابرویی بالا انداختمو گفت:

چطوری؟

پارسا در حالی که سعی داشت به طور ساده ای توضیح بده گفت :

ببین اینطوری بهت بگم که شما دامنه ویژگی هاتون تا یه حدی هست و از اونجا به بعد محدود میشه ،یعنی شما آسیب هاتون رو سریع ترمیم میکنین ، آرمینا کمی دیر تر از شما عمل میکنه اما قوی تر یعنی با هر بار که آسیب ببینه یه جهش ریز درش رخ میده که قوی ترش میکنه.

کیان ترسیده گفت :

اینطوری خیلی بده اگه سازمان مواد مخدر بویی ببره و آرمینا دستش بیوفته چی میشه .

پارسا نیم نگاهی نگران انداخت و گفت:

خیلی بد میشه ، قطعا شروع میکنن به آزمایش کردن انقدر بهش آسیب میزنن تا ببینن این جهش ها تا کجا پیش میره.

سورین اخم غلیظی کرد دستم رو گرفت و گفت:

کسی بویی نمیره ، فهمیدین؟

کارن جدی گفت:

باید مراقب باشیم .

کیان پوفی کشید و گفت:

میشه بحث رو عوض کنیم ؟من دارم استرس میگیرم.

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

خیلی مزخرفه انگار توی یه فیلم علمی تخیلی دارم زندگی میکنم.

سورین محکم دستش رو دورم حلقه کرد و گفت:

به هر قیمتی باشه نمیذارم چیزیت شه .

و بعد روی موهامو بوسید .

سکوت سنگینی توی ماشین بر قرار شد انگار که هر کسی درگیر

افکار خودش شده بود ،من که نمی‌تونستم درک کنم این ژن چطوری توی بدن منه و چرا متفاوت شده.

کیان مضطرب شده بود شاید میترسید فرد جدیدی رو توی زندگیش از دست بده ، کارن جدی و بی حالت به نقطه ای نامعلوم خیره بود و نمیتونستی حدس بزنی ته چشم های خالیش چی میگذره سورین عصبانی بود و پارسا ، میشد کنجکاو و گیج بودن رو از چشم هاش تشخیص داد.

نیم ساعتی توی فضای سنگین ماشین گذشت نزدیک عمارت بودیم ، آروم گوشیم رو از جیبم در آوردم تا ساعت و ببینم که پیامی از متین دیدم ، بازش کردم و شروع به خوندن کردم ازم خواسته بود سریع کارامو کنم و برگردم خونه ، براش نوشتم که من از پس خودم برمیام مراقب خودم هستم و وقتی کارام رو به راه بشه بهش سر میزنم .

گوشی رو خاموش کردم و سرم رو بلند کردم جلوی در عمارت بودیم با بوق پارسا در های عمارت بازشدن و وارد شدیم ، پارسا داشت ماشین رو پارک میکرد و کارن کنار سورین ایستاد وگفت:

باید قضیه پدر و مادرتون رو براش تعریف کنی .

سورین اخم کرده سری تکون داد

که پارسا هم پیاده شد و وارد عمارت شدیم ، اولین کاری که کردم با تمام سرعت از پله ها بالا پریدم و به طرف اتاقم دویدم باید دوش میگرفتم تا خستکی راه از تنم در بره .

در اتاقم رو باز کردم و پریدم داخل حموم و آب گرم رو باز کردم و چشم هامو بستم نفسی عمیق کشیدم سعی کردم ذهنم رو خالی کنم توی این یک هفته مغزم خیلی بهش فشاراومده بود.

آب بین موهام می لغزید و زمین میریخت کاش افکار منفی هم همینطور از ذهنم بیرون می‌ریخت ، پوفی کشیدمو درحالی که موهامو می‌شستم به این فکر کردم که رئیس اصلی تمام مافیا ها کیه؟ از اینکه سازمان ما با سازمان قاچاق دختر همدستی می‌کنه خبر داره یانه؟ اگه بفهمه چیکار می‌کنه ؟

نکنه همه چیز بیوفته گردن سورین. ناخودآگاه ذهنم طرف دختر های بی گناهی رفت که قاچاق میشدن ، زندگی چقد میتونست براشون بی رحم باشه در حالی که اونا بی دفاع بودن و آسیب دیده.

حالا که اون پیر خرفت مرده برای زن بودنم که هیچ برای انسان بودنم هم که شده باید به اون دختر ها کمک میکردم .

بر عکس همیشه که سریع از حموم بیرون میومدم اینبار طولانی مدت توی حموم موندم انگار که به یه جلسه ی تراپی تبدیل شده بود که سعی داشتم توش به ذهنم ثبات بدم و تمام اتفاقات این مدت رو هضم کنم .

آخر سر وقتی که حس کردم اگه بیرون نیام احتمالا بخار آب خفه ام میکنه حوله رو تنم کردم و بیرون اومدم .

یک ساعت و نیم بود که توی حموم بودم چشم هام گرد شد و تند تند لباسامو با یه شلوار گشاد ورزشی مشکی بلند، و یه کراپ گشاد آستین

بلند ستش عوض کردم و موهامو سشوار کشیدم و بالای سرم بستم و از اتاق بیرون زدم و کارن رو توی راهرو دیدم که داشت با تلفن صحبت میکرد و درگیر کارها برای مهمونی بود کنجکاو بهش خیره شدم که بعد سی ثانیه تلفن و قطع کرد و گفت:

چیه؟

با فضولی گفتم:

درمورد کدوم مهمونی حرف میزنی؟

گوشیشو توی جیبش گذاشت و گفت:

مهمونی به رسمیت شناختن سورین فردا شب برگزار میشه.

چشام گرد شد و گفتم:

چقدر زود.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

این هرج و مرج باید زودتر جمع شه .

و از کنارم رد شد و به طرف اتاقش رفت ، چشم ازش گرفتم و از پله ها پایین رفتم پارسا رو روی مبل دیدم که نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود سورین هم روبه روش به میز وسط مبل ها تکیه داده بود اروم سرک کشیدم و دیدم که پارسا عصبی به موهاش چنگ زد و با چشم هایی خونی به زمین خیره شد و گفت:

من نمیفهمم چطور همچین چیزی ممکنه ، مامان ما دخترش بوده، چطور میتونه دخترش رو بکشه .

فهمیدم که اصلا زمان خوبی نیست که بخوام پیششون برم آروم راهمو کج کردم و رفتم طرف حیاط، باورم نمیشد که دلم برای این عمارت تنگ شده ، جایی که زمانی میخواستم ازش فرار کنم .

آروم داشتم قدم‌میزدم که صدای پایی از پشت سرم اومد و بعد صدای دلوان رو شنیدم که بلند صدام زد و گفت:

صبر کن .

خشک شده ایستادم و با مکثی طولانی به طرفش برگشتم و نگاهی بهش انداختم که گفت:

چرا انقدر دیر برگشتی ؟

اخم کرده سیگاری که از سورین کش رفته بودم رو روی لب هام گذاشتم و روشن کردم و گفتم:

به تو ربطی داره ؟

اخم ظریفی کرد و گفت:

تو منو اینجا تنها ول کردی.

نیشخندی زدمو گفتم:

من اصلا کنارت نبودم که بخوام ترکت کنم تو خیلی وقته که از چشمم افتادی.

دلوان باحرص گفت:

خیلی کینه ای هستی آرمینا.

کامی عمیق از سیگارم گرفتمو گفتم:

و تو هم خیلی پر روئی.

با انگشت هاش بازی کرد و گفت:

خب من میخوام جبران کنم ، یه سری اشتباه داشتم قبول دارم، اما بهم فرصت بده.

پوزخندی زدم و گفتم:

تو برام مردی دلوان ، و من یه مرده رو از قبر بیرون نمی‌کشم.

دوباره سیگارم رو روی لبم گذاشتم کامی گرفتم و ادامه دادم:

میدونی چرا؟چون گندیده.

اخم کرد و گفت:

بهم فرصت نمی‌دی ؟.

بهش پشت کردمو گفتم:

موضوع پسر پاشایی حل شده میتونی بری.

مکث کردمو تلخ گفتم:

و دیگه برنگرد .

با گام های بلند ازش دور شدم و به طرف حیاط پشتی رفتم و کنار آبنما نشستم و مشغول سیگار کشیدن شدم ، دلوان دیگه هیچ جایی توی زندگیم نداشت خودش همه چیز رو خراب کرده بود من برای طرد نشدن بهش التماس کرده بودمو اون پسم زده بود و حالا دیگه هیچ حسی درمورش برام نمونده بود نه

نفرت نه حسرت ، هیچی.

فقط دلم میخواست که نباشه دیگه توان بحث و جنگیدن باهاش رو نداشتم میخواستم رها کنم. کام عمیقی رو از سیگار گرفتم که حضور کسی رو کنارم حس کردم سر بلند کردم و سورین و دیدم کنارم نشست و گفت:

دوباره اومدی اینجا؟

نفس آه مانندی کشیدم و گفتم:

جای قشنگیه .

تلخ خندی زد و گفت:

پرستو هم اینجا رو خیلی دوست داشت ، میدونی قبل از مرگ پرستو این آبنما یک فرشته ایستاده با بال های باز بود اما بعدش.

سیگارمو از دستم گرفت روی لبش گذاشت وگفت:

بعدش عوضش کردم و شد اینی که میبینی فرشته ای به زانو در اومده با بال های خمیده.

غمگین نگاهش کردم و گفتم:

مثل یه فرشته ی طرد شده به نظر میرسه.

سورین ابرویی بالا انداخت و دود رو از بینیش بیرون فرستاد و گفت:

یه فرشته ی جهنمی ؟

نیشخندی زدمو گفتم:

اوهوم ، درست مثل یه فرشته جهنمیه ، فرشته ای از تبار جهنم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

چقدر بد ، چون طرد شده ها رو همه سرزنش میکنن بدون اینکه دنبال این بگردن که اول کی مقصر بوده .

اهی کشیدم دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

درست مثل ما.

مکثی کردمو ادامه دادم:

پارسا حالش چطوره؟

نیشخندی زد و گفت:

چطور میتونه باشه ؟ بد . با یه حال داغون برگشت خونش.

دستمو زیر چونه ام زدم و گفتم:

حق داره هضم همچین سرگذشتی راحت نیست.

سرمو روی شونه ی سورین تکیه دادم و گفتم:

ما پوستمون کلفت شده .

نیشخندی زد و گفت:

بدجور .

هردو سکوت کردیم و به فواره خیره شدیم و هر کدوم غرق افکار خودمون شدیم ، و من نگران پارتی فردا بودم ، امیدوارم همه چیز برای سورین خوب پیش بره.

****

دانای کل :

عصبی به لیوانش چنگ زد و با حرص محتویات آخرش را هم سرکشید که گلویش را کمی سوزاند ، و دل چرکین به چشم های نافذ و کم سوی پیرمرد خیره شد و سعی داشت که نگاهش را از چشم نابینا پدرش بدزدد بعد از گذشت سال ها هنوز به آن عادت نکرده بود با صدا زده شدن اسمش به خودش آمد و گفت:

بله پدر؟

پیرمرد با غرولند گفت:

میشنوی چی دارم بهت میگم کروک؟ به نظرم باید بهش حقیقت رو بگیم فکر نمیکردم انقد جنم و جربزه داشته باشه .

کروک با کلافگی سرش را تکان داد وگفت:

فکر نمیکنید یه کم زود باشه؟اون فردا تازه میخواد قدرت رو به دست بگیره .

پیرمرد دستی به ریش های کوتاهش کشید و گفت:

اما گادفادر رو کشت و همین کافیه .

نیشخندی زد و ادامه داد:

باید بشه دست راست خودم خیلی عرضه داره ، تازه اونقدر ها هم که فکر میکردم حیوون وبی رحم نیست دختره رو که دیدی ، سورین بدجوری میخوادش، همه جوره داره خودش رو ثابت میکنه.

کروک فکش را روی هم سایید و دستانش زیر میز مشت شدند و با خودش فکر کرد که او سال ها برای پدرش کار کرده و دویده ، حالا نوه جانش تازه از راه رسیده و با دلبری هایش دست راست شود ؟

خشم و حسادت در خونش جهید باید کاری میکرد ، باید سورین را از چشم می انداخت .

پیرمرد دوباره گفت:

باز هم چند هفته ای صبر میکنم اگه اشتباهی ازش سر نزنه بهش میگم که نوه امه و زیر بال و پرش رو میگیرم ، بالاخره یکی باید راه ما بالاکین هارو ادامه بده.

تن کروک از خشم لرزید ، او کافی نبود؟تلاش هایش چه؟چرا او را نمیدید و در نوه ی دوردانه اش به دنبال جانشین میگشت؟ کاش دختر احمقش به جای پرستو سورین را میکشت ، آرام سعی کرد حسادتش را پشت پرده ای از خونسردی پنهان کند و به سختی گفت:

هر جور که شما صلاح بدونید.

پیرمرد با رضایت سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد و با بسته شدن در کروک مشت محکمش را روی میز کوبید و آرام زمزمه کرد:

نمیذارم اینجوری تموم شه .

****

آرمینا:

رژ سرخم رو روی لب هام کشیدم که کیان نالید:

دیگه نمیتونم ، بس کن دستم شکست.

اخم کرده گفتم :

حرف نزن چقدر غر میزنی یه مو اتو کردن که این حرف ها رو نداره.

اخمی کرد و با نق نق گفت:

شش متر مو رو دادی دست من ، تو اصن موهات صافه چرا اتو می‌کشی ؟

از توی آینه بهش خیره شدم و گفتم:

چون باید صاف تر شه .

پوکر آخرین لایه ی روی موهامو جدا کرد و مشغول اتو کشیدنش شد ، دیشب بعد از اینکه به سورین گفتم دلم موتور سواری میخواد، رفتیم پیست و تا دیر وقت بیدار بودم و با سورین درگیر موتور سواری بودیم و وقتی رسیدیم خونه دلوان رفته بود و هوا روشن شده بود .

حالا منه احمق خواب مونده بودم مهمونی خیلی وقت بود که شروع شده بود و منم در حال آماده شدن بودن .

هل رژگونه آجریم رو روی گونه هام کشیدم ، بالاخره آرایشم تموم شد، سایه چشم مشکی و نقره ای که باعث شده بود چشمام خاکستری بشه رژجیگری که ته رنگ مشکی داشت گونه هام با هایلایتر برق میزد ، کیان هام با غرغر آخرین تکه از موهام رو اتو زد ، این مهمونی خیلی بزرگ و مهم بود کارن گفته بود خیلی مهمه شیک پوش و مرتب باشیم

کیان کت و شلوار تنش بود و منم یه پیرهن بلند مشکی پوشیدم از جنس براق و لَخت که قشنگ روی تنم میشینه. یقهٔ لباس پیچیده دور گردنه، مدل هالتره و ضربدری پشت گردنم رفته بود و زیر سینه ام یه کوچولو باز بود ، جلوش یه برش کوچیک داره که ظریف و شیکه. بالاتنه‌اش حالت ضربدری داره و روی کمرم یه کمربند پهن مثل خط مرزی انداخته که هیکلم رو خوش‌فرم‌تر نشون بده.

دامنم از همون پارچهٔ لَخته که تا زمین میاد و پشت سرم کمی کشیده میشه، مثل یه موج مشکی که همراهم حرکت می‌کرد. از یه طرفش هم یه چاک بلند داره که موقع راه رفتن، پا رو نشون میداد ، کفش های پاشنه دار مشکی رنگم پام بود و دور رونم جای اسلحه ایم رو بسته بودم و کلتی که سورین داده بود هم داخلش بود.

کیان کلافه گفت:

تموم شد؟همین الان هم کلی دیر کردیم ، بریم؟

ادکلنم رو روی خودم خالی کردم برای بار آخر ناخن های مشکیم رو چک کردم و با غر غر گفتم:

بریم اه چقدر هل میکنی آدم رو.

کیان جلو جلو در اتاق رو باز کرد و خارج شد و منم پشت سرش بیرون رفتم ، سالن مملو از جمعیت بود موزیک لایتی در حال پخش بود و فضا حالتی نیمه تاریک داشت و خدمتکار ها در حال تکاپو بودن.

همین که به پایین پله ها رسیدم کارن نمی‌دونم از کجا پیداش شد و به طرفم اومد و با اخم گفت:

معلوم هست کجایین؟

کیان سریع گفت:

مجبورم کرد موهاشو درست کنم.

با آرنج محکم توی پهلوش کوبیدم و حرصی گفتم:

آدم فروش .

کارن با غرولند گفت:

نمیتونستی زودتر بیدار شی؟

بعد نیشخندی زد و ادامه داد:

معلومه که نه ، کی هشت صبح تازه بیاد خونه.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم:

حالا هم اونقدر دیر نکردم ، سورین کجاست.

کروات خاکستریش رو صاف کرد و گفت:

اره فقط به یک ربع آخر رسیدی، سورین توی جلسه اس دارن با هم قرار دادی رو میبندن که تبدیلش میکنه به گادفادر بعدی ،البته آخرشه.

کنجکاو گفتم:

کروک و بالاکین هم هستن ؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

صد درصد.

نگران گفتم:

امیدوارم سورین لهشون نکنه .

سری تکون داد و گفت:

منم همینطور.

خدمتکاری به طرفمون اومد و سینی پر از جام شراب رو تعارف کردی منو کارن جامی برای خودمون برداشتیم اما کیان ادرس کیک و شیرینی ها رو از خدمتکار گرفت و با نیش بازی ما رو ترک کرد.

کارن اخم کرده گفت:

حالا خوبه بهش گفتم آبرو نبره.

جرعه ای از شرابمو نوشیدم و گفتم:

خوبه من تا الان نگهش داشته بودم وگرنه تا الان ده بار گند بالا آورده بود.

قبل از اینکه جوابی بده در سالنی که میدونستم برای جلساته باز شد و جمعیتی ازش بیرون اومد که چهره های شیک و حتی زیبایی داشتن اما کثافت خلاف و خون ازشون می‌چکید و میشد احساسش کرد .

آخرین نفراتی که خارج شدن کروک و سورین بودن که همراهشون همون پیرمرد با چشم کور و نگاه مرموزش بود، رئیس بزرگ مافیای روس بالاکین پیر که پدر بزرگ سورین بود.

متوجه نگاهم شد سر بلند کرد و نگاه نافذ و سردش رو بهم دوخت آب دهنمو قورت دادمو چشم دزدیدم حالا میتونستم بفهمم سورین اون نگاه رو از کی به ارث برده. بعد صحبتی کوتاه سورین ازشون جدا شد و به طرفمون اومد دوباره سر تا پا سیاه پوشیده بود و حتی کرواتش هم مشکی بود اخمی کردم از این به بعد باید توی رنگ لباس هاش دخالت میکردم .

کنارمون ایستاد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

به به خانم خرس قطبی.

با حرص گفتم:

به من چه ربطی داره کسی منو بیدار نکرد خب .

سری تکون داد و گفت:

اشکالی نداره .

بعد جام شرابمو از دستم گرفت و سر کشید که تند گفتم:

رژ لبی بود لبت رژی میشه.

جام رو پایین آورد لبخند کجی زد و گفت:

برای همین انقد خوشمزه بود.؟

با حرص نوک پنجه شدم و لب رژیشو پاک کردم و کمرمو گرفت تا نیوفتم .

سرمو کج کردمو گفتم :

شانس اوردی بیست و چهار ساعته نبود.

بعد ازش فاصله گرفتم که نگاه سنگین جمع روحس کردم و آروم و معذب گفتم:

چرا همه دارن منو نگاه میکنن؟

کارن پوزخندی زد و گفت:

خبر نداری؟آوازه ات همه جا پیچیده دختری که خودشو توی دل خونخوار ترین قاتل سازمان جا کرده ،حالا که سورین قدرت رو دست گرفته همه بیشتر کنجکاو شدن که ببینن.

سورین با محبت موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت:

اگه ازشون بدت میاد بگو بکشم.

خنده ای کردمو گفتم:

لازم نیست کسی رو بکشی دیوونه.

کارن نگاهش و به نقطه ای دوخت و گفت:

من برم دنبال کیان هی حس میکنم قراره یه گندی بزنه.

و بعد جمع رو ترک کرد ، سورین شونه ای بالا انداخت و جام رو دست خدمتکاری داد و گفت:

دیر کردی و مهمونی رو از دست دادی آهنگای اول مهمونی برای رقص فوق العاده بودن.

بعد بهم خیره شد وبی ربط گفت:

خیلی خیلی زیبا شدی.

چشم هاش برق زدن دستی به موهام کشید و گفت:

مثل ماه داری میدرخشی گرگ وحشی.

لبخندی عمیق زدم و گفتم:

داری خجالتم میدی .

لبخندی جذاب زد و گفت:

تو هم خجالت بلدی گرگ کوچولو.؟

خنده ای کردمو گفتم:

دیگه .

بعد ادامه دادم:

جلسه چطور پیش رفت.

به پیست رقص خیره شد و گفت:

خوب بود همه موافقت کردن و همه چی خوب پیش رفت.

اخمی کرد و ادامه داد:

بالاکین هیچ عکس العملی نشون نمیداد نمیدونم واقعا نمیدونه من نوه اشم یا تظاهر به ندونستن میکنه .

میتونستم نگاه سنگین تک چشمش رو روی خودمون حس کنم و زیر لبی گفتم:

چرا بالاکین انقدر مارو نگاه میکنه؟

سورین نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

نمیدونم خیلی مرموزن .

چراغ ها کم کم خاموش شد و دود سیگار ها و مواد مخدر الکل شروع شد بخش آخر از هر مهمونی ای همین بود .

معذب دستی به گردنم کشیدم یادم رفته بود گردنبند بندازم ، گردنبند دلارام هم دست سورین مونده بود،نگاه های خیره ی مردم داشت روی مخم می‌رفت موزیک زیاد تر شد که کلافه به سورین گفتم:

بریم بیرون قدم بزنیم .

خودش فهمید که چقدر بهم فشار اومده سری تکون داد و بی حرف بیرون زدیم هوای پاییزی و خنک شده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

آخیش .

حیاط هم از جمعیت پر بود اما اروم و بی سر و صدا بود آهنگی ملایم پخش بود و بعضی ها آروم در حال رقصیدن بودن سورین اروم دستمو بوسید و گفت:

افتخار رقص میدی گرگ وحشی؟

لبخندی شیطون زدم و گفتم:

اممم بذار فکر کنم ، خب شاید.

خنده ای کرد و آروم منو وسط پیست کشیدو بی حرف شروع به رقصیدن کردیم که گفت:

دیدی داری رقصیدن رو یاد میگیری.

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

وقتی همش منو میکشی وسط پیست مجبورم که یاد بگیرم.

لبخندی کج زد وگفت:

از هر فرصتی برای در آغوش گرفتنت استفاده میکنم چی از رقص بهتر ؟

منو چرخوند و به بغلش برگشتم و خنده ای کردمو گفتم:

ای بچه زرنگ، پس رقص رو دوست نداری، من فکر میکردم عاشق رقصی.

لبخندی شرور زد و گفت:

من تو رو دوست دارم خنگه .

سرمو روی سینش گذاشتم لبخندی زدم و گفتم:

منم تو رو دوست دارم شیطان چشم آبی.

سرشو توی موهام فرو کرد و گفت:

عاشق وقتایی ام که موهات بازه.

نفس عمیقی کشید ، این رقص رو بیشتر دوست داشتم آروم بود و ملایم نیاز نبود بالا و پایین بپری و می‌تونستی تا ابد به این چشم های وحشی آبی خیره بشی آروم لب زدم:

چشم هات ، چشم هات خیلی زیبان میتونی منو باشون مسخ کنی .

نیشخندی زد و گفت:

اونا زیبا شدن چون درونشون انعکاسی از تو افتاده.

با این جملش قند توی دلم اب شد و لبخندی عریض روی لب هام نشست .

با تموم شدن آهنگ از پیست بیرون اومدیم بالاکین کنار پله ها با لبخندی به ما خیره بود نگاهم و دزدیدم با سورین پشت میزی نشستیم جام تکیلایی برداشت و سرکشید و گفت:

راستی باری که داشتیم انتقال میدادیم با مرگ گادفادر تایمش عقب میوفته و یک سال طول میکشه .

نیشخندی زدمو کیکی رو دهانم گذاشتم و گفتم:

کی اهمیت میده؟من تمام اینکار هارو برای کشتن تیدا کردمو حالا که کشتمش دیگه برام مهم نیست .

سری تکون داد و گفت:

بعد از این میخوای چیکار کنی؟

حالا دیگه وقتت آزاده ، دیگه نیازی نیست درگیر قتل و انتقام باشی .

بی هدف با انگشت هام روی میز خط کشیدم و گفتم:

نمیدونم ، شاید درسمو ادامه بدم ، من هیچ وقت نتونستم برم دانشگاه.

لبخندی مهربون زد و گفت:

خیلی خوب میشه ، هر تصمیمی بگیری من پشتتم .

متقابلاً لبخندی عمیق زدم و بهش خیره شدم به اون آبی بی کران نگاهش.

محو نگاهش شده بودم که کیان یهو پرید روی صندلی کنارم که بلند فحشش دادم با نیش باز خندید و گفت:

مزاحم که نشدم .

سورین اخمی کرد و گفت:

کاملا مزاحم شدی .

کیان دستش رو به طرف مزه های وسط میز برد و گفت:

عدالت کجاست ؟چرا مزه های تو با حیاط فرق داره؟

پوکر نگاهش کردم که پفکی به طرفم گرفت و گفت میخوری ؟

سری تکون دادم و گفتم:

نه ممنون .

کم کم مهمون ها داشتن میرفتن و موزیک ها قطع میشدن.

جام پر از شراب رو برداشتم و گفتم:

الکی اومدم ها باید میخوابیدم من که به ته مهمونی رسیدم .

نگاه کن همه هم رفتن.

و بعد به حیاط خالی اشاره کردم که سورین گفت:

اتفاقا خیلی خوب شد که اومدی یک ربع هم یک ربع بود باز خودتو نشون دادی.

مکثی کردو نیشخندی زد و ادامه داد:

و چی بهتر از تکیلا خوردن که از دستش ندادی .

خنده ای کردمو گفتم:

دیوونه.

و بعد جامی که به طرفم گرفته بود و از دستش گرفتم و سرکشیدم که کیان گفت:

مغزتون تاب داره ها مزه های به این خوشمزگی رو نمیخورین اونوقت تکیلا می‌خورین؟

دهن باز کردم جوابشو بدم که با صدای بلند تیر اندازی حرفم تو دهنم موند و از جا پریدم ، کیان هل گفت:

بچه ها این از قبل برنامه ریزی شده بوده؟

سورین سریع از سر جاش بلند شد کلتشو بیرون کشید و گفت:

نه .

سریع کلتم رو بیرون اوردم و مسلح کردم تیر اندازی ها از داخل عمارت بود و صداش هی نزدیک تر میشد انقدر که تونستم تعدادی ادم سیاه پوش رو تشخیص بدم که به ما نزدیک میشن و محافظ ها باهاشون درگیر بودن، سورین من رو پشت خودش قایم کرد و بلند گفت :

توی اولین فرصت با کیان فرار کنین.

افراد سیاه پوش از دیوار ها هم بالا اومدن و وارد شدن و تعدادشون هی زیاد تر میشد ، نمیدونم از کجا اومده بودن و آدم کی بودن ، در حال تیر زدن به سر هاشون بودم که کیان بلند داد زد:

ارمینا مراقب باش .

ناگهان یکی از پشت بهم حمله کرد و دستمالی روی بینیم گذاشت نفسمو حبس کردم که کیان به سرعت چاقو میوه خوری روی میز رو برداشت و توی بازوی فرد کوبید که دست های طرف شل شد سریع توی زانوش لگد زدم و عقب پرتش کردم که موهامو کشید و با سر به جدول کنار باغچه خوردم سردرد وحشتناکی گرفتم و تندتند نفس کشیدم سورین که ازمون دور شده بود تا به کارن کمک کنه با سرعت نور به طرفمون اومد و توی سر مرد ناشناس شلیک کرد و نگران گفت:

خوبین؟

به سختی از جا بلند شدم که سورین ترسیده گفت :

سرت داره خونریزی میکنه خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم:

اره ، اینا کین ؟چی میخوان .

داشتیم محاصره میشدیم .

عصبی گفت:

نمی‌دونم اما اومدن دنبال تو نترس محافظ ها توی راهن تا دو دقیقه دیگه اینجان از پسشون برمیایم .

قبل از اینکه جوابشو بدم فردی سیاه پوش از پشت به سورین حمله کرد و اسلحه ای روی سرش گذاشت که ناخودآگاه جیغ بلندی زدم ، مرد داد زد :

اسلحه اتو بنداز و دستات رو بالا بگیر.

سورین بلند داد زد:

ارمینا اینکارو نکنی ، شلیک کن و فرار کن .

مرد داد زد :

اگه اسلحه اتو نندازی میزنم .

ترسیده اسلحه رو زمین پرت کردمو بلند گفتم:

کاریش نداشته باش ح....زاده، چی میخوای هان .

سورین بلند داد زد:

روانی بازی در نیار آرمینا .

مرد غرید:

تو رو میخوایم .

سورین عربده کشید

تو گ...ه میخوری مرتیکه ی.....

شش نفر گرفته بودنش و روی تنش اسلحه گذاشته بودن باید وقت میخریدم تا محافظ ها بیان ، کلافه گفتم:

برای چی منو میخواین؟کی هستین؟

با صدای کلفتش داد زد:

ربطی نداره بهت.

بعد به آدماش اشاره کرد و داد زد:

بگیرینش ، باید زنده تحویلش بدیم سالم هم نبود اشکال نداره این ادم خوب بلنده خودشو ترمیم کنه و زنده بمونه .

چشم هام گرد شد اون ها از ژنم مطلع بودن چطور ممکنه خشک شده بودم که بهم حمله کردن و دست هامو گرفتن کارن رو توی جمع نمیدیدم فقط جنازه ی افراد ما و جمعیت سیاه پوش کف زمین بود و کسی اسلحه روی سر کیان گذاشته بود و سورین با ادم ها درگیر شده بود و داشت کتک کاری میکرد و بلند عربده میزد و اسمم رو صدا میزد.

کشون کشون من رو به طرف بنز مشکی رنگی بردن بلند جیغ داد و تقلا کردم و لگد پروندم اما این لباس و این پاشنه ها مناسب جنگیدن نبود .

در ماشین رو باز کرد و سعی کردن به داخل هلم بدن که محکم در ماشین رو چسبیدم و داد زدم:

نمیام.

از بیرون صدای تیر اندازی اومد و جمعیت زیادی پشت بندش وارد شدن که کارن رو بینشون تشخیص دادم کارن رفته بود تا محافظ ها رو سازماندهی کنه ، صدای شلیک و تیر اندازی دوباره شروع شد ، سردرد شدیدی داشتم که باعث شده بود تار ببینم نگران دنبال سورین چشم گردوندم که دیدم داره به سمتم میدوعه ، شروع کرد به چاقو زدن و شلیک کرده به افرادی که منو گرفته بودن.

همینکه دستش بهم رسید سریع منو توی آغوشش کشید تند تند سرمو بوسید و نفس نفس زنان گفت:

خوبی ؟

مات و گیج سر تکون دادم ، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاده بود حالا محافظ ها تقریبا تمام افراد سیاه پوش رو کشته بودن و دو نفر هم به حالت تسلیم محاصره کرده بودن .

با سورین به طرفشون رفتیم ، مشت محکمی توی صورت مرد سیاه پوش زد و گفت:

آدم کی هستی مرتیکه ی..... هان؟ برای کی کار میکنی؟

مرد هیچ جوابی نمیداد سرم گیج رفت و روی پله ها نشستم صداشون بین سوت کشیدن های گوشم محو شد چشم بستم و تند تند نفس کشیدن که دستی روی شونه ام نشست و گفت:

خوبی؟

چشم باز کردم کیان بود ، چند بار پلک زدم تا دید داغونم واضح شه گفتم:

آ..آ..آ..آره ، تو چی؟

نگران دستمو گرفت کمکم کرد بلند شمو گفت:

منم خوبم .

با صدای شلیک از جا پریدم و دیدم سورین تیری توی سر یکی از اون دو نفر خالی کرده .

نفر دوم با دیدن این صحنه رنگ از رخش پرید سورین سرد نگاش کرد و گفت:

میگی یا بزنم؟

مرد ترسیده گفت:

مم...می..گم میگم.

سورین یا خشم داد زد:

برای کی کار میکنین ، چرا اومدین دنبال ارمینا؟زر بزن .

مرد لرزون گفت:

اونا فهمیدن ، بینتون آدم داشتن. دیوونه شدن ولتون نمیکنن تا نگیرنش.

گیج گفتم:

از چی حرف میزنی .

نفس نفس زد و گفت:

میکشنم اگه بگم میکشنم.

سورین اسلحه اش رو روی سر مرد فشار داد و گفت:

اگه نگی من میکشمت .

مرد با درموندگی گفت:

مافیا مخدر ، اونا بینتون آدم دارن ، فهمیدن آرمینا خاصه ، اونا میخوانش هیچ جوره نمیتونین مقاومت کنن.

سورین با خشم به سرش چنگ زد و گفت:

مثل آدم حرف بزن کی آدمتونه، کدوم جاسوس .؟

ناباور پلک زدم ، امکان نداشت. فقط منو سورین با کیان وکارن و پارسا خبر داشتیم.

سورین گلوی مرد رو فشار داد چاقوشو درآورد و روی گلوی مرد گذاشت و داد زد:

بنال.

مرد ترسیده گفت:

اون دکتره ، اون ز....ز..زنه.

گیج گفتم:

کدوم زن ؟

سورین چاقو رو بیشتر فشار داد

و خون جاری شد و با خشم گفت:

دیگه اعصابم نمی‌کشه خیلی داری لفتش میدی گلوتو جر میدم .

مرد بلند داد زد:

دنیز، دنیز برای پلیس کار میکنه ما از طرف ماموری که بین پلیس ها جاسوس مون بود با خبر شدیم.

مبهوت با ضرب سر جام نشستم با حالت تهوع گفتم:

باید زودتر می‌فهمیدیم ، خدای من .

سورین با چشم های به خون نشسته اش به طرفم برگشت و گفت:

چطور؟

به موهام چنگ زدم:

ا..و..اون روز هم که حمله کردن بهمون و انبار ها لو رفت دنیز به بهونه ی سر زدن به من اومده بود اینجا و بعد پلیس انبار هامون رو پیدا کرد ، اون روز حرفامون رو گوش وایساده بود پس توهم نزده بودم و واقعا سایه ی کسی از جلوم رد شده بود.

سورین دندون قروچه ای کرد و گفت:

هرزه ، میکشمش میکشمش .

عربده کشید:

میکشمش .

از روی مرد بلند شد مرد سریع خواست فرار کنه که کارن در اوج خونسردی از پشت بهش شلیک کرد .

به طرف سورین رفتم تا آرومش کنم که یهو سرم گیج رفت و قبل از اینکه زمین بخورم سورین روی هوا منو گرفت و همه چیز سیاه شد.

****

سورین:

ترسیده به چهره ی رنگ پریده و باریکه ی خونی که از پیشونیش جاری بود خیره شدم ، کارن سریع گفت:

نگران نباش قبل از حمله پارسا رو خبر کرده بودم بیاد تا باهاش حرف بزنم که اینطوری شد، الان هاست که برسه.

بی حرف آرمینا رو بغل کردم و به سمت داخل راه افتادم از خشم نفس نفس میزنم آروم روی مبل خوابوندمش کنار چهره ی رنگ پریدش زانو زدم وگونه اش رو بوسیدم باید کاری براش میکردم ، باید نجاتش میدادم.

یک سازمان کامل دنبالش بود و به قیمت جونمم بود نمیذاشتم که دوباره تاریخ تکرار بشه و نمیذاشتم که سازمان کثیفشون دوباره رادمهری رو قربانی کنه .

کارن کنارم ایستاد و گفت:

میخوای چیکار کنی ، میدونی تنهایی نمیشه احتمالا به بالاکین ها نیاز پیدا کنیم، وگرنه تکی زورمون نمی‌رسه ازش محافظت کنیم.

با خشم غریدم:

پارسای احمق ، پسره ی احمق میدونم چه بلایی سرش بیارم.

با خشم کتمو پرت کردم روی مبلی که کیان روش کز کرده بود

و دکمه های پیرهنم رو باز کردم از روی میز شیشه ودکا رو برداشتم و سر کشیدم .

تنم میلرزید و از خشم خس خس میکردم توی سرم تیر میکشید عصبی به موهام چنگ زدم که در سالن باز شد و پارسا وارد شد به طرفش حمله کردم و عربده‌کشیدم :

میکشمت ، آشغال احمق.

کارن محکم شونه هامو گرفت و به عقب هلم داد و گفت :

آروم باش بذار اول آرمینا رو معاینه کنه .

با نفس نفس به آرمینا چشم دوختم و دستی به صورتم کشیدم و گفتم :

گورتو گم کن و آرمینا رو چک کن .

گیج نگاهم کرد و به طرف آرمینا

رفت و اخم کرده گفت:

چی شده ؟

کارن پوفی کشید و گفت:

سرش ضربه خورده و بعد بیهوش شد.

شروع به چک کردن نبض و چشم هاش کرد و چند ثانیه گفت:

علائم کلیش خوبه ، اما حتما یه سی تی اسکن بره بهتر.

حالا که خیالم از آرمینا راحت شده بود مشت محکمی توی صورتش کوبیدم و یقه اش رو گرفتم و عربده کشیدم:

مرتیکه ی احمق رفتی همه چیو گذاشتی کف دست دوست دختر جاسوست آره ؟خبر داشتی جاسوسه؟

کارن به زور منو هل داد ازش جدام کرد، پارسا گیج گفت:

من نمی‌فهمم چی میگی.

کارن در حالی که محکم منو گرفته بود تا حمله نکنم غرید:

بهمون حمله کردن تا آرمینا رو ببرن از طرف سازمان مواد مخدر بودن ، موضوع ژن خاص آرمینا رو میدونستن و گفتن که از طریق دنیز فهمیدن دنیز برای پلیس کار میکرده و رفته همه چیو گفته به پلیس ها،و بین مامور ها هم سازمان جاسوس داشته .

پارسا ناباور روی مبل نشست و گفت:

امکان نداره.

خشمگین داد زدم :

الان چه احساسی داری هان؟ با حماقت هات یه مافیای کامل رو انداختی دنبال آرمینا، الان راحت شدی؟

انگار که تازه فهمیده بود چی شده و مغزش همه چیز رو داشت کنار هم میچید.

با خشم از ساختمون بیرون زدم و رفتم توی حیاط اگه اونجا میموندم دیوونه میشدم.

در حالی که داشتم سیگار میکشیدم گوشیم توی جیبم ویبره رفت برداشتمش ، ناشناس بود اخم آلود جوابش دادم و سکوت کردم که صدای آشنایی با لحجه غلیظی گفت:

برای اتفاق که امروز برات افتاد واقعا متاسفم ، سازمان بزرگیه و خب تنها کاری نمیتونی انجام بدی ،اما میتونم کمکت کنم سورین .

صدا ، صدای کروک بود ؟ اخمی کردمو گفتم:

چطور با خبر شدی؟چرا باید بخوای کمکم کنم کروک؟

صدای خنده اش پشت خط اومد و گفت:

معلومه که هنوز از نفوذ ما خبر نداری، اما مرد باهوشی هستی من آدم های باهوش رو دوست دارم ، بذارش به عنوان یه هدیه برای به دست آوردن ریاستت ، قبول میکنی؟

مجبور بودم ، برای نجات آرمینا هرکاری میکردم.

با صدای خشداری گفتم:

خیلی خب .

آروم گفت:

خوبه خوشحالم که جونشو نجات دادی ، فردا ساعت ۶ عصر بیا به آدرسی که بهت می‌فرستم.

قطع کردم و اخم آلود گوشیمو تو جیبم گذاشتم ، باید به هر قیمتی که شده جونشو نجات میدادم ، هر طوری که شده.

****

دانای کل:

بر روی صندلی نشسته بود و به ساعت خیره شده بود، ساعت حوالی عدد شش را نشان میداد سیگارش را میکشید و انتظار برگه برنده ی چشم آبی اش را میکشید.

از ته قلبش خوشحال بود که سازمان مواد مخدر به دنبال آن دختر افتاده بود ، در میان مشکلاتش تبدیل شده بود به دست آویزی برای نجات ، تنها دلیلی که بالاکین راشیفته ی سورین کرده بود ، عشق سورین به آن دختر بود ، و کروک خیلی دوست داشت عکس العمل پدرش را بعد از جدایی سورین و آرمینا ببیند.

و سورین هم هیچ راهی جز کمک گرفتن از او نداشت .

با صدای در لبخند شرورش را از چهره پاک کرد و از جایش بلند شد، در باز شد و قامت سورین در درگاه ظاهر شد

مثل همیشه ، سرد ، وحشی و خونخوار.اخمی غلیظ بر چهره داشت و با همان چهره ی عبوس اش روی مبل نشست.

کروک هم محتاطانه پشت میزش نشست کسی نباید از دیدارشان با خبر میشد مخصوصا پدرش ، بالاکین پیر.

سورین اخم آلود نیم نگاهی به کروک انداخت که کروک احساس یخ زدگی کرد ، سورین با نارضایتی گفت:

خب؟ پیشنهادت برای کمک چیه؟منو کشوندی اینجا که فقط نگاهم کنی .؟

کروک به زبان تند سورین عادت داشت لب تر کرد و با لحجه غلیظی که داشت گفت:

من همه جوره جون آرمینا رو برات تضمین میکنم همه جا براش مراقب میذارم وبا مافیا مخدر هم حرف میزنم ، اما یه شرطی دارم .

سورین چشم هایش را ریز کرد و مشکوک گفت:

چه شرطی؟

کروک کمی از بیان جمله اش و عکس العمل سورین میترسید اما گفت:

باید از آرمینا جدا شی .

سورین در سکوت و بی حالت به او خیره شد کروک آب دهانش را قورت داد که سورین بلند و عصبی خندید و بعد داد زد:

چی پیش خودت فکر کردی مرتیکه ح....زاده تو ...

کروک بین حرف سورین پرید در جایش نیم خیز شد و در حالی که سعی داشت او را آرام کند دست هایش در هوا گرفت و گفت:

آروم باش پسر آروم ، من برای خودتون دارم میگم ته رابطتون پوچیه میدونی بعد از این ، چونکه قدرت داری قراره برای موقعیت تو همش تحت خطر و تهدید باشه و به عنوان نقطه ضعف تو ازش استفاده کنن ، علاوه برا اون اگر من کمکت نکنم می‌دونی دیر یا زود سازمان مواد مخدر میگیرش نمی‌دونم چرا دنبالشن اما میدونی اگه کسی رو بگیرن دیگه پس نمیدن و من در صورتی بهت کمک میکنم که جدا شین .

سورین کلافه و عصبی به صورت اش دست کشید ته قلبش تمام حرف های کروک را قبول داشت او مدت ها ازاین افکار گریخته بود و حالا گریبانش را گرفته بودند، چطور می توانست گرگ زیبایش را رها کند؟ درمانده بود و می‌دانست نگه داشتن آرمینا کنار خودش خودخواهانه

ترین کار ممکن است ، راهی برایش باقی نمانده بود او باید آرمینا را رها میکرد این بار نه برای خودش بلکه برای محافظت از آن دو چشم وحشی ، می‌دانست که بدون او دیوانه میشد اما باید نجاتش میداد و می‌دانست که آرمینا حاضر به ترک کردن او نیست و باید او را از خود براند و باید طوری رفتار میکرد که آرمینا از او زده شود وگرنه آن گرگ جسور حاضر به ترک او نمیشد وحتی فکر کردن به این موضوع هم اورا میرنجاند.

کروک از سکوتش دریافت که حقایق را پذیرفته ، آرام اسناد را روی میز گذاشت و گفت:

خوبه که سر عقل اومدی ، اینم قرار دادی هست که دلت قرص بشه من پای حرفم هستم و تو هم باید پای حرفت باشی.

سورین با اعصابی به هم ریخته برگه ها را برداشت و خواند کروک قول کامل محافظت از آرمینا را داده بود و او باید کاملا از آرمینا جدا می‌شد.

دل چرک برگه ها را امضا کرد دستش نمیچرخید ، کروک نیز برگه‌ها را امضا زد و گفت:

همین امروز با مافیا مخدر صحبت میکنم و تو هم کاری که باید رو انجام بده .

سورین بی حرف و اخم آلود از اتاق بیرون زد ، و برای اولین بار در عمرش احساس کرد دلش میخواهد بلند گریه کند ، در را بست و با خارج شدنش کروک لبخندی شرور زد و با خود گفت حالا بالاکین چه کسی را جانشین میکند ؟پسر مظلومش را یا نوه ی هوس باز و قدرت طلبش را؟

قهقهه ای بلند زد و با خود گفت همه چیز فوق العاده پیش رفت.

****

آرمینا:

سرم به شدت درد میکرد کلافه لیوان آب رو سر کشیدم تا قرص مسکن رو بخورم و بعد اخم آلود خطاب به کارن گفتم :

خبری ازش نشد؟

کیان روی مبل کنارم نشست و گفت:

گوشیش خاموشه ، از دیروز که با پارسا دعوا کرد غیب شد.

هودی مشکی رنگ سورین تنم بود اما هنوزم هوا برام از استرس سرد بود،نیم نگاهی به پارسا انداختم انقدر حالش بد بود که خونه خودش هم نرفته بود و دنیز هیچ کدوم از زنگ هاش رو جواب نداده بود وحالا همه دور هم نشسته بودیم و منتظر سورینی بودیم که از دیروز غیب شده بود و حتی وقتی که به هوش هم اومدم نبود.

نگران شصتم رو گزیدم که کارن گفت:

آرمینا انقدر نگران نباش کارش همیشه همینه یهو غیب میشه.

نگران گفتم:

اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

کارن با همون خونسردی همیشگیش گفت:

سورین خوده بلاعه آرمینا آروم باش رنگت پریده .

نگران گفتم:

آخه خب.....

با صدای باز شدن در از جا پریدم و با دیدن سورین توی درگاه از جا بلند شدم و به طرفش رفتم و نگران گفتم:

خوبی ؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟

نگران در آغوش کشیدمش که به عقب هلم داد ، با تعجب نگاهش کردم آبی چشم هاش سرد و خشک شده بود ، آروم لب زدم :

خوبی سورین؟چیشده؟

کارن با اخم گفت:

این چه وضع رفتاره بعد یه روز پیدات شده اینجوری میکنی؟

رو به کارن گفتم:

شاید اتفاقی افتاده .

به طرف سورین رفتم و به چشم هاش خیره شدم و گفتم:

سورین چیشدی تو چرا انقدر عصبی ای؟

دندون قروچه ای کرد و دوباره عقب هلم داد که کارن داد زد:

درست رفتار کن سورین عصبانی ای نباید سر آرمینا خالی کنی ، این دختر از نگرانی برای تو از دیروز داشت جون میداد.

بغضم رو قورت دادمو چیزی نگفتم ، که سورین بلند داد زد:

به درک .

با چشم های گرد بهش خیره شدم که ادامه داد:

هر چیزی رو تا یه جایی میشه ادامه داد .

گیج لب زدم :

چ...چ...چت شده ؟

دندون قروچه ای کرد وبا حرص گفت:

به خاطر تو ، تو داری گند میزنی توی کارام.

بغض کرده گفتم:

چی داری میگی.

دستی توی موهاش کشید و گفت:

از اولم اشتباه بود .

لب گزیدم قطره ای اشک از چشمم پایین چکید و گفتم:

من اشتباه بودم؟

بلند داد زد :

اره خوده تو ، داری قدرت و موقعیتم رو به خطر میندازی، نه حوصله خودتو دارم نه دزد و پلیس بازی هات با مافیای مخدر رو ، وارد شدنت توی زندگیم اشتباه بود.

نمی‌تونستم باور کنم اینا واقعیه و با خودم گفتم احتمالا سرم که ضربه خورده رفتم توی کما و اینا کابوسه .

کارن عصبی داد زد:

چی زر زر میکنی سورین؟

سورین به طرف کارن خیز گرفت و گفت:

به تو چه هان؟به تو چه ؟

جایگاهی که سالها براش زحمت کشیدم بودم برای این دختر و درگیری های مافیای مخدر دارم از دست میدم فهمیدی ؟

اشک تو چشمام حلقه زد اینا دیالوگ های سورین من نبود لرزون گفتم:

سورین این حرفهای تو نیست تو عصبانی هستی ، داری چرت و پرت میگی.

خنده ی ترسناکی کرد و نگاهی بی حس بهم انداخت از همون نگاه هایی که وقتی شکنجه ام میکرد ته چشم هاش داشت ، عصبی گفت:

من از همیشه به اعصابم مسلط ترم اتفاقا مغزم تازه داره کار میکنه ، این واقعیه .نه اون حسی که بت داشتم اون یه هوس زود گذر بود اما این واقعیه بیا قبول کنیم ما از اول هم دشمن هم بودیم.

پارسا داد زد:

نمیتونی اینکارو کنی سورین آدم ها اسباب بازی تو نیستن که وقتی بازیت باهاشون تموم شد بندازیشون دور.

دستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه ام در نیاد سرم سوت میکشید من، من داشتم وحشتناک ترین کابوس عمرم رو میدیدم چرا ازش بیدار نمی‌شدم؟ سورین بهم نزدیک شد و با تنفر بهم گفت:

از زندگیم گم میشی بیرون انگار وجود نداشتی.

با گریه داد زدم:

یه چیزی شده من میدونم یه چیزی شده تو با من اینکار رو نمیکنی این شوخی مزخرفیه بس کن .

بلند داد زدم:

بس کن داری دیوونم میکنی.

کیان به حرف اومد و گفت:

سورین تو دیوونه شدی قسم میخورم دیوونه شدی.

سورین نیشخندی بهم زد سرد نگاهم کرد و گفت:

اولین بار که همو دیدیم یادته؟من بهت شلیک کردم .

با گریه گفتم:

اره میخواستی منو بکشی.

با خشم بهم خیره شد و گفت :

خب بیا دوباره تکرارش کنیم چون این آخرین باره که همو میبینیم.

بریده بریده و هق هق گفتم:

چ...چی...چی.؟...

با گریه ادامه دادم :

سورین اینکارو با من نکن التماست میکنم ، تو رو خدا منو زنده کردی خود تو منو به زندگی برگردوندی منو میکشی با اینکارت منو میکشی ، نکن . خودم همه چیز رو درست میکنم اما تو دیگه منو طرد نکن .

هق زدم:

ن...نمیتونم...ب.بدون..تو..و.نم..نمی.تونم.

سورین بی هیچ احساسی بهم خیره شد و گفت:

من همیشه منافعم برام توی اولویت بوده و هست و حالا تو به خطرشون میندازی دیگه بهت نیازی ندارم میری و دیگه نمی....

ادامه جمله اش رو نشنیدم فقط تکون خوردن لب هاش رو میدیدم صدای ضربان بلند قلبم و اون سوت بی امتداد، عقب عقب رفتم داشت بهم قهقهه میزد دوباره اون صدای مزاحم داشت بهم

میخندید تصویری تار از دلوان رو کنار سورین دیدم که با خنده ای تمسخر آمیز گفت:

بهت گفتم که ولت میکنه.

با نفس نفس داد زدم:

خفه شو خفه شو اون اینکار رو نمیکنه .

سورین ساکت بهم چشم دوخت همشون ساکت بودن اما صدا داست ادامه میداد دوباره نور چشم هامو زد چشم هامو بستم بلند داد زدم :

از سرم گمشو بیرون.

صدای تار کارن اومد که گفت:

چش شده.

صدای پارسا از دور دست اومد که گفت:

فکر کنم حمله‌ی عصبی بهش دست داده .

دلوان به طرفم دوید که پارچ آب رو برداشتم به طرفش پرت کردمو داد زدم :

خفه شو.

تند تند پلک زدم پارچ با صدای بدی شکست و چهره‌ی دلوان تبدیل به کیان شد که مبهوت بهم خیره بود و آروم گفت:

ما همه ساکتیم .

تند تند نفس های عمیق کشیدم نمی‌تونستم جلوی گریه امو بگیرم نمیتونستم اطرافمو درک کنم نالیدم:

سورین ازت خواهش میکنم اینکار رو نکن .

ضجه زدم:

این این درد داره حتی بیشتر از تیری که پیمان توی قلبم زد درد میکنه.

بلند گریه کردمو هق زدم:

چرا باهام اینکارو کردی چرا منو عاشق خودت کردی که ولم کنی ،منکه کاری نکردم .

عصبی داد زد:

تو نحسی، دلوان راست می‌گفت کاری هم نکنی توی کار ها گند میزنی فهمیدی؟تو نحسی.

حالا گمشو برو دیگه هم برنگرد باهم خاطراتی داشتیم و تموم شد از اینجا به بعد نقشی توی زندگیم نداری برو.

بچه‌ها هم مثل من هم ماتشون برده بود و ساکت بودن انگار اونا هم باورشون نمیشد.

نفس نفس زدم و تند تند اشک میریختم این خیلی درد داشت صدای هق هقم کل سالن رو گرفته بود به خودم لرزیدم به من گفت نحس!من، من که کاری نکرده بودم.

افرادش ریخته بودن توی عمارت کِی بهشون خبر داده بود؟

با هق هق گفتم:

تقصیر من نبود سورین من ، من نمیدونستم اونا اومدن دنبالم وگرنه از عمارت می رفتم که برات بد نشه ، سورین این آخرین ضربه اس تو روخدا بهم این ضربه نزن من نابود میشم قسم میخوردم نابود میشم ، تو که این همه بی رحم نبودی .

عربده کشید:

بودم ، فکر کردی چرا شدم شیطان ؟چرا شدم یه قاتل سازمانی هان ؟چرا همه ازم میترسن ، من بودم تو فقط نمی‌دیدی ، حالا هم نمیخوامت دلمو زدی برو .

با خشم داد زدم:

نمی‌رم ، تو نمیتونی اینکار رو باهام کنی نمیذارم اینکارو باهام کنی نمیذارم آخرین نفس آرمینای قدیمی ته قلبمو بگیری فهمیدی ؟تو داری دروغ میگی تو هنوز دوسم داری.

عصبی به موهاش چنگ زد کلتش رو در آورد به طرفم نشونه گرفت کارن به طرفش دوید که محافظ ها حمله کردن کیان و پارسا و کارن روگرفتن مات بهش خیره شدم چشم هاش به خون نشسته بود با صدایی که میلرزید گفت:

برو وگرنه میزنم.

ناباور لب زدم:

نمیزنی.

عربده‌کشید :

میزنم .

عصبی قهقهه زدم در حالی که اشک هام میریخت قهقهه میزدم وهیستریک ضجه زدم و با خنده گفتم:

نمیزنی.

بلند با درد ضجه زدم :

نمیتونی بزنی.

نیشخندی زد و گفت:

نمیتونم ؟

بهش خیره شدم به آبی منحصر به فرد چشماش اون شلیک نمیکرد نمیتونست اینکار رو کنه پسر چشم آبیم اینکار رو باهام نمیکرد ، من میمیرم قسم میخورم اگه بهم شلیک کنه میمیرم ، نمی‌دونم ته چشم هام

چی دید بدنش لرزید چشم بست و ناگهان صدای شلیک توی فضا پیچید بازوی چپم تیر کشید و قدمی به عقب تلو خوردم کیان بلند اسممو صدا زد، شلیک کرد !

او...اون به من شلیک کرد! اون به من شلیک کرد؟!

نگاهمو به بازوم کشیدم خون ازش به روی ساعدم میریخت و روی زمین می‌ریخت ، اون به من شلیک کرد.

قطره های بزرگ اشک از صورتم پایین میریخت دو زانو روی زمین افتادم ، درد داشت بیشتر از هر گلوله ای که تا حالا خورده بودم بلند ضجه زدم برای آرمینایی که سورین برای همیشه کشتش سرمو بین دستام گرفتم و ضجه زدم صدای گریه هام دل سنگ رو آب میکرد مثل بچه ای شده بودم که مامانش و گم کرده یا اسباب بازی مورد علاقه اش شکسته ، مثل اون زمانی که توی بازی راهم نمیدادن درست همونقدر کودکانه اشک می‌ریختم من گریه نمیکردم ، این کودک کوچک درون من بود که درحال جون دادن داشت ضجه میزد و از کثیف بودن دنیا وحشت زده بود بلند بلند گریه می کردم پارسا وحشت زده داد زد :

حالت خوبه ؟آرمینا صدامو می‌شنوی؟

با هق هق گفتم:

درد داره درد داره بیشتر از همه گلوله ها درد داشت بیشتر از تمام زخم های عمرم درد میکنه .

به سرفه افتادم سینه ام به خس خس افتاده بود ونمیتونستم نفس بکشم انگار تمام اکسیژن های توی هوا تموم شده بودن

دست و پام یخ زد ریه هم تیر کشید و سرم سوت زد چشم همه چیز رو تار دو تایی میدید، جیغ ، جیغ صدای جیغی توی گوشم بود محکم توی سرم مشت کوبیدم داشتم به خر خر میوفتادم خون داغی ازبینیم جاری شد دست به ستون گرفتم و از جا بلند شدم بین تصویر ها تار شده بودن و حالا تصویر تاری از کودکیمو میدیدم داشتم خفه میشدم توی آب دست و پا میزدم و خر خر میکردم اب هر لحظه خونی خونی وتر میشد با داد بلند و وحشت زده پارسا تصاویر پاک شدن و از بین زنگ زدن های گوشم به سختی شنیدم که فریاد زد:

این شوک هموراژیکه سورین، اگه ولم نکنی میمیره .

عقب عقب رفتم صدای خنده های خودمو دلارام توسرم پیچید و بین عربده های پارسا محو شد پارسا عربده کشید :

داره وارد مرحله ی سومش میشه ایست قلبی میکنه اون.....

به طرف در دویدم حرفش رو نمیشنیدم سرم سوت میکشید و پلک هام همش روی هم میوفتاد تلو تلو خوردم و خودمو از ساختمون بیرون انداختم و به طرف در رفتم محافظ ها بی حرف در رو باز کردن خس خس کنان توی جاده دویدم از بین صدای خاطراتم و سوت کشیدن گوشم داد های پارسا که اسمم رو صدا میکرد شنیدم چشم های سیاهی میرفت بوق بلند ماشین ها روی روانم خط کشید .

داد بلند پارسا با بوق ممتد ماشینی یکی شد صدای بلند ترمز ها توی سرم پیچید لحظه اخر ماشینی رو دیدم که به سرعت به طرفم اومد پلک هام روی هم افتاد و ضربه محکمی

بهم وارد شد و به‌شدت کف زمین پرت شدم و پلک هام روی هم افتاد.

دانای کل:

با وحشت خودش را از بین ماشین ها رد میکرد و داد میزد:

برید کنار اون با منه ، من پزشکم، زنگ بزنید اورژانس.

به سختی خودش را از بین جمعیت رد کرد و بالای سر دخترک رسید نمی توانست باور کند برادرش چنین کار وحشتناکی انجام داده باشد، به چهره رنگ پریده خونی دختر خیره شد و نبضش را گرفت تقریبا نبض نداشت وحشت زده داد زد:

اطراف رو خالی کنین زود باشین اکسیژن نیاز داره .

و بعد با خودش زمزمه کرد سی پی آر باید سی پی آر کنم.

شروع به شوک دادن و نفس دادن کرد و با هر فشاری که به سینه دختر میداد سوالی در ذهنش نقش میبست ، چرا؟ سورین برای چه این کار را کرده بود؟ در آن لحظه با تمام وجود احساس تنفر را لمس کرد غافل از اینکه سورین بعد از اینکه از کارن کتک خورده بودخودش را در اتاقش حبس کرده بود و تمام وسایل را شکسته بود و حالا کف اتاق نشسته بود و برای گرگ کوچکش اشک می‌ریخت ، برای اولین بار در این سالهای طولانی اینگونه اشک میریخت و از خودش برای کاری که کرده بود متنفر شده بود و با تمام وجودش دلش عطر گیسوان گرگ دوست داشتنی اش را میخواست، اما کسی از درون او با خبر نبود و کمی آن طرف تر پارسا با تمام وجودش از او متنفر بود و هل زده همراه دخترک وارد آمبولانس شده بود

سعی در احیا کردن دخترکی داشتند که هیچوقت روی خوش زندگی را ندیده بود با هر زحمتی بود توانستند آن خط های شکسته ی سرکش

نبض را بر روی مانیتور برگردانند اما چه فایده که تنها از آرمینا چند خط شکسته مانده بود .

دقایق گذشتند پارسا با تمام وجودش سعی میکرد جلوی اشک هایش را بگیرد در دور دست کارن عصبی و خونین بر روی زمین نشسته بود ، برای اولین بار بود که کیان او را این چنین میدید .

پارسا به بیمارستان رسیده بود و هل زده از این طرف به آن طرف می‌دوید تا مطمئن شود همه چیز به خوبی پیش میرود، تمام روز را دوید ، به دنبال دارو و بستری و تمام کارها دوید ، خسته بر روی صندلی نشسته بود و چشم بسته بود صدای ظریف پرستار را شنید که گفت:

دکتر بیمارتون به هوش اومد.

سریع چشمانش را باز کرد و ته قلبش خدارا شکر کرد و گام هایی بلند به طرف اتاق برداشت و در را بازکرد ، آرمینا بر روی تخت نشسته بود.

نگران به طرفش رفت و در حالی که علائمش را چک میکرد گفت:

خوبی ؟

آرمینا نیشخندی زد و با صدایی خشدارگفت:

فقط مرخصم کن ، یا فرار میکنم.

پارسا خوب می‌دانست که این تنها یک تهدید نیست و قطعا اینکار را میکند ناراضی لب گشود و گفت:

اما...

آرمینا وحشی و سرد به او خیره شد جوری که با چشمانش به او فهماند باید ساکت شود و خشمگین گفت:

همین که گفتم .

پارسا مغموم سرش را تکان داد و اتاق را ترک کرد در را پشت سرش بست ، او دریافت که بیمارش را از دست داده و با هیچ دارو و دستگاه و شوکی نمیتوانست آن روح تکه تکه شده را زنده کند ، غمگین لب زد:

حالا اون برای همیشه مرده باقی میمونه.

****

آرمینا:

با سرفه دود رو از بینیم بیرون فرستادم و به آدرسی که توی گوشیم بود خیره شدم پارسا با خشم گفت:

گوش میکنی چی میگم؟

نگاه عصبیمو از گوشی گرفتم و با لحن تندی گفتم:

چیه .

با حرص گفت:

بهت میگم انقدر سیگار نکش، اصلا تهش از این کار ها به چی می‌رسی هان؟ یه هفته اس وضعت اینه ، یه هفته اس که هر بار بهت سر میزنم یا مستی یا یه پاکت کامل سیگار کشیدی ، غذا هم که نمیخوری ، داروهاتو نمیخوری ، می‌میری آرمینا می فهمی میمیری، باید فراموشش کنی تو داری خودتو فداش میکنی.

عصبی به چشم های آبیش خیره شدم از چشم هاش بدم میومد منو یاد اون میانداخت خشمگین داد زدم :

حوصله ی چرت و پرت گفتن هات رو ندارم گورتو گم کن و برو اشتباه کردم ادرس خونمو بت دادم ، خونه امو عوض میکنم.

با حرص غرید:

تو بهم قول دادی اگه مرخصت کنم از خودت مراقبت میکنی و میذاری هر روز بهت سر بزنم .

پیکمو یه نفس سر کشیدم معدم سوخت که نشون دهنده ی فشاری بود که این دو روز غذا نخوردنم بهش آورده بود نیشخندی زدمو گفتم:

قیافه ی من شبیه آدمایی که پای حرفشون بمونن؟

نفسی کلافه کشید و دستی به صورتش کشید و با لحنی آروم گفت:

با من لج میکنی اشکال نداره ، اما با خودت لج نکن .

سرد بهش خیره شدم وبلند گفتم:

اگه حرفات تموم شد برو، چکم کردی حالاهم برو بیرون .

سیگارمو خاموش کردم.

پوفی کشید و به طرف در رفت قبل از اینکه کامل خارج شه گفت:

یه چیزی بخور بعدش هم قرص هات رو بخور.

و در رو پشت سرش بست.

با خشم خودمو روی مبل پرت کردمو بطری وودکا رو سرکشیدم ، از وقتی که از بیمارستان مرخص شده بودم دائم بهم سر میزد و اصرار داشت ادرسمو به کیان بده چون اون و کارن نگرانم هستن اما من اجازشو نمی‌دادم. خبر جدا شدنمون همه جا پیچیده بود حتی متین هم فهمیده بود و بهم زنگ زده بود اما من بهش گفتم تصمیم خودم بوده و کاملا حال روحیم مساعده فقط نیاز دارم تنها باشم.

به انعکاسم توی تلویزیون خیره شدم و پوزخند زدم چه دروغ بزرگی!که حال روحیم خوبه اره؟

زیر چشم هام کمی کبود شده بود نگاهی پوچ سرد و برنده استخوان گونه هام نسبت به قبل بیرون زده بود و چهره ام رنگ پریده و بی روح شده بود به باند پیچیده شده ی دور بازوم خیره شدم و با بغض بطریمو سر کشیدم و زمزمه کردم:

عوضی.

اشک هامو پاک کردم و بینیمو بالا کشیدم میخواستم همه چیز رو رها کنم و برم جوری غیب شم که هیچکدومشون پیدام نکنن اما قبلش باید به موضوع قاچاق دخترا که روی شونه ام سنگینی‌میکردرسیدگی میکردم .

آخرین جرعه از بطری رو نوشیدم و دوباره آدرسی رو که یکی از ادمام پیدا کرده بود رو باز کردم، گفته بود که ادرس اصلا امن نیست و از جای معتبری پیداش نکرده و فقط جهت اطلاع اضافه برام فرستاده و یه ناشناس بهش این آدرس رو به عنوان یکی از مکان های اصلی قاچاق دختر بهش داده.

امشب باید میرفتم اونجا ،باید زودتر این ماجرا رو جمع میکردم و میرفتم دیگه نمیتونستم موندن رو تحمل کنم ، داشتم زیر بار خاطرات له میشدم کاش توی تصادف خاطراتمو از دست میدادم اما افسوس که من زاده شده بودم برای عذاب کشیدن.

نگاهم قفل اسلحه ام روی میز شد و به بال شیطان حک شده روش خیره شدم بغض به گلوم چنگ زد که چشم هام رو بستم و تصویر یه جفت چشم آبی وحشی و هیستریک پشت پلک هام نقش بست تند تند اشکامو پس زدمو غریدم:

لعنتی لعنتی ، پس کِی قراره تموم شه؟

صدایی از درونم بهم نهیب زد ، هرگز تو قراره تا آخر عمرت یه زخم چرکی رو توی قلبت با خودت حمل کنی و عذاب بکشی.

کاش میمردم ، کاش تیری که سورین زد توی قلبم میخورد ، شایدم بعد از اینکه اون دختر ها رو نجات دادم خودمو توی دریا غرق میکردم ، میگن تا سه نشه بازی نشه تا حالا دوبار غرق شده بودم شاید واقعا بار سومش جواب میداد و این طلسم جاودان بودنم می‌شکست با نیشخند زمزمه کردم:

کی از انسان مردنی بدبخت تره؟

خودم جواب خودمو دادمو گفتم:

معلومه انسان نامیرا.

نفسی سنگین کشیدم باید ذهنمو از این افکار منحرف میکردم سیگاری روشن کردم ، مدارکی جدید از سازمان قاچاق مواد مخدر داشتم مدارکی که با سورین دزدیده بودیم ، دادی بلند زدمو گفتم:

اه ، سورین سورین سورین همش سورین لعنت به روزی که دیدمت.

نفس نفس زدمو بطری خالی رو توی دیوار کوبیدم که با صدای بدی شکست دستی توی موهام کشیدم و درمونده از سر جام بلند شدم اشک به چشم هام نیش زد که محکم توی سرم مشت کوبیدم و غریدم:

ضعیف نباش دختر گریه نکن.

با بغض ادامه دادم:

اون مثل آشغال پرت کرد بیرون حالا براش گریه میکنی احمق ؟

بینیمو بالا کشیدمو مدارک رو روی میز ریختم و زمزمه کردم:

من قوی ام من قوی ام ، اول اون دخترا رو نجات میدم و بعدش.

مکثی کردم نمیدونم قرار بود چیکار کنم عصبی غریدم:

بعدش مهم نیست بعدا یه غلطی میکنم.

به برگه ها خیره شدم یکی از کوچک ترین دختر هایی که داشت به دبی انتقال پیدا میکرد و جدید ترین فردی که دزدیده شده بود میرا بالکار بود، کلا۱۷سالش بود ، چند نفر دیگه هم بودن نفس و آرزو دو خواهر ۱۸ و ۲۰ ساله بودن به شدت زیبا بودن به تصاویرشون خیره شدم و با خودم گفتم تنها گناه این دخترا زیبا بودنشونه؟محکوم به تحمل تجاوز و هزاران درد دیگه میشن فقط برای زیبا آفریده شدن! زیبا بودن چقدر میتونست ترسناک باشه و از اون بدتر آدم هایی بودن که اون ها رو می‌خریدن ، من باید کمکشون میکردم قطعا اگه دلارام هم زنده بود همین کار رو میکرد ،اروم خواستم گردنبندشو توی دستم لمس کنم که نبود ، یادم افتاد که دست سورین مونده نیشخندی زدمو گفتم:

خیلی چیزای دیگه هم دستش مونده مثل همه ی وسایلم لباسام.

مغموم لب زدم:قلبم .!

اخرین کام از سیگارم رو گرفتمو توی جا سیگاریم لهش کردم.

قبل از اینکه دوباره گریه ام بگیره سریع از جام بلند شدم تا دوش بگیریم موهام حسابی ژولیده و گره خورده شده بود ، خودمو توی حموم انداختم که دوشی یک ربعه بگیرم اما نیم ساعتش رو به نقطه ای خیره شده بودمو تمام خاطرات وحشتناکم رو مرور کردم و بعد از اینکه کاملا خودمو با افکارم شکنجه دادم از حموم بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم دیر شده بود ساعت از نیمه شب گذشته بود و من هنوز خونه بودم کمد رو باز کردم تا آماده شم که نگاهم به هودی مشکی سورین افتاد ناخودآگاه آستینش رو توی دستم گرفتم و بوییدم عطرش توی بینیم پیچید فکم رو روی هم فشردم چقدر توی همین یه هفته دلم

براش تنگ شده بود با این حال که کنارم نبود اما هیچوقت جای خالیش و حس نکردم مثل یه حفره توی سینم یه درد توی قلبم و بغضی مغموم توی گلوم کنارم مونده بود.

به سختی از لباس فاصله گرفتم و با بغض سوییشرت ذغالی و جین ذغالیم رو بیرون اوردم تاپی مشکی تنم کردم بی حوصله و سرد به موهای تا زیرباسنم خیره شدم حوصله ی خشک کردنشون رو نداشتم قیچی رو برداشتم و در کمال خونسردی تا آرنج کوتاهشون کردم و خیلی سریع خشکشون کردم و پایین و پشت سرم دم اسبیشون کردم .

کلت و سوییچمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم و در رو قفل کردم ، طبقه اول از یه ساختمون کوچک دو طبقه بودم.

از پله ها پایین رفتم و ماشینم داخل حیاط بود سوارش شدمو روشنش کردمو از در بیرون زدم.

یک ساعتی رو توی سکوت و تاریکی در حال رانندگی بودم و ذهنم دائما در حال گشت زدن توی خاطراتم بود کلافه گوشیمو به ماشین وصل کردم و آهنگی پلی کردم تا بیشتر از این فکر نکنم .

دکمه رو زدم و پلی اش کردم و صداش توی ماشین پیچید:

A part of me that will never be mine

ی بخشی از من ک هیچوقت مال من نشد

It's obvious

کاملا معلومه

Tonight is gonna be the loneliest

امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود

You're still the oxygen I breathe

تو هنوزم اکسیژنی هستی ک من تنفس میکنم

I see your face when I close my eyes

وقتی چشمامو میبندم میبینمت

It's torturous

این مثل شکنجست

Tonight is gonna be the loneliest

امشب تنهاترین شب زندگیم خواهد بود

There's a few lines that I have wrote

چند خطی میشه که نوشتم

In case of death, that's what I want

در هنگام مرگ، این چیزیه ک میخوام

That's what I want

این چیزیه ک میخوام

So don't be sad when I'll be gone

پس وقتی من رفتم ناراحت نشو

There's just one thing I hope you know

ی چیزی هست ک امیدوارم بدونی

I loved you so

من خیلی دوست داشتم

'Cause I don't even care about the time I've got left here

چون حتی اصلا برام مهم نیست ک اینجا تنها ولم کردی

The only thing I know now is that I want to spent it

With you, with you

تنها چیزی ک میدونم اینه که میخوام وقتمو با تو بگذرونم، با تو

Nobody else here

هیچکس اینجا نیست

به خودم اومدم و دیدم که صورتم غرق از اشک شده و در حال گریه کردنم عصبی ضبط رو خاموش کردمو اشکامو پاک کردم و ماشین رو نگه داشتم. کنار ساختمونی بودم وسط یه بیابون توی ناکجا آباد احمقانه ترین کار ممکن رو داشتم میکردم حتی مخبرم هم بهم گفته بود آدرس نامطمئنیه با فین فین کلتم رو مسلح کردمو از ماشین پیاده شدم و به طرف در ورودی رفتم و بازش کردم فضا تقریبا تاریک بود و تنها منبع نوری که داشتم همون نور تابیده شده از در بود، صدای گام هایی رو شنیدم اخم کرده با داد گفتم:

کی اونجاست ، خودتو نشون بده.

گوشیمو بیرون کشیدم و به اطراف گردوندم فضایی بزرگ پر از جعبه هایی چوبی ، اینجا انباری نبود که مربوط به سازمان قاچاق دختر باشه اینجا دقیقا یه نخود سیاه بوده عقب گرد کردم برگردم بیرون که با مردی سینه به سینه شدم سریع گوشی رو انداختم قبل از اینکه بتونم اسحله ام رو کامل بالا بیارم لگد محکمی توی مچ دستم زد محکم بین

پاهاش کوبیدم تا عقب هلش بدم اما با قنداق اسلحه توی فکم کوبید و روی زمین پرت شدم و خون دهنم رو تف کردم اسلحه ام رو برداشتم و تیری توی دستش زدم فریادی کشید سعی کردم از روی زمین بلند شم که سریع پام رو گرفت و من رو توی سر کشید که بلند داد زدم:

ولم کن عوضی تو کی هستی ؟

محکم پامو ول کرد و روی شکمم نشست صورتش با ماسک پوشیده شده بود ، نیشخندی زدمو گفتم:

ترسو .

با خشم گفت:

من کی ام؟

ماسکش رو پایین کشید ، جا خوردم مات بهش خیره شدم چقدر تغییر کرده بود مبهوت لب زدم:

آرتا ، چقدر عوض شدی!

عصبی غرید:

من؟من عوض شدم؟کسی که عوض شده توپی آبجی کوچولو.

خنده ای عصبی کرد و گفت:

نه عوض نشدی ،عوضی شدی .

اخم آلود و بلندگفتم:

برو کنار تو از کدوم گوری پیدات شده؟

با خشم داد زد:

تو چطور بدون عذاب وجدان زنده ای چطور تونستی تیدا رو بکشی؟

نیشخندی زدم پس برای تیدا اومده بود سراغم سرد بهش خیره شدم و گفتم:

به راحتی.

گلوم رو فشرد و گفت:

ح....زاده .

کلتی روی سرم گذاشت و ادامه داد:

هنوزم مثل گذشته احمقی نباید میومدی، حالا که اومدی با خونت تاوان خون تیدارو میدی.

بی حس و خونسرد بهش خیره شدم حتی اگه همین الان هم ماشه رو میکشید برام مهم نبود وقتی دید ساکت و بی حرکت بهش خیره شدم عصبی گفت:

نمیخوای تقلا کنی ؟داد بزنی؟هان؟میخوام وحشتت رو ببینم.

خنده ی عصبی ای کردم و گفتم:

من انقدر زندگی وحشتناکی داشتم که مرگ می‌تونه برام آرامش مطلق باشه احمق.

با چشم هایی که دو دو میزدن بهم خیره شد و گفت:

چرا، چرا اون کار رو کردی؟

پلک هام رو روی هم گذاشتم و چشم هامو بستم و آروم گفتم:

اون دلارام رو کشته بود توجیه دیگه ای ندارم من تا الان خیلی کار ها کردم و خیلی از آدما روکشتم اشتباهات زیادی کردم .

تصویر چشم هایی آبی پشت پلکم نقش بست من واقعا خسته شده بودم خسته بودم از حرف زدن از جنگیدن و اثبات کردن خودم من از

بودن خسته شده بودم فقط آرامش میخواستم آرامشی مثل یک خواب طولانی که درش این چشم هارو نبینم بغض آلود گفتم:

تمام زندگی من ، تمام وجودم اشتباه بوده آرتا خودت اینو میدونی من یه اشتباه بزرگم .

فشار اسلحه روی سرم بیشتر شد لرزون غرید :

پشیمون نیستی از اینکه کشتیش؟

یاد اون روز افتادم اولین باری بود که سورین بوسیدم ، تلخ خندی زدم دلم برای تمام اون روز ها تنگ شده بود من دیگه نمی‌خواستم ادامه بدم این خاطرات کشنده بودن تمام خاطراتم پشت پلک های بسته ام ردیف شده بودن حالا آماده بودم بیشتر از هر زمان دیگه ای منتظر فرشته مرگ بودم و هرگز فکر نمی‌کردم این لطف رو آرتا بهم کنه ، و از این چرخه زجر آوری که مدت ها به اسم زندگی کردن داخلش گیر کرده بودم نجاتم بده.

آروم گفتم:

چرا معطلی ماشه رو بکش، من خیلی خسته ام آرتا.

باخشم غرید:

جواب منو بده پشیمون نیستی.

نیشخندی زدم اشک از هام جاری شد این آخرین لحظه ی من بود و سورین کنارم نبود ، یعنی دیگه هیچوقت نمیدیدمش نه؟

بی روح گفتم:

هیچ وقت پشیمون نشدم بوی خونش تنها چیزیه که داغ دلارام رو سرد میکرد ، من از هیچکدوم اشتباهاتم پشیمون نیستم و هزار بارهم برگردم عقب اینکارو انجام میدم.

عربده کشید:

میکشمت، میکشمت .

چشم هام رو بستم خسته تر از اونی بودم که بخوام برای زندگی ای که تمام مدت خردم کرده بود تلاش کنم ، قطعا مرگم جزو تراژدی های غمگین ثبت میشد دختری مظلوم که تمام عمرش طرد شد خرد شد و لهش کردن دختری با کلی آرزوی بر باد رفته و روحی پژمرده من هیچوقت به رویاهام نرسیدم هیچوقت نتونستم برم پاریس هیچوقت کنسرت خواننده مورد علاقه ام نرفتم حتی یه نقاش هم نشدم من بین اسلحه ها خون و شکنجه ها له شدم اشک از پلک هام جاری شدن حتی بعد مرگ هم دلارام رو نمیدیدم من جهنمی بودم و اون قطعا توی بهشت بود جایی که ازش طرد شدم ، من یک موجود مطرود نحس بودم فرشته‌ای از تبار جهنم بودم که بهش بر میگشت، آماده بودم تا برای همیشه چشم هام رو ببندم به قدری تمام عمرم قوی بودم و جنگیده بودم که نیاز داشتم تا آخر دنیا استراحت کنم.

صدای آرتا اومد که بلند داد زد:

امیدوارم بری به جهنم .

وصدای شلیک توی فضا پیچید.

پایان جلد اول.

زمان شروع:۳۰/۲/۱۴۰۱

زمان پایان:۲۳/۵/۱۴۰۴

ساعت۱:۴۳بامداد

به قلم ماریا سیری

سخن نویسنده:

سلام و درود به دوستان و همراهان عزیزم ، خیلی ازتون ممنونم که تا پایان رمان همراه من بودید و باعث دلگرمی من شدید، این اولین رمان و تجربه ی رسمی من از نویسندگی بود و امیدوارم که مورد پسندتون بوده باشه ، من سه سال با این رمان زندگی کردم و با خط به خط این کتاب ارتباط گرفتم و با تمام وجودم و علاقه ام کلمه به کلمه ی داستان رو نوشتم ،بارها رمانم به دلایل مختلف از روی گوشیم پاک شده و هر بار دوباره شروعش کردم و باید تشکری ویژه داشته باشم از مادرم که تمام قد ازم حمایت کرد با تمام مشکلات هرگز جا نزدم و تمام تلاشم رو

کردم تا تبدیل بشه به داستانی کامل و گیرا تا تقدیم به نگاه پر مهر شما عزیزان بشه .

جلد یک فرشته ای از تبار جهنم به پایان رسید، اما این پایان داستان ما نیست و ادامه ی داستان در جلد دوم رقم خواهد خورد. جلد دوم به نام (بلاچاو) در کانال تلگرام زیر پارت گذاری خواهد شد:

https://t.me/mariaseirinovel

ممنون از شما همراهان عزیزم که تا به اینجا حضوری دلگرم کننده داشتید ، خوش حال میشم در جلد دوم هم همراه من باشید و از دستش ندید .

ممنون از نگاه پر مهرتون خدانگهدار.